

چاپ دوم

دنیای تو

داستانی درباره تاریخ ادیان

کاترین کلیمان

ترجمه دکتر مهدی سمسار



کاترین کلماذ

دنیای تو

(رمان)

رمان - تاریخ ادیان و مذاهب عالم

ترجمه دکتر مهدی سمسار

چاپ دوم

انتشارات نقش جهان

Clement, Catherine

کلیمان، کاترین، ۱۹۳۹ -

دنیای تنو: یک رمان تاریخی درباره ادیان و مذاهب مردمان جهان / کاترین کلیمان؛ ترجمه مهدی سمسار. - [ویرایش ۲] - تهران: نقش جهان، ۱۳۸۰، ۶۸۸ ص.

ISBN 964-91455-9-1: ریال ۴۵۰۰۰

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان دیگر: دنیای تنو (رمان): تاریخ ادیان و مذاهب عالم.

Le voyage de th'eo.

عنوان اصلی:

چاپ دوم: ۱۳۸۰.

۱. دامستانهای فرانسوی -- قرن ۲۰. ۲. ادیان -- داستان. الف. سمسار، مهدی، ۱۳۰۷ -

مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: دنیای تنو (رمان): تاریخ ادیان و مذاهب عالم. د. عنوان: یک

رمان تاریخی درباره ادیان و مذاهب مردمان جهان.

۸۴۳/۹۱۴

PQ۷۶۳۴/۷۶۶۹

۵۶۴۹د

۱۳۸۰

۷۸۰۲-۸۰۰م

کتابخانه ملی ایران

انتشارات نقش جهان

کاترین کلیمان

دنیای تنو

ترجمه: دکتر مهدی سمسار

چاپ اول: ۱۳۷۷

چاپ دوم: ۱۳۸۰

تیراژ: ۳۳۰۰

صفحه آرایشی: مرگان زمانی پور

لینوگرافی: باختر

چاپ: دیدآور

صحافی: حقیقت

کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق است به:

انتشارات نقش جهان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، بن بست پورجوادی، شماره ۱۳

تلفن و دورنگار: ۶۴۶۰۳۸۸

شابک: ۹۶۴-۹۱۴۵۵-۹-۱

یک نکته

این رمان - تاریخ در سپتامبر ۱۹۹۷ (حدود چهار ماه پیش از ترجمه آن به زبان فارسی) از طرف سازمان نشر «سوی SEUIL» زیر عنوان سفر تئو در پاریس منتشر شده است و از آغاز انتشار هم‌چنان در فهرست پرفروش‌ترین کتاب‌های فرانسه جای دارد. بدون تردید، ترجمه آن در زبان‌های دیگر جهان نیز با استقبال روبه‌رو خواهد شد.

سازمان نشر «سوی» که قبلاً ترجمه رمان - تاریخ فلسفی «دنیای سوفی» اثر «یوستاین گآردر» نویسنده نروژی را در فرانسه منتشر کرده است، رمان - تاریخ مذهبی «سفر تئو» را نیز با همان سبک و سیاق «دنیای سوفی» در اختیار خوانندگان گذاشته و حتی تزئینات روی جلد کتاب را نیز شباهت کامل با روی جلد کتاب ترجمه فرانسه «دنیای سوفی» داده است، منتهی با علاقم و مظاهر مربوط به مذاهب و ادیان گوناگون جهان.

نویسنده رمان - تاریخ «سفر تئو» بانو کاترین کلمان (CATHERINE CLEMENT) فیلسوف و رمان‌نویس معاصر فرانسه است که در دنیای ادب این کشور شهرت دارد. کاترین کلمان در سال ۱۹۳۹ تولد یافته و بعد از چهار سال اقامت در هند و پنج سال اقامت در اتریش، از ده سال پیش محل سکونت خود را در اتریش انتخاب کرده است. بانو کلمان پژوهش‌های متعددی در زمینه‌های مردم‌شناسی و روان‌کاوی (پسیکانالیز) دارد و در حدود ده رمان به رشته تحریر درآورده است. «سفر تئو» که ناشر ایرانی آن را با عنوان «دنیای تئو» منتشر می‌کند، آخرین اثر نویسنده است.

فهرست

۹	خشم خدایان
۱۹	ماجرائی به سبک عمه مارتا
۳۵	اورشلیم
۷۹	یک دیوار و یک قبر
۱۰۷	شب درست کاران
۱۲۵	یک زورق خورشیدی و ده دانه عدس
۱۴۵	باستان‌شناس و شیخه
۱۶۵	هفت تپه، یک سنگ
۱۸۹	شوکت، تجقل و تهی‌دستان
۲۰۷	به صورت‌های خداوند
۲۲۱	هند با هفت چهره
۲۴۷	مہانت‌جی
۲۶۳	درس‌های رودخانه
۲۸۱	ابلیس‌ها و اعجوبه‌ها
۲۹۵	صاعقه متبرک
۳۲۱	در میان آسمان و زمین

۳۴۳	نیاکان و جاودانگان
۳۵۹	مادران و دختران ژاپن
۳۸۱	گل‌ها، زن‌ها، چای
۴۰۳	در حسرت درختان گیلاس
۴۲۱	مذهب رنج
۴۴۷	مادر - خاک و موهبت اشک
۴۵۹	اسلام: تسلیم شدن به خداوند
۴۸۳	عشق و شیفتگی
۵۰۳	کتاب یا کلام؟
۵۲۳	زندگی نیاکان
۵۴۱	گاوه، بزه، خروس‌ها و شاگرد
۵۶۹	اسب تاختنِ خدایان
۵۹۳	اعتراض بزرگ
۶۲۵	بازگشت به اصل
۶۴۹	سفر پایان یافته است، سفر آغاز شده است.

خشم خدایان

– تئو^۱! می‌دانی چه ساعتی است؟

تئو واقعاً در خواب نبود. سر به زیر ملافه برده و خود را به موج لذت‌بخش بیدار شدن سپرده بود. درست در لحظه‌ای که مادرش وارد اتاق می‌شد خواب می‌دید که پوست پاهایش شروع به جدا شدن کرده‌اند و اینک می‌تواند بدون جسم خویش، در هوا بالا رود... چه رؤیای تصور ناپذیری! و حالا باید به آن پایان داد؟ وقتی آدم چنین خوش، میان خواب و بیداری پرسه می‌زند؛ چرا؟ ملینا فورنه^۲ فریاد زد:

– پاشو، کافی است! این دفعه باید بلند شوی، والا... با صدای خفهای ناله کرد:

– نه! بالش را تکان مده! مادر اعتراض کنان گفت:

– هر دفعه، همین بازی است. از بس شب بیدار میمانی، صبح، کسل از خواب برمی‌خیزی این هم تقصیر خودت است!

تئو به زحمت راست نشست. بدتر از همه، همین بالا آوردن تنه و تحمل سرگیجه سبک صبحگاهی بود. یک‌پا از رختخواب بیرون گذاشت و بعد پای دیگر و سرانجام، با تمام هیکل، و با دست‌هایی که در موهای مجعدش فرو رفته بودند، سرپا ایستاد... تلوتلو خورد. مادر، به موقع او را گرفت و دوتایی لب تختخواب نشستند مادر آه کشان، کتاب‌هایی را که روی لحاف پراکنده شده بودند، نگاه کرد.

– لغت‌نامه مصر قدیم، اساطیر یونان، کتاب مردگان تبت... این خزعبالات چیست؟ سن

تو به این چیزها قد نمی‌دهد.

1. Théo.

2. Melina Fournay.

تتو! دیشب تا چه ساعتی بیدار بودی؟ تتو خواب آلود، غرغر کرد:

— هوم م... مادر در حالی که ابروان پریشنت سیاهش را در هم می‌کرد، زمزمه کرد:

— حقیقتاً تا ساعت‌های درازی از شب مشغول خواندن هستی. می‌دانی که ادامه این کار

بیمارت خواهد کرد؟ تتو خمیازه‌ای کشید و گفت:

— نه، بیمار نمی‌شوم. فقط کمی گرسنه‌ام. مادر در حالی که بیشانی او را می‌بوسید گفت:

— همه چیز روی میز چیده شده است، ویتامین‌هایت را هم حاضر کرده‌ام. بزودی

دوستت فاتو^۱ هم می‌رسد، زود باش. خودت را خوب بپوشان، هوا خیلی سرد است. راستی!

فراموش مکن که از داروخانه آمپول‌هایت را بگیری. نسخه دکتر روی بوفه است... تتو!

اما تتو، در حالی که با دست به دیوار تکیه می‌داد، آهسته به سوی حمام می‌رفت. ملینا،

اندیشناک به آشپزخانه بازگشت که شوهرش ژروم در آن‌جا سرگرم خواندن روزنامه بود. با

صدایی بم گفت:

— حال این بچه خوب نیست. اصلاً خوب نیست. شوهر بدون آن که از خواندن سر

بردارد گفت:

— کی، تتو، اول این که در چهارده سالگی او دیگر بچه نیست. دوم آن که چه عیب و

علتی در او می‌بینی؟

— اهِه، تو، تو که هیچ وقت چیزی نمی‌بینی. رنگ به صورت ندارد، به سختی از

تخت‌خواب بلند می‌شود...

— دکارت^۲ هم از صبح بیدار شدن نفرت داشت؛ و این نفرت مانع نشد که فیلسوف

شود.

— اما مثل این که سرگیجه دارد، و... ژروم به آرامی حرف او را برید و گفت:

— ولی می‌دانی که تا دیری از شب مشغول خواندن است. ملینا فریاد زد:

— ولی می‌دانی چه می‌خواند؟ لغت‌نامهٔ اساطیر، کتاب مردگان تبت... کتاب مردگان!

— گوش کن عزیزم، تتو هیچ نوع تعلیمات مذهبی نداشته است. من و تو، در این

خصوص با هم توافق کرده بودیم... هیچ شگفتی نیست که خودش به تعلیم و تربیت خود

پرداخته باشد! بگذار بکنند! اگر بخواهد برای خودش دین و مذهبی انتخاب کند، بهتر است

آزادانه این کار را بکنند... و از طرفی او خیلی بزرگ شده است. تا آن‌جا که میدانم، معاینهٔ

پزشکی سالانه هم چیزی نشان نداده است؟

1. Fatou.

۲. Descartes فیلسوف مشهور فرانسوی.

— شوخی می‌کنی، ژروم، معاینهٔ طبی مدرسه؟ گوشی گذاشتن، رادیوگرافی عجولانه و سرهم‌بندی، آن هم نه مرتب و پیگیر. ... نه، من او را نزد دلاتر^۱ می‌برم.

— ملینا، دست بردار! دائماً شکم او را با مواد مقوی پر می‌کنی و مثل یک طفل نوزاد مراقب او هستی! تا دیر وقت کتاب می‌خواند، بخواند. من این کار را حتی چیز خوبی می‌دانم. بنشین. ملینا زیر لب گفت:

— یک چیزی هست. مطمئن‌ام.

شوهر در حالی که روزنامه را تا می‌کرد آه کشید:

— هر طور مایلی. برو پیش دلاتر. آن جا خونش را میگیرند، اما، من اگر اجازه می‌دهی، به آزمایشگاه بروم. می‌توانم توقع بوسه‌ای داشته باشم؟ ملینا بدون دادن پاسخ، صورتش را به او نزدیک کرد و مرد در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت تهدید کرد:

— دیگر نمی‌خواهم چیزی درباره سرگیجه‌های جوجه خروس عزیز کرده‌ات بشنوم!

ملینا در حالی که در تهایی قهوه‌اش را سر می‌کشید، به انتظار تئو نشست.

خانواده تئو

تا زمستان اخیر، خلق و خوی خانوادهٔ فورنه عالی بود. نه بیکاری و نه جر و بحث داخلی. پدر تئو مدیر تحقیقات علمی در انسیتو پاستور بود، پيانو می‌نواخت و خود را یکی از بهترین شوهران نشان می‌داد. ملینا خیلی شانس آورده بود: در مدرسهٔ «ژرژ-سان» که تئو در آن درس می‌خواند، معلم علوم طبیعی بود. همکاران زود خشم و شاگردان سر به‌راه داشت. خواهران تئو برادرشان را می‌پرستیدند: ایرن^۲ خواهر بزرگ‌تر مشغول گذراندن لیسانس اقتصاد بود و آتنا^۳ خواهر کوچک‌تر و آخرین فرزند، داشت به سال ششم می‌رفت. جدا از سر و صداهایی چند بابت قاطی شدن جوراب‌ها در سبد لباس و دعوا و مرافعه بر سر تمیز کردن میز غذاخوری، تئو هیچ مسئلهٔ دیگری با خواهران خود نداشت. اما موجودی ظریف و شکننده بوده همین.

ملینا شا کروس، پیش از ازدواج با ژروم روزهای سختی گذرانده بود. هنوز کودک بود که پدرش ژرژ شا کروس^۴ روزنامه‌نگار و مادرش تئانو^۵ ویولونیست، در سال ۱۹۶۷، در معرض تهدید دیکتاتوری نظامی یونان ناگزیر شدند خود را به پاریس، شهر فاقد درخت زیتون و آفتاب، تبعید کنند. بعد ملینا بزرگ شد، امتحانات را با موفقیت گذراند، ژروم را دید، با

1. Delattre.

2. Irène.

3. Athéna.

4. Georges Chakros.

5. Théano.

او ازدواج کرد، بچه‌ها به دنیا آمدند، دیکتاتوری سرهنگ‌ها در یونان جا به دموکراسی سپرد و پدر و مادر ملینا به آتن بازگشتند. کودکان فوراً به یادبود وطن بازیافته، اسم‌های یونانی گرفتند و به همین دلیل دختر بزرگ‌تر را ایرن یعنی صلح و آرامش و دختر کوچک را آتنا که به یک معنا «خرد و فرزانی» است نام‌گذاری کردند؛ و اما اسم کامل تتو، تتودور^۱ گذاشته شد که در یونانی «هدیه خداوند» معنا می‌دهد. البته، برای تتودور و ائنا، در مدرسه مشکل پیش می‌آمد، اما دوستان‌شان به سرعت، عادت کردند که آن‌ها را تتو و آتی صدا کنند. همه چیز بی‌تقص بود، مگر سلامتی تتو.

تتو تولد راحتی نداشت. ملینا در انتظار دوقلو بود^۲ دوقلوها یک ماه زودتر از موعد به دنیا آمدند، اما فقط تتو زنده ماند؛ و آنچه از این آغاز دشوار برای او به ودیعت ماند بد خوابی و آسیب‌پذیری مزاج بود. ملینا به منظور آن که بیش از این او را مشوش نکند، تصمیم گرفت چیزی درباره جفت مرده به دنیا آمده که تتو اساساً از وجودش بی‌اطلاع بود، به او گفته نشود. تتو کودک زیبایی ظریفی بود با زلف‌های مشکین و چشم‌های سبزرنگ که حسادت خواهرانش را برمی‌انگیخت.

ماری، مادر بزرگ فرانسوی‌اش، مادر ژروم، که شیفته پریان و اجنه جنگلی بود، در زمان حیات خود، زیبایی او را «زیبایی شیطان...» وصف می‌کرد و مادر تتانو، مادر بزرگ مادری یونانی‌اش که سر نوه را با اسطوره‌های عتیق و دیانت ارتدکس پر می‌کرد به او پاسخ می‌داد: «زیبایی خدا یان!» تتو چنان زیبا و ظریف بود که وقتی دو مادر بزرگ در عالم شیفتگی جمال کودک غرق می‌شدند، ملینا، پنهانی به چوب می‌زد تا چشم بد را از فرزند خود دور کند. هر چند مادر بزرگ اعتقادی نداشت ولی مادر تتو فوق‌العاده خرافاتی بود.

در خانواده همه می‌دانستند که تتو مثل دیگران نیست. همیشه در کلاس، شاگرد اول بود و دائماً کتاب می‌خواند؛ از اوائل کودکی، سر در کتاب داشت؛ و هنگامی که او را از خواندن باز می‌داشتند، جلوی کامپیوترش می‌نشست و به اکتشاف CD Rom هایش می‌پرداخت. در ایام اخیر، تتو از یک بازی اساطیری به زبان انگلیسی که مادرش به او هدیه داده بود، جدا نمی‌شد؛ اسم این بازی Wrath of the Gods (خشم خدایان) بود. و در آن قهرمان جوان داستان با هر چه پری دریایی، غول و عفریت در یونان قدیم آنبوه شده بودند مواجه می‌شد و در این میان یک پی‌تی Pythie یا زن غیبگوی موحنایی نیز تمام نیروی خود را به کار می‌گرفت تا با دادن مشورت‌های مودیانانه، بازی‌کننده را گمراه کند.

1. Theodore.

ملینا با وجود پرهیزی که از بازی با کامپیوتر داشت اما نتوانسته بود در برابر «خشم خدایان» پایداری کند. در طول ساعت‌های دراز، تنو روی صفحه کامپیوتر، سراسر سرزمین مادری‌اش را زیر درختان زیتون یونانی در می‌نوردید و دقائق بسیار در جستجوی شناختن هویت قهرمان ماجرا که چون برادر به او شبیه بود، وقت می‌گذراند. پهلوان خوش سیما و باهوش و اندکی ظریف «خشم خدایان» چندین بار به قصر دوزخ می‌افتاد تا سرانجام موفق شود پدر حقیقی خود زئوس پادشاه خدایان یونان را بازیابد. وقتی زروم فوراً کوشش می‌کرد با پسرش رقابت کند، خود را در دوزخ می‌یافت و دیگر نمی‌توانست از آن خارج شود... زیرا حالا دیگر معلوم شده بود که فقط تنو می‌تواند به ضرب و زور سنگ، چکش، صافی و حلقه‌های اسرارآمیز یا کامپیوتر خود پادشاه خدایان را پیدا کند. دیگر همه می‌دانستند که تنو یک کودک نابغه است.

نابغه بودن تنو کسی را نگران نمی‌کرد اما او موجود آسیب‌پذیری بود؛ خیلی آسیب‌پذیر و شکننده. ملینا به سرعت حساب می‌کرد: در سه سالگی مقدمه یک بیماری عفونی؛ در هفت سالگی، مخملک سمجی که مدت درازی او را ناتوان و ضعیف کرده بود اما حالا چهارده ساله شده و این ماجرا فراموش شده بود؛ در ده سالگی، در بازی فوتبال قلم پای خود را خرد کرده و حالا که بزرگ شده بود ورزش او را خسته می‌کرد و معلمانش از کوفتگی او صحبت می‌کردند، خلاصه آن که تنو ناتوانی و ضعف عجیبی داشت. آیا لازم بود به سابقه ارثی‌اش مراجعه شود؟ مادرش در چهارده سالگی به بیماری کم‌خونی سختی دچار شده بود. یا شاید بیماری تنو فقط کمبود ساده قند خون بود؟ یا یک بیماری عفونی ناشی از افزایش گلبول‌های سفید خون...؟

فاتو

— سلام! صدای فاتو بود که در راهرو می‌پیچید. من هستم، فاتو!

مثل همیشه، فاتو سر وقت حاضر شده بود؛ و باز مثل همیشه نفس نفس می‌زد، و گیسوان کوچولوی‌اش را که به مرواریدهای طلائی ختم می‌شدند، تکان می‌داد. فاتو، یک دختر سنگالی، همسایه بود و موجب شادمانی صبح‌های خانواده.

— حاضری؟ صدای زنگات را نشنیدم! دختر کوچولو در حالی که کیف مدرسه‌اش را از پشت بر می‌داشت گفت:

— طبیعی است. شوهرت را دم در دیدم و او در را برایم باز گذاشت. تنو حاضر است؟ ملینا

آه کشید:

— البته که نه. می‌دانی که. خوب بنشین و یک قهوه بنوش.

— وقت نداریم. ممکن است دیر برسیم؛ و به علاوه امروز امتحان تاریخ هم داریم. می‌روم
پیدایش کنم. ملینا بیهوده فریاد زد:

— اول به در اتاق بزن؛ ممکن است در حمام باشد.

مثل این که فاتو می‌ترسید که می‌دادا تنو برهنه باشد. از کلاس اول ابتدایی با هم بزرگ شده بودند. در کوچه «ایه گرگوار» هیچکس فاتو را بدون تنو و تنو را بدون فاتو نمی‌دید. فاتو همیشه می‌خندید، به استثنای روزی که در یک تظاهرات، جوانی در حومه شهر کشته شده بود؛ فاتو معمولاً هنگام تظاهرات به خانه تنو می‌آمد دست او را می‌گرفت و می‌گفت، تنو، به تظاهرات می‌رویم. تنو نمی‌توانست از فاتو چشم‌پوشی کند؛ او بود که او را از میان کتاب‌هایش بیرون می‌کشید تا درباره سنگال برایش صحبت کند؛ از دماغه دراز زورق‌ها بر فراز قله امواج، از بازوان پیچیده و درهم رفته درختان یا نویاب، از انبارهای سیاه رنگ دانه‌های غلات که با کاهگل روی ستون ساخته شده بودند، از پلازهای دریا که بر روی آن ماهیگیران، ماهی‌های «باراکودا» (ماهی درشت گوشت‌خوار دریا‌های گرم - م) صید شده را خالی می‌کردند، از پرواز سنگین پلیکان‌ها، چشمان درشت قرمز رنگ اسب‌های آبی که هر ده سال یک بار سر و کله‌شان در سواحل شط سنگال پیدا می‌شد... فاتو می‌گفت و تنو به عالم رؤیا می‌رفت. آقای دیوپ^۱ پدر فاتو زن خود را از دست داده بود. فیلسوف و کارمند «یونسکو» بود و ضمن بحث از تعطیلات، همیشه یادآوری می‌کرد که سرانجام یک روز، مسلماً همه با هم به آفریقا خواهند رفت... اما هر سال، دو خانواده همسایه به جای آفریقا، خود را در شهر لائیل^۲ می‌یافتند که در آن جا آقای عبدالله دیوپ با نوعی اندوه، امواج خاکستری رنگ سواحل فرانسه را با موج‌های فیروزه‌گون وطن خودش مقایسه می‌کرد.

ناگهان فاتو از حمام فریاد زد:

— ملینا! زود!

ملینا شتابان فرا رسید. تنو با چشمانی پیچ‌خورده، کف حمام دراز کشیده بود. فاتو بدون نتیجه با پشت دست به گونه‌های او می‌زد. ملینا، یا یک لیوان آب، یا آب شیر پر کرده بود آب به صورت تنو پاشید، او پلک برهم زد و عطسه کرد. ماد... گفت:

— عزیزم، تکان نخور... صبر کن الان بلندت می‌کنم. اما... تنو برپا ایستاد، از بینی‌اش

خون می‌ریخت. ملینا با صدای تندی فرمان داد:

1. Abdoulaye Diop.

۲. Labaule.

— سرت را عقب بگیر. فاتو خواهش می‌کنم یک دستمال بردار. با آب سرد خوب خیس‌اش کن. بنده به من... و گذاشت روی پیشانی. چیزی نیست.

اما به آن چه می‌گفت اعتقاد نداشت. نه، «چیزی» هست. ملینا اشتباه نکرده بود: تئو بیمار بود. وقتی خون‌ریزی متوقف شد، رگ گردن کودک را امتحان کرد. پر از غده بود. چهره ملینا چین برداشت و منقبض شد.

— بسیار خوب، خانم! ملینا خرید:

— مرا خانم خطاب مکن! تئو، برو بخواب. صبحانه‌ات را به تخت‌خواب می‌آورم.

فاتو زمزمه کرد:

— تببل. همین الان برمی‌گردم. نگران نباش، تئوی من. تئو گفت:

— ولی من نگران نیستم، به چه دلیل؟ باید باشم؟

یک بیماری اسرارآمیز

دکتر دلاتر فشار خون تئو را گرفت، عکس‌العمل‌های او را آزمایش کرد، غده‌های گردن را لمس کرد، زیر بغل‌ها و چین‌های کشاله‌ران را دست کشید و لحظه‌ای بر روی لکه‌آبی رنگ ران تئو تأمل کرد و با صورتی گرفته از تئو پرسید:

— به کجا خوردی؟

ولی تئو که دائماً در جابه‌جا شدن‌هایش به در و دیوار می‌خورد، نمی‌دانست دقیقاً کی و کجا به چه چیز خورده است. دکتر بعداً پوست او را در همه قسمت‌های بدن بررسی کرد و همان لکه‌آبی‌رنگ را روی شکم او نیز یافت و بر آن انگشت گذاشت؛ و بعد از گوشی گذاشتن، تکان دادن عضلات، اعضاء و آزمایش نرمش گردن، بدون یک کلمه حرف از جا برخاست و بی‌خداحافظی بیرون رفت. تئو فوراً خود را به پشت در اتاق رساند تا بشنود که دکتر به مادرش چه می‌گوید.

وقتی دکتر دلاتر از اتاق تئو بیرون آمد نفس بلندی برآورد و بعد از سکوتی طولانی به مادر تئو گفت:

— بدون آزمایش و تجزیه نمی‌توان اظهارنظر کرد. به این شماره تلفن کنید و یک نفر را از آزمایشگاه برای گرفتن خون بخواهید. فوراً. ملینا با دلهره پرسید:

— می‌خواهید بگویید که خودم نمی‌توانم او را به آزمایشگاه ببرم؟

— من ترجیح می‌دهم در تخت‌خواب بماند. در مورد خون‌ریزی از بینی باید محتاط بود.

— دکتر، چیزی هست، نه؟ دکتر پاسخ داد:

— بدون شک، به محض خواندن نتیجهٔ آزمایش تلفن خواهیم کرد. ملینا با صدایی گرفته

پرسید:

— چی می‌تواند باشد؟

— مادام فورنه، خود را عذاب ندهید و منتظر فردا باشید. راستی، مگر امروز کلاس ندارید؟

— چرا، دو ساعت دیگر. اما تا آن وقت...

— تا آن وقت به او خوب غذا بدهید، هر چه می‌خواهد برایش آماده کنید و راحتش بگذارید! نباید چیز مهمی باشد! تنو، شاد و خندان به سوی تختخواب بازگشت. اگر چیز مهمی نیست، چه خوب است که یک هفته راحت در تختخواب بماند؛ با کتاب‌ها، کامپیوتر و تلویزیونش. ماما هر روز صبح یک سینی با چای، نان برشته شده و یک تخم‌مرغ آب‌پز برایش خواهد آورد و او هم دیگر مجبور نخواهد بود به زور از عالم رؤیای شبانه بیرون کشانده شود؛ و این همان وضعی بود که آن روز صبح اتفاق افتاد: ماما سینی را با تخم‌مرغ، نان و چای آورد و بعد خودش راهی مدرسه شد و تنو نیز مثل یک طفل کوچولو به خواب رفت.

البته، پیش از رفتن ماما، پرستاری بازوی او را سوزن زده و خون گرفته بود. اما یک سوزن به ازای یک روز لذت و استراحت، بهای گزافی نبود و از طرفی تنو با این سوزن آشنا بود.

روز بعد، تنو صدای مادرش را که به دکتر تلفن می‌کرد و در اتاق را می‌بست، شنید. پزشک چه چیزی می‌توانست به او گفته باشد، ملینا با قیافه‌ای اندوهگین ظاهر شد.

— لباس را بپوش. برای آزمایش‌های تکمیلی به بیمارستان می‌رویم. وقت ملاقات فوری داریم.

بیمارستان؟ اورژانس؟ تنو خود را ناتوان احساس کرد، اما نمی‌خواست مادرش متوجه شود، بیمارستان، فضایی که بوی سوختگی و دارو می‌دهد، خوب، در بدترین وضع هم که باشد، باز یک سال جلوتر از هم شاگردان دیگر است. با صدایی ملایم پرسید:

— این آزمایش‌ها برای چیست؟

— چیزی نیست، عزیزم. مقداری از مغز استخوان‌ات را می‌گیرند. یک کمی سخت است.

به شوخی دلیرانه‌ای گفت:

— مغز استخوان؟ اما من که استخوان آب گوشت نیستم که مغزم را بگیرند!

سراسیمگی در خانه

وقتی نتیجه آزمایش‌های بیمارستان رسید، همه چیز تغییر کرد. همه خانواده به تب و تاب افتادند. مادر اشک‌هایش را پنهان می‌کرد، پدر، بعد از ظهر، خیلی زود به خانه بازگشت، اتی دائماً به اتاق برادرش سر می‌زد و ایرن می‌گریید. و اما فاتو، دیگر نمی‌خندید. تنو تلاش کرد تا اندکی از گیسوان تا حدودی نیمه باز شده‌اش را بکشد، اما فاتو فقط به تبسم غم‌آلودی اکتفا کرد. تنو از خود می‌پرسید «چه اتفاقی برآیم افتاده است؟»

طبعاً هیچکس چیزی به او نمی‌گفت. عجیب‌تر این بود که به بیمارستان هم بازنگشته بود. یک هفته گذشت. تنو حال خود را نه واقعاً بدتر احساس می‌کرد نه بهتر. در اقیانوسی از ضعف و ناتوانی موج می‌خورد که بی‌لذت هم نبود. وقتی فاتو از او می‌پرسید «خوب، تنوی من، امروز حالت چطور است؟» همیشه یک پاسخ می‌داد: «یک کمی خسته‌ام، ولی رفع می‌شود».

دیگر بحث مدرسه رفتن نبود. دو روز بعد از اعلام نتیجه آزمایش مغز استخوان، پدر مسئله را با یک حرکت دست فیصله داده بود. قرار شد فاتو درس‌ها را از مدرسه بیاورد تا تنو در خانه به تحصیل بپردازد و ورقه‌هایش را در خانه بتویسید؛ معلمان هم موافقت کردند که آن‌ها را تصحیح کنند و رئیس مدرسه هم موافق بود. به این ترتیب تأخیری در دروس روی نمی‌داد و مشکلی پیش نمی‌آمد؛ این حرفی بود که پدر می‌زد.

پدر می‌کوشید تا همه چیز را به دقت زیر نظر قرار دهد. میز مناسبی که بر تخت‌خواب سوار شود خریده بود، میز زیبایی با پایه‌های کوتاه که روی لحاف قرار داده می‌شد. یک قلم خودنویس روان نیز به تنو داده بود. آری، پدر مواظب همه چیز بود. اما تنو کتاب‌های خود را بر خودآموز ریاضیات ترجیح می‌داد و فاتو که این موضوع را می‌دانست، از این مسئله ابداً ناراضی به نظر نمی‌رسید.

یک روز برای تنو گردن‌بندی آورد که به آن عقربی از مروارید سیاه آویزان بود. در حالی که گردن بند را دور گردن تنو می‌آویخت گفت: «پدرم داده است. برای خوشایند من، آن را به گردن ببنداز... تنوی من، تو را محافظت خواهد کرد.» جانور محافظ با آن چشمان ساخته شده از دکمه سفیدرنگ‌اش چیز جالب توجهی بود، و تنو در حالی که به آن تلنگر می‌زد به الوهیت‌های عجیب و غریبی می‌اندیشید که از آفریقای دوردست بر احوال او نظارت داشتند؛ آفریقائی که فاتو در آن جا به دنیا آمده بود.

در آن روز فاتو تبسم کرده بود. اما بعد از آن، هرگز، و تنو سخت ناراحت بود. بدتر از همه، مامان بود، با پشتکار و شجاعت‌اش و چشمانش که از فرط گریه قرمز شده بودند. البته تنو هر روز دواهایش را می‌خورد ولی چون دوا بدون بسته‌بندی و دستورالعمل در اختیار او گذاشته

می‌شده، تنو نمی‌دانست چه چیز به دهان می‌ریزد. دکتر برای آزمایش پوست، مراقبت از لکه‌های آبی‌رنگ و لمس کردن غده‌ها غالباً به‌خانه سر می‌زد. مامان برایش قرص‌ها را با لیوان آب می‌آورد و بدون ادای کلمه‌ای، لب تخت‌خواب می‌نشست. یک روز صبح، تنو از مامان پرسید آیا به بیماری سیدا (ایدز) مبتلا شده است و مامان ناگهان از جا جسته بود. نه، به او گفته بود که سیدا ندارد؛ و بعد شتابان با چشمان گریان از اتاق گریخته بود. نه، آنچه می‌دانست این بود که بیمار است و شاید آری شاید، به زودی خواهد مرد. اما این را نباید به هیچ‌کس بروز می‌داده؛ و از طرفی چندان هم مطمئن نبود.

ماجرائی به سبک عمه مارتا

یک عمه خانم عجیب

هفته دوم، تئو به بیمارستان بازگشت. سالن انتظار، گرفتن خون، باز سالن انتظار، اسکاتر، باز سالن انتظار، رادیوگرافی، اکوگرافی، باز سالن انتظار... تمام شدنی نبود. تئو می ترسید و هیچ مقاومتی نمی کرد. یک شیئی شده بود، همین. درازش می کردند، انواع لوله ها را به او وصل می کردند، صمغ بی رنگ و یخ زده ای روی سینه اش می مالیدند، بلندش می کردند، به سالن دیگری منتقل اش می کردند و الی آخر. گهگاه می پرسید که آیا بیماری وخیمی دارد؛ اما در جواب فقط لبخند دریافت می کرد. پرستاران مهربان بودند و مامان چنان افسرده بود که تئو برای فرار از غصه و دلهره، اساطیر مصری اش را با خود آورده بود. مامان آه کشید:

— بگو ببینم تو چطور حوصله داری این مطالب جدی را بخوانی. چرا یک رمان مشغول کننده نمی خوانی؟ مثلاً «سه تفنگدار»، ها؟ تئو پاسخ داد:

— پُف؛ آن را که خوانده ام. این آدم ها حتی وجود هم نداشته اند. اتوس و میلادی، آدم های حقیقی نیستند.

— درست به همین دلیل! آن چیزی که حقیقی و واقعی نیست، جالب تر است! و تازه، این خدایان مصری، تو لابد خیال می کنی که وجود داشته اند؟ تئو زیر لب گفت:

— خوب، البته.

و بعد غرق دنیایی می‌شد که در آن لک‌لک‌ها دانشمند بودند، ماده شیران عاشق، و لاشخورها مادر. با وجود این، در پایان روز خسته و فرسوده شده بود. این آلات و ادوات درشت و حجیم که در تاریکی غوطه می‌خوردند، این سکوت سنگین محیط بیمارستان... یک شب، وقتی از بیمارستان به خانه بازگشت، پدر تلگرامی به سوی او دراز کرد و فریاد زد:

— بالاخره درست شد. فردا به این جا می‌آید! تئو برسید:

— کی فردا می‌آد؟ ماما پاسخ داد:

— عمه مارتا، از توکیو می‌آد. تئو ادامه داد:

— فردا؟ چه خبرش شده؟

دیگر پاسخی نشیند. او را خوابانند و خودشان به اتاق دفتر رفتند و در را بستند. کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه بود. از عمه مارتا هیچ چیز بعید نبود.

عمه مارتا، آدم عجیب و غریبی بود. مارتا فوراً در بیست سالگی با یک مرد ژاپنی در مسیر تایلند، وقتی با دوچرخه دور دنیا می‌گشت، آشنا شده و ازدواج کرده بود. پنج سال بعد، ژاپنی به همان ترتیب عجیبی که وارد زندگی‌اش شده بود، از آن بیرون رفت و عمه مارتا، در دومین وصلت، زن یک بانکدار ثروتمند استرالیایی شد که در کالیفرنیا، در فاصله لوس آنجلس و سان دیه‌گو با او آشنا شده بود. مارتا و جان مک کاری (شوهر استرالیایی‌اش) در سیدنی مستقر شدند و جز در جشن‌های پایان سال، خبری از آن‌ها نمی‌شد. بعد جان مک در یک حادثه رانندگی در گذشت و عمه مارتا در راس یک ثروت کلان برای پاره‌ای بیوه شد و به منظور وفادار ماندن به خاطر عموجان مک که مورد پرستش او بود، سوگند یاد کرد که دیگر ازدواج نکند و از آن جا که فرزندی نداشت محبت خود را نثار برادرزاده‌های خود می‌کرد و از همه جای دنیا دائماً برای آن‌ها هدیه می‌فرستاد. کیمونوی ژاپنی برای دخترها، ویتامین‌های امریکایی، چاقوهای ژاپنی مخصوص برای بریدن ماهی خام، عروسک‌های روسی، فیروزه‌های چینی و از اندونزی، ادویه... عمه مارتا مبتکر خستگی‌ناپذیری بود.

راستی هم که دائماً در مسافرت بود. بعد از بیوه شدن، به فکر استفاده از تحصیلانش در زبان‌های شرقی افتاد و به مطالعه بافتنی‌های سنتی پرداخت. عمه مارتا، هیچ نیازی به کار کردن نداشت، لیکن دوست داشت دائماً همه دنیا را زیر پا بگذارد، و این موضوع موجب خوشوقتی خانواده بود. عمه جان که ظاهراً زندگی خصوصی و احساسی بسیار پیچیده‌ای داشت، در همه گوشه‌های جهان دوستانی برای خود یافته بود که به رغم سراسیمگی و آشفتگی زن برادرش ملینا، که او را متهم به غیبت کردن از افراد می‌کرد، درباره آنان به

راحتی همه چیز می‌گفت. زنی گرد و اندکی فربه و بسیار چالاک بود، مثل بی‌بی بیک بازی ورق لباس می‌پوشید، جواهرات را می‌پرستید، سیگار دراز دود می‌کرد و به یوگا می‌پرداخت. زن بسیار جالب توجهی بود، اما پدر او را کمی خُل وضع می‌دانست و هنگامی که کاری به نظرش عجیب می‌رسید می‌گفت: «آه، این هم از همان قبیل ماجراهای سبک مارتاست.» او را به ندرت می‌دیدند، اما خیلی تلفن می‌کرد، به خصوص وقتی از سفر می‌رسید: «یک ماه دیگر می‌رسم!» روز بعد: «جمعه ساعت ۸ شب با هواپیما از تورونتو» مگر ممکن بود عمه مارتا بدون سر و صدا وارد شود؟ آخرین دفعه‌ای که اعلام ورود کرد برای حضور در مراسم درگذشت پدر بزرگ بود.

مطمئناً، عمه مارتا از بیماری تنو خبردار شده بود.

عمه مارتا وارد می‌شود

با شال هندی درازی که با جیروت تمام دور خود پیچیده بود، به سنگینی در مبل فرو رفت؛ و اعلام کرد:

— بچه‌ها، مثل این که سرما خورده‌ام. ملینا، می‌توانی یک اسپیرین به من برسانی؟ ایرن، ممکن است چای تهیه کنی، عزیزم؟ در آن کیف بزرگ نگاه کن، یک بسته چای ژاپنی است، چای سبز. اتی، در کیف دستی‌ام، یک بسته ابریشمی قرمز رنگ است، بردار و در اتاق خودت باز کن. و اما تو، تنو...

تنو روی کاناپه سالن دراز کشیده و با نگرانی به او خیره مانده بود. همه بدون اعتراض دنبال فرمان‌های عمه مارتا می‌رفتند، حتی ایرن که از دم کردن چای نفرت داشت. عمه مارتا، نفس بلندی کشید. گفت:

— اما درباره کادوی تو بعداً صحبت خواهیم کرد. خوب، با ما شوخی داری، ها؟ بیمار شده‌ای؟ راستش را به من بگو، واقعی است یا برای خنده است؟ تنو در حالی که با زلف‌های خود بازی می‌کرد گفت:

— از کجا بدانم؟

عمه مارتا، با نیم تنه بسیار تنگ و کلاه نمدی نپالی سوزن دوزی شده‌اش از همیشه خنده‌دارتر شده بود. از آن‌جا که افکار تنو را خوانده بود، خیره به او نگریست و تنو احساس گناه کرد. شتابان گفت:

— راست می‌گویم عمه مارتا، هیچ چیز به من نگفته‌اند، هیچ و هیچ. عمه غرولند کرد:

— بالاخره چیزی میدانی، فکری داری. تنو زمزمه کرد:

— آری.

— خوب؟

عمه مارتا با نگاه جدی‌اش، چشم از تنو بر نمی‌داشت؛ و تنو ناگهان‌های‌های به گریه افتاد. عمه در حالی که او را به بغل گرفته بود آهی کشید و گفت: گمان می‌کنی که من همینطور، بدون این که کاری انجام دهم، راحت خواهیم ماند؟ تنو، هم‌چنان می‌گریست و عمه مارتا او را توازش می‌کرد. ناگهان او را به کنار زد و امراته گفت:

— بلند شو! تنو از ته گلو گفت:

— اجازه ندارم!

— بیخود گفته‌اند، زود! بایست!

تنو، مثل برق گرفته‌ها، راست ایستاد و دست‌ها را به طرفین آویخت. عمه مارتا با رضایت خاطر گفت:

— خوب، می‌بینی؟ نه! لازم نیست دوباره بخوابی. کمی راه برو... بفرمائید خیلی خوب.

حالا، پیر. به‌راستی، عمه مارتا دیوانه بود. جست و خیز کردن؟ آن هم وقتی کودک، بیمار، بستری و محکوم به استراحت است؟ خوب، بعد از همه این حرف‌ها، چرا که نه؟ تنو پرسش کوتاهی کرد. عمه مارتا در حالی که یک چمدان فراموش شده را نشان می‌داد گفت:

— خوب. خیلی بد نبود، ولی در هر حال یک پرسش بود. فکر می‌کنی که می‌توانی این

کوله پستی را برداری؟

تنو، بدون اعتراض، تسمه‌های کوله پستی را به دوش کشید. اندکی سنگین بود و به چپ

و راست می‌لغزید.

— کمی درد داری. منطقی است. دائماً در تخت‌خواب هستی. همین فکر را می‌کردم.

عمه مارتا چه فکری می‌کرد؟ چه اندیشه‌ای در سر داشت؟ تنو ناگهان در خود احساس

هیجان عجیبی کرد؛ و در حالی که خود را به میان بازوان او انداخت گفت:

— بگو ببینم، عمه مارتا، برای من چیزی آورده‌ای؟ با مهربانی گفت:

— آری، پسر، تو همین الان شام خواهی خورد. تا آن وقت، برو لباس بپوش. دلم

می‌خواهد جین بپوشی. تنو پرسید:

— برای من کراوات نیاورده‌ای؟ نه، چون این یکی را نمی‌پسندم...

— دیوونه. کافی است شال گردن بیندازی. بیشتر دوست دارم.

غافل‌گیری‌های اولین شام

تئو یک پیراهن قرمز، یک جین خطمی رنگ و یک شال گردن مشکی انتخاب کرد. درست است، رنگ‌ها تند و آفتابی بودند، اما عمه مارتا هم از آن آدم‌هایی بود که می‌توانند در دل زمستان، تابستان بیاورند. تئو که ایستاده بود، تصادفاً بازی «خشم خدایان» را روی پرده کامپیوتر روشن کرد و با پی‌تی به مشورت پرداخت.

پی‌تی با آن تبسم فریب‌دهنده و مصنوعی‌اش پنج امتیاز برای Hint که راه حل معمای روز را نشان می‌داد، تعیین کرد. تئو پنج امتیاز را پرداخت و در انتظار پاسخ ماند: «شانس نیاوردی... اول باید از جنگل مقدس می‌گذشتی» جوابی بود که پی‌تی با لحنی نیشدار به تئو می‌داد. جنگل مقدس؟ تئو گمان می‌کرد که همه جا را کشف کرده است... کامپیوتر را خاموش کرد و به سوی آشپزخانه رفت. مامان داشت سالاد درست می‌کرد. پرسید:

— امشب چی داریم؟

— چطور، گرسنه‌ای عزیزم؟ سوپ مینیسترون، تنقلات و بعد هم یک کیک میوه‌ای.

— کیک میوه‌ای؟ ملینا با دل‌واپسی زمزمه کرد:

— نه، گلایی و کرم. خوب است؟

همین قدر که گوشت قرمز در برنامه غذا نباشد، برای تئو کافی بود. در آپارتمان به گردش پرداخت، به طرف اتاق ایرن رفت، اما او که مطابق معمول، تلفن همراه به گوش داشت، مشغول وراجی یا دوستش بود. تئو، مؤدبانانه از او گذشت و مثل گذشته برای اذیت کردن اتی به سوی اتاق او رفت. اما اتی عکس‌العملی نشان نداد. مانده بود دفتر کار پاپا. پدر با اوقات تلخ گفت:

— چطور؟ راه افتاده‌ای؟ نه، کار درستی نیست. برو استراحت کن... برای شام صدایت

خواهند کرد.

تئو، نومیدانه، تا سالن، آهسته قدم زد و خود را به کاناپه رساند و دراز کشید. شام، حال و هوایی غم‌انگیز داشت. مامان با شادی زورکی حرف می‌زد، ایرن چیزی نمی‌خورد، اتی با غذا بازی می‌کرد و پدر ساکت بود. عمه مارتا هم چیزی نمی‌گفت. هنگام صرف دسر شروع به صحبت کرد؛ در حالی که نگاه خود را بر اطراف میز می‌چرخاند گفت:

— خوب، تئو. تصمیم گرفتم ام‌ترا با خودم به گردش دور دنیا ببرم.

گردش دور دنیا؟ راستی که این عمه مارتا هم خل است! با صدایی خفه گفت:

— عقلت سرجایش نیست؟ پس مدرسه چی می‌شود؟ عمه مارتا گفت:

— به! مدرسه! تو وقت به اندازه کافی داری؛ اما من جاودان نیستم. اگر اشتباه می‌کنم،

بگو: آیا تو یک سال از هم سالانت جلو نیستی؟

تنو، با بهت و حیرت به پدر و مادرش نگریست. سرشان توی بشقاب غذا بود و چیزی نمی‌گفتند. ایرن و اتی، چنان که گویی از قبل به آن‌ها سقارش شده باشد، از سر میز برخاستند و بیرون رفتند. تنو شجاعانه گفت:

— عمه مارتا، من بیمارم. گمان نمی‌کنم که... عمه جان فریاد زد:

— درست به همین دلیل! این دکترها نمی‌فهمند. ما دنیا را می‌گردیم و من به روش خودم با پزشکان مشورت خواهم کرد. اما نه در بیمارستان‌ها! موافقی؟
این یکی هم باز از آن کارهای عمه مارتایی بود! نه در بیمارستان‌ها، پس در کجا؟ عمه مارتا ادامه داد:

— تنوی من، باید بدانی که این سفر از آن دور دنیاها معمولی نیست. خیال مکن که من اهل سیاحت و گردش توریستی‌ام! در این دور دنیا، تو نه دیوار چین را خواهی دید، نه تاج محل را و نه آبشار نیگارا... تنو ناله کنان گفت:

— مامان... به او بگو! عمه مارتا کلام او را برید و گفت:

— من نمی‌خواهم ترا بنزدم. حتماً تصور نمی‌کنی که من بدون اجازه و موافقت پدر و مادرت این پیشنهاد را می‌کنم! این طور نیست، ژروم؟
پدر بدون آن که کلمه‌ای بگوید با سر تصدیق کرد. اما نظر مامان چیست؟ عمه مارتا با غررش کوتاهی گفت:

یالاً ملیتا، کمی جرأت و شهامت! مامان در حالی که سر بلند می‌کرد گفت:

— درست است، تنو. ما جواب مثبت داده‌ایم. تنو که از فرط شادی جیغ می‌زد گفت:

— خوب، پس من دیگر معالجه شده‌ام؟ عمه مارتا با خشنودی گفت:

— در هر حال ما هر روز تلفن خواهیم کرد. از طرفی من یک تلفن همراه دارم که از توکیو خریده‌ام، جالب است، خواهی دید، هیچ مسئله‌ای نخواهیم داشت... مامان ادامه داد:
— و هر جا رسیدید، آزمایش خون خواهید کرد. من اسم تمام بیمارستان‌ها را دارم و... تنو آهی کشید و ملیتا ادامه داد:

— همه‌جا دکترهای عالی هستند و از طرفی شما هم داروها را با خود خواهید برد و...

عمه مارتا نگاه تند و تیزی بر ملیتا انداخت و فریاد زد:

— دیگر نمی‌خواهم کلمه‌ای درباره‌ی دکتر و دوا بشنوم! زود باشیم. میز را جمع کنیم!
دخترها کمک کنید!

عمه مارتا آمرانه سخن می‌گفت. ایرن و اتی ناگهان در اتاق ظاهر شدند و در یک چشم

- به هم زدن میز جمع شد. عمه خانم دستور داد:
- ژروم، لطفاً نقشه‌ات را باز کن. حالا نشانتان می‌دهم. خوب. از این جا شروع می‌کنیم...
- و تئو ناگهان در حالیکه سخت به هیجان آمده بود، کلامش را قطع کرد و گفت:
- آیا اهرام را می‌بینم؟
- هر لحظه، سخن مرا قطع مکن! ائی، در کیف من، پولک‌های قرمز رنگی است که روی یک مقوا نصب شده‌اند. و تئو ادامه داد:
- و کرملین چطور؟ عمه مارتا در حالیکه پولک‌ها را به دقت می‌چسباند گفت:
- دلت می‌خواهد جسد مومیایی شده‌ی نین را ببینی؟ از همین الان به تو بگویم که این مطلب در فکر من نیست. تئو با حالتی میهوت، علامت‌های قرمز رنگی را که روی نقشه چسبانده می‌شده، می‌نگریست: رم، دلف، لوکسور... تئو گفت:
- فهمیدم! دنیای عهد عتیق را دور می‌زنیم. عمه مارتا گفت:
- ابدأ. نگاه کن، آن جا... تئو کلمه را خواند:
- ام - تی - سار... و عمه مارتا اصلاح کرد:
- ام - ریت - سار. می‌دانم، تلفظ‌اش مشکل است. تئو پرسیده:
- چی است؟ پدر وارد صحبت شد:
- شهر مقدس سبک‌هاست. در پنجاب است.
- اما سبک‌ها؟ کی هستند؟ مامان گفت:
- پیروان مذهبی که تو نمی‌شناسی. تئو گفت:
- عجب! خیلی برایم جالب است. با داستان‌هایی که در مدرسه می‌گویند. جمعه برای مسلمانان، شنبه برای یهودیان، یکشنبه برای بقیه مردم؛ و تازه می‌گوید که من مذاهب و ادیان را نمی‌شناسم. عمه مارتا با تبسم گفت:
- شیش! خوب بگو، ما هم گوش می‌کنیم. تئو گفت:
- یهودیان از همه قدیمی‌ترند. شنبه‌ها در کلیسای دعا می‌خوانند که اسمش کنیسه است و در جنگ دوم، نازی‌ها قتل‌عام‌شان کردند. این قتل‌عام را شسواه می‌نامند. در قدیم در اورشلیم زندگی می‌کرده‌اند؛ اما از آن جا بیرونشان کرده‌اند. بعد هم یک مملکت به آن‌ها داده‌اند که اسمش اسرائیل است، اما دائماً دارند با مسلمان‌ها جنگ می‌کنند. عمه مارتا گفت:
- خوب، که این طور... خدای‌شان کیست؟
- تئو میهوت ماند. و عمه خانم به طعنه گفت:
- برآوو. یهودیان فقط یک خدا دارند که حق ندارند تحت هیچ عنوان او را نمایش دهند

یا حتی اسم ببرند. این می‌شود اصل اول؛ بعد می‌گویند قوم برگزیده خدا هستند و این خدا با آن‌ها عهدی بسته است. که می‌شود اصل دوم. و در انتظار مسیح‌اند که قرار است در آخر زمان پدیدار شود، که می‌شود اصل سوم. حالا ادامه بده... تئو پرسید:

— صبر کن، مسیح، کی است؟

— نجات‌دهنده جهان. تئو فریاد زد:

— پس همان عیسی است!

— نه برای یهودیان! عیسی، مسیح مسیحیان است. یهودیان، هنوز منتظراند. تئو معذب شد و ادامه داد:

— در مورد مسلمان‌ها که موضوع ساده است. خدای آن‌ها «الله» است، او بزرگ است و محمد پیامبر اوست. آن‌ها در مساجد، رو به مکه نماز می‌خوانند که شهر مقدس مسلمانان است و مسلمانان یک بار در عمر خود به زیارت آن می‌روند و آن وقت است که حاجی می‌شوند. مسلمانان کشیش ندارند. مارابو^۱ دارند. عمه مارتا گفت:

— این بهتر است، ولی این مارابوها را از کجا آوردی؟ آن‌ها را فقط در افریقا می‌شود دید! با غرور پاسخ داد:

— دوستم فاتو برایم توضیح داده است. او یک دختر سنگالی و مسلمان است.

— و مسیحیان، چی؟ تئو.

— آن‌ها؛ آن‌ها به عیسی - مسیح معتقدند که به وسیله رومیان به صلیب کشیده شد زیرا او را «پادشاه یهودیان» می‌نامیدند. عیسی، پسر «خداوند - پدر» بود که او را برای باز خرید گناهان دیگران به زمین فرستاده بود. عیسویان روزهای یکشنبه برای دعای دسته جمعی به کلیسا می‌روند، نان فطیر می‌خورند، در پایان مراسم یکدیگر را در آغوش می‌گیرند و کشیشان لباس‌های جالب حاشیه دوزی شده به تن دارند عمه خانم اهی کشید و گفت:

— خوب، قبول. تو چه تفاوتی میان خدای یهودیان، خدای مسیحیان و خدای مسلمانان

می‌بینی؟ تئو با دو دلی و تردید پاسخ داد:

— جز آن که یهودیان و مسلمانان به یک خدای واحد اعتقاد دارند، چیز دیگری درباره

تفاوت آن‌ها نمی‌دانم. زیرا برای مسیحیان، دو خدا وجود دارد و یک کیوتر که او را مقدس...

فراموش کرده‌ام. پدر مقدس؟ می‌نامند. ملینا تصحیح کرد:

— نه، روح القدس. تو سخنان مادر تئو را خوب گوش نکرده‌ای. عمه مارتا ادامه داد:

۱. Marabout روحانیون برخی کشورهای افریقای مسلمان.

— و مذاهب دیگر؟

تئو؛ مسیحیان، یهودیان و مسلمانان را قبلاً اسم برده بود. آه، پروتستان‌ها و بعد ارتدکس‌ها، زیرا خانواده او ارتدکس بودند، ارتدکس یونانی... و باز هم بودایی‌ها، انی میست‌ها^۱... پدرش گفت:

— تئو! چی؟ انی میست‌ها؟

— این را فاتو برایم گفته است، آن‌ها به روح عقیده دارند؛ فاتو دربارهٔ خدایان قدیمی افریقایی نیز برایم توضیح داده است، انی میست‌ها تمام حرکات زندگی و حیاتی را در نتیجهٔ دخالت روح می‌دانند. خوب منظورم این نیست که... عمه مارتا کلامش را قطع کرد و گفت: و بعد...

— بعد... ها... هندیان؟

— کدام‌شان؟ هندیان آمریکا یا هندیان هند؟ تئو بدون تردید پاسخ داد:

— هندیان آمریکا، چون کاست «ارواح مقدسه» را دارم. در یکی از فصول ماجرای «تکزاس رنجر» (Texas Ranger)، رنجر به یک کلبهٔ آتش می‌رود زیرا یک عقاب در نظرش مجسم شده بود و وقتی وارد کلبه می‌شود پسر بچه را که به وسیلهٔ گانگسترها مجروح شده بود، پیدا می‌کند. از طرفی، مذهب هندیان آمریکا، در آن سوی دنیا، در هند هم هست، آه، اما... عمه مارتا با بیانی ملایم گفت:

— در هند هشت مذهب وجود دارد. می‌بینی که اصلاً نمی‌دانی این مذاهب چیست. تئو ناگهان پیروزمندانه فریاد زد:

— ژِن ZEN، ایرن دائماً می‌گوید که او یک «ZEN» است! عمه مارتا گفت:

— بسیار خوب، قبول. و در برزیل؟

تئو ساکت ماند و در خصوص مذهب چین نیز کلمهٔ «تائوئیسم» را برآورد. عمه مارتا گفت:

— بد نیست، شاید کمی بی‌اعتبار شده باشد، ولی خب، بد نیست. شاید می‌خواستی

بگویی «تائوئیسم»،^۲ نه؟ تصادفاً؟

اما تئو این کلمه را نمی‌شناخت. سر در نقشه فرو برد و با حیرت پرسید:

— دارجیلینگ؟ اصلاً نمی‌دانم کجاست! در بیرمانی نیست؟ مامان ناله کرد:

— مارتا، بیمارستان، آن هم در دارجیلینگ...

1. Animistes.

۲. منظور از هندیان آمریکا Indians بومیان آمریکا یا همان سرخ پوستان است - م.

3. Taoïsme.

«...»، دنیای تنو شروع مکن. دارجیلینگ شش ساعت راه زمینی با کلکته و دو ساعت با هواپیما به کلهی بیشتر فاصله ندارد. گرد میز سکوتی برقرار شد و تنو گفت:

— خوب فهمیدم. مذاهب دنیا را دور می‌زنیم نه؟ و همینطور هم بود.

اسرار مقدمات سفر

اما فقط «همین‌طور» نبود. از صبح فردا، چنان که گوئی سفر به درازای یک ابدیت طول خواهد کشید مقدمات حرکت آغاز شد. اما این مقدمات، چیز عجیب و غریبی بود. عمه مارتا داشت لیست تهیه می‌کرد؛ که البته کاملاً طبیعی بود. لیست هتل‌ها، دوستان، ترن‌ها، هواپیماها، کشتی‌ها و الی‌آخر. و یک لیست که فقط دربارهٔ آن با دختران برادرش سخن می‌گفت، چرا؟ به محض آن که سر و کلهٔ تنو پیدا می‌شد، ایرن کاغذهایش را قایم می‌کرد و اتی سرخ می‌شد؛ بالاخص که یوستش نیز حنائی رنگ بود. چرا این همه اسرارآمیز؟ تنو سعی کرد از فاتو چیزی در بیاورد، اما فاتو در برابر اصرار او گفت:

— تنوی من، غیرممکن است. من سوگند خورده‌ام، یک راز است.

— برای بیماری من است؟ داروهای مختلف است؟ فاتو فریاد زد:

— مسلماً نه. خیلی از این حرف‌ها جالب‌تر و مشغول‌کننده‌تر است!

جالب‌تر از بیماری؟ حقیقتاً فاتو هم اصطلاحات عجیبی به کار می‌برد! مثل این که چیزی می‌توانست برای تنو جالب و مشغول‌کننده باشد آن هم وقتی که می‌دانست و شاید هم در آستانه... نه، نه، نمی‌خوانست به مردن بیندیشد. حتماً مردن چیز بسیار بدی است، و الا این قدر از آن نمی‌ترسیدند. یک عذاب و درد بزرگ و بعد... تنو مطمئن بود که بعد از مردن هم یک سفر دراز توفانی سرشار از گرفتاری‌ها و دشواری‌ها در پیش خواهد بود. اگر عقیدهٔ مصری‌ها و تبتی‌ها را باور و قبول کنیم، زندگی بعد از مرگ، بازی لذت‌بخشی نیست... دلهره، قلب تنو را فشرد.

بدتر از همه این بود که مامان حتماً نمی‌توانست مرگ او را تحمل کند. و شاید هم که تنو دیگر او را نمی‌دید. نه! تنها راه حل این بود که نمیرد. عمه مارتا فریاد کشید:

— گفتم یک سوسک نه یک لاک‌پشت. در صورت نوشته بودم. باید دوباره به مغازه

برگردی!

— بسیار خوب، چه خبر است، می‌روم این جواهر را برایت پیدا کنم. برای کدام مرحلهٔ سفر است؟

— برای پنهان کردن زیر...

تنو، کنجکاوانه سرش را توی سالن کرد و عمه مارتا جمله‌اش را ناتمام گذاشت و گفت:

— می‌روی و در تخت‌خوابت می‌خوابی، فضول!

تئو مدتی در این فکر فرو رفت که عمه مارتا به چه دلیل می‌خواهد یک سوسک را در جایی مخفی کند. به جستجوی لیست کذائی رفت، ولی پیدایش نکرد. فقط متوجه شد که عمه مارتا کیف بزرگ قفل‌زده و یک جعبه بسته شده به وسایل اضافه کرده است. خلاصه بوی توطئه می‌آمد. شاید بسته‌ها محتوی کادو بودند، چیزهای غافلگیر کننده؟

یک ماه به سفر مانده بود. عمه مارتا وقت خود را در آژانس‌های مسافری می‌گذراند و غروب، هیجان‌زده به خانه بازمی‌گشت و مثلاً می‌گفت: «می‌بینید؟ هیچ‌گونه ارتباط هوایی میان باگدوگرا^۱ و جاکارتا وجود ندارد... باید از راه کلکته رفت! باور کردنی نیست!» یا مثلاً در هتلی که مورد نظرش بود جا پیدا نمی‌شد، یا هتل بسته بود، یا اصلاً وجود نداشت و الی آخر... از درون خانه با تلفن همراهش به جاهای عجیب و غریب تلفن می‌کرد، به انگلیسی و آلمانی، با لهجه‌ها و تلفظ‌های غلیظ حرف می‌زد و در میان گفت‌وگو فریادهایی نیز برمی‌کشید:

— مهانت‌جی!^۲ (و به انگلیسی وارد گفت‌وگو می‌شد) خوشحالم که صدای شما را می‌شنوم. آری، دارم می‌آیم. نه، حالا در پاریس هستم. آه، در بنارس جایی دارید؟ OK. OK اما من تنها نیستم. برادرزاده‌ام هم با من به سفر خواهد آمد. Yes... و در این جا بود که ناگهان، صدای خود را کوتاه و آهسته می‌کرد.

وقتی به محاوره با طرف ناپیدای خود در آن سوی دنیا پایان می‌داد، حال رضایت‌مندانه‌ای به خود می‌گرفت و بدون آن که شخص خاصی را مخاطب قرار دهد می‌گفت: «مهانت‌جی خوشحال است» هیچکس نمی‌دانست مهانت‌جی کیست، اما عمه مارتا چنان خوشحال به نظر می‌رسید که کسی جرأت نمی‌کرد از او سؤال کند. به خصوص که هر روز تلفن، اسامی آدم‌های ناشناسی را اعلام می‌کرد که همه از آمدن عمه مارتا خوشحال بودند؛ مادموازل اوپنهاایمر، مادام نصره، زبی الی‌ازر. دفترچهٔ آدرس‌ها را ورق می‌زد و می‌گفت: «خوب! پس برای برزیل پروتوس کارنرو داسیلوا شد» و بعد ادامه می‌داد.

پدر تئو که آشنایانی در وزارت خارجه داشت به تهیه ویزاهای پسرش پرداخت که کار ساده‌ای نبود. ملینا به خود جرأت داد و به ملاقات رئیس مدرسه رفت. آقای دیوپ، پدر فاتو، مأمور مسیر سفر در آفریقا شد؛ و تئو بوسیلهٔ مشورت با پی‌تی، غیب‌گوی کامپیوتر، دلهرهٔ خود را تسکین می‌داد.

پی تی یک پیغام می دهد

غیب‌گویی موحنایی کامپیوتر، این روزها اصلاً حرف نمی‌زد. تنو، به سرعت، مشغول نخستین آزمایش‌هایی شد که از حفظ می‌دانست: دادن یک دانه الماس به فقیر، گذاشتن یک شیرینی جلو محراب، ظاهر کردن «مار»ی که زبان حیوانات را به او آموخته بود. زود، قهرمان صحنه به سوی شمال صفحه دوانده شد، به دقت تمام از افتادن در قلمرو مردگان رهایی یافت. تنو اصلاً از این محل خوشی نمی‌آمد. و بعد در جنگل فرورفت... یک جنگل انبوه و تاریک که تا حالا روی صفحه کامپیوتر ظاهر نشده بود. جنگل مقدس!

پی تی چشمکی زد و انگشت بر لبان خود نهاد. و بعد پیام همیشگی را تکرار کرد: «پنج امتیاز...» تنو فکر کرد، بسیار خوب پنج امتیاز می‌دهم، پیرزن حرفت را بزن و پی تی گفت: «یک انگشت با خودت بردار و به ملاقات پادشاه برو...»

پی تی از صفحه ناپدید شد و جای خود را به منظره یک باغ بزرگ داد، غرق در آفتاب و بوته‌های گل؛ یک دشت رؤیایی یونان در زیر درخت‌های زیتون. در نزدیکی یک معبد ویران، سایه‌ای در انتظار بود. با صدایی شکسته پرسیده: «انگشت داری؟ اگر انگشت داری و اگر پادشاه را ملاقات کردی، نخواهی مرد و خانواده‌ات را بازخواهی یافت؛ و الا...»

اما تنو انگشت نداشت و صفحه کامپیوتر در تیرگی انبوهی فرو رفت. پایان بازی. تنو، این دفعه یاخته بود. تکمه را یکی دو بار فشار داد، اما پی تی دیگر چشمک نمی‌زد، چیزی درباره انگشت نمی‌گفت و سایه و صدای شکسته دیگر بر صفحه ظاهر نشدند. سخت ناراحت و معذب شد.

نوئل پیش‌رس

بیش از دو روز نمانده بود. قاتو دیگر خانه را ترک نمی‌کرد. شب آخر در آشپزخانه برو بیای بسیار بود، اما تنو حق ورود نداشت. بیست دقیقه قبل از شام، پدر به او خبر داد: «لباس‌ات را درست و خودت را مرتب کن!» پدر تنو خود لباس اسموکینگ به تن داشت، مثل شب‌هایی که به ابرا می‌رفت. تنو اطاعت کرد: جین مشکی، تی شرت زیبایی که تصویر یک ببر در آب روی آن چاپ شده بود، و عقرب مرواریدی قاتو به گردن.

وقتی در اتاق ناهارخوری را باز کردند، گویی جشن نوئل برپا شده است. ایرن لباس زیبایی قرمز رنگی به تن داشت، اتی خود را به شکل رقاصه‌های باله در آورده بود و عمه مارتا نیم تنه سیاهی با حاشیه سوزن‌دوزی و فاتو... آه! فاتو. او لباس افریقایی مورد علاقه تنو را به تن کرده بود با دایره‌های طلایی جا به جای آن. روی میز شام، کوس کوس (غذای

مخصوص تونسی) آماده بود. و در گوشه‌ای از اتاق، کاج زیبای چراغان شده‌ای بر قراز نمونه کوچکی شده اصطبل مسیح به حضار چشمک می‌زد... فریاد زد:

— ولی هنوز که نوئل نشده! ملینا جواب داد:

— تصمیم گرفتیم به پیشواز برویم! امشب، کاج و هدایا را تهیه کردم، آهی کشید و گفت:

— آها، شاید به این دلیل که ممکن است من تا نوئل... می‌خواهم بگویم... عمه مارتا

قهقهه زد:

— دیوونه! ما در ایام نوئل مشغول سفریم، همین! تئو با ناباوری پرسید:

— مثلاً وقت نوئل، کجا خواهیم بود؟ عمه مارتا با حرکت اسرارآمیزی گفت:

— خواهی دانست. بعد، باید اولین مرحله مسافرت‌مان را پیدا کنی. خودت تنها، مثل یک

آدم بزرگ. تئو به لکنت افتاد و گفت: اما... اما...

— اما در کار نیست. من دیدم که روی کامپیوتر امریکایی‌ات این بازی هست، اسمش

چیست؟ خودت خوب می‌دانی، همان بی‌تی... تئو گفت:

— اسمش «خشم خدایان» است. خوب بعد؟ پدر گفت:

— خوب، حالا تو این بازی را در عالم حقیقت خواهی کرد. خودت باید معماها را حل

کنی. عمه مارتا سخن او را ادامه داد و گفت:

— تو در هر شهر، باید چیزی پیدا کنی یا با کسی ملاقات کنی. خود تو باید مقصد آینده

سفر ما را حدس بزنی. تئو جواب داد:

— خیلی آسان است. همین حالا هم میدانم، رم، لوکسور، امریت‌سار، دارچیلینگ و دلف.

می‌خواهی باز هم بگویم. عمه مارتا اعتراض کنان گفت:

— خواهش می‌کنم مرا ابله فرض مکن. اولاً که من روی نقشه شهرهایی را مشخص

کرده‌ام که ما ضرورتاً ممکن است اصلاً به آن‌ها سر نزنیم؛ و ثانیاً که تو باید معماهای حقیقی

را حل کنی. مثلاً اگر من به تو بگویم «به قلب مقدس شهری که هرم دارد وارد شو» چه

جوابی به من خواهی داد؟

— معلوم است، قاهره! عمه مارتا پیروزمندانه گفت:

— خیر، پاریس است! در قاهره، چندین هرم وجود دارد، حال آن که در پاریس فقط یک

هرم وجود دارد و آن هم مقابل موزه لوزر است... و کلیسای «قلب مقدس»^۱ در مونمارتر

در پاریس؛ به این یکی فکر نکرده بودی، می‌بینی که مطلب، چندان هم ساده نیست... تئو با

۱. منظور همان کلیسای Sacré-Coeur معروف پاریس در محله مونمارتر است که از بناهای مشهور پایتخت فرانسه است - م.

پربشانی گفت:

— نه من چیزی نمی دانم! بی کار خواهم ماند!
 — نه، بی کار نخواهی نشست. یک چمدان کتاب برایت آماده کرده‌ام. آنقدر کار به سرت
 خواهد ریخت که وقت کم خواهی آورد. در این مورد من و پدر و مادرت با هم توافق کرده‌ایم.
 تنو یا صدای اندوهگینی گفت:

— و اگر خسته و کسل شدم، به خانه باز خواهیم گشت؟
 — ابداً! هر وقت خسته شدی می توانی به فاتو تلفن کنی. او علامت‌ها را به تو خواهد داد.
 درست مثل پی تی روی صفحه کامپیوتر.

فاتو و پی تی! این از هر چیز دیگر بهتر بود. تنو از شادی نمی دانست چه کند. خوب در
 این صورت می توانست همه چیز را بداند... جستی زد تا فاتو را ببوسد؛ دخترک در حالی که
 خود را عقب می کشید گفت:

— اما خیال مکن که من همه چیز را به تو خواهم گفت! تنو در حالی که او را به اتاق خود
 می کشاند، گفت:

— نه، فقط به اندازه پنج امتیاز به من بگو. ملینا اخطار کرد:
 — بمانید! هنوز دسر تمام نشده است... ژروم گفت:
 — ول شان کن! زمان درازی از هم دور خواهند ماند. اگر این دوری همیشگی نشود.

انگشتر ملینا

ژروم، بعد از پنج دقیقه به جستجوی تنو و فاتو رفت و گفت:
 — و حالا کادوهای تنو...

تنو در حالی که به زانو نشسته بود، زیر درخت کاج در درون مدل اصطبل به جستجو
 پرداخت مجسمه کوچک الاغ را به طرفی هل داد، گاو را به پشت انداخت، پادشاهان مجوس
 را به گوشه‌ای پرتاب کرد، مریم و یوسف را آهسته جابه‌جا کرد و عیسی کوچولو را برداشت.
 بسته کادو زیر توده کوچک گاه بود. یک بلیت هواپیمای پاریس - تل‌اویو، درجه یک. با تعجب
 گفت:

— همین؟ عمه مارتا، معذب، زیر لب غرولند کرد:

— بیش از این چه می خواهی؟ پدر گفت:

— تنو، بقیه در چمدان هاست. تو کادوهایت را در اورشلیم خواهی دید. این اولین آزمایش
 تو خواهد بود. فریاد زد:

— نه، این درست نیست! چرا؟ و بدون این که چیز دیگری بگوید به گریه افتاد. ملینا به

سوی او دوید. تئو هق هق کنان گفت: مامان، من دارم می‌روم...

این چند کلمه ساده «من دارم می‌روم» اشک به چشمان جمع آورد، زیرا همه معنای

دیگر این جمله را نیز می‌دانستند، معنایی که هیچ کس نمی‌خواست به آن فکر کند؛ یا همه خود را از این اندیشه منع کرده بودند. تئو هم چنان ناله می‌کرد:

— مامان، مامان... و هنگامی که مامان او را با ملایمت به سوی اتاق‌اش می‌برد، در

گوش او زمزمه کرد:

— مامان، خواهش می‌کنم یکی از آن انگشترهایت را به من بده. فقط یک انگشتر، هر

کدام باشد... ملینا، متوقف ماند. پرسید: یک انگشتر؟

— آری، یک انگشتر تو. خواهش می‌کنم...

ملینا، با تردید و دو دلی به دست‌های خود نگریست که فقط در یکی از انگشتانش

حلقه‌ای از طلا می‌درخشید، انگشتر نامزدی‌اش. زمزمه کنان گفت:

— این یکی؟ البته.

بدون لحظه‌ای درنگ، انگشتر را از دست بیرون کرد و به انگشت سیابه تئو لغزاند و

گفت:

— تئو، میدانی این انگشتر نماینده چه چیزی است؟ حتماً آن را گم نخواهی کرد. تئو

آهسته گفت:

— قسم می‌خورم. حالا اطمینان دارم که به خانه باز خواهم گشت. و در حالی که مشت

خود را بر روی گنجه‌های که در انگشت داشت می‌بست، پیش خود اندیشید که «حالا، من

انگشتری را که پی‌تی می‌خواست، در اختیار دارم» انگشتر نامزدی که پدر به مامان داده

است، مطمئن‌ترین طلسم‌هاست.

دلیل مسافرت، هم‌چنان جزء اسرار بود و بدون تردید بستگی به این پزشکان عجیب و

غریبی داشت که در بیمارستان‌ها نبودند. اما مگر عمه مارتا به معجزات عقیده داشت! این

مسافرت، درست و به قاعده یکی از همان ماجراهای عجیب مدل عمه مارتایی بود!

آنچه تئو خوب می‌دانست این بود که به هیچ وجه معالجه نشده است، بسیار بیمار است

و به این سفر امیدهای بسیار بسته شده است؛ و باز هم آنچه بهتر می‌دانست این بود که اگر

قرار است آدم فقط به قصد سفر رفتن سفر کند، بهتر است با عمه مارتا به مسافرت در این

دنیا برود تا به دنیای دیگر سفر کند. و نکته دیگری که آن را هم می‌دانست این بود که وقتی

او مشغول کشف معماها است، در پاریس، افراد خانواده مشغول گریستن خواهند بود!

خواب به چشمانش نمی‌آمد. حالا که انگشتر را به انگشت دارد، پی‌تی کامپیوتر چه خواهد گفت؟ چرا می‌توان از قلمرو پادشاهی مردگان پرهیز کرد و به چنگ دربان هادس^۱ همان اسکلت وحشتناک و زشتی که اسمش شارون^۲ است نیفتاد؟

هنوز می‌لرزید که عمه مارتا لای در را باز کرد و سر به درون اتاق آورد تنو با صدایی پر از دلهره به او گفت:

— عمه مارتا می‌خواهم چیزی از تو بپرسم. آیا من به زودی خواهم مرد؟ عمه مارتا در حالی که موهای مجعد او را نوازش می‌کرد گفت:

— پسر، این سؤال قدغن است.

۱. هادس Hades در اساطیر یونان معادل پلوتون Pluton در اساطیر رومی خدای مردگان و قلمرو زیرزمین است؛ فرزند کروئوس و رثا است و بنابراین یکی از برادران زئوس خدای خدایان - م.
 ۲. Charon در اساطیر یونان پسر تاریکی‌ها و شب است و مامور گذراندن و عبور دادن مردگان از شط استیکس (رودخانه دوزخ) به سوی قلمرو هادس است - م.

فصل دوم

اورشلیم

چه سفر آندوهیاری! در فرودگاه، ملینا به زحمت می‌توانست از ریختن اشک خود جلوگیری کند؛ ژروم که او را زیر نظر داشت، بازویش را گرفته بود. با این همه باید گفت که هم ملینا و هم تنو با شجاعت، واقعه را تحمل می‌کردند و هر دو در سکوت کامل، جلو دهان خود را گرفته بودند تا فریادگریه به آسمان بلند نکنند... فاتو خوشبختانه موفق شد محیط را تغییر دهد. در حالی که گیسوان بافته‌اش را به این سو و آن سو تکان می‌داد خطاب به تنو گفت:

— تو باید کیف‌هایی را که در هواپیما به مسافران می‌دهند برای من بیاوری. می‌دانی که چیست؟ کیف‌های کوچک پارچه‌ای که در آن‌ها کفش‌های کتانی و مسواک‌های چند تکه می‌گذارند. همه را برای من بیاور! تنو در حالی که بینی‌اش را بالا می‌کشید گفت: خوب و دیگر چه؟

— صابون‌های کوچولو، شامپوی هتل‌ها، نمونه‌های شیشه‌های عطر، آه! و بعد، صورت غذاها را، خواهش می‌کنم...

... بسیار خوب، من غالباً به تو تلفن خواهم کرد...

— می‌شود، پنج امتیاز! من حالا پی‌تی تو هستم... بیا خداحافظی کنیم.

در هواپیما بعد از خوردن چند شیرینی که مهمانداران تعارف می‌کردند، عمه مارتا سر در روزنامه‌های خود فرو برد و مشغول خواندن شد... تنو تمام تکه‌های صندلی پشتی هواپیما

را امتحان کرد، چراغ بالای سر خود را خاموش کرد، به اشتباه زنگ احضار مهماندار را فشار داد، صدلی را به حالت خواب در آورد و به چرت زدن پرداخت. گهگاه سرش به سوی شانه عمه مارتا می‌لغزید و ناگهان چرتش پاره می‌شد و عمه جان با زمزمه «تنوی من، بخواب» او را نوازش می‌کرد.

لیکن دلهره چنان او را در چنگال‌های خود می‌فشرد که دیگر حتی نفس کشیدن برایش مشکل شده بود! به اورشلیم فکر کرد که اغلب تصویر آن را با یک گنبد طلایی پشت سر خبرنگار اعزامی روی صفحه تلویزیون دیده بود. و بعد دورتر، مناره‌های بسیار سفید رنگ ناقوس‌ها و پشت بام‌های گلی رنگ را که چنان آرام بودند که به زحمت می‌شد تصور کرد زیر آن‌ها سیل گلوله‌ها و بمب‌ها جاری است؛ و با وجود این خبرنگار اعزامی دائماً از زد و خوردها، سوء قصدها و فرایندها صلح سخن می‌گفت. پرسید:

— عمه مارتا، آن گنبد طلایی که بر سراسر شهر اورشلیم مسلط است، چیست؟

— قبه - صخره است. یکی از بزرگ‌ترین مکان‌های مقدس مسلمانان.

— اما یهودیان هم در اورشلیم، کنیسه دارند! پس کنیسه آن‌ها کوچک‌تر از مسجد

مسلمانان است؟

— اولاً گنبد صخره که مسجد نیست، و ثانیاً یهودی‌ها هم در اورشلیم معبدی برای خود

ساخته بودند، اما این معبد، در زمان‌های قدیم ویران شده است. گوش کن، سؤال‌هایت را شروع مکن، مرا سر در گم خواهی کرد!

— پس اقلأ به من بگو چرا باید سفر را از اورشلیم آغاز کنیم.

عمه مارتا، شمرده و متین گفت:

— برای این که اورشلیم از تمام شهرهای دنیا مقدس‌تر است؛ و با شکوه‌ترین،

هیجان‌انگیزترین و پاره‌پاره شده‌ترین! کمی فکر کن! بر روی یکی از کوه‌های این شهر بود

که در قرن هشتم پیش از زمان ما (میلاد) سلیمان ملک، معبد خدای یگانه را بنا کرد، که

چندین بار ویران شده و پیش از آن که رومی‌ها به کلی آن را با خاک یکسان کنند، چندین بار

تجدید بنا گشت... در این‌جا، در اورشلیم بود که مسیح به اتفاق مریدان خود خروج کرد تا

خبرخوش را اعلام کند؛ پیروان او در این همراهی، به افتخار وی شاخه‌های نخل بر سر و

دست تکان می‌دادند زیرا وی پسر خدا بود که به صورت انسان در آمده بود؛ مطلبی که

می‌تواند عجیب و غریب به نظر برسد. در این‌جا، در شهر مقدس یهودیان بود، که او را

بازداشت کردند، محاکمه کردند و بر روی تپه‌ای به صلیب کشیدند و در همین اورشلیم بود که

او دوباره زنده شد... و بالاخره بر روی یکی از صخره‌های بلند همین اورشلیم بود که محمد

پیامبر مسلمانان بر فراز مادیان بال دار خویش به آسمان صعود کرد! این‌ها برایت کافی است، عزیزک من! تنو با تواضع تمام گفت:

— من حتی نمی‌دانم سلیمان ملک کیست. و نه این که پیامبر مسلمانان با یک اسب پرده به آسمان صعود کرده است! واقعاً که من چقدر نادان هستم، افسوس!
— لا اقل می‌دانی که عیسی که بود!

— عجب! او در یک اصطبل، میان یک خر و یک گاو نر متولد شد، مادرش مریم باکره و پدرش یوسف دروگر بود، با این تفاوت که پدر حقیقی‌اش خدا بود. بقیه ماجرا آسان است، او مرد و بعد زنده شد و در آسمان سکونت کرده است، عمه مارتا با تغییر گفت:

— سکونت کرده است؟ خواهش می‌کنم؛ مسیح هم به آسمان صعود کرده است و حتی روز صعود او هم اسمی دارد، می‌گویند: اسانسیون،^۱ تنو گفت:
— اگر درست فهمیده باشم، پس دو تن به آسمان صعود کرده‌اند: مسیح و محمد. و از میان یهودیان، کی؟

— هیچکس. یهودیان اجدادی داشته‌اند که بنیان‌گذار بوده‌اند، پادشاهان، انبیاء، پهلوانان، شهیدان و فرماندهان جنگی! اما هیچ‌کدام آن‌ها به آسمان صعود نکرده‌اند. تا به خداوند ملحق شوند! غیرممکن است! زیرا یهودیان حق ندارند خداوند را رودرو بنگرند!
— عجب؟ خوب، در این صورت چه کار می‌کنند؟

— به او گوش فرا می‌دهند. در اورشلیم، خداوند به چند زبان ادای کلام می‌کند. به زبان عبری یهودیان، به زبان عربی مسلمان و به زبان لاتین، ارمنی و یونانی مسیحیان... گاهی سخنان او را خوب نمی‌شنوند، زیرا مردمان گوش‌هایی سنگین دارند و زیاد پر حرفی و وراچی می‌کنند اغلب به دلیل اختلاف زبان‌هایشان، حرف‌های هم را نمی‌فهمند و به قتل و کشتار یکدیگر قیام می‌کنند. تو قصه برج بابل را می‌دانی؟ تنو گفت:

— به طور مبهم. تا آن‌جا می‌دانم که مردمان به فکر افتادند برجی بسازند که تا آسمان بالا رود، آنقدر بالا که خداوند خشمگین شد. به چه دلیل غضبناک شد، نمی‌دانم... در هر حال، همینقدر بود که به خود زحمت داد تا عملیات ساختن برج را قدغن کند.
— نه، فقط کار ساده‌ای که کرد این بود که خداوند زبان‌های دنیا را اختراع کرد. تا آن وقت، همه مردمان به یک زبان حرف می‌زدند و موضوع ساده بود، همه حرف یکدیگر را می‌فهمیدند، اما می‌خواستند با خدا رقابت کنند! آن وقت خداوند آن‌ها را مجازات کرد. در یک

1. Ascension.

آن کار متوقف شد زبان‌های گوناگون را ساخت. وقتی مردمان کار ساختن برج عظیم را از سر گرفتند، دیگر زبان هم را نمی‌فهمیدند و متوقف شدند! تنو گفت:

— خوب، پس اورشلیم، همان برج بابل است؟

— و هم مرکز دنیا، محل آفرینش آدم، پدر همه ما، جایی که تمام بادها، پیش از آن که بر زمین بدمند در برابر حضور خداوندی سر تعظیم فرود می‌آورند... تو غالباً از من شنیده‌ای که به چیز خاصی اعتقاد ندارم، این طور نیست؟ خوب، اما در ارتفاعات اورشلیم، وضع به گونه دیگری است. این سه آیین بزرگ که هر یک عشق و محبت خود را به خداوند با قدرت و شور بیان می‌کنند، این نفس فحیم و پر عظمت که بر این صخره‌های کهن، پال می‌زند، این دهان‌هایی که همه با هم و جدا از هم به عبادت و تکریم متکلم‌اند... و تنو اضافه کرد:

— این دست‌هایی که بمب می‌گذارند و بر ماشه مسلسل‌ها فشار می‌دهند... اگر خداوندی هست، پس چه کار می‌کند؟ نمی‌تواند این‌ها را متوقف کند، نه؟

— به نظر می‌رسد که دنیا این آمادگی را ندارد. می‌گویند اگر ما برای صلح، بلوغ و شایستگی داشتیم، خداوند نیز آن را فوراً به ما می‌داد.

— این، پاسخ حرف من نشد. اگر خداوند نمی‌تواند صلح را برقرار کند، پس چگونه ثابت می‌کنند که خدایی وجود دارد؟

— تو مرتباً این سؤال را تکرار می‌کنی! به تو اخطار می‌کنم که این سؤال پاسخی ندارد...

— چطور ممکن است وجود خداوند، پرسش بی‌پاسخی باشد؟ خنده‌دار است! پس میلیون‌ها انسان در روی کره زمین برای ایمان به خدا چه می‌کنند؟ حتماً دلیلی دارد!

عمه مارتا نفس بلندی کشید و خاموش ماند. هواپیما از روی مدیترانه می‌گذشت. تنو، از پشت پنجره، جزائری را که از اسم آن‌ها بی‌اطلاع بود، می‌نگریست. آسمان رنگ آبی سبکی داشت و به اندازه‌ای نزدیک و آرام بود که تنو دلش می‌خواست در پهناهای آن غوطه‌ور شود. زمزمه کنان گفت:

— اگر خداوند وجود دارد، پس نمی‌دانم به چه دلیل من باید بمیرم. شاید هم که دلش نمی‌خواهد در این کار مداخله کند، ها، عمه مارتا؟

یهودی‌ان، مسیحیان و مسلمانان

هواپیما آماده می‌شد تا در فرودگاه لود نزدیک تل‌اوویو به زمین بنشیند. عمه مارتا پیش‌بینی کرده بود: کنترل‌های امنیتی بسیار شدید خواهد بود. بازرسی دقیق و کامل همه

چمدان‌ها، وقتی کنترل پلیس تمام شد، عمه مارتا به سوی مرد جوانی که لباس مرتب و آراسته‌ای به تن داشت، دست تکان داد:

— هوهو! مرد جوان در حالی که تعظیم کوتاهی می‌کرد پاسخ داد:

— آه، مارتای عزیز! عمه مارتا زمزمه کنان گفت:

— دوست عزیز، چقدر محبت کردید که به پیشواز ما آمدید! این برادرزاده من تئو است، تئو، ایشان کنسول ژنرال فرانسه در اورشلیم‌اند. تئو که در مغز خود مشغول حل این معما بود که چگونه یک کنسول می‌تواند ژنرال هم باشد، زیر لب روز به‌خیر جویده‌ای نثار کنسول کرد. اتومبیل رسمی کنسول‌گری با راننده منتظر بود. عمه مارتا روی صندلی عقب پهن شده، تئو در صندلی جلو نشست و راننده، اتومبیل را به سوی اورشلیم به حرکت در آورد، عمه مارتا به لاقیدی پرسید:

— گمان می‌کنم، اتومبیل، کماکان مسلح و زره‌دار است؟

تئو که به سختی موضوع را باور می‌کرد پیش خود اندیشید: اتومبیل زره‌دار، مثل فیلم‌ها؟
کنسول گفت:

— امیدوارم یک روز، دیگر نیازی به این نوع پیش‌بینی‌ها نباشد، اما می‌دانید بعد از حوادث اخیر باید خیلی محتاط بود. فلسطینی‌ها در خشم و فشار زندگی می‌کنند و قانونی‌ها هم در تب و تاب‌اند و آرام نمی‌نشینند... تئو سعی کرد با صدای عادی و رعایت ادب و احترام بپرسد:

— این قانونی‌ها، کی‌ها هستند؟ عمه مارتا فریاد زد:

— تئو آدم حرف بزرگ‌ترها را قطع نمی‌کنند! اما چون من درباره این مسافرت با او صحبت کرده‌ام، شاید شما دوست عزیز بتوانید به او پاسخ دهید... کنسول گفت:

— خوب، چاره چیست؟ سعی خودم را می‌کنم. دوست جوان من، این‌جا، شما در مملکت اسرائیل هستید. اکثریت اهالی این‌جا یهودی‌اند و یهودیت یا «جودائیسیم» مذهب مملکت است، تئو باز کلام کنسول را قطع کرد و گفت:

— مثل کاتولیک‌ها در مملکت ما، کنسول گفت:

— بیشتر از آن، در فرانسه، قانون اساسی جمهوری، همهٔ ادیان را به طور مساوی محترم می‌دارد و مذهب کاتولیک فقط مذهبی است که اکثریت افراد مملکت پیرو آنند در این‌جا، اسرائیل، هیچ قانون اساسی ندارد، یهودی‌گری مذهب دولتی است اما ادیان دیگر هم اجازه دارند. تئو گفت:

— نمی‌فهمم. در مملکت ما، مذهب هیچ کاری با دولت ندارد، نه؟ و آن وقت در اسرائیل

اینطور نیست؟ کنسول گفت:

— دقیقاً نه. در این جا قوانین یهودیت به شدت و حدت تمام به اجرا گذاشته می‌شوند. یک مثال برایتان می‌زنم. در فرانسه روزهای یکشنبه را کار نمی‌کنند چون برای کاتولیک‌ها روز رستاخیز مسیح است، و از طرفی برای همه یک روز استراحت است. تنو وسط حرفش پرید:

— «ویک‌اند»، آخر هفته. مقدس است!

— اما در اسرائیل، همه فعالیت‌ها را از غروب روز جمعه تا غروب شنبه به کلی قطع می‌کنند. این روز، روز «شبات» است و با آن شوخی نمی‌توان کرد... «قانونی‌ها» یعنی یهودیان خیلی مقید می‌خواهند قوانین مذهبی اجرا شود که براساس آن، در طول زمان شبات، فرد یهودی، تمام وقت خود را صرف نماز و دعا کند و حق روشن کردن آتش، چراغ برق، آشپزی یا سوار شدن در آسانسور را نداشته باشد. این مقررات به شدت زیر نظر و مراقبت قرار دارد. اما باید اضافه کرد که بسیاری از اسرائیلی‌ها غیرمذهبی هستند. تنو گفت:

— یعنی لامذهب‌اند؟ کنسول گفت:

— مارتای عزیز، این برادرزاده شما خیلی دانشمند است. اما میان لامذهب بودن و غیرمذهبی بودن، دوست جوان من، یک تفاوت بزرگ وجود دارد: «بی‌مذهب» یا «Athée» به کسی می‌گویند که به خداوند اعتقاد ندارد، در حالی که «غیرمذهبی» یا «لائیک» به این معناست که فرد مذکور قوانین مدنی مملکت خود را قبول دارد و مذهب را در همه کارهایی که می‌شود دخالت نمی‌دهد. افراد می‌توانند کاتولیک باشند و غیرمذهبی، یهودی باشند و غیرمذهبی، پروتستان باشند و غیرمذهبی. تنو گفت:

— و مسلمان‌ها هم می‌توانند؟ عمه مارتا گفت:

— تنو یک دوست سنگالی دارد که مسلمان است و اسمش فاتو است. اما بهتر است به مطلب خودمان بازگردیم؛ به «قانونی‌ها». کنسول ادامه داد:

— یهودیگری یا «جوڈائیسزم» دین و مذهب دولت اسرائیل است؛ اما همه شهروندان یا یک روش به آن عمل نمی‌کنند. بعضی‌ها بسنده می‌کنند به ایمان به خدای یهودیان و اطاعت از فرمان‌های او؛ جمعی دیگر غیرمذهبی‌اند و عده‌ای دیگر نیز خیلی مؤمن و معتقدند؛ که این‌ها همان «قانونی‌ها» هستند. اندیشه آن‌ها خیلی ساده است: می‌گویند تا وقتی که بر روی کره زمین حتی یک یهودی وجود داشته باشد که از رعایت استراحت «شبات» سرپیچی کند «مسیح» نمی‌تواند برای نجات و رستگاری مردمان جهان ظهور کند؛ و به همین دلیل است که قانونی‌ها خواستار اجرای بدون کم و کاست و موبه موی مقررات و قوانین‌اند غالباً این افراد از روی ریش‌ها و شب کلاه‌های مدوری که روی سر دارند و به کپیا

Kippa موسوم است، شناخته می‌شوند. تتو گفت:

— این یکی چیست؟

— مطابق رسوم و عادات، مرد یهودی باید در برابر خداوند، با سرپوشیده ظاهر شود. غالباً این افراد کپیا بر سر می‌گذارند، گاهی شایوهای مشکی رنگ یا کلاه‌های بلندی که حاشیهٔ پوستی دارند.

— اما این قانونی‌ها چه چیزی بیشتر از دیگران می‌خواهند؟ کنسول آهی از دل برآورد و گفت:

— خواهان اجرای مذهب خود در قشری‌ترین و شدیدترین شکل آنند، اما بیش‌تر از آن در خواب و خیال ایجاد یک اسرائیل بزرگ. آن‌ها هستند که نمی‌خواهند فلسطینی‌ها روی زمین خودشان باشند. مثلاً یکی از همین قانونی‌ها بود که اسحاق رابین را کشت، چون با فلسطینی‌ها صلح کرده بود. تتو گفت:

— این مسلمان‌های تروریست کی‌ها هستند؟ ها، این را می‌دانم. عمه مارتا با خشم تمام گفت:

— مزخرف نگوی، تتو! اولاً که فلسطینی‌ها تروریست نیستند. ثانیاً که این افراطی‌ها هستند که نمی‌خواهند صلح برقرار شود؛ و دیگر این که در این‌جا، هم فلسطینی مسلمان داریم و هم... فلسطینی‌های مسیحی. تتو گفت:

— صبر کن ببینم. فلسطینی‌های مسیحی؟ تأمل کنید... این‌جا در آغاز یهودی‌ها بوده‌اند، درست؟ عمه مارتا غرولندی کرد:

— بستگی به این دارد که کدام آغاز. در آغاز آغاز، این‌جا کنعانی‌ها سکونت داشته‌اند که در درهٔ «هینون» بودند و خدایان و رب‌الانوع‌هایی را می‌پرستیدند و برای آنان قربانی می‌کرده‌اند تا ارباب‌انواع باران بفرستند، زمین‌ها را آبیاری کنند و محصولات فراوان از زمین‌ها به دست آید. بعضی‌ها حتی می‌گویند که آن‌ها فرزندان خود را نیز برای این منظور قربانی می‌کردند... تتو سخن او را قطع کرد و گفت:

— چی؟ فرزندان زنده را؟ عمه مارتا گفت:

— اما، گوش کن! همه این عقیده را ندارند. در هر حال مسلم این است که کنعانی‌های بت‌پرست با یک قوم کوچک عهد اتحاد بستند. این قوم کوچک عبریان بودند که یک خدای واحد را پرستش می‌کردند، اما حق نداشتند اسم او را تلفظ کنند؛ فقط حرف‌های اولی اسم او را ادا می‌کردند: «YHWH» تتو فریاد زد:

— فهمیدم! «He who does not have a name»: (یعنی آن کسی که هیچ اسمی

ندارد) این را در فیلم دیدم. همان وقت ناگهان بوته‌ها در برابر چشمان موسی شعله‌ور شدند. آری فیلم «ده فرمان» سسیل. ب. دو میل، ۱۹۵۶، با چارلتون هستون و یول براینر... کنسول گفت:

— چه انبار علم و دانشی! پس، تنو، تو همه چیز را می‌دانی...

— نه، زیرا در فیلم، غیر از آن که خدا از درون آتش حرف می‌زد، و صدایش صدای یک انسان بود، این صدا از صدای تمام خدایان مصر پر قدرت‌تر بود، کسی نمی‌دانست که چه می‌خواهد، کنسول نقسی برآورد و گفت:

— چطور جواب ترا بدهم؟ در مجموع او می‌خواهد که مردمان فقط او را پرستش کنند، شایستگی و لیاقت وجود او را داشته باشند و از فرمان‌های او اطاعت کنند. تنو ادامه داد:

— پس یهودیان باید خیلی نافرمانی کرده باشند، زیرا همه در مصر به صورت برده در آمده بودند... کنسول گفت:

— آری، سر به نافرمانی برداشته بودند. و خداوند آن‌ها را به شدت مجازات کرد. می‌بینی، روابط یهودیان با خداوند، خالی از خشونت نبوده است. خداوند غالباً نسبت به آنان خشمگین بوده است... تنو فریاد زد:

— اما با این وجود، خدا، کمک بزرگی به آن‌ها کرد؛ کمک بزرگ. در آن وقت که موسی تصمیم گرفت آن‌ها را از مصر بیرون ببرد... عصایی که به مار تبدیل شد، قورباغه‌های سبز رنگی که از آسمان فرو ریختند و کوجه‌ها را فرا گرفتند، چه محشری! و بعد هم به این‌جا آمدند؛ درست؟ کنسول گفت:

— آمدند، بازگشتند، دوباره آمدند... نیوکردونوسور (بیخت‌النصر) پادشاه بابل آن‌ها را به بابل آورد، بعد رومی‌ها، پس از سقوط معبد آن‌ها را بیرون کردند... تنو که سخت به هیجان آمده بود، گفت:

— معبد را می‌بینم؟

— نه، به دلیل این که این یار به کلی ویران شده و در این زمان بود که بعد از نابود شدن کامل معبد، قوم یهود، مهاجرت‌های خود را به سراسر جهان آغاز کرد. اول به یونان، و مصر، بعد به سرزمین مغرب، به اسپانیا، ایتالیا، روسیه، لهستان، هند، چین... بعد به ممالک متحد امریکا، به امریکای جنوبی، به آفریقا؛ قرن به قرن، و حقیقتاً در همه جا و در طول این سفرهای طولانی، در همه جا مورد تعقیب و آزار بودند، به خصوص میان سال‌های ۱۹۳۳ و... تنو سخن او را قطع کرد و گفت:

— این را می‌دانم. در مدرسه برایمان تعریف کرده‌اند. ماجرای شوآه در دوران جنگ

اخیر... چگونه این واقعه اتفاق افتاد نمی توانم بفهمم. عمه مارتا گفت:

— تئو، هیچکس هنوز نفهمیده است؛ و کنسول ادامه داد:

— سرانجام در سال ۱۹۴۸، دولتی به نام دولت اسرائیل، به دلیل میلیون‌ها کشتاری که نازی‌ها کرده بودند، تشکیل شد و آن‌ها در این سرزمین مستقر شدند. تئو گفت: پس کار خوبی شد!

— اما با این اشکال که این سرزمین جایگاه اقوام فلسطینی بود و ناگزیر تعداد انبوهی از این قوم به نوبت خود در بند بی‌خانمانی و مهاجرت افتادند... جنگ‌ها، شورش‌ها، عصیان‌ها و قیام‌ها، «کامیون‌های انتحاری» عملیات انتحاری با ماشین سنگ‌اندازی‌های پسر بچه‌ها، اغتشاش و آشوب‌های خونین و مذاکرات پشت مذاکرات... امروزه اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌ها باز هم برای ایجاد صلح در حال مذاکره‌اند، اما برقراری صلح کار ساده‌ای نیست؛ و در هر دو طرف گروه‌هایی وجود دارند که چه مذهبی باشند و چه لائیک با این صلح مخالف‌اند. تئو گفت:

— دلیلش را نمی‌فهمم... نمی‌خواهند تقسیم کنند؟ کنسول گفت:

— نه. «قانونی‌ها» معتقدند که این سرزمین، همانطور که در تورات نوشته شده، فقط به یهودیان تعلق دارد. تئو گفت:

— من هنوز هم نمی‌فهمم که این فلسطینی‌های مسیحی از کجا آمده‌اند. عمه مارتا گفت:

— خوب، قدری فکر کن.

تئو در مغز خود به کاوش پرداخت: مسیحیان به مسیح اعتقاد دارند و تولد عیسی در... ناگهان فریاد زد:

— پیدا کردم! مسیح در فلسطین متولد شده و در اورشلیم وفات یافته است. فلسطین، بنابراین به مسیحیان هم تعلق دارد. عمه مارتا گفت:

— هم. همه چیز در همین کلمه دو حرفی «هم» نهفته است. کنسول متفکرانه گفت:

— علاوه بر آن که به مسلمان‌ها هم تعلق دارد.

اتومبیل از میان کوهپایه‌ها و تپه‌ها در راه اورشلیم پیش می‌رفت. گهگاهی جیب بزرگی پر از مردان مسلح از کنار آن‌ها عبور می‌کرد. خورشید بر قریه‌های گلی رنگ و ارتفاعات تهی خشک می‌تابید. کنسول زمزمه کرد:

— شهر سه بار مقدس: یروشالاییم Yeroushalayim مقدس برای یهودیان؛ یروشالم

(اورشلیم) مقدس برای مسیحیان و القدس Al Qods مقدس برای مسلمانان. تئو گفت:

— مقدس برای یهودی‌ها را می‌فهمم. برای مسیحیان هم، بسیار خوب. اما برای

مسلمانان؟ عمه مارتا گفت:

— حوصله داشته باش. تنو با اندکی تردید پرسید:

— راستی، در اینجا یک کمی از جنگ‌های صلیبی اتفاق افتاده است؟ کنسول با سر

تصدیق کرد و گفت:

— البته. در زمانی که مسلمانان، اورشلیم را در اختیار داشتند هر دو طرف بر سر قبر مسیح یا هم جنگ‌های بسیار کردند. هنگامی که به فرمان گودفروادوبویون^۱ پانزده هزار سرباز صلیبی برای برقرار کردن مجدد مسیحیت در سرزمین مقدس، دست به حمله و هجوم زدند، از فرط شادی و هیجان چون سیلاب اشک می‌ریختند اما همه را بر سر راه خود به قتل می‌رساندند... واقعه در ۱۵ ژوئیه ۱۰۹۹ میلادی، اتفاق افتاد؛ شبی پر از وحشت برای اورشلیم. صلیبیون مسیحی ده‌ها هزار مسلمان را قتل عام کردند، یهودیان محبوس مانده در کنیسه‌ها را در آتش سوزاندند و بعد مؤمنانه دست‌های خود را در خون دشمنان خویش شستند. تنو میان حرفش پرید و گفت:

— این هم از ویژگی‌های آن‌هاست: این مسیحیان!

— آه! اما بعد جامه‌های سپید کتانی بسیار تمیز به تن کردند و پای برهنه در جای پای

عیسی حرکت کردند! فرمان‌روایی مسیحیان تا سال ۱۱۸۷ که سردار بزرگ مسلمان، صلاح‌الدین ایوبی اورشلیم را باز پس گرفت، دوام یافت. اما صلاح‌الدین، برخلاف صلیبیون کلیساها را از هر گونه هتک حرمت‌بری داشت و بازگشت یهودیان را اجازه داد. چه جنگ‌های خونینی در اطراف قبر عیسی! تنو گفت:

— عجیب است. زیرا منطقاً در این قبر هیچ‌کس نیست، و اگر جز این است پس باید گفت

که مسیح رستاخیز نکرده است. کنسول گفت:

— این درست همان چیزی است که یهودیان و مسلمانان می‌گویند: به این مضمون که

عیسی خدا نبوده، بلکه پیامبری بوده است که نظیر او تعدادی قبلاً آمده‌اند. یک پیامبر به خودی خود موجودی استثنایی است. اما می‌دانید که اورشلیم فقط مقبره مسیح را ندارد در آن قبه صخره، یکی از مقدس‌ترین مکان‌های مسلمانان نیز وجود دارد... و دیوار ندبه که یهودیان به مقابل آن می‌آیند و بر آنچه که از معبد ویران کهن برجای مانده است، اشک حسرت می‌ریزند؛ تنو گفت:

۱. Godefroi de Bouillon (۱۰۶۱-۱۱۰۰) دوک لورن سنلی و یک اشراف‌زاده جنگاور بود که سپاه شوالیه‌های منطقه موز و راین را به اولین جنگ‌های صلیبی برد و بعد از تصرف اورشلیم در سال ۱۰۹۹ به سمت پادشاهی برگزیده شد و عنوان «مدافع گور مقدس» به او داده شد. م.

— این را در تلویزیون دیده‌ام. تکه کاغذهایی هم با نیت‌هایی که کرده‌اند در شکاف‌های دیوار می‌گذارند. عمه مارتا خیلی رسمی گفت:

— آری، با نیت «سال آینده در اورشليم» همه یهودیان مهاجر این چند کلمه را در روز عید پاک به زبان می‌آورند. تتو فریاد زد:

— چی آن‌ها هم «پاک» را جشن می‌گیرند؟ این که روزهای شنبه را کار نمی‌کنند می‌دانم، در مدرسه هم دیده‌ام. ولی این که پاک را جشن بگیرند! عمه مارتا گفت:

— با این تفاوت که این دو «پاک» با هم تفاوت دارند.

دو عید «پاک» و چند مسیح

— این دو «پاک» اصلاً یکی نیستند.

یهودیان «پاک» یا «پسح» خود را به یاد شب دهشتناکی که در طول آن از مصر - جایی که فرعون سال‌ها آنان را در بردگی نگهداشته بود - خارج شدند، جشن می‌گیرند.

مسیحیان، «پاک» را به یاد روز با شکوهی که در طول آن، عیسی، که سه روز پیش بر صلیب جان داده بود، حیات دوباره یافت، گرامی می‌دارند و جشن می‌گیرند.

«پاک» یهودیان عبارت از طعامی است از یک نوع خاص که در حالت ایستاده یک بره را که در آتش کباب شده است، با سبزی‌های تلخ و نان فطیر می‌خورند. تتو با غرور تمام گفت:

— نان بدون مخمر (مایه). پدر، به منزل هم می‌آورد.

— اعیاد پاک مسیحی بزرگداشت روزی پر از شادی است همراه با یک دعای دسته جمعی شکوهمند؛ صبح زود، ناقوس‌ها را به شهر رم باز می‌گردانند، ناقوس‌هایی که سه روز پیش از آن به علامت عزا از شهر بیرون برده می‌شوند. عمه مارتا گفت:

— آری؛ اما این فقط یک رسم است، همین و بس. زیرا در «عهد جدید» (متنظر اناجیل است - م) صحبتی از ناقوس‌ها نیست.

اما چون در این خصوص توضیح طول و تفصیل داشت. کنسول عذر خواست و عمه مارتا هم اصراری نکرد.

شب «پاک» در مصر، شبی وحشت‌آور بود، نه برای یهودیان، بلکه برای مصریان. زیرا برای کسب اجازه ترک این سرزمین که یهودیان در آن روزگاری فلاکت‌بار داشتند، موسی، فرعون و مصر او را لعن و نفرین کرده بود و در نتیجه بر سراسر سرزمین مصر انواع و اقسام بلایا فرود آمده بود که تتو همه را می‌شناخت، چون در آن فیلم کذا دیده بود: ابر سیاه ملخ‌ها، سیل خون، بیماری‌های فراگیر، و سرانجام، مصیبت آخرین که از همه شوم‌تر بود: وقتی روز

برآمد، با پراکنده شدن نخستین شعاع‌های آفتاب، تمام نوزادان مصری، حتی پسر فرعون، مردند. به همین دلیل است که یهودیان طعام عید پاک را به یادبود شب قیل از آزادی خود، صرف می‌کنند. آن‌ها در آن شب، همه کفش راحت به پا داشتند و آماده عزیمت بودند. وقت آن را نداشتند که برای برآمدن نان به آن مایه بزنند و به همین دلیل نان را بدون مایه پختند که نتیجه آن یک نان بدون مغز، خشک، بسیار مسطح و بسیار شکننده بود. و آن سبزی‌ها و علف‌های موصوف نیز طعم تلخی‌ها و مرارت‌های دوران بردگی بود که اینک به پایان رسیده بود. یهودیان به هدایت موسی سپیده‌دم به راه افتادند؛ و بعد فرعون قصد متوقف کردن آنان را داشت. تنو گفت:

— یادم می‌آید. موسی دریا را شکافت و یهودیان از راهی که میان امواج باز شده بود عبور کردند، و هنگامی که فرعون و سپاهیانش در تعقیب آن‌ها به دریا رسیدند، دریا دوباره بر هم برآمد و راه بسته شد. برای موسی خوب شد.

و مسیح، بر فراز صلیب در اورشلیم جان داد زیرا یهودیان او را شیادی خطرناک برای یهودیت خود می‌دانستند. او می‌گفت که پسر خدا است و یهودیان می‌گفتند که این ادعا پذیرفتنی نیست. هیچکس نمی‌تواند پسر خدا باشد. خدا نه صورت دارد، نه جسم، نه خانواده؛ بدتر آن که بعضی‌ها عیسی را به منزله مسیح، یعنی همان نجات‌دهنده‌ای معرفی می‌کردند که خداوند به پیامبران خود اعلام کرده بود روزی به زمین خواهد آمد و با خود صلاح و رستگاری خواهد آورد. البته چند تن از انبیا پیش‌گویی کرده بودند که یک روز مسیح خواهد آمد، اما نه این جوان بی‌نوا، نه این پسر نجار، این موجود فاقد همه چیز، که حالا تصمیم گرفته است خود را «پسر خدا» معرفی کند! خلاصه آن که یهودیان از رومیان خواستند تا آنان را از شر این عیسای مزاحم و دست و پاگیر، پسر مریم و یوسف درودگر، نجات دهند.

رومیان در این زمان فلسطین را در اشغال و تصرف خود داشتند و بر حسب ظاهر در امور مذهبی یهودیان مداخله نمی‌کردند مگر وقتی که خاخام‌های یهود از آن‌ها بخواهند تا نظم را در جامعه برقرار کنند. و اما روحانیت یهودی که در راس آن کثیف^۱ خاخام بزرگ قرار گرفته بود عیسی را متهم می‌کرد که در مملکت، بذر آشوب و هرج و مرج می‌پراکند، زیرا خود را «پادشاه یهودیان» معرفی می‌کند که موضوعی به کلی دروغ است. و کثیف در برابر این ادعا یک مدرک و سند مهم در دست داشت به این معنا که در این عصر، تنها پادشاه یهودیان که واقعاً به امر سلطنت مشغول بود... امپراتور تیرئوس (تیسیر) روم بود. حاکم رومی شهر، ظاهراً

1. Couphé.

به تقصیر و مجرمیت متهم یقین نکرده و او را فقط یک مرد معترض بی ضرر دیده بود. اما در نهایت همین حاکم رومی بود که عیسی را به صلیب محکوم کرد لیکن طی تشریفات رسمی، پیش از آن که رای محکومیت عیسی را صادر کند، دست‌های خود را شست تا چنین بفهماند که بار این ظلم و بی‌عدالتی بر دوش او نیست. تفوگفت:

— می‌دانم، این مرد پونس پیلات^۱ است. پدر هم غالباً می‌گویند: «من مثل پونس پیلات از این کار دست می‌شویم»؛ یعنی که من در آن چه اتفاق می‌افتد تقصیری و دخالتی ندارم. بنابراین، به دلائل سیاسی، عیسی محکوم به صلیب شد و دفاعی از خود نکرد. او را در حضور جمع یهودیان شلاق زدند، به علامت استهزا تاجی از تیغه‌های خار کاملاً تیز بر سرش گذاشتند، و تیر چوبی بزرگ صلیب را بر پشتش نهادند تا آن را در طول راهی که او را به محلی موسوم به «جمجمه»^۲ (جل جتا) می‌رساند، حمل کند؛ و در همان جا بود که عیسی به صلیب کشیده شد. برفراز صلیب، محکومان که دست‌هایی آویزان داشتند و پاهایشان یکی بر روی دیگری بسته شده بود، در انتظار مرگی دردآور و دیررس می‌ماندند: استخوان قلم پای آن‌ها را می‌شکستند؛ بدن دیگر بر ستونی استوار نبود، ریه‌ها زیر فشار تنه می‌فرسودند، تنفس غیرممکن می‌شد و سرانجام مرگ از طریق خفگی فرا می‌رسید. با «پادشاه یهودیان» لاجرم باید رفتاری جدا از دیگران می‌شد: زیرا هر چند قلم پای او را شکستند، لیکن کف دست‌ها و پاهای او را با میخ به چوب صلیب کوبیدند و خون سرازیر شد. از سر او نیز به دلیل تیغه‌های خاری که بر آن بود، خون می‌ریخت، عیسی که در میان دو راهزن محکوم به همین مجازات آویخته شده بود، پیش از آنان، همراه با فریاد وحشت‌آوری که از دل برکشید، جان داد. با این تفاوت که زمان درازی به حالت مرده باقی نماند. سه روز بعد، قبر او باز بود، کفن‌اش باز شده بود و خود او خندان و خشنود بر زنان حسرت زده و افسرده‌ای که بر سر قبر او می‌گریستند، ظاهر گشت. با این همه، درک این مطلب که او پسر خدا است امکان‌پذیر بود، زیرا درست در لحظه مرگ او، بعد از آن فریاد ترس‌آور، رعد به غرش درآمد و زمین به لرزه افتاد. خوب، مسیح، حقیقتاً مسیح موعود بوده است یا نه؟

1. Ponce-pilate.

۲. اصل این کلمه به زبان آرامی، Golgoltha به معنای «جمجمه» است که در یونانی Golgota و در لاتین Calvarin شده است. در هر حال تپه‌ای است که برفراز آن مسیح به صلیب کشیده شده است. محل این تپه، که مورد بحث و گفت‌وگوی بسیار واقع شده است در روایات قدیم بخش شمال غربی اورشلیم ذکر شده و در همان محل تپه کلیسای معروف «گور مقدس Saint-Sepulckre» که از مکان‌های مقدس مسیحیت است بنا شده است - م.

— مسیحیان به این سؤال پاسخ مثبت می‌دهند زیرا او از میان مردگان برخاسته و حیات دوباره یافته است. یهودیان، درست بعد از این روز، به این پرسش پاسخ منفی می‌دهند. آن‌ها می‌گویند که قوم یهود بعد از عیسی نیز از این مسیح‌ها قراوان دیده است. اغلب، در جامعه یهودی مهاجرت کرده آدم الهام یافته‌ای برمی‌خاسته که ادعا می‌کرده است همان مسیح است؛ همان‌طور که عیسی در گذشته کرده بود. گاه، مثلاً در قرن شانزدهم، سرنوشت این قبیل مسیح‌ها بر روی توده‌های هیزمی که دستگاه اتکیزسیون^۱ برپا ساخته بود در میان آتش به پایان می‌رسید. زیرا در این زمان کلیسای کاتولیک به آزار و شکنجه‌ای سخت و آشتی‌ناپذیر علیه یهودیان دست‌زده بود؛ و گاه نیز برخی از این مسیحان موفقیتی آشکار نصیب خود می‌کردند مانند ساپاتاته زوی^۲ که خود را مسیح اعلام کرده و در سده هفدهم، چراغ راه یهودیان مهاجر اروپا شد و سرانجام به اسلام تغییر مذهب داد. تنو گفت:

— از این یکی دیگر خیلی گیج شده‌ام. کسی که خود را مسیح معرفی کرده است، چطور مسلمان شده است؟

— عمه مارتا تصدیق کرد که حقیقتاً گیج کننده هم هست. آنچه در این میان باید مورد توجه واقع شود این است که قوم یهود، از فرط در انتظار ماندن ظهور مسیح تازه، تاکنون چندین مسیح در جامعه خود تحویل داده است. حتی امروز هم بعضی از «قانونی»ها یقین دارند که مسیح، یعنی مسیح حقیقی حقیقی، به زودی ظهور خواهد کرد. در سال‌های دهه ۹۰ چیزی نماتده بود که این مسیح موعود، در شکل و هیأت یک مرد بسیار سالخورده و یک خاخام بسیار مقدس امریکایی به نام مناخم شنیرسون^۳ از فرودگاه نیویورک سوار هواپیما شود. در اورشلیم، یک روز صبح، آژانس‌های مطبوعاتی خبری دریافت کردند که «مسیح با هواپیمای آل آل از نیویورک عزیمت کرده و همان شب وارد اورشلیم خواهد شد». خانه محل سکونت او آماده شده بود، واقعه مهمی بود. اما «مسیح» نیامد و در سن ۹۲ سالگی در بروکلین نیویورک درگذشت. در پی این واقعه تصور می‌شد که ایمان به این مسیح عصر جدید در دل‌ها خاموش شده است... خیر، ابداً! دو سال بعد از درگذشت او مریدان و پیروانش در همه جا تکرار می‌کردند که ربی شنیرسون نمرده است و به زودی دوباره ظاهر خواهد شد. در خود اسرائیل نیز جمعی دیگر اعلام کردند که مسیح - یک مسیح دیگر - در یهودا (Judah)

۱. Inquisition سازمان مخوف تفتیش عقاید که کلیسای کاتولیک به قول خود برای مبارزه با الحاد و شرک در قرون وسطی تشکیل داد و بخصوص در قرن‌های از سیزدهم تا شانزدهم در اروپای مسیحی (به استثنای انگلیس) و مستعمرات اسپانیا فعال بود - م.

2. Sabbatai Zvi.

3. Menachem Schneerson.

ظهور خواهد کرد تا سراسر جهان را نجات دهد. تنو با حیرت پرسید:
— در یهودا؟ کنسول گفت:

— آری، این گروه می‌خواهند خود را از اسرائیل جدا کنند و برای خودشان در یهودا یک دولت کوچک تشکیل دهند. اما حیرت انگیزتر از همه «جنون اورشلیم» است. دوست جوان من، تصورش را بکن که هر سال، حدود سیصد آدم عقل از کف داده، یهودی و مسیحی در کوچه‌ها و خیابان‌های شهر مقدس یا برهنه و عبا بدوش ول می‌گردند و پایان جهان را اعلام می‌کنند، زیرا همه‌شان خود را مسیح می‌دانند. تنو فریاد زد:
— همه‌شان دیوانه‌اند!

— کودکان عرب هم همین را می‌گویند، فریاد می‌زنند که این‌ها Mojnoun اند یعنی دیوانه‌اند! معمولاً، آدم‌های خبیثی نیستند و با وجود این یکی از همین‌ها یک مسجد مشهور را آتش زد تا به قول خودش آخرالزمان را جلو بیندازد! خلاصه آن که باید این‌ها را زیر نظر داشت...

عمه مارتا گفت آری؛ موضوع مسیح در نزد قوم یهود به صورت یک عادت دیرینه در آمده است. اما مردمان دیگر هم از این عادت بری نیستند زیرا در ممالک متحد آمریکا هم دم به دم از این قبیل مسیح‌ها ظهور می‌کنند. مثلاً در قرن نوزدهم، یک شهروند امریکایی که هیچ نسبتی هم، با یهود و یهودیان نداشت، به اسم جوزف اسمیت،^۱ در سن چهارده سالگی اعلام کرد که به او وحی شده است و خداوند به او رخصت داده است تا در شهر نیویورک یک تورات تازه به نام «کتاب مورمون»^۲ کشف کند؛ به نام آن پیامبر ناشناسی که این کتاب را آورده است. به این ترتیب بود که بعد از ده سال که از بنیانگذاری جنبش او سپری شد، جوزف اسمیت به یک موسی تازه یا یک مسیح جدید یا چیزی از این قبیل تبدیل شده بود. جوزف اسمیت به دلیل آن که مسلحانه از نظریه خود دفاع کرده بود به وسیله جمعیت خشم‌آلودی که به زندان او حمله کردند، تکه تکه شد؛ و بعد از مرگ‌اش، جانشین او مورمون‌ها را در یک مذهب تازه سازمان داد و آن را «کلیسای عیسی - مسیح قدیسان روزهای آخر» نام گذاشت. تنو پرسید:

— این دیگر به چه معناست؟ کنسول اعتراض کرد: به عقیده او عمه مارتا حق نداشت فرقه‌ای را که البته مهم است اما مذهب واقعی ندارد، یک «دیانت» معرفی کند. عمه مارتا گفت در هر حال تعداد مورمون‌ها در آمریکا به میلیون‌ها تن می‌رسد و برای خودشان مقررات

خاصی که بی‌شبهت به مقررات مذهبی نیست درست کرده‌اند. علاوه بر آن عمه مارتا معتقد بود که حتی عیسویان نیز در نخستین ادوار حالت یک فرقه را داشته‌اند. کنسول گفت پس شما می‌خواهید بگویید که مذهب مسیحیان نیز جنبه فرقه‌ای داشته است و چون خوب موفق شده است، به صورت کنونی درآمده است. عمه مارتا جواب داد که عقیده او کاملاً همین است. تنو گفت:

— ولی فرقه‌ها خیلی خطرناک‌اند. در تلویزیون گزارش‌هایی درباره آن‌ها می‌دهند... گورو (رئیس فرقه)‌های آن‌ها آدم‌هایی متقلب و زشت کاراند! افراد فرقه یا خود را می‌کشند، یا دیگران را به اتفاق خودشان به قتل می‌رسانند... و در هر حال هم جیب مردم را می‌زنند! راستی این دیوانه‌ها چگونه قادر به این کارها می‌شوند؟ عمه مارتا توضیح داد:

— معمولاً، چشم‌های مغناطیسی افسون‌کننده‌ای دارند. خوب صحبت می‌کنند و از فصاحت و بلاغت بهره دارند ولی در عین حال می‌دانند که در چه وقت لال بمانند و کلمه‌ای بر زبان نرانند تا بیشتر مریدان را مسحور و مجذوب کنند. گوروها آدم‌های مفلوک متزلزل را به سوی خود جذب می‌کنند، همانطور که کاغذهای چسبناک پشه‌ها را به سوی خود می‌کشند؛ جدا کردن این افراد از گورو غیر ممکن است! تنو گفت:

— جذب می‌شوند. مثل مواد مخدر؟

— تقریباً بیرون آوردن یک دیوانه از یک فرقه به همان اندازه دشوار است که جدا کردن یک مجنون از داروی مخدرش؛ زیرا مریدان به گوروی خود مانند همان ماده مخدر نیاز دارند. جنون هم تزریق شدنی است. و تنو نتیجه گرفت:

— و کشنده! خیلی کشنده!

نمی‌توان گفت که حق با تنو نبود. قتل عام داوریدی‌ها در واکو در تکزاس، خودکشی‌های دستجمعی معبد آفتاب در اروپا و کاتادا در سال‌های دهه ۹۰ و نیز - اما به دلیل سن و سال کم‌اش تنو نمی‌توانست چیزی از این واقعه شنیده باشد - قتل عام دهشتناک گویانا در امریکای جنوبی، آن‌جا که در سال ۱۹۷۸ یک گوروی مدعی روشنی‌یافتگی، آب پرتقال مسموم به صدها تن از مریدان خود خوراند که جمعی از آنان به میل و اراده خود آن را آشامیدند. تنو حیرت زده گفت:

— پوا! نفرت‌انگیز است. ببینم، عمه مارتا، اگر مورمون‌های تو هم از همین قماش باشند،

که خیلی جای حرف دارد!

نه، مورمون‌ها از این نوع فرقه‌ها نیستند و خطری ندارند. عمه مارتا و کنسول سر انجام در این نکته با هم به توافق رسیدند که قدمت و دیرینگی هم در این میان نقشی دارد و بعد

از گذشتن دو هزار سال دیگر مسیحیت با آن جنبه فرقه‌ای که در آغاز آغاز داشته است، هیچ نسبتی ندارد. و اما در خصوص مورمون‌ها نیز لااقل هزار سال باید منتظر ماند تا معلوم شود چه از آب در خواهد آمد. عمه مارتا در هر حال به این نکته اشاره کرد که مورمون‌ها یک شهر مشهور در دنیا پدید آورده‌اند که اسمش سالت لیک سیتی^۱ است.

اتومبیل به حومه‌های اورشلیم نزدیک می‌شد؛ میه سبکی بر فراز شهر بزرگ موج می‌زد. کنسول به ساعت خود نگرست: تا ربع ساعت دیگر در مرکز شهر بودند. درست به موقع برای صرف ناهار؛ تتو گفت:

— در واقع، کاتولیک‌ها هم مثل یهودیان یک طعام خاص دارند مگر آن‌ها هم در آغاز مراسم «مس»^۲ (دعای دستجمعی) نان نمی‌خورند و شراب نمی‌نوشیدند؟

سخن تتو کاملاً درست بود؛ با این تفاوت که کنسول می‌گفت نمی‌توان طعام «پسح» یهودیان را با «مس» مسیحیان مقایسه کرد، زیرا مسیحیان این مراسم را به یادبود آخرین طعام عیسی برپا می‌کنند. در حقیقت، با آن که عیسی این رسم را در اورشلیم در روز پسح یهودیان گرامی داشته است، این دو طعام از هر جهت در نقطه مخالف هم قرار دارند: طعام یهودیان یادآور پایان یک دوران پر رنج بردگی است، حال آن که طعام مسیحی کاتولیک یادآور آخرین لحظات زندگانی مسیح و بنابراین آغازگر یک عصر جدید است. تتو خمیازه کشان پرسید:

— راستی، حالا که صحبت طعام است، ناهار امروز ما چیست؟

در آغاز، آشفتگی بود

در بزرگ، در زیر کنترل چشم‌های الکترونیکی باز و اتومبیل وارد باغ کنسولگری فرانسه شد. سر پیشخدمت برای گرفتن چمدان‌ها آمد و به «جناب کنسول ژنرال» اطلاع داد که جلسه آغاز شده است. کنسول شتاب کرد.

اتاق تتو در انتهای یک پلکان حلزونی شکل واقع بود و اتاق عمه مارتا کمی پایین‌تر. تتو، هنگام بالا رفتن از پلکان، ناگهان سرگیجه پیدا کرد. سر پیشخدمت او را تا تخت‌خواب بغل کرد. عمه مارتا رنگ بر صورت نداشت. سر پیشخدمت در گوشی گفت:

— الان برایش یک چیز گرم می‌آورم. هواپیما حالش را به هم زده است؟

1. Salt Lake City.

۲. Messe در این مراسم که هر روز یکشنبه در کلیسای کاتولیک برپا می‌شود، کشیش به مؤمنان به رسمی نمادین نان و شراب مخصوص می‌دهد.

یا شاید هم به دلیل شتاب و عجله، دارویی فراموش شده عمه مارتا از کیف‌اش صورتی بیرون آورد و به مطالعه دقیق آن پرداخت. زیر لب گفت:

— دواهای لعنتی! کی می‌شود از شرشان رها شویم! ایناهاش! فراموش کرده بودم، تنو! یالا، یک لیوان آب، زود!

تنو، کپسول را بلعید و چشمان را بست. خود را واقعاً خسته حس نمی‌کرد، اما سرگیجه شدید ره‌ایش نمی‌کرد. خیلی دلش می‌خواست با دوست همیشگی‌اش پی‌تی به گفت‌وگو مشغول شود، اما به صورتی می‌فهمید که در اورشلیم نه عفریت، نه غول، نه اژدها و نه غیب‌گو، وجود دارد و هیچیک از دستاوردهای اسطوره‌های یونانی نیز یهودیان و مسیحیان را با هم به توافق نخواهد رساند، بدون آن که در این میان فلسطینی‌ها، مسیحیان یا مسلمانان را که نه با این‌ها و نه با آن‌ها موافق‌اند، فراموش کنیم. عمه مارتا در حالی که در را پشت سر خود می‌بست گفت:

— خوابیده است. هیچ چیز برایش نبرید و مزاحمش نشوید.

اما تنو که خواب به چشمانش نمی‌آمد، داشت از خود می‌پرسید که برای چه به این مملکت آمده است؟ به مملکتی که همه یکدیگر را خیلی مذهب‌مدارانه به نام خداوند، کشتار می‌کنند، گویی که این خداوند، خدای همه‌ی آن‌ها نیست. زیرا جز آن است که یهودیان، مسیحیان و مسلمانان همه از یک خدای واحد صحبت می‌کنند؟ خوب، مسلماً فردا این قضیه را خواهد فهمید. یا شاید هم دیرتر؛ البته اگر وقت داشته باشد. یا شاید هم هرگز.

آه، نه! به این سهولت تسلیم نخواهد شد! قدری جرأت و شهامت! تنو هنوز به چمدان‌های خود که حامل هدایای نوئل بودند، نگاه نکرده بود. با احتیاط برخاست تا چمدان بزرگ را که محتوی همه هدایا بود و روی هر کدام برچسبی زده شده بود، باز کند... هدیه پدرش یک دوربین فیلم‌برداری بود با عدسی بزرگ‌نمایی و خیلی سبک. کادوی اتی یک تلفن همراه آخرین مدل. ایرن، یک رادیو-ساعت که وقت را در تمام نقاط جهان نشان می‌داد. مادر کت بلند ورزشی و چکمه گرم و پشمین داده بود. و اما فاتو که همیشه کارهایش ابتکاری بود، یک لوله کاغذ کوچک که روی آن آیه‌ای از قرآن چاپ شده و در یک غلاف چرمی به انتهای یک گردن‌بند آویخته شده بود، هدیه کرده بود. تنو فوراً آن را به گردن انداخت؛ روی گردن‌بند اولی فاتو، همان گری-گری سنگالی.

در ته چمدان محتوی کادوها، یک دفترچه بود و روی آن برچسبی زده شده بود به این مضمون: «از طرف تمام معلمان» دفترچه یادداشت بسیار زیبای قرمز رنگی با یک خودکار. تنو با خود اندیشید که فکر بدی نیست، و یک دفترچه به هر حال برای نوشتن درست شده

است. و شروع کرد به نوشتن: یهودیان و مسلمانان = خدای واحد. مسیحیان ایمان دارند که مسیح همان عیسی است، و یهودیان هم چنان در انتظار ظهور مسیح اند. پسح (پاک) یهودیان = یادبود خروج از مصر. پاک مسیحیان = یادبود رستخیز و زندگانی دوباره عیسی. اورشلیم، شهر مقدس برای یهودیان، مسیحیان و مسلمانان. اما در این میان سؤال این است که آیا خدای مسیحیان یکتا و واحد است، آری یا نه؟ و آیا مسلمانان نیز چیزی شبیه پاک مسیحیان، به یادبود واقعه مهمی دارند؟ سفر تنو در میان یک چنین آشفتگی فکری آغاز می شد! در حالی که به خواب می رفت زیر لب زمزمه کرد: سال آینده در اورشلیم! خوب، روز اول سال را نمی دانم؛ اما مسلم است که ایام نوئل را در اورشلیم خواهیم بود. که در این مورد اشتباه می کرد، ولی این را هنوز نمی دانست.

سه راهنمای اول تنو

— تنو، ساعت را دیدهای؟ تنو!

چی؟ آیا زنگ بیداری را از شما نشتیده بود؟ پس باز هم، در رفتن به مدرسه تأخیر خواهد داشت... زود، باید بلند شد. یک پا بیرون تاخت خواب، یکی دیگر و بعد گشودن چشم ها...

اما کسی که بالای سرش بود مامان نبود، عمه مارتا بود و تنو هم در پاریس در آپارتمان کوچک «ابه گرگوار» نبود بلکه در اورشلیم بود و برای ناهار منتظر او بودند. عمه مارتا به او پیشنهاد کرد برای شستن سر و صورت اول به دستشویی برود: بعد تعویض پیراهن، یک شال گردن، شانه کردن موها... و پوشیدن کت پشمی به دلیل سرمای بیرون. عمه مارتا در حالی که برادرزاده را بار دیگر با دست نگاه می داشت گفت: به راست... بچرخ... بفرمایید.

پلکان به ایوان ساختمان ختم می شد که از فراز آن حصارهای شهر، در سپیدی رویا گونه ای به چشم می آمدند. زیبایی منظره ای که در پیش رو بود تنو را مبهوت کرده بود. گویی قلعه شوالیه ها در یک افسانه پریان. در آن سوی حصار، بلندی گنبدها، برج ها و ناقوس ها بود، در کنار سروهای سر بر افراشته تیرمرنگ. هوا مثل نخستین روز خلقت رقیق و شفاف بود و بر علف های زرد شده، باریکه راه ها چنان مینمودند که گویی به زمان هایی دور دست تعلق دارند. صدایی بم در پشت سرش گفت:

— زیبا نیست؟ از این جا شما حصارهای عثمانی را می بینید. با ما بیایید، فرزندم. روی ایوان سه آقای سالخورده ریشو با محبت به او تبسم می کردند. عمه مارتا در حالی که او را به سوی مهمانان می برد گفت:

— این تنوی ماست. اما اول باید غذا بخورد. یک سفره ترتیب داده‌اند. چی میل داری؟
 سالاد گوجه‌فرنگی و مرغ سرد، یا روسیف یا پورهٔ سیب‌زمینی؟ تنو پرسید:
 — منتظر دوستت، ژنرال کنسول نمی‌شویم؟ عمه مارتا با ناراحتی گفت:
 — کنسول ژنرال! نه ژنرال کنسول! ما که این‌جا در روم قدیم نیستیم! تنو به تعرض پاسخ داد:

— به! در روم قدیم، اول ژنرال بودند و بعد کنسول می‌شدند، و بعد هم امپراتور، خوب...
 عمه مارتا از ادامهٔ گفت‌وگو جلوگیری کرد و گفت:
 — در هر حال به ما پیغام داده است که جلسه‌اش تمام نشده و منتظر او نیائیم؛ خوب،
 غذا بردار.
 مرغ - سالاد.

تنو در حالی که بشقاب غذا را روی زانوان گذاشته بود، با لذت به خوردن آغاز کرد، و به دید زدن سه مهمان تازه وارد پرداخت. خوب که نگاه می‌کردی، چندان هم سالخوره نبودند؛ و اگر چنین به نظر می‌رسیدند به دلیل وجود ریش‌هایشان بود؛ یکی سفید، روی عبای دراز؛ یکی قهوه‌ای‌خرمایی روی کت و شلوار خاکستری؛ و یکی بور با عرقچین بافتنی مدور بر روی موها، وسط سر؛ کیپا. این‌ها روی ایوان چه می‌کردند؟ مردی که ریش بور داشت گفت:
 — خود را معرفی می‌کنم؛ اسم من «زی‌الی‌آزر زیلبربرگ»^۱ است. عمه خانم شما از من خواسته است تا اورشلیم عبریان را به شما نشان دهم. مردی که کت و شلوار به تن داشت گفت:

— من پدر اتوان دویور^۲ هستم. با هم اورشلیم مسیحیان را تماشا خواهیم کرد. مرد سوم با صدایی اندکی بریده گفت:

— و من، شیخ سلیمان الحاجید هستم. من به شما اورشلیم مسلمانان را معرفی خواهم کرد؛ اما ما هر سه با هم خواهیم رفت، موافقید؟ تنو با تعجب فریاد زد:
 — خوب، پس شما هم خشم و کینه‌ای از هم ندارید؟ من گمان می‌کردم... یعنی به من گفته بودند... شیخ آهی کشید و گفت:

— به شما گفته بودند، که ما، مردان خدا، در اورشلیم دائماً با هم در جنگ و جدال هستیم؟ ما چند تن از کسانی هستیم که این بیهوده‌گویی‌ها را رد می‌کنیم. سال‌های دراز، یهودیان و مسلمانان بر این خاک، در کمال آرامش زیسته‌اند. در زمان تسلط ترک [های

1. Rabbi Eliezer Zylberberg.

2. Antoine Dobourg.

عثمانی، یهودیان در این سرزمین، در صلح و صفا زندگی می‌کردند... و هتگامی که در پایان قرن نوزدهم، یهودیان شروع به آمدن به فلسطین کردند، اعراب آن‌ها را بیرون نراندند. اسلام دین همدلی و محبت است. تئو پرخاش کنان گفت:

— این طور فکر می‌کنی؟ اما در پاریس چنین نمی‌گویند! عمه مارتا دخالت کرد:

— طبیعی است، با سوء قصدهایی که می‌شود. از تئو نخواهید که همه چیز را از پیش بدانند! فراموش نکنید که او هیچ‌گونه تعلیمات و آموزش مذهبی ندیده است، این را به شما گفته بودم... خاخام فریاد زد:

— پس باید از کجا شروع کنیم؟ شیخ پاسخ داد:

— از آنجایی که ما را با هم متحد می‌کند و پیوند می‌دهد. فرزند عزیزم، ببین، یک چیز در هر سه دین ما مشترک است و آن خداوند یکتا و واحد است، آفریدگار. البته این مطلب درست است که ما او را به یک اسم نمی‌نامیم. برای یهودیان اسم او الوهیم Elohim است... خاخام زیر لب گفت:

— آدونه Adonaā؛ آدونه - الوهیم. شیخ به اعتراض گفت:

— شلوغ‌اش نکن. برای مسیحیان اسم او «خداوند پدر» است و برای ما مسلمانان. الله. سه کتاب مقدس ما، هر سه با یک داستان آغاز می‌شوند، ماجرای آدم و حوا، اولین زوج بشری. آفریدگار به آن‌ها گفته بود که می‌توانند همه نوع میوه‌های باغ بهشت را بخورند به استثنای یکی را، میوهٔ تشخیص نیک از بد را؛ تئو گفت:

— این، همان قضیهٔ درخت و مار است؛ بله، نباید سیب را می‌خورد! خدا نمی‌خواست.

چرا؟ تو از گناه صحبت کردی، دزدیدن یک میوه... عمه مارتا فریاد کشید:

— اما تئو! هر کس کار ممنوعه‌ای بکند، مرتکب گناه شده است، این مطلب ساده‌ای است! خاخام الی ازر دخالت کرد:

— در این خصوص، با هم موافقیم. وقتی خداوند فرمان می‌دهد، تو باید اطاعت کنی. تئو تعجب کرد:

— عجب! پس در این صورت چرا سه دیانت؟ خاخام ادامه داد:

— به این دلیل که ما، یهودیان، باور نداریم که عیسی پسر خدا باشد. شیخ سخن او را ادامه داد و گفت:

— ما هم همین‌طور. پیامبر، آری، اما پسر خدا، نه! تئو گفت:

— من نمی‌فهمم. چه چیزی شما را از هم جدا می‌کند؟

سه مرد در سکوت، یکدیگر را نگرستند؛ و عمه مارتا گفت:

— آسان‌ترین کار این است که هر یک از شما سه نفر، اصول دین خود را توضیح دهد.
خاخام گفت:

— در این صورت، من آغاز می‌کنم. زیرا ما یهودیان، از امتیاز قدیمی‌تر بودن بهره‌مندیم؛
و هیچکس نمی‌تواند این را انکار کند! پیامبران مسیحیت و اسلام بعد از ما آمده‌اند. شیخ
بلافاصله اعتراض کرد:

— ما انبیاء یهود را نیز از پیامبران خودمان می‌دانیم! عمه مارتا زمزمه کرد:
— سلیمان، خاموش باش! نوبت تو نیست.

وجودی که قانون‌گذار است

خاخام گفت:

— خوب، داشتم می‌گفتم که ما اولین‌هایی بودیم که وجود خداوند را اعلام کردیم. این
مطلب به چه معناست؟ خوب، یعنی این که او هست. که او خود وجود است. تئو یا حیرت
گفت:

— وجود، چه اسم عجیبی برای خدا.

— تئو، به این دلیل که او یکی از خدایان نیست، او خدا است، خدای مطلق. فقط خدا. او
زمان را در بر می‌گیرد. او هست، می‌فهمی، او هست! تئو گفت:
— نه، نمی‌فهمم.

— وجود، ذات، پیچیده و غامض است. ما آدم‌ها، وقتی می‌خواهیم دست به اقدامی
بزنیم، کافی نیست که چیزی بگوییم و آن کار بشود، البته که نه! اما وقتی خدا می‌آفریند،
برای او کافی است که بگوید: «روشنایی بشود» و روشنایی پدید آید. تئو گفت:

— صبر کن. اگر من بگویم «من تئو هستم» آیا من وجود ندارم؟
خاخام گفت:

— از کدام تئو صحبت می‌کنی؟ از تنوی زمان حال یا از نوزادی که هنگام آمدن
بودی یا از آن که بعدها به یاری ذات جاودان خواهی شد؟ ما وجود داریم، اما ما خود وجود
نیستیم. می‌بینی که تو، تو وجود نیستی. تو می‌آیی، بزرگ می‌شوی، زمان تو را تغییر
می‌دهد، در حالی که خداوند همیشه هست. ذات جاودان! تئو طغیان کرد:

— به شرط آن که باور داشته باشم! پاسخ داد:

— حتی اگر هم باور نداشته باشی، این باور نداشتن مانع آن نخواهد شد که ذات جاودان
وجود داشته باشد. بلکه این تو هستی که زندگی را به ناراحتی خواهی گذراند. به چه چیز

چنگ خواهی زد؟ به پدر و مادرت؟ آن‌ها روزی خواهند مرد. به کشورت؟ ممکن است روزی ناپدید شود. پس به خودت؟ اما تو تغییر خواهی کرد. چه کسی قانون را به تو خواهد گفت؟ چه کسی به تو خواهد گفت که چه چیز منع شده است؟ به خود اجازه خواهی داد که کسی را به قتل برسانی، تئو؟ نه، این طور نیست؟ بدون شک تصور خواهی کرد که کسی را نخواهی کشت فقط به این دلیل ساده که این کار زشت و بد است و تو قلبی مهربان داری... اشتباه است! تو کسی را نخواهی کشت، به این دلیل که اصل ششم ده فرمان ذات جاودان چنین می‌گوید. تو نخواهی کشت، زیرا آیین یهود قوانین اخلاقی در قبال هم نوع را به جهان آورده است. و همین طور است در خصوص نه اصل دیگر که مجموعه ده فرمان یا «دکالوگ» (Decalogue) را تشکیل می‌دهند و اُس و اساس یهودیت است. تئو زمزمه کنان گفت:

— اگر من بودم به نظرم منع قتل را اصل اول قرار می‌دادم. چه اصولی قبل از آن است؟
— اصل اول این است که تو هیچ خدایی جز خدای جاودان و ابدی را دوست نخواهی داشت. اصل دوم این است که در برابر هیچ بتی، هیچ تصویری و هیچ چیز دروغینی، سر به تعظیم فرود نخواهی آورد. به همین دلیل است که ما ذات ابدی جاودان را مصور نمی‌کنیم، زیرا از نظر ذات اعلا و وجود مطلق، هر تصویری قلب و ساختگی است.
— ولی از عیسی تصویر سازی می‌کنند! زبی گفت:

— یادآوری می‌کنم که از نظر ما عیسی خدا نیست، همین که تصویر او را نمایش می‌دهند، دلیل اولش. البته اگر لازم باشد، تصویر خداوند! ببینم، فرزندم... حتی نمی‌توان اسم آن وجود را گفت... این فرمان سوم است، متوجهی. بیهوده نام ذات ابدی را نبردن. در واقع، دلیلش روشن است، زیرا اگر تو لاینقطع اسم وجود اعلا را به زبان بیاوری سرانجام به دام شبیه‌سازی می‌افتی. بنابراین، نه تصویر و نه بروز دادن اسم خدای جاودان ما. فرمان چهارم... آها! فرمان چهارم بسیار مهم است، تئو: «روز شبات را بیاد داشته باش، برای آن که خود را ظاهر و پاکیزه کنی، شش روز کار خواهی کرد، اما روز هفتم، روز وجود جاودان است» من از آن گروه افرادی نیستم که می‌خواهند حتی حرکت اتومبیل‌ها را نیز در روز شنبه تعطیل کنند، اما من معنای درونی روز هفتم را درک می‌کنم.

— من هم همین‌طور. باید استراحت کرده بفرمایید! خاخام با ملایمت گفت:

— نه فرزندم. روز هفتم، روز تهی است. تو در آن روز همه چیز را متوقف می‌کنی. هیچ کاری نمی‌کنی. بعد از این روز است که دوباره می‌توانی کارت را شروع کنی. زیرا اگر تو همیشه و پیوسته کار کنی آیا اسم آن زندگی است؟ روز هفتم، روز استراحت نیست، روز جشن سکوت است. فاصله‌ای میان تو و دنیا. یک خلاء، یک تهی ضروری.

— پس تا حدی مثل خواب؟

— یک خواب خیلی بیدار! زیرا در طول زمان شبان، یهودیان مراقب و ناظراند... بیش از آن که به خواب تعبیرش کنیم، من می‌خواهم از تعطیل صحبت کنم، زیرا کلمه «تعطیل» نیز به نوعی خلاء را معنا می‌دهد. روز هفتم، روز تعطیلی است که برای ابدیت و ذات جاودان، اختصاص داده شده است. یک روز مقدس!

— تعطیلات، من از تعطیلات خوشم می‌آید. و فرمان پنجم؟ خاخام پاسخ داد:

— آن را هم دوست خواهی داشت «پدرت و مادرت را محترم‌دار تا زندگانی خودت بر روی زمینی که ذات جاودان به تو داده است، طولانی شود». آینده تو وابسته به آن است، فرزندم. محترم داشتن پدر و مادر به معنای احترام گذاشتن به زندگی آن‌ها، و در معرض ستوایل و انتقاد قرار ندادن آن است، و به یاد سپردن‌اش و گشودن دروازه‌های آینده به روی فرزندان خود... تئو نفسی کشید و گفت:

— اگر احترام گذاشتن به پدر و مادر، به تنهایی برای دراز کردن زندگی کفایت می‌کرد، من دیگر در معرض هیچ خطری نبودم. اما پزشکان قضیه را به این صورت نگاه نمی‌کنند، متوجهی. خاخام با قدرت تمام پاسخ داد:

— پزشکان از نقشه‌های ذات جاودان خبر ندارند! تنها اوست که فرمان می‌دهد... و خوب فرمان می‌دهد. او می‌تواند تصمیم بگیرد که تو را شفا دهد. تئو گفت:

— عجب!

— من این استدعا را از او خواهم کرد! بعد از احترام به پدر و مادر، فرمان ششم است: «تو نخواهی کشت!» زیرا اگر تو تأکیدهای ذات جاودان را نپذیری، اگر تعطیلات وجود را محترم نداری، اگر پدر و مادرت را گرمی نشماری، به درک درست این مطلب که چرا نباید بکشی، نخواهی رسید. تو ذات جاودان نیستی! هیچ زندگی‌ای به تو تعلق ندارد. تئو که سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت:

— درست است. من به این موضوع فکر نکرده بودم.

— چهار فرمان دیگر منع زنا با زن شخص دیگر، دزدی، شهادت دروغ و طمع نداشتن به مال دیگری است. این نکته را خوب متوجه باش، که ذات ابدی، از مبدا احترام به پدر و مادر، قانون روابط ترا با افراد غیر، نظم می‌دهد. تو حق نداری در حق دیگری بدی روا داری. تو حق نداری قلب و نادرستی را وارد حقیقت وجود سازی و نه تقلب، زنا، دزدی، دروغ و طمع و حرص را؛ به همین دلیل است که ما بنیانگذار اخلاق هستیم. این ادعا به حدی درست و واقعی است که اولیای دین ما تصریح می‌کنند که به محض آن که ده فرمان اعلام

شده هم زمان به هفتاد زبان ديگر ترجمه گشت تا تمام جهانيان آن را درک کنند. توو گفت:
 — نمی دانستم. دنيا به شما یک شمعدان حسابی مديون است؛ زبی با تبسم خفیفی گفت:
 — اما دنيا این دین را به اما ادا نکرده است. دنيا ما را متهم به همه بدی ها کرده است.
 تورات می گوید که ما قوم برگزیده ایم. و این مطلب ایجاد حسادت کرده است! قوم برگزیده،
 اصطلاح وحشتناکی است، پس ديگر مردمان چه؟ محروم از وجود جاودان، رها شده، دوست
 نداشتنی؟ ديگران نمی دانند که این موضوع تا چه حد برای خود ما، يهوديان نیز،
 وحشت آفرین است! ما همیشه در برابر وجود جاودان مقصر و در حال ارتکاب خطا هستیم...

ميدانی معنای اسرائيل چیست؟

— دولت يهود؟

— باشد، اما اسرائيل در درجه اول اسمی است که وجود جاودان به قوم خود داده است.
 کلمه «اسرائيل» در زبان عبری از دوريشه می آید: نبرد و خدا. نخستین فردی که به این اسم
 نامیده شد يعقوب (Jacob) بود؛ یک شب در عالم رؤيا نردبانی دید که تا آسمان بالا رفته
 است و فرشتگان از آن بالا و پایین می روند... وجود جاودان را در کنار خود یافت و جاودان به
 او مالکیت آن زمین را وعده داد. بعد يعقوب ناگزير شد با برادر خودش عيسو (Esau) زد و
 خورد کند و با او به مقابله پردازد. تثو با حیرت گفت:

— برادر خودش؟ پس در قوم برگزیده میان برادران جنگ و جدال برقرار است؟ زبی آهی
 از سينه برآورد و گفت:

— آری، از آغاز جهان. قاييل (Caïn) پسر آدم و حوا، برادر خودش هابيل (Abel) را
 کشت. عيسو و يعقوب با هم جنگ کردند؛ و همیشه هم ذات جاودان از میان آنان کسی را که
 محبوب او بوده برگزیده است؛ هابيل و يعقوب. در شب قبل از جنگ دو برادر، ملائکه ای از
 آسمان فرود آمد تا با يعقوب به نبرد پردازد و جراحی بر تهیگاه او وارد آورد... لیکن يعقوب
 دلاورانه از خود دفاع کرد. وقتی سپیده دم فرا رسید، فرشته قصد فرار کرد، يعقوب از او
 خواست تا او را برکت دهد. بعد از مبارزه با فرشته بود که يعقوب مجروح اما پیروزمند، آن
 اسمی را که وجود ابدی بر او گذاشت، یافت: اسرائيل «زیرا فرشته به او گفت تو با ذات جاودان
 جنگیدی و تو پیروز شده ای» يعقوب برگزیده خداوند بود. روز بعد عيسو و يعقوب با هم آشتی
 کردند لیکن جنگ دراز اسرائيل اینک آغاز شده بود. زیرا قوم اسرائيل از آن زمان تاکنون
 پیوسته با خدای خودش در جنگ است. تثو غرولند کرد:

— از این کار هیچ خوشم نمی آید. چرا باید با خدای خود در جنگ و جدال بود؟ زبی گفت:

— زیرا ما بشر هستیم. زیرا برادران بر سر ارثیه با هم نزاع می کنند. زیرا هیچکس به

آسانی سر به اطاعت نمی‌گذارد. زیرا، در نهایتِ نهایت، تبعیت از احکام ده‌گانه وجود جاودان دشوار است! همه احکام، هر ده فرمان، با هم؟ هیئات! راهی دراز در پیش داریم... آری راهی خیلی دراز و چنان طولانی که باور داشتن به آمدن یک مسیح به روی زمین از طی کردن آن راه آسان‌تر است. اوف! چه راحت بود اگر یک روز می‌گفتند، بفرمایید، مسیح آمده است! آن جاست! پایان مبارزه! استراحت! ولی، نه، اصلاً اینطور نیست. با ذات جاودان، قضیه هرگز تمام شدنی نیست، می‌گویند وجود جاودان خواسته است که قوم او نمونه باشد و راه را به مردمان نشان دهد، قوم برگزیده! چه راحت می‌شود ادعا کرد! اما چه مشکل می‌توان از عهد این شرط‌بندی غیر ممکن برآمد. مدل و نمونه دنیا! مگر آسان است، می‌بینی چه دشواری‌ها بر سر راه است؟ آه! ما برای همه این مسایل بهای گزافی پرداخته‌ایم! اما سخت مقاومت می‌کنیم. بی‌دلیل نیست که ذات جاودان ما را «قوم کله‌شقی» نام نهاده است... تتو گفت:

— وجود جاودان، خیلی هم با شما مهربان نیست.

— وجود جاودان نه محاسن دارد نه معایب! جاودانه، خود وجود است! تتو گفت:

— این بازی تو نمی‌گیرد. خداوند به خشم درمی‌آید، خداوند آشتی می‌کند خداوند می‌بخشاید؛ بنابراین خداوند محاسن دارد و معایب! او مثل یک پسر است، نه؟ ربی توضیح داد:

— این تصویری است که ما مردمان از او ساخته‌ایم. آری، تورات تصریح می‌کند که خداوند بزرگ است، فرزانه است، اندوهگین است، دلخور است، مهربان است، قدر قدرت است و حسود است. چون به خشم درآید وحشت‌انگیز است و چون مهربان شود، بخشنده است. گاه خطاب به خودش نماز می‌برد و دعا می‌خواند تا غیظ خویشتن فرو خورد و مهربان گردد... نمی‌توان او را به گونه‌ای دیگر دید البته باید تورات به زبان احاد و افراد بشری سخن گوید تا منظور خود را بفهماند. اما مردمان آزادند به جاودانه گوش فرا دارند یا آن که در برابر او ناشنوا بمانند و بر آنچه می‌گویند گوش پریندند، تتو!

— آزاد؟ با آن احکام و فرمان‌ها؟

— یعقوب چه کرد؟ با فرشته جنگید... آری، انسان در برابر ذات ابدی آزاد است. موضوع جالب همین است! جاودانه، انسان را فرا می‌خواند، او را تعقیب می‌کند، استیضاح می‌کند؛ بر بشریت است تا به او پاسخ گوید! یا آن که به خشم درآید...

— عجب! زیرا یهودی‌هایی هم هستند که به خشم درآمده‌اند؟ ربی گفت:

— آری، یکی از آن‌ها چنین شد. اسمش ایوب (Job) بود او چنان ایمان داشت که جاودانه او را در بوته امتحان گذاشت. به فلاکت‌اش کشاند، تمام بدنش را غرق دمل‌های

متعفن ساخت، چیزی از او بر جای نگذاشت، و ایوب بی‌نوا، با حال زار و به زحمت بسیار، دندان بر هم می‌فشرد و در ایمان به ذات جاودان اصرار می‌ورزید. اما، دوستان ایوب را این اندیشه پیش آمد که حتماً در جایی خطایی از او سر زده است، و الا، چرا باید چنان مجازات‌های وحشت‌آوری در حق او اعمال شود؟ ایوب به آنان گفت، ابدأ چنین نیست. من هیچ کار بد و ناشایستی نکرده‌ام، عادلانه نیست؛ من به وجود ابدی ایمان دارم، اما نمی‌توانم بفهمم. تنو گفت:

— عجب صبر و طاقتی داشته است، این مرد.

— اوه، نه! ایوب عصیان کرد! پرخاش کرد که این وجود جاودان او از جانش چه می‌خواهد؟ به چه دلیل او را شکنجه و آزار می‌کنند؟ و علاوه بر آن، به او غرولند هم می‌کنند... و جاودانه به او می‌گوید «تو که هستی که به نقشه‌های من ایراد می‌گیری و اعتراض می‌کنی؟ وقتی من زمین را آفریدم تو کجا بودی؟» و در این جاست که ایوب می‌فهمد و پاسخ می‌دهد «من سکوت می‌کنم. خیلی حرف زدم؛ راست است. من جز یک بشر چیزی نیستم» بحران مرتفع می‌شود. ایوب سلامت و ثروت خود را باز می‌یابد و غرق نعمت می‌شود. تنو پس از سکوت ممتدی گفت:

— واقعاً زشت و نا به‌هنجار است. امیدوارم ذات ابدی این کارها را بر سر من نیاورد. زبی

قریاد زد:

— من امیدوارم که بیاورد! چون در این صورت تو درمان خواهی شد...

خدای قربانی شده

عمه مارتا درست به موقع گفت و گورا قطع کرد و گفت:

— خب! الی‌آزر، شما زمان درازی بحث کردید. حالا، با توجه به نظم و ترتیب زمانی

ظهور، نوبت شماست، پدر. پدر دوبر چنین آغاز کرد:

— ما را «مسیحی chretien» می‌نامند و این عنوان از کلمه مسیح (christ) می‌آید، که

خود آن از ریشه «کرسٹوس chrestos» یونانی است که معادل لفظ «مسیح Machiah» در

زبان عبری است و معنای آن عبارت است از «آن کس که تدهین (روغن مالی) شد» منظور از

مسیح در دین یهود خاخام بزرگ است که تقدیس شده و بر سر او روغن مقدس ریخته‌اند و

فقط اوست که می‌تواند در معبد ذات جاودان به او قربانی تقدیم دارد. و اما، از نظر یهودیان

هم زمان مسیح، عیسی چنین تقدیسی نیافته بود. یعنی تدهین مرسوم بر او صورت نیافته

بود... و به همین دلیل است که کثیف خاخام بزرگ که تدهین یافته رسمی خداوند بود با او به

مخالفت برخاست. تئو گفت:

— آدم خبیثی بود؛ پدر دوبور پاسخ داد:

— نه. نگهبان معبد نمی‌توانست مردی را که می‌گفت پسر خداست و تدهین تیز نیافته است، بپذیرد. به همین جهت عیسی در وضع و موقعیت حساسی قرار گرفت. در بتانی^۱ مریم مجدلیه^۲ که زنی گناهکار بود، فروتنانه به یای عیسی افتاد و با روغنی فوق‌العاده گران قیمت به تدهین پاهای او پرداخت. مریدان فریاد زدند: چه ریخت و پاشی! به دور ریختن آن همه پول برای نمایاندن یک حرکت محبت‌آمیز؟ لیکن عیسی به او اجازه داد تا تدهین را ادامه دهد و روغن معطر را بر بدن او بریزد و بر سر او بپاشد؛ و در آن حال گفت: «او دارد بیکر مرا برای به گور گذاشتن آماده می‌کند» تئو گفت:

— همانطور که جسد را پیش از تدفین روغن می‌مالند؟

— آری! مسیح با آن که هنوز محکوم نشده بود به مرگ خود می‌اندیشید و به رستاخیز پر شوکت‌اش. مریم مجدلیه چیزی از این موضوع نمی‌دانست، اما تردیدی در کار خود نکرد: به صورتی غریزی، سر عیسی را با گران‌بهاترین روغن آغشت، همان‌طور که یک پیشخدمت شاهزاده‌ای را معطر می‌کند. زیرا این زن فروتن خود را گناهکار می‌دانست و فهمیده بود که عیسی تدهین شده^۳ پروردگار است...

— در واقع مثل یک پادشاه؟

— خاخام‌های بزرگ اسرائیل، هم پادشاه بودند و هم کاهن. روغن تدهین از زیتون فشرده شده تهیه می‌شد و به همین دلیل است که مسیحیان، عیسی را «زیتون مقدس» نیز می‌نامند، زیرا او بر روی صلیب، چون میوه^۴ زیتون در زیر دستگاه فشار فشرده شد و روغن او، خون او بود... زیرا، تئو، عیسی چیزی بیش از یک شاه بود، او پسر خدا بود! اساس مطلب در همین نکته است. او به جای آن که قربانی به معبد تقدیم دارد، خود را به منزله^۵ قربانی پیشنهاد می‌کرد، خودش را، خدا را... و در این میان یک زن گناهکار معصیت کرده او را «تدهین شده^۶ پروردگار» نامید؛ در یک برخورد تصادفی! چه جنون متعالی و بلندپایه‌ای! برای نخستین بار بود که خداوند رضایت می‌داد در جسم یک انسان نمایش داده شود. او پدر پسری می‌شد که مرد و دوباره زنده شد. یک تعبیر عظیم و ریشه‌ای؛ لیکن ادامه^۷ منطقی تورات؛ زیرا قوم یهود در انتظار مسیح بود. تئو گفت:

— و مسیح به محض آن که بر زمین پای نهاد، یهودیت را به دنبال کارش فرستاد!

۱. Bethanie قریه‌ای در حوالی اورشلیم، جنب کوه‌پایه زیتون و مسکن مارت، مریم و برادرشان لازار - م.

۲. Bethanie قریه‌ای در حوالی اورشلیم، جنب کوه‌پایه زیتون و مسکن مارت، مریم و برادرشان لازار - م.

— تئو، عیسی با یهودیت قطع رابطه و علاقه نکرد. عیسی، یهودی به دنیا آمده بود و احکام ده گانه (ده فرمان موسی) را نیز منکر نشده بود... برعکس! آن احکام را گستردگی داد. مسیح از «کتاب لاویان»^۱ یکی از اندرزهای آخرین فرمان را استخراج کرد. به یادداری که این فرمان توصیه می‌کند که دزدی نباید کرد، به زن دیگری چشم هوس نباید داشت و بدی در حق دیگران نباید کرد. و از آن این اندرز را ساخت که «هم نوع خود را چون خودت دوست داشته باش»؛ خیلی مهم است! این اندرز به معنای آن است که باید اول خود را دوست داشته باشیم تا هم نوع خود را دوست بداریم. و خودخواهی و خود را دوست داشتن که در نزد مردمان امری طبیعی است می‌تواند و باید در حق تمام مردمان، بدون استثنا اجرا و اعمال شود. تساوی کامل میان خود و دیگری: آنچه عیسی آورده است، احکام و فرامین خداوند برای سراسر جهان است. تئو اظهار نظر کرد:

— نمونه و مدل دنیا؛ یهودیان هم از آن صحبت کرده بودند.

— اما عیسی، پسر خدا است! وجود ابدی همان پدر است که پسر خود را به شکل یک انسان که گوشت دارد، می‌آشامد، می‌خورد، رنج می‌برد و می‌میرد، به روی زمین فرستاد. وجود ابدی دیگر یک صدای ناپیدا که فقط فرمان می‌دهد نیست؛ بلکه خود را به آفریده‌ها و مخلوقات خود نزدیک می‌کند. چه واقعۀ می‌معجزه‌آسا و حیرت‌انگیزی! خدا به میان آدم‌ها آمده است! کلام در هیأت گوشت، جسم!

— کلام؟ (فعل verbe)؟ مثل همان که در کتاب «گرامر» می‌خوانیم؟

— آری، همان: زیرا در جمله، فعل معزّف عمل است. و اما، هم برای ما مسیحیان و هم برای یهودیان، کلام خدا، عمل می‌کند، زیرا می‌آفریند و خلق می‌کند. لیکن پیش از تولد مسیح، مردمان فقط از طریق گوش دادن، با خداوند ارتباط برقرار می‌کردند... در تورات، خدا فرمان می‌دهد، خشم می‌گیرد آرامش می‌یابد؛ اما هیچکس او را نمی‌بیند. این کافی نیست؛ مردمان همچنان مقاومت می‌کردند. پس او کلام خود را به صورت گوشت، به صورت جسم درآورد؛ حالا می‌توانستند او را لمس کنند، با او به گفت‌وگو بپردازند، در راه به دنبال او قدم بردارند، در غذا با او شریک شوند، نگاه او را ببینند، و خون او را که جاری می‌شد، تماشا کنند... خدا خود را انسان کرده بود. چه تسکین و آرامشی! و تولد خداوند، چه داستان شگرفی! تئو گفت:

۱. Le Livre du Levitique: کتاب لویتیک یا لاویان سومین کتاب تورات است و به اتفاق چهار کتاب دیگر (تکوین، خروج، اعداد و تثنیه) «قواتین» یا «اسفار پنجگانه» (pentateuque) را تشکیل می‌دهد که همان تورات مصطلح است. م.

— راستی، بد نیست برایم تعریف کنی که چگونه ممکن است نوزادی از یک باکره به جهان آید؟ پدر دوبور پاسخ داد:

— درست است. چنین واقعه‌ای قاعدتاً نباید امکان‌پذیر باشد. دربارهٔ مریم خیلی کم می‌دانیم. دختر بسیار جوانی بود که مطابق یک رسم یهودی که آن را «نثری» می‌نامند، نثار و وقف خدا شده بود. رسم مذکور بر این اساس است که انسان نذر شده، برای مدت معینی، بدون نوشیدن یک قطره شراب یا خوردن حبه‌ای انگور و کوتاه کردن موها، خویشتن را وقف خداوند می‌کند. مریم در ناصریه (Nazareth) می‌زیست، روستایی بی‌نام و نشان که گویی هرگز وجود نداشته است. او نامزد یوسف نجار بود. خداوند، ناشناس‌ترین زن یهودی را برگزیده بود؛ طبیعی است! زیرا مخاطبان پیام عیسی مردمان فرو دست و ساده و تهی دست‌اند. تنو زیر لب گفت:

— بسیار خوب، ولی چگونه او توانست بدون مرد، یک کودک به دنیا بیاورد؟
— این درست همان نکته‌ای است که جبرئیل مَلک خدا به او اعلام می‌کند و بشارت می‌دهد که او بزودی طفلی از خداوند به دنیا خواهد آورد و مریم به فکر فرو می‌رود که «چطور چنین چیزی ممکن است، در حالی که من هیچ مردی را نشناخته‌ام؟» تنو فوراً جواب داد:

— یوسف را می‌شناخته است! کشیش دوبور لحظه‌ای تردید کرد و گفت:
— خوب! در نوشته، «شناختن»... می‌تواند... بالاخره... معنای هم‌بستری را بدهد. اما مریم به سادگی می‌گوید که او باکره است، متوجه شدی؟ پاسخ جبرئیل مَلک به صورت زمزمه‌ای به او می‌رسد: «و آن کس که از تو زاده خواهد شد، مقدس است» در همین لحظه معین، مریم احساس می‌کند که دم فرشته در شکم او وزیده است. «همین» و چنین شد! و او بدون شک و تردید آن را باور کرد؛ و شادمان شد و شادی خود را به سرود برخواند، زیرا او اینک برگزیدهٔ خدا بود. می‌دانی چه سن و سالی داشت؟ چهارده سال... تنو اعتراض‌کنان گفت:

— تو به من نگفتی چگونه خداوند در او حلول کرد. پدر دوبور، معذب شد و گفت:
— من هم اکنون برای تو تعریف کردم! یک دم، یک نفخه، یک سکوت... صدای خداوند! تنو نتیجه‌گیری کرد:

— خوب، در این صورت مریم، موسی است به صورت دختر، روشن است. او هم صدای خداوند را می‌شنود. بگو ببینم، خدا، مثل این که علاقه‌ای به خواستن نظر و عقیده مردمان ندارد. خودش انتخاب می‌کند، خودش تصمیم می‌گیرد...

— او یک باکره را انتخاب می‌کند تا خطای یک باکره دیگر، حوا را بازخرد و جبران کند. ای رنه^۱ علامه بزرگ مسیحی که یکی از افرادی است که ما آنان را از «آباء کلیسای مسیحی» نام داده‌ایم، می‌نویسد: «ضرورت داشت که یک باکره با قبول وکالت یک باکره دیگر، نافرمانی یک باکره را با اطاعت و فرمان‌برداری یک باکره دیگر جبران کند و آن نافرمانی را نابود سازد» تنوبه شکوه گفت:

— آه، این‌جا را صبر کن نافرمانی یک باکره، یعنی نافرمانی حوا؛ فرمان‌برداری و اطاعت، یعنی مریم؛ در این میان موضوع وکیل و وکالت چیست؟

— زیرا مریم وکیل تمام مردمانی می‌شود که به گناه آلوده‌اند و تقصیر کرده‌اند او همیشه نزد پسرش برای بنی نوع بشر واسطه می‌شود. همیشه احساس ترحم دارد از آن‌جا که حتی یک لحظه شک و تردید نکرده است، خداوند او را مشمول نیکی‌های خود کرده است. مریم قدرت دارد از مردمان دفاع کند، آن‌ها را آگاه کند و آرامش دهد. مریم مثل همه مردم دیگر نمرده است. به خواب رفته است و جسم او به آسمان بلند شده است. ما خواب او را «درمیسیون»^۲ و عروج او را به آسمان «اسومپسیون»^۳ نامیده‌ایم که به معنای «رفعت» و اوج گرفتن است. تنو گفت:

— پس او حقیقتاً نمرده است. پدر دوبور ادامه داد:

— نه آیا می‌توانی متلاشی شدن پیکر مادر عیسی را در نظر تجسم دهی؟ غیر ممکن است! چنان غیر ممکن، که در سده چهاردهم علامه‌های کلیسا به صراحت اعلام کردند که مریم حتی به گناه مادر همه بشریت یعنی حوا آلوده نشده است؛ و پدر و مادر او نیز او را پاک و طاهر به دنیا آورده‌اند... یعنی که خداوند تولد باکره را از پیش فراهم آورده است.

— به من بگو، اگر خود عیسی نیز خدا است پس یا من اشتباه می‌کنم، یا آن که در این صورت مریم دختر پسر او می‌شود؟ پدر دوبور پاسخ داد:

— راستش را بخواهی آری. این همان چیزی است که سنت اگوستن^۴ می‌گوید تنو، به

۱. Irénée پدر و قانونگذار کلیسا (متولد نیمه اول قرن دوم میلادی در آسیای صغیر و متوفای در لیون فرانسه در آغاز قرن سوم) «ایرنه فدیس» یکی از شخصیت‌های مهم کلیسای کاتولیک بود که احتمالاً به شهادت رسیده است. یادبود او روز ۲۸ ژوئن هر سال است. - م.

2. Dormition.

3. Assumption.

۴. (Aurelius Augustinus) Saint-Agustin: از بزرگ‌ترین شخصیت‌های کلیسا و یکی از «آباء» کلیسای کاتولیک است سنت اگوستن که از سال ۳۵۲ تا ۴۳۰ میلادی در جهان زیسته است نخست به مانوی‌گری متمایل شد و بعد در پی کاوش و پژوهش در فلسفه نوافلاطونی پرداخت و تحت نفوذ مادرش (سنت مرنیک) به مسیحیت پیوست. - م.

ناراحتی زمزمه کرد:

— چنین چیزی هرگز دیده نشده است. و یوسف بیچاره در این میان چه کاره است؟
— آه! اما یوسف از خانواده خوب و محترمی بود! از اعقاب پادشاه داوود؛ باید چنین می بود، زیرا تورات اعلام کرده است که مسیح از تبار این پادشاه خواهد بود... از طرفی، یوسف، یک مرد فوق العاده، یک یهودی بسیار پارسا و مؤمن است. ملک با او نیز سخن گفته است. وقتی به او گفت: «مریم را با خودت بگیر، کودک و مادرش را با خود داشته باش» یوسف بدون گفت و گو اطاعت کرد...

— با این تفاوت که او پدر حقیقی عیسی نبود!

— پدر عیسی، خدا است. ما به خداوند در سه شخص ایمان داریم: پدر، پسر و روح القدس. تتو فریاد زد:

— انتظارش را داشتیم! این روح القدس واقعاً چیست؟ پدر دوبور گفت:

— نفخه خداوند. صدای ملک، وقتی مشغول صحبت کردن با مریم است. در این جا پدر است که تصمیم می گیرد، پسر است که رهایی می بخشد و روح القدس است که الهام می دهد؛ اقاییم سه گانه: «تثلیث مقدس»؛ خداوند در سه شخصیت: یکی خدای یهودیان، دیگری پسر یکتای او که همان نجات دهنده جهان است و سومی الهامی که میان ما مردمان پدید می آید. تتو پرسید:

— سرانجام، بگوئید بینم عیسی چه چیزی برای مردمان آورده است؟ این که یکی از خود ماها بوده است؟ این کافی نیست! پدر دوبور پاسخ داد:

— نه. عیسی امید به رستگاری را آورده است، تقسیم آن چیزی را که به نیکوکاری موسوم است در میان همه مردم آورده است و یاد و خاطره ماندگار فداکاری او را ما در جریان «مس» (messe) یا مراسم دستجمعی دعای کلیسا گرامی می داریم. زیرا عیسی در طعام واپسین اش نان را بین دوازده خواری تقسیم کرد و به آن ها گفت: «بگیرید و همه شما از آن بخورید، این جسم من است» و همین کار را با شراب کرد و گفت «این خون من است» کلام به گوشت و تن مبدل شد، اما از این هم برتر شد، زیرا جسم خداوند در نان و شراب تجسم یافت. تتو گفت:

— جسم مرا بخورید، خون مرا بنوشید؛ این که همان آدم خواری است! مرد کلیسا با غیظ گفت:

— ابداً چنین نیست! عیسی خود را قربانی کرد، لیکن ماده تن او در نان و شراب جای گزید؛ قربانی شدن تن عیسی، آخرین است، نهایت است... از آن پس ما آن را با نان و شراب

زندگی به یاد می‌آوریم: او پیش از مرگ به ما گفت: «همه از آن بخورید» همه، متوجهی، تنو؟ جذب کردن جسم مقدس عیسی، به منزله آن است که تو او را در دهان خود بگیری، با زبانت لمس کنی، ببلعی، این ماجرای است که در تن و اندام تو می‌گذرد. نان فطیر نذری که ما آن را hostie می‌نامیم، گوشت تن آدمی نیست، بلکه جسم تغییر شکل یافته خداوند است... این آدم خواری نیست، یک تقسیم الهی جهانی است، متوجهی! تنو نتیجه گرفت:

— این ایمان شما، به مراتب غامض تر و پیچیده تر از ایمان یهودیان است. می‌بینی آدم باید چند تا معجزه را باور داشته باشد؟ یک باکره طیب و طاهر به جهان آمده که به تنهایی با نفخه روح القدس باردار می‌شود، یک خدای به صورت انسان درآمده، که می‌میرد و باز زنده می‌شود و جسم‌اش نان و خون‌اش شراب می‌شود... به چه کار می‌خورد؟ پدر دوبور گفت:

— اول به کار نزدیک کردن خدا و آدم‌ها و بعد نزدیک کردن آدم‌ها بین خودشان. از آن جا که خداوند خود را به مردمان نزدیک کرده است، ما هم می‌توانیم او را نمایش دهیم. نقاشی کردن تابلوهای تولدش، زندگی‌اش، درد و عذاب‌اش و زندگی دوباره‌اش؛ حجاری کردن پیکر زنده یا مرده‌اش، پرداختن دستمزد به هنرپیشگان برای بازی کردن نقش او در سینما و باز ساختن او در برابر چشمان ما؛ یک موجود هم‌خدایی و هم‌بشری. این فداکاری مکرر به کار رهایی از گناه و معصیت می‌آید؛ به یخشودن. به کار محو کردن رنج‌های گذشته قوم اسرائیل در یک ضربت؛ به عقد یک عهد تازه امید و برادری یک «اتحاد جدید» یک «عهد تازه»؛ فداکاری خدا به کار بازگشت به بهشتی که ما را از آن جا رانده‌اند، می‌آید.

آخرین وحی خداوندی

همه ما را به عنوان نظم دهنده کارآمد بحث و گفت‌وگو اظهار داشت:

— سلیمان عزیز، حالا نوبت شماست. بخت و اقبال با شماست، زیرا حرف آخر را شما می‌زنید! شیخ در حالی که ریش خود را مرتب می‌کرد گفت:

— انشاءالله به یاری خداوند قادر. خوب، دوست عزیز، حق با شماست، زیرا ما مسلمانان، به واقع، آخرین هستیم. اولین وحی خداوندی قوم یهودیان را وادار به اطاعت و فرمان‌برداری نکرد؛ این را خود شما الی‌آز تذکر دادید، که یهودیان هم چنان در نزاع با ذات جاودان مُصَرّ ماندند و به آن ادامه دادند. وقتی ظهور عیسی پدید آمد، قربانی شدن او نیز کفایت نکرد، زیرا هنوز در جهان بسیار بودند مردان و زنانی که به خدای یکتا معتقد نبودند. این طور نیست، آنتوان عزیز؟ به همین دلیل بود که قادر متعال حضرت «محمد» پیامبر خود را برای وحی واپسین برگزید، که بعد از آن دیگر هیچ ظهوری ممکن نیست. زیرا قادر متعال تمامی قانون

خود را بر پیامبرش آشکار ساخت.
تنو گفت:

— مگر چیزی مانده بود که هنوز بیان نشده باشد؟ من نمی فهمم...

— تنو، قبل از هر چیز بدانیم که قادر متعال هیچ چیز را فراموش نمی کند. او همه را به یاد می آورد. وقتی متن قرآن را به محمد دیکته می کند، رده پیامبران را برمی شمارد؛ آدم، ابراهیم، نوح، موسی، عیسی که همه آن ها کلام او را منتقل کرده اند. آنان نیز برای ما پیامبرانند. ده فرمان مال ما هم هست. ما نیز هرگز چهره خداوند را نمایش نمی دهیم، و نه صورت پیامبران او را. تفاوت این است که در نزد ما، خداوند قادر متعال قوانین خود را خیلی روشن تر بیان کرده است. به جای این جمله که «تو جز خدای خود را نخواهی پرستید» کلام خداوندی می شود «خدایی نیست جز الله و محمد پیامبر اوست» این جمله به معنای آن است که وحی پایان یافته است. تمام شده است.

محمد آخرین پیامبر خداوند بود و خواهد بود.

— پیامبر تو، چه چیز متمایز و جداگانه ای داشت؟

— پیامبر ما، صلوات بر او، خود را پسر خدا معرفی نمی کرد. چگونه خدا می توانست فرزندی داشته باشد؟ ما نیز مانند یهودیان، فکر می کنیم که خداوند، آفریدگار جاوید است. اما اگر او آفریننده است، پس خود او مخلوق نیست، درست نیست؟ تنو به تردید گفت:

— مخلوق نیست... یعنی هیچکس او را نزائیده است؟

— درست همین است؛ هیچکس آفریننده را نزائیده است و او نیز هیچکس را نمی پردازد زیرا او تابع زمان است، نه حیات و نه مرگ. اگر کسی را می پرداخت، اگر پدر بود، آنگاه ابدیت نیز وارد زمان می شد! و این مطلقاً ناهماهنگ و انطباق ناپذیر است! به این دلیل است که پیامبر ما خود را پسر خدا معرفی نمی کند، بلکه برگزیده او می داند. برگزیده الله که جبرئیل ملک را به نزد او فرستاد و به او فرمان داد یک دین کامل و درست مستقر سازد. تنو گفت:

— خوب؛ و بعد چی؟

— او که بود؟ مردی بسیار فقیر که به سال ۵۷۰ در مکه تولد یافت و برای معاش به خدمت یک بیوه ثروتمند به نام خدیجه درآمد و بعد از آن که با زنی که برای او کار می کرد، وصلت کرد، خداوند با او سخن گفت. تنو تذکر داد:

— مثل موسی.

— آری. در این زمان، در عربستان که محل سکونت او بود، مردان وحشیانه با هم جنگ

می کردند و با زنان رفتاری خشونت آمیز داشتند؛ آنان را می ربودند و مورد تجاوز قرار می دادند. آن ها پیش از سیصد بت ساخته شده از سنگ یا خاک رس را پرستش می کردند؛ خدایان و رب النوع های محصول و کشت و خاک، به همان صورت که کنعانی ها در زمان پیدایش یهودیت (JudauEmse) این قبیل بت ها را ستایش می کردند. تئو پرسید:

— پس، از آن زمان به بعد هیچ چیز تغییر نکرده بود؟ شیخ آهی کشید و گفت:

— متأسفانه، نه. باید همه چیز از نو آغاز می شد. قادر متعال مصمم شد که یک بار برای همیشه به ماجرای بت ها خاتمه دهد. این مرد را که به عنوان رسول خود برگزیده بود الهام بخشید، جسم و روحش را در بوتۀ آزمایش گذاشت تا به او قدرت دهد که کلام خود را به روشنی ادا کند. در واقع یک راهب مسیحی بود که در او نخستین علامت های گزینش الهی را متوجه شد... او هنوز در مرحله بلوغ بود که بحیره به او گفت: «تو فرستاده خدا هستی، پیامبری که انجیل من، ظهور او را وعده داده است!» تئو زمزمه کرد:

— یک مسیح. مرد سالخورده به ملایمت سخن تئو را تصحیح کرد و گفت:

— پیامبر، تئو، نه مسیح. محمد چهل سال داشت که در او این عادت پدید آمد که به تنهایی به کوهستان حرا نزدیک مکه برود. در آغاز وحی، تجربه های دردآور گذراند، الهام خداوندی در او دردها و رنج های وحشتناک پدید آورد... جبرئیل ملّک همان که پیام الهی را به مریم رسانده بود، در حضور او بود. محمد پنداشت که در مرحله از خودبی خودی است، سرش چون آتش می سوخت و فقط همسرش او را تشویق و حمایت می کرد. بعد جبرئیل ملّک قرآن را به او وحی کرد. لیکن چگونه ممکن بود، وحی الهی را که در درون او، در درون یک انسان ساده می گذشت، به دیگران انتقال داد. تئو گفت:

— کاملاً درست است. موسی بر سر این کار دچار درد سر فراوان شد، عیسی جان خود را

در راه آن گذاشت و محمد؟

— پیامبر عادل و نیک بود. هدیه خداوندی را در درون داشت، قلبی رئوف، کلامی

شکستناپذیر که بر مردمان فقیر و تهیدست سخت اثر می گذاشت... یکی از نخستین بیعت کنندگان بردهای سیاه پوست به نام بلال بود که نخستین صلادهنده برای نمازگذاران شد، کسی که ما او را «مؤدّن» می نامیم. بادیه نشینان به پیروی از تعلیمات محمد آغاز کردند و بعد آن ها را که ایمان نداشتند به ایمان و به یک زندگی بهنجار و شایسته قادر متعال دعوت کردند پیامبر به هدایت ذات باری تعالی بر دشمنان خود که بسی کثیرتر از مریدان و وفاداران بودند پیروز شد و نخستین جامعه مؤمنان یا «امت» را بنیان گذارد.

— امت؟ کلمه عربی است؟

— پیامبر در عربستان می‌زیست. بنابراین وحی را به زبان عربی منتقل کرد. پس نخستین وحی به زبان عبری، دومی به زبان یونانی و آخری به زبان عربی بیان شده است. اما توجه! زبان عربی قرآن فقط یک زبان مثل زبان‌های دیگر نیست؛ الهام‌قادر متعال که پیامبر خود را راهتمایی کرده است، در کمال زیبایی بیان شده است... زبان قرآن چون موسیقی، آهنگین است؛ همه چیز را در شوکت و شکوه خود می‌گیرد، و محافظت می‌کند؛ به همین دلیل است که لفظ و کلمه «قرآن» به معنای «خواندن به صدای بلند» یا «بر خواندن» است؛ متن وحی دهان مؤمن را پر می‌کند. خواندن آن کفایت نمی‌کند، باید به آن سخن گفت، آن را تنفس کرد... تنو گفت:

— خوب. من هم قبول دارم که محمد مثل عیسی یک پیامبر باشد. لیکن اگر او تعلیمات تورات و انجیل را باز گرفته است، چه کاری علاوه بر آن کرده است؟ پیرمرد تأکید کرد که: — نخست باید درک کرد که ما ایده و تصور «پسر خدا» را قبول نمی‌کنیم. ما با یهودیان در طول قرن‌ها مشغول جر و بحث هستیم. عهد و اتحادی که آن‌ها یا ذات جاودان بسته‌اند، یک جنگ است. البته جنگی ناشی از عشق و محبت، اما در هر حال یک جنگ. ذات باریتعالی، در آخرین وحی خواسته است بر جنگ میان مردمان و خودش نقطه پایان بگذارد. برای مردمان کافی است این حقیقت را بپذیرند که «هیچ خدای دیگری جز الله نیست و محمد پیامبر اوست» ما در عربی می‌گوییم «لا اله الا الله و محمداً رسول الله» و آن وقت جنگ تمام می‌شود. آن وقت مؤمن به دین درآمده به سلک «امت» می‌پیوندد. امت، تنو، چیزی فوق‌العاده است! برابری، عدالت، نماز، سادگی، مشارکت، جامعه تام... نه کشیش، نه پاپ، نه کلیسا، نه تصاویر نقاشی شده، نه مجسمه و تندیس... هر کس در تسلیم به خداوند و رها کردن خود در دست‌های او زندگی می‌کند، همراه با برادر خود، با انسان مساوی و برابر خود، این است وحی پیامبر و پیام او. تنو فریاد زد:

— ناپود شدن جنگ؟ چه می‌گویی؟ مسلمانان تمام وقت خود را در جنگ می‌گذرانند. اسمش چی است... ج... آها، جهاد؟ شیخ نفس بلندی کشید:

— آری، جهاد. جنگ مقدس. پیامبر ناگزیر بود در آغاز برای دفاع از وحی اسلحه به دست گیرد و به جنگ پردازد؛ این درست است. لیکن «جهاد» به معنای تلاش است و در درجه اول به تلاش یا جهاد با خود مربوط می‌شود. مؤمن، برای محترم داشتن قانون الهی، باید با شخص خودش به جنگ پردازد. پیام اسلام پیام صلح قطعی و همیشگی است. و چه صلحی، تنو! شیرین، هیجان‌انگیز، و ژرف چون شب، روشن و نورانی چون ستارگان و کامل... آری، کامل، کلمه دیگری برای آن پیدا نمی‌کنم. تنو گفت:

— اما، دنیا، چنین نیست، کامل نیست. و شما نیز در کار خود موفق نشده‌اید.
 — صلح خواهد آمد، تئو، صلح خواهد آمد... برای همه. تئو با حسرت گفت:
 — خوب، در این صورت چرا باید مسیحیان، یهودیان و مسلمانان با هم بجنگند؟ واقعاً به
 کلی ابلهانه است!
 سه مرد خدا تبسمی بین هم رد و بدل کردند. در این مورد هیچ اختلافی نداشتند.

جنگ و صلح

عمه مارتا تذکر داد:

— می‌بینم که جواب نمی‌دهید؛ شیخ گفت:

— زیرا جنگ‌هایی که در طول سده‌های بسیار، ما را در برابر هم قرار داده‌اند، کشمکش‌ها
 بر سر تصرف زمین‌ها و مسایل دست‌یابی بر قدرت بوده‌اند. زبی گفت:
 — زیرا که خداوند هنوز هم ما را می‌آزماید و به آهستگی در مسیر صلح به پیش می‌برد.
 مرد کلیسا به سخن او اضافه کرد:

— زیرا مردمان نمی‌دانند آنچه را که به آن‌ها تعلق دارد چگونه تقسیم کنند. تئو با قدری
 عصبانیت گفت:

— باید به آن‌ها گفت! کشیش پاسخ داد:

— این کاری است که ما می‌کنیم. اما همیشه به آنچه ما می‌گوییم گوش نمی‌دهند. با
 اورشلیم چه باید کرد؟ یهودیان، این شهر را فقط برای خودشان می‌خواهند، مسلمانان سهم
 خود را از آن می‌طلبند و مسیحیان می‌خواهند محل شهادت عیسی را برای خود حفظ کنند.
 باید تقسیم کرد؟ روزی این کار خواهد شد. چه وقت؟ ما نمی‌دانیم چه وقت، ولی به خاطر آن
 تلاش می‌کنیم. شیخ اضافه کرد:

— به همین دلیل است که ما سه تن جمع شده‌ایم تا این سه اورشلیم را به تو نشان
 دهیم. عمه مارتا دخالت کرد:

— حالا ما باید برای این بازدید، برنامه‌ای تنظیم کنیم. چه چیزهایی می‌خواهید به تئو
 نشان دهید؟

سه مرد با هم به مشورت پرداختند. از نظر خاخام، بازدید می‌بایست مطابق نظم تاریخی
 و زمانی انجام گیرد. یهودیان اگر بتوان گفت سه هزار سال پیش اورشلیم را افتتاح کرده بودند
 و بنابراین گردش از «دیوار غرب» که تنها بخش بازماندهٔ معبد اورشلیم و محل ندبه تمام
 یهودیان جهان بود آغاز می‌شد. پدر دوبور فکر می‌کرد که به دلیل خستگی تئو، عاقلانه‌تر آن

است که دیدار از مدفن مقدس^۱ شروع شود... تنو گفت:

— چی چی مقدس؟ عمه مارتا مذاخله کرد:

— مدفن، معنی این کلمه مقبره است، قبر.

... «مدفن مقدس»، مقبره مسیح، آن جا که تمام شاخه‌های مسیحیت گردهم آمده‌اند.

عمه مارتا گفت:

— نه تمام آن‌ها، پروتستان‌ها نیستند.

شیخ از فرصت استفاده کرد تا با مهربانی کامل به حضار خاطر نشان کند که اورشلیم یک شهر عربی بوده است که اسرائیلی‌ها آن را اشغال کرده‌اند و عدالت و انصاف حکم می‌کند که باید از محافظان و نگهبانان حقیقی این مکان‌های مقدس، یعنی از مسلمانان سپاسگزاری شود. عمه مارتا گفت:

— دقت کنید؛ من از شما تقاضا کرده بودم تنوی مرا خسته نکنید. هر کدام از شما

می‌توانید یک یا دو جا را به او نشان دهید. دیگر با خودتان است!

پدر دوبور، مدفن - مقدس، کوهستان زیتون که در آن جا عیسی سرنوشت خود را با مریدان‌اش در میان نهاد و «ویادولوروزا»،^۲ راهی را که عیسی (صلیب پر دوش) تا نقطه شهادت خود طی کرده بود، پیشنهاد کرد. عمه مارتا از او خواست که بازدید را کمتر کند.

زبی، دست به آسمان برداشت. چگونه می‌توانست میان «دیوار ندبه»، موزه اسرائیل، مکان یاد بود «یادواشم» که به یاد میلیون‌ها یهودی در قتل عام نازی‌ها بر پا شده است، و محله مذهبی «مئا - شریم» به گزینش بپردازد؟ چگونه از او می‌خواهند که بازدید را در حد ممکن محدود کند! عمه مارتا با صراحت تمام به او گفت که اتخاذ تصمیم با او است. اما در این میان شیخ سالخورده به گونه‌ای حیرت‌آور، سکوت کرده بود، عمه مارتا تعجب کرد:

— سلیمان، شما چیزی نمی‌گویید؟ زیر لب گفت:

— نه. به زحمت‌اش نمی‌ارزد. عمه خانم فرمان داد:

— با هم توافق کنید. یا بگذارید تنو تصمیم بگیرد.

سه جفت چشم درخشان به روی تنو خیره شد. اما توجه تنو بیشتر معطوف دسرهایی بود که عسل به روی آن‌ها روان بود و بحث و جدل سه قدیس ریش‌و او را از آن شیرینی لذیذ محروم کرده بود. عمه مارتا گفت:

1. Saint-Sepulcre.

۲. Via Dolorosa گذرگاه رنج؛ مسیری که در طول آن عیسی صلیب را به دوش گرفت و تا جایگاه مصلوب شدن خرد برد. م.

— خوب! چه می‌گویی؟ تنو پاسخ داد:

— همان کاری را که در زمان کودکی می‌کردم. زیرا از این همه مطالب در هم هیچ سر

در نمی‌آورم. بسیار خوب. شروع می‌کنم.

و در حالی که انگشت سیابه را به سوی آقایان ریشو دراز کرده بود به شماره کردن

پرداخته «بیک و بیک و کولگرام، بۆروبۆرو راتاتام، آم. ترام. گرام» گرام به شیخ افتاد. عمه

مارتا در حالی که به قهقهه می‌خندید گفت:

— بسیار خوبه قرعه کشیده شد. از شما شروع می‌کنیم، سلیمان. شرط می‌بندم که منتظر

نبودید قرارداد صلح به همین زودی امضا شود!

ابراهیم، روی ناف جهان

سرانجام هر سه رضایت دادند. شیخ به بازدید از قبة الصخره بسنده کرده بود؛ کشیش به

دیدار از مدفن مقدس و ربی، بعد از آن که از عمه مارتا قول گرفت که تنو در مراحل دیگری از

سفر خود به بازدید کنیسه‌ها خواهد آمد، به رغم میل خود به دیوار ندبه و محله مشاشریم

رضایت داد. بنابراین بر اساس قرعه کشی تنو، اول برای دیدار از قبة الصخره راه افتادند. از

میدان وسیعی که دیوار ندبه بر آن مسلط بود، تنو تلالؤ طلای گنبد و درخشش یک پوشش

نقره‌ای دیگر را دید. زنان، با چادرهای دراز مشکی حاشیه‌دوزی شده به رنگ گلی و قرمز و

صورت‌هایی که محصور در مقنعه‌ها بود در گردش بودند و مردان در حالی که نوار سپیدی

محصور در یک دایره چرمی به سر داشتند با وقار و طمأنینه شتابان حرکت می‌کردند. وقتی

گروه کوچک آن‌ها به مقابل گنبد طلا رسید شیخ گفت:

— رسیدیم. در آن‌جا مسجد الاقصی را می‌بینی که هم زمان با قبة الصخره در قرن هفتم

بنا شده است.^۱ ما اینک در قبة الصخره، در همان محل که هنوز هم قطعه‌هایی از صخره

ذباح^۲ بر جای مانده است، هستیم. این مکان مقدس «ناف دنیا» نامیده می‌شود، قطعه

سنگی که الله در باغ بهشت برگزید تا آن را شالوده عالم قرار دهد. ارواح تمام پیامبران ما در

چاهی قرار دارد که زیر صخره حفر شده است و در آن‌جا دائماً مشغول راز و نیاز و خواندن

ادعیه‌اند... این تاق‌ها که میان قبه و مسجد مشاهده می‌کنی، برای آویزان کردن ترازوها به

کار می‌روند تا در لحظه فرا رسیدن رویداد واپسین، به کار توزین ارواح روند. تنو با تعجب

گفت:

۱. به فرمان عبدالملک اموی در سال ۷۲ هجری قمری - م

— چه رویدادی؟ من گمان می‌کردم که اسلام در انتظار هیچ چیز نیست. شیخ زمزمه‌کتابان گفت:

— چرا هست. ما در انتظار پایان خود زمان هستیم. اما فعلاً از آغاز صحبت کنیم. زیرا در همین محل است که ابراهیم پیامبر (که سلام بر او باد)، همان که یهودیان و مسیحیان او را ابراهام (Abraham) می‌نامند به قربانی پرداخت. فرزندم، طبعاً این ماجرا را می‌دانید، نه؟ تتو گفت:

— آه؛ نه، نه چندان. شیخ گفت:

— ابراهیم، پیامبری عظیم‌الشان بود، پدر تمام مؤمنان جهان. ما قصه ابراهیم را چنین تعریف می‌کنیم: از آن جا که همسر سالخودر هاش سارا فرزندی به جهان نیاورده بود، شوهر را وادار کرد تا پسری از هاجر جوان به دنیا بیاورد. بعداً خود سارا نیز پسری آورد بنابراین ابراهیم صاحب دو پسر شد؛ آن که از همسرش سارا بود اسحاق نام گرفت و آن که از هاجر محبوب او بود، اسمعیل نامیده شد. اما سارای حسود خواستار ترک هاجر شد و ابراهیم او را با اسمعیل در بیابان همراهی کرد و در دل صحرا او را به خدای متعال سپرد. یهودیان خود را فرزندان اسحاق می‌دانند و مسلمانان فرزندان اسمعیل؛ و به همین دلیل ابراهیم پدر همه ماست. پدر بزرگ پدر بزرگ‌ها؛ عمه ما را زمزمه‌کتابان گفت:

— تتو، به یاد می‌آوری که چند سال پیش، در هیرون یک متعصب یهودی مسلسل درآورد و مؤمنان را در محلی که به «مقبره پدر سالاران» معروف است قتل عام کرد؛ در مقبره‌ای که ابراهام و سارا همسرش و حتی می‌گویند آدم و حوا برای ابد خفته‌اند؟... این تنها نقطه‌ای در جهان است که یهودیان و مسلمانان می‌توانند به اتفاق هم دعا بخوانند. زبی گفت:

— درست است؛ اما تحت نظارت سربازان ما. من اسم آن کسی را که مرتکب این فاجعه هولناک شد تلفظ نمی‌کنم؛ مقبره ابراهام، نقطه ملاقات و برخورد ادیان ماست. زیرا خداوند خواست ابراهام را در معرض آزمایش بگذارد؛ و به او فرمان داد تا یگانه فرزند خود اسحق را قربانی کند... ناگهان تتو فریاد زد:

— اما او دو پسر داشت؛ زبی با سراسیمگی گفت:

— خوب... یعنی که اسحق پسر مشروع او بود. حال آن که مطابق نوشته کتاب دینی ما تورات، پسر دیگر فرزند یک کلفت و به طور کلی حرام‌زاده بود. اما این تفاوت را همه قبول ندارند، می‌دانم، برای ما یهودیان، اسحاق پسر یگانه است. و اگر چنین نبود آزمایشی که خداوند مقرر کرده بود، آن اهمیتی را که داشت، پیدا نمی‌کرد. اسحاق دیر به جهان آمد، در

وقتی که مادرش سارا تقریباً صد سال داشت... تئو حیرت زده چیخ کشید:

— صد سال! شوخی می‌کنید!

— خود سارا هم وقتی ملائکه به او اعلام کردند که در این سن و سال فرزندی به دنیا خواهد آورد، خیلی ختدند. با وجود این واقعیت همین بود. بنابراین تئو! درد و رنج‌های این پدر پیر را در نظر مجسم کن؛ پیرمردی که خداوند به او فرمان داده بود تا پسرش را برفراز کوهستان بزد و در آن جا کارد بر گلویش نهد... و ابراهام اطاعت کرد. تئو گفت:

— پس خدای شما چنین است؟ وحشتناک است! زبی پاسخ داد:

— نه، سخت‌گیر است. این دو با هم تفاوت دارد. و از طرفی، می‌دانی که او خوب و مهربان است. دلیلش آن که ابراهام کارد را بر روی پسرش که بتد بر دست و پایش بود، بلند کرد و با یک حرکت، ناگهان قرشته‌ای دست او را متوقف کرد. و آن‌گاه ابراهام یک قوچ را دید که شاخ‌هایش با خاک و خاشاک درآمیخته بود و او را به جای پسر قربانی کرد؛ و خداوند به او گفت: «من اینک می‌دانم که تو، پسر، تنها پسر را از من دریغ نکرده‌ای. به خاطر آن، اعقاب تو چون ستارگان در آسمان و دانه‌های ماسه در کنار دریا خواهند شد» آری این واقعه در همین جایی که ما اینک ایستاده‌ایم اتفاق افتاده است، در زیر پای ما؛ پدر دوبور گفت:

— شما فراموش کردید بگویید که اسحاق در هر حال از این قربانی کردن عجیب نگران و مضطرب شده بود. پدرش بر پشت یک الاغ هیزم آورده بود و آتش با خود داشت که می‌بایستی بیکر قربانی که معمولاً یک بره است بر آن آتش کیاب شود؛ اما بره‌ای در کار نبود! اسحاق از پدر پرسید پس بره کجاست، بدون آن که حدس بزند، بره خود اوست! بعدها، وقتی مسیح در این جهان ظهور کرد، قبول کرد تا بره واقعی، خود او باشد و حقیقتاً برفراز صلیب قربانی شود. بره خداوند! تئو اخم‌آلود گفت:

— من کماکان خوشم نمی‌آید. چرا خداوند مرگ یک کودک را طلب می‌کند؟ چرا بخواهد

عیسی قربانی شود؟ چه منظوری از آن حاصل است؟ زبی گفت:

— ایوب را به خاطر بیاور. خداوند ما را در بوته آزمایش می‌گذارد. مرگ یک پسر را خواستن به نظر وحشتناک می‌رسد، اما از آن جا که اسحاق زنده مانده است. پدر دوبور دخالت کرد:

— البته، ولی عیسی زنده نماند. او می‌دانست که به سوی مردن می‌رود و به مرگ پاسخ

مثبت داد. شیخ سخن او را قطع کرد و گفت:

— به شرط آن که قبول کنیم که او پسر خدا بوده است. به شرط آن که بپذیریم که سارا همسر سوگلی و محبوب ابراهیم بوده است و به شرط آن که باور کنیم که اسحاق پسر عزیز

او بوده است. اما ما این‌گونه فکر نمی‌کنیم. زیرا مطابق قرآن ما، اسمعیل بود که خداوند از جان او صرف‌نظر کرد تا نسل‌های بی‌شمار آینده از او پدید آیند... ما فرزندان اسمعیل، اخلاف ابراهیم و هاجر، نیز چون ستارگان آسمان هستیم؛ و اعتقاد نداریم که برای این منظور قربانی کردن پسر خدا بر روی صلیب ضرورت داشته باشد. عیسی پیامبری است که ما به عظمت او معترفیم، فرزند مریم یود و «کلام خداوند» را دریافت داشت، لیکن آفریدگار نمی‌تواند پسری به شکل انسان از خود داشته باشد. غیرممکن است به تنو گفت:

— دست آخر، سهم حقیقت در این میان تا کجاست؟

سکوت درازی برقرار شد؛ و چند کیبوتر با استفاده از فرصت، با سر و صدای فراوان بال زنان پرواز کردند. عمه مارتا با اندکی تندگی گفت:

— خوب به من گوش کن. حالا نوبت من است تا صحبت کنم. و شماها هم بگذارید تا من حرفم را بزنم! می‌دانم که موافق نخواهید بود، بسیار خوب. برای من، مذهب را یا باید باور داشت و به آن ایمان آورد، یا باور نداشت. مثلاً خود من، هیچ مذهبی ندارم؛ لیکن اعتقاد دارم که ادیان، بشریت را به پیش برده‌اند و موجب ترقی او شده‌اند به همین خدای یهود که برای تو، تنو، خدای خشنی است، اعمال خیلی بدتر و وحشیانه‌تری را منع کرده است. کنعانیان را به یاد بیاور... عظمت قربانی کردن اسحق درست در آن است که او قربانی نشد و نمرود خداوند به جای او قوچ را فرستاد؛ و از این طریق معلوم کرد که انسان دیگر حیوانی نیست که به افتخار یک خدا در مذبح یک محراب بر گلوی او کارد بگذارند آیا این بهتر از آن نیست؟ تنو گفت:

— اگر از این زاویه به موضوع نگاه کنیم، موافقم؛ اما حقیقتاً آن همه زمان ضرورت داشت تا این نتیجه به دست آید؟ زبی فریاد زد:

— آه، آری، تنو! بعد از هزاران سال وحشیگری، ما نخستین کسانی بوده‌ایم که باور کرده‌ایم خداوند انسان را به شکل خود آفریده است. به شکل خود، به این معناست که انسان در خود، چیزی از الوهیت را حمل می‌کند... و ابراهام بود که نخستین عهد را میان انسان و خدایش بست و از آن پس او را ادونه الوهیم یا پروردگار عهد نامید. پیش از عهد، انسان و حیوان برای قربانی کردن ارزش مساوی داشتند. بعد از آن، چنین نبود. تمام شده بود. جدایی انسان و حیوان نخست در تورات^۱ ما خوانده می‌شود. عمه مارتا گفت:

— و گناه نیز از تورات می‌آید. خداوند به انسان اجازه اقامت در بهشت نداد. پدر دویور

۱. در این جا و در جاهای دیگر لفظ Bible را به معنای «تورات» گرفته‌ایم. در واقع تورات فقط بخشی از Bible (اسفار پنج‌گانه به علاوه قرآنین) است و Bible به عنوان «عهد عتیق» معنای وسیع‌تری دارد - م.

اضافه کرد:

— و به همین جهت بود که خداوند پسر خود را به خاطر بشریت قربانی کرد، تا این گناه نخستین باز خرید شود. و نه فقط برای یک قوم برگزیده، بلکه برای همه. و این پیشرفت قابل ملاحظه‌ای بود. شیخ با صدای مقطع خود آهی کشید و گفت:

— و چه نیازی به ماجرای چنین خونین در میان بود؟ به چه دلیل به صلیب کشیدن؟ به چه دلیل عهد یهودیان با خداوند، اولین ضریب را تحمل نکرد؟ این شورش‌ها و زیر و زبر شدن‌ها از کجا می‌آید؟ فقط اطاعت و فرمان‌برداری از خداوند قادر متعال کافی است... تنو غرولندی کرد:

— این را فقط تو می‌گویی. شیخ فریاد زد:

— الی از و آنتوان هم همین را می‌گویند! ما هر سه فرمان‌های خداوند را قبول داریم! تنها اختلاف، دنباله ماجرای انسان‌هاست... برای الی از، این ماجرا انتظار ظهور مسیح است؛ برای آنتوان، مصلوب شدن عیسی است و برای ما، از برکت وجود پیامبر - که نامش مبارک باد - همه چیز روشن است و بیان شده است. بگذار دیدار پیامبر را برای تو نقل کنم. او بر ایوان خانه‌اش در مکه نشسته بود که ناگهان براق مادریان او، که حیوانی بالدار یا سر یک زن بود ظاهر شد. تنو گفت:

— فهمیدم. اسب بالدار مثل پگاز^۱ این اسب درباری ویدئوی من هست. شیخ به ملایمت گفت:

— کوچولو، می‌گذاری حرفم را تمام کنم؟ خوب، می‌گفتم که مادریان پیامبر پیدا شد و او را به همین جا که ایستاده‌ایم آورد. پیامبر، براق را به کنار حصار بست، اسب پا بر صخره کوبید و به هوا جست! جبرئیل مَلَك پیامبر را تا طبقه هفتم آسمان بالا برد و پیامبر در مسیر راه با آدم، نوح، یوسف و موسی دیدار کرد و بعد خود را در برابر پدر سالار ابراهیم یافت؛ و سرانجام صدای الله را شنید که ادعیه مسلمانان را به او دیکته می‌کرد و به مکه بازگشت، در حالی که جنبه و شور و شوق او را به کلی منقلب کرده بود... تنو پرسید:

— آیا تصویرهایی از پیامبر در حالت جنبه وجود دارد. خیلی دلم می‌خواهد آن‌ها را ببینم. شیخ توضیح داد:

— ما هرگز صورت پیامبر را نمایش نمی‌دهیم. گاهگاه در نمایش‌های عمومی مذهبی تصاویری دیده می‌شود، لیکن چهره پیامبر به کلی سفید است. جنبه، بیش از آن به خداوند

۱. Pégase در اساطیر یونان اسب بالدار است که از خون «مدون» بعد از آن که سر او به وسیله «پرسه» از بدن جدا شد پدید آمد. به یونانی Pegasus نامیده می‌شود - م.

قادر متعال نزدیک است که بتواند به نمایش درآید. دیدار پیامبر در پی الهام خداوندی بود. به دلیل همین خروج از زمان و عروج پیامبر به ماوراء زندگی بشری است که اورشلیم بعد از مکه که زادگاه پیامبر بود و مدینه، که پیامبر در آن از جهان خاکی ما رفت، سومین شهر مقدس اسلام به شمار می‌رود. از طرفی، چه کسی این گنبد را برفراز صخره بنا کرده است؟ خلیفه عبدالملک در سال ۶۸۵ میلادی؛ زبی گفت:

— اما سلیمان مَلِک نیز اولین معبد را در همین جا بنا نهاده است. در همین نقطه؛ پدر دویور اضافه کرد:

— و صلیبیون هم یک صلیب عظیم در همین جا بنا کردند. به این ترتیب تنو، سه دیانت ما در محل قربانگاه ابراهام، پدر بزرگ مشترک همه ما، با هم برخورد کرده‌اند. ما یک مکتوب مقدس یعنی Bible را قبول داریم که در زبان یونانی به معنای «کتاب» است. به همین دلیل است که ما را سه دیانت صاحب کتاب نام داده‌اند. اگر خوب بیندیشیم، یک کتاب مشترک است.

— آه نه! کتاب، قرآن است!

— پس با ده فرمان (دکالوگ) چه می‌کنید؟

جنگ و جدال لفظی از سر گرفته شد. تنو جمع آن‌ها را دیگر تحمل ناپذیر یافت و برای مشاهده حصار که آفتاب مغرب در حال فرو نشستن آهسته خود بر آن رنگی طلایی زده بود، دور شد. در هوای بخارآلود زنگ صدها ناقوس طنین انداخته بود و با آواز مؤذّن‌ها و زمزمه نمازها می‌آمیخت. اورشلیم، شهری پیچیده و دشوار بود؛ شهری که در آن معتقدان به خداوند یکتا، به پیامبر و به پسر خدا با هم در کشمکش و نزاع بسر می‌بردند. عمه مارتا در حالی که دست‌های خود را بر شانه تنو گذاشته بود گفت:

— به چه فکر می‌کنی؟ تنو گفت:

— به این خدایی که آن‌ها را با هم آشتی نمی‌دهد!

فصل سوم

یک دیوار و یک قبر

زاری بر صندوق مقدس^۱

— زبی هم چنان به بهانهٔ تقدم تاریخی، بر پدر دوبور پیشی گرفته بود. مقرر شد سه مرد خدا دینار خود را از دیوار موسوم به «نلبه» آغاز کنند به تدریج که نزدیک می‌شدند، تئو در خود هیجان غریبی حس می‌کرد. از دو هزار سال پیش تاکنون، یهودیان در مقابل این سنگ‌های یهن کهن گریسته‌اند و بیست قرن است که بر ویرانه‌های معبد مفقودهٔ خود، زار زده‌اند... از دور، زمزمهٔ وردهائی به گوشش می‌رسید که گویی از ژرفای گذشته‌های بسیار دور برمی‌خواست. زبی او را به سوی انبوهی از مؤمنان سیاه‌پوش هدایت کرد. لرزه‌ای بر تن تئو افتاد؛ آهسته گفت:

— آری، آن جاست، همان دیوار کذایی. خیلی بزرگ‌تر از آن است که در تلویزیون دیده می‌شود. زبی زمزمه کرد:

۱. «صندوق» در این جا ترجمهٔ کلمهٔ Arche به زبان فرانسه است که از کلمهٔ لاتینی Arca می‌آید که خود آن ترجمهٔ کلمهٔ عربی aron است. «صندوق» به معنای عام جزء میل و لوازم مهم خیمه‌های بزرگ قدیم بوده است که هم به کار نگهداری لباس و لوازم می‌رفته و هم به عنوان میل و صندلی از آن استفاده می‌شده است. «صندوق مقدس» یا «Arche» (با A بزرگ) که اسم آن ۲۰۰ بار در تورات ذکر شده هم «تخت پادشاهی خدای اسرائیل» است و هم محل نگهداری سند عهد و پیمانی که خدای یهود با قوم خود بسته است و چنان که در سفر خروج (Exode) نقل شده صندوقی است از چوب اکاسیا به درازی ۱/۱۰ تا ۱/۳ متر و عرض و ارتفاع ۷۰ تا ۸۰ سانتی‌متر (دائرةالمعارف اسماء توراتی) - م.

— آری، خیلی بزرگ است. در سپیده‌دم، سنگ‌ها پوشیده از دانه‌های شب‌نم‌اند که ما معتقدیم قطره‌های اشک قوم یهود است. ما می‌گوییم از ده کیلو رنج و حرمانی که ابدیت برای جهان معین کرده، نه کیلوی آن سهم اورشلیم است... این را روی سرت بگذار، تنو، اجباری است. تنو در حالی که شب کلاه مخملی آبی رنگ را بر زلف‌هایش می‌گذاشت گفت:

— کی‌ها؟ بسیار خوب، عیبی ندارد. ری‌الی‌اژر گفت:

— حالا در صف بایستیم. بیم دارم که مدت درازی انتظار بکشیم.

در جلوی آن‌ها، صف تمام نشدنی مردان سیاه‌پوشی که در حال قرائت دعا به صدای بم یا خواندن آوازهای حزن‌آور، بالاتنه خود را دائماً خم و راست می‌کردند، به پیش می‌رفت. همه کلاه‌های مدور نمذی مشکی یا شب کلاه‌ها و عرقچین‌های بافتنی یا یک بسته عجیب چرمی که با تسمه محکم شده بود بر سر داشتند... زلف‌های دراز برخی از زائران روی گوش‌ها آویزان بودند. افراد وقتی به نزدیکی دیوار بلند می‌رسیدند دست خود را روی قلوه‌سنگ‌ها می‌گذاشتند، سر را به آن تکیه می‌دادند و لوله کاغذی را که آماده کرده و پیام‌های خود را بر روی آن نوشته بودند، در شکاف سنگ می‌گذاشتند.

اندکی دور‌تر، زنان صف جداگانه‌ای برای خود ترتیب داده بودند؛ بسیاری از آن‌ها سر خود را یا روسری، محکم بسته بودند و گاه فریادهای دلخراش برمی‌کشیدند. عمه مارتا با پدر دوبور و شیخ در گوشه‌ای نه چندان دور از محلی که به وسیله «فکس» شماره ۰۲۶۲۱۲۲۲ از سراسر عالم پیام برای دیوار می‌رسیده ایستاده بودند. دیوار خیلی امروزی شده بود.

دیواری که مسیحیان آن را دیوار «ندبه‌ها» و یهودیان دیوار «غربی» می‌نامند تنها اثری است که از سومین معبد اورشلیم تا امروز باقی مانده است. معبد اول معبد سلیمان ملک، پادشاه یهود بود؛ دومین معبد، به فرمان کورش پادشاه پارس به جای معبد سلیمان که ویران شده، بنا گشت؛ و سومین معبد به وسیله پادشاه سرزمین یهود^۱ ساخته شد که قصد داشت شکوه و عظمت اولیه معبد را به آن بازگرداند. این پادشاه که هرود^۲ نامیده می‌شد و به وسیله رومیان منصوب شده بود، از طریق تولد نیمه یهودی بود و یهودیان او را اصلاً دوست داشتند.

و اما این آخرین معبد مثل اولی نبود. البته، با شکوه بود و پوشینه از ورقه‌های طلا و چنان درخشان که تالو آن چشم‌ها را خیره می‌کرد، اما در مقدس‌ترین نقطه آن، یعنی مرکز معبد، فقط یک محوطه خالی و تهی حضور خداوند را اعلام می‌داشت. «مندوق عهد» که

1. Juda.

۲. Herode (هرودبوس).

حامل پیمان با خداوند بود دیگر در معبدی که هر رد ساخته بود وجود نداشت. تئو پرسید:

— همان صندوقی که «آیندیانا جونز» در فیلم «ماجراهای صندوق گم‌شده» به جستجوی

آن رفته بود؟ همان که دارای تشعشعات اتمی است؟

ریبی که این فیلم را ندیده بود دچار تردید شد... البته تشعشعات اتمی که نه، مسلماً نه. «صندوق عهد ذات ابدیت و قوم‌اش» زمانی طولانی در یک گاری که به وسیله دو گاو نر سپید کشیده می‌شد در مسافرت و انتقال به نقاط مختلف بود و معبد اندک زمانی بعد از آن که یهودیان در زمان داود پادشاه خود در اورشلیم مستقر شدند به امر سلیمان مَلِیک برای نگهداری آن ساخته شد. داود شاه به منظور تکریم و بزرگداشت «صندوق» چنگ‌زنان در برابر آن به رقص پرداخت اما با وجود این، به رغم پیروزی درخشانی که در نبرد خود علیه جلوت (گولیات)^۱ پهلوان دشمن با فلاخن نصیب خود کرد سازنده معبد نشد زیرا مرتکب چنان گناهی شده بود که شایسته برخورداری از این لذت و شادمانی نمی‌شد. تئو با کنجکاوی پرسید:

— و این گناه چه بود؟ ریبی پاسخ داد:

— داود عاشق یک زن بسیار زیبا شده و به خاطر «نفس پرستی» فرمان به کشتن شوهر

این زن داده بود^۲ تئو گفت:

— به خاطر چی؟ ریبی از سر بی‌حوصلگی تکرار کرد:

— به خاطر هوای نفس، هوسی که در ده فرمان منع شده است. خوب حالا در صف پیش

برو؛ تئو گفت:

— ها، گمان می‌کنم می‌خواست با این زن عشق‌بازی کند، نه؟

تئو درست می‌گفت، اما ریبی مطلب را ادامه نداد. به جای بحث و گفت‌وگو بر سر معنای

«هوای نفس»، بهتر بود به موضوع «صندوق عهد» پرداخته شود که محتویات آن هر نوع

کنجکاوی را برمی‌انگیخت. تئو با خود اندیشید که مثلاً در معابد رومی‌ها و یونانی‌ها، هر معبد

تندیس یک خدا را در برمی‌گیرد، یک خدا برای هر معبد، اما این «صندوق» که ارتباطی با

مجسمه نداشت، چیز عجیبی به نظر می‌رسید... تئو که به موضوع حساس شده بود پرسید:

۱. GOLIATH پهلوان اقوام فلیستین philistines که بر اساس نوشته کتاب اول سموئیل (samuel) در جنگ

تن به تن با داود کشته شد - م.

۲. اشاره به ماجرای بت‌شیع (بت‌سابه BETHSABÉE) زن «اوربی» یکی از افسران ارتش داود است که

داود عاشق او شد و سرانجام به فرمانده او در جبهه جنگ با امونیت‌ها دستور داد این افسر را به قتل برساند تا

داود بتواند با بیوه او ازدواج کند و از این طریق طفلی را که بت‌شیع از او آستان بود مشروع جلوه دهد - م.

— اما حقیقتاً در این صندوق چه چیزی وجود داشت؟

— همان ده فرمان که ذات ابدیت در کوه سینا، بعد از خروج از مصر به موسی نازل کرده بود، همین!

— پس فقط تعدادی کلمه؟

— کلمه‌های ذات ابدی! بعد از آن که این فرمان‌ها در کوه سینا به موسی دیکته شد، قوم یهود می‌دانست که وجود اعلا از او چه خواسته است. تنو گفت:

— ولی من خیال می‌کردم خداوند این کلمات را روی لوحه‌های سنگی حک کرده و بعد موسی در حال غیظ و خشم آن‌ها را شکسته است، زیرا در غیبت موسی، عبریان یک گوساله طلایی، شبیه رب النوع‌های مصری برای خودشان ساختند... و چقدر موسی از این حرکت به خشم آمد! ربی توضیح داد که بعداً لوحه‌های قانون ترمیم شدند و در زمان انهدام معبد ناپدید گشتند و فرمان‌ها، به روی طومارهای دراز منتقل شدند. در این طومارها همه چیز به دقت نوشته شده بود: چه چیز را می‌توان خورد، چه چیز را نباید خورد، چه کار را می‌توان انجام داد، چه کار را نباید انجام داد. صنای ابدیت با دقت و نکته‌بینی فوق‌العاده با موسی سخن گفته بود، از جمله دربارهٔ رژیم غذایی؛ که مطابق مندرجات کتاب «لاویان» تورات که «خودآموز کاهنان» است گوشت حیوانات نجس از جمله خوک، جغد، روباه، مارمولک، سوسمار، قرقی، لک‌لک و خرگوش... منع شده است. تنو از حرکت باز ایستاد و گفت:

— گوشت خرگوش؟ ربی به ناراحتی گفت:

— آری؛ خوب، امروزه درک معنای واقعی این رژیم غذایی که سه هزار سال قدمت دارد، آسان نیست، این را قبول می‌کنم. اینقدر توقف مکن! نوبت خود را از دست خواهیم داد... یعنی، وقتی ذات ابدیت چیزی بیان می‌کند، جای گفت‌وگو ندارد، او حمایت خود را به شرط احترام گذاشتن به قواعد و مقرراتی که وضع کرده است، اعطا می‌کند، همین و بس... در دورانی که موسی فرمان‌ها را دریافت داشت، قوم یهود، به حد کفایت علامت‌هایی از نافرمانی و بی‌انضباطی نشان داده بودند که مجبور کردن آنان به اطاعت ضرورت یابند...

ربی اضافه کرده زیرا برای نخستین بار نبود که ذات ابدی با قوم خود اتحاد برقرار می‌کرد و عهد می‌بست. آدم و حوا، بعد از اخراج از بهشت با مشقت‌های زندگی مردمان فانی آشنایی یافتند. نسل بعد از نسل مردم چنان عمیقاً رو به تباهی و فساد گذاشتند که ابدیت مصمم به مجازات آنان شد و برای این منظور توفانی عظیم برانگیخت که سراسر زمین را غرق کرد و ویران ساخت؛ اما ابدیت برای حفظ خلقت خویش، نوح را که مردی درست‌کار بود برگزید و به او فرمان داد تا یک کشتی بزرگ بسازد که در آن یک زوج از تمام حیوانات و نیز یک

نمونه از کلیهٔ انواع جان‌دار جای گرفتند این کشتی از امواج توفان رهایی یافت و کشتی «صندوق نوح»^۱ نامیده شد و نخستین «صندوق عهد» بود. کشتی نوح بر فراز کوه آرارات به خشکی نشست و از فاجعه رهایی یافت. توفان آرام گرفت؛ آفتاب باز آمد و قوس قرمز پنهان‌وری آسمان را در نور دید؛ عهدی نورانی میان ذات ابدی و انسان‌ها؛ تئو گفت:

— دارم گیج می‌شوم. چند تا عهد داریم؟ ربی گفت:

— مجموعاً، سه تا. اولی «کشتی نوح»، دومی عهد ابراهام که قبول کرد در سن صد سالگی ختنه شود و سومی «صندوق عهد» که حامل فرمان‌هایی است که به موسی صادر شده است.

— پس ختنه هم یک عهد و پیمان است؟ عجب!

— آری؛ عهد اول دیری نپایید. خطاهای دیگر در پی آمد و مجازات‌های دیگر. ابدیت تصمیم گرفت دومین مرد درست کار را بیابد؛ او ابراهام بود که پذیرفت تا تنها پسر خود را قربانی کند. عهد دوم که با ابراهام بسته شد از او می‌خواست تا تمام پسران ختنه شوند، به معنای آن که بر تن یهودیان علامتی زایل نشدنی به وجود آید، علامت خدا، یک ذره گوشت کمتر که نشانهٔ نقصان در نزد انسان باشد به دلیل آن که انسان وجود نیست.

سرگذشت پرفراز و نشیب آخرین «عهد»

اما حتی این نشانه‌گذاری در گوشت تن فرزندان ذکور اسرائیل نیز برای مطیع کردن آنان کفایت نکرد. پس، بعد از مجازات بردگی مصر، عهد سوم پدید آمد که با جزئیات کامل پرفراز کوه سینا بر موسی نازل شد.

به همین دلیل است که بعد از خروج از مصر، در طول دوران راه‌پیمایی دراز بازگشت به سرزمین موعود، عبریان همه‌جا صندوق محتوی فرمان‌های خداوند را با خود حمل می‌کردند. به فرمان خداوند این صندوق از چوب اکاسیا^۲ با ورقه‌های روکش طلا ساخته شد؛ و بعد در اورشلیم گذاشته شد؛ صندوق در گوشه‌ای از معبد که با پردهٔ بنفش و قرمز رنگ از صحن جدا شده بود، به چهار ستون که روی پایه‌های نقره استوار شده بودند به حالت معلق قرار داده شده و از دیدهٔ مؤمنان پنهان بود. و دلیل کنجکاوی غیریهودیان در این خصوص نیز همین بود... تئو گفت:

1. ARCHE DE NOÉ.

۲. ACACIA: این درخت در مجمرعه «معارف گیاهی» تألیف حسین میرحیدر «درخت اقاها» ذکر شده است (معارف گیاهی ج ۲ ص ۲۲۶) - م.

— می فهمم، در این موارد حس کنجاوی تحریک می شود. زبی آهی برآورد و گفت:
 — اگر فقط به کنجکاو شدن رضایت می دادند، عیبی نداشت! اما نه! پادشاهان یونانی بعد
 از تصرف فلسطین، چنان از آیین یهود نفرت داشتند که یکی از آن ها در معبد دوم یک
 تندیس زئوس نصب کرد. تنو تفسیر کرد:
 — معذک، زئوس در یونان، پادشاه خدایان بوده است. عبریان از چه چیز شکایت
 داشتند؟ ربی با حوصله پاسخ داد:

— تو می دانی که برای یهودیان یک خدا بیشتر وجود ندارد. حتی پادشاه خدایان نیز در
 برابر ذات ابدیت به چیزی نمی ارزد... عبریان این کفر را نپذیرفتند و برای تمیز کردن مجدد
 معبد و شهر دست به جنگ زدند. و به مقصود خود رسیدند. اما افسوس! رومیان جانشین
 یونانیان شدند و در این زمان بود که شاه هرود را در اورشلیم مستقر کردند.
 — همان نیمه یهودی را؟

— آری همان مرد خبیث را که می خواست تمام نوزادان یهودی را به قتل برساند زیرا
 شاهان مجوس^۱ برای او پیشگویی کرده بودند که یکی از نوزادان قلمرو او شاه یهودیان
 خواهد شد... به این ترتیب، شاه هرود که منصوب رومیان بوده اولین کسی است که بر عیسی
 ستم روا داشته و به دشمنی او برخاسته است. تنو گفت:

— متوجهم. یک همکار دشمن، مثل فرانسویانی که در دوران حکومت ویشی^۲ با
 آلمانی ها همکاری کردند!

— درست است. اما خود رومی ها هم کنجکاو بودند پمپه سردار بزرگ رومی می خواست
 به هر قیمتی که ممکن است وارد معبد سوم که به وسیله هرود بازسازی شده بود، شود، تا در
 آن جا صندوق معروف را که دیگر در آن جا نبود، مشاهده کند؛ اما پمپه جز فضای خالی هیچ
 چیز ندید. تنو گفت:

— خوب شد، لابد یهودیان از موضوع شادمان بودند و تفریح کرده بودند ربی به اعتراض گفت:
 — آه، نه. سردار رومی به آن طرف پرده رفته بود! یک گناه بزرگ! یهودیان، این واقعه را
 هرگز بر رومیان و بر هرود نبخشودند. شورش کردند. تا زمانی که یک سردار دیگر رومی
 تصمیم گرفت تکلیف خود را با این یاغیان شیفته یکسره کند. پس معبد را ویران کرد و فقط
 یک دیوار از آن باقی ماند و اورشلیم یک شهر رومی شد و اسم آن را الیا کاپیتولینا^۳

۱. پادشاهان مغ «Les Rois Mages» (سه شاه مغ که در وقت تولد عیسی به ملاقات او آمدند) - م.
 ۲. دولتی که به ریاست مارشال پتن بعد از شکست فرانسه در جنگ جهانی دوم به حمایت آلمان مستقر شد
 و مرکز آن شهر ویشی بود - م.

گذاشتند. شهر مقدس دیگر جز یک انبوه ویرانه نبود، اما این هم کفایت نمی‌کرد! امپراتور آفریقا فرمان انهدام کامل شهر را صادر کرد. ما ششصد هزار تن کشته دادیم و بازماندگان ناگزیر به مهاجرت شدند. تئو گفت:

— و بعد از جنگ بازگشتند. ربی پاسخ داد:

— کدام جنگ؟ اورشلیم از این وقایع زیاد به خود دیده است... برخی از یهودیان هیچوقت فلسطین را ترک نکردند. ولی اکثریت آن‌ها از شهر رفتند و در طول قرن‌های طولانی در کشورهای دیگر پناه می‌جستند و در آن‌جا می‌ماندند تا وقتی که کلیسای مسیحی به سراغشان می‌آمد و به آزار و تعقیب آنها می‌پرداخت. رهبانی به نام دومینیک^۱ برای آوردن ملحدان به دیانت مسیح، در قرون وسطی نظام دومینیک‌ها^۲ را بنیان گذاشت و این نظام به نوبت خود سازمانی به نام دستگاه انکیزیسیون^۳ یا سازمان تفتیش عقاید تشکیل داد. برای ما یهودیان این موسسه به منزله «کوره آهن‌گدازی» بود!

— ملحدان، کی‌ها هستند؟ ربی نفسی دراز کشید و گفت:

— در دین مسیحیان، ملحد کسی است که به مسیحیت در شکل کامل آن معتقد نیست. خوب، ملحدان، ماها بودیم، یعنی یهودیان، و البته به خاطر عیسی... دقت کن، از بس پا به پا می‌شوی ممکن است به مردم تنه بزنی تئو! آه! البته می‌دانم که از نظر دستگاه تفتیش عقاید (انکیزیسیون) تنها ما ملحد نبودیم، اما ما بیشتر از دیگران در مدنظر بودیم. «انکیزیسیون» ما را تعقیب و کنترل می‌کرده اصل و منشأ یهودی‌ها را بررسی می‌کرد، ما را به دادگاه خود می‌برد و آنگاه روی خرمی از هیزم کیاب می‌کرد. بهترین شکل آن، گرواندن ما به آیین مسیح بود! آنوقت ما ناگزیر رسم شبات را در پنهان اجرا می‌کردیم. کلیسا تصمیم گرفته بود ما را «مسیحیان تازه دین» بنامد، اما توده‌های مردم اسم بهتری پیدا کرده بودند و ما را «خوک» صدا می‌کردند. ما یهودیان، خوک بودیم! چه توهینی! تئو فریاد زد:

— حتی ماده گاو هم نه! خوک، خود خوک!

— تئو، تازه این اول کار بود... بعداً کارهای بسیار بدتر کردند. با وجود این، مهاجرت، همه یهودیان را نرانده بودند... در ۱۴۹۲، وقتی پادشاه اسپانیا یهودیان این مملکت را مجبور کرد تا میان قبول آیین مسیح و اخراج از کشور یکی را بپذیرند، بسیاری از یهودیان مصمم شدند، به فلسطین باز گردند و امپراتوری عثمانی آنان را در اجرای مراسم دینی خودشان آزاد گذاشته بود. دیگر معبدی وجود نداشت و حتی شهری نیز بر جای نمانده بود، اما به هر حال،

3. Elia Capitolina.

1. Dominique.

2. Dominicains.

3. Inquisition.

اورشلیم، برجا بود. تنو پرسید:

— آیا هنوز هم کسی از آن‌ها باقی مانده است؟

— منظورت اعقاب یهودیان این دوران است؟ البته! مثلاً خانواده «الیاشار». چهار قرن بعد، اورشلیم دوباره آغاز به تجدید حیات کرد. این رویداد در سال ۱۸۴۰، وقتی امپراتوری عثمانی به یهودیان حق برابری با دیگر ساکنان شهر داد و یک خاخام بزرگ نیز برای فلسطین منصوب شد اتفاق افتاد؛ او اولین خاخام بعد از ویرانی معبد بود...

— در جا نزن، برو جلو! — داشتم می‌گفتم که یهودیان بازگشته، محله‌هایی تشکیل دادند و به ساختن بیمارستان، مدرسه، چاپ کردن روزنامه و بناهای مسکونی پرداختند... تنو گفت: — اما دولت اسرائیل هنوز وجود نداشت!

— هنوز نه! در پایان سده نوزدهم، واقعه عجیبی اتفاق افتاد. آدمی به نام تنودور هرزل^۱ که یک یهودی بی‌دین بود و در شهر وین روزنامه‌نگاری می‌کرد به پاریس اعزام شد... باز هم کمی جلوتر برو، تنو، داریم می‌رسیم... مأموریت هرزل از طرف روزنامه تهیه گزارشی درباره محاکمه کاپیتن دریفوس بود که او را متهم به افشای اسرار نظامی کرده بودند، به دلیل این که یهودی بود. تنو گفت:

— این قضیه را می‌دانم. دروغ بود.

— البته. وقتی هرزل به وین بازگشت کتابی نوشت به نام «دولت یهود». به نظر او تنها راه برای پرهیز از تعقیب و آزار یهودیان این بود که یهودیان برای خود یک دولت داشته باشند. «صهیون»^۲ یک اسم دیگر شهر اورشلیم است؛ و بنابراین تنودور هرزل بنیان‌گذار «صهیونیزم»^۳ شد. در آن زمان، یهودیان او را به کلی دیوانه می‌پنداشتند! اما وقتی مراسم خاک‌سپاری او انجام می‌شد یهودیان تهیدست از انگلیس و لهستان برای شرکت در مراسم تدفین او آمدند... بعد از آن تعداد یهودیانی که به اورشلیم می‌آمدند فزونی گرفت تا آن که در سال ۱۹۴۸ به ایجاد دولت اسرائیل انجامید؛ و از آن زمان به بعد این دیوار دائماً شاهد افسوس‌ها، زاری‌ها و آرزوهای یهودیان بوده است... رسیدیم، دیوار در مقابل تو است.

پیغام دیوار

ربی گفت:

— حالا نوبت تو است. کاغذ تهیه کرده‌ای؟ تنو با سراسیمگی گفت:

— نه! من که یهودی نیستم! ربی گفت:

— عیب ندارد. من در فکر آن بودم. کاغذی نوشته‌ام و نیت کرده‌ام که تو درمان شوی. دستش را روی سنگ‌ها گذاشت، پیشانی‌اش را به دیوار چسباند و مشغول زمزمه کردن دعا شد و بعد لوله کاغذ را در یکی از شکاف‌ها گذاشت و مؤمنانه تحظیم کرد. اما وقتی روی برگرداند، لوله کاغذ دیگری در دست داشت، در گوشی گفت:

— چیزی غیرعادی اتفاق افتاد. وقتی کاغذ خودمان را می‌گذاشتم، یک کاغذ دیگر روی زمین دیدم. بگیر، یک پیغام است. برای تو است. تئو با تعجب گفت:

— برای من؟ از طرف دیوار؟

شتابان، لوله کاغذ را باز کرد. نوشته بود من پدر خودم هستم و یک پرند، جاودان‌ام. وقتی مرا یافتی، سرزمینی را که به آن‌جا می‌روی، خواهی شناخت.

پیغام همین بود.

یک پیغام به زبان فرانسه؟ این دیگر سحر و جادوی کامل است! مگر آن‌که... مگر آن‌که اولین علامت برای یافتن گنج باشد؛ برای معمای در «تحقیب گنج»^۱ تئو فریاد زد:

— عمه مارتا! من اولین علامت را پیدا کردم! عمه مارتا از دور گفت:

— بسیار خوب، پسر. دیگر نوبت تو است که بفهمی منظورش چیست. و فعلاً هم وقت بازگشت است. پدر دوبور در حالیکه نزدیک می‌شد گفت:

— بگوئید ببینم، الی‌ازر، وقتی از تجدید بنای معبد به وسیله هرود صحبت می‌کردید، فراموش نکردید که بگوئید این واقعه در زمان تولد عیسی اتفاق افتاد؟ ربی گفت:

— چرا فراموش کردم. معذرت می‌خواهم. پدر دوبور، نیمه عصبی، نیمه خندان گفت:

— خجالت نمی‌کشید، ربی؟ آن هم در آستانه نوبت؟ تئو مداخله کرد:

— با وجود این، آقای الی‌ازر، شما درباره پیش‌گویی پادشاهان مجوس و قتل عام کودکان نوزاد به وسیله آن شخص با من صحبت کردید؛ نه؟ ربی زیر لب زمزمه کرد:

— آها، درست است. فراموش کرده بودم. پدر دوبور، به ناراحتی گفت:

— خوب حالا که داریم راجع به این مطلب بحث می‌کنیم، بگوئید ببینم آیا درباره ختنه کردن هم چیزی گفتید؟

— البته! آنتوان! در بحث مربوط به عهد دوم راجع به آن توضیح دادم. تئو گفت:

— درست است. لازم نیست برای بستن عهد با خدا آدم ختنه باشد، من خودم وقتی

۱. «در تحقیب گنج» یک برنامه تلویزیونی فرانسه است که در آن داوطلب با در دست داشتن سه علامت، چیزی را که در جایی پنهان شده است می‌یابد. - م.

کودک بودم ختنه شده‌ام و بابا به من گفت یک تکه کوچک گوشت زاید است که باید برداشته شود. عمه مارتا گفت:

— تنو، این قبیل علامت‌های روی بدن، در اغلب مذاهب وجود دارد. می‌دانی که در تعدادی از ممالک همین کار را با دخترهای کوچک نیز می‌کنند؟

— فاتو در این خصوص با من صحبت کرده است! کار وحشتناکی است... او می‌گوید که این حقه‌بازی را مردان برای اذیت کردن زنان اختراع کرده‌اند. عمه مارتا گفت:

— آن‌ها گاه خودشان را هم اذیت می‌کنند. در بعضی از قبیله‌های اقیانوس آرام مردان مانند زنان هر ماه برای خودشان عادت ماهانه درست کرده‌اند و خود را خونین می‌کنند! ربی گفت:

— وحشی‌گری نفرت‌انگیزی است. ما به یک تکه گوشت بی‌فایده بسنده می‌کنیم. و تنها ما نیستیم؛ مسلمانان نیز به عمل ختنه می‌پردازند، این‌طور نیست، سلیمان؟

— آری. اسلام توصیه‌های پیامبران نخستین را انکار نکرده، بلکه آن را کامل کرده است. پدر دوبور وارد بحث شد و گفت:

— ما، مسیحیان، از ایجاد جراحات‌های خونین بر تن پیروان خود خودداری کرده‌ایم. برای وارد کردن یک نوزاد به ملکوت خداوندی، کافی است او را به پیروی از ژان باتیست (ژان باپتیست - یحیی تعمید دهنده) - که داوطلبان پذیرش ایمان را در رودخانهٔ اردن وارد آب می‌کرد - او را در آب خیس کنیم. ژان باپتیست در حالی که پوست جانوری بر تن داشت و از ملخ غسل زده تغذیه می‌کرد، آمدن عیسی را مزده می‌داد و می‌گفت: «من مسیح نیستم، زیرا من آدم‌ها را وارد آب می‌کنم، حال آن که او آدم‌ها را در روح‌القدس غوطه‌ور می‌سازد» این «عهد جدید» بود. تنو فریاد زد: — تعمید! اما تو چرا از غوطه‌ور شدن در آب بحث می‌کنی؟ فقط قدری آب روی پیشانی می‌ریزند و کمی نمک روی زبان!

— در آغاز عصر کلیسا، تمام بدن را در آب فرو می‌بردند. بعد مراسم آسان شده است. امروزه دیگر نمک روی زبان نوزادان نمی‌ریزند... تعمید به این صورت قوی‌تر است: زیرا مظهر و «سمبول» ورود به ملکوت پدر است. ربی گفت:

— آری - اما ورود «سمبولیک»، نه مرئی؛ ذات ابدی می‌خواهد که بدن اثری نازدودنی از عهد بر خود داشته باشد. اثری حقیقی و واقعی.

تنو جمع بندی می‌کند.

تنو در حالی که در تخت‌خواب دراز کشیده بود، تکه کاغذ کنایی را که در شکاف دیوار یافته بود می‌خواند و باز می‌خواند. پرنده‌ای که شاید پدر خودش است؟ مثل مریم که دختر پسرش

است؟ راستی که عمه مارتا هم اغراق می‌کند!

از طرفی اورشلیم هم اغراق می‌کند! تنو، به منظور ایجاد نظم و ترتیب در این آشفتگی دفترچه‌اش را باز کرد. خدای یهودیان = وجودی که به قوم یهود قانون داد. خدای مسیحیان = خدای پدر که پسرش عیسی را از طریق دم روح القدس تریانی تمام مردمان کرد. خدای مسلمانان = قادر متعال که از طریق آخرین پیامبرش به تمام مردمان برابری داد به شرط آن که از او اطاعت کنند. موضوع تقریباً روشن بود. بعد، پیچیده می‌شد. یهودیان = نخستین وحی - در انتظار مسیح. مسیحیان = دومین وحی - مسیح آمده است. مسلمانان = پایان وحی. و بعد از آن، عهد یهودیان با خداوند = (۱) کشتی نوح. (۲) ختنه ابراهام (۳) صندوق موسی. (۴) مسیحیان: عهد جدید. و در این میان مملکت اسرائیل چه کاره است؟ خوب، لابد عهد چهارم؟! رازهای بسیار در این جا ناگشوده مانده بود! مثلاً چرا پاپ در واتیکان است؟ چرا مسلمانان به مکه می‌روند؟ و همه هم یک خدای واحد را پرستش می‌کنند ... در کجا می‌توان آن مرغ جاودانی را یافت؟ در کدام مملکت؟ هند یا یونان؟

آشفتگی کلیساهای مسیحیان

روز بعد، عمه مارتا او را صبح زود بیدار کرد. دلیلش این بود که اگر بخواهند از مزاحمت توریست‌ها که به مناسبت تعطیلات نول تعدادشان بسیار انبوه است پرهیز کنند، باید صبح زود حرکت کرد. به کجا؟ عمه مارتا گفت:

— به مکان‌های مقدسه. خوب، این هم نوعی تعریف است، زیرا در اورشلیم همه چیز مقدس است، خواهی دید. ماجرای اماکن مقدسه خیلی از ماجرای یهودیان پیچیده‌تر است. حالا نوبت پدر دیور بود. اتومبیل نه چندان دور از میدانی که گروه توریست‌ها و بازدیدکنندگان در آن انبوه شده بودند ایستاد. عمه مارتا، شیخ و ربی را به کناری آورد و به آن‌ها گفت:

— دوستان آنتوان، در حضور ما معذب می‌شود که تمام اوضاع و احوال را برای تنو شرح و تفصیل دهد. او را با تنو تنها بگذارید. اگر خود را در توضیحات او دخالت دهید، دیگر من مسئول نخواهم بود، می‌دانید چطور آدمی است، قلبی طلایی دارد، اما... ربی گفت:

— اما زود خشم است. مارتای عزیز، حق با شماست. بهتر است از آفتاب درخشان بیرون استفاده کنیم. شیخ زمزمه کنان گفت:

— وقتی بیرون آمدند، مطلبی دارم که به تنو خواهم گفت.
در برابر تنو، کلیسای «مدفن - مقدس» سر برافراشته بود! ساختمان بزرگ یا یک گنبد

پهن سنگی. نه پهنای دیوار ندبه را داشت و نه زیبایی و جلال طلای قبةالصخره را. اما در این محل بود که عیسی، زنده از دنیای مردگان به درآمده بود. وقتی از آستانه در کلیسا پا به درون می گذاشتند، تنو گفت:

— پس در این جا می توان مقبره مسیح را دید. پدر دوبور پاسخ داد:

— نه دقیقاً. نخست آن که هیچ چیز دیده نمی شود، زیرا بعد از به صلیب کشیدن عیسی، در این جا یک معبد یونانی- رومی ساخته شد. بعد یک امپراتور رومی به نام کنستانتین (قسطنطین) در سال ۳۱۳ میلادی به مسیحیت گروید و اورشلیم پایتخت شرقی مذهب جدید شد. مادر امپراتور به نام سنت هلن (هلن قدیس) در این محل به جستجوی مدفن پرداخت و سرانجام محل قبر را با سه صلیب متعلق به عیسی و دو راهزن که هم زمان با او مصلوب شده بودند، پیدا کرد. معبد یونانی را ویران کردند و به جای آن کلیسایی ساختند که خود آن نیز چند قرن بعد به وسیله یکی از خلفا ویران شد... تنو در حال توقف در دهلیزی که زمزمه اوراد و دعاها را زائران در آن پیچیده بود، گفت:

— بنابراین، این یکی، دومین کلیسا است.

— نه، این سومین کلیسا است که به وسیله صلیبون بنا شده و از آن زمان تا امروز پیوسته تعمیر شده است. بر این کلیسا، بلاهای گوناگون وارد شده است. یک حریق، یک زلزله... در همه جای این محل و در هر گوشه و کنار، محراب ساخته بودند، زیرا در کلیساهای مسیحیت، مکان ها را به قدری تقسیم کرده اند که در مرحله اول، انسان نمی داند در کدام بخش کلیسا است. بالای سرت را نگاه کن: آن ردیف چراغ ها را می بینی که از آویزهای شبیه تخم شترمرغ معلق شده اند؟ چهار لامپ اش برای کلیسای یونانی است، چهار لامپ برای کلیسای لاتین و سه لامپ برای کلیسای ارمنه. تنو فریاد زد:

— این همه کلیسا فقط برای یک مسیح؟ قبول کنید که تاریخ شما به ترتیب عجیبی پیچیده و درهم است، پدر دوبور اشاره کرد:

— هیس. من این جا برای ادای توضیح به تو آمده ام، اما شرطش این است که فریاد نکشی؛ ما در یک کلیسا هستیم... تنو در گوشش گفت:

— بسیار خوب. حالا بگوئید بینم این قبر در کجاست؟ پدر دوبور گفت:

— خوب، موضوع قبر، پیچیده و غامض است، اما درست مقابل تو، در میان شمعدان ها، نظری به آن سنگ قرمز رنگ بینداز. آن خانم را که گویی در حال خشک کردن سنگ است می بینی؟ در حقیقت او دارد آب تیرک را که اشخاص، بدون شک به نیت درمان جراحی پاشیده اند، با پارچه جمع می کند. این سنگ تدهین است. مجموعه این مکان «گول گوتا»

ناهیده می‌شود که همان نقطه‌ای است که مسیح در آن‌جا به صلیب کشیده شد؛ و اما سنگ قرمز؛ این همان جایی است که پیکر مسیح مومیایی شد. لیکن مسیحیان ارتدکس معتقدند که این سنگی است که بر روی آن پیکر عیسی را گذاشتند تا میخ‌ها را از دست و پای او بیرون بیاورند. کاتولیک‌ها این عقیده را ندارند. تئو فریاد زد:

— خواهش می‌کنم به من نگویید که مسیحیان هم با یکدیگر در جنگ و جدال‌اند! پدر دوبور به تندی و صراحت گفت:

— درست مثل یهودیان، نه کم و نه زیاد. ما نیز حق داریم با هم اختلاف داشته باشیم!

— خوب، خوب، عصبانی نشوید... ولی مگر همه آن‌ها به عیسی مسیح ایمان ندارند؟

— به طوری که خواهی فهمید، تئو، مسیحیت نیز چندین شکل دارد. از پروتستان‌ها صحبت نمی‌کنیم، که هیچ ارتباطی با موضوع ندارند... تئو با حیرت گفت:

— عجب! به چه دلیل؟ پدر دوبور با حالتی معذب گفت:

— زیرا برای آن‌ها، تئو... آه! بعداً خواهی فهمید، نه، من در این‌جا از کلیساهای مسیحی که در محافظت مدفن - مقدس دخالت دارند و تو در مقابل خود، آن را با نمازخانه‌هایش، دیرهایش، رواق‌هایش و حجره‌هایش می‌بینی، گفت و گو می‌کنم؛ یعنی از کلیسای لاتین، کلیسای ارتدکس، کلیسای اتیوپی، کلیسای ارمنه و... تئو به او اخطار کرد:

— او، یواش! خیلی تند می‌روی!

— بسیار خوب. در راه برایت تعریف خواهم کرد.

گنبدها را زمزمه سرودها و وردها پر کرده بود. در سمت چپ راهرو، که جمعیت توریست آن را فراگرفته بود، تعداد زیادی تیغه و ستون و دیواره‌هایی که در صخره تعبیه شده یا با مرمر تزیین شده بودند، به چشم می‌رسید. تئو قدم را تندتر کرد. پدر دوبور گفت:

— تئو، این قدر تند حرکت نکن. قبر این جاست. تئو ناگهان ایستاد و در حالی که سر تکان می‌داد زمزمه کرد:

— من چیزی نمی‌بینم. خیلی شلوغ است.

— اما تئو، من قبلاً به تو گفتم که قبر تقریباً دیده نمی‌شود. در این‌جا دعا می‌خوانند همین. لاقل در این نقطه، تمام مسیحیان می‌توانند با هم موافق باشند. پیش برویم. کلیسایی که به کلیسای لاتین معروف است، از نظر تاریخی اولین کلیساست و به وسیله پطرس یا پی برقدیس،^۱ اولین حواری مسیح بنا نهاده شد؛ و به همین دلیل است که این

کلیسا را کلیسای حواری^۱ (اپوستولیک) می‌گویند. اپوستولیک صفت کلمه «حواری» است که معنای آن «فرستاده خداوند» است. و از آن جا که سن پتری (پطرس قدیس) در شهر رُم به صلیب کشیده شد، کلیسای ما «کلیسای مقدس لاتین، حواری (اپوستولیک) و رومی» نامیده شده است. این مهم‌ترین کلیسا است. تئو به اعتراض گفت:

... آه، نه! مادر بزرگ به من این‌طور نگفته است! پس شما با کلیسای ارتدکس چه می‌کنید، ها؟ پدر دویور غرغرکنان گفت:

— معلوم است که این پسر، اصل و منشأ یونانی دارد. تئو، مادر بزرگ تو هم اشتباه نکرده است. زیرا طریقت ارتدکس اولین کلیسا را به افتخار قبر مسیح در دوران امپراتوری بیزانس بنا نهاد. به همین دلیل است که این کلیسا که در مقابل تو است شکل و هیأتی بیشتر بیزانسی دارد. تئو، می‌دانی بیزانس چه بود؟ تئو گفت:

— آری؛ در کلاس از سقوط بیزانس در سال ۱۵۴۳ حرف زده‌اند... نه ۱۴۵۳؛ ترک‌ها، شهر را محاصره کردند، مثل صرب‌ها که اخیراً شهر «سرایه‌وو» را محاصره کرده بودند، با این تفاوت که ترک‌ها بر خلاف صرب‌ها در این محاصره پیروز شدند. موضوع این است که من خوب نفهمیدم به چه دلیل. کشیش دومی نیکن (منظور پدر دویور است که به فرقه دومی نیکن تعلق دارد - م) گفت:

— زیرا مسیحیان، مشهورترین پایتخت‌های خود را که همان پایتخت شرقی بود از دست داده بودند. لیکن پیش از سقوط بیزانس، جدایی تأسف‌آوری، کلیساهای مسیح را از هم دور کرده و میان آن‌ها افتراق انداخته بود. از یک سو، در سراسر اروپا، کلیسای کاتولیک از پاپ تبعیت می‌کرد، و از سوی دیگر، در امپراتوری بیزانس، مسیحیان، از اسقف اعظم بیزانس پیروی می‌کردند. امروزه، شهر قدیمی بیزانس اسم ترکی خود را که همان استانبول است حفظ کرده است. ولی در این خصوص با تو حرف نمی‌زنم، خودت خواهی دید. تئو با چشمانی که برق می‌زد گفت:

— یعنی به استانبول خواهیم رفت؟ این شهر را روی اطلس پدر ندیدم! پدر دویور با سراسیمگی گفت:

— در واقع، تئو... منظور من این نبود.

— چرا، چرا، خوب فهمیدم!

— خب، راحت‌م بگذار، تئو. آری، درست است، استانبول را خواهی دید. اما یک کلمه در

این باب با عمه مارتا صحبت نکن! به من غرولند خواهد کرد...

— من به او خواهم گفت که تو با من دربارهٔ بیزانس صحبت کرده‌ای، و او متوجه نخواهد شد که...

— خب، یک دروغ مصلحتی، بگذریم... بنابراین فهمیدی که قبل از سقوط بیزانس، کلیساهای مسیحی دربارهٔ نقش و وظایف رئیس عالی کلیسا با هم اختلاف پیدا کردند: پاپ برای یک دسته و اسقف اعظم^۱ برای دیگران. این همان پدیده‌ای است که به «شیسم»^۲ معروف شده است که به معنی «جدایی» یا «افتراق» است. اولین «شیسم»، کاتولیک‌ها را از ارتدکس‌ها در سال ۱۰۵۴ (میلادی) جدا کرد، و دومین شیسم در سال ۱۴۳۹ کلیساهای کاتولیک اروپا را از کلیساهای شرقی؛ با وجود آن که این کلیساها هم‌چنان از پاپ تبعیت می‌کردند، تنو نفس بلندی کشید و گفت:

— چه آش درهم جوشی! و این بار در کدام مورد با هم اختلاف پیدا کردند؟
— مثلاً دربارهٔ ازدواج کشیش‌ها. کلیساهای شرقی به کشیش‌ها اجازه ازدواج می‌دهند. تنو گفت:

— مثل ارتدکس‌ها و پروتستان‌ها؛ و حتی در فرانسه هم، منع ازدواج کشیش‌ها سروصدا به راه انداخته است. خود من هم در حیرتم که به چه دلیل این اجازه را نمی‌دهند. پدر دوبور قدری تردید کرد و بعد گفت:

— به این دلیل که... تو هم با این سؤال‌هایت مرا کسل می‌کنی! آری، به این دلیل که مسایل خانوادگی آنان را از امور دین غافل نکند، بفرمایید! کاتولیک‌های لاتین و کاتولیک‌های شرقی دربارهٔ غسل تعمید نیز با هم توافق ندارند. وقتی یک کودک غسل تعمید به جای آورد، می‌تواند در مراسم «کومونیون»^۳ شرکت کند. حال آن که در کلیسای کاتولیک ماء مراسم تعمید باید در سن عقل انجام گیرد به منظور آن که فرزند، آزادانه، آیین پدر و مادر خود را قبول کند. آیا این کار منطقی نیست؟ تنو گفت:

— چرا. مثلاً پدر و مادر ما حتی نخواستند ما را غسل تعمید دهند برای آن که بتوانیم خودمان تصمیم بگیریم. این منطقی‌تر است. مرد کلیسا با عصبانیت سخن او را قطع کرد و گفت:
— بسیار خوب؛ ما اینک به بخشی که در اختیار کلیسای ارمنه است می‌رسیم. این کلیسا،

1. PATRIARCHE.

2. SCHISME.

۳. COMMUNION در اصل به معنای پیوند افرادی است که ایمان مشترک دارند و در این جا به معنای آن است که کودک فقط بعد از انجام مراسم تعمید می‌تواند در مراسم «مس» علامت مسیحیت با آوری قربانی مسیح (نان و شراب) را از کشیش دریافت دارد - م.

تنها کلیسای کاتولیک شرقی نیست، اما ارمنستان نخستین کشوری است که دیانت کاتولیک را پذیرفته است و به همین دلیل است که کلیسای آرامنه افتخار شرکت در نگهداری و مراقبت مدفن - مقدس را دریافت کرده است. تنو گفت:

- اولین دفعه است که مطلب برایم روشن و معلوم است. و اما کلیسای اتیوپی‌ها چیست؟
- این یکی، قصه‌ درازی دارد.

فرزندان بلقیس و سلیمان ملک

حبشی‌ها نیز نماینده سنتی بسیار قدیمی و کهن بودند که از آفریقا، از آن سوی سرچشمه‌های نیل، در حبشه (اتیوپی) آمده بود. زیرا شاید ملکه سبا، همان بلقیس مشهور در اتیوپی می‌زیسته است و در آن جا بوده است که یک بازرگان حبشی عظمت و شوکت سلیمان ملک را با چنان شرح و بسط تحسین‌انگیزی برای او وصف کرده بود که ملکه مصمم به ملاقات او شد. این واقعه در زمان ساختمان معبد، اتفاق افتاد؛ پادشاه عبریان از سرزمین‌های دور دست چوب‌های گران‌بها و فلزات بسیار ظریف می‌آورد. سلیمان فرزانه از اسرارآمیزترین رازهای آسمان و زمین، قدسی‌ترین محاسبات و معجزه‌آساترین فرمول‌ها آگاه بود... تنو با حیرت گفت:

- سلیمان ملک معجزه‌گر بود؟

- یک معجزه‌گر بسیار فرزانه و بسیار مقتدر. مثل تمام پادشاهان، سلیمان مهر ویژه‌ای داشت که نشانه قدرت و اقتدار مقدس او بود. مهر سلیمان مشتمل بر دو مثلث بود: رأس مثلث اول رو به بالا و نماینده و علامت آتش بود؛ و رأس مثلث دوم به پایین بود و نماینده و علامت آب.

وقتی مثلث آتش با قاعده مثلث دیگر قطع می‌شد، علامتی که به دست می‌آمد علامت هوا بود؛ و هنگامی که مثلث آب به نوبت خود در قاعده قطع میشد، علامت «خاک» به دست می‌آمد.

و به این ترتیب با قرار دادن این دو مثلث بر روی هم، ستاره‌ای شش پهلو پدید می‌آمد

که مجموعه عناصر عالم را تشکیل می داد.

تئو فریاد زد:

— من این ستاره را می شناسم! روی پرچم آبی و سفید دولت اسرائیل است! در واقع نیز مُهر سلیمان که آن را ستاره داود هم می نامند روی پرچم اسرائیل خورده است. قدرت سلیمان نبی که هنوز هم یهودیان را تحت تأثیر خود گرفته است، نیروی عظیم بوده است... و حتی اقتدار سلیمان چنان است که مطابق نوشته قرآن یک همدرد جاسوس او بوده است و این پرنده از سرزمین های دور برای او خبر می آورده است. سلیمان این همدرد را که جفور نام داشته است به جاسوسی بلقیس می فرستد. و چون همدرد پیرامون زیبایی و عقل و درایت ملکه سبا گزارشی شورانگیز می آورد، پادشاه تصمیم می گیرد تقاضای دیدار بلقیس را بپذیرد. سلیمان و بلقیس هر دو در به کار بردن حیل های گوناگون با یکدیگر رقابت می کردند تا هر یک قدرت آن دیگری را در معرض آزمایش قرار دهد. لیکن این مسابقه پناهی درستی نداشت زیرا بلقیس از جاسوسی مانند همدرد بی بهره بود.

سرانجام بلقیس که سخت شیفته دانایی بی منتهای آن پادشاه مقتدر شده بود، عزم سفر کرد. سفری دراز، خسته کننده و ناراحت؛ سلیمان با آغوش باز ملکه ای را که از راهی چنان دور آمده بود، استقبال کرد؛ اما چون شنیده بود که در قلمرو پادشاهی سبا، پای زنان چون سم بزم است، فرمان داد تا بلقیس را از تالاری عبور دهند که کف آن را آب فرا گرفته بود تا بلقیس دامن خود را برای پرهیز از خیس شدن بالا بزنند... آب زلال وظیفه آینه را انجام داد و معلوم شد بلقیس پاهای زیبای کوچکی دارد که در آن اثری از موهای دراز و سم بزم نیست. سلیمان تصمیم گرفت او را در قصر خود مکان دهد، اما بلقیس، از سر احتیاط او را سوگند داد که به او دست نزنند، زیرا او زنی باکوه است. تئو تفسیر کرد:

— اما به عقیده من مدت درازی در این حالت نماند.

در مقابل، سلیمان نیز بلقیس را وادار کرد تا سوگند یاد کند که مطلقاً هیچ چیز در زیر سقف خانه او برای خود برنخواهد داشت. و آنگاه در مهمانی شام که به افتخار ملکه بر پا شد، سلیمان طعام هایی چنان چاشنی دار و تند به بلقیس خوراند که شب هنگام، ملکه آهسته با نوک پا به سوی قدح بزرگی پر از آب رفت که سلیمان، موزیانه آن را در اتاق ویژه خود گذاشته بود... و ناگهان سلیمان وارد اتاق شد. بلقیس به دلیل استفاده از آب قدح به سوگند

خود عمل نکرده بود و سلیمان نیز به تلافی آن، تعهد خود را شکست و به اتاق خواب بلقیس درآمد. تنو گفت:

— ترفند عجیبی بود.

جفور (هدهد) به شادمانی این نیرنگ تمام شب را سرودخوانان به صبح آورد... ملاقات این شاه و ملکه به عشق و محبتی سوزان مبدل شد و از آن دو فرزندی پدید آمد به نام مینلیک^۱ که نخستین پادشاه سرزمین اتیوپی (حبشه) شد. وقتی مینلیک جوان به سرزمین پدری خود بازگشت، به حيله «صندوق عهد» را از معبدی که پدرش سلیمان بنا نهاده بود برداشت و با خود آورد. نقل کرده‌اند که سلیمان، در آغاز سخت خشمگین شده لیکن بعداً آرام گرفت زیرا پسرش از هر جهت شایسته صندوق ربوده شده بود. به همین دلیل است که مردمان اتیوپی عقیده دارند، صندوق عهد از جایگاه بلند پایه مرکزی خود ناپدید شده و از آن پس به اتیوپی رفته است و در جایی پنهان است که شاید هنوز در همان جا باشد. تنو فریاد کشید:

— پس ایندیانا جونز هم برای یافتن همین صندوق گمشده به راه افتاد! حالا فهمیدم! از مطلب صندوق که بگذریم به موضوع بلقیس، ملکه سبا می‌رسیم که به آیین یهود (جودائیسیم) گروید و این آئین در مملکت او مستقر شد. چند قرن بعد، اسقف فرومانس^۲ وارد اتیوپی شد و مردمان اتیوپی را به آیین مسیح و مسیحیت تغییر مذهب داد؛ پدر دوبور گفت:

— و اما مسیحیان اتیوپی نیز چون وارثان آن ملاقات دوردست بین بلقیس و سلیمان ملک بودند، همان کاری را کردند که یهودیان کرده بودند، یعنی خود را قوم برگزیده لقب دادند. در مملکت آن‌ها کلیسای عظیمی وجود دارد که در دل صخره بنا شده است...

— یعنی یک غار است؟

— نه، آنقدر حفر کرده‌اند و حفر کرده‌اند که کلیسا اینک در دامنه یک بلندی واقع شده است. مراسم دسته راه‌اندازی در آن جا با شکوه است... کاش تو می‌دیدي تنو!.. کشیشان در زیر چترهای زیبای آفتابگیر ملیله‌دوزی شده با تاج‌های طلایی و کلاه‌های مخملین حاشیه‌دوزی همراه با بوق‌های چند شاخه و صدای طبل‌های بزرگ به رقص داود می‌پردازند... تنو زمزمه کرد:

— دلم می‌خواهد این مراسم را ببینم.

...وقتی معالجه شدی. مسیحیان اتیوپی این محل را لالی بلا^۱ می نامند و می گویند این جا، اورشلیم جدید است. زیرا مردمان اتیوپی به پیروی از سنن و رسوم خود معتقدند که مردم افریقا، از اخلاف سلیمان آند و قوم آن ها موفق شده است از انهدام و ویرانی اورشلیم خود جلوگیری کند. کشیشان اتیوپیایی ظاهری بسیار جالب دارند؛ تو آنان را در این جا با شکوه و عظمت اصلی که دارند نمی توانی مشاهده کنی، من صومعه آن ها را روی ایوان به تو نشان خواهم داد.

از پله های بسیار باریک بالا رفتند. آخرین پله ها به روی یک ایوان یاز می شد و در انتهای ایوان، اتاق های کوچکی با درهای سبز رنگ در زیر سایه یک درخت انار به نظر می رسید. کشیش دوی نیکن گفت:

— رسیدیم. می بینی، اتیوپیایی ها از قدیمی ترین مسیحیان جهان آند. این ایوان مکانی آرام است؛ شاید تنها محل آرام در درون کلیسای مدفن - مقدس - در اتیوپی، تا چندی پیش، جامعه های بسیار کهن مرکب از یهودیان افریقایی منسوب به اعصار افسانه ای ملکه سبا که شاید در دوران بردگی از مصر آمده بودند، وجود داشتند. این یهودیان سیاه پوست را فلاشه می نامند؛ و مجسمه هایی از ربی ها و خاخام های یهودی می سازند که تورات زیر بغل دارند. بسیاری از این افراد به اسراییل مهاجرت کرده اند و در آن جا برخی از خاخام ها اصرار داشتند که آن ها را چنان که گویی یهودیان حقیقی نیستند تحت آموزش و بازسازی فرهنگی قرار دهند. ما مسیحیان، مسیحیان اتیوپیایی را آزار نمی دهیم. آنان برای خودشان رسوم و عاداتی دارند و ما این رسوم را محترم می شماریم.

به استثنای تعدادی راهب بلند اندام با چهره های لاغر و استخوانی، هیچ کس روی ایوان نبود؛ حتی یک توریست. تئو در این جا اولین عکس خود را با دوربین هدایی پدر برداشت و گفت:

— قشنگ است. آیا پوست بدن او هم سیاه بوده است؟

— منظورت کیست؟

— ملکه سبا!

— بدون شک. و خیلی هم زیبا بوده است. تئو در حالتی رؤیایی زمزمه کرد:

— آری. زیبا و سیاه پوست، مثل دوست من فاتو. پایین می رویم؟ گمان می کنم همه چیز

را دیده ایم؟

— تو نگذاشتی همه چیز را تمام کنم. کلیسای کوپت^۱ها باقی مانده است، منظورم کلیسای مسیحیان مصری است. اکثریت کوپت‌های مصری ارتدکس‌اند به استثنای یک اقلیت کاتولیک؛ مسیحیان مصری و آتیویایی با هم تشکیل چیزی می‌دهند که آن را طریقت اسکندریه نام داده‌اند، اسکندریه در مصر است. تئو باز هم به همان حالت رویایی گفت:

— مصر؟ چقدر جالب است، احساس می‌کنم که در آن جا پرندهام را خواهم یافت. پدر دوبور پاسخ داد:

— یک مرغ جاودان. چرا که نه؟

آشفتگی اماکن مقدسه

شیخ فریاد زد:

— آه! بالاخره آمدند! باز دیدی تمام نشدنی بود! تئو زمزمه کرد:

— دلم می‌خواهد بنشینم. از جمعیت مردم، از گندر و مواد معطره، و این جاهای تاریک و تو در تو خسته شدم... مرد کلیسا غرولند کرد و به طور غیرمستقیم در جواب شیخ گفت:

— تئو، درباره آتیویایی‌ها باید به تو بگویم که... تئو گفت:

— فلاشه‌ها؟ ربی با تعجب گفت:

— مگر درباره آن‌ها هم صحبت کردید؟ پدر دوبور با تبسم گفت:

— البته. من، من هیچ چیز را فراموش نمی‌کنم. شیخ با لیخند کوتاهی گفت:

— حتی این که به تئو بگویید چه کسی کلید اماکن مقدسه را به دست دارد؟ دومی نیکن گفت:

— راست است، حق با شماست، سلیمان، ببین، تئو؛ من فراموش کردم به تو بگویم که کلیدهای مدفن - مقدس امروزه به وسیله مسلمانان نگهداری می‌شود. شیخ گفت:

— به وسیله خاندان بزرگ نصیبیه. خلیفه عمر، کسی که مسجد را بنا نهاد، به منظور جلوگیری از نزاع و کشمکش میان کلیساهای مسیحی، کلیدهای این بنا را در قرن هفتم به این خاندان داده است و از آن زمان تاکنون یک مسلمان درهای کلیسای مدفن - مقدس را در ساعت سه صبح باز می‌کند و ساعت پنج غروب می‌بندد. تئو گفت:

— این موضوع جالب است. بنابراین معلوم می‌شود که اگر بخواهند، مذاهب می‌توانند با هم کنار آیند. عمه ما تا داد زد:

— به به! پس گمان می‌کنم دوست ما، دوبور، جنگ و جدال‌های داخلی مسیحیت را هم برای تو تعریف کرده است، ها؟ و حالا مغز تو پر از این ماجراهاست، اینطور نیست؟ تئو پاسخ داد:

— آری! اطاعت از پاپ، سرپیچی از پاپ، ازدواج کردن یا نکردن کشیشان، وارد کردن اطفال نوزاد به کومونیون یا منتظر بلوغ آن‌ها ماندن، خلاصه آن که، صریحاً بگویم، چیزی جالبی نیست. و همه این‌ها برای به دست آوردن حق نگهداری این صخره‌ها و سنگ‌های کهن در اطراف قبری که مسیح حتی در آن هم نیست! عمه مارتا در حالی که بازوی تئو را در دست گرفته بود گفت:

— اما نه، دوست من، قبول کنیم که همه این نزاع‌ها و کشمکش‌ها متعلق به گذشته است... زیاد ایراد مگیر؛ پدر دوبور فریاد زد:

— گذشته است، این جنگ‌ها مربوط به گذشته است؟ اگر گذشته است، پس به چه دلیل در یوگسلاوی می‌جنگیدند؟ کروآت‌های کاتولیک، صرب‌های ارتدکس و مسلمانان بوسنی؟ تئو گفت:

— گمان می‌کردم که هر کدام مملکت خودشان را می‌خواستند. مگر بر سر دین و مذهب‌شان نیز جنگ داشتند؟ کشیش گفت:

— تا حدودی درست است. خیال می‌کنی که نقل این ماجرای دراز برای من آسان است و موجب انبساط خاطر من می‌شود؟... سی سال پیش یک پاپ مصمم شده بود کلیساهای مسیحی را با هم آشتی دهد! تئو پرسید:

— منظورت ژان پل دوم است؟ عمه مارتا گفت:

— نه. آن پاپ، ژان بیست و سوم نامیده می‌شد. او خیلی پیش از تولد تو از جهان رفته است. تئو گفت:

— خوب، مسیو آنتوان، برای چه عصبانی هستید؟ اگر با پاپ موافق هستید...

— بسیار خوب، قبول می‌کنم که اندکی خشمگین شدم. اما اگر کمی به تاریخ نپردازیم هیچ چیز از دنیای کنونی نخواهیم قهמיד! بعداً خواهی دید، تئو... و تئو با صدای خسته‌ای گفت:

— آیا واقعاً گمان می‌کنید که من فرصت دیدن این چیزها را خواهم داشت؟

تئو ناگهان سخت ناتوان و ضعیف به نظر می‌رسید، حالتی چنان رقت‌آور به او دست داده بود که پدر دوبور آرام شد. شیخ از فرط هیجان به سرفه کردن افتاد و ربی نزدیک شد. عمه مارتا زمزمه کرد:

— آتوان، عجیب است، شما اصلاح شدنی نیستید نگاه کنید چه کرده‌اید؟ پدر دوبور در حالی که تتو را در آغوش گرفته بود گفت:

— تتو برای فهمیدن، یک عمر در پیش‌رو خواهد داشت، من مطمئن هستم. خداوند این کودک را رها نخواهد کرد. عمه مارتا به تندى گفت:

— اولاً که خداوند را نمی‌دانم چه خواهد کرد؛ ثانیاً که ما در بیمارستان وعده ملاقات داریم؛ و ثالثاً، تتو یک کودک نیست، این را قبلاً هم به شما گفته بودم.

باز هم بیمارستان؟ فقط بعد از دو روز مسافرت؟ تتو نمی‌توانست موضوع را درک کند. اما می‌دانست که عمه مارتا به ملینا قول داده است که برای آزمایش خون، او را به بیمارستان ببرد و در اولین فرصت مامان را در جریان بگذارد. راه دیگری وجود نداشت.

«سارا» پرستار بیمارستان

بیمارستان، عیناً مانند بیمارستان پاریس بود، با این تفاوت که در آن به زبان عبری صحبت می‌کردند. در راه، ضمن حرکت به سوی اتاق محل گرفتن خون، تتو هنگام گفت‌وگو با پرستاری که اصل و منشأ فرانسوی داشت و در سن دوازده سالگی به اسرائیل آمده بود، معنای کلمه «علیا» *aliya* «بالا» را که عبارت از بازگشت به سرزمین موعود بود فهمید و سارا به او گفته بود که تمام یهودیان عالم می‌توانند به اسرائیل بیایند و شهروند این کشور شوند؛ به این مفهوم که وقتی یهودیان اورشلیم را ترک کرده بودند «پایین رفته بودند» و حالا که به اورشلیم باز می‌گردند «بالا می‌آیند»؛ صعود می‌کنند. عمه مارتا تأکید کرد:

— البته به شرط و شروط. بعد از قتل اسحاق رابین، نخست‌وزیر، به وسیلهٔ یک یهودی افراطی، قانون بازگشت، بدون مراعات احتیاط اجرا نمی‌شود.

بعد وقتی باز می‌گردند، زبان عبری یاد می‌گیرند و در هیجده سالگی به خدمت سربازی احضار می‌شوند، حتی دخترها. «سارابن هامین» پرستار بیمارستان اونیفورم سربازی به تن داشت. سارا در حالیکه راجع به بازگشت و خدمت سربازی خود سخن می‌گفت، ماهرانه سوزن را در بازوی تتو فرو برد و با ملایمت سرنگ را از خون سرخ خوش‌رنگی پر کرد و در حالی که اتيکت را روی لوله آزمایش می‌گذاشت گفت:

— تو چندان هم بیمار به نظر نمی‌رسی. شرط می‌بندم که تو داری خوب می‌شوی. پرستار چنان شاد و سرزنده بود که تتو خود را سرشار از امید احساس کرد. و به عنوان یادبود عکسی از او گرفت و از سارای پرستار پرسید:

— تو به خداوند اعتقاد داری؟ سارا خندید و گفت:

من؟ درست آن طور که شاید و باید. اما خوشبختانه هنگام بازگشت این سؤال را از ما نمی‌کنند! الان به تو می‌گویم، تئو: این‌هایی که غالباً موعظه می‌کنند که باید ده فرمان ذات ابدیت را که موسی آورده است اطاعت کرد، مورد اعتماد نیستند و باید به آن‌ها شک کرد. گاه آدم‌های خشن و ظالمی هستند و ما را از تفریح و روشن کردن برق در روز شب‌ات منع می‌کنند... می‌خواهند جاده‌ها را ببندند تا اتومبیل‌ها در این روز حرکت نکنند... کسی حق ندارد دکمهٔ آسانسور را فشار دهد به این بهانه که در ایام شب‌ات ایجاد جرعه برای افروختن آتش ممنوع است، نه، می‌بینی چه خبر است؟ آیا زمان نزول تورات، نیروی برق وجود داشته است؟ تئو گفت:

— درست است، حق با تو است، این‌ها سفیه و دیوانه‌اند!

— نه! فقط آدم‌های افراطی تعصب‌گرایی هستند که اهل تحمل و تساهل نیستند. زندگی را بر مردم اورشلیم سخت و غیرقابل تحمل کرده‌اند، خودت به محلهٔ مئاشریم برو، ببین چه خبر است و گزارشش را برای من تعریف کن! من می‌گویم هر کس حق دارد خداوند را باور داشته باشد بدون آن که اسباب ناراحتی دیگران شود.

خلاصه آن که از برکت وجود سارا، گرفتن خون لحظه‌ای شادی بخش شد. عمه مارتا تصمیم گرفت برای صرف ناهار به محلهٔ هنرمندان بروند و قدری خود را با افکار دیگر مشغول دارند. تئو پرسید: «هرنومان به تنهایی؟»

آری، دوتایی و تنها. تئو تلاش کرد تا درباره پرندهٔ اسرارآمیز چیزی از عمه مارتا دزبیاورد، اما زحمت بیهوده‌ای بود در حالی که نان شرقی و کباب گوسفند سیخ کشیده را با لذت صرف می‌کردند، عمه مارتا از ته قلب می‌خندید اما کاری برای کمک به تئو نمی‌کرد. به او گفت که برای حل مسئله، یک لغت‌نامهٔ خوب به او قرض خواهد داد، و همین. تئو، با خشم، تلافی‌اش را بر سر گوشت لطیف یک ماهی سرخ شده درآورد و مشغول جدا کردن تیغه‌های آن شد.

حکم عمه مارتا دربارهٔ بقیهٔ ساعات روز جاری شده بود: استراحت اجباری. نه گردش در کوهپایهٔ زیتون و نه دیدار از مقبرهٔ مرود. فردا شاید، و تا آن وقت، تخت‌خواب!

اسرار لغت‌نامه

تئو زمان درازی در خواب ماند. وقتی بیدار شد، شب فرا رسیده بود و عمه مارتا در کنار تخت‌خواب، زیر نور چراغ مشغول خواندن بود. در حالی که خود را در شال دراز کشمیری قرمز رنگش پوشانده و چهره‌اش به زحمت در پرتو چراغ روشن بود، زیبا، بی‌حرکت و جدی به نظر

می‌رسید. تنو سر بر بازوان تکیه داد و بدون صدا به او که در حال ورق زدن صفحه بود، نظر دوخت. عمه مارتا ناگهان کتاب را بست و با نگاه تنو مواجه شد. گفت:

— این خرچنگه را نگاه کن، داری جاسوسی مرا می‌کنی، تنو؟ از کی بیدار شده‌ای؟ خیلی خسته نشدی؟ تنو گفت:

— حالم خوب است. چی می‌خوانی؟ گفت:

— یک لغت‌نامه جیبی است، دارم ورق می‌زنم که ببینم می‌تواند به تو کمکی بکند یا نه. بگیر، خودت امتحان کن.

تنو به جستجوی «پرنده» پرداخت و با صدای بلند مشغول خواننده شد:

— «یک پرنده زیبا. یک پرنده کمیاب. پرندگان خانگی. پرندگان مهاجر. پرندگان قفس. پرندگان بدیمن: پرندگانی که قدیمی‌ها معتقد بودند حامل خیرهای ناگوار و وقوع بدبختی‌اند...» پرنده بدخبر؟ عمه مارتا گفت:

— نه، آن «پرنده» این نیست. و تنو به خواندن ادامه داد:

— «عقاب، پادشاه پرندگان؛ طلاووس، پرنده ژوتون^۱؛ جغد، پرنده مینرو^۲؛ کبوتر، پرنده ونوس^۳؛ مرغ مگس‌خوار، زنبور عسل، زنبور درشت، پرنده بهشت...» پرنده بهشت؟ عمه مارتا گفت:

— نزدیک شده‌ای. ولی جوابش این نیست.

— «پرنده لوقای قدیس^۴؛ از دید پرنده؛ پرنده، کم‌کم آشیانه‌اش را می‌سازد. پرنده؛ لاوک کوچکی که برای تکیه دادن خمپاره روی شانه می‌گذارند» لاوک کوچک؟ عمه مارتا گفت:

— مسخره است. دنبال چیز دیگری باش.

عیناً مثل ماجرای خشم خدایان بود: در هر محله، قهرمان داستان کامپیوتر می‌بایستی از کیسه‌اش مهره درست را بیرون بیاورد. لیکن اگر به اشتباه به جای شمشیر بر روی مهره آرگ انگشت می‌زدند صدای عجیب و غریبی از کامپیوتر برمی‌خواست و خیلی محترمانه اعلام می‌کرد که: «نه. نه این یکی. دنبال چیز دیگری برو»

۱. Junon در اساطیر رومی رب‌النوع زنان و ازدواج و همسر ژوپیتر خدای خدایان، معادل هرا Héra در اساطیر یونان همسر زئوس - م.

۲. Minerve (مینرو) رب‌النوع رومی معادل آتنا دختر زئوس در اساطیر یونان و یکی از دوازده بزرگان المپ؛ او خدای جنگ و نیز رب‌النوع مشاغل گوناگون از جمله هنر است. مینرو در اساطیر رومی خدای خانواده و پیشه‌وران است - م.

۳. Venus الهه جمال در اساطیر روم معادل افرودیت یونانی خدای عشق دختر زئوس و همسر هفائستوس (وولکن) آهنگر خدایان - م. ۴. Saint-Luc یکی از حواریون، صاحب انجیل لوقا - م.

نه! نه این یکی! برو دنبال دیگری... «جاودانگی؛ ابدیت روح. دوام همیشگی و جاودان در خاطرۀ مردمان. علامت آن: جاودانگی، ققنوس روی شعلۀ توده‌های هیژم‌اش» تئو پرسید:
... معنی «علامت» در این جا چیست؟ عمه مارتا گفت:

... «علامت» یا «آرم» چیزی است که یک خانواده اشرافی به وسیلۀ آن خود را مشخص می‌کرده است؛ یا یک شهر؛ مثلاً علامت شهر پاریس یک کشتی است بر روی زمینۀ قرمز و آبی. نومیدانه لغت‌نامه را روی فرش انداخت و عمه مارتا پرسید:
... چرا متوقف شدی؟ بی‌فایده نبود. اما تئو سر به درون بالش فرو برد. بس بود! عمه مارتا زمزمه‌کنان گفت:

... بگو ببینم، قهرمان کوچولو، فراموش مکن که در لحظه‌های سرگردانی مطلق می‌توانی پی‌تی را به کمک بخوانی. علاوه بر آن اظهار محبتی به فاتو هم هست.
فاتو! آری تئو او را فراموش کرده بود! تلفن همراه کاملاً نو را برداشت و نمره گرفت.

پی‌تی پشت تلفن

صدای محبوب تئو از پشت تلفن برخاست:

... تو هستی، تئو؟ سلام! تئو، غرق شادی تته‌پته کرد:

... س. ل. ام. حالت خوب است؟

... و تو چطور، تکوی من؟ خیلی خسته‌کننده نیست؟

... کمتر از زندانی شدن در اتاق خواب! در پاریس هوا سرد است؟

... اوه! اه! من که اداره هواشناسی نیستم! چیز دیگری برایت بگو! تصادفاً کاری با من

نداری؟ فاتو این سؤال را با خندۀ بلندی همراه کرد:

... البته که دارم! خواهش می‌کنم، یک نشانه به من بده...

... خب، گوش کن! اگر اشتباه کنی، خیلی طول می‌کشد. بهتر است مداد برداری و این را

بنویسی؛ برای دوباره زاده شدن، بال‌هایم را بر هم می‌سایم و خودم آتشی را که در آن

می‌سوزم، شعله‌ور می‌کنم. تکرار می‌کنم...

... زحمت نکش. متشکرم، فاتو. خب... بسیار خوب... تو را می‌بوسم...

... من هم همین‌طور. خیلی شدید. عمه مارتا در حالی که پلک‌هایش را زیرکانه بر هم

می‌زد، گفت:

... این دفعه فهمیدی؟ تئو، هاچ و وایج اعتراف کرد:

... نه. اصلاً و ابداً. من این پرنده را نمی‌شناسم. عمه مارتا در حالی که از جا برمی‌خاست،

گفت:

— بسیار خوب! به هر حال، فردا نوبت است و ما این مراسم را روی ایوان جشن خواهیم گرفت. خودت را آراسته کن، اما لباس گرم بپوش. یک «سورپریز» برایت دارم!
یک چیز غیرمنتظره؟

موسیقی در دل شب

بر روی ایوان مزین به لامپ‌های کوچک آبی، سفید، قرمز (رنگ پرچم فرانسه) کنسول و عمه مارتا در انتظار او بودند. البته، الی‌ازر، آنتوان و سلیمان هم حضور داشتند؛ و هم چنین یک گروه نوازنده که در حال تنظیم آلات و ادوات موسیقی خود، به روی او لیخند می‌زدند.
کنسول گفت:

— شب به خیر، مرد جوان. ما جز یک کاج کوچک و اندکی کادو چیزی نداریم تا برای نوبت به تو هدیه کنیم؛ و در حالی که به گروه نوازندگان اشاره می‌کرد گفت: هدیه من این‌ها هستند؛ معرفی می‌کنم: الیاس، احمد، اموس و ژان.

الیاس همراه با گیتار آواز می‌خواند، احمد فلوت می‌نواخت، ژان، طبل می‌زد، و اموس، تارهای یک گیتار را که شکم درشت گردی داشت، با سر انگشت‌ها می‌نواخت. صدای الیاس مانند یک غروب تابستان یونان گرم و چنان شیرین بود که اشک به چشمان تو آورد. موزیکی بود به گونه‌ای حیرت‌انگیز آرام، که جابه‌جا صدای خفه طبل آن را قطع می‌کرد و نت‌های اموس بر روی دسته گیتار بزرگ با نوای نی همراه می‌شد. شیخ و ربی همراه با نوای موسیقی سر تکان می‌دادند و لطافت موسیقی، قلب‌ها و سینه‌ها را سرشار از شادی می‌کرد و نوازش می‌داد؛ یک سعادت و خوشبختی کامل بود. و بعد موسیقی متوقف شد. تنو پس از سکوت درازی گفت:

— چقدر زیبا بود. کنسول زمزمه کرد:

— این‌ها را آهنگ‌های عشق و محبت می‌خوانند. و در حالی که به سوی سه قدیس

ریشورو می‌کرد گفت:

— راستی، شما در سخنان خود، چیزی درباره عشق و محبت نگفتید!

بلافاصله با هم فریاد زدند. پدر دربور محبت و عشق مسیح را برای تمامی بشریت به یاد آورد، عشقی بزرگ برای رهایی و رستگاری انسان‌ها که در راه آن به مرگی چنان ظالمانه تن درداد. شیخ از محبت الله، ارحم‌الراحمین سخن گفت که همواره آماده است تا بسندگان خطاکارش را آنگاه که صمیمانه از تقصیر خویش نادم و پشیمان گردند، ببخشاید؛ و بر آن

افزود محبت و عشق پیامبرش محمد را برای همسران‌اش، که هرگز در صدد اختفای آن برنیامد. ربی در این میان ساکت مانده بود. تنو با تعجب گفت:

— شما چرا سکوت کرده‌اید، آقای الی ازرق؟ ربی آهسته پاسخ داد:

— من گمان می‌کنم که زیباترین آوازهای عشق جهان در تورات ما وجود دارد؛ و آن سرود سرودها^۱ است که به وسیلهٔ سلیمان ملک نوشته شده است، سرود نامزدی‌ها، زیبایی حیرت‌آور عشق و محبت میان مرد و زن. تنو التماس‌کنان گفت:

— خواهش می‌کنم کمی برای من بگویید. ربی با صدایی کوتاه آغاز کرد:

— «من سیاه‌پوست‌ام، اما زیبا، دختران اورشلیم... کاری به این نداشته باشید که من رنگی خرمایی دارم؛ چرا که پرتو آفتاب مرا سوزانده است... محبوب من، در میان پسران، چون درخت سیبی است در میان اشجار جنگل... محبوب من به یک غزال می‌ماند، به طفل گوزن‌های ماده...» این است آنچه دختر جوان در انتظار نامزدش برای او زمزمه می‌کند.

— و آن نامزد؟

— «چه زیبا هستی، محبوب من! نوازش‌های تو چه لطیف‌اند، خواهرم، نامزدم، نوازش‌های تو گرم‌تر از شراب‌اند و نکه‌ت عطرهاست، برتر از همهٔ مرهم‌های خوشبو! از لب‌های تو، تقطیر می‌شود، آه، ای نامزد من زیر زبانت عسل و شیر تراوش می‌شود؛ و عطر جامه‌های تو، چونان رایحهٔ سرزمین لبنان است...» و عمه مارتا دنبالهٔ سرود را گرفت:

— «این گلستانی سر به مهر است، خواهرم، نامزد من، چشمه‌ای بسته، جویباری مسدود، یک باغ انار پر از میوه‌های لذیذ با درختچه‌های حنا، سنبل‌الطیب، زعفران، دارچین و سیناموم و تمام درختان صمغ‌های خوشبو...» تنو با تعجب فریاد زد:

— عمه کوچولوی من، تو همهٔ این‌ها را از حفظ می‌دانی! عمه‌جان آهی کشید و گفت:

— خاطرات کهن گذشته. تو خودت هم روزی، سرود سرودها را از حفظ خواهی کرد؛ تنو با یقین قطعی گفت:

— اطمینان دارم که سلیمان ملک این اشعار را برای ملکهٔ سبا سروده است. پدر دیور حیرت زده گفت:

— برای کی؟

— سلیمان ملک، برای ملکه سبا! چون یکدیگر را دوست داشته‌اند! ربی اعتراض‌کنان گفت:

۱. Cantique des cantiques که به یک معنا «سرود مطلق و عالی‌ترین» است یکی از کتاب‌های «عهد عتیق» (بخش کتاب‌های شاعرانه) است که به سلیمان نبی نسبت داده می‌شود - م.

- تورات چنین چیزی نمی‌گوید! تتو گفت:
- مهم نیست. زیبا و سیاه‌پوست، مثل فاتو، خواهر من، نامزد من... هیچ شکمی نیست، منظور از نامزد، در این اشعار همان بلقیس است! ربی با حالت تسلیم گفت:
- بسیار خوب، باشد! و تتو ادامه داد:
- یک سؤال، این سنبل الطیب چیست؟ ربی جواب داد:
- گیاهی است خوشبو و معطر.
- و سیناموم؟
- نوع دیگری از دارچین.
- و چشمه‌سر به مهر؟ عمه مارتا آهسته گفت:
- هیس... شب را شلوغ مکن!
- تتو در کنار ایوان تکیه داد و به اورشلیم نظر انداخت که هزاران چراغ در آن می‌درخشیدند. نه قبة الصخره پیدا بود، نه مدفن - مقدس، نه دیوار ندبه؛ فقط حصارى که ترک‌های عثمانی بنا کرده بودند در پرتوی طلایی رنگ غوطه‌ور بود. دو دست سبک بر شانه‌های تتو گذاشته شدند؛ و صدایی شکسته در گوشش زمزمه کرد:
- حالا فهمیدی چرا این همه برای این شهر جنگیده‌اند؟ تتو، اینقدر بر ما سخت بگیر.
- در این جا دم خداوندی در وزش است، خداوندی که الله، ادونه الوهیم یا عیسی نام دارد.

فصل چهارم

شب درست کاران

تئو در پای تختخواب فریاد زد:

— عمه مارتا! عمه جان ناله کنان از زیر لحاف گفت:

— چه خبر است... ساعت چند است؟ تئو در حالی که به قهقهه می‌خندید:

— ساعت برخاستن از خواب، پیرزن!

عمه مارتا، در حالی که فراموش کرده بود سردوشی پیراهن خوابش را مرتب کند، حیرت کرد که چگونه تئو، پیش از او از خواب بیدار شده و سر پا ایستاده است و تازه او را هم «پیرزن» خطاب می‌کند. تا آنجا که خانواده فوراً به یاد داشتند، تئو هرگز بدون کمک آدم دیگری از تختخواب پایین نیامده بود. عمه مارتا نتیجه گرفت که حال تئو بهتر است. غرغرکنان گفت:

— مؤدب باش! پسر، از تختخواب پایین افتادی؟

— نزدیک بود. در بیرون، یک نفر با سینی صبحانه ایستاده است. بگویم وارد شود؟

— صبر کن. روپوش‌ام را بده، روی صندلی است.

سر صبحانه، بحث و گفت‌وگوی درازی در گرفت. تئو می‌خواست به بیت لحم^۱ برود و

عمه مارتا با سماجت تمام خودداری می‌کرد. می‌گفت:

— بحث ندارد. امروز صبح به مئاشریم^۱ می‌رویم، زیرا ری اینطور تصمیم گرفته است.
 — خواب می‌بینی! تو نمی‌خواهی به بیت لحم بروی؟ بیت لحم، جایی که عیسی متولد شده است؟ برای ایام نوئل، فکر خوبی نیست؟ عمه مارتا فریاد زد:
 — خیر! خوب، اگر... ولی حالا ممکن نیست.
 — برای چه؟ عمه مارتا با سراسیمگی پاسخ داد:
 — گوش کن، تنو، دوستان منتظرمان هستند، نمی‌شود آن‌جا معطلشان گذاشت... آدم‌های مهمی هستند! تنو گفت:
 — اوه! این دوست‌های تو تلفن ندارند؟ عمه مارتا فریاد زد:
 — حوصله‌ام را سر می‌بری! اگر حتماً می‌خواهی بدانی، بسیار خوب، امشب به بیت لحم می‌رویم. نمی‌خواستیم به تو بگوییم، ولی تو آنقدر سماجت می‌کنی که... بفرماید!
 تنو از فرط خوشحالی به سر و کلاهش پرید و چیزی نمانده بود او را واژگون کند.

یک محله اختصاصی

تنو هیچ‌گونه تصویری از آن‌چه آن روز صبح خواهد دید، نداشت. مئاشریم به صورت مبهم چیزی را به خاطر او می‌آورد. مثل این که کسی از این محل بدگویی کرده بود. آه! آری، سارای پرستار بود، نه، شوخی نکرده بود.
 عمه مارتا، به مناسبت موقع، موهای کوتاهش را در یک روسری تنگ زیرچانه‌اش گره زده و به روی پیشانی آورده بود. وقتی تنو علت این نوع پوشش را از او پرسید پاسخ داد که هیچ زنی نمی‌تواند بدون پوشاندن کامل موها وارد این محله اورشلیم شود. تنو نتیجه گرفت:
 — پس این‌جا محله مسلمان‌هاست؟ عمه مارتا گفت:
 — اتفاقاً، نه. یهودی‌تر از یهودیان مئاشریم هیچ‌جا وجود ندارد.
 تنو به فکر فرو رفت و زمزمه کرد، راستی آن ماجرای عجیب و غریبی که آدم را از حیرت خشک می‌کرد چه بود؟ عمه مارتا زمزمه کرد:

— البته، فهم‌اش اندکی دشوار است، تنو! ری برایت توضیح خواهد داد. ری و دو دوستش را زیر تابلویی که مدخل ورودی محله را نشان می‌داد، در انتظار یافتند. روی تابلو با حروف درشت نوشته شده بود که خانم‌ها باید موهای خود را به قاعده و به طور کامل بپوشانند. ری، عمه مارتا را خوب و روان‌داز کرد و تار زلفی را که از زیر روسری بیرون آمده بود

1. Mea-shearim.

عقب زد.

محلّه، مثل یک روستای زمان‌های گذشته بود. با وجود این که ساختمان‌ها که از سنگ سپید بنا شده بودند، خیلی کهنه و قدیمی نبودند، اما بدون آن که دلیل‌اش معلوم باشد، انسان حس می‌کرد که ناگهان به قرن هیجدهم بازگشته است. تنو، در حالی که چشمانش گشاد شده بود، ایستاده بود تا این تمایش در فضای آزاد را تماشا کند. مردان در زیر خفتان‌های دراز مشکی رنگ خود، شلوارهایی که تا مرز زانوها می‌رسید و جوراب‌های سفید و کفش پوشیده، شاپوهای لبه پهن به سر گذاشته و همه ریشو بودند. حالتی عجول و شتابان داشتند، تند راه می‌رفتند، و نگاه‌هایشان ژرف و جدی بود. گاه، کودکی یا شلوار کوتاه و پاهایی که در دم‌پایی فرو رفته بود، دوان دوان، عرض کوچه را زیر پا می‌گذاشت. زنان، اغلب نقابی بر صورت داشتند که تا روی پیشانی‌شان را می‌پوشاند و با یک نوار مخملی بسته شده بود. تنو سخت متعجب شد وقتی که دید یک دختر خردسال گیسوی درازش را پشت سر آزاد گذاشته است. به‌الی‌ازر خطاب کرد:

— بگوئید ببینم، آقای‌الی‌ازر، من گمان می‌کردم دخترها حق ندارند موهایشان را نشان

دهند...

ربی نفسی برآورد و سرفه‌کنان گفت در این محلّه یهودیان بسیار پرهیزکاری زندگی می‌کردند که می‌خواستند سنت‌های محلّه (گتو) را دست نخورده نگهدارند. تنو گفت:

— گتو؟^۱ ربی گفت:

— آه، آری. تو نمی‌دانی... پس من از آغاز آغاز شروع می‌کنم.

از زمان تعقیب و آزارهای عصر انکیزیسیون، یهودیان اروپا در قرن پانزدهم، همه‌جا در محلّه‌های ویژه‌ای سکونت داده شدند که اسم آن «گتو» بود، زیرا در حدود پایان عصر قرون وسطی، اولین نمونه از این محلّه‌ها در وینز استقرار یافت و به این اسم نامیده می‌شد. ربی اضافه کرد:

— توجه کن، که در آغاز یهودیان ترجیح می‌دادند با هم زندگی کنند تا عادات و رسوم خود را محفوظ دارند و با مردمان دیگر نیامیزند. اما بعد، اوضاع رو به تباهی رفت.

و چنان تباه و خراب که به فرمان پاپ‌ها، یهودیان حق نداشتند در جایی جز محلّه‌هایی که به آن‌ها اختصاص یافته بود، یعنی در همان «گتو»‌ها سکونت اختیار کنند؛ و بعد در سرتاسر اروپای کاتولیک ناگزیرشان کردند تا برای شناخته شدن علامتی بر خود نصب کنند. این

علامت، برای مواردی که می‌خواستند به زندان‌شان بیندازند یا بر روی توده‌های هیزم‌شان بسوزانند خیلی به درد می‌خورد. مثلاً یک دایره کوچک زرد رنگ یا یک کلاه کشفاف بلند. تنو گفت:

— یا یک ستاره.

ستاره زرد، اختراع نازیان بود. بنابراین گتوها، محله‌های یهودیان بودند و مئاشریم یقیناً آخرین گتوی محفوظ مانده بود، هر چند که طبعاً هیچکس ساکنان این محله را مجبور نکرده بود عادات و رسوم یک دوران دور گذشته را رعایت کنند. بنابراین فقط یک نقطه در جهان باقی مانده بود که در آن هنوز جو و محیط یک گتوی اروپایی احساس می‌شد و عجیب آن که این نقطه در خود اورشلیم بود، در محله مئاشریم، محله صدروازه که در دوران قیام یعنی در سال ۱۸۷۴ بنا شده بود.

اما شرایط زندگی خیلی بهتر از زمان‌های گذشته بود؛ زیرا در زمان‌های گذشته، یهودیان اروپا، که اغلب بسیار بی‌نوا و تهی‌دست بودند در خانه‌های حقیر زندگی می‌کردند. و در همین احوال، در قرن هیجدهم، در گتوها، یک جنبش نیرومند از یهودیان الهام یافته پدید آمد که اعضاء آن می‌خواستند خداوند را مستقیماً بشناسند، تنو یا حیرت گفت:

— شناختن خداوند... مستقیماً؟

آری. تا آن زمان، یهودیان موظف بودند فقط متون مقدس یهودیگری را بخوانند. کتاب‌ها، میانجی و واسطه فرد یهودی با ذات ابدی بودند. حالا دیگر مطلب محدود به یک تورات نبود بلکه بحث از کتاب‌های گوناگونی بود که در دوران مهاجرت نوشته شده بود. مثل تلمود^۱ که مجموعه‌ای است از تفاسیر عالمانه. و یا در نقطه مقابل آن کابال^۲ با اندیشه‌هایی اسرارآمیز و رازگونه... پدر دوبور اعتراض کنان گفت:

— به این زودی کابال را به مغز او فرو نکتید. باید بحث دراز نفوذهای صلیبیون را پیش

کشید که تمام شدنی نیست! ربی به توضیح خود ادامه داد که:

خلاصه آن که در سنت یهود، کتاب‌ها را می‌خواندند، تفسیر می‌کردند، تا بی‌نهایت به بحث و جدل درباره آن‌ها می‌پرداختند و این ماجرا از زمانی که زار زدن بر اورشلیم، بعد از سقوط معبد، رواج یافته بود، ادامه داشت. لیکن یهودیان لهستان، لیتوانی و روسیه، چندان مشتاق و دل‌بسته کتاب‌ها نبودند. آنها می‌خواندند و می‌رقصیدند؛ و خاخام‌ها به اتفاق مؤمنان که همراه با آواز بر کف دست‌ها می‌زدند، شکوه‌مندانه تا حد سرگیجه و از خودبی‌خودی دور

1. Talmud.

۲. Kabbale (مست‌ها)

خود می‌چرخیدند و در آن لحظات بود که با خداوند پیوند مستقیم می‌یافتند. این‌ها را «هسیدیم»^۱ نام داده بودند.

«هسیدیم» یک جنبش بزرگ عرفانی بود. تنو گفت: — عرفانی؟ پس، همان عصر جدید با سنگ‌ها و دودهایش؟

عمه مارتا به تنو خاطر نشان کرد که بهتر است کلمه «عرفانی» را خوب به ذهن بسپارد چون در هر قدم با این کلمه سر و کار خواهد داشت. «عارف» کسی است که می‌تواند مستقیماً با خداوند ارتباط برقرار کند. تنو گفت:

— خیلی جالب است. پس بدون واسطهٔ خاخام‌ها؟

— با آن‌ها... خاخام‌های لهستان، اتفاقاً، همین روش‌های ارتباط مستقیم را تعلیم می‌دادند. همهٔ آن‌ها اساتید اعظمی بودند که تصویرهای آنان را در همین جا می‌توان دید... و زبی در آن جا، جلو یک دکان تاریک توقف کرد که در درون آن روی دیواره‌های تختهای، پوسترهایی آویخته شده و روی پوسترها تصویر اساتید هسیدیم با دستارها، کلاه پوستی‌ها و غالباً ریش‌های دراز سفید نقش شده بود. تنو گفت:

— خب؛ آقای الی‌ازر، بگویند ببینم، شما جواب مرا ندادید؛ من دربارهٔ موی سر خانم‌ها از شما پرسش کردم و شما مرا در گتوهای اروپا گردش دادید...

زبی، نفس عمیق دیگری کشید و گفت: خوب، در سنن و آداب یهودی گتوهای اروپای مرکزی مقررات شدیدی برای زنان اجرا می‌شد؛ وقتی زنی شوهر می‌داشت، باید منحصرأ خود را برای شوهرش و فقط برای او حفظ کند. برای جلوگیری از وسوسه شدن زنان، رفته رفته رسم عجیبی برقرار شد که عبارت از تراشیدن موی سر زنان روز بعد از مراسم عروسی بود؛ و آنگاه، زنان، هنگام خروج از خانه، کلاه گیس بر سر می‌گذاشتند. تنو گفت:

— چنین چیزی نمی‌شود. عمه مارتا، زبی هذیان می‌گوید، ها؟

اما زبی به هیچ‌وجه هذیان نمی‌گفت. حتی امروز هم در برخی از نقاط اورشلیم، و حتی در اروپا، در استراسبورگ، در پاریس، سر زنان یهودی را می‌تراشند. زن نباید موی حقیقی خود را در معرض نظر بگذارد. در اسلام هم همین‌طور است. شیخ گفت:

— درست است؛ فقط با این تفاوت که زن مسلمان سر خود را نمی‌تراشد. زنان ما فقط موی سر خود را در منظر عام پوشیده می‌دارند و تازه این پوشش نیز فقط در بیرون خانه است، نه در درون خانه. زبی فریاد زد:

1. (Assid'cns یا Hasidim) Hassidim.

— اما در بعضی کشورها، شما نقاب مسین روی بینی آن‌ها می‌گذارید! که کار بهتری نیست! گفت و گو داشت به جاهای باریک می‌کشید. عمه مارتا، سخت عیبانی شد و گفت این خاله‌زنک بازی‌ها درباره موی زنان یهودی در متون مقدسه ایشان وجود ندارد و ما هم به مناسرتیم نیامده‌ایم تا درباره این مسایل صحبت کنیم. تنو، نظر تو چیست؟ تنو به تندى گفت:

— اگر بحث‌های مذهبی این‌هاست که بهتر است بروید یک تخم‌مرغ برای من آب‌پز کنید! تراشیدن موی سر زنان؟ و گذاشتن نقاب مسین روی بینی؟ مگر عقلشان را از دست داده‌اند؟ پس سرود سرودها برای خنده است؟ عمه مارتا یا آرامش گفت:

— بفرمایید! واقعاً که کار شما تبریک ندارد! حالا بقیه مطلب را چگونه برای او توضیح خواهید داد؟

شعله‌های آبی رنگ

شیخ و زبی نگاه‌های مضطربانه‌ای به هم انداختند. راستی چگونه می‌شود به اصل مطلب بازگشت؟ شیخ گفت:

— الی‌آرز عزیز، به نظر من شما باید از بعل - شیم^۱ صحبت کنید... پدر دویور تصدیق کرد:

— آه، درست است! بعل شیم! فکری بسیار عالی است! عمه مارتا نتیجه گرفت.

— بعل - شیم. راه حل دیگری وجود ندارد. قدری دورتر برویم. در وقت راه رفتن بهتر می‌شود مطالب را فهمید؛ تنو در اندیشه شد:

— اسم عجیب و غریبی است! شاید همان مرغ جاودان معما باشد. بعل شیم،^۲ ربی در حالی که به دقت چاله‌های اسفالت را از زیر پا رد می‌کرد گفت:

— بعل شیم اسمی است که در لهستان بر... ناگهان روی ریگ درشتی لغزید و نزدیک بود به زمین بیفتد که شیخ او را درست به موقع گرفت و در حالی که از زمین بلندش می‌کرد، در گوشش زمزمه کرد:

— قبل از آن به مطالب دیگر بپردازیم، باید حتماً به شک و تردیدهای دوست جوان خود پاسخ دهیم. ربی که اینک متوجه بود قدم‌هایش را درست بردارد، گفت:

— کاملاً درست است؛ تنو، بگذار این نکته را به تو بگویم. آشنایی با مذاهب از دو طریق ممکن است. روش اول این است که به آن چه در ظاهر می‌بینیم، بسنده کنیم؛ و در این

صورت آنچه دیده می‌شود ممکن است ناراحت‌کننده به نظر برسد و ما را از مذهب دور کند. روش دیگر آن است که بکوشیم تا درباره آن چه در ظاهر دیده‌ایم بیشتر بفهمیم و بنظر حقیقت را که چون گوهری گران‌بها در دل توده‌ای گاه، در پشت افراط‌ها و تفریط‌ها پنهان مانده است، بیابیم و آن را درک کنیم. ماث‌شریم فقط محله تند‌ها و عدم تحمل‌ها نیست. در این جاست که می‌توان دریافت چگونه ایمان یهود در طول دوران مهاجرت محفوظ مانده و چگونه «شخینه»^۱ یعنی حضور خداوند در کنار یهودیان شوربخت استوار مانده است. بدون سخت‌گیری‌های الهام‌گونه هسیدیم، کیش و آیین ما نمی‌توانست پرجوش و زنده بماند. آری، آن یهودیان می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند، اما این کار برای شناختن ذات جاودان بود. به این ترتیب بود که آن‌ها اصل و عصاره مذهب ما را که همان ایمان دوران مهاجرت، یا شخینه است، محفوظ داشتند. زیرا در زبان ما شخینه زن بسیار زیبایی است، در چادر سیاه و گریبان شخینه، نماینده بخش زنانه ذات ابدیت است. می‌بینی که نباید به ظواهر اکتفا کرد. شیخ گفت:

... بسیار خوب، ادامه دهید، الی‌آزر؛ ربی گفت:

— بعل - شیم، بنیان‌گذار هسیدیم است و اسم کامل او بعل - شیم - توو^۲ است که استاد خوش نام معنا می‌دهد. او در حال رقص خود را می‌شناساند یا از نیروی مافوق طبیعی خویش که در او به ودیعت نهاده شده بود، استفاده می‌کرد. در یک روز جشن، مریدان بعل - شیم - توو به رقص درآمدند و آن قدر نوشیدند که ناگزیر پیوسته شراب از انبار می‌آوردند. زن خاخام سراسیمه شد و به همسرش گفت که اگر شراب‌خواری هم چنان ادامه یابد، به زودی شراب برای شبات باقی نخواهد ماند. استاد به خنده گفت: «درست است، خوب» به آن‌ها بگویند تمام کنند! زن خاخام وارد سالنی که مریدان در آن مشغول جست و خیز بودند شد و چه دید؟ یک حلقه بزرگ شعله آبی رنگ که برفراز سر مریدان در رقص بود. و در این وقت خود او شتابان به انبار رفت تا شراب بیاورد. استاد این معجزه را کرده بود تا به زنش بفهماند که اتحاد و پیوند با خداوند مزاحمت ایجاد کرد. توو گفت:

— بنابراین حق داشتند دوباره شراب بنوشند. حتماً بسیار مست شده بودند.

— حالت خلسه، نوعی مستی است و ما شراب را منع نمی‌کنیم. یک روز دیگر، بعل - شیم به خلسه‌ای رفت که او را از پای تا سر به لرزه درآورد. یکی از مریدان به متگوله‌های شال او دست زد و دید همه می‌لرزند. مرید به آبی که در قدح روی میز گذاشته بود نگرست و دید به لرزیدن افتاده است. خلسه، یک لرزش الهی است و استاد بدون آن که قطره‌ای شراب

1. shekhina

2. Baal-chem-tov.

نوشیده باشد، مسیح حضور خداوندی بود. تنو زمزمه کرد:

— مسیح حضور خداوند. بعضی اوقات، موسیقی نیز مرا به لرزه درمی آورد.

— یک روز دیگر، بعل - شم در بنای مخصوصی که برای همین منظور به کار می‌رود، به استحمام تزکیه پرداخت؛ ساختمان فقط با یک شمع روشن می‌شد. در آن روز هوا چنان سرد و یخ زده بود که تکه‌های یخ قندیل وار از لبه بام آویزان مانده بودند. بعل - شم، مدتی، مدت خیلی درازی در آب ماند و شعله شمع کوتاه می‌شد، کوتاه می‌شد. یکی از مریدان مضطربانه گفت «استاد! شمع دارد خاموش می‌شود!» بعل - شم پاسخ داد: «بله! کافی است یکی از آن قندیل‌های یخ را از دیوار برداری! و با یخ سخن بگویی تا به صورت شمع روشن شود!» مرید چنین کرد، زیرا همیشه باید مطیع امر استاد بود، و قندیل یخ با شعله زیبای زلالی شروع به سوختن کرد. تنو گفت:

— دروغ است، نه؟ ربی در حالی که مقابل ساختمان بزرگی با پنجره‌های باز ایستاده بود گفت:

— چه کسی می‌داند؟ همه چیز بستگی به آن دارد که تو باور داشته باشی یا نه... لیکن، قطعاً متوجه شدی که بعل - شم مرید خود را به صفت ایله متصف کرد، زیرا استادان مکلف‌اند نسبت به مریدان سخت‌گیر باشند. بیا، نزدیک شو؛ از پنجره نگاه کن.

تنو روی پنجه یا بلند شد. شاگرد مدرسه‌های کوچولو، در حالی که مرتباً خود را تکان می‌دادند من من کنان مشغول قرائت نوشته‌ای بودند و زلف‌های مجعدشان در هر حرکت، با جنبشی منظم به این سو و آن سوی سر رقصان بود. تنو گفت:

— این‌جا مدرسه است. اما عجیب است، بچه‌ها مرتباً خود را تکان می‌دهند. ربی گفت: — به این ترتیب، بدن نیز آموزش می‌یابد. این کار، اجباری است. خوب، آن‌ها را نگاه کن. در این‌جا می‌توانی روح مهاجرت یهود را که در طول قرن‌ها حفظ شده است، ملاحظه کنی. در مکتب هسیدی، بدن نقش مهمی بازی کرده است. استادان در حالی که یک بازو را بالا برده و دیگری را روی گوش می‌گذاشتند، به دور خود می‌چرخیدند: روش عبادت آن‌ها به این شکل بود. آنان را «Tsaddiq» می‌نامیدند که در زبان عربی «درستکار» معنا می‌دهد. تنو گفت:

— مثل اسکار شیندلر،^۱ همان نازی خوب؟

— آری، شیندلر یک آدم درستکار بود. می‌گویند ده آدم درستکار برای نجات تمام بشریت کافی است. لیکن در عصر «هسیدیسم» درست‌کاران، استادان ملاقات با خداوند بودند. وقتی قومی در مهاجرت است باید وسیله‌ای برای نگهداری ایمان اجدادی

۱. Oskar Schindler اسکار شیندلر آلمانی ثروتمندی بود که در دوران جنگ از طریق پرداخت پول، عده‌ای از یهودیان آلمانی را نجات داد و اخیراً فیلمی از ماجرای او تهیه شد - م.

خود بیابد و هسیدی‌ها با معجزه‌هایشان، قصه‌هایشان، رقص‌هایشان و مستی‌هایشان این کار را می‌کردند. اورشلیمی که اینک ما در آن گردش می‌کنیم در آن زمان شهری دور دست و فراغش شده بود، اما برای آنان یک اورشلیم آسمانی باقی مانده بود که هر یهودی آن را در درون خود و در جسم خود حمل می‌کرد. به این ترتیب درستکاران با بر پا کردن جشن، به بزرگداشت اورشلیم درونی خود می‌پرداختند. تئو گفت:

— ولی حالا که این اورشلیم را باز یافته‌اند؟

— نه، آن‌ها معتقدند که هنوز اورشلیم خود را نیافته‌اند و هنوز هم در اندیشه همان اورشلیم نورانی هستند که در آن معبدی ساخته شده بود که مهیای پذیرایی از یک مسیح تازه بود. بسیاری از آن‌ها حتی وجود دولت اسرائیل را هم قبول ندارند.

— پس دیوانه‌اند! ربی گفت:

— نه! آنچه به نظر آنها غیر ممکن می‌رسد، وجود یک دولت است با قوایش، ارتش‌اش و دادگاه‌هایش که در آن آدم‌ها به جای خداوند مشغول صدور حکم و اخذ تصمیم باشند. این افراد با خدمت نظام مخالف‌اند و حتی مایل نیستند به زبان رسمی خودشان که عبری است ادای کلام کنند. تئو با تعجب گفت:

— پس به چه زبان صحبت می‌کنند؟

— به زبان یدیش،^۱ به زبان یهودیان اروپایی، تنها زبانی که می‌تواند ایدئال و آرزوهای آن‌ها را بیان کند. به همین دلیل است که این گروه دنیای «هسیدیم لهستان» را باز ساخته‌اند تا در آن اورشلیم درونی خود را که بر اورشلیم واقعی ترجیح می‌دهند، محفوظ نگهدارند. زیرا تئو، دنیای هسیدی، در اُشویتس^۲ مرده است. تقریباً دیگر هیچ یهودی در لهستان وجود ندارد، همه آن‌ها در اردوگاه‌ها مرده‌اند؛ تئو پرسید:

— آیا تنها کسانی که باقی مانده‌اند، در این جا هستند؟ عمه مارتا در بحث دخالت کرد و گفت:

— آه، نه! در آمریکا و اروپا هم می‌توان آن‌ها را یافت. اورشلیم آلمانی هنوز ناپدید نشده و

هسیدیسم نیز هنوز بر جای خود باقی است. ربی گفت:

— یهودیان دیگری هم هستند که به میل خود خواسته‌اند هم چنان در عصر گذشته زندگی کنند. مثلاً سامریان؛^۳ شاید در کوچه‌ها با آن‌ها برخورد کنیم؛ از عمامه و مانتوی بزرگشان می‌توانی آن‌ها را بشناسی. آدم‌های بسیار عجیب و غریبی هستند. وقتی بعد از

1. Yiddish.

۲. Auschwitz بازداشتگاه معروف مرگ نازی در لهستان.

3. Samaritains.

نخستین ویرانی معبد، اکثریت یهودیان عازم مهاجرت شدند، آن‌ها در فلسطین ماندند و در دورانی که به عصر سامریان معروف است حاضر شدند با فاتحان زندگی کنند. اما وقتی یهودیان بازگشتند حاضر نشدند، آن‌ها را بپذیرند، چون آنان را خیانت کار می‌دانستند. تنو گفت:

— به طور مبهم دربارهٔ یک سامری خوب چیزی به خاطرمانده است. این سامری آدم بدجنسی بود، اما عیسی از او دفاع کرده بود... همین‌طور است؟

— سامریان خبیث نبودند اما در دوران مسیح آن‌ها را به چشم بد نگاه می‌کردند، به دلیل همکاری‌هاشان با نیروی اشغالی. آنان تصمیم گرفتند به کلی ارتباط خود را با یهودیان بازگشته قطع کنند و برای خود معبدی بر روی کوهستان گریزیم^۱ بسازند که معتقد بودند همان کوهپایه‌یی است که ابراهام قصد داشته است اسحاق را قربانی کند؛ و دیگر آن که مصمم شدند فقط در میان خودشان از دواج کنند. لیکن این نوع وصلت‌ها همیشه یک نتیجه دارد: کاهش تدریجی تعداد نوزادان... امروزه تعداد آن‌ها از هزار تن هم کمتر است. به یک زبان عبری خیلی قدیمی گفت‌وگو می‌کنند و فقط بخشی از تورات را قبول دارند. تنو پرسید:

— بالاخره این‌ها چی هستند؟

— از چندی پیش حاضر شده‌اند جزء جامعه اسرائیل شوند. بالاخره چی، تنو در تمام مذاهب عده‌ای وجود دارند که خود را معترض می‌دانند. بد است؟ شاید هم که موجب غنا و پرباری باشند... شیخ گفت:

— ما هم با این پدیده‌ها آشنایی داریم. ما هم برای خود مجزوه‌ها داریم، الهام یافته‌ها داریم و افسانه‌های گوناگون. ما هم استادانی داریم که تا مرحلهٔ خلسه دور خود می‌چرخند؛ درویش‌ها، در استانبول بسیار دیده می‌شوند. تنو فریاد زد:

— استانبول! آیا گاهی اسم آن‌ها «مرغ‌های جاودان» نبوده است؟ شیخ با خندهٔ کوتاهی گفت:

— نه، تنوی عزیز من. استانبول سرزمین پرندهٔ تو نیست... تنو گفت:

— اُهکی. اما با وجود این، من فکر می‌کردم...

— نه درویش‌ها، مرغ و پرنده نیستند. خوب! استاد دراویش شباهت زیادی به بعل-شم لهستان دارد. او ترک بوده، در قرن دوازدهم می‌زیسته و مولانا نام داشته است که به معنای «آقای ما» است^۲ او نیز داستان‌های گوناگون نقل می‌کرده و با مریدان خود نرم و ملایم نبوده است زیرا اصل این است که استاد باید نمونه و مثال برای دیگران باشد، زیرا او نمایندهٔ قادر متعال است، تجسمی از او. ربی گفت:

1. Guerizim.

۲. خوانندگان خود متوجه اشتباه فاحش نویسنده کتاب که متأسفانه اختصاص به او نیز ندارد شده‌اند - م.

— راستی، دربارهٔ بعل شم قصهٔ جالبی نیز تعریف می‌کنند. می‌گویند در بهشت، ارواح تمام انسان‌هایی که باید به جهان می‌آمدند در بیکر واحد آدم جمع شده بود. وقتی مار در کنار درخت دانش ظاهر شد، روح بعل - شم از تن آدم به در رفت و آن میوهٔ ممنوعهٔ کذایی را نخورد. تئو پرسید:

— و عیسی هم، همینطور؟ ربی گفت:

— آه. او این یکی را نمی‌دانم. تئو گفت:

— و پدر دویور، آیا او هم قصه‌هایی از همین قبیل دارد؟ مرد کلیسا پاسخ داد:

— البته. تمام قدیسان، قهرمانان اند و همهٔ آن‌ها هم برای خود افسانه‌ای دارند. سن مارتن^۱ (مارتن قدیس) مثلاً یک سرباز رومی بوده است که شنل خود را به دو پاره کرد تا یک پارهٔ آن را به مرد تهیدست برهنه‌ای بدهد... سینه‌های سنت‌آگات^۲ را بریدند و او را شهید کردند؛ سن اتوان^۳ رهبانی بود که در برابر تمامی وسوسه‌ها پایداری کرد و بر آن‌ها چیره شد؛ سنت‌بلاندین^۴ قدیسه‌ای بود که در یک آمفی‌تئاتر رومی در چنگال شیران دریده شد؛ و ژنه‌وی یو قدیسه^۵ شهر پاریس را از آسیب هجوم بریرها رهایی داد و سسیل قدیسه^۶ نوازندگی می‌کرد و موسیقیدان بود... هیچ مذهبی عاری از قدیسان ویژهٔ خود نیست؛ و به همین دلیل است که در مسیحیت، همهٔ آن‌ها به رسمیت شناخته شده‌اند، این آسان‌تر است. عمه مارتا وارد بحث شد و گفت:

— باید به تو بگویم این خداوند است که چیزها را آسان نمی‌گیرد. خداوند ممکن است هم مهربان و پدرا نه باشد، و هم سخت‌گیر و جدی یا خشمناک. و برای نزدیک شدن به او بهتر است از نمونه و مثال مردانی که کریم، الهام یافته و نیک‌اند، سرمشق گرفت. تئو گفت:

— مثل خواهر امانوئل^۷ در قاهره. جز آن که او یک زن است. عمه مارتا ادامه داد:

— مرد یا زن، همگی تند خوی‌اند؛ با سیاست‌مداران میانه ندارند، به رئیس جمهوری آنچه را که حقیقت می‌دانند می‌گویند، به سلطان، به کشیش اعظم، به همه؛ و گهگاه نیز به دلداری و تسکین آلام مردمان محروم می‌پردازند. تئو گفت:

1. Saint-Martin.

2. Sainte Agathe.

3. Saint-Antoine.

4. Sainte-Blandine.

5. Sainte-Génévive سنت ژنوی یو قدیسه نگهبان شهر پاریس است و کلیسایی که به افتخار او بر پا شده امروزه به نام «پانتئون» مدفن مردان بزرگ فرانسه است - م.

6. Sainte-cécile.

7. Soeur Emmanuelle یک راهبهٔ نیکوکار فرانسوی است که مرکز فعالیت‌های خیرخواهانهٔ خود را در مصر قرار داده است - م.

— خیلی دوست دارم. آیا تصویری از بعل - شم در این دکان هست؟ این تصویر وجود داشت. تنو، کاغذ لوله شده‌ای را که بر روی آن تصویر استاد که با نگاهی خیره و شیطنت بار بر او می‌نگریست نقش شده بود، قاپ زد. یک ساعت تمام راه رفته بودند و عمه مارتا که برای سلامت تنو نگران شده بود، تصمیم به بازگشت گرفت. مسیر تا بیت لحم چندان طولانی نبود، لیکن در شب نوبل، محتاطانه‌تر آن بود که زودتر حرکت کنند و ناهار را نیز زودتر صرف کنند.

راه حل معمای اول

تنو در بازگشت به اتاق خود که در طبقه فوقانی کنسولگری فرانسه واقع شده بود، در خواب و خیال استاد اعظم بود که در میان دایره مریدان اش جست و خیز می‌کرد و او نیز خود را در میان آنها، مشغول نوشیدن و رقصیدن می‌یافت، با پاهایی که در چکمه‌های سنگین برف زده فرو رفته بود؛ اندیشید که چقدر خوب است که انسان خود را به دست این نوع رویاها بسپارد...

دفترچه یادداشت را برداشت و چند نکته تازه به آن اضافه کرد: عارف - کسی که مستقیماً با خداوند تماس برقرار می‌کند. گتو: محله اقامت اجباری برای یهودیان اروپا. هسیدیم: استادان طریقت لهستانی، روسی و اوکرائینی که رقص و مستی را بر مطالعه کتب ترجیح می‌دهند. بعل - شم: یک آدم فوق‌العاده! زاهدی مسلمان: درویش‌های چرخنده. قدیس‌های مسیحی: خیرخواهان، جسوران، شهیدان. موهای زنان - مسئله... مدفن - مقدس = بازار پر سر و صدای کلیساهای کاتولیک، ارمنی، ارتدکس، اتیوپی و...

در این میان یکی کم بود. و تنو هم چنان نمی‌دانست آن مرغ اسرارآمیز که بال‌هایش را به هم می‌ساید تا آتش هیزمی را که خودش در آن می‌سوزد شعله‌ور سازد، کجا باید یافت. درست وقتی می‌خواست لغت‌نامه را بردارد، تلفن زنگ زد. مامان بود.

— حالت خوب است، عزیزم؟ خیلی خسته نیستی؟ بیمارستان چطور بود؟ اذیتت نکردند؟ دواهایت را مصرف می‌کنی؟ و... تنو نفس کشید:

— مامان، بس کن! همه چیز خوب است. می‌توانی راحت‌تر بگذاری؟ ملینا به دلخوری گفت:

— آه! خب، گوشی را به پدر می‌دهم. بعد از پدر، ایرن صحبت کرد و بعد اتی که گوشی را به فاتو داد.

— ببینم، تنو، پیدا کردی؟ با عذرخواهی گفت:

— وقت نداشتیم. می توانی دو نشانهٔ دیگر به من بدهی؟ فاتو در حالی که صدای پی تی بی بازی ویدئو را تقلید می کرد گفت:

— پنج امتیاز... برایت تمام می شود! از کل امتیازهایت، پنج تا کم خواهد شد... تئو فریاد زد:

— به درک! زودباش! فاتو با لحن شاعرانه ای گفت:

— مرا با مرغ نویسنده اشتباه مکن! بفرمایند: خب، می بوسمت. تئو در حالی که گوشی را بر جا می گذاشت گفت:

— من هم همینطور! خیلی شدید.

یک مرغ نویسنده... این یکی به طور مبهم چیزی به خاطرش می آورد. در کجا، تئو با یک خدای نوشتار به شکل یک پرنده برخورد کرده بود؟ البته در مصر! مرغ - نویسنده همان خداوند ثت Thot بود با سر لک لک. بنابراین اگر این احتمال وجود دارد که این دو پرنده با هم اشتباه شوند، باید آن مرغ جاودانی کذا نیز در مصر باشد. تئو در حالی که با شتاب به اتاق دیگر می رفت فریاد زد:

— عمه جان؟

— چه خبر شده، پسرم؟

— بگو ببینم، آن پرنده در مصر است؟

— آفرین! وقتش بود... ما به زودی عازم قاهره خواهیم شد. چطور حدس زدی؟

— فاتو! دومین نشانه، مرغ نویسنده.

— طبعاً. تو خدایان مصری را خوب می شناسی. و اسم مرغ جاودان که بال هایش را به هم می ساید؟ تئو زمزمه کرد:

— نه، این یکی را نمی دانم.

— در کتاب لغت خوانده ای. یک پرنده، یک تودهٔ هیزم... تئو فریاد زد:

— ققنوس!^۱

— آری، تئو، ققنوس که خودش پدر خودش است و هرگز نمی میرد. ققنوس که در سرچشمه های رودخانهٔ نیل زاده می شود، خودش آتشی را که در آن می سوزد در دلتای نیل شعله ور می کند و بعد از میان خاکسترهایش، دوباره زاده می شود. تئو، آندوهگین تکرار کرد:

— و از خاکسترهایش دوباره زاده می شود. خیلی دوست داشتم این مرغ باشم!

1. Phoenix یا Phéni.

نوئل در بیت لحم

در جاده اورشلیم به بیت لحم، اتومبیل‌ها قدم به قدم حرکت می‌کردند. کنسول تصمیم گرفته بود تتو و عمه مارتا را با اتومبیل ضدگلوله خودش ببرد، و سه دوست دیگر به دنبال او با اتومبیل کشیش حرکت کنند. به زودی، اولین موانع عبور، با سربازان مسلح به مسلسل، بر سر راه ظاهر شدند. کنسول گفت:

— این جا مرز است. ما از اسرائیل خارج می‌شویم تا وارد سرزمینی شویم که از طرف حکومت خودمختار فلسطین اداره می‌شود. احتمال دارد مدتی معطل شویم.

اتومبیل کنسول با پلاک سیاسی‌اش از بازرسی معاف بود؛ و به همین جهت آهسته از صف اتومبیل‌های دیگر بیرون آمد و از میان موانعی که روی جاده گذاشته بودند، عبور کرد. تا رسیدن به بیت لحم ده کیلومتر راه‌بنندان بود و در بیت لحم، پدر دوبور در پانسیون «سن ژوزف» محلی برای اقامت پیش‌بینی کرده بود؛ اتاق‌های خیلی ساده، تختخواب‌های تنگ، یک میز، یک پارچ آب، یک لگن دست‌شویی و یک صندلی... قرار بود بعد از مراسم مذهبی نوئل، بقیه شب را در این پانسیون بگذرانند.

در میدان معروف به Creche که در میان دیوارهای به هم پیوسته و بدون فاصله محصور بود کلیسای عظیم یا پیشخوان آخرایی رنگ تیره‌اش در زیر تعداد بی‌شماری پرچم‌های فلسطین و پوشیده در میان زنجیره‌های دراز حباب‌های رنگارنگ الکتریکی که از خانه‌ای به خانه دیگر می‌رفت، سر برافراشته بود. جمعیت، زیاد بود؛ اکیپ‌های گوناگون تلویزیونی با وسایل و ابزار سنگین خود به عابران تنه می‌زدند و راه باز می‌کردند و جوانان ریشوی توریست با لباس سبک و زنان با لباس‌های مشکی پشت سر هم ایستاده بودند. کنسول راهی از میان جمعیت باز کرد تا مطمئن شود برای نشستن هم جاهایی پیش‌بینی شده که تتو می‌تواند از آن استفاده کند. در این فاصله بقیه اعضای گروه به دیدن غار معروف به «لبن» (شیر) رفتند که گفته می‌شود «خانواده مقدس» پیش از فرار به مصر در آن جا پناه جسته بود. در واقع آنچه دیده میشد دیگر یک غار نبود، بلکه یک محراب مانند بسیار ساده بود. تتو گفت:

— صبر کنید؛ بگذارید خودم پیدا کنم. منظورتان از «خانواده مقدس»^۱ یوسف نجار، مریم و عیسی کودک است که می‌خواستند به مصر بگریزند چون یک مرد خبیث دستور داده

1. Sainte-Famille.

بود تمام کودکان نوزاد را بکشند شیخ گفت:

— آری. شاه هرود. تنو با تعجب گفت:

— همان که معبد را دوباره ساخت؟ پدر دوبور گفت:

— درست همان کسی که فرمان داد تا تمام کودکان یهودی که کمتر از دو سال دارند

قتل عام شوند.

— و در این وقت بود که همه گریختند و در میان راه، عیسی در این جا متولد شد. عمه

مارتا فریاد زد:

— ابدأ اینطور نیست، تنو! عیسی در غار ولادت^۱ که در داخل همین کلیساست متولد

شده است. همان جایی که ما در نیمه شب برای مراسم دعا حضور خواهیم یافت... البته اگر

دوست مان جناب کنسول محلی برایمان پیدا کند!

و آقای کنسول ژنرال، واقعاً شاهکار کرد. با وجود انبوه جمعیتی که سراسر کوچه های

بیت لحم را پوشانده بود، کنسول موفق شد گروه کوچک خود را وارد صحن کلیسا سازد که در

آن مقامات لشکری و کشوری محل، صاحب منصبان اداری، روحانیون عالی مرتبه، و نیز

رئیس دولت خودمختار فلسطین و همسرش، زن مسیحی زیبایی که صورت بشاش خود را

در یک توری سیاه رنگ پوشانده بود، گرد آمده بودند. از آن جا که کنسول ژنرال نماینده دولت

فرانسه، یعنی دولت محافظ اماکن مقدسه بود همیشه در صف اول حاضران جای داشت. در

برابر گروه همسرایان و کشیشان در لباس رسمی طلایی قرمز رنگ، محراب که با پارچه ای

سپید پوشانده شده بود، حالتی بسیار ساده داشت. اسقف اعظم لاتین که شب کلاه بنفش

رنگ به سر گذاشته بود، پیرامون مزایا و فضایل صلح، آشتی میان مسیحیان و مسلمانان،

امید روشنایی و سمبل اصطبل^۲ واقع در انتهای رواق - همان جایی که در پایان مراسم دعا،

مجسمه عیسی کودک را، در حالی که بازوان کوچکش به سوی آسمانی نادیدنی دراز شده بود

۱. Nativité (با N بزرگ) اختصاصاً به معنای ولادت عیسی است و تابلوهای بی شمار نقاشی مربوط به

تولد عیسی نیز فقط با همین کلمه مشخص می شوند - م.

۲. لازم به توضیح است که کلمه *creche* در اصل در زبان فرانسه به معنای آخور است. مطابق انجیل لوقا

عیسی کودک بعد از ولادت خود در بیت لحم در یک اصطبل گذاشته شده و به همین جهت در سنت مسیحی،

«*creche*» به معنای نمایش اصطبل ولادت است که این آخور - گهواره مهم ترین جایگاه آن است؛ و در این

سمبل، که در ایام نوتل به نمایش گذاشته می شود شخصیت های اصلی ماجرا یعنی عیسی، مریم، یوسف نجار،

چوپانان و پادشاهان مجوس و نیز مجسمه های کوچکی از «خر» و «گاو» وجود دارد - امروز *creche* (بر

اساس همین سنت) در زبان فرانسه به معنای محل نگهداری اطفال کمتر از سه سال که والدینشان کار می کنند،

نیز هست - م.

و میبرد - سخن راند. هوا بسیار گرم بود و سر و صدای جمعیت بیرون از کلیسا، جلال و شکوه مراسم ولادت را در میان گرفته بود.

تمام تلویزیون‌های دنیا نمایندگان خود را برای فیلم‌برداری از این تشریفات - برای تهیه فیلم دعای نیمه‌شب بیت لحم، شهر مقدس مسیحیت و شهر مسلمانان - اعزام داشته بودند؛ غوغای شوق‌آمیز جمعیت، آتش‌بازی شبانه، ستاره‌های فروزان در آسمان سرخ‌قام، ترقه‌های کودکان و حضور همه‌جانبه جشن، گیج‌کننده بود؛ و حتی اگر مراسم، خیلی دور از سادگی ولادت اصلی بود، و حتی اگر کسی نمی‌توانست آخور پر از گاه و خر و گاو را با شکوه و عظمت امروز کلیساهای بیت لحم مقایسه کند، باز هم گویی پلی اسرارآمیز میان سپیده‌دم عصر مسیحیت و امروز، میان ظهور یک کردک - خدا و یادبود ولادت او برقرار شده بود. عمه مارتا با همه ناباوری خود، قطرات اشکی از چشم پاک کرد و تنو که دست‌خوش هیجان شده بود، مایل بود باز هم در کوچه‌های شهر به گردش بپردازد.

سرانجام می‌بایستی به پانسیون «سن ژوزف» بازگشت. عمه مارتا از گوشه چشم، برادرزاده‌اش را زیر نظر گرفته و حلقه‌های زیر چشمانش را ورنانداز می‌کرد. اما هنوز لحظه‌ای از دراز کشیدن تنو با سر انباشته از تلالو ستاره‌های بیت لحم نگذشته بود که در اتاق باز و شیخ وارد شد.

در فضیلت پرهیز از «چرا؟» گفتن

انگشت بر لب گذاشت و گفت:

— هیس! تنو، می‌دانم که دیروقت است، ولی تو شب‌ها همیشه به زحمت به خواب می‌روی، اینطور نیست؟ تنو در حالی که روی تخت‌خواب نشسته بود گفت:

— از کجا می‌دانی؟ شیخ گفت:

— پسر، من تو را خوب زیر نظر گرفته‌ام. وقتی شب‌ها قدری از آزار کردن خود دست برداری، نصف راه را طی کرده‌ای. می‌توانم لحظه‌ای کنار تو بنشینم؟ و بدون آن که منتظر جواب بماند، روی صندلی چوبی نشست؛ و گفت:

— در این دو روز خیلی چیزها به تو گفته‌اند، ولی از خداوند خیلی کم حرف زده‌اند. تنو نفس کشید و گفت:

— منظورت چیست؟ شیخ در حالی که با وقار و شمرده صحبت می‌کرد گفت:

— خیلی کم و خیلی بد. خشم‌ها را فراموش کنیم، جنگ‌ها و قتل‌عام را فراموش کنیم و ببینیم چه چیزی ما را به هم می‌پیوندد و متحد می‌کند. ما همه فقط یک خدا داریم و او با ما

سخن گفته است. زیرا چه با ابراهیم صحبت کند و چه با موسی یا عیسی یا محمد، خدا از طریق رسولان خود به تمام مردمان خطاب کرده است. بدون شک، هر یک از این پیامبران ویژگی خود را دارند. موسی خشم‌هایش را داشته است؛ عیسی مهربانی‌اش را و محمد دلبستگی‌اش را به عدالت و درستی... تئو سخن او را قطع کرد و گفت:

— چطور؟ شیخ نفس بلندی برآورد و گفت:

— تئو، در مملکت تو، اسلام را درک نکرده‌اند و دو دوست من هم خیلی چیزها داشتند که به تو بگویند... من ترجیح دادم به تو گوش فرا دهم. و طغیان ترا شاهد بودم، طغیانی که برای به خواب رفتن کمکی به تو نخواهد کرد. بگذار من از محمد با تو سخن گویم.

— ولی تو قبلاً درباره او با من سخن گفته‌ای!

— محمد نیز مانند پیشینیان خود بود؛ او نیز در پی آن بود که خدا و مردمان را با قواعد و مقرراتی ساده به هم پیوند دهد. موسی سخنان خدا را شنید در وقتی که الواح قانون را به او دیکته کرد؛ عیسی به موعظه خبرخوش که در اناجیل گرد آمده است پرداخت و جبرئیل ملک، قرآن را برای محمد آورد موسی اندیشهٔ قانون را آورد، عیسی اندیشهٔ نیکوکاری را و محمد اندیشهٔ عدالت را برای همه، خداوند همان عشق و محبت است. تئو زمزمه کرد:

— چرا حالا با من در این باره صحبت می‌کنی. شیخ گفت:

— فرزندم، برای این که ترا با همگی مان آشتی دهم. برای آرامش بخشیدن به این سر کوچک تو که از مخالف‌گویی دست برنمی‌دارد. آه! گمان مندار که من می‌خواهم ترا از اندیشیدن باز دارم. لیکن، تئو، دردی که ترا می‌خورد می‌تواند ناپدید شود و از میان برود. من از تو نمی‌خواهم که خداوند را باور کنی، این، ترا درمان نخواهد کرد. فقط این را بدان که تو جزئی از الوهیت هستی. آن دمِ قدسی در تو نیز، چنان که در همهٔ ما، هست، تئو... در جستجوی راه‌باش؛ آن دم را بیاب. تئو گفت:

— خیلی دلم می‌خواهد. اما چرا؟ شیخ گفت:

— گهگاه باید پیاموزیم که از «چرا» صرف‌نظر کنیم. تو دیگر در سن و سال پرسش‌های دائمی نیستی، تو دیگر کودک پنج ساله نیستی! خود را آرام کن! برای یافتن آن دمِ قدسی باید خود را رها کرد؛ فراموش کرد، تئو! والا تو درمان نخواهی شد. تئو با وحشت زمزمه کرد:

— اینطور فکر می‌کنی؟ شیخ در حالی که آهنگ کلام را قدری بالاتر برده بود گفت:

— من می‌دانم که در یک جایی از جهان، یکی از ما ترا درمان خواهد کرد؛ و درد تو که روح بدکاره‌ای آن را آورده است، به همان جایی خواهد رفت که از آن جا آمده است. اما تو با این چراهایت مقاومت می‌کنی و در این حالت، هیچ‌یک از ما نخواهد توانست ترا نجات دهد.

من از تو می‌خواهم به آن دمِ قدسی باور داشته باشی، همین. تنو با حیرت گفت:

— به دمِ قدسی؟ این کلمه چه معنایی دارد؟ شیخ، امرانه گفت:

— باز هم یک سؤال! قبول می‌کنی که یک بار از من اطاعت کنی، بی‌آن که چیزی

بپرسی؟ تنو بدون تردید پاسخ داد:

— آری.

در این وقت، شیخ، در حالی که چشمان خود را بسته بود دست‌هایش را بر سینه تنو گذاشت. در ظرف یک لحظه، گرمایی ناشناخته سراسر پشت تنو را در نوردید، احساس یک حوله گرم بعد از شنا در آب دریا، احساس پرتو آفتاب روی پلاژهای ساحل یونان، احساس لطافت گونه‌های فاتو...

و به خواب رفت. شیخ در حالی که برمی‌خواست زمزمه کرد:

— ستایش باد بر خداوند قادر متعال. تنو، ما ترا نجات خواهیم داد. این را هرگز فراموش

مکن.

و روی پنجه‌های پاهای آهسته، با قدمی سبک، از اتاق بیرون رفت.

فصل پنجم

یک زورق خورشیدی و ده دانه عدس

خداحافظ اورشلیم

هر سه تن، ربی، کشیش دومی نیکن و شیخ، در برابر گیشهٔ کنترل پلیس بودند، جایی که راهشان از تنو جدا می‌شد. تنو دوربین‌اش را بیرون آورد... و روشنایی قلاش آن چشمان هر سه را خیره کرد؛ و در حالی که دست مرد سالخورده را می‌فشرده گفت:

— خب، بسیار خوب، سلیمان، خداحافظ! دربارهٔ آن دم قدسی... می‌خواستم به تو بگویم که من هرگز شب نول را فراموش نخواهم کرد. شیخ در حالی که سر فرود می‌آورد زمزمه کرد:

— سلام بر تو باد، فرزندم. باشد که برکت خداوند قادر متعال، حافظ و نگهبان تو باشد!

تنو بعد رو به ربی کرد و گفت:

— شما خیلی به من مهربانی کردید. ولی هنوز هم نکته‌هایی هست که من درک نکرده‌ام

— آه، این را می‌دانم! تو حتی وارد یک کنیسه هم نشدی! و در مراسم شبات هم شرکت

نکردی! من با تو از شمعدان هفت شاخه، و از تورا^۱ از تاج‌ها، از مزوزه^۲، از... صحبت

نکردم. عمه مارتا غرولندکنان گفت:

۱. Thora (تورات) عبارت است از پنج کتاب اول عهد عتیق (pentateuque) که به زبان عبری آن را تورا (قانون) می‌نامند؛ کتاب‌های پنجگانه عبارتند از: تکوین، خروج، لایوان، اعداد و تثنیه - م.

2. Mezouzah.

— زبی، کافی است. افکار او را درهم مکن... دیگران کاری را که شروع شده است تمام خواهند کرد. زبی با شک و تردید گفت:

— ولی در کجا؟ آیا آن‌ها یهودیان خوبی خواهند بود؟ عمه مارتا با استواری تمام گفت:

— آن‌ها نیز از یهودیان دیاسپورا هستند، نه بدتر از شما و نه بهتر از شما. تتو پرسید:

— دیاسپورا، چیست؟ زبی گفت:

— مجموعه یهودیاتی را که هنوز به اسرائیل بازنگشته‌اند به این اسم می‌نامند. عمه مارتا گفت:

— این‌ها یهودیاتی‌اند که ترجیح داده‌اند یهودیت خود را در کشورهای خودشان پاس دارند. دیاسپورا به معنای پراکندگی است. این یهودیان در گذشته پراکنده شده‌اند ولی می‌خواهند در همان جایی که زندگی می‌کنند، بمانند، متوجهی. حق آن‌هاست! زبی، اخم‌آلود گفت:

— باز خواهند گشت. عمه مارتا گفت:

— به هر حال به شما اطمینان می‌دهم که ما در اروپا با آن‌ها برخورد خواهیم کرد؛ و تتو هم مراسم شبات را خواهد دید. زبی گفت:

— امیدواریم. تو هم تتو، به این‌جا باز خواهی گشت، اما درمان شده! آن‌ها بخش از ده بخش رنج و حرمانی را که به اورشلیم نسبت می‌دهند به یادداری؟ من همه چیز را به تو نگفتم، اورشلیم، نه بخش از ده بخش خوشبختی و سعادت بشریت را نیز سهم برده است... سال دیگر وقتی به اورشلیم باز گردی از بردگی بیماری‌ات رهایی خواهی یافت، طفلک من. عمه مارتا از سرب‌بی حوصلگی زمزمه کرد:

— بسیار خوب، اگر همه چیز به خوبی بگذرد، سال آینده در اورشلیم. تتو گفت:

— شما هم، آقای آنتوان، با من مهربان بودید. امیدوارم عصبانی نشده باشید. پدر دوبور

فریاد زد:

— من عصبانی شده باشم؟ بیا فرزندم، به آغوش من بیا. برای تو دعا خواهیم کرد،

فرزندم.

خداحافظی تمام شده بود. عمه مارتا، برادرزاده‌اش را به سوی مامور بازرسی گذرنامه برد، و کنسول دنبال آن‌ها به راه افتاد. وقتی تتو به آن سوی گیشه رسید، خطاب به هر سه مرد

فریاد زد:

— مخصوصاً، یادتان نرود که با هم خوب دوست باشید! و بعد با بازوان گشوده به آن‌ها

علامت داد و پشت دیواره‌ها پنهان شد. زبی آهی از دل برآورد و گفت:

— چه پسر درخشانی. یاعی، اما با هوش... به امید آن که دوستان به درمان او موفق شود. پدر دوبور گفت:

— فقط خداوند عالم است؛ شیخ زمزمه کرد:

— انشاءالله زنده خواهد ماند. دارم به شما می‌گویم.

امل، یاتوی مصری

عمه مارتا، در میان ازدحام و سر و صدای باربران و زنان چادری، در جستجوی کسی بود. در هواپیمای تل اوپو - قاهره، وقتی تتو از او پرسیده بود که راهنمای آن‌ها در مصر چه کسی خواهد بود، عمه مارتا خندیده و سرانجام به او گفته بود: «یک آدم فوق‌العاده. بیش از این چیزی به تو نمی‌گویم»

بنابراین، تتو در میان بوی روغن‌های سوخته و نقوش برجسته ساختگی که روی مرمرهای باز هم ساختگی زرد رنگ چسبانده بودند در جستجوی این ناشناس فوق‌العاده بود. یک ریشوی دیگر؟ یک کنسول ژنرال دیگر؟ یک معلم تاریخ مصر؟ ناگهان عمه مارتا فریاد زد: «امل! امل! این طرف، این جا!»

اما امل ریشو نبود. بلکه بانوی بلند اندامی بود با پیراهن سبزرنگ تند، گوشواره‌های بسیار شیک، حلقه‌های زیبای سپید و چشمان مشکی پر نور و درخشان. امل کنسول فرانسه هم نبود؛ بلکه استاد تاریخ تمدن یونان در دانشگاه الازهر قاهره بود. زنی آرام و پرانرژی که بدون بلند کردن صدا فوراً رهبری امور را به دست گرفت. یک چهار چرخه‌زن زده برای حمل چمدان‌ها، یک لیره برای پرداخت کرایه آن، گمرک، پنجاه «پیاستر» برای باربری بیهوده، تاکسی. گفت:

— ما مستقیماً به خانه می‌رویم؛ و انشاءالله تتو در آن جا استراحت خواهد کرد؛ راستی تو

کارکاده دوست داری؟

چنان آشنا با او سخن می‌گفت که گویی تتو را از کودکی می‌شناسد؛ با حرارت و مهربانی؛ و از طرفی، ضمن صحبت بازوانش را نیز به اطراف شانه تتو حلقه کرده بود و تتو تقریباً در بغل او راه می‌رفت، عمه مارتا گفت:

— گمان نمی‌کنم تتو کارکاده را بشناسد.

کارکاده یک شربت قرمز خوشرنگ بود که از گیاهان نوییه (سودان) ساخته می‌شد؛ و مثل ملوکیه که قرار بود در شام شب، تتو با آن آشنا شود، یک نوشیدنی اختصاصاً و منحصرأ مصری به شمار می‌رفت؛ و اما ملوکیه؟ آه! نمی‌توان این غذا را توصیف کرد. باید آن را چشید.

هیچ چیز با این غذای لذیذ قابل مقایسه نیست.

امل توجه و اعتنایی به راه‌بندان‌های عظیم که انبوه کامیون‌ها، اتوبوس‌ها، گاو میش‌های کوتاه‌اندام با شاخ‌های پیچیده و الاغ‌ها بر سر راه پدید آورده بودند و تاکسی از میان آن‌ها راهی به محله زَمَلک در بخش جزیره (Gezira) کوچه برزیل می‌گشود، نداشت. تاکسی سرانجام مقابل ویلای اَمَل متوقف شد و بوق اتومبیل‌های شهر جای خود را به آواز پرندگان ناپیدایی داد که در میان گل‌های یاسمن پنهان شده بودند. ویلا، خانه نوسازی نبود. بر در چوبی آن لکه‌های رنگ خاک گرفته به چشم می‌خورد و چارچوب سفید با میخ‌های پهن آبی رنگش از کهنگی حکایت می‌کرد. لیکن به محض ورود به خانه، تنو در قلب خود رایحه‌ای وصف‌نشدنی احساس کرد؛ ویلای امل، جاذبه و گیرایی خانه‌های قدیمی را داشت که در شخص ایجاد اطمینان می‌کنند.

به سوی یک دسته گل بزرگ دوید. در سالن، کاناپه‌های چرمی، مستعمل و قالی‌ها نخ‌نما شده بودند. بر روی میز، دسته گل با شاخه‌های دراز خشن‌اش پر از برجستگی‌های سفید رنگ بود؛ قطره‌های عطر. تنو سر به درون دسته گل فرو برد و چنان به شدت نفس کشید که گیج شد و روی کاناپه کهنه درغلتید و عمه مارتا که خود نیز تا حدی سرگیجه گرفته بود به موقع او را گرفت و به او گفت:

– خوب نظرت چیست؟ امل گفت:

– خب، البته به زیبایی عمارت کنسولگری فرانسه در اورشلیم نیست؛ تنو گفت:

– بُف. این گل‌ها چیست؟ امل پاسخ داد:

– اسمش توپروز^۱ است. گل‌هایش به اندازه میلیون‌ها گل یاسمن عطر دارند.

چمدان‌ها را به اتاقی بردند. در اتاق تنو، تخت‌خواب بزرگی که پشت آن را مجموعه طلایی رنگی از شاخه‌های گل فراگرفته بود، جای داشت. تنو خود را بر روی تخت‌خواب انداخت. سخت و چوبی بود! مثل تخته‌ای که میخ بر همه جای آن کوبیده باشند. عمه مارتا گفت:

– خب، کاملاً استراحت کن

عمه مارتا و امل به سالن آمدند و در کاناپه‌ها فرو رفتند. امل یک شمع قرمز روشن کرد و

عمه مارتا سیگارش را. پایان بعدازظهر بود و وقت توطئه. امل شروع کرد:

– غالباً به یادت بودم... چه وقت حرکت کردی؟ عمه مارتا پاسخ داد:

– خیلی وقت نیست. قصد نداشتم به این زودی بازگردم، اگر تنوی من... امل آهسته

۱. Tubereuse یک گیاه علفی پیازدار از خانواده اماریلیس است با شاخه‌های دراز گلدار که گل‌هایش به شکل خوشه‌های سفید رنگ به شاخه آویزان و فوق‌العاده معطرند - م.

پرسیده:

— حالش چطور است؟

— آزمایش‌هایی که در اورشلیم کرده‌اند، چندان امیدوار کننده نیستند و با وجود این... من در او حالت سرزندگی می‌بینم. کنجکاوی‌ها، باز دیده‌ها، جمعیت مردم، تمام این چیزهای نو و تازه... خیلی هیجان زده است.

— نباید زیاد او را خسته کرد. در این جا چه می‌خواهی به او نشان بدهی؟

— گنجینه توتانخامون، خیلی دلش می‌خواهد. نه چندان زیاد. غیر از آن محله کویت؟

— یک مسجد، هم. و الا فراموش خواهد کرد که مصر یک کشور مسلمان است. و شاید هم، شهر مردگان؟ عمه مارتا با قاطعیت گفت:

— نه. نه شهر مردگان، نه مومیایی‌ها، نه باز دید از اعماق قبرهای دره شاهان. نزدیک شدن به مرده و مرده‌ها، ابدأ. امل با سراسیمگی گفت:

— یعنی... طفلک معصوم، فکر نمی‌کردم. بگو ببینم، در اصل امیدی داری؟

— امید دارم که او را معالجه کنم. در سابق وقتی یک جوان در سنین بلوغ بیمار می‌شد، مسافرت می‌کرد؛ گاه در جریان سفر، می‌مرد؛ و گاه، به یاری نیروی اسرارآمیز سفر، زنده می‌ماند. و این همان چیزی است که من می‌خواهم.

— ولی تو درباره یک دنیا گردی مذهبی با من صحبت کردی! عمه مارتا در حالی که سیگارش را خاموش می‌کرد گفت:

— این، همان است.

آدم‌های روی ستون‌ها

در وقت شام، تنو خود را در خانه خودشان حس می‌کرد. وقتی «ملوکیه» به روی میز رسید، سه بشقاب از آن پر کرد و به انواع و اقسام پرسش‌ها پرداخت. ترکیبات «ملوکیه» چیست؟ از چه چیز درست می‌کنند؟ به او توضیح دادند که پیاز و سیر پوست کنده را سرخ می‌کنند، به آن قلفل، برنج و علف بسیار سبز رنگی به اسم «ملوکیه» که قبلاً خوب خرد کرده‌اند اضافه می‌کنند و وقتی جوشید، با مرغ سرخ کرده به مصرف می‌رسانند. و اما این که خود ملوکیه دقیقاً چیست؟ هیچ، یک علف! یک علف مصری! همین! عمه مارتا به دوستش گفت:

— او همیشه همینطور است. وقتی دوست من پدر دویور از یازدید کلیسای مدفن - مقدس بازگشت، پریشان شده بود! از پرسش‌های او؛ تفاوت کلیسای آرامنه و کلیسای کوپت، کلیسای اتیوپیایی، ملکه سبا... تنو غرولند کرد:

— مسافرت برای یاد گرفتن است؛ و من هم سؤال می‌کنم. امل گفت:

— اما مثل این که درباره مصر باستان همه چیز را میدانی.

— نه، نباید اغراق کرد! من فقط دو تا، سه تا از خدایان را می‌شناسم، هثور^۱ ماده‌گاو، سویک^۲ کروکودیل، سخمت^۳ ماده شیر، انویس^۴ شغال، توت^۵ لک‌لک؛ راه، خورشید؛ ایپس‌گاو مقدس، بتت^۶ گریه‌ماده، کنوم^۷ قوچ... امل گفت:

— دو یا سه خدا؟ تا این جا که نه تا شد! تنو با غرور گفت:

— فقط خدا - حیوان‌ها. خداهای دیگر هم هستند! توتریس^۸ خانم اسب‌آبی، اپویس مار؛^۹ داری مرا به حیرت می‌اندازی. اما تو نه از ایزیس اسم بردی نه از ایزیس و این دو، بزرگ‌ترین خدایان اند! تنو پاسخ داد:

— درست است، اما این‌ها سر حیوان ندارند. با دیگران تفاوت دارند. ایزیس برادر بدجنسی داشت که او را به چندین قطعه کرد و زنش ایزیس همه‌جا را برای یافتن این قطعات جستجو کرد تا سرانجام همه را یافت، به استثنای یک «عضو» او را... عمه مارتا وسط حرفش دوید و گفت:

— تنو! و تنو فوراً جواب داد:

— بسیار خوب، منظور؟ چی باید بگویم؛ بگویم فالوس؟^{۱۰} امل گفت:

— خب، و بعد چی، تنو؟

— بعد، ایزیس، خود به تنهایی، فرزندی برای خود ساخت و اسمش را هروس^{۱۱} گذاشت؛ هروس زلف عجیبی دارد که از جمجمه کاملاً بی‌مویش بیرون آمده است. در یک شکل دیگر، هروس سر عقاب دارد. اما ایزیس نمی‌تواند دوباره زنده شود. در واقع مثل یک عیسی ناتمام است. عمه مارتا گفت:

— بد نیست. و فرعون‌ها چطور؟ درباره آن‌ها چه می‌دانی؟

— رامسس، آمنوفیس، توتانخامون، پیسی... بانوی مصری خنده‌کنان تصحیح کرد و

1. Hathor.

2. Sobek.

3. Sekhmet.

4. Anubis.

5. Thot.

6. Bastet.

7. Knoum.

8. Touéris.

9. Apopis.

10. Phallus.

11. Horus.

گفت:

— پپسی نه، پپی! ولی تو برای یاد گرفتن اسم تمام فرعون‌ها نیامده‌ای. در قاهره کلیساهای کوپت را خواهی دید... تئو فریاد زد:
— باز هم! امل گفت:

— کوپت در واقع به معنای «مصری» است؛ و تو در همه‌م و غوغای «مدفن - مقدس» جز یک محراب کوچک کوپت چیزی از آن‌ها ندیدی... بدون وجود کوپت‌ها تو هیچ چیز نمی‌توانی از پیدایش مسیحیت درک کنی! در این جا، در این بیابان بود، که اناکورت‌ها^۱ گرد آمدند و رفته رفته به یک لشکر واقعی تبدیل شدند که در اختیار نخستین اسقف‌های مسیحی قرار گرفتند... تئو گفت:

— این کلمه، کلمه «اناکورت»... مثل این که یک کلمه یونانی است!

— آری، این کلمه از فعلی مشتق می‌شود که در زبان یونانی به معنی گوشه‌گیری و اعتکاف است و اناکورت یک راهب «عاکف» است که تنها و دور از مردمان در پناهگاهی که آن را ارمیتاژ^۲ نام داده‌اند، زندگی می‌کند. گاه نیز دیده می‌شود که یکی از این گوشه‌گیران بر فراز یک ستون هشت متری که در میان ماسه‌ها و شن‌های بیابان برافراشته شده زندگی می‌کند و در این حالت به او استیلیت^۳ می‌گویند یعنی زاهدی که روی ستون زندگی می‌کند؛ تئو گفت:

— آدمی که روی ستون زندگی می‌کند؟ پس چگونه غذا می‌خورد؟

— غذا، به آن صورت که تو می‌گویی، نمی‌خورند. روزه می‌گیرند و دعا می‌خوانند. به عالم غور و تأمل^۴ می‌روند. عده‌ای دیگر نیز هستند که روی زمین دایره‌ای به قطر ده متر دور خود می‌کشند و هرگز از آن دایره بیرون نمی‌روند. جمعی دیگر در یک درخت تو خالی معتکف می‌شوند و فقط سر خود را برای خوردن از سوراخ درخت بیرون می‌آورند. تئو قضاوت کرد:

— این‌ها دیوانه‌اند. امل کلام او را کامل کرد:

— آری دیوانه، اما دیوانه خدا، این زاهدان عاکف نخستین مسیحیان این مملکت بودند و قدیسان بلندمرتبت در میان آن‌ها پدید آمدند. بعداً این گروه به خشونت گرائیدند و تا آن جا پیش رفتند که برای زدودن و از میان بردن آثار مصریان قدیم به چکش زدن بر روی نقوش برجسته معابد و پاک کردن آن‌ها قیام کردند و با کسانی که اسم آنها را «مشرک» و کافر

1. Anachoreta.

2. Ermitage.

3. Stylite.

4. Méditation.

گذاشته بودند به جنگ پرداختند. این افراد قصد داشتند مقدس‌ترین دستاوردهای مصر باستان و همه آن چیزهایی را که یونان قدیم به جهان داده است نیست و نابود کنند و ویران سازند. عمه مارتا پیشنهاد کرد:

— خوب است ماجرای هیپاتی^۱ را برایش تعریف کنی.

— هیپاتی بینوا! زنی زیبا و دانشمند، یک فیلسوف فوق‌العاده. اما به عقیده آنها مشرک و بت‌پرست... اسقف مسیحی او را دوست نداشت، چون این بانوی فیلسوف خیلی خوب سخن می‌گفت و بحث و جدل می‌کرد. دانش و بحث و گفتار او هیچ‌کس را آزار نمی‌داد به جز آن که به دلیل وجود او، فلسفه یونان خیلی خوب پیشرفت داشت و این پیشرفت مانع نفوذ و ترقی مسیحیت می‌شد. تنو پرسید:

— به چه دلیل؟

— زیرا فلسفه یونان اعتقاد به این که مردی به صورت خدا درآمده و روی صلیب جان داده و بعد در سومین روز به دنیای زندگان بازگشته باشد، نداشت. سرانجام اسقف به منظور آن که قال قضیه را بکند، یک گروه کثیر از کشیش‌ها و راهب‌ها را به تعقیب هیپاتی فرستاد... و راهبان، هیپاتی را با ضربه پوسته‌های صدف تکه تکه کردند. تنو گفت:

— فاشیست‌ها!

— آری، تقریباً. سرانجام مسیحیت بازی را برد. یک امپراتور رومی به نام تئودوزوس^۲ فرمانی در منع بت‌پرستی صادر کرد و کلیسای مسیحی کوپت مدتی دراز بر مصر حکومت راند. اما بعد در کلیساها افتراق و جدایی پدید آمد و... تنو گفت:

— این را می‌دانم.

— و زمانی که که اسلام مصر را فتح کرد، کوپت‌ها نیز به نوبت خود بازی را باختند. تنو گفت:

— خیلی خوب شد؛ برای این که کوپت‌ها به دیگران ظلم کرده بودند. عمه مارتا گفت:

— اما تنو، کوپت‌ها مهم‌اند! آن‌ها تنها جمعیتی هستند که کمی از نوشته‌های مصریان قدیم را حفظ کرده و یک هنر تزئینی با شکوه پدید آورده‌اند که سبک هنر معروف به بیزانسی که تو در کلیساهای یونانی دیده‌ای از آن ریشه می‌گیرد و حتی کلیساهای رومی مملکت خود توهم چیزی به آن مدیون‌اند... امروزه تعداد آن‌ها خیلی زیاد نیست اما نقش مهمی بازی می‌کنند و خلفا هم خیلی چیزها را خراب کرده‌اند... این طور نیست اهل؟ بانوی مصری پاسخ

1. Hypathie.

2/ The "odosus.

داد:

— آری؛ مثل بقیه. تئو پرسید:

— راستی امل، شما چه هستید؟

— من یک زن مصری و یک زن مسلمان. عمه مارتا زمزمه کنان گفت:

— به او نگاه کن، تئو. آیا صورت او به چهرهٔ زنانی که روی نقوش دیواری دیده‌ای،

شباهت ندارد؟ تئو گفت:

— همینطور است. اما بدون حلقه‌های گوشواره با یک سینه‌بند بزرگ و بدون پیراهن.

امل گفت:

— نظر درستی دارد.

عمه مارتا گفت، همیشه داشته است، اما فعلاً ساعت دارد دیر می‌شود.

تصمیم گرفتند روز بعد مسیر را وارونه شروع کنند؛ یعنی اول از کویت‌ها آغاز کنند، بعد به

تورات برسند و بعد به مصریان عهد باستان.

دو نصفه و سه عنصر

امل گفت:

— این ورودی اصلی است. بعد از عبور از در سیخ‌دار، ما ایتک در برج شمعدان هستیم.

در درون محلهٔ قدیمی کویت، تئو کارشناسانه اظهار عقیده کرد:

— خیلی، خیلی، قدیمی. در اولین نظر به چشم می‌خورد. امل گفت:

— ولی در هر حال کمتر از اهرام؛ فراموش مکن که مصر قدیم صاحب کهن‌ترین تمدن

جهان است... پنج هزار سال! حال آن که این‌جا دو هزار سال هم ندارد، زیرا مسیحیان آن را

بنا کرده‌اند. برویم کلیساها، کتیسه‌ها و مسجد آن را ببینیم. تئو فریاد زد:

— صبر کن. برای من توضیح می‌دهی؟

— چه چیزی را؟ کتیسه و مسجد؟ بسیار خوب، اگر اورشلیم را دیده‌ای پس متوجه شده‌ای

که هرتای مذهبی، ویران شده، دوباره ساخته شده، بعد مجدداً خراب شده و همینطور الی

آخر. ماجرای کتیسه بن عزرا نیز به همین ترتیب است. این کتیسه در دوران رومی‌ها ساخته

شد بعد به صورت کلیسا تغییر شکل داد و باز در قرن دوازدهم میلادی کتیسه شد. و اما

مسجد در زمانی که با آجر پخته آن را بنا کردند، قدیمی‌ترین مسجد سراسر مصر بود و در

قرن پانزدهم میلادی آن را بازسازی کردند. تئو گفت:

— مثل اورشلیم. حالا چه چیزی در بنای اصلی باقی مانده است؟ امل نفس کوتاهی

برآورد و توضیح داد:

— سنگ‌های ضایع شده، خاطرات و یادبودها، دو برج عهد رومیان، و کتاب‌های تاریخ. اما تنو، همه بناهای مذهبی همین سرنوشت را داشته‌اند. معبدها ویران شده‌اند، اسامی خدایان گوناگون حذف شده‌اند و فقط اقوام و مردمان باقی مانده‌اند و می‌مانند. تنو گفت:

— اما اهرام، هم‌چنان بر سر جای خود مانده‌اند. و از طرفی، مشاجرات و کشمکش‌های مسیحیان با هم نیز چیز کسالت‌باری است!

امل بدون آن که پاسخی دهد، تنو و عمه مارتا را وارد کوچه‌ها و پس‌کوچه‌هایی که حاشیه آن‌ها پر از بوته‌های گل کاغذی بود کرد. وارد نخستین کلیسا شدند که تنو هیچ میلی به توضیح خواستن و توقف نداشت زیرا نظیر آن را به تعداد زیاد در یونان دیده بود. پس از خروج، اخم آلود روی پلکان نشست و گفت:

— این برای من جالب نیست. می‌خواهم اهرام را ببینم. امل گفت:

— اما یوسف و مریم در زمان فرار خود به مصر در این جا، در زیر زمین این جا توقف کرده‌اند. برایت جالب نیست؟ تنو فریاد زد:

— نه! من می‌خواهم اهرام را ببینم. بانوی مصری گفت:

— اما ماجرای کویت‌ها بسیار مهم و پرفراز و نشیب است. تو متوجه نیستی!

مصر یکی از نخستین تمدن‌های بزرگ جهان بوده و بعد بدون آن که تمدن او از صحنه روزگار حذف شود، یونانیان و رومیان را در خاک خود پذیرفته است و موفق شده است دوران تسلط آنان را به یکی از درخشان‌ترین ادوار دنیای باستان مبدل کند و به همین جهت بود که کلیسای مسیحی مصر می‌توانست مهم‌ترین کلیسای مسیحی جهان شود و یک امپراتوری واقعی در دنیای شرق پدید آورد که... اما این موضوع بسیار پیچیده است. تنو کنجکاوانه گفت:

— عجب؟ چه اتفاقی افتاده است؟ عمه مارتا گفت:

— ممکن است در نظر تو به کلی بی‌معنا جلوه کند. تنو آزرده خاطر شد و گفت:

— من آنقدرها هم بی‌شعور نیستم. امل گفت:

— تنو، هیچ کس چنین چیزی نگفته است. خوب. پس آماده‌ای؟ شروع می‌کنم. تو می‌دانی که برای مسیحیان، عیسی، خدا در صورت انسان است. در دنیای امروز، همه کس به این اندیشه کهن عادت کرده است. اما، مجسم کن که در آغاز، این ادعا چه آشوبی می‌توانسته است در آذهان پدید آورده باشد... خدا در صورت انسان؟ اگر چنین است پس در وجود عیسی، سهم خدا چیست و سهم انسان کدام است؟ تنو گفت:

— نصف - نصف؟

الهیون این پرسش‌ها را از خود می‌کردند که از آن‌جا که طبیعت بشری سرشار از خطا و معایب است، در وجود عیسی کدام بخش بر بخش دیگر تفوق و برتری می‌گیرد؟ سهم خداوند یا سهم انسان؟ اصولاً عیسی، معایبی داشته است یا نه؟ در این زمینه، انواع و اقسام نظریه‌ها عرضه می‌شد. جمعی را عقیده بر این بود که انسان شر است و خداوند، نیک؛ و این تقریباً همان نظریه نصف - نصف تو است. جز آن که در طول چند قرن بحث و مشاجره، از قراط افراط در جدا کردن سهم بد انسان از سهم نیک خداوند، برخی از مسیحیان مصمم شدند سهم بد را به حال خود واگذارند تا بمیرد و سهم خوب از آن جدا شود. پس به جسم خود که نماینده و تجسم سهم بد بود غذا ندادند، و بنابراین خودکشی کردند. این گروه کاتارها^۱ نامیده می‌شدند، که به معنای پاکان است. تئوگفت:

— باز هم پاکی و خلوص؟! و این هم در مصر بود؟

— نه، ولی این نظریه در قرن سوم، در اندیشه و مغز شخصی به نام مانی^۲ ظهور کرد که زادگاه او چندان دور از این‌جا نیست. اندیشه و نظریه او را مانوی‌گری^۳ می‌نامند، و کلیسای کاتولیک این نظریه را شرک و الحاد می‌داند. می‌دانی شرک و الحاد چیست؟

— یک نوع فرقه‌بازی؟

— آری؛ ولی فرقه‌ای که رسماً از سوی یک مجمع کلیسایی محکوم شده باشد. در این خصوص، نظریه‌هایی که در مقابل هم قرار گرفته بودند دو دسته را مشخص می‌کردند: یکی دسته‌ای که در وجود مسیح طبیعت الهی را قبول ندارند بدون آن که تا مرز نابود کردن سهم جسمی بد و ناپسند آن پیش بروند؛ و دوم دسته‌ای که تصریح می‌کنند که طبیعت الهی او، طبیعت انسانی‌اش را جذب و آن را الهی کرده است. تئوگفت:

— یک لحظه صبر کنید! بنابراین کسانی وجود دارند که می‌خواهند مسیح فقط یک انسان باشد، یعنی نیک تمام نباشد و در برابر آن‌ها کسانی می‌خواهند مسیح، خدا باشد، یعنی یکسره نیک باشد، همین طور است؟

— کاملاً دسته اول را آریانیست^۴ مینامند زیرا استاد و راهنمای آن‌ها آریوس^۵ بوده است، و گروه دوم را مونوفیزیت^۶‌ها نام داده‌اند که به معنای «طبیعت واحد» است؛ بدون آن که در این‌جا از نسطوری^۷‌ها بحث کنیم که به کلی وحدت مسیح را رد می‌کنند و نظریه مانی

1. Cathares.

2. Manes.

3. Maniche`isme (منیکتیسم).

4. Arianiste.

5. Arius.

6. Monophysites.

7. Nestories.

را قبول دارند. در طول قرن‌های دراز، در مصر بر سر طبیعت و ذات عیسی بر سر و کله هم کوبیده‌اند. عمه مارتا گفت:

— حالا می‌بینی که همه این ماجرا تا چه حد پوچ و بیهوده است. تتو گفت:

— نه آن چنان! من هرگز به این موضوع فکر نکرده بودم؛ و کاتولیک‌ها در این خصوص چه می‌گویند؟ امل گفت:

— می‌گویند این راز الهی است؛ و شالوده و اساس این راز در اتانیم سه‌گانه «تثلیث مقدس»^۱ است؛ یعنی خداوند در سه شخصیت. عمه مارتا فریاد زد:

— این مطلب مرا به یاد روزی می‌اندازد که در تئاتر، تعریف بسیار جالب و حیرت‌آوری از «تثلیث» شنیدم؛ و این تعریف از دهان یکی از هنرپیشگان نمایش خارج شد که نقش عیسی را بازی می‌کرد؛ و برای یادآوری «تثلیث مقدس»، پیوسته می‌گفت: «پیرمرد، کبوتر و من»؛ تتو گفت:

— موضوع کبوتر چندان هم بد نیست؛ دو نصفه همیشه مسئله‌ای غامض و پیچیده است، در حالی که وقتی سه تا شد، مسئله را می‌توان حل و فصل کرد. مثل یک خانواده سه نفری می‌شود: پدر، مادر و فرزند. عمه مارتا و امل حیرت‌زده به یکدیگر نگریستند و تتو ادامه داد:

— خوبه حالا به من بگو کویته‌ها طرفدار کدام نظریه‌اند؛ و بعد هم به دیدن اهرام می‌رویم.

امل به او توضیح داد که کویته‌ها موتوفیزیت بودند و کلیسا آنان را محکوم کرد ولی بعد مجدداً در دامان خود پذیرفت. لیکن این منازعه و کشمکش دراز، مصر را فرسوده کرد و کشور به تصرف مسلمانان درآمد. سرنوشت کویته‌ها کم و بیش توام با رنج و حرمان بوده است؛ گاه مورد تعقیب و آزار قرار گرفته‌اند و زمانی به حال خود رها شده‌اند؛ اما جای خود را سرانجام در مصر جدید یافتند که در آن به تمام شهروندان مصری، صرفنظر از مذهبی که داشتند، برابری داده شد.

باقی مانده بود مسجد عمر AMI که دیدار آن موجب شادمانی تتو شد؛ زیرا در این مسجد، کسی که از فاصله تنگ میان دو ستون مقدس می‌گذشت آدمی مؤمن و پرهیزکار شناخته می‌شد؛ و تتو چنان لاغر بود که موفق شد از آن معبر تنگ عبور کند. گفت:

— حالا که یک آدم مؤمن و پارسا شده‌ام، اتخاذ تصمیم با من خواهد بود؛ پیش به سوی

اهرام!

دیگر جای مقاومت نبود. دیدار از توتائخامون را به روز بعد گذاشتند و برای صرف ناهار عازم هتل مشهور «مناهاوس اوپروی» شدند که رینستون چرچیل (در دوران جنگ دوم) در آن اقامت کرده بود. بحث دربارهٔ سیاستمدار مشهور انگلیسی که تئو، توجهی هم به آن نداشت، تمام مسیر را تا هتل به خود اختصاص داد... تئو، از میان ساختمان‌های مدرن، که در کنار مسیر صف کشیده بودند، نومیخانه در جستجوی هیکل‌های سه‌گانهٔ مشهوری [هرم‌ها] بود که گویی با ساختمان‌ها بازی قایم موشک می‌کردند؛ گاه دیده می‌شدند و گاه پشت ساختمان‌ها مخفی بودند.

زورق آفتابی فرعون خنوپس

ناگهان هر سه، در برابر چشمان او، با رنگ سپید خویش در زیر پرتو آفتاب ظهر آشکار شدند. تئو از این که هرم‌ها را کوچک یافته بود سخت حیرت زده شد، لیکن امل به او اطمینان داد که وقتی سایهٔ آن‌ها به روی شن‌های بیابان اطراف پهن شد و او بر پشت شتر آن‌ها را دور زد، این کوچکی را از یاد خواهد برد. وقتی به پای هرم بزرگ رسیدند، ساعت تقریباً یک بعدازظهر بود برای دیدن هرم، می‌بایستی سر را به عقب برد و به دلیل نور خورشید، دست را حائل چشم کرد. حتی در این حالت نیز، مقبرهٔ عظیم، خیره‌کننده بود... و با وجود توریست‌هایی که به تمام زبان‌های روی کرهٔ زمین حرف می‌زدند و فروشنده‌گان کارت‌پستال‌ها و خرکچی‌هایی که به بازوی او می‌زدند و دوره‌گردان طلسم به دوش، تئو غرق تماشای تودهٔ عظیم سنگ‌هایی که بر فراز سرش معلق بودند، شد. عمه مارتا زمزمه کرد:

— کلاه ندارد؛ دیوانگی است! فوراً می‌روم چیزی برایش بخرم. امل اخطار کرد:

— زیاد زیر نور آفتاب نمان. سرگیجه خواهی گرفت.

اما تئو پاسخ نمی‌داد. عمه مارتا چک و چانه‌ای با فروشنده کلاه زد و با تحفهٔ خود پیروزمندانه بازگشت و در حالی که کلاه را به سوی برادرزاده دراز می‌کرد گفت:

— این را سرت بگذار. خواهش میکنم، هر چه زودتر.

در لحظه‌ای که عمه مارتا می‌خواست به زور، کلاه را روی پیشانی‌اش بگذارد، تئو تلوتلو خورد و به میان بازوانش افتاد. عمه مارتا سراسیمه شد، اما امل با یک سیلی درست و حسابی که برگرفتهٔ تئو نواخت او را به حال آورد و رنگ به صورتش بازگشت. عمه مارتا گفت:

— برمی‌گردیم. اشتباه از من بود، باید زودتر به فکر کلاه می‌افتادم.

بازگشت؟ امل بر این نظر نبود. تئو را امتحان کرد، نبض‌اش را گرفت، چشمانش را نگاه

کرد و نفسی به راحتی کشید و گفت که در برابر هرم بزرگ از این اتفاق‌ها می‌افتد و تنو وقت آن را نداشته است که دچار آفتاب‌زدگی شود. اما گفت:

— تنو، شتر سواری نخواهی کرد، دچار تهوع خواهی شد، همان حالتی که در کشتی، روی دریا اتفاق می‌افتد؛ و بهتر است بازدید از داخل هرم را نیز فراموش کنیم. آدم نفس بند می‌شود و تازه باید هنگام حرکت تا نیمه بدن خم شد. تنو زمزمه کرد:

— برای من تفاوتی ندارد. آنچه من می‌خواهم ببینم، زورق است. زورقی که در آن فرعون، با دوست خودش خورشید هنگام شب، پیش از طلوع دریا نوردی می‌کند.

در این خصوص بحث و گفت‌وگو ضرورت نداشت. سه نفری با قدم‌های کوتاه به سوی دامنه هرم، جایی که زورق خنوپس قرار داشت رفتند. تنو با دقت بسیار به دماغه عظیم کشتی خیره شد. امل گفت:

— این زورق را در سال ۱۹۵۴، که به کلی تکه تکه شده بود، در یک گودال سرپوشیده یافته‌اند و زمانی طولانی برای جور کردن قطعات آن صرف شده است. و هنوز گودال دیگر را که باید دو قلوی آن در درونش باشد، باز نکرده‌اند. هیچکس نمی‌داند این زورق به چه کار می‌آمده است. تنو گفت:

— آه، چرا! این زورق یا برای مراسم به خاک سپاری خنوپس به کار رفته تا به وسیله آن ساحل جاودانی را طی کنند، یا برای عبور شبانه‌اش مورد استفاده واقع شده و یا آن که حقیقتاً جسد فرعون را حمل می‌کرده است. که در این صورت باید برای اطمینان، آن را روی اموج تیل امتحان کنند. و بعد نیز برای زیارت‌های آینده به کار رفته است. موضوع خیلی پیچیده‌ای نیست! عمه مارتا به صدای بلند گفت:

— این‌ها را از کجا در آورده‌ای؟ تنو گفت:

— از لغت‌نامه تمدن مصر که در کتابخانه پاریس است. مثلاً من خیلی دلم می‌خواهد بدانم، مرده‌های مصری چگونه از عهده گشت و گذارهای شبانه، کشت و زرع مزارع مقدسه، و خوردن تمام آن طعام‌هایی که برایشان تهیه کرده بودند، برمی‌آمدند... امل گفت:

— خوب، چطور؟ تنو با زمزمه‌ای غم‌آلود گفت:

— خب، من که عقلم قد نمی‌دهد، در هر حال، وقتی مردم، زورق سواری شبانه را انتخاب خواهند کرد؛ همین! عمه مارتا گفت:

— بسیار خوب، همین کافی است، تنو. برویم. تنو در عالم خیال گفت:

— چه سفر زیبایی خواهد بود! خورشید زمین را ترک می‌کند، اپوپیس مار از تاریکی شب استفاده می‌کند تا او را گاز بگیرد، زندگان دعا خواهند کرد که باز گردد و در این فاصله، آن‌ها

که مرده‌اند، هر کدام بر روی زورق خود با او همراه خواهند شد. میلیون‌ها و میلیون‌ها دوست برای مراقبت و نظارت بر احوال خورشید به خواب رفته... عمه مارتا با خشم فریاد زد:

— گفتم که کافی است! امل در حالی که دست تئو را گرفته بود گفت:

— تئو، بیا. تو زورق‌های دیگری نیز خواهی دید؛ رودخانه نیل و کرجی‌هایش را؛ برویم!...

تئو با تاسف محل را ترک کرد. امل پیشنهاد کرد که بر پشت الاغ تا محل ابوالهول^۱

معروف گیزه^۲ که محافظ و نگهبان هرم است، بروند. تئو، دلش می‌خواست ابوالهول را دور بزند، اما به تنهایی. دو تا خانم کنار نشستند؛ عمه مارتا نفسی کشید و گفت:

— درباره مصر همه چیز می‌دانند. امل گفت:

— معذک!^۳ تعجب می‌کنم! آیا درباره بیماری‌اش چیزی می‌دانند؟ عمه مارتا گفت:

— نه. فقط می‌داند که خیلی بیمار است. امل گفت:

— پس حدس زده است؛ و به همین دلیل است که چنین به مصر، به سرزمین مردگان

علاقه‌مند است. عمه مارتا زمزمه کرد:

— چه باید کرد، امل؟ امل با تأکید تمام گفت:

— باید زندگی در مصر عهد باستان را به او نشان داد. باید با کشتی روی نیل حرکت کنیم

و به رودخانه اعتماد داشته باشیم. وقتی زنان را در طول کناره رودخانه و کشاورزان (فلاحان) را در مزارع مشاهده کرد متوجه خواهد شد که مصرما، نمرده است.

تئو، در حالی که بر پشت الاغ خود که بی‌خیال گام برمی‌داشت، نشسته بود، قدری

خسته، اما خوشحال، باز آمد. می‌توان گفت که آن چه بیشتر او را مشعوف کرده بود، ابوالهول

عظیم نبود بلکه خر و خرکچی آن بود. الاغ سفیدرنگ، با حالت زیرک و هشیار و چشمان

مرطوب‌اش، حيله‌گر به نظر می‌رسید و خرکچی‌اش، بالعکس، کودن... عمه مارتا گفت:

— و ابوالهول چی؟ تئو گفت:

— او همیشه همان شیر بی‌هنر است با بینی شکسته‌اش. این موجود را بگو که صد هزار

برده اسیر کرد تا هرم‌اش را بسازند... هر چند مصریان با او سر جنگ و نزاع داشتند، اما واقعاً

که حق‌اش بود؛ عمه مارتا هاج و واج پرسید:

— می‌توانم بپرسم درباره چی صحبت می‌کنی؟ تئو گفت:

— معلوم است، درباره خفرن^۴، همان فرعونی که صورت ابوالهول را به شکل خودش

ساخته است!

1/ Sphinx.

2. Gizeih (جیزه).

3. Maalech (در متن).

4. Kephren.

تتو دوزخ را کشف می‌کند

وقتی به ویلای کوچۀ برزیل رسیدند، تتو به زحمت بسیار حاضر به استراحت شد؛ و به محض آن که به اتاقش رسید، عمه مارتا به تلقین هجوم برد تا ساعتی را که برای حرکت در ترن قاهره - لوکسور ذخیره کرده بودند، جلو بیننازد؛ اما دیر شده بود. سر میز شام، درباره بازدیدهای روز بعد صحبت کردند. قطار ساعت ۱۹ و ۲۰ دقیقه حرکت می‌کرد و بنابراین تمام وقت صبح را آزاد بودند. تتو با همان لحن قاطعی که درباره اهرام صحبت کرده بود گفت:

— به دیدن توتانخامون می‌رویم. عمه مارتا با تردید گفت:

— یعنی که... بین تتو، موزه خیلی خسته کننده است.

— عمه جان، من که نمی‌خواهم تمام موزه را ببینم، فقط دو طبقه مربوط به تاتونخامون را. امل با ملایمت گفت:

— می‌توانی بگویی چه چیز آن برایت جالب است؟ تتو گفت:

— اشیایی که در قبرش یافته‌اند، تختخواب، ها، میزها، چارپایه‌ها؛ و محراب طلا با چهار مجسمه ایزیس اش... آه! و بعد دسته گل خشک شده‌ای که زنش روی سینه او گذاشته؛ می‌بینید که همه را می‌دانم! عمه مارتا غرولندکنان گفت:

— این را که می‌دانیم، از چه وقت اینقدر به مصر علاقه مند شده‌ای؟ تتو گفت:

— از زرگلوب! ماه ژوئن گذشته بود، درست همان وقت که پدربزرگ درگذشت. خانم معلم تاریخ که باردار بود برای زایمان مرخصی گرفت و به جای او معلمی فرستادند با یک سبیل کلفت و ابروان مشکی پریشت؛ و به همین جهت او را «زرگلوب» نامیدند. او فقط مصر را دوست می‌داشت.

— و همین زرگلوب ماجرای سفر زورق خورشیدی را برای تو نقل کرده است؟ تتو گفت:

— آه، درست است. او و لغت‌نامه. امل گفت:

— یعنی... از حرف‌های او اینطور برمی‌آید که در آن دنیا، در مصر عهد باستان، زندگی هزار بار بهتر از زندگی در این جهان است. آدم در زورق گردش می‌کند، غذا می‌خورد، مزارع را کشت می‌کند و... البته همه این‌ها درست است، به شرط آن که روح آدم درست و خوب باشد. زیرا در غیر این صورت... آیا این آقای زرگلوب تو از دوزخ‌های مصر قدیم هم با تو سخن گفته است؟ طبیعتاً نه. بسیار خوب، این را بدان که عقیده داشتند که اگر انسان در زندگی خود مرتکب نادرستی و بی‌عدالتی شده باشد، او را می‌جوشانند، شقه‌اش می‌کنند، تیر

چوبی از تن اش می گذرانند و دست آخر نابودش می کنند... تتو گفت:

— این را نمی دانستم. و اما من از وقتی از میان آن دو ستون گذشته ام جزء آدم های مؤمن و پارسا هستم و بنابراین هیچ خطری تهدیدم نمی کند.

— تتو، یک بی عدالتی، فقط یک نادرستی و ظلم...

— فقط یکی؟ اوه!

— بدیهی است که چون فرعون مقام اولوهیت داشته است، هیچکس در اندیشه آن نبوده

است که او را به دوزخ محکوم کنند... تتو فریاد زد:

— خوب، پس می رویم توتانخامون را ببینیم؟ هورا! امل گفت:

— چون تو حتماً سرگذشت او را میدانی؟

— نه، آنچه می دانم این است که او خیلی جوان مرده است. می توانم به فاتو تلفن کنم؟

عمه مارتا در حالی که از پلکان بالا می رفت گفت:

— با تلفن همراهات!

از وقتی وارد مصر شده بود یک کلمه درباره خانواده اش به زبان نیاورده و حتی یک بار هم به فاتو تلفن نکرده و اسم او را نبرده بود. عمه مارتا، به آسودگی گفت:

— آفرین، امل. با توصیف و تشریح دوزخ، افکارش را خوب متوجه جایی که لازم بود،

کردی. لاقلاً حالا دیگر به زیبایی ها و لذت های مرگ در مصر فکر نخواهد کرد. امل گفت:

— این کافی نیست. چیز دیگری لازم است... پیام بعدی را کی باید بدهیم؟ عمه مارتا

پاسخ داد:

— در لوکسور. ولی هنوز نمی دانم کجا و چگونه. بانوی مصری با صدای بلند گفت:

— بسیار خوب! پس کار را به عهده من بگذار. فکری کرده ام.

عدس های رستاخیز

به محض آن که پا به درون اولین سالن موزه مصر گذاشتند، تتو چنان به سرعت قدم برداشت که دو خانم به سختی توانستند دنبال او بروند. عمه مارتا فریاد زد:

— تتو، صبر کن! تتو گفت:

— تند می روم چون نمی خواهم همه جا بایستم... خودم می دانم چه کنم. و واقعاً هم به

سلیقه خودش می دانست چه باید بکند بدون یک نگاه بر مجسمه هایی که با جثه های عظیم

سینا هرنگ خود بر همه جا مسلط بودند، قدم برمی داشت. فقط یک بار در برابر دری که به

روی تالار مومیایی‌های فراغنه باز می‌شد توقف کرد و در آن جا بود که امل راه بر او بست و با لحن آمرانه‌ای که تا آنوقت به کار نبرده بود گفت:

— مومیایی‌ها نه، تنو!

— اما من می‌خواهم آن‌ها را ببینم! امل در حالی که دست به گردن او انداخته بود گفت:

— عزیز من، آن‌ها وحشتناک و مهیب‌اند: چیز شادی بخشی نیستند. مرده‌های بینوایی‌اند که خواب ابدی‌شان را به هم زده‌اند تا آنها را به موزه بیاورند و در معرض دید مردمان بگذارند... تنو گفت:

— راست است.

— و بدتر از همه آن که، توریست‌ها چنان با حرص و ولع بر آنان مینگرند که گویی در سالن تشریح‌اند. حتماً ناراحت خواهی شد. تنو در حالی که راه خود را از سر گرفته بود گفت:

— حتماً! همین طور است.

سرانجام در طبقهٔ اول، در جایگاه گنجینه‌های توتانخامون تنو حرکت را آهسته کرد و در برابر هر یک از ویتترین‌ها، غرق در شگفتی و حیرت، متوقف شد؛ تکرار می‌کرد:

— درست مثل کتاب‌ها؛ خارق‌العاده است! زرگلوب حق داشت... وقتی وارد اتاقی که سه تابوت در آن گذاشته بودند، نگاهش جدی و موقرانه شد. برای دیدن ماسک مشهور طلا و تبسم جوان و مرموز تابوت صورت خود را جلو برد، و کلمه‌ای به زبان تیاورد. زور فراوانی لازم بود تا او را از جلوی فرعون جوان دور کنند. در حال خروج از سالن آه عمیقی کشید و گفت:

— چقدر دلم می‌خواست چهرهٔ واقعی او را ببینم. مومیایی او کجاست؟ در پایین؟ امل

پاسخ داد:

— نه! مومیایی را طی تشریفات باشکوهی در درهٔ شاهان مقابل لوکسور دوباره در گورش گذاشتند. بهتر است بیایی از پریس^۱ روینده را تماشا کنی. گمان می‌کنم می‌دانی منظورم چیست.

اما در این مورد اطلاعات تنو دربارهٔ مصر رؤیایی‌اش صفر بود. امل در برابر صندوقی که به شکل یک هیكل انسانی ساخته شده و انباشته از علف‌های هزاران ساله و زرد شده بود، طبیعت باعجهٔ حیرت‌انگیزی را که به چشم می‌دیدند، توضیح داد و گفت:

— بدن مومیایی شدهٔ از پریس نماینده سرزمین مصر است. هر سال، وقتی آب نیل بالا

می‌آید سرزمین را بارور می‌کند و مزارع و کشتزارها دوباره سبز می‌شوند؛ و هر سال در این صندوق‌ها که به شکل ازیریس ساخته می‌شدند، دانه‌هایی را که در زمان بالا آمدن آب رودخانه و سیلاب، می‌رویدند، می‌کاشتند؛ و در هر مقبره یکی از این صندوق‌ها را که ازیریس روینده نام داده بودند می‌گذاشتند تا فراموش نشود که اگر مرگ جانشین زندگی می‌شود، زندگی نیز همیشه به جای مرگ می‌نشیند. حتی امروز نیز، در فصل زمستان، دانه‌های عدس را در پنبه فرو می‌برند تا در بهار سبز شود و خوشبختی با خود بیاورد. تنو پرسیند:

— بگو ببینم، این کار را ماقبل از حرکت از مصر خواهیم کرد؟ من آن وقت جعبه را با خود خواهم برد، و...

آنگاه در حالی که عصه گلویش را می‌فشرده، ساکت مانند بانوی مصری ادامه داد:

— آری، انشاءالله تو جوانه زدن عدس را خواهی دید. و از طرفی ما همین الان برای خریدن عدس خواهیم رفت.

تنو عدس‌ها را قبل از صرف ناهار کاشت؛ ده دانه عدس صورتی رنگ در یک جعبه گرد شفاف که به خاطر سقر، یا دو نوار لاستیکی خوب بسته می‌شد، به تنو توصیه شد تا هر روز عدس‌ها را آب دهد و سر جعبه را فقط در صورت ضرورت ببندد.

فصل ششم

باستان‌شناس و شیخه

عمه مارتا عادتاً دوست نداشت در آخرین لحظه‌ها به ایستگاه برسد. از ساعت ۱۶، آماده حرکت بود و امل را که هنوز حاضر نشده بود، ملامت می‌کرد. امل با تلاش زیاد او را متقاعد کرد که برای رسیدن به ترن سریع‌السیر در ساعت ۱۹ و ۴۰ دقیقه، لازم نیست قبل از ساعت ۱۷ حرکت کنند. عمه مارتا معتقد بود که همه چیز ممکن است اتفاق افتد از جمله این که ترن مصری قبل از ساعت پیش‌بینی شده حرکت کند... و حتی اگر از عهد فرعون تا عصر حاضر نیز چنین اتفاقی نیفتاده بود، باز هم هیچ چیز عمه مارتا را از زودتر به ایستگاه رفتن، باز نمی‌داشت.

ترن شماره ۸۶، با نوای موسیقی ملایم‌اش که در هر یک از اتاقک‌ها مترنم بود و صدلی‌های خواب راحتش، شایسته شهرتی که داشت بود و عمه مارتا که راحت‌طلبی را دوست داشت، هنگام ورود به کویه نقسی به رضایت برآورد. امل درس‌های کلاس را با خود آورده بود تا برای هفته بعد آماده باشد؛ و تنو نیز به نوبت خود غرق مطالعه دفترچه‌اش بود که از وقت ورود به مصر به آن دست نزده بود. عمه مارتا بی‌مقدمه گفت:

— راستی فاتو در تلفن چی گفت؟ تنو بدون آن که سر از دفترچه بردارد زیر لب گفت:

— هوم؛ گفت که در پاریس برف می‌بارد.

— همین؟ درباره خانواده؟

— چیز مهمی نگفت. آه چرا! ایرن سرماخورده است.

— و مادرت؟ غیظاً لود جواب داد:

— یک دقیقه راحت می‌گذاری؟ می‌بینی که دارم می‌نویسم! عمه مارتا به مسخره گفت:

— آه، بله، آقا دارند می‌نویسند...

موسی و یوسف، دو یهودی مصری

آقای تنو قصد داشت در یادداشت‌ها پیشروی کند. خلاصه کرده عیسی = طبیعت الهی و طبیعت بشری. اریاتیست = نصف - نصف. مونوفیزیت‌ها = طبیعت واحد. نسطوری‌ها... این را نمی‌دانست، یادش رفته بود آه! کاتارها = نوعی آدم‌های دیوانه که سهم بد جسم خود را می‌رانند تا روح نیک را از آن آزاد کنند. کویت‌ها = مسیحیان مصری. رهبان‌های بیابان = ریاضت کش‌های حابد. رهبان‌های روی ستون = استیلیت‌ها. رهبان‌هایی که فیلسوف زیبا را به قتل رساندند. رهبان‌های ویران‌کننده مجسمه‌ها؛ رهبان‌هایی که هنر تزئین را خوب می‌دانند. کنیسه بن عزرا: جایی که موسی به وسیله دختر فرعون از آب گرفته شد. مسجد باستون‌های تقوا... عمه مارتا گفت:

— حالت خوب است، تنو؟

— بعله!

در واگن - رستوران ساکت ماند. امل و عمه مارتا دربارهٔ تنظیم برنامه بازدید از لوکسور بحث می‌کردند، اما تنو گوش نمی‌داد. عمه مارتا پرسید:

— تنو مثل این که دلت می‌خواست برنامهٔ نور و صدای کرنک را ببینی.

و می‌خواهیم یک قایق بادبانی برای گردش روی نیل کرایه کنیم، نظرت چیست؟ تنو که ناگهان از دنیای خیالات باز آمده بود گفت:

— ها! چی؟ امل گفت:

— ببینم، مثل این که مصر، دیگر برای تو جالب نیست. جواب داد:

— چرا، فقط موضوع این است که من نمی‌توانم نقطهٔ ارتباطی بین مصر قدیم و یهودیت (جودائیسیم) بیابم. برای توضیح آن شخصی که هم یهودی و هم مصری باشد لازم است، و چنین آدمی وجود ندارد! عمه مارتا به ناراحتی گفت:

— چطور، تنو! لااقل دوتا آدم اینطوری وجود دارند که یکی از آن‌ها را تو خیلی خوب

می‌شناسی!

— یک یهودی مصری؟ امل گفت:

— جای کلمه را عوض کن؛ یک مصری یهودی.

— آدمی که در مصر متولد شده و یهودی باشد... آها، موسی! و آن دیگری؟ عمه مارتا گفت:

— دیگری، یوسف نامیده می‌شود. او جوان‌ترین فرزند یعقوب بود، جوانی که در عالم رؤیا سیر می‌کرد، مثل تو تئو. روزی یکی از رؤیاهایش را برای برادرانش تعریف کرد و آنها سخت خشمگین شدند. زیرا در این رؤیا، یوسف خود را در برابر برادرانش در حال ایستاده دیده بود و آن‌ها همه به شکم روی زمین خوابیده بودند. بانوی مصری اصلاح کرد:

— منظورت این است که یوسف در رؤیا یک دسته گندم دیده بود که فقط یکی از خوشه‌های آن که مال خودش بود، به حالت ایستاده بود و مابقی خوشه‌ها روی زمین افتاده بودند. عمه مارتا گفت:

— خب، من مطلب را ساده می‌کنم. برادران یوسف، از سر غیظ مصمم شدند یوسف را به صورت برده به کاروانی که از بیابان می‌گذشت، بفروشدند. امل با ملایمت تصحیح کرد:

— اما اول قصد داشتند او را به قتل برسانند؛ و حتی او را به ته چاهی که می‌توان اکنون آن را در درون قلعه، در قاهره دید، انداختند. عمه مارتا با ناراحتی گفت:

— بسیار خوب، ولی من می‌خواهم مطلب را سریع‌تر بیان کنم. خلاصه آن که، برادران یوسف به پدر کهن سال خود باوراندند که برادر جوان آن‌ها به وسیله یک جانور وحشی دریده شده است. در واقع یوسف نمرده بود. بازرگانان او را به عنوان برده خریدند و او مصائب بسیار کشید و به زندان افتاد، لیکن چنان پربار از زندان بیرون آمد که ستاره‌شناس فرعون شد. امل گفت:

— یعنی این که او به صورت شگفت‌انگیزی می‌توانست خواب‌های دیگران را تعبیر کند؛ و این کار به او قدرتی فوق‌العاده می‌داد. عمه مارتا دیگر نتوانست تحمل کند و با تغییر گفت:

— بالاخره در این جاکمی تعریف می‌کند؟ تو یا من؟ حالا که تو اینقدر دانشمند شده‌ای، تو بگو، بفرمایید! امل بدون آن که منتظر پرسش و خواهش بماند گفت:

— خیلی ساده است. یوسف به دلیل همین قریحه تعبیر خواب‌ها و هوشمندی‌اش به سمت وزیر اعظم فرعون برگزیده شد و با یک بانوی مصری ازدواج کرد و از او دو فرزند به دنیا آورد؛ و بعد در سرزمین دوردستی که آن زمان کنعان نامیده می‌شد، قحطی عظیمی عبریان را در هم کوفت که به مصر آمدند تا بخشی از احشام خود را بفروشند و با پول آن گندم خریداری کنند؛ تئو فریاد زد:

— و شرط می‌بندم که می‌خواستند این چارایان را به یوسف بفروشند!

— آری، اما او را نشناختند و در برابر او به خاک افتادند و شکم بر زمین نهادند و کالای خود را به صورت سائلان به او عرضه کردند... رؤیای یوسف اینک تعبیر شده بود. تئو نتیجه

گرفت:

— و او از ایشان انتقام گرفت.

— نه، او انتقام نگرفت. نخست به آنان طعام داد؛ و بعد هویت خود را بر آنان آشکار ساخت و فرمان داد تا این خبر را برای یعقوب ببرند و به او بگویند که پسرش یوسف نمرده است. یعقوب در مصر به پسرش ملحق شد و زندگی‌اش در آن سرزمین به پایان رسید. چندین سال بعد، وقتی یهودیان در پی آزارها، سرانجام از مصر خارج شدند جسد مومیایی شده یوسف را با خود بردند. تئو گفت:

— در این فیلم یک حلقه کم است. تو از یعقوب با من سخن گفتی و همین! بعد ناگهان به مومیایی یوسف و خروج از مصر... قصه تو عجیب است!... به چه دلیل با وجود یوسف، همه چیز برای یهودیان رو به نیکی و سعادت است و به چه دلیل بعداً همه چیز خراب می‌شود؟ امل گفت:

— یهودیان خیلی ثروتمند شده بودند. در واقع یوسف با چنان کیاست و شایستگی بر مصر حکم می‌راند که قلمرو ارباب خود را گسترده‌تر بخشد. هیچ‌کس در قدرت و شوکت در مصر با یوسف برابر نبوده می‌توانی تصور کنی، تئو! وقتی یعقوب کهن سال درگذشت، یوسف عازم کنعان شد تا یعقوب را در آن جا دفن کند و تمام دربار فرعون او را در این سفر همراهی کردند... و بعد یوسف نیز به نوبت خود در سن صد و بیست سالگی درگذشت. فرعون هم مرد و دیگران بر جای او نشستند و قوم یهود کثرت عددی فوق‌العاده پیدا کردند، پرسید:

— کثرت عددی وقتی است که تعداد نوزادان زیاد می‌شود، نه؟

— آری، مثل امروز در هندوستان و یا در همین جا، مصر. لیکن روزی فرعون به پادشاهی رسید که چون فرعون عهد یوسف نیکو خصلت نبود؛ و برای محدود کردن نفوذ این قوم مهاجر که بیش از حد مقتدر شده بودند، چندان جانب احتیاط را رعایت نکرد؛ بلکه در مرحله نخست به زنان قابله‌ای که یهودیان را به دنیا می‌آوردند فرمان داد تا تمام پسران عبری را به محض تولد، بکشند و چون قابله‌ها به این امر گردن نتهادند دستور داد تمام فرزندان اول یهودیان را قتل عام کنند. موسی از این قتل عام جان بدر برد، زیرا مادرش او را در یک سبد پنهان کرد و به روی آب گذاشت و دختر همان فرعون شقاوت پیشه او را از آب گرفت. بعدها موسی پی برد که یهودی متولد شده و قوم خود را آزاد کرد و به فلسطین... تئو سخن او را قطع کرد و گفت:

— خودت را خسته مکن. موسی، یک ضد-یوسف است. یکی از فلسطین به مصر می‌رود و یکی از مصر به فلسطین می‌آید؛ و این می‌شود دو یهودی مصری. متشکرم! عمه

مارتا با اندکی شیطنت گفت:

— بگو ببینم، امل، تو در این میان زن بوتیفار^۱ را فراموش نکرده‌ای؟ امل گفت:

— معذک، موضوع اصلی این نیست؛ عمه مارتا جواب داد:

— اینطور فکر می‌کنی؟ خوب گوش کن، تنو. وقتی یوسف اولین بار به عنوان یک برده در

مصر فروخته شد، کارمند یک مرد محترم مصری به نام بوتیفار شد که به او اعتماد کرد و

ادارهٔ امورخانهٔ خود را به او سپرد. زن او مایل بود با یوسف عشقبازی کند، اما یوسف امتناع

کرد. آنگاه زن بوتیفار از ترس آن که مبادا یوسف او را در نزد شوهرش لو دهد، یوسف را

متهم کرد که نسبت به او قصد سوء داشته است و به این ترتیب بود که یوسف به زندان افتاد،

تنو، آیا این موضوع، اساسی نیست؟ تنو گفت:

— نه آن چنان، این هم مثل همان داستان‌های تلویزیونی است. یکی از دوست دخترهای

من هم همین حقه‌بازی را کرد تا مرا از فاتو جدا کند اما نیرنگ او نگرفت. عمه مارتا گفت:

— نه، دیگر بچه و کودکی وجود ندارد. زن بوتیفار به مدرسه‌ها هم راه پیدا کرده است.

امل گفت:

— مارتای بی‌نوا می‌گویند؛ تو باید خودآموزی را از سر بگیری. تنو مداخله کرد و گفت:

— خوب است، دخترها، آرام باشید! امیدوارم شما هم مانند آن کشیش‌ها در کلیساهایشان

به سروکله هم نزنید...

دو خانم، سکوت کردند. تنو مشاخره را دوست نداشت. عمه مارتا با اوقات تلخی گفت:

— پرتقال‌ات را بخور.

آقای باستان‌شناس تأخیر دارد

روی سکوی ایستگاه راه‌آهن لوکسور، باربران چمدان‌های متعدد عمه مارتا، سه بستهٔ

بزرگ تنو و چمدان کوچک امل را به دست گرفتند، لیکن امل آمادهٔ حرکت نبود. دوست

باستان‌شناس او که امل سخت در انتظارش بود، غالباً تأخیر می‌کرد، اما امل اطمینان داشت

که حتماً خواهد رسید...

نیم ساعت بعد، سرانجام امل رضایت به عزیمت داد. دوست او خیلی جوان نبود و

احتمال داشت پایش در یکی از گودال‌های کارگاه حفاری‌اش در کرنک پیچ خورده باشد...

عمه مارتا گفت:

— می‌شود اسم او را به ما بگویی؟

— یک مرد فرانسوی بسیار با صلاحیت است، کمی عجیب و غریب است، اما مهربان، خواهید دید. یک دانشمند بزرگ است!

خلاصه آن که درباره آقای باستان‌شناس همه چیز گفته شد جز اسمش که امل فراموش کرد اعلام کند. در این میان، تا کسی نیز به «وینترپالاس» رسیده بود، هتلی که مورد توجه عمه مارتا بود و آن را صاحب سبک و سلیقه می‌دانست. در لابی هتل، مقابل پلکان مارپیچ، باستان‌شناس اسرارآمیز منتظر بود. کسی نمی‌توانست حضور او را نادیده بگیرد: مرد سالخورده‌ای بود با موهای سفید و کلاه نمدی و پرگرد و خاک، با جلیقه‌ای کوتاه و چکمه‌های سبک و عینک سیاه بر روی بینی؛ شخصی که گویی از یک فیلم کارتونی بیرون آمده باشد؛ وقتی چشمش به امل افتاد با صدای تقریباً غضبناکی فریاد زد:

— خوب! بالاخره آمدید! می‌دانید که نزدیک بود مرا منتظر بگذارید؟

به او توضیح دادند که قرار بوده است او برای استقبال به ایستگاه لوکسور بیاید و آن وقت آقای باستان‌شناس سالخورده شروع کرد به عذرخواهی و سخن‌پراکنی پیرامون حواس‌پرتی مشهور خود؛ و بیان این نکته که «راست می‌گویید، به یاد می‌آورم که وعده ملاقات در ایستگاه قطار بوده است نه در هتل».

— و گمان می‌کنم این آقا پسر مؤدب نیز تنو باشد؟ آیا زیاد خسته نیست؟ و می‌تواند در بازدید از حفاری‌ها با ما همراه شود؟ و با نوعی ناشیگری در حالی که روی پنجه‌های پا مرتباً پرش می‌کرد اضافه کرد و خانم مک لاری، عمه خانم، آیا ایشان هم می‌آیند؟ عمه مارتا در حالی که تنو را جلوی خود به پیش می‌برد گفت:

— هی این و هی آن، و بعد چی؟ آدم عجیبی است، حتی خودش را معرفی هم نمی‌کند.

من که می‌خواهم یک دوش بگیرم. امل، ما به اتاق‌های خودمان می‌رویم.

یک ساعت بعد باستان‌شناس سالخورده می‌خواست به هر ترتیب ممکن است همه آنها را در اتومبیل کوچک‌اش روی هم سوار کند، حال آن که اتومبیل انباشته بود از پرونده‌ها و اشیاء جورواجور و مسلماً بیش از خود او را نمی‌توانست جای دهد. امل پیشنهاد کرد با درشکه بروند که فوراً مورد استقبال واقع شد، و هر دو به راه افتادند: اتومبیل با سروصدای موتور معیوب‌اش و درشکه با اسب‌هایی که چندان شتاب در رفتن نداشتند. بر روی رودخانه بادبان قایق‌ها بال‌های زیبای خود را گشوده بودند و در سوی دیگر، در دامنه

کوهستان، مقبره‌های قبرستان تب^۱، پایتخت باستانی امپراتوری مصر خود را از دیده‌ها پنهان می‌داشتند. کسی آن‌ها را نمی‌دید، لیکن همه می‌دانستند که این مقابر در آنجا، دور از کالسکه شاعرانه‌ای که ارتفاعات مشرف بر رودخانه را با گذرگاه‌های پردرخت، هتل‌ها و توریست‌های سالخورده‌اش پشت سر می‌گذارد، وجود دارند. اتومبیل و کالسکه بدون توقف از برابر معبد لوکسور عبور کردند و ناگهان به طرف راست پیچیدند و لحظه‌ای بعد در برابر در معابد متوقف شدند. اینک به کرنک^۲ رسیده بودند.

باستان‌شناس پیر پرحرف بود. دقایق طولانی درباره ساختمانی که قبل از ورود به شهر، دیده بودند و مرکز مطالعات فرانسه - مصر بود، به بحث و تفصیل پرداخت، عمه مارتا بیهوده کوشید تا به هر صورت ممکن است به هویت این پیرمرد که علیرغم اعتراض او و اهل، قصد داشت تمام گوشه‌ها و زوایای حفاریات را به آن‌ها نشان دهد، پی ببرد... به او تذکر دادند که قصد ندارند از نزدیک پایه‌های ابوالهول‌های سه سر را فقط به این علت که شاید سنگ‌های تجدید شده آن متعلق به عصر رومیان باشد، مطالعه و بررسی کنند؛ و مایل نیستند تاریخ ساختمان دروازه‌ها، یا سیاستی را که در مورد حفاریات از بدو شروع عملیات تحقیق می‌شود، بشناسند... پیرمرد در حالی که از این عکس‌العمل ناراحت و بور شده بود، تته پته کرد:

— اما من گمان می‌کردم... خوب، بنابراین یکسره به تالار ستون‌ها می‌رویم؟

عمه مارتا در حالی که در دل امل را لعنت می‌کرد فکر کرد که هر چه زودتر بهتر؛ زیرا این پیرمرد وراج نزدیک است همه چیز را خراب و تئو را نومید و دلسرد کند. لیکن تئو، خیلی راحت و آسوده خیال، از این ستون به آن ستون می‌رفت و با انگشت پای خدایان را که هزاران سال پیش بر روی آن‌ها نقش و نگارهایی نقر کرده بودند، لمس می‌کرد؛ او مشغول گشت و گذار در مصر خودش بود. در برابر صورت خدائی که چهره او به دفعات بسیار تکرار شده بود، آنقدر معطل شد که عمه مارتا برگشت و تئو در حالی که به عضو مشخص خدای ناشناس اشاره می‌کرد گفت:

— این کیست؟ عمه مارتا گفت:

— اسم او مین^۳ است، خدای باروری است. ادیان کهن همیشه بر جنبه مقدس جنس ذکور تأکید داشته‌اند.

— می‌بینم که یک بازوی او به سمت مقابل کشیده شده است و با دست دیگرش مثل این که خود را... عمه مارتا در حالی که او را به دنبال می‌کشید غرولند کرد:

— برویم، معطل نشویم. به روبروی خود نگاه کن، ببین چقدر زیباست. از میان ویرانه‌های «تالار ستون‌ها» معبد کرنک که به جنگلی از سنگ می‌مانست دیده می‌شد. تتو در آستانه ورودی متوقف ماند. ستون‌های سطلای ماسه‌ای، هم خردکننده و هم سبک به نظر می‌رسیدند و چنان هماهنگ و زیبا بودند که درختان نخلستان پشت، گویی خود را کوتاه کرده بودند تا بلندی قامت ستون‌ها را بیشتر نشان دهند. عمه مارتا گفت:

— خوب، تتو چه می‌گویی؟ تتو بعد از لحظه‌ای سکوت گفت:

— آدم، خود را مورچه حس می‌کند؛ اما آسمان بالای سر تا حدی ناراحت‌کننده است. بهتر بود که وقتی این جا برای دیدن خدا می‌آمدند دیگر آسمان را نمی‌دیدند... آیا زورق‌های مقدس را به این جا می‌آوردند؟

باستان‌شناس گوش‌ها را تیز کرد: مثل این که پسرک چندان بی‌اطلاع نبود. به زودی دو نفری مثل دو دوست قدیمی مشغول بحث شدند. خانم‌ها که به حال خود رها شده بودند، پشت سر می‌آمدند. عمه مارتا گفت:

— این مرد تتو را خسته خواهد کرد. امل گفت:

— هر دو خیلی راضی به نظر می‌رسند! دوست من کمتر موقعیت گفت‌وگو با نوجوانان را به دست می‌آورد. عمه مارتا گفت:

— راستی، یا تو اسم این موجود را به من خواهی گفت یا آن که من دیگر یک قدم به جلو نخواهم گذاشت. بانوی مصری خیرت زده گفت:

— مگر اسم او را نگفته‌ام. او را ژان باپتیست (با تیست) «لاپلاس»^۱ می‌نامند. زنش را از دست داده است. عمه مارتا که دوباره به راه افتاده بود، اندکی سراسیمه گفت:

— بسیار خوب! کجا رفتند؟ امل زمزمه کرد:

— نباید بعد از آن‌ها به دریاچه مقدس برسیم. یک نفر در آن جا منتظر ماست.

پیام شیخه

وقتی خانم‌ها در کنار دریاچه مقدس، به تتو و آقای لاپلاس پیوستند، آن دو مشغول گفت‌وگو با یک پیرزن عجیب سبزی‌پوش بودند که در برابر یک سوسک عظیم سنگی نشسته بود. امل قدم‌ها را تند کرد و در حالی که دست بر پیشانی می‌گذاشت گفت:

— سلام علیکم، شیخه. تأخیر ما را ببخشید. این همان تتو است که درباره او با شما

صحبت کردم. زن سالخورده با تبسم خفیفی پاسخ داد:

— علیکم السلام. کودک را دیدم. آیا حالا وقت مناسبی است؟

و بدون آن که در انتظار جواب بماند با انگشت سبابه اشاره به سوسک کوچک تری کرد که زیر سوسک بزرگ پنهان شده بود. تئو خم شد و تکه کاغذی زیر جانور نظر کرده دید. پیامی بود به خط هیروگلیف^۱ که برگرد مجسمه کوچکی از بدل چینی آبی رنگ پیچیده شده بود. تئو در حالی که بر زمین می‌نشست با صدای بلند گفت:

— این پیام من است! حالا باید آن را کشف کرد! آقای ژان باپتیست، کمکم می‌کنید؟

باستان‌شناس با خوش خلقی، بدون آن که منتظر تعارف شود، در کنارش نشست. وقتی آن دو مشغول کشف راز نوشته بودند، زن سالخورده سبزپوش امل را به کنار کشید و با بیانی سنگین و موقر به او گفت:

— دخترم، بیا اینجا. این تفلک خیلی بیمار است. امیدوارم تو فقط مرا به خاطر این که یک پیام سری به او بدهم، به این جا نیاورده باشی، نه؟ لابد برای درمان او مرا خواسته‌ای؟ امل فروتنانه پاسخ داد:

— آری، شیخه. می‌دانم که تو می‌توانی این کار را بکنی. زن کهن سال آهی کشید و گفت: — به کمک الله! کوشش خواهیم کرد. ولی باید به نوازندگان پول داد، و می‌دانی مقدارش زیاد است. و از طرفی او چیزی از این مطالب نمی‌داند... اگر یکی از خودمان بود، به نتیجه کار مطمئن بودم؛ ولی با این کودک بیگانه... امل زمزمه کنان گفت:

— کسی که خطر نمی‌کند، چیزی هم به دست نمی‌آورد. و در هر حال می‌گویند که او محکوم است. پیرزن گفت:

— دلیلش این است که پزشکان مملکت او ناتوان‌اند در این صورت... امشب، نزدیک منزل من، ساعت ۷.

و در پشت یکی از ستون‌ها ناپدید شد. عمه مارتا از دور گفت و گوی آن دو را کنجکاوانه تعقیب کرده بود. امل قصد نداشت چیزی به او بگوید؛ فقط از او خواهش کرد به او اعتماد کند. گفت که به یک طبابت ویژه مصری دست خواهند زد که در حومه‌های فقیرنشین شهر معجزه می‌کند. البته، این درمان، عجیب و تا حدی خشونت‌آمیز است. ولی با توجه به این که هیچ وسیله دیگری برای معالجه تئو وجود ندارد... عمه مارتا آهی کشید:

— متوجهم. حقیقت این است که من با این نوع معالجات مخالف نیستم. گمان می‌کنم که

این پیام‌ها، همان مرهم‌ها هستند؟
 امل از جواب دادن خودداری کرد؛ و عمه مارتا ادامه داد:
 — در هر حال امیدوارم که تو مرا آشفته‌خاطر نخواهی کرد؛ زیرا اگر یای جنبل و جادو و ...
 خانم مصری سخن او را قطع کرد و گفت:
 — خاموش شو؛ آمد.

ایزیس، امون، اتون

تنو فریاد زد:

— تمام کردم. این است متن پیام به زبان فرانسه. من تا فراز هفت تپه را پرواز کرده‌ام ولی
 من چیزی از این مطلب نمی‌فهمم. باستان‌شناس گفت:
 — ببینم، مرد جوان، هفت تپه؛ چیز خیلی دشواری نیست. هفت تپه‌ها عبارتند از ... عمه
 مارتا اظهار کرد:

— ممکن است ادامه ندهید! تنو خودش باید معما را پیدا کند... به شرط آن که کاملاً به
 چگونگی یافتن پیام دقت کند! تنو به فکر فرو رفت:

— زیر سوسک، و... مجسمه کوچک بدل چینی! آن‌جا گذاشتم‌اش!

وقتی شتابان به سوی ستون سکودار دوید از دور فریاد زد: «این ایزیس است!» در واقع
 مجسمه کوچک ایزیس که از بدل چینی آبی‌رنگ ساخته شده بود در حالی که کلاه سه‌پَر بر
 سر گذاشته و هروس کوچولو را در بازوان گرفته بود، لیخندی اسرارآمیز بر لب داشت. تنو
 پیشرفتی نکرده بود. رب‌التوع مصری در کدام شهر هفت تپه پرواز کرده بود؟ راز بزرگ! تنو
 در حالی که به دامن باستان‌شناس چنگ زده بود گفت:

— خواهش می‌کنم به من کمک کن؛ آقای لاپلاس، موقرانه گفت:

— ولی من حق ندارم! آنچه می‌توانم بگویم این است که ایزیس در این شهری که تو در
 جستجوی اسم آن هستی، آئینی ویژه خود داشته است. نکته مهم دیگر این که رب‌التوع در
 این دوران بر سراسر اروپا دست انداخته بود. تنو گفت:

— آیا تصادفاً، در چمدان‌های کلتوریاترأ به سفر اروپا نرفته بود؟ باستان‌شناس به ناراحتی
 گفت:

— خوب... غلط نیست، اما... تنو با قاطعیت گفت:

— در این صورت شهر رم است. کلتوریاترأ برای ملحق شدن به نامزد خود سزار به این

شهر آمد. هر چند که قبلاً پسر خود و سزار، سزاریون^۱ را روی زاتوان داشت. این را من با اطمینان می‌دانم!

تئو، به تنهایی معما را یافته بود. آقای لاپلاس بعد از آن که کشف او را تبریک گفت با او به بحثی طولانی پیرامون شایستگی‌های تطبیقی خدایان مصری پرداخت و گفت نباید این مبحث را فراموش کرد که خانوادهٔ ازیریس با زنش ایزیس و فرزندشان هروس در زمانی متأخر شناسایی شده‌اند، حال آن که امون^۲ خدای بزرگ، صاحب معابد کرتک، خیلی قدیمی‌تر و خیلی مهم‌تر از ازیریس بوده است. از طرفی، وقتی فرعون امنوفیس^۳ چهارمین فرعون به این اسم، تصمیم گرفت به جای امون قدیمی، فقط خدای یگانه آفتاب را پرستش کند، مصر دستخوش یک انقلاب حقیقی شد. امل گفت:

— آسوده‌اش بگذارید... دارید خسته‌اش می‌کنید. تئو اعتراض کنان گفت:

— من؟ ابد! من می‌خواهم همه چیز را دربارهٔ امنوفیس چهارم بدانم!

در واقع این موجود عجیب بیشتر به نام اخناتون^۴ مشهور است. تئو، به گونه‌ای مبهم او را به یاد می‌آورد: اخناتون شوهر نفرتی تی^۵، فرعون بی بود با صورتی کشیده، چین‌های متعدد روی شکم و دست‌های بسیار دراز؛ روی نقوش برجستهٔ ستون‌ها دخترهایی بسیار ظریف و لطیف با چانه‌های دراز، درست مانند فاتو، دیده می‌شدند. پیرمرد گفت:

— آری، این شیوه معماری را شیوهٔ امارتی^۶ می‌نامند زیرا اخناتون تصمیم گرفت پایتخت تازه‌ای دور از این‌جا در تل‌ال‌امرنه^۷ بنا کند. بحث زیادی شده است در این خصوص که این شیوهٔ معماری نخستین نمونهٔ هنر رئالیست است و اخناتون قصد نداشته است کوچکترین تقایص هنری را پنهان دارد. البته بسیار اعراق‌آمیز است.

و خدای آفتاب اتون^۸ نامیده می‌شد. عمه مارتا که همیشه می‌خواست نمکی بریزد به میان بحث پرید و خاطر نشان کرد که اخناتون به خصوص خیلی پیش از عبریان و مسیحیان مخترع و بنیانگذار نظام تک‌خدایی^۹ است و او است که با یک ضربت خدایان بیشمار مصری را به نفع خدای آفتاب که سرچشمهٔ همهٔ چیزهاست، از صحنه بیرون رانده است. باستان‌شناس سالخورده غرولندکنان گفت:

— آری، لیکن خورشید پیش از آن نیز جایی بزرگ در اسطوره‌شناسی اولیهٔ مصر داشت و آفرینش جهان به او وابسته بود زیرا خورشید که بنا به عقیدهٔ مصریان از یک تخمک زاده

1. Césarion.

2. Amon.

3. Aménophis.

4. Akhenaton

5. Nefertiti.

6. Amarnien.

7. Tell-el-Amarna.

8. Aton.

9. Monothéisme.

شده و بعد از سوراخ کردن پوسته آن بیرون آمده بود سوار بر ارابه خود روز را در می‌تورد دو شب قبل از آن که آدمیان با دعاها و تمناهای خود بار دیگر او را به سوی خود بخوانند، ناپدید می‌شود. آمون خدای کرنگ نیز یک چهره آفتاب است. تنو ایراد گرفت:

— در این صورت، موضوع انقلاب چیست؟ لاپلاس گفت:

— سؤال خوبی است. موضوع این است که اسم اتون چهره‌ای را که پیکر بشری داشته باشد تداعی نمی‌کند؛ اتون «ستاره - خورشید»ی است به شکل یک سینی منور؛ و تحمیل کردن پرستش تصویری چنین متفاوت با صورت بشری به ترتیبی ناگهانی و ضربتی بر مصریان، امری جبارانه و استبدادی جلوه می‌کرد... و بنابراین، تأکید می‌کنم که برای رعایای اخناتون این پرستش یک امر انقلابی به شمار می‌رفت.

— خوب، پس اگر این کار یک انقلاب بوده است، باید نتیجه گرفت که در مصر بی‌عدالتی حاکم بوده است؟ و الا به چه دلیل اخناتون به چنین اندیشه‌ای رسیده بود، ها؟ باستان‌شناس تا حدی اشکال را قبول کرد و گفت:

— شاید. این درست است که کاهنان معبد خداوند آمون فوق‌العاده ثروتمند بودند و نمی‌توان انکار کرد که ممکن است آنان توده مردم مصر را استثمار می‌کردند، هر چند که این اصطلاح برای آن دوران دور از ذهن به نظر می‌رسد... قبول می‌کنیم. در عوض، مرد جوان، این مطلب درست نیست که اخناتون نظم تک خدایی را اختراع کرده است؛ زیرا نظم تک خدایی، هیچگاه از صفحه ضمیر و اندیشه مصریان غائب نبوده است. نه، نوآوری اخناتون عبارت بود از پرستش یک چیز تجریدی و انتزاعی، و بعد نیز بسیاری چیزها بر آن افزوده‌اند... عمه مارتا به اعتراض گفت:

— با وجود این، اخناتون یک انقلابی الهام یافته بود؛ قطع کامل و ریشه‌ای ارتباط با نظام‌های کهنه گذشته و استقرار یک هنر جدید را نیز به او مدیون‌اند... و الا به چه دلیل او را بعد از مرگش، تکفیر کردند؟ اخناتون بعد از سقوط، از سوی کاهنان لعنت شد، آئین او را ممنوع کردند، پایتخت‌اش را ویران ساختند و مومیایی‌اش را به هر سو پراکندند! آقای لاپلاس تصدیق کرد:

— این مطلب درست است. او به طور قطع تنها فرعونی است که روان‌اش در دوزخ به عذاب و رنج دچار است. بین خودمان بماند، حقیقت همین بود... عمه مارتا تقریباً جیغ کشید:

— راستش، شما شخصاً با او مخالفید! با شما چه کرده است؟ باستان‌شناس با اوقات تلخ گفت:

— او فرعون بدی بود. در دوران حکومت او، امپراتوری دستخوش هرج و مرج بود...

سازمان اداری مملکت را به کلی درهم ریخته بود، اذهان را آشفته می‌کرد، اغتشاش حکمفرما بود! و از طرفی امروز، در دوران ما، اختاتون خیلی مد شده است. تاج‌های افتخار است که بر سر او می‌گذارند، معطر و مطبوع‌اش می‌کنند و در این میان، شکوه و بزرگی فروتنانه دیانت روزانه را به فراموشی می‌سپارند! یک انقلابی در مصر باستان! خواهش می‌کنم اندکی...

عمه مارتا که به شدت خشمگین شده بود یادآوری کرد که مخترع دانش روانکاوی (پسیکانالیز) یعنی زیگموند فروید شخصاً در سده بیستم فرضیه‌ای بسیار جالب پیشنهاد کرده است که با فرعون اختاتون و شاگرد و مرید اصلی او موسی ارتباط دارد. آری، همان موسی پیامبر عظیم‌الشان، رهاننده عبریان؛ فروید می‌گوید که او یهودی زاده نشده بود، بلکه مصری بود.^۱ تئو گفت:

... مسلماً؛ به دلیل این که دختر فرعون او را فرزند خوانده خود کرده بود... عمه مارتا ادامه داد که: اما فروید به جای آن که موسی را مطابق معمول در میان یک خانواده فقیر برده و بزیاند، این‌طور نتیجه گرفته است که قهرمان قوم یهود در واقع نه تنها مصری بلکه از یک خانواده اشرافی مصری هم بوده است؛ و بعد موسی یکی از بزرگان دربار اختاتون شده و قصد آن کرده است که بعد از مرگ فرعون تکفیر و لعن شده، میراث معنوی و الهی او را حفظ کند و از آسیب مصون دارد. تئو پرسید:

... یعنی در پنهان؟ این خیلی جالب است. لابد نمی‌خواهید به من بگویید که موسی از یهودیان برای حفظ این میراث استفاده کرده است!

اتفاقاً می‌خواهم همین را بگویم؛ و از آن جا که مصریان دیگر خدای آفتاب را نمی‌خواستند، این موسی مرید و شاگرد اختاتون به قوم یهود پیوست، زیرا این قوم نیز مانند اختاتون از پرستش رب‌النوع‌های گوناگون مصری با سرهای جانوری‌شان استتکاف داشت. موسی راهبر و فرمانده قوم آزار دیده شد و به این ترتیب بود که به خاطر خداوند یکتا به مصر خیانت ورزید و مصمم شد با این قوم از آن مملکت فرار کنند... پیرمرد باستان‌شناس به اعتراض، عکس‌العمل نشان داد و گفت:

... مسخره است. هیچ نکته جدی در این نظریه دیده نشده است. عمه مارتا گفت:

... به شما اعلام می‌کنم که بعد از فروید، همین ده سال پیش یک علامه اسرائیلی نیز

۱. در واقع، زیگموند فروید در یکی دو سال پایان زندگی خویش در اثر معروفی زیر عنوان «تک‌خدایی و دو موسی» به یک بحث مفصل و تاحلودی پیچیده پیرامون اصل و منشأ نظام یک‌خدایی و اختاتون و موسی پیامبر پرداخته است که تأثیر عظیم آن هنوز باقی است یا توجه به این که فروید خود یهودی بوده است - م.

این مطلب را عنوان کرده است! پیرمرد غرولندکنان گفت:

— احمق اند! این افراد مصر شناس نیستند! این‌ها همه خزعبلاتی است که افسانهٔ اختاتون سر پا کرده است! امل که تاکنون کلمه‌ای بر زبان نرانده بود گفت:
— البته همهٔ این‌ها مانع نمی‌شود که بگوییم اختاتون سرودهای فاخری برای خدای خودش تنظیم کرده است...

این دفعه، پیرمرد ساکت ماند. هیچکس نمی‌توانست قدرت غنایی و لطافت سرودهای اختاتون را انکار کند. تنو در حالی که از چهرهٔ درهم رفتهٔ باستان‌شناس عکس برداری می‌کرد گفت:

— آنچه من درک می‌کنم این است که تو انقلابی‌ها را دوست نداری. شاید دلیلش این است که خیلی پیر شده‌ای.

باستان‌شناس یا خشم بسیار گفت که آنان را تنها خواهد گذاشت و مایل نیست به اتفاق ایشان به هتل باز گردد! و هنگامی که با قدم‌های بلند از ایشان دور می‌شد، عمه مارتا قریاد زد:

— کی یکدیگر را خواهیم دید؟ و او پاسخ داد: تا ببینیم!

رقص تنو

بعد از ظهر را صرف گردش بر روی رودخانهٔ نیل کردند. تنو در حالی که آرتج بر بدنهٔ قایق گذاشته بود به دقت دست‌های قایق‌بان را که هنرمندانه به جا به جا کردن بادبان‌های بزرگ سپید رنگ مشغول بود، تماشا می‌کرد. حدود ساعت ۵، در آن احوال که «خورشید - خدای» می‌رفت تا به سپاهی شب بپیوندد به هتل بازگشتند. ساعت شش عازم مقصد نامعلومی شدند. در حومه‌های لوکسور مقابل یک خیمهٔ بزرگ که دایره‌های سفید و مثلث‌های قرمز تیره‌رنگ بر آن سوزن‌دوزی شده بود، توقف کردند زن اسرارآمیز سبزی‌پوش که خود را در چادر درازی پوشانده بود منتظر دیدار کنندگان بود؛ و در حالی که دست بر پیشانی گذاشته بود گفت:

— سلام، خوش آمدید، فرزندم. این تشریفات به خاطر تو است. تنو گفت:

— زیبا است. آیا موزیک هم خواهد بود؟ پاسخ داد:

— خیلی زیاد؛ و رقص هم. و تو، خود تو هم خواهی رقصید، نامزد کوچولو! ... تنو

اعتراض کرد:

— ولی من دختر نیستم! شیخه در حالی که او را به درون می‌کشید گفت:
— دختر یا پسر تفاوت ندارد. تو بیمار هستی و تو نامزد هستی. برای رقص‌های ما این
امر اجباری است. تتو زمزمه کرد:
— پس باید فوراً یاد بگیرم. من رقص بلند نیستم.

در درون چادر، حدود ده مرد که تکیه بر بالش‌ها داده بودند مشغول دود کردن قلیان بودند و یک گروه کوچک زنان که گرد یک اجاق نشسته بودند، پوست تنیک‌ها و طبل‌های خود را با شعله‌های آن گرم می‌کردند. زن سالخورده که امل او را شیخه می‌نامید دستور داد کفش‌های میهمانان را بیرون بیاورند تا آن‌ها هم بتوانند روی زمین بنشینند. وقتی صدای سنج‌ها و طبل‌ها برخاست شیخه بازوی تتو را گرفت و او را به میان خیمه نشانید و در گوشش گفت:

— بگذار تا آن چه لازم است انجام داده شود؛ ایداً ترس به خود راه نده.
تتو که سخت کنجکاو شده بود، دید که پیرزن یک جام از خاک پخته‌ی پر از آتش به دست گرفت و در حالی که دعا می‌خواند، چند دانه‌ی خوشبو در آن ریخت و فتجاتی را زیر پاهای تتو و بعد زیر بغل و دست‌هایش گردش داد. گرمایی لذیذ و معطر سراپای او را فرا گرفت. زنی بیمارگونه به زحمت از جا برخاست و با چرخش ملایمی در کنار او به رقص پرداخت... تتو به دشواری می‌توانست چشمان خود را باز نگهدارد. ناگهان گردن زن از جلو به عقب با شدت به چرخیدن پرداخت و شیخه شال دراز تمیزی به روی سر او انداخت. اندکی بعد، در میان حیرت تتو، رقصه، با چشمان برآمده و سرخ شده، به روی زمین درغلتید. فریاد زد:
— چه خبرش شده؟ شیخه زمزمه کرد:

— هیس... او دیگر بیمار نیست؛ نگاه کن، دارد تبسم می‌کند. پسرعم دنیای زیرزمینی‌اش به دیدن او آمده تا او را شفا دهد. حالا نوبت تو است، فرزندم. تو هم پسرعم خود را پدیدار کن! برقص!

تتو وحشت زده، تا آن‌جا که می‌توانست به حرکت درآمد؛ دست‌های آزموده‌ی شیخه که شانه‌های او را خم می‌کرد تا به تموج درآیند، او را هدایت می‌کردند. و بعد، خسته و کوفته از حرکت بازماند. شیخه گفت:

— پسرعم‌اش نمی‌خواهد از زیرزمین به درآید! پاهای نامزد احتیاج به خون دارد؛ خروس را بیاورید!

پرنده‌ی وحشت‌زده با خشم و خروش بال بر هم می‌زد. تتو خود به خود قدم به عقب

برداشت، لیکن شیخه محکم او را گرفته بود. وقتی سالخورده‌ترین مردان جمع، گردن حیوان را برید، تنو پلک‌ها را بر هم گذاشت... و دستی، مایع گرم و چسبناک را بر روی پیشانی، دست‌ها و زیر پاهایش ریخت... تنو با وحشت به خود گفت: «خون خروس!»

ناگهان احساس کرد که فضایی تهی او را می‌قاید و افتاد. عمه مارتا زوزه کشید:

— بیهوش شد! بس کنید! امل در حالی که او را گرفته بود گفت:

— نه! لازم است. پسرعم نامری‌اش آمده است، آرام باش... شیخه با احتیاط بسیار تنو را در میان بازوان خود گرفت و او را روی بالش خواباند. رنگ پریدگی‌اش در حد بی‌نهایت بود و اطراف چشمانش را دایرهٔ بنفش رنگی فرا گرفته و بر پیشانی‌اش لکه‌های خون مانده بود. عمه مارتا از ترس مرده بود. زمزمه کنان گفت:

— چه دیوانگی‌ای! دارید او را می‌کشید! بانوی مصری گفت:

— البته که اینطور نیست.

شیخه بدون کمترین اضطراب مشغول ماساژ دادن تنو بود که هنوز به هوش نیامده بود. بعد به روی صورت او گلاب پاشید و بخور به زیر بینی‌اش برد. در اطراف او، نوازندگان بر روی پوست طبل‌های خود می‌زدند که صدای بم آن‌ها رفته رفته بلندتر و قوی‌تر می‌شد. عمه مارتا با قلب فشرده در انتظار بیدار شدن تنو بود.

سرانجام وقتی تنو چشم گشود، دید که پسرکی به سن و سال خودش با ظرافت خاص در میان خیمه مشغول چرخ زدن است و دامن سنگین او مثل یک سینی بزرگ خورشیدی در زیر ابرها می‌لرزند. تنو برخاست و تبسم کرد. شیخه در حالی که او را در بلند شدن یاری می‌کرد، گفت:

— مایلی بروی با او برقصی؟

این دفعه، تنو به سرعت آهنگ رقص را تعقیب کرد. در حالی که بازوان را گشوده بود، با گونه‌های گلی رنگ، بدون تلاش زیاد می‌چرخید و می‌چرخید و با چشمان نیمه بسته و چهره‌ای شاد و بشاش دائماً در حال تبسم بود. نمی‌شد باور کرد که او چنین سبک و شادمان، چنان که گویی هرگز بیماری به سراغ‌اش نیامده است، در حال رقصیدن است... در هر چرخش، عمه مارتا از غصه و دلهره بر خود می‌پیچید و میلرزید و متحیر بود که تنو این نیروی تازه را از کجا یافته بود؟

ناگهان موزیک متوقف شد. تنو با دست‌های آویزان، اندکی سرمست بر جای مانده بود.

در حالی که چشمانش را می‌مالید گفت:

— چه اتفاقی برایم افتاده است؟ داشتم می‌رقصیدم؟ واقعاً می‌رقصیدم؟ شیخه گفت:

— فرزندم، بسیار خوب است، حالا برو و از نوازندگان سپاسگذاری کن. برو!

سینی‌های پر از فنجان‌های چای دست به دست می‌گردیدند. تئو که در میان نوازندگان چمباتمه زده بود، آلات موسیقی آن‌ها را امتحان می‌کرد. به نظر می‌رسید که بیماری کاملاً از تن او رفته است عمه مارتا با سبکباری گفت:

— رنگ و رویش را باز یافته است. شیخه گفت:

— پسر عم دنیای زیرزمینی‌اش آمده است. بقیه در دست‌های ائله است. عمه مارتا پرسید:

— حالا معالجه شده است؟ شیخه گفت:

— «معدلک»، شما خارجی‌ها قدرت‌های نادیدنی را باور ندارید. اما شاید کودک راه خود را یافته باشد. ما تمام تلاش خود را به کار بردیم. امل در حالی که کیف پولش را از جیب پیرون می‌آورد گفت:

— این برای نوازندگان است شیخه، از خیرخواهی شما سپاسگذارم. ما آن را هرگز فراموش نخواهیم کرد.

وقتی سه نفری به اتومبیل نشستند، تئو هزاران سؤال آغاز کرد. این چرخش به چه درد می‌خورد، به چه دلیل ناگهان از هوش رفته بود؟ به چه علت شیخه او را «نامزد» نامیده بود، در حالی که او یک پسر جوان است؟ امل گفت:

— آهسته. هر سؤال به جای خود و به ترتیب. تو در مرکز رسوم و تشریفات بودی که آن را زار^۱ می‌نامند این یک آیین و رسم بسیار قدیمی است که هدف آن تزکیه و پاک کردن تن از عامل خبیثه، یا از اجنه است. تئو گفت:

— آه، پس من یک عنصر خبیثه در بدن خود دارم. امل محتاطانه گفت:

— آری، زیرا اگر وجود این اجنه را که عامل بیماری‌ها هستند بپذیریم، می‌توانیم جسم خود را با چیزهای دیگری جز انواع داروها معالجه کنیم. تئو گفت:

— درست است؛ پس این خانم، طبیب من بود متهی از نوع دیگر.

امل توضیح داد که رسم زار از ژرفای اعصار می‌آید، بدون شک از مصر باستان یا از ایتوپی، یا شاید از آفریقای سیاه یا جای دیگر... بعدها رسم زار در مراسم مسلمانان نیز وارد شد که هر چند آن را قبول نداشتند، لیکن چون بیماران را معالجه می‌کرد، چشم بر آن بستند و ندیده گرفتند. این رسم را در محله‌های فقیرنشین مصر که در آن جوانان بیکار محل در آن زمان به انواع بیماری‌ها دچار می‌شدند و پول کافی برای مراجعه به پزشکان نداشتند، اجرا

1. Zār.

می‌کردند. تتو گفت:

— وحشتناک است! و رقص، چه؟ امل ادامه داد:

— چرخ زدن به کار گیج کردن و انحراف ذهن می‌رفت، به صورتی که جسم بدون آن که متوجه شود، اجازه می‌داد عامل خبیثه از محدوده‌اش بیرون رود. بی‌هوش شدن امری اجباری بود و الا بدن از رقص اطاعت نمی‌کرد. رقص بر همه چیز فرمان می‌راند. تتو گفت:

— از یک جهت، این حالت بهتر از حالت خلسه است. اما شاید هم که خون خروس خود یک داروی معالج باشد؟

— نه، به این دلیل که آن را نمی‌نوشتند. قربانی کردن خروس میراث یکی از آیین‌های کهن عهد عتیق است که نظایر آن را در بسیاری از نقاط جهان می‌توان مشاهده کرد؛ و بیماران اعم از جنس مذکور یا اثاث عنوان «نامزد» - به معنای مؤنث آن - می‌یافتند زیرا تشریفات مذکور به وسیله وزیر نظر زنان اجرا می‌شد. تتو گفت:

— درست؛ ولی نوازندگان همه مرداند...

— نوازندگان، بدون شک؛ اما شیخه یک زن بود و او بود که عملیات را نظارت و هدایت می‌کرد. و اما کلمه «زار» هم به معنای «دیدار» است و هم به معنای «روح» و «رسم» تتو به اختصار گفت:

— دیدار، آری؛ من که دیدم!

عجیب آن که تتو کمترین پرسشی دربارهٔ پسرعمه دنیای زیرزمینی خود مطرح نکرد. عمه مارتا گفت:

— تتو، حقیقت را به ما بگو؛ چه احساسی کردی؟ پاسخ داد:

— ترس! وقتی بال‌های خروس و پرهای او را که همگی سیخ شده بودند دیدم... در آن وقت حقیقتاً وحشت کردم. اما بعد همه چیز مثل یک گهواره بود، بسیار ملایم و شیرین... فوق‌العاده خوش بودم. امل با بیان پرلطفی گفت:

— و پسر عم، چی؟ تتو زمزمه کرد:

— یک کسی بود. ولی مثل این که او خود من بود. قلبی که درست کنار من می‌تپید؛ چقدر عجیب بود... گویی یک برادر دوقلو.

عمه مارتا از جا پرید. تتو هیچ خبری از شرایط تولد خود و از وجود برادر دوقلوی‌اش که مرده متولد شده بود؛ نداشت. نگران شد که می‌ادا امل در این مورد زیادی کنجکاوی کند... و اتفاقاً بانوی مصری درست همین پرسش را کرد:

— تتو، آیا تو یک برادر دوقلو داری؟ عمه مارتا کلامش را قطع کرد و خشم‌آلود گفت:

— ببینم، امل، پر حرفی مکن. باید این خون خشک شده را پاک کنیم، تئو، همه جای ت خونیه است.

در هتل، پیغامی برایشان رسیده بود. آقای لاپلاس آمده بود تا آن‌ها را برای مشاهده نمایش نور و صدا ببرد و چون نیامده بودند، رفته بود. تئو اندیشید که در ردیف نمایش‌هایی از قبیل نور و صدا، مراسم زار در همان حدود معبد نورافشانی شده کرنک، ارزش داشته است.

دسته گل آقای لاپلاس

روز بعد عمه مارتا و تئو بر کشتی «توت - آنخ - امون» نشستند تا سفر پنج روزه‌ای از لوکسور به اسوان سپری کنند و از اسوان برای بازگشت به پایتخت هوایما بگیرند. تئو خیلی خوب استراحت کرده بود. امل عازم قاهره شد که در آن‌جا دانشجویان‌اش انتظار او را می‌کشیدند.

تا یک هفته دیگر، عمه مارتا و تئو به کوچه برزیل باز می‌گشتند. طبعاً آقای لاپلاس سالخورده باز هم ساعت را از یاد برده بود، و تئو تا آخرین لحظه، در تب و تاب بود و انتظار او را داشت. سرانجام گفت:

— حیف شد. امل، از طرف من از او خداحافظی کن و بگو که درباره سن و سال‌اش شوخی می‌کردم... او آنقدرها هم پیر نیست!

امل ورود آن‌ها را به کشتی نظاره می‌کرد، عمه مارتا با کلاه مضحک تیتی‌اش و تئو با کلاه کتفی که در کنار اهرام خریده بودند. هیچکس نمی‌توانست بداند مراسمی که امل ابتکار آن را به دست گرفته بود نتیجه‌ای خواهد داشت یا نه، اما مسلم بود که مراسم مورد بحث هیچ اثر بدی بر تئو نگذاشته بود. کشتی از اسکله دور می‌شد که ناگهان آقای لاپلاس با بغلی پر از گل که از بازار خریده بود، پیدا شد؛ با حیرت گفت:

— رفتند؟ تأخیر کردم؟ امل گفت:

— یک ساعت تمام. دوست من مارتا به شما خیلی سلام رساند. باستان‌شناس پیر شتابان پرسید:

— و جوانک چی؟

— تئو؟ او شما را می‌بوسد و می‌گوید که مجموعاً شما چندان سالخورده هم نیستید... پیرمرد با تأثر گفت:

— کودک درخشانی است. یک هوشمندی استثنایی! مطمئن هستم که مصرشناس خوبی خواهد شد... امل آهی کشید و گفت:

... انشاءالله...

پیرمرد با دستپاچگی گفت:

— حالا من با این دسته گل بی فایده چه باید بکنم. می‌خواستم این گل‌ها را برای جشن

سال تو به او هدیه کنم... آه! بگیرد، دوست عزیزم، برای شما.

و با حرکتی ناشیانه، دسته گل را در بغل بانوی مصری انداخت.

فصل هفتم

هفت تپه، یک سنگ

تمساحان و پرندگان

وقتی از گردش رودخانه نیل بازگشتند، امل در جامهٔ ابریشمین زیبای سبز و مشکی‌اش بر سکوی راه‌آهن در انتظارشان بود. تئو با حرارت زیاد به گردش آویزان شد. امل گفت:

— بگو ببینم، حالت خیلی خوب به نظر می‌رسد، قیافهٔ بشاشی داری! خوب آفتاب خورده‌ای! تئو پاسخ داد:

— نه مثل عمه‌ام، او اصلاً حمام آفتاب گرفته است، دو بار آفتاب خورده است. عمه مارتا گفت:

— ساکت باش، فضول. برای تو خوب است، ولی برای پوست خانم‌ها حمام آفتاب بسیار زیان‌بخش است. در هر حال فکر می‌کنم که تئو از این گردش راضی است؛ اینطور نیست؟ تئو فریاد زد:

— آه، البته. به خصوص جشن شب سال نو روی کشتی؛ خیلی با شکوه و بزرگ بود! در اتومبیلی که آن‌ها را از ایستگاه به کوچهٔ برزیل می‌آورد تئو حاضر شد دربارهٔ مشاهداتش توضیحات بیشتری بدهد. به نظر او زیباترین معبد، معبد کوم‌اومبو^۱ بود، به دلیل چاهی که در آن وجود دارد و پر از مومیایی تمساح (کروکودیل)‌های مقدس است. چقدر خوب بود اگر یکی از این الهه‌های محبوب را می‌دیدید؟ آری، یک سخمت با سر شیر ماده که دست‌هایش را

خیلی مؤدب و آرام روی زانوان اش گذاشته است؛ در پاسخِ اَمَل که پرسید نظرش دربارهٔ فرعون‌های ابوسیمبل^۱ چیست، تنو بدونِ علاقهٔ خاص گفت: «خیلی عظیم‌اند» و وقتی از او پرسیده، کدام را ترجیح می‌دهد بدون تردید پاسخ داد:

— کناره‌های نیل را. زنان در مزارع مثل همان شاهزاده خانم مصری بودند که موسی را از رودخانه گرفت. و بعد این پرندگان سپیدرنگ که در بوته‌های پاپیروس لانه کرده‌اند! به نظر نمی‌رسد که لک‌لک باشند، اما فرق نمی‌کند، همان شکل و حالت را دارند، آنوقت...

امل از پاسخ‌های تنو خیلی راضی بود، زیرا صرف‌نظر از تمساح‌ها، نه از مومیایی‌ها صحبت می‌کرد و نه از زورق خورشیدی. وقتی به خانه رسیدند، تنو فوراً به اتاق خود رفت تا به فاتو تلقن کند؛ امل گفت:

— می‌بینم که حالش بهتر است. عجله دارم تا هر چه زودتر نتیجهٔ آزمایش‌های آینده را ببینم! عمه مارتا نفس بلندی کشید و گفت:

— افسوس. وضع ظاهری اش بهتر است، اما در کشتی دچار ناراحتی شد.

— در آفتاب؟ روی عرشه؟

— این دفعه، آفتاب‌زدگی است! خورشید بر رودخانه به شدت می‌تابد. این نوع اتفاقات

کاملاً عادی است... عمه مارتا گفت:

— خداوند سخنانت را بشنود.

مصر در بازی ویدئو

حال فاتو خوب بود و در تلقن به تنو خبر داد که حال مامان، پدر و تمام خانواده هم خوب است چنان که گویی هیچ اتفاقی روی نداده است؛ تنو تا حدی خود را فراموش شده احساس کرده. آیا منظورشان این است که موجب نگرانی او نشوند یا آن که دیگر توجهی به سرنوشت او ندارند؟ در هر حال معلوم است که او بیمار است! و اگر هم روزی شفا یابد، آیا همان توجهٔ قبلی را به او خواهند داشت؟

... و اگر شفا نیابد؟ اگر پسرعم دنیای زیرزمینی که حضور نامریی او را ادراک کرده بود، دست او را رها کرده باشد؟ اگر به محض آن که مصر را ترک کند، ناپدید شود؟ رم شهر زیبایی است، اما در دل زمستان، آن‌جا سرد خواهد بود... عمه مارتا مسلماً فکری در این خصوص داشت، لیکن او ترجیح می‌داد در مصر بماند.

برای دفترچه یادداشت‌اش، مصر جای آسان و راحتی بود حتی می‌توانست طرح‌هایی نیز درباره مصر در آن دفترچه ترسیم کند. تنو، ده طرح از سر حیوانات گوناگون رسم کرده بود. هروس - لاشخور، سخمت - ماده شیر، بستت - گربه، انوبیس - شغال، ست - کروکودیل، تت - لک‌لک؛ بر فراز این خدایان حیوان صورت، ایزیس و ایزیس را به صورت‌های انسانی پدر و مادر خودش نقاشی کرده بود. در بالاترین جای صفحه، دایره‌ای با شعاع‌هایی در اطراف کشیده: این خدای واحد اختاتون بود. کافی بود برگرد آفتاب یک ستاره داود هم اضافه کند تا دور کامل شود. نقاشی زیبایی بود: مصر = حیوان‌ها - انسان. اختاتون = خدا آفتاب، و موسی. باقی‌مانده بود، مرگ. تنو، یک زورق خورشیدی رسم کرد. لیکن وقتی می‌خواست صورت مومیایی را بکشد، دستش از حرکت باز ایستاد؛ صدایی در گوشش زمزمه کرد: «نه! این کار را مکن، برادر کوچولویم! صورت مرگ را رسم مکن!» تنو، با تعجب روی برگرداند. هیچکس نبود.

گردن‌بندی به شکل چشم

روز بعد، وقت خداحافظی بود. امل در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، تنو را در بغل می‌فشرد؛ و پیوسته تکرار می‌کرد که نباید او را از حال خود بی‌خبر بگذارد، باید غالباً تلفن کند، باید... تنو در حالی که او را می‌بوسید گفت:

— معذاک! نگران مباش، امل، یکدیگر را خواهیم دید. بانوی مصری در حالی که کیف‌دستی خود را زیر و رو می‌کرد گفت:

— تنو، چیزی برای تو دارم.

یک گردن‌بند؛ یک چشم با مردمک سیاه روی یک تکه یدل چینی خیلی آبی رنگ. امل اصرار کرد که آن را به گردن تنو بیاویزد و سفارش کرد، که هرگز و هرگز آن را از خود جدا نکند؛ حالا تنو سه زنجیر به گردن داشت؛ عقرب مرواریدگون، قرآن کوچک قاتو به علاوه چشم امل.

— این یک طلسم خوشبختی است، می‌فهمی، بالاخره... یعنی! نمی‌دانم چگونه برایت توضیح دهم... تنو تکرار کرد:

— معذاک! من، من می‌دانم.

وقتی از کنترل گذشتند، برای امل دیگر جز دستی که از آن سوی گیشه برای او بوسه می‌فرستاد، چیزی باقی نماند؛ و تنو دانست که در هر مرحله سفر، دوستانی را پشت سر خواهد گذاشت که شاید دیگر هرگز آن‌ها را نبیند. پرسید:

— بگو ببینم، عمه مارتا، کسی که در رم با ما خواهد بود؛ آدم جالبی است؟ عمه مارتا پاسخ داد:

— دم لوی،^۱ او بسیار جالب است، خواهی دید. او در کوره^۲ مقام کاردینال دارد.

— کاردینال؟ باز هم یک کشیش؟ مثل این که این قبیل آدم‌ها را آبنه هستی! عمه مارتا به درشتی گفت:

— حرف زن، وروجک! دم لوی، آدمی بسیار خوب، بسیار گشاده‌رو، بسیار مدرن و امروزی است... تنو زمزمه کرد:

— در فامیل ما کشیش‌ها را دوست ندارند؛ پدر می‌گوید... عمه مارتا به تندگی گفت:

— پدرت از این چیزها اصلاً سر در نمی‌آورد! پس که در تعلیم مذهب به تو کوتاهی کرده است، می‌بینی که امروز چه وضعی داری!

حقیقتاً هم، شهر رم با این کاردینال و هوای بارانی‌اش نمی‌توانست محل اقامت جالبی باشد. تنو در هواپیما اخم کرده بود و عمه مارتا که غرق مطالعه اخبار نوسانات بورس بود متوجه او نشد. تنو خود را با تماشای منظره بیرون از پشت دریچه هواپیما مشغول می‌کرد؛ از میان قطعات بزرگ ابر، کوهستان‌ها، شبیه موش‌های درشتی به نظر می‌رسیدند و بر روی کمانه‌های امواج مدیترانه، کشتی‌های کوچک خطوط سپیدی بر روی دریا رسم می‌کردند. وقتی هواپیما در فرودگاه فیومی‌چینوی رم به زمین نشست، صدایی چون رعد در درون هواپیما پیچید؛ صدای کف زدن مصریان بود که گویا از دلهره سفر در «زورق آسمانی» رسته بودند!

کاردینال و مشرکان

دم آتاویولوی،^۳ کوتاه قد و فربه، دو مهمان خود را با شوق تمام استقبال کرد. دست بر گردن عمه مارتا انداخت، دو گونه تنو را بوسید، و بدون آن که انتظار پاسخ داشته باشد هزار سؤال کرد و توضیح داد که همه چیز با برنامه، ساعت به ساعت مرتب و منظم شده است. کاردینال زیر و زرنگ با سه حرکت همه کارها را انجام داد، چمدان‌ها بار شده بود، اتومبیل آماده بود و حرکت به سوی «پیازادی اسپانا» برای اقامت در هتل «هاستر»؛ و در همان حال که اتومبیل کاردینال به سوی پایتخت می‌رفت، دم لوی رئیس برنامه‌ای را که تهیه کرده بود

1. Dom Levi.

۲. CURÉ منظر سازمان دولتی واتیکان است - م.

3. D. Ottavio Levi.

به نظر مهمانان می‌رساند.

— بامیتو،^۱ ما به ترتیب زمانی، اول از کاتاکومب^۲ شروع می‌کنیم. قبور اولین مسیحیان، کلیساهای زیرزمینی، دو ساعت کافی است. بعد از آن قلب دنیای مسیحیت: کلیسای سن پی‌یر (پطرس قدیس) رم، سایبان محراب از برنین،^۳ خواهی دید، بسیار زیباست. بعد، موزه واتیکان در آن جا هم دو ساعت کامل لازم است. می‌ماند سن ژان دولاتران^۴ و بعد چند کلیسا، بس۔ یا۔ ر۔ لا۔ زم، اینطور نیست، بامیتو؟ تنو گفت:

— مرا بامینو صدا نکنید، پنج ساله نیستم. مقام محترم کلیسایی به قهقهه خفه‌ای خندید و گفت:

— این کوچولو، عجب جالب است. آیا از برنامه‌ات راضی هستی؟ تنو با حالتی جدی گفت:

— نمی‌دانم. خیلی دلم می‌خواهد فوروم^۵ و کاپیتول^۶ را بینیم. کاردینال زیر لب گفت: — هومم. این دو محل هیچ ارتباطی با مسیحیت ندارند، بامیتو! تنو غرغر کرد: — اولاً قبل از پی‌یر قدیس، خدایانی در رم وجود داشته‌اند و ثانیاً که من بامینو نیستم. — بسیار خوب؛ و تو خدایان رومی را می‌شناختی، تو؟ تنو گفت: ژوئن (همسر ژوپیتز - م) را می‌شناسم که همان هرا زن ژئوس است، دیان باکره را می‌شناسم که همان ارتمیس یونانی‌هاست، ونوس را که همان آفرودیت رب‌النوع عشق است، مرکور را که همان هرمس پیک خدایان است، و همین. در کتاب میتولژی (اسطوره‌شناسی - افسانه خدایان - م) من از لارها هم اسم برده‌اند ولی درست نفهمیده‌ام کی‌ها هستند. کاردینال در حالی که به فکر فرو رفته بود گفت:

— متوجهم. برای سن و سال‌ات، خیلی چیز می‌دانی. لار^۷ها رب‌النوع‌های نگهبان کانون خانوادگی‌اند. اما، می‌دانی، مذهب رومی مراحل گوناگونی را گذرانده است. در آغاز خدایان آن، رب‌النوع‌های خانوادگی کوچکی بوده‌اند و بعد خدایان بزرگ یونانی شهر را فراگرفته‌اند و بعد

۱. Bambino (کردک به زبان ایتالیایی).

2. Catacombea.

۳. Bernin (یا Bernini) جیان لورنزو برنینی نقاش، آرشیتکت، مجسمه‌ساز، دکوراتور تئاترنویس و شاعر ایتالیایی (۱۵۹۸-۱۶۸۰) شاهکارهای هنری متعدد دارد که یکی از زیباترین آن‌ها سایبان یا Baldaquin برنز محراب کلیسای سن پی‌یر واتیکان است - م.

4. Saint Jean de Latran.

5. Forum

6. Capitol

7. Lares.

در دوران امپراتوری، کیش‌های آسیایی و آیین‌های گوناگون، یک پاندمونیوم^۱ کامل...

— این پاندمونیوم چیست؟ دم‌لوی خنده‌کنان فریاد زد:

— جشن شیاطین، بامینوا افسوس... می‌توانم به تو کتاب‌ها نشان دهم، اما از همه این‌ها جز ویرانه‌ها تو چیزی نخواهی دید. نه از کیش ایزیس نه از کیش استارته^۲ صوری، نه از الهه^۳ سیبل،^۴ و به خصوص خدای تراکیده‌ای‌ها، میترا^۵ که گاوان نر زنده را به پیشگاه او قربانی می‌کردند و خون آن روی پرستندگان او که زیر تاقی بر زمین خفته بودند پاشیده می‌شد.

— نفرت‌انگیز است.

— می‌دانی که مسیحیت به میترا بسیار مدیون است؟ پرستش میترا یک کیش حقیقی تزکیه‌نفس بود که در آن گاو نر قربانی شده صلاح و رستگاری جهان را تضمین می‌کرد، مثل عیسی - مسیح که بر صلیب مرده بود. در سپیده دم آیین مسیحیت، رب‌النوع‌های بزرگ نیز ایمان ما را سخت حمایت کرده‌اند؛ مثلاً ایزیس به دلیل این که از یویس را زنده کرد؛ استارته که بر مرگ ادونیس^۵ محبوب‌اش گریست و او را به زندگی بازگرداند... آن‌ها اندیشه رستاخیز جسم را که عیسی نتیجه و حاصل آن بوده پیشرفت دادند. عمه مارتا وارد بحث شد و گفت:

— اما شما به صورت عجیبی درباره آداب و مراسم الهه استارته خاموش هستید. کاردینال تقریباً به تندی، اعتراض‌کنان گفت:

1. Pandemonium.

۲. Astarté (معادل ایشتر خدای بابل) خدای فنیقی باروری - م.

۳. Cybele (به یونانی Kubelá) از ارباب انواع سرزمین آناتولی که از فریگیه به دنیای یونانی - رومی وارد شد. از او که الهه باروری است به عنوان مادر خدایان یاد می‌شود و کیش او دو قرن پیش از میلاد وارد روم شد.

۴.

۴. Mythra (مهر) اشتباه نویسنده نیاز به توضیح دارد. میترا خدای ایران قدیم، صاحب گله‌های فراوان، خدای آفتاب (مهر) است که کیش او در دنیای هلنی و رومی رواج فراوان یافت و یک گاو نر در مراسم او قربانی می‌شد. جشن او در ۲۵ دسامبر هر سال اصل و مبدأ نوئل و روز ولادت مسیح قرار گرفت و مهرگان جشن او در ایران شد - م.

۵. Adonis (از کلمه فنیقی Adoni به معنای «آقای من» و مظهر عنصر ذکور در تولید مثل) در اساطیر یونان مرد جوان بسیار زیبایی است که افرودیت (معادل ونوس رومی، استارته صوری و ایشتر بابل) عاشق او می‌شود و هنگامی که ادونیس به زخم یک گراز کشته می‌شود، زئوس، خدای خدایان، به تمنای افرودیت او را حیات دوباره می‌دهد و مجاز می‌دارد تا بخشی از سال را در زیرزمین و بخش دیگر را در دوزخ کنار معشوقه اصلی خود پرسیفون (پرو زریین رومی) بگذارند. ادونیس از آن پس مظهر حیات و طبیعت است. افسانه ادونیس روایت‌های گوناگون دارد از جمله آن که افرودیت از خون او شقایق سرخ را رویانده است و در روایت دیگر مدت ظهور او بر روی زمین چهار ماه ذکر شده است که از اول بهار هر سال آغاز می‌شود و فصل جوانی و زیبایی طبیعت است - م.

— آه! آیا واقعاً ضرورت دارد؟ عمه مارتا در حالی که چشمکی به سوی تئو می‌زد گفت:
 — نه، سانسور نداریم! چرا شما می‌خواهید برادرزاده مرا از چنین داستان زیبا و لطیفی
 محروم کنید. ادوتیس زیبا به وسیله گراز خشمناکی که به دست او زخمی شده بود، کشته شد.
 آنگاه کاهتان به یاد این مرگ غم‌انگیز و وحشتناک یک درخت کاج را بریدند و زاری کنان تنه
 درخت را در کوچه‌ها دستجمعی حمل کردند؛ و بعد برای ستایش از محبوب استارتا، در
 حالت شور و خلسه، همراه با موزیک و سرود، به میل و اراده خویش، خود را خواجه
 کردند تئو! تئو با وحشت فریاد زد:
 — خواجه کردند؟ مثل گریه‌ها و سگ‌ها؟ یعنی می‌خواهید بگویید که مردانگی خود را از
 بین بردند؟ دم‌لوی گفت:

— درست همین است! لاف‌ل، مسیحیت از این وحشی‌گری‌های شرک‌آمیز خود را به دور
 نگهداشته است. دسته‌هایی که برای بزرگداشت رب‌التوع‌ها و ایزدبانوان بزرگ به راه می‌افتاد
 یا جامه‌های رنگارنگ، طبل‌ها و سنج‌های فلزی‌شان توجه همه را جلب می‌کردند، لیکن این
 مراسم اغلب خونین بود و به مثله شدن و نقص عضو پایان می‌یافت. رومیان قدیم این
 روش‌های ناپسند را حقیر و بسیار عوامانه می‌پنداشتند. مسیحیت ساده‌تر و انسانی‌تر است.
 ما فقط بسنده می‌کنیم به قربانی کردن نان که همان جسم مسیح است و شراب که خون
 اوست؛ و این دورا در یک طعام تقسیم می‌کنیم. تئو گفت:
 — نه، فقط نان را. شراب را خود کشیش، در آرامی می‌نوشد، من این را یک بار در مس
 (دعای دستجمعی) دیده‌ام!

دم‌لوی مشغول جویدن ناخن‌هایش شد. بامیتوی دوستش مارتا را نمی‌شد به سادگی رام
 کرد. خوشبختانه به هتل رسیده بودند. تئو را در اتاقی که پرده‌های قرمز داشت جای دادند تا
 بتواند استراحت کند. در اتاق میان او و اتاق عمه مارتا کیپ نمی‌شد و صدا از اتاق مجاور
 می‌رسید. دم‌لوی آهسته می‌گفت:

— ولی این کودک به تناسب سن و سالش خیلی زیاد می‌داند! با آزمایش‌ها، کلینیک،
 رادیوگرافی و... من نمی‌دانم چه وقتی برای دیدار از فوروم باقی می‌ماند. و آن وعده ملاقات؛
 آیا به آن وعده ملاقات فکر کرده‌اید؟ پس فردا است! هرگز وقت پیدا نخواهیم کرد! و هنگامی
 که آنجا برویم، او دیگر هوش و حواس نخواهد داشت! عمه مارتا گفت:
 — هیس... صدای ما را می‌شنود...

قلب تئو شروع به تپیدن کرد: «آن‌ها؟» یک وعده ملاقات؟ موضوع چیست؟
 دوستان‌اش؟ غافلگیری در کار است؟ خدا کند که هوا خوب باشد! اندکی آفتاب برای یک

بامینوی سرگردان؛ ایزیس خانم خواهش می‌کند قدری زندگی برای من بیاورید! کاردینال می‌گفت:

— ... مارتا، به شما اطمینان می‌دهم. فوراً او را از این زحمت معاف کنید. از طرفی، من کلینیک را ذخیره گذاشته‌ام، زیرا «اسکتر» باید از مدتی پیش «رزرو» شود. عمه مارتا نفس بلندی کشید و گفت:

— بسیار خوب. بنابراین تا دو ساعت دیگر این‌جا، با اتومبیل. تنو به زیر لحاف خزید. «آن‌ها» پزشک‌ها بودند. «آن‌ها» بار دیگر از او خون می‌گرفتند و او را قربانی الوهیت‌های طبی می‌کردند بنابراین از شهر رَم در روز اول چیزی جز پرستاران و دکترها نخواهد دید.

وستال‌ها و کیش آتش

از آن‌جا که تنو بسیار آرام و مطیع بود، آزمایش‌ها نسبتاً به سرعت انجام شدند. عمه مارتا هنگام خروج از کلینیک دوری بر اطراف معبد مدور و زیبای وستال^۱ زد و گفت:

— یکی از معدود بناهایی است که بر جا مانده است. وستا الهه^۲ کانون خانواده بود و کاهنه‌های او وستال‌ها برای مراقبت از آتش مقدس می‌بایستی تمام عمر، باکره بمانند آتش همیشه مهم بوده است، زیرا اگر آتش خاموش شود، در همه جای جهان، حیات در معرض خطر واقع خواهد شد. بومیان امریکای جنوبی نقل می‌کنند که جاگوار چشمان آتشین خود را به لای یک زن از بنی نوع بشر به نخستین انسان‌هایی که با او برخورد کردند، هدیه کرد. مذهب سرزمین پارس که امروز آن را ایران می‌نامند، یکسره وقف خداوند آتش بود. در هند جامعه‌هایی که آخرین نمایندگان این مذهب‌اند، بعد از ظهور اسلام در پارس، به هند مهاجرت کردند و آنان را «پارسی» یعنی مردمان پارس می‌نامند زیرا از ایران آمده بودند و زرتشتی بودند، به یاد پیامبرشان زروآستر (زرتشت) که او را زاراتوسترا^۳ هم می‌نامند. تنو گفت:

— چه اسم شگفت‌آوری! گویی یک قهرمان داستان‌های کارتونی.

— زاراتوسترا یک پیامبر بسیار بزرگ بود! در شش قرن پیش از میلاد مسیح، در بیابان‌ها معتکف شد و در آن‌جا الهام‌ها یافت و به راحتی اندیشه و ایده^۴ یک خدای واحد و نیک را به

۱. Vesta (معادل Hestia یونانی) یک الوهیت اینالیایی است، نگهبان آتش کانون خانواده. در فوروم شهر رم معبد کوچکی که نثار او شده برجاست. کاهنان او وستال Vestale ها هستند.

2. Zarathoustra (Zoroastre).

نام اهورا - مزدا که به معنای «ایزد خردمند» است، بنیان گذاشت. و به همین دلیل است که مذهب زرتشتیان را مزدئیسم^۱ نیز نام داده‌اند. اصول این مذهب ساده است: دو نیرو با هم در جدال‌اند، سپیدپوشان، سپاهیان نیک‌اند و تیره‌پوشان سپاهیان شر؛ رزمندگان نیک که به کتان سپید ملبس‌اند باید از قربانی کردن حیوانات، از جمله گاو نر که زرتشت نگهبان و محافظ آن بود، بپرهیزند.

— گاو نر؟ به چه دلیل؟

— زیرا باید او را آزاد گذاشت تا در صلح و آرامش چرا کند و آنچه را به افراد بشر می‌دهد به مصرف برسانند. تو همین موضوع را در هند با ماده گاوان ملاحظه خواهی کرد. بدون شک احترام مزدائیان برای روح گاو موجب شد تا ایشان به هند فرار کنند و در آن‌جا پناه جویند. پارسیان هند که آتش را گرمی می‌دارند مردمانی بسیار نیک و بسیار اخلاقی‌اند؛ و نیز بسیار رازگونه. مثلاً به منظور این که خاک را پلشت نکنند مردگان خود را در آن مدفون نمی‌کنند و برای احتراز از آلوده کردن آتش، اجساد مردگان را در آن نمی‌سوزانند. بسته می‌کنند به این که پیکرهای رفتگان را بر فراز برجی نهند، و در آن‌جا...

— در آن‌جا چه؟ عمه مارتا زیر لب گفت:

— لاشخورها در لحظه‌ای چند آن‌ها را می‌درند و می‌بلعند. لیکن به استثنای خود پارسیان هیچکس دیگر حق حضور در این مراسم را ندارد. تو گفت:

— نمی‌فهمم به چه دلیل. در خاک دفن کردن نیز خیلی بهتر از این کار نیست. زیر خاک پوسیدن، که چه! لاقل در نزد اشخاصی که گفتید، پرندگان پیکر مرده را می‌خورند و در آسمان پرواز می‌کنند عمه مارتا سخن او را قطع کرد و گفت:

— خلاصه آن که کیش آتش یکی از کهن‌ترین کیش‌های جهان است. تو ماجرای

پروته^۲ را می‌دانی؟

— همان که جگرش را عقاب زئوس پاره‌پاره می‌کرد؟

— آری، او به دلیل ربودن آتش از خدایان مجازات شد؛ و هرچا انسان است آتش ربوده

شده خدایان نیز هست. به همین دلیل است که وستال‌ها مامور شده‌اند تا این عنصر ربوده

1. Mazdéisme.

۲. Prométhée (به یونانی Prometheus) یکی از غول‌ها (تیان‌ها) پسر ژاپت و برادر اطلس. در اساطیر آمده است که او آتش را از خدایان ربود و آن را در گرز تو خالی خود نهاد و برای مردمان آورد و خدایان او را در فله کوهستان‌های قفقاز به زنجیر کشیدند و محکوم کردند که عقابی جگر او را که پی‌درپی می‌روئید، بخورد. سرانجام هرکول عقاب را کشت و او را نجات داد. براساس یک روایت دیگر پروته آفریننده انسان است و به روایت دیگر پسر او دکالیون بعد از توفان نوح نژاد انسان را حفظ کرده و مداومت بخشیده است. م.

شده را چنین به دقت حفظ و نگهبانی کنند و باز به همین دلیل است که وستال‌ها چنین پاک و تمیز مانده‌اند؛ و اگر یکی از آن‌ها معشوقی برمی‌گزید او را زنده به خاک می‌کردند... یک روز یکی از وستال‌ها اجازه داد تا شخص امپراتور روم با او عشقبازی کند و چون قضیه بر ملا شد، بلافاصله او را مدفون کردند. با وستال‌ها نمی‌شد شوخی کرد! تئو پرسید:

— آیا با خواهران تارک دنیا هم همین کار را می‌کنند؟ آن‌ها نیز شوهر نمی‌کنند و مجرد می‌مانند!

— تئو، هنوز به این جا نرسیده‌ایم! ولی تو هم در شباهت دادن وستال‌ها با خواهران تارک دنیا، به راه خطا نرفته‌ای. وستال‌ها خود را وقف رب‌النوع خانواده کرده بودند، چنان که خواهران تارک دنیا نیز خویشتن را وقف شوهر خود، عیسی کرده‌اند. تئو با تعجب گفت:

— اما به چه دلیل وستال‌ها حق نداشته‌اند فرزند داشته باشند؟ عمه مارتا گفت:

— می‌گویند که یک طفل، تمام عشق و محبت مادر را به خود اختصاص می‌دهد. وستال‌ها، خواهرهای تارک دنیا و کاهنه‌های مقدسه را به این دلیل از داشتن فرزند محروم می‌کنند که بهتر بتوانند عشق و محبت خود را نثار دیگران کنند. در هر حال من خیلی هم صلاحیت بحث درباره عشق مادری ندارم. تئو با نوعی اظهار همدردی گفت:

— راست است، تو فرزند نداری، اما این چیست، در آن گوشه؟

نه چندان دور از معبد وستا، عفریتی که در یک صخره سنگی تراشیده شده بود، به گونه‌ای دهشت‌آور، با صورت خود ادا در آورده و شکلک انداخته بود. عمه مارتا توضیح داد که در سابق این دهان گشاده که آن را «دهان حقیقت» می‌نامیدند برای آزمایش مجرمان به کار می‌رفت. شخص مورد امتحان باید دست در این دهان می‌کرد و اگر دروغ گفته بود، دست او در آن جا قفل می‌شد. این عقیده خرافی رومیان قدیم هم‌چنان برجای مانده و امروز هم هر کس می‌تواند با قبول خطر دست خود را به این حفره سیاه داخل کند. تئو یک انگشت به جلو برد و بعد متوجه شد که این دهان باز بیشتر در او احساس گرسنگی برانگیخته است. عمه مارتا گفت:

— بیماری خوبی است!

مرضی که برای معالجه آن بلافاصله پشت میزهای تمیز یک رستوران با رومیزی‌های مزین به نقوش مربعی شکل قرمز و سفیدش قرار گرفتند و تئو با اشتیهای زیاد بشقاب اسپاگتی خود را تمام کرد و به اذیت کردن عمه مارتا مشغول شد. سئوالش این بود که این «آن‌ها» ی اسرارآمیز که مورد بحث او و کاردینال بودند، کی‌ها هستند؟ عمه مارتا غرولند کرد:

— حوصله‌ام را سر می‌بری. همیشه می‌خواهی همه چیز را بدانی! خیلی وقت داریم! تئو با صدایی دلخراش گفت:

— نخیر، درست نیست. من خیلی وقت ندارم. پس برو دستت را به دهان حقیقت وارد کن، دروغ‌گو!

عمه مارتا رو برگرداند تا اشک‌هایی را که بر گونه‌هاش جاری شده بودند، پنهان کند. در خیابان، مردم شهر در زیر آسمان سیاه و گلی‌رنگ مشغول گردش بودند. آنها هم دلشان نمی‌خواست زود به رختخواب روند؛ بیشتر مایل بودند زندگی شبانه را ادامه دهند، یک بستنی توت‌فرنگی بخرند، بدون دلیل خیابان‌گردی کنند و نگاهی به تینه‌های نوری که بر بناهای تاریخی شهر انداخته شده بود، بیندازند؛ اما اجازه نداشتند. باید به هتل باز می‌گشتند. تئو در خواب، کاهنان سپیدپوشی را می‌دید که خون بر آنها پاشیده شده و در اطراف درخت کاج بریده شده‌ای که شاخه‌هایش با آهنگ طبل‌ها در حرکت و نوسان است، زوزه می‌کشند. الهه استارته که در زیر چادر سیاه پنهان بود، صورتی نداشت، جز چهره مرگ؛ که ناگهان تئو را از خواب پراند. در تاریکی شب، آهنگ یک موسیقی آفریقایی طنین انداخته بود.

نخستین مسیحیان

دُم اتاویو صبح روز بعد، در حالی که شتل بلند خود را به دست باد سپرده بود، پدیدار شده: — خوب، برای دیدار از کاتاکومب آماده‌ای، «بامبینو»؟ لاقل می‌دانی موضوع از چه قرار است؟ تئو گفت:

— کاتاکومب‌ها دهلیزهایی‌اند که زیر شهر حفر شده‌اند. در پاریس هم داریم.

— اما کاتاکومب رم، گورستان اولین مسیحیان است. باید از شهر خارج شویم، زیرا در عهد باستان، محدوده شهر بر مردگان ممنوع بود، و آنها را در خارج از شهر به خاک می‌سپردند. عمه مارتا اعتراض‌کنان گفت:

— در آن چه به قبرستان مربوط است، به اندازه کافی در مصر وقت صرف شده است! بهتر است کلیساهای زیرزمینی را دیدن کنیم!

اتاومبیل به نقطه‌ای رسید که سروها و کاج‌های چتر مانند جاده معروف به راه آپین^۱ با علف‌های کم پشت و زرد شده‌اش، پدیدار شدند. از فراسوی آسمان خاکستری رنگ، یک

دسته پرتو بی‌رنگ آفتاب مقبره‌های رومی را روشن می‌کرد. نه چندان دور از آن، علامت لاتینی کووَدیس می‌درخشید. تنو گفت:

— چه اسم عجیبی؛ کووَدیس؟ کاردینال گفت:

— آه! این کلماتی است که پی‌یر قدیس (پطرس مقدس) در همین نقطه هنگامی که مسیح روی جاده بر او آشکار شد، به زبان راند.
— در همین محل؟

این چیزی است که می‌گویند. پی‌یر در برابر آقای خود به خاک افتاد و از او پرسید: «*Quo Vadis domine?*» کجا می‌روی، آقا؟ و عیسی پاسخ داد: «من به رُم می‌روم تا در آن‌جا به جای تو به صلیب کشیده شوم» و آنگاه، پی‌یر حواری بازگشت و به سوی شهر رفت تا در آن‌جا به صلیب کشیده شود.
— «حواری»^۱ یعنی چه؟

— این اسمی است که بر دوازده تن مریدان اولیهٔ مسیح گذاشته‌اند. به استثنای یهودای اسخریوطی^۲ که عیسی را به رومیان فروخت و جای او را ماتیاس^۳ گرفت.
— چی! در میان آن‌ها کسی بود که به عیسی خیانت کرد؟

— البته، بامبینو؛ وقتی او را بوسید. این علامتی بود که به سربازان رومی داده شد. به آن‌ها گفته بود: «هر کس را که بوسیدم، همان عیسی است!» فروخته شده با یک بوسه، به خاطر پول... یهودا، بعد، از قرط پشیمانی خود را به دار آویخت. و اما پی‌یر (پطرس)، او به عیسی خیانت نکرد، اما سه بار پی‌یر در پی‌یر دروغ گفت. او مدعی شد که به هیچ وجه عیسی را نمی‌شناسد و این در همان شبی اتفاق افتاد که عیسی را بازداشت کرده بودند.

— و با وجود این او هم چنان حواری است؟

— بزرگ‌ترین فرد از حواریون مسیح! عیسی، ضعف قلوب آدمیان را می‌شناخت. و به همین دلیل یک فرد ضعیف و ناتوان را برای الهام بخشیدن برگزید. پی‌یر حواری وقتی دانست که به مرگ تهدید می‌شود، نخست خواست بازگردد، لیکن به خود آمد و مصمم شد او نیز چون مسیح بمیرد. تنو با تحسین گفت:

— عالی است! خوب در این میان کاتا کومب‌ها؟

— رومی‌ها مردگان خود را بر توده‌های هیزم می‌سوزانند و خاکستر می‌کردند لیکن مسیحیان به رستاخیز و زنده شدن دوبارهٔ مردگان در شکل و هیأت پیکری فخیم‌تر عقیده

1. Apo^tre.

2. Judas Ascariote

3. Mathias.

داشتند؛ بنابراین جسد آن‌ها می‌بایستی دست نخورده بماند و به همین جهت پیکر مردگان را به خاک می‌کردند، تا به همان صورت که بوده‌اند دوباره به عالم حیات بازگردند. عمه مارتا پرسید:

— چگونه؟

— در پیکری پرنور، روشن، شفاف... تئو گفت:

— و بال‌دار! کار دینال گفت:

— کی می‌داند؟ در هر حال، پیش از مسیحیان، یهودیان نیز کاتا کومب‌های ویژه خود را

در شهر رم داشته‌اند. تئو با تعجب گفت:

— پس یهودیان هم در رم بوده‌اند؟

— خیلی زیاد، بامبینو! آنان مورد تعقیب و آزار امپراتوران متعدد واقع شدند، تیسیریوس،

نرون...؛ خارجی‌ان فراوان، با مذاهب و ادیان خاص خود به شهر رم آمده بودند. از آن‌جا که

یهودیان از شرق میانه آمده بودند به طبقه وسیع فرقه‌های آسیایی تعلق داشتند که رفته‌رفته

به جویدن گوشه و کنارهای مذهب خاص رومیان پرداختند. تئو گفت:

— آسیا یعنی چین و ژاپن. آن‌ها اشتباه می‌کردند.

— نه، بامبینو! اشتباه نمی‌کردند؛ زیرا رومیان از وجود این کشورها اصلاً اطلاع نداشتند. از

نظرها آن‌ها، ترکیه امروز، سوریه (شام)، مصر، عراق و فلسطین در آسیا واقع بودند و مذاهب

آسیایی به نظر آن‌ها مجموعه‌ای از انواع خرافات بی‌معنا بود... لیکن این کیش‌های بیگانه

سخت جالب به نظر می‌رسیدند. امپراتوران رومی زمانی دراز از مذهب باستانی روم دفاع

کردند و بعد وقتی ملاحظه کردند که در زیر هجوم این فرقه‌های آسیایی غرق شده‌اند،

کوشیدند تا مذاهب تازه را از طریق قبول الهی کردن وجود شخص خودشان جذب کنند، یا

آن که با الهه‌های بزرگی که از جاهای دیگر می‌آمدند ازدواج کنند. عمه مارتا گفت:

— آری، این روش راحت‌تر بود و آسان‌تر عملی می‌شد.

— فقط آن که از نظر مسیحیت، خدایی کردن یک انسان پذیرفتنی نبوده زیرا فقط یک

انسان - خدا وجود داشت و آن هم عیسی بود. بنابراین امپراتوران به تعقیب و آزار مسیحیان

دست گشادند؛ و این آزار ادامه داشت تا وقتی که مسیحیت در سدو چهارم میلادی چنان

دامن گسترده امپراتور کنستانتین^۱ آن را مذهب رسمی رم اعلام کرد خوب به کاتا کومب

۱. Constantin. کنستانتین اول که به لاتین او را فلاویوس اورلیوس کلودیوس کنستانتینوس گویند، ملقب

به کبیر از ۳۰۶ تا ۳۳۷ سلطنت کرد. کنستانتین (قسطنطین) مسیحیت را دین رسمی روم کرد و در سال ۳۳۰

شهر کنستانتینوپل (قسطنطنیه - استانبول) را بنا کرد و آنرا پایتخت روم شرقی قرار داد - م.

رسیدیم.

از پلکان باریک پایین رفتند؛ در درازای دیوارها، حفره‌هایی ملاحظه می‌شد که بر روی یکدیگر قرار گرفته بودند و بر آن‌ها کتیبه‌هایی به زبان لاتینی حک شده بود که دم‌لوی با میل و رغبت به ترجمه آن‌ها پرداخت. «Vivas in Deo»: باشد که تو در وجود خداوند زیست کنی. - یا علائم و «سمبول»هایی که کاردینال درباره آن‌ها توضیح می‌داد و مثلاً می‌گفت: «در این جا، لنگری که مشاهده می‌شود علامت به موقع رسیدن به درهای بهشت است و در آن جا، تنگی که پر از آب است برای تسکین درد و رنجی است که تحمل می‌شد» تنو به لرزه افتاد. درد و رنج مرگ... آیا او هم بزودی در معرض همین آزمایش سخت قرار می‌گرفت؟ نوشیدن آب برای جلوگیری از درد، تا حدی درست مثل... نه، دیگر نباید به آن فکر کرد.

از یک پلکان وسیع به مدفن‌گاه زیرزمینی رسیدند که بر دو ستون سپید استوار بود. دم‌لوی پیش رفت تا به یک لوحه پهن مرمرین رسید که روی آن تعدادی اسم حک شده بود. آهسته گفت:

- این جا مدفن پاپ‌هاست. نه تن از پاپ‌ها در این جا مدفون‌اند و تقریباً تمامی آن‌ها شهید شده‌اند. به کلماتی که یک زائر روی دیوار نقر کرده است نگاه کن. در لاتین معنایش این است: «اورشلیم، شهر و زینت شهیدان» تنو فریاد زد:

- باز هم اورشلیم، یک اورشلیم در خود اورشلیم، یکی دیگر نزد حبشی‌ها در لالی‌بلا، و این جا هم یکی دیگر، می‌شود سه تا! پس کاتا کومب، اورشلیم مسیحی‌ها است؟

- اورشلیم فقط یک شهر نیست، بامبینو، یک ایده است. اورشلیم محل تجمع مؤمنان است، یهودی یا مسیحی. زمان درازی ضرور آمد تا یهودیت (جودائیسیم) از مسیحیت (کریستیانیسیم) جدا شود؛ هر دو از یک مبدأ، یک جمع و یک منشأ بودند... Bible (عهد عتیق و عهد جدید) و اورشلیم بین یهودیان و مسیحیان مشترک است. عمه ما را با اعتراض شدید گفت:

- خیلی تند می‌روی! چه کسانی جز مسیحیان در طول قرن‌ها یهودیان را آزار داده و شکنجه کرده‌اند؟ و انکیزیسیون چه؟ و تنو با ترشروئی اضافه کرد:

- و پاپ نازیسم، در این خصوص چه می‌گویید؟ پدر به من گفت که در زمان جنگ، او حتی یک انگشت دستش را نیز برای نجات یهودیان دراز نکرد...^۱ کاردینال با سراسیمگی

۱. منظور از این پاپ، «پی دوازدهم» است که در زمان جنگ دوم بر کلیسای کاتولیک و واتیکان فرمان

پاسخ داد:

— این یک داوری اغراق‌آمیز است. کشیشان آلمانی شایسته‌ی تحسین بودند. عمه مارتا معترضانة پاسخ داد:

— و پاپ‌ها، چه، پاپ‌ها؟ در مورد این دسته‌ای که این‌جا زیر این سنگ‌ها خفته‌اند، حرفی ندارم، ولی بعداً همه آن‌ها را نمی‌توان بری از خطا و رفتارهای قابل سرزنش دانست! و وقتی من به «جزم» اشتباه ناپذیری مقام پاپ می‌اندیشم! زیرا، تئو، این نکته را بدان که پاپ را منزله از هر گونه اشتباه می‌دانند و عقیده دارند که او هیچگاه درباره مسائل مذهبی به راه خطا نمی‌رود! نه پدر! دم‌لوی با غیظ بسیار سخن او را برید و گفت:

— دوست عزیز من، شما این نوجوان را تحت نفوذ خود قرار می‌دهید. از طرفی شما به من گفتید که او هیچ نوع آگاهی مذهبی ندارد؛ و به من دروغ گفته‌اید، مارتا به شما بگویم که او خیلی راحت و ساده، یک آموزش ضد کلیسایی دارد! عمه مارتا با شدت تمام جواب داد:

— شما مرا به اندازه کفایت می‌شناسید و می‌دانید که من همان عقیده او را دارم. مذاهب ما در اصل و منشأ خود تحسین برانگیزاند اما وقتی به صورت پایگاهی و سلسله مراتبی در می‌آیند، دسته‌بندی‌هایی کلیسایی پدید می‌آید و همگی به راه عدم تساهل می‌روند، تئو گفت:

— درست است. مثلاً من وقتی می‌بینم که نمی‌توانم کشیش‌ها را دوست بدارم، چه باید بکنم؟ عمه مارتا فریاد زد:

— تئو، مؤدب باش! خواهش می‌کنم! تئو آهسته زمزمه کرد:

— آری باید مؤدب بود؛ پدر، مرا ببخشید!

— می‌گویند «آقای کاردینال» دم‌لوی خشم‌آلود گفت:

— راحتش بگذارید! چگونه می‌خواهید خودش را در این کلاف باز یابد؟ خود شما اولین کسی هستید که از کلیسا انتقاد می‌کنید و آن وقت او را مجبور می‌کنید که عنوان مرا ذکر کند! این قابل درک نیست! تئو گفت:

— درست است، حالا برای من حرفه پاپ را که هیچ‌گاه به راه خطا نمی‌رود، تعریف کنید.

— برایت توضیح می‌دهم. پاپ مرجع همه کاتولیک‌های جهان است و خطا ناپذیر است،

۱۱ می‌راند و پیرامون روابط او با حکومت نازی آلمان بحث و جدل‌های بسیار هنوز هم جریان دارد. سال‌ها پیش مترجم همین کتاب خلاصه‌ای از این ارتباط را زیر عنوان «پاپ بی دوازدهم و هیتلر» به استنتاج از یک کتاب مهم زمان به صورت پاورقی انتشار داد که بعد در یک جزوه جداگانه به چاپ رسید - م.

اما فقط وقتی که رسماً به نام خداوند در روی زمین پیرامون موضوعاتی که به کلیسا مربوط می‌شود، بیان مطلب و اظهارنظر می‌کند به هر حال لازم است که کسی دربارهٔ حقیقت، حکمیت کند! برای ما این شخص، همان پدر مقدس است یعنی پاپ. جدا از آن، او نیز آدمی است مثل تمام آدم‌های دیگر؛ و اتفاقاً درست دربارهٔ ضد یهودیگری (آنتی‌سمی‌تیسم)^۱ و انکیزیسیون، ژان پل دوم، پاپ سدهٔ بیستم، بر ضدیت و مخاصمت کهن با قوم یهود، نقطهٔ پایان نهاده است. تنو گفت:

— بنابراین پاپ‌های پیش از او اشتباه کرده بودند. کاردینال به رغم میل باطنی خود پذیرفت و گفت:

— اگر بخواهند می‌توانند چنین بیندیشند. کلیسا از آدم‌ها تشکیل شده و پیام الهی زندانی ماجرای انسان است، نمی‌توانم این نظریه را رد کنم. ولی در هر حال، تمام شده است: یهودیان دیگر قوم «Déicide» یعنی «خداکش» نامیده نمی‌شوند و ما به دیدگاه‌هایی که به اصل و منشأ نزدیک‌تراند بازگشته‌ایم. یعنی که یهودیان پیش از مسیحیان به راه دین رفت‌اند. روزی که ژان پل دوم، رسماً به کنیسهٔ یهودیان رم رفت واقعهٔ بزرگی برای تمام جهان بود. عمه مارتا گفت:

— بسیار خوب. با وجود این قبول کنید که کلیسای مسیحی در طول قرن‌های دراز ضد یهود بوده است.

— اینطور بگوییم که کلیسای کاتولیک برای اطاعت از رسالت جهانی خویش که به راه دین آوردن کسانی که آنان را مشرک می‌دانسته، بوده است، همیشه از وسایل درست و خوب استفاده نکرده است...

— آری، مثلاً سوزاندن بومیان برزیل برای بررسی این موضوع که آیا روح در جسم آنان هست یا نه... کاردینال معترضانه پاسخ داد:

— و در همان زمان نیز، بومیان برزیل مهاجمان اروپایی خود را به همان دلیل در رودخانه غرق می‌کردند. همهٔ این‌ها متعلق به زمان‌های گذشته است، دوست عزیزم. تنو فریاد زد:

— Stop! این جا دیگر نمی‌شود تنفس کرد! دارم خفه می‌شوم!

عمه مارتا و کاردینال اش شتابان رو به سوی خروج گذاشتند. تنو بر زمین نشست و به حرکات بزی که می‌کوشید تا چند تار علف از روی زمین بردارد خیره شد. فکر کرد که این

بزه‌هم، مثل خود او، موجود سرگردانی است.

زیاتنه‌های آتش و زبان‌های آدم‌ها

عمه مارتا بدون توجه خاصی گفت:

— تئو، تو ناراحت می‌شوی؟ می‌دانی، اتاویو و من اغلب یکدیگر را اذیت می‌کنیم.

کاردینال اضافه کرد:

— درست است. بحث و مشاجره، دوستی را مستحکم می‌کند. ناراحت و عصبانی مباش!

تئو فریاد زد:

— هر دوی شما مرا همراه می‌کنید! خود این مسائل به حد کافی پیچیده است شما هم

چیزهای تازه‌ای به آن اضافه می‌کنید...

عمه مارتا، مشوش، کنار او نشست و کاردینال، با یک دستمال مشغول گرد و خاک‌گیری

از سکو شد تا جامه کاردینالی ارغوانی رنگش را کثیف نکنند. سکوت حاکم شد. تئو بحث را از

سر گرفت:

— خب، پس معلوم شد شما هم یهودیان و هم بومیان امریکا را شکنجه داده و تحت

تعقیب و آزار قرار داده‌اید بدون آن که این کار را از روی عمد بکنید. ولی در این میان نکته‌ای

هست که من از درک آن عاجزم: به چه دلیل می‌خواستید به هر نحوی ممکن است آن‌ها را

به دین خودتان در آورید؟

— بامبینو، من که این نکته را به تو یادآوری کردم: زیرا کلیسای مسیح، جهانی است، به

این معنا که برای تمام دنیا است. تو لفظ «کاتولیک» را شنیده‌ای و می‌دانی چیست، ولی آیا

معنای حقیقی آن را در زبان یونانی می‌دانی؟ کاتولیک دقیقاً به معنای جهانی است؛ تو حتماً

درباره پانتکوت^۱ چیزی شنیده‌ای؟ تئو گفت:

— پانتکوت؟ یک تعطیلی دراز در ماه مه هر سال است. دُم‌لوی زمزمه کرد:

— خدای مهربان! این بچه حقیقتاً چیز مهمی نمی‌داند. حال آن که پانتکوت چه ماجرای

قشنگی است... عیسی پس از زندگی دوباره یافتن‌اش، به سوی آسمان رفت. پتجاه روز بعد

از این صعود، مریدان او در یک تالار کاملاً مسدود گرد آمده بودند که ناگهان غرش رعد در

آسمان پیچید. تندبادی با قدرت و قوت باور نکردنی به خانه فرود آمد و زبان‌های آتش بر

روی سر هر یک از دوازده تن حواریون جای گرفت. تئو زیر لب گفت:

— آری، یادم می‌آید، این از کارهای عجیب همان کفتر است. کاردینال با خاطری آزرده گفت:

— روح القدس، گفترا کیبوتر ماده سپیدرنگ^۱، درست، اما کفتر نر... تنو گفت:

— به من مربوط نیست، عمه مارتا گفته است. کاردینال یا تشویش گفت:

— آه؟، خب. در هر حال در اورشلیم، یک روز عید عمومی بود و مریدان از هر سو گرد

آمده بودند؛ مصریان، اهالی کِرت، اعراب، رومیان، آسوری‌ها... وقتی صدای اسرارآمیز رعد را شنیدند، با کنجکاوای شتاب کردند... و در این وقت حواریون از خانه خارج شدند و با هر یک از این مردمان بیگانه به زبان خودشان شروع به صحبت کردند. معجزه بزرگی بود هر یک از آن‌ها می‌توانستند با زبانی صحبت کنند که تا لحظه‌هایی پیش حتی یک کلمه آن را نمی‌دانستند و کوچک‌ترین تصویری درباره آن نداشتند. تنو گفت:

— شوخی نمی‌کنید؟ واقعاً با یک ضربت و به تنهایی همه زبان‌ها را یاد گرفته بودند؟

— بامینو، زبانه‌های آتش، در آنان قریحه و استعداد فراگیری همه زبان‌ها را پدید آورده

بود. گمان کردند که زیادی شراب نوشیده‌اند، لیکن پی‌یر به آنان خاطر نشان کرد که ساعت ۹ صبح است و هنوز زمان مستی فرا نرسیده است. نه، آنان مست نبودند، بلکه وحی رسالت جهانی عهد جدید بر آنان آشکار شده بود؛ و از این لحظه آمادگی یافتند و قادر شدند تا به تمام زبان‌های روی زمین به موعظه پردازند؛ و به همین دلیل است که پاتکوت یک عید و جشن جهانی است. عمه مارتا خاطر نشان کرد:

— این پدیده منحصر به یک مورد نیست؛ و حتی اصطلاح لغوی آگاهانه‌ای نیز دارد که

آن را Glossolalie^۲ می‌نامند و گهگاه در بیمارستان‌های ویژه بیماران روانی بیمارانی دیده می‌شوند که دچار این عارضه شده‌اند و وقتی کسی امثال شما کلیسایبان در قرن هفدهم اروپا ساحره‌های آن عصر را آزار و شکنجه می‌کردید، آنان نیز ناگهان به زبان‌های ناشناس شروع به تکلم می‌کردند.

— شاید؛ لیکن این پدیده برای روح بیان شدنی نیست و تا وقتی که یک توضیح علمی

برای آن پیدا نشود، نمی‌توانید مانع این فکر شوید که پای یک الهام الهی در میان است. در زمان‌های اخیر این موضوع بار دیگر مطرح شده است. یک جنبش مسیحی که آن را «تجدید حیات فرهمندی مسیحیت»^۳ نام داده‌اند، امروزه با سنت کهن اعصار اولیه مسیحیت پیوند

۱. کیبوتر سپید (La Colombe) در دیانت مسیح مظهر روح القدس است - م.

۲. این اصطلاح برای بیان یک قریحه مافوق طبیعی تکلم به زبان‌های گوناگون وضع شده است؛ در موارد بیماری‌های روانی بعضی بیماران زبان خاصی به کار می‌برند که از به هم ریختن حروف و خلاصه کردن کلمات تشکیل می‌شود - م.

۳. کلمات بالا برای ترجمه اصطلاح Renouveau charismatique به کار رفته است که جنبشی است کاتولیک مبتنی بر اعمال و موهبت‌های روح قدسیه - م.

دوباره برقرار کرده و در جلسات اعضای آن کم نیست مواردی که این یا آن عضو جلسه در زبان‌های گوناگون به تکلم پردازد. آیا این نشانه علامت ربانی بودن کلیسای مسیحی نیست؟
تئو گفت:

— این *glassilila* ی شما برای من جالب است. به خصوص که با زبان آلمانی مشکل دارم! عمه ما را کلمه را تصحیح کرد و گفت:

— *glossolalie*؛ به علاوه امیدوار باش که بتوانی خیلی آسان از آن استفاده کنی! دم اتاویو مداخله کرد:

— به چه دلیل؟ مگر مسیح نگفته است: «بگذارید کودکان به سوی من آیند؟» تئو غرولند کنان گفت:

— کافی است! حیف شد! من زبان عبری نمی‌دانم اما زبان ورلان^۱ را حرف می‌زنم؛ شما این زبان را می‌شناسید آقای نالدیکار؟^۲ کاردینال خندید و گفت:

— افسوس! من یک کشیش ناچیز حکومت کلیسای روم بیش نیستم، یک کارمند کلیسا. فقط تا آن حد که بتوانم برای تو معنا و مفهوم جهانی پاتکوت را تعریف کنم. از طرفی، توجه کن که پاپ ژان پل دوم در سفرهایش، عادت دارد که وقتی از هواپیما پای بر زمین می‌گذارد، بر خاک مملکت میزبان بوسه زند؛ این روشی است که او اختیار کرده است تا این نکته را نشان دهد که خاک، در هر جا که باشد مقدس و متبرک است. تئو گفت:

— در تلویزیون دیده‌ام. آخرین بار حتی پیرمرد نمی‌توانست برای بوسیدن زمین خم شود. — اما او هم چنان به سفرهایش ادامه داده است، حال آن که در یک سوءقصد به شدت

مجروح شد؛ تو حتماً اتومبیل او را که مجهز به شیشه‌های ضدگلوله است و به آن پایومبیل می‌گویند دیده‌ای. ژان پل دوم سراسر دنیا را در نور دیده است زیرا مسیحیت هیچگونه جنبه انحصاری ندارد؛ همه مردم می‌توانند مسیحی شوند؛ برخی از مذاهب بسته هستند و اگر تو با آن مذهب متولد نشده باشی ورود به آن برای تو دشوار خواهد بود؛ و مذاهبی نیز وجود دارند که درهایشان به روی همه باز است که مسیحیت از آن جمله است؛ و هر کس می‌تواند به این مذهب درآید؛ به همین دلیل است که ما جهانی هستیم. کاردینال رداً خود را مرتب کرد. ظاهراً توضیحات او تئو را تحت تأثیر قرار داده بود.

شهیدان و پیرومندان

۱. تئو در این جا یک کلمه بی‌معنا ادا کرده است...

۲. ... و در این جا حروف کلمه «کاردینال» را به هم ریخته است.

تنو در حالی که ابروان خود را در هم کرده بود ناگهان گفت:

— هر کسی اگر بخواهد می‌تواند، ولی چرا باید کسی را مجبور کرد؟ کاردینال گفت:

— این یک مطلب دیگر است! پس تو هرگز نمی‌خواهی پرسش‌هایت را تمام کنی، بامینیو... داستان درازی است؛ دوست عزیزم، آیا باید این قصه را نیز حکایت کنم؟ عمه مارتا گفت:

— بکنید، اتاویو. من کنجکاویم که پاسخ شما را بدانم. دملوی اطاعت کرد و گفت: در آغاز، مسیحیان از طریق نمونه و مثالی که عرضه می‌داشتند، دیگران را به آیین خود می‌آوردند. در روزگاری که مذاهب دیگر آئین‌های اسرارآمیزی داشتند که فقط اغتیا را امکان دست‌یابی بر آن‌ها بود، مسیحیت درهای خود را به روی مستمندترین مردمان و بر روی بردگان گشوده بود. یک انسان، یک انسان بوده همین و تمام. این نکته برای همه قانع‌کننده بود. بعداً، مسیحیان در برابر مشقتها و آزارها چنان شهامت و شجاعتی نشان دادند که تبدیل به شهدا و قربانیان شدند و هر شهید مریدان تازه‌ای وارد دین کرد؛ زیرا کلمه «شهید» در زبان یونانی معنای «شاهد» یا گواه دارد؛ در حقیقت «شهید» برای ایمان خود شهادت و گواهی می‌دهد. بنابراین معلوم می‌شد این خدای تازه اقتداری عظیم دارد که می‌تواند به پیروان خود نیرویی چنان گسترده دهد... نخستین مسیحیان در جستجوی شهادت بودند و مرگ در رختخواب را موجب خجالت و شرمساری می‌دانستند! تنو زمزمه کرد:

— من، تخت‌خواب خود را بر کام شیرهای گرسنه ترجیح می‌دهم! کاردینال گفت:

— من هم، همینطور. این انسانی است. لیکن بنیان کلیساهای مسیحی بر پیکرهای نخستین شهدای خود مستقر است و آن‌ها بودند که بذرها را پراکندند. آنان قدیس‌های تقویم مسیحی شدند. عمه مارتا گفت:

— و هر چه را از آن‌ها باقی مانده بود به تبرک بردند. تکه پاره‌های لباس، قطعه‌های استخوان، دندان‌های زرد شده، همه چیز وسیله‌ای مناسب برای پرستش و تقدس شد. اتاویو، به من نگویید که این کار چیزی جز بت‌پرستی در لباس و پوششی دیگر بود! کاردینال گفت:

— شاید، اندکی؛ لیکن معنای حقیقی و واقعی شهید و شهادت در جای دیگر است. به بزرگ‌ترین شهید ما پی‌یر قدیس (سن پی‌یر) بنگرید: او مصمم شد بر فراز صلیب سر خود را رو به پایین نگهدارد تا شهادت مراد خود را تقلید نکرده باشد.

— و به همین دلیل است که او بزرگترین شهیدان است.

— نه فقط به این دلیل. در نخستین برخورد، وقتی مسیح او را دید اسم او را از سیمون به

پی‌یر تغییر داد و به او گفت: «تو پی‌یر^۱ هستی و من بر روی این سنگ، کلیسای خود را بنا خواهم کرد» و همین واقعه اتفاق افتاد: بزرگ‌ترین کلیسای مسیحی بر روی گور پی‌یر، در واتیکان بنا شده است. و با وجود این سیمون- پی‌یر مرد ترسوئی بود: وقتی مسیح در کوهستان زیتون بازداشت شد، او فرار کرد...^۲ تئو گفت:

— دروغگو، و ترسو... و آن وقت تو می‌گویی که او قدیس بود، یک مرد مقدس.

— صبر کن، بامبینو... معنای واقعی شهید این است که یک انسان ساده بتواند به نام خدای زنده رنج ببرد و بمیرد. باید مردی مسکین چون پی‌یر برای بنا نهادن کلیسای جهانی برگزیده می‌شود: مردی که بتواند نماینده و مظهری از تمام مردمان دیگر باشد، با عیب‌ها و خطاهایشان؛ و به همین دلیل است که وقتی عیسی بعد از بازگشت به جهان زندگان در کنار دریاچه تی‌بر یاد بر پی‌یر ظاهر شد خطاب به او گفت: «بره‌های مرا بچران»^۳ تئو گفت:

— برای جلوگیری از جنگ گوسفندان.

— نه، بامبینو، منظور «صلح به بره‌های من بده» نیست، بلکه منظور این است که «بره‌های مرا به مرتع ببر». یعنی به آن‌ها غذا بده. کلمه «بچران» شکل امری فعل «چراندن» یعنی به مرتع بردن است. تئو گفت:

— همان اصطلاح «ولشان کن بچرند»؛ پس عیسی هم حواریون خود را به دنبال کار و کاسبی خودشان فرستاد. کاردینال نفس بلندی کشید و گفت:

— این زبان فراتسه شما واقعاً زبان غیر ممکن است: نه، منظور این است که پی‌یر گله‌بان و شبان تمامی مسیحیان شد. تئو گفت:

— که همان گوسفندان باشند! دم لوی خشم‌آلود گفت:

— حیوانات بی‌دفاع! تئو، اگر بخواهی اینطور ادامه دهی من عصبانی خواهم شد! تئو گفت:

— عجب، مرا به اسم خودم صدا کردید. این خودش پیشرفتی است...

— گوش کن، بامبینو، من صبر و حوصله پی‌یر را ندارم، یادت باشد! او شهریار حواریون است، «Princepe» و اولین شخصیت در میان آن‌هاست. از برکت وجود او، رم، تغییر جهت داده است. روم رومیان قدیم فقط «شهر هفت تپه» بود و از آن پس شهر نخستین سنگ کلیسای مسیحی شد. تئو گفت:

۱. Pierre در لغت معمولی به معنای سنگ است - م.

۲. اشکال در کلمه «Paie» به معنای «بچران» و کلمه «Paix» به معنای صلح است که تلفظ شفاهی هر دو کلمه یکی است و در معنا البته متفاوت‌اند - م.

— چرا رم، و نه شهر ونیز یا شهر تومبوکتو.^۱ این یک تصادف روزگار بیش نیست.
— بامبینو، پاپ‌ها همیشه در رم زندگی نکرده‌اند. آن‌ها نیز تعقیب و آزار و شکنجه شده‌اند
آنان نیز ناگزیر به فرار و ترک شهر مقدس شده‌اند... در سدهٔ چهاردهم، مدت هفتاد سال به
شهر اوینیون^۲ پناهنده شدند. در سدهٔ نوزدهم، حتی یک پاپ به وسیلهٔ ناپلئون به گروگان
گرفته شد و به زور به فرانسه آورده شد^۳. ... گمان مدار که این وقایع به راحتی و آسانی گذشته
است. تنو یا قاطعیت گفت:

— بنابراین ماجرای ساختمان سازی شما هم چندان استوار نیست.

— اما کلیسا به تعبیر عیسی یک ساختمان نیست؛ بلکه مجمع تمامی مسیحیان جهان
است. اولین کس در میان آن‌ها در شهر رم جان سپرد و بنابراین رم صاحب این رسالت شد
که کلیسای مسیح را بنیان بگذارد. آن‌گاه، بعد از دوران آزار مسیحیان، آیین مسیحیت، مذهب
رسمی دولت روم شد؛ و از آن پس به اقتدار گرایید.
کاردینال در این جا مکث کرد؛ و بعد تکرار کرد:

— پس از آن، گستراندن آیین، غالباً از طریق نظامی صورت گرفت و جنگ، حالت مقدس
یافت. اسلام نیز به همین ترتیب عمل کرده است و قرآن از «جهاد» یا جنگ مقدس سخن
می‌گوید که با کفار اتفاق می‌افتد. در مسیحیت چنین بوده است که باید آیین را به تمام
مناطق جهان بسط داد و اگر گسترش از طریق گرایش انجام نشد، از طریق زور آن را تحمیل
کرد. تنو اصرار کرد:

— آخر، به چه دلیل؟ کاردینال زیر لب گفت:

— البته به این دلیل که مسیحیان یقین دارند که حق با آن‌هاست. تاریخ مذاهب، تاریخ
عدم تساهل است و طبیعی است که آیین مسیح از این طریق بر کتار نبوده است. چنان که
یهودیت نیز در بعضی دوران‌ها چنین بوده است. ما هم این دایره را طی کرده‌ایم. یک
فرماندهٔ کاتولیک که مأمور قلع و قمع شورش کاتارها بوده است، در یک جمله بدترین صورت
آن را خلاصه کرده است. کاتارها فرقه‌ای الهام یافته بودند که نفرت و کین از دنیا را تا به آن جا

۱. Tombouctou شهری است در شمال غربی نیجریه در مرز نهای صحرای افریقا. فرستادن یا رفتن به تومبوکتو در اصطلاح به معنای جایی دور دست و غیرقابل دست‌رس است. م.

۲. Avignon شهر مهمی است در جنوب فرانسه که امروز از نظر فستیوال‌های هنری خود شهرت دارد و زمانی مقر پاپ‌های معروف به «پاپ‌های اوینیون» بوده است. م.

۳. منظور پاپ پی هفتم است که ناپلئون به زور با او قرارداد (concordat) امضا کرد و در مراسم تاجگذاری ناپلئون شرکت جست و او را امپراتور اعلام کرد. خودداری او از الغای ازدواج ژروم بناپارت برادر ناپلئون و بعد تکفیر ناپلئون موجب زندانی شدن او در فونتن بلو به امر ناپلئون شد. م.

کشاندند که برای جلوگیری از تسلط شرع خودکشی را توصیه می‌کردند... تئو گفت:
— به خاطر دارم؛ پدر دویور در اورشلیم از این فرقه با من سخن گفته است. کاردینال
گفت:

— عجب؛ مرا بگو که گمان می‌کردم چیزی به تو خواهم آموخت؛ بسیار خوب؛ این فرقه
هم یکی از آن فرقه‌هایی بود که نظایر آن امروز زیاد دیده می‌شود و برای نوع بشر
خطرناک‌اند... اما از این جا تا کاری که بر سر آن‌ها آورده‌اند؛ چه فاصله زیادی! تئو با
کنجکاوی و علاقه پرسید:

— این سردار جنگی کی بود؟

— اسم او ارمو - اموری^۲ بود؛ او فرمان به قتل عام تمام ساکنان جنوب غربی فرانسه داد
که در میان آن‌ها بسیاری از کاتولیک‌ها نیز بودند؛ و آنگاه برای توجیه عمل خود این جمله
هراس‌انگیز را به زبان آورد که: «همه آن‌ها را بکشید، خداوند پیروان خود را در میان آن‌ها
خواهد شناخت!» عمه مارتا نتیجه گرفت:

— و به همین دلیل است که من طرفدار مذاهبی هستم که در اقلیت‌اند؛ زیرا این مذاهب
ناتوانان را حمایت می‌کنند، حال آن که وقتی مذهبی مثل مذهب کاتولیک دست به تسلط
گشود، ضرورتاً ظالمانه عمل خواهد کرد. کاردینال گفت:

— مارتا، شما در رم هستید، در قلب قدرت معنوی کلیسای کاتولیک و جهانی، خود را
تسلات دهید؛ مسیحیت دیگر جهان‌گشا نیست. زمان، زمان گفت و گو میان ادیان است. عمه
مارتا با صدای بلند گفت:

۱. برای توضیح درباره کاتارها که جای مهمی در تاریخ دارند اضافه می‌کنیم که فرقه مذکور یک فرقه
«نومانوی» (Neomanichéenne) بود که در سده‌های یازدهم تا سیزدهم میلادی در مناطق لمباردی ایتالیا
مرکزی، رناتی آلمان، کاتالونی اسپانیا، شامپانی، بورگونی و به خصوص جنوب فرانسه (البی، تولوز، کرکسون)
مستقر شدند دین آن‌ها از طریقت مانی و مسیحیت گرفته شده بود. در میان این فرقه گروهی طرفدار «ثنویت»
(dualisme) معتدل بودند و شیطان را یک مخلوق عاصی خداوند و روح را آزاد از خیر و شر می‌پنداشتند؛ و
گروهی پیرو «ثنویت مطلق» بودند (از جمله البی ژواها یا کاتارهای منطقه البی) و عقیده داشتند که شؤابدی
است و هیچگونه اختیار و آزاده آزاد در برابر آن وجود ندارد. «شرک» و الحاد کاتارهای البی زوا جنگ‌های
بزرگ مذهبی برانگیخت و در سال ۱۲۲۹ «انکیزسیون» به قلع و قمع آن‌ها پرداخت اینوسان سوم رسماً فرمان
به جنگ صلیبی علیه آن‌ها داد و به امرا و کنت سیمون دو منفور Simon de Monfort یکی از سرداران
جنگ‌های صلیبی به قتل عام و مصادره اموال آنان پرداخت. تقوای اخلاقی و قناعت و سادگی کاتارها
در برابر تمکن و ثروت کلیسای کاتولیک و مقامات کلیسا، موجب نفوذ و محبوسیت آن‌ها در میان مردمان
جنوب فرانسه شده بود - م.

— خدا کند که حق با شما باشد! نبرد تساهل یا ریختن اشک به سامان نمی‌رسد. تنو با یک تار علف بز را اذیت میکرد و به ته چشمان گشاده حیوان شیطان و موذی، خیره شده بود؛ و بدون آن که کار دینالی یا عمه مارتا را مخاطب قرار دهد گفت:

— آدم‌هایی وجود دارند که بچه گوسفند (بره)ها را می‌چرانند و آدم‌هایی هم هستند مثل من که بچه بزها را علف می‌دهند.

فصل هشتم

شوکت، تجمل و تهی‌دستان

اینک روز بعد شده بود؛ و روز آینده روز وعده ملاقات با «آن‌ها»؛ تئو سخت بی‌حوصله و نگران بود. این دفعه دیگر چه کسی پیدا خواهد شد تا کاغذ پیام را به دست او دهد؟ و این ساحره‌های جدید پشت کدام ستون پنهان خواهند شد؟ شب گذشته، بر سر میز شام، کُم لوی و عمه مارتا لحظه‌ای از بحث و مشاجره درباره سیاست، درباره مافیا و البته درباره کشیشان، که عمه مارتا با همان سبکی و راحتی که راویولی‌های پر از دنبالان سفید خود را با لذت می‌خورد، از آن‌ها صحبت می‌کرد، باز نایستادند. تئو بر سر میز به خواب رفته و او را به تخت‌خواب‌اش برده بودند.

لیکن، بعد از آن که عمه مارتا آهسته در اتاق را بسته بود، تئو تلفن همراه را از زیر بالش بیرون آورده بود. کار بیهوده‌ای بود؛ زیرا پدر و مادرش در منزل نبودند و احتمالاً به سینما رفته بودند. اندیشید که برای تلفن کردن به ناتو نیز که معمولاً زود می‌خوابید، وقت گذشته است. بدتر از همه آن که روز بعد هوا یارانی بود. تئو، عدس‌هایش را روی بالکن گذاشت به امید آن که شاید هوا مساعد شود و در همان حال با نوعی حسرت به آفتاب تابان مصر فکر کرد و در رویای دوقلوی از دست رفته‌اش غرق شد. چه وقت باز خواهد آمد؟ یک راز. مسلماً اگر آفتاب نباشد برادر دوقلو نیز باز نخواهد گشت.

یک دولت، نه از قماش دیگران

صبحانه در محیط مطبوعی صرف شد. تتو می‌خواست دیر از خواب برخیزد، اما نه، بور شد! عمه مارتای سر حال و آماده با یک تشر او را وادار به پوشیدن لباس کرد. کاردینال در لابی هتل منتظر بود و باید، شتاب کرد، زود!

— خوب خوابیدی، بامینو؟ و تتو فوراً به او برگرداند:

— و تو چطور، پیرمرد؟ کاردینال گفت:

— بد نبود. خیلی خسته نیستی؟ گفت:

— چیزی نیست. امروز چه می‌کنیم؟ روحانی عالی‌رتبه با تبختر تمام گفت:

— ایتالیا را ترک می‌کنیم!

— با هوایما؟

— ابدأ. به واتیکان می‌رویم. چون خودش یک دولت است، بامینو. چهل و چهار هکتار

وسعت دارد اما برای خود صاحب حکومت، پرچم، پول مخصوص، تمبر پست، رادیو، روزنامه... عمه مارتا حرف او را قطع کرد و گفت:

— اسرواتور رومانو؛^۱ ارگان رسمی قلمرو پاپ. اما به عنوان یک دولت، واتیکان در جیب هم جای می‌گیرد!

— آه، البته، قرارگاه مرزی بین دو دولت وجود ندارد؛ اما وقتی کسی در واتیکان است، در

یک دنیای دیگر است. تتو با کنجکاوی پرسید:

— دنیایی که تو وزیر آن هستی؟

— بدون هیچ ادعا، معاون معاون وزیر.

— و در این مملکت، چقدر جمعیت دارید؟ کاردینال جواب داد:

— هفتصد تا هشتصد تن. تتو گفت:

— پس محلی برای فیس و اقاده نیست!

— اما، ما برای خود قوانین و نظامات خاص داریم؛ و انتخابات هم داریم، بعد از مرگ یک

پاپ. تتو با اعتماد کامل گفت:

— پس اگر انتخابات دارید، صاحب یک حکومت دموکراسی هستید! عمه مارتا وارد بحث

شد و گفت:

— کاملاً هم نه! به او بگویید که انتخاب پاپ جدید چگونه عملی می‌شود. کاردینال گفت:

۱. Osservatore Romano این روزنامه متعلق به ارگان پاپ و سخنگوی واتیکان است - م.

— تمام کاردینال‌های دنیا در یک تالار کاملاً مسدود گرد می‌آیند و فقط وقتی می‌توانند از آن‌جا خارج شوند که پاپ تازه را انتخاب کرده باشند. این اجتماع را در اصطلاح ^۱conclave می‌نامند. شور این مجمع ممکن است مدت درازی به طول بینجامد؛ در جریان تاریخ اتفاق افتاده است که کاردینال‌ها را عملاً زندانی کرده‌اند تا زودتر تصمیم بگیرند؛ زیرا این انتخاب، کار بسیار بزرگی است. تعیین جانشین مسیح کاری نیست که بازتابی بر سراسر کره زمین نداشته باشد... وقتی رأی داده شد، آتش کوچکی روشن می‌کنند؛ اگر رأی به نتیجه قطعی نرسیده باشد، دودی که از پام ساختمان خارج می‌شود، سیاه خواهد بود و اگر رأی قطعی بود، دود سپید است، و به این معناست که پاپ تازه برگزیده شده است. عمه مارتا گفت:

— با این همه یک بررسی دیگر هم می‌کنند؛ به این معنا که به نقطه لازم بدن منتخب تازه دست می‌زنند تا مطمئن شوند مرد است! تنو گفت:

— چه تصور عجیب و مضحکی؛ مگر از ظاهر او معلوم نیست؟ کاردینال غرولند کرد:
— بسیار خوب، در افسانه‌ها آمده است که یک بار، به اشتباه، پاپ برگزیده شده یک زن بود، به اسم ژن^۲ اما شرط می‌بندم که سر و صدای عمه‌جان‌ات بلند خواهد شد که مگر یک پاپ زن یا «پاپس»^۳ چه عیب دارد؟ تنو گفت:
— آری، راست است؛ چه عیب دارد؟ و به چه دلیل کشیش‌ها همیشه مرداند؟ و به چه دلیل ازدواج نمی‌کنند؟ کاردینال نفس بلندی کشید و گفت:

— دوباره سر نقطه اول رسیدیم! در آغاز پیدایش کلیسا، کشیشان غالباً با زنان خود زندگی می‌کردند؛ و اوضاع خیلی خوب نبود؛ وظائف و تکالیف خود را سرسری می‌گرفتند، حواسشان جای دیگر بود، و در نتیجه زن گرفتن ممنوع شد. می‌خواهی چه بگویم؟ کشیش باید هر لحظه در اختیار مردم باشد و اگر یک زن انتخاب کند ضرورتاً یکی از این مردم را بر دیگران برتری خواهد داد... به همین جهت ازدواج بر کشیشان منع شده است. عمه مارتا گفت:

— دوست محترم من، در کاتولیک‌گری چه جایی برای زنان وجود دارد؟
— یعنی چه، مارتا! حتماً جدی نمی‌گویی... نقش زنان را در «عهد عتیق» از نزدیک ملاحظه کن! ابراهام، بدون وجود سارای سالخورده، نخستین پدر سالار نمی‌شد، بدون وجود راحیل^۴ تحسین برانگیزد یعقوب دومین پدرسالار نبود، بدون مریم، عیسی صاحب یک

۱. این کلمه به معنای خود «مجمع» نیز هست.

2. Jeanne.

3. Papesse.

4. Rachel.

جسم نبود! و در این میان قهرمانان بزرگی چون جودیت^۱ را که با دلبری از فرمانده دشمن موفق به بریدن سر او شد، از یاد نمی‌برم و یا استر^۲ را که از طریق ازدواج با یک پادشاه بت‌پرست او را به ترحم بر احوال یهودیان وا داشت و زنان گمنام و ناشناس دیگر را نیز به فراموشی نمی‌سپارم... مثل روت^۳ از قوم موآبیت^۴ و مادر شوهرش نوئمی^۵ را؛ روت دختری فقیر و غیریهودی و به اصطلاح بت‌پرست است که مادر شوهر متوفای او از او می‌خواهد فرزندی به دنیا بیاورد تا اعیان او بر جای بمانند، زیرا پسرانش همگی مرده‌اند. هر دو زن در مهاجرت‌انده گرسنه و بی‌خانمان... روت نمی‌داند چه کند. بعد خبر می‌شود که یکی از خویشاوندان دور پدر شوهر از میان رفته‌اش که مرد ثروتمندی به نام بوز^۶ است برای این نقش می‌تواند پدر شرافتمندی باشد و این موضوع را با نوئمی در میان می‌گذارد و مورد تأیید او واقع می‌شود. تنو گفت:

— آه، بقرمایید! وجود یک شوهر لازم بود!

— این قصه یکی از زیباترین افسانه‌های تورات است. روت در مزارع بوز به کار مشغول می‌شود و بوز در وقت برداشت محصول متوجه این دختر زیبا می‌شود و برای طعام، نان به او تعارف می‌کند... روت تقریباً به مقصود نزدیک می‌شود... لیکن اشکال این است که بر اساس قوانین یهود، ازدواج یک فرد یهودی با یک کافر و مشرک ممنوع است. تنو گفت:

— آیی. پس موفقیت به دست نیامد!

— اما نوئمی سالخورده راه‌حل را به روت می‌گوید: راه‌حل این است که روت هنگامی که بوز در خواب است به تخت‌خواب او وارد شود و خود را در اختیار او بگذارد... روت اطاعت می‌کند و منتظر شب می‌شود تا نقشه خود را در تاریکی اجرا کند؛ بوز حیرت‌زده بیدار می‌شود و می‌گوید: «تو کیستی؟» زیرا او را در تاریکی تشخیص نمی‌داده است. روت پاسخ می‌دهد: «من مستخدمه تو هستم. بال‌های خود را بر کنیزت بگستران.» و بوز یهودی به رغم قوانین

۱. Judith قهرمان «کتاب جودیت» (عهد عتیق) است که برای نجات شهر بتولی Bethulia، هولوفرن Holopherne سردار آسوری را شایسته خود می‌کند و در حال مستی سر او را می‌بزند. این صحنه (جودیت با سر بریده هولوفرن) الهام‌بخش شاهکارهای متعدد در نقاشی شده است. - م.

۲. Esther زن زیبای یهودی که همسر اسوئروس (به قولی خشایارشا) شد و به باری مردخای یهودیان پارس را که بر اثر تحریکات امان وزیر اسوئروس در خطر مرگ بودند، نجات داد و مردخای را به جانشینی امان به مقام وزارت اسوئروس رساند. - م.

3. Ruth.

۴. Moabite این قوم که اسم خود را از Moab یکی از شخصیت‌های «عهد عتیق» (کتاب تکوین) گرفته است، در ساحل بحرالمیت زندگی می‌کرده‌اند. - م.

5. Noemie.

6. Booz.

مذهبی خود، روت را به زنی می‌گیرد، زیرا در زبان او تقاضای بشریت را می‌شنود و به آن پاسخ می‌گوید. تئو نتیجه‌گیری می‌کند که:

— یعنی که در تاریکی با او هم‌خوابه می‌شود. کاردینال گفت:

— آری؛ و صبح بوز به او می‌گوید «اینک، دخترم، هراس نداشته باش. هر چه تو بگویی برایت خواهم کرد زیرا که تو زنی پارسا هستی» پارسا؟ زن مشرکی که ارباب خود را در عالم خواب فریقت! و تورات تقوای این زن را که جدۀ بزرگ داود شاه می‌شود، ستوده و بزرگ داشته است! من این ماجرا را... تئو، نمی‌دانم چطور به تو بگویم، با شکوه! و هیجان‌انگیز می‌یابم! عمه مارتا به خشکی گفت:

— هیجان و شکوه‌اش کجاست؟ در مجموع می‌خواهند بگویند که زنان فقط برای ساختن بچه خوب‌اند. کاردینال گفت:

— اما در هر حال طفل در شکم مردان پرورش نمی‌یابد! چگونه شما می‌توانید صفت مادری را چنین بی‌مقدار کنید؟ مادر زندگی می‌دهد! مادر بودن، موهبتی الهی است. تئو گفت: — O.K. در این صورت نیازی نیست که اجازه ندهید تا زنان به مقام کشیشی برسند، نه؟ کاردینال خاموش شد. شکی نبود که عمه مارتا به ادای پاسخ می‌پرداخت. او اول به انتقاد شدید از ویژگی ضد زن کلیسا آغاز کرد و بعد به یادآوری جنبش حمایت از حق زنان در نیل به مقام کشیشی پرداخت؛ از بی‌عدالتی و ظلمی که در حق نخستین زن عالم، حوا، رفته است و به جرم گاز زدن بر یک سیب، مسئول تمام معصیت‌های مردمان جهان شده است، سخن راند و... مسایل دیگر که انصافاً عمه مارتا با دقت و حوصله تشریح کرد و مدت یک ربع ساعت به جوش و خروش پرداخت. کاردینال در برابر توفان عمه مارتا سرخ شده بود و تئو از نظارت بر واقعه سخت شادمان بود!

بزرگ‌ترین کلیسای جهان

اتومبیل در برابر ستون‌های «برنینی» (برنن) در میدان عظیم کلیسای پطرس مقدس متوقف شد؛ میدان تقریباً خالی بود و در زیر قطرات باران می‌درخشید؛ فقط چند چتر بر سر راهبه‌هایی که عابدانه پا به پا می‌شدند، دیده می‌شد. عمه مارتا گفت:

— من این محل را وقتی خالی است، دوست دارم. عظمت ستون‌های میدان در این اوقات کاملاً به چشم می‌خورد و هماهنگی آن‌ها بیننده را به حیرت می‌اندازد. تئو، تو اینک در قلب کلیسای کاتولیک هستی؛ بزرگ‌ترین کلیسای جهان، که بر روی گور پی‌یر قدیس بنا شده است.

— و پاپ؟ او را از پنجره می توان دید؟ کاردینال گفت:

— نه. او که هر روز در پنجره ظاهر نمی شود! اما گمان می کنم که تو او را روز عید پاک،

هنگام دعای خیر *Urbi و Orbi* در تلویزیون دیده ای؟ تئو پرسید:

— توری چی چی؟

— این دو کلمه لاتینی است: *Urbi* شهر است و *Orbi* سراسر عالم؛ و دعای خیر و

برکت پاپ شامل *Urbi و Orbi* می شود یعنی بر شهر و بر همه عالم؛ در این روز، پاپ که

رئیس مری و قابل رؤیت کلیسا است در تمام زبان های مسیحیان جهان دعای خود را بیان

می کند؛ مثل گذشته ها، که حواریون همین کار را در روز پاتکوت می کردند. تئو گفت:

— بنابراین در مصر قدیم نیز مسیحیان وجود داشتند. دم لوی با پریشانی گفت:

— البته که نه! مسیحیت سه هزار سال دیرتر ظهور کرده است!

— بنابراین این ابلیسک^۱ در وسط این میدان چه می کند؟

— بامبینو، تو همه چیز را خوب می بینی... این ابلیسک یکی از زینت های سیرک نرون

امپراتور روم بوده است که پی یر قدیس در آن جا به صلیب کشیده شد. ابلیسک مذکور را از

میدان سیرک به این جا آورده اند و قطعه ای از صلیب مسیح را بر فراز آن نصب کرده اند. تئو

گفت:

— در هر حال زیباست، چطور است وارد شویم؟

وقتی تئو وارد صحن گسترده و عظیم کلیسا شد نتوانست از برآوردن فریاد حیرت

خودداری کند. صحن که مملو از انواع توریست های خندان و کشیشان ملبس به ردای

مخصوص بود به تنهایی می توانست هزار تن را در محوطه خود جای دهد. بر سقف هایی که

بلندی آن ها تماشاگردان را به سرگیجه می انداخت صحنه های توصیف ناپذیر نقش شده بود؛

و هنگامی که تئو مجموعه محیط را از نظر گذراند، چشمانش در عمق صحن بر روی سایبان

سیاه رنگ و ستون های تاب دار طلایی اش خیره ماند و با شگفتی گفت:

— این یک کلیسا نیست. عمه مارتا پرسید:

— پس به عقیده تو چیست؟ گفت:

— نمی دانم! کلیسا ساختمانی ساده و سپید است با یک محراب و یک صلیب که

دسته های گل مقابل آن نهاده شده است؛ و به علاوه کلیسا جای آرامی است. اما این جا!

۱. *Obe`lisque* در هنر مصر باستان ستون های بلندی است به شکل چهار ضلعی که بر فراز آن یک هرم کوچک جای دارد و بر اطراف آن خطوط هیروگلیف ترسیم شده است. مشهورترین ابلیسک جهان در میدان کنکورده پاریس است که از مصر آورده شده و جفت دیگر آن در مصر است. م.

کاردینال به علامت قبول گفت:

— درست می‌گویی، بامبینو. در این‌جا همه چیز به این قصد ساخته شده که قنر و شوکت خداوند را بیان کند. چه خوب بود اگر تشریفات و جشن‌های بزرگی را که در کمال عظمت و جلال در این‌جا برگزار می‌شود، می‌دیدید! پاپ بر تخت‌اش نشسته است، کاردینال‌ها با لباس‌های فاخر رسمی گرد او ایستاده‌اند و دسته‌های همسرایان (کُر) سرودهای تحسین‌برانگیز می‌خوانند و به ستایش خداوند در اوج بزرگی‌اش می‌پردازند. تو حق داری، این عبادتگاه، یک کلیسا نیست، بلکه یک شاهکار عظیم مسیحیت است. میکل آنژ بزرگ‌ترین هنرمند ایتالیایی عصر رنسانس نقشهٔ ساختمان آن را ترسیم کرد لیکن بنای آن چنان به درازا کشید که هنرمند بزرگ خود از جهان رفت. زیباترین مجسمه‌های جهان در این‌جا است و بزرگ‌ترین نقاشان، بزرگ‌ترین حجاران و پیکرتراشان از آثار هنری خود چیزی در این‌جا دارند و آن‌چه تو در آن عمق می‌بینی، سایبان پایی است و یکی از عجایب واتیکان. تئو گفت:

— آن را دوست ندارم؛ خیلی بزرگ است. کاردینال در حالی که او را به زور دنبال خود می‌کشید، گفت:

— خب! حالا می‌خواهم چیزی به تو نشان دهم

و تئو، در پشت یک شیشهٔ ضخیم، یک مجموعهٔ مرمرین بسیار سپید دید که در مقابل آن انبوه توریست‌ها گرد آمده بودند. کاردینال درگوشی به تئو گفت:

— این مجموعه مجسمه را که در آن مریم، مادر مسیح و پسرش در لحظه‌های بعد از مرگ نشان داده شده‌اند میکل آنژ ساخته است. به صورت این زن که چنان زیبا و چنان در رنج است، نگاه کن... آیا تأثرآور نیست؟ تئو زمزمه کرد:

— گویی که سن و سال‌شان مساوی هم است.

— در حقیقت، وقتی مریم به دیدار فرشته‌ای که خبر خوش ولادت را به او بشارت داد، نایل آمد، دختری بسیار جوان بود؛ به طوری که در وقت مرگ عیسی، هنوز سال‌خورده نشده بود.

— در حالت مرگ، چهره‌ای بسیار آرام دارد. چرا این مجسمه را در قباب شیشه‌ای گذاشته‌اند؟

— زیرا، چندین سال پیش کسی قصد کرد آن را بشکند؛^۱ و از آن پس به صرافت افتادند

۱. معمولاً این گروه مجسمه‌ها که در آن عیسای در حال مرگ در آغوش مادرش مریم بعد از پایین آورده

که اثر میکل انژ را باید محافظت کرد. در گذشته‌ها، اقوام وحشی که رم را در معرض نهب و غارت قرار می‌دادند مجسمه‌های مسیحی را می‌شکستند. خوب! هیچ چیز عوض نشده است؛ و اما در این جا یک مجسمه عتیق پی‌یر قدیس وجود دارد که آن را خواهی دید.

سر مجسمه پی‌یر قدیس از برنز سیاه رنگ، به گونه‌ای غرورآمیز خیره به افق می‌نگریست، اما یکی از پاهایش به صورتی حیرت‌آور ساییده شده بود. علت آن بود که مؤمنان، در طول قرن‌ها، آن قدر این پا را بوسیده و لمس کرده بودند که فلز استوار سرانجام تسلیم فشار بوسه‌ها شده بود. تنو این معجزه را بسیار جالب یافت. کاردینال بازدید را ادامه داد و در همه‌جا توضیح در مورد این مجسمه، آن مجسمه، فلان ساختمان، قبر فلان کس و محل فلان چیز و... عمه مارتا اخطار کرد:

— نه، خیلی طولانی است، خودش را خسته می‌کند. کاردینال در حالی که دست با مینویش را می‌کشید گفت:

— به! این پسر خیلی شاداب و سرزنده است. اما عمه مارتا با نگرانی ملاحظه کرد که تنو به سختی نفس می‌کشد. فریاد زد:

— اتاویو، بس کنید! کودک بیش از این طاقت ندارد! نگاه کنید، تلوتلو می‌خورد، دارد می‌افتد، عجب!

کشیش با پشیمانی، تصمیم گرفت تنو را بغل کند و او را به باغ برای استراحت ببرد؛ در نتیجه با وجود اعتراض‌های شدید تنو، شانه‌های او را گرفت و با یک حرکت او را بلند کرد و به راه افتاد. تنو بی‌هوده می‌کوشید خود را خلاص کند. دم‌لوی فریاد کشید:

— بامینو، دست از وول زدن بردار! تو ضعیف هستی و من به حد کافی قوی هستم که بتوانم ترا در بازوان خود حمل کنم. بنابراین قدری مودب‌تر باش...

اما وقتی دم‌لوی او را از بازوان خود پایین آورد و به روی زمین گذاشت، تنو نتوانست بر روی پا بایستد و بی‌هوش نقش زمین شد. عمه مارتا شتابان به سوی‌اش دوید. کاردینال برای یافتن کمک رفت و عمه مارتا با قلب سخت به ضربان افتاده‌اش به مالش دادن شقیقه‌های تنو با یک مرهم چینی که همیشه به همراه داشت، پرداخت؛ این مرهم زرد رنگ بود و بوی کافور می‌داد.

۱۱ شدن از صلیب مجسم می‌شود «پی‌یتا Pietà» نام دارد. پی‌یتای میکل آنژ در کلیسای سن‌پی‌یر معروف‌ترین و زیباترین نمونه این گروه است و چندین سال پیش شخصی که بعداً معلوم شد جنون داشته است با یک تبر به آن حمله کرد و صدمه مختصری نیز بر آن وارد ساخت و از آن پس روی آن شیشه کشیدند - م.

لحظه‌های درازی سپری شدند تا سرانجام تنو چشم گشود، یک شعاع خورشید دید و پلک‌هایش بر هم افتادند. گفت:

— عجب، چطور شد که این دفعه نمردم! عمه مارتا با سراسیمگی گفت:

— تنو! این اتفاق زیاد برایت روی می‌دهد؟ زمزمه کرد:

— کم و بیش. عادت کرده‌ام. می‌دانی، این بیماری من است؛ و یک روز، دیگر بیدار نخواهم شد.

— خواهش می‌کنم؛ این حرف‌ها را من قدغن... پاسخ داد:

— تو خدا نیستی؛ هیچ کاری هم در این جا از دستت بر نمی‌آید. عمه مارتا بر سر او غر زد و گفت:

— قسم می‌خورم که کاری از دستم برخواهد آمد. خوب باید از این جا رفت. پس اتاویو کجاست؟

کاردینال با سه راهبه در حالی که یک بالن اکسیژن و یک برانکار با خود حمل می‌کردند، فرا رسید. تنو را روی بر انکار خوابانند؛ و در پست امداد، یک پزشک او را معاینه کرد و لکه‌های آبی رنگی را که بر تمام بدن او پدید آمده بودند، دید، فشارخون او را گرفت و در حالی که ابروان را در هم برده بود با حالتی نگران سر تکان داد. تنو که اشک به چشم آورده بود، زمزمه کرد:

— خوب. کافی است. خواهش می‌کنم به من چای و نان و کره بدهید و دیگر این که سرهای خود را مثل کسانی که دارند مرده در گور می‌گذارند، تکان ندهید! کاردینال که تأثیر تمام وجودش را در برگرفته بود گفت:

— بامبیتو، تو پسر خوبی هستی. نان کره مالیده، چای، زود!

تنو، کم‌کم رنگ و روی خود را باز یافت. چای را جرعه جرعه چون دارو با قطعه‌های کوچک نان و کره صرف کرد؛ کاردینال در کنار ایستاده بود و عمه مارتا همچنان با بدخلقی گفت:

— اتاویو، من شما را خیردار کرده بودم، چقدر سرسخت و یکدنده هستید!

— اما، عزیز من... سخن‌اش را با خشم قطع کرد و گفت:

— خاموش شوید؛ و برای او دعا کنید!

کاردینال اطاعت کرد و در عالم تأمل دردناکی غوطه‌ور شد.

عمه مارتا می خواست به هتل برگردند، لیکن تنو هیچگونه تمایلی نداشت. می گفت حال کاملاً خوب است؛ به خوبی می توانم راه بروم؛ میل به خواب ندارم؛ و دیگر بی هوش نخواهم شد. اما در عین حال سخت مایل بود بداند که «آن‌ها» کیستند. عمه مارتا با سراسیمگی گفت:

— گوش کن، تنو، آن‌ها هنوز نیامده‌اند. اما بزودی خواهند آمد... حوصله داشته باش! چطور است به جستجوی اولین پیغام برویم؟

تنو، از فرط کتجکاوای قبول کرد. کاردینال با احتیاط فراوان، هنگام حرکت بازوی او را گرفته بود. به سوی چشمهٔ «پاپ‌ها» رفتند و در آن جا به اتومبیل سوار شدند؛ حتی خطر دوپست متر راه رفتن را نیز نباید قبول کرد.

پیغام در میان دو تاج بزرگ پاپی که از سنگ تراشیده شده بود درست در بالای دهان‌های دوقلوبی که از آن آب زلال به حوضچه می ریخت، قرار داشت. کاغذ پیام اندکی خیس و دو کلمهٔ آن پاک شده بود؛ نوشته بود: بر روی... مقدس من بنشین، من رقصندهٔ ابدی‌ام. به ساحل رودخانهٔ من بیا: به قدیمی‌ترین شهر دنیا! مرا پرستش می کنند و من... بیا! تنو پرسید:

— بر پشت من بنشین؟ عمه مارتا گفت:

— یک پشت مقدس؟ این فکر را مکن، تنو!

— در این صورت، یک تخت پادشاهی؟ یک درخت؟ یک طبل؟

هیچکدام از این‌ها نیست. عمه مارتا تصدیق کرد که معما قدری تاریک است؛ پیشنهاد

کرد که وقتی به هتل بازگشتند، تنو با پی‌تی مشورت کند. کاردینال، شتابان، تنو را وارد اتومبیل کرد و او بعد از سکوت درازی پرسید:

— آقا، به من بگوئید که این «بازار مکاره» به چه درد می خورد؟ دم‌لوی، یا لحنی

اندوهگین گفت:

— چطور، تو دیگر مرا تو خطاب نمی کنی؟ تنو با وقار و طمانینه گفت:

— اگر مایل باشید، چرا. ولی اول به من جواب بده.

کاردینال به دقت بر دست‌هایش نگریست و با بیانی جدی پاسخ داد:

— گمان می کنم منظور تو از «بازار مکاره» شهر واتیکان است. راستش را بخواهی، خود

من هم گاهی این پرسش را از خود می کنم. می دانم که در این شهر، شوکت و عظمت خداوندی را در تمام جنبه‌ها و جهت‌های آن بزرگ می دارند، لیکن یک جوان از این

همه، چه نکته‌ای درمی یابد؟ تنو گفت:

این که، همه این‌ها به گونه‌ای عجیب غنی و مجلل است. اتاویو نفس بلندی کشید و گفت:

— خب، درست است! تو پیام مسیح را می‌دانی؟ شرط می‌بندم که نه؟ تئو به علامت مثبت سر تکان داد و گفت:

— آری، می‌دانم! او پسر خدا بود، به خاطر رستگاری جهان درگذشت، تمام معصیت‌های دیگران و همگان را بر خود خرید. مامان او باکره بود و پدرش یوسف، او را به پسرخواندگی پذیرفته بود. در مجموع، آدم جالبی بود.

— اگر خسته نیستی، پیشنهاد می‌کنم قدری با اتومبیل شهر را بگردیم. این کار نیز جالب خواهد بود.

اتومبیل رودخانهٔ تیبر را تا قصر سنت آنژ (سنت آنجلو)، همان‌جا که میکائیل مقدس (سن میشل) فرشتهٔ بزرگ، برای همیشه، اژدها را از پا درآورد، بیمود. کاردینال یک کلمه هم توضیح نداد. بعد راننده اتومبیل را به حومه‌های شهر برد و دم اتاویو، کماکان، یک کلمه سخن نگفت. عمه مارتا، گاهگاه، ساختمان‌ها و کلیساها را به تئو معرفی می‌کرد. ناگهان خود را در برابر کاج‌ها و سروها یافتند، همان‌جایی که کاتا کومب‌ها شروع می‌شد. اتومبیل توقف کرد. عمه مارتا فریاد زد:

— امیدوارم که نمی‌خواهید ما را دوباره در این‌جا بگردانید! کاردینال روی پشتی‌های خاکستری رنگ اتومبیل تکیه داد و سرانجام از سکوت به درآمد و با عذرخواهی گفت:

— مرا ببخشید که شما را به این‌جا آوردم، لیکن برای آن که با تئو از پیام آقای خودمان [مسیح] سخن گویم، جایی بهتر از این‌جا سراغ ندارم. بر روی این جادهٔ باستانی، کمی از روح و شیفتگی اعصار اولیهٔ مسیحیت را می‌توان یافت: می‌توان گله‌ها، شبان‌ها و تقریباً دشت‌ها و مزرعه‌ها را در نظر مجسم کرد. عیسی مرددشت‌ها و مزارع و شیب‌ها و دره‌ها بود، مردی که ریگزارها را می‌شناخت و با بازگشت گل‌ها در موسم بهار، آشنایی داشت. پیام او را در اورشلیم امروزی نمی‌توان باز یافت... تئو گفت:

— مسلماً نه!

— از آن لحظه که احساس آرامش و صلح شود، این پیام در همه‌جاست و در هیچ‌جاست. عمه مارتا گفت:

— او فقط یک آورنده و مباشر صلح به جهان نیست! او در خواسته‌هایش سخت‌گیر است! او فروشندگانی را که در میدان مقابل معبد به فروش صنایع دستی و اشیای پرزینتی مقدسه مشغول بودند، از آن‌جا می‌رانند! دم اتاویو تأیید کرد:

— و به ضرب شلاق! ولی دلیل و علتش این بود که او با خودنمایی و تجمل مخالف بود. می‌خواست همگان با هم برابر باشند و در آن زمان که بردگی حاکم بود و ظلم و نابرابری بر همه جا مسلط، آنچه او می‌خواست در حکم یک انقلاب بود! او، پسر خدا، به منظور آن که این برابری اصلی و اساسی را به همه کس تفهیم کند، غسل تعمید را اختراع کرد! تنو، آیا تو تعمید شده‌ای؟ تنو پاسخ داد:

— نه. پدر و مادرم به من گفتند که خودم وقتی به سن بلوغ رسیدم این انتخاب را خواهم کرد. البته، اگر بزرگ شدم! کاردینال به ملایمت گفت:

— آه، حتماً. اما ببین، عیسی، در حین تعمید شدن، تعمید را اختراع نکرد، بلکه او خود شخصاً از ژان باپتیست (یحیی تعمیددهنده - ژان باپتیست) درخواست کرد تا او را تعمید دهد. نخست آن که آب، گناه را پاک و تزکیه می‌کند و دیگر آن که، آب تعمید، به ویژه، فرد را وارد جمع می‌سازد. به همین دلیل است که عیسی، یا همهٔ خدا بودندش، خواست که او نیز تعمید داده شود. تنو پرسید:

— به منظور آن که نشان دهد که با دیگران برابر است؟

— تقریباً. و بعد برای قدرتمندتر کردن پیام، به رهایی مطرودان جامعه و لعن‌شدگان پرداخت؛ و هیچکس را از این رهایی و فلاح برکنار نکرد؛ نه روسپی نادم و تواب راه، نه سامری منقور راه، نه زن زناکار راه، نه تهیدستان راه و نه معلولان راه. بسنده کرد به درمان کردن آن‌ها و به تسلا دادن آن‌ها؛ با دو کلمه و یک نگاه؛ تنو اضافه کرد:

— و یک مرده را هم زنده کرد. اسمش را فراموش کرده‌ام.

— اسمش لازار بود. وقتی عیسی، پیکر مردهٔ این مرد را به اسم صدا کرد، او با آن که سه روز پیش در خاک شده بود، از گور خود برخاست. عیسی می‌خواست بر مرگ پیروزی یابد و به این مقصود رسید؛ این یک دلیل برای اثبات این که او پسر خدا بود، برابری، رستاخیز و زندگی؛ این است پیام او. تنو، تو آمرزیدگی را می‌شناسی؟ تنو با حالتی مردّد گفت:

— آه...؛ معلوم است وقتی است که آدم خوشبخت است؟

— درست است. عیسی دوازده مرید خود را برگزیده بود و اینک از کوهستانی که بر فراز آن به پیشگاه پدر خود نیایش کرده بود، فرود می‌آمد. عبادت در کوهستان همیشه بهتر و برتر است، تو این را در سراسر جهان ملاحظه می‌کنی، تنو. الهام یافتگان حقیقی بر روی ارتفاعات و قلعه‌ها هستند. تنو فریاد زد:

— آه، درست است. موسی هم بر فراز کوه سینا بود.

— موسی یا خداوند شیوا^۱ در هند، و بسیاری دیگر... و در دامنه کوهستان انبوهی از مردم در انتظار او بودند. آنگاه او از سعادت و خوشبختی با آنان سخن گفت. خوشبخت تهیدستان، خوشبخت آن‌ها که گرسنه‌اند، آن‌ها که می‌گیرند، خوشبخت تحقیرشدگان، از جامعه‌رانندگان و آن‌ها که به خاطر پسر انسان توهین و دشنام شنیده‌اند؛ و به آن‌ها گفت شما خوشبخت و سعادت‌مندید، زیرا که ملکوت خداوند مال شماست. تئو گفت:

— همین‌جا تأمل کن؛ گفתי پسر انسان؟ اما من گمان می‌کردم که او پسر خداوند است...
— نه تنها پسر خداوند، زیرا که او از یک زن زاده شده بود و بنابراین یک انسان هم بود.
پسر انسان! او رنج‌های زندگی را می‌شناخت. پس سعادت به شوربخت‌ترین کسان تعلق خواهد داشت؛ و این‌آس و اساس پیام او بود. تئو گفت:

— آری، موافقم. اما جنگ‌ها در میان‌اند.

— به آن هم می‌رسم. بعد، عیسی از هوشمندی سخن گفت، یا لااقل از آن چه که مردمان آن را هوشمندی می‌دانند. پس گفت: خوشبخت آن‌ها که ذهن و روحی ساده و بی‌الایش دارند. خوشبخت و سعادت‌مند، اطفال و کودکان آن کس که خود را چون کودکی کوچک کند، در ملکوت آسمان‌ها بزرگ‌تر از همه خواهد بود. تئو گفت:

— عجب! می‌خواهی تلقین کنی که کودکان ابله‌اند؟ کار دینال به اعتراض گفت:

— من هرگز چنین مطلبی نگفتم! آه! همه چیز به دلیل کارهای همین افراد ساده ذهن است! لیکن، تئو، عیسی می‌خواست از خود سادگی صحبت کند! یک کودک، صاف و صریح حرفش را می‌زند. او پرسش‌های ساده مطرح می‌کند؛ حیل‌گر و مودبی نیست... تئو گفت:

— اینطور فکر می‌کنی؟

— مثلاً خود تو، تئو؛ تو برای سن و سال‌ات صاحب قریحه و با استعدادی، لیکن ذهن تو مستقیم و بی‌انحراف است. تو تردیدی به خود راه نمی‌دهی، و سؤال و پرسش می‌کنی...
تئو با تأسف مبهمی گفت:

— در این صورت، آیا ترا با این پرسش‌ها ناراحت نمی‌کنم؟ مرد کلیسا فریاد زد:

— آه، نه! تو با وجود تمام کوششی که به کار می‌بری، نمی‌توانی مرا کلافه کنی، تو قلبی پاک داری، مثل همه کودکان دیگر؛ مثل زنبق‌های دشت‌ها و پرندگان آسمان. در قرون وسطی، در ایتالیا، سن‌فرانسوای^۲ کوچولو در صومعه خود در شهر آسیز عشق به عیسی را در

1. Shiva.

۲. Saint Francois d' Assise معروف به il Povero (فقیر کرچک) شخصیت مذهبی مشهور ایتالیایی

حیوانات پدید آورد. او با گنجشک‌های کوهی، با سارها، با چکاوک‌ها حرف می‌زد و انجیل را بر آنان می‌خواند، چنان که بر بینوایان، چنان که بر کودکان... تو پرندۀ عجیبی هستی، تنو، لیکن روحی ساده داری. تنو، خجلت زده گفت:

— آه، خوب. و عیسی، دیگر چه گفته است.

— او از شوربختی نیز سخن گفته است. می‌گوید: بدبخت ثروتمندان، بدبخت شکم‌های

پر، بدبخت آن‌ها که بیش از همه در معرض ستایش دیگران قرار می‌گیرند. تنو گفت:

— دنیای وارونه‌ای بوده است!

— دنیای انقلابی! قدرتمندان روزگار او، خوب او را درک کرده بودند زیرا همان معاریف و

صاحب قدرتان بودند که عیسی را محکوم کردند. عیسی آن‌ها را معذب می‌داشت: از کاهنان انتقاد می‌کرد و نیز از بازرگانان، روحانیون، نهادها و سازمان‌ها... تنو گفت:

— پس عیسی هم مثل چه گوارا است؛ یا مثلاً سرگرد مارکوس؛ کاردینال جوابی نداشت.

عمه مارتا در گوشۀ اتاق، خنده را در گلوی خود خفه کرد!

دوست داشتن دشمنان

تنو به زمزمه گفت: حرف بی‌موردی زدم؟

عمه مارتا به استهزا پرسید:

— نظرتان چیست، اتاویو؟ کاردینال جواب داد:

— نه، بامبینو، تویی مورد نگرانی. برخی از مردمان عاصی و طغیان‌گر که اسلحه به دست

از بینوایان دفاع می‌کنند، آن معنا و جنبه انقلابی عیسی را باز می‌یابند. و برخی از کشیشان نیز به دلیل همدردی با تهیدستان، از این‌گونه عصیانگران حمایت و پشتیبانی کرده‌اند. در امریکای لاتین این گروه فرایافتی از مذهب کاتولیک اختراع کرده‌اند که اسم آن را الهیات آزادی‌بخش^۱ گذاشته‌اند...

— الهیات: معنای این کلمه چیست؟

— منظور گفتارهای درباره‌ی خداوند است. از بدو ظهور یهودیت (جودائیسیم) مردمان با

۱ است که در سال ۱۹۸۱ در شهر Assise ایتالیا متولد شد و با آن که پسر بازرگان ثروتمندی بود، به راه زهد و گوشه‌گیری رفت و بعد در همه جا به مسافرت و مرعظه پرداخت. مریدان بسیار بر او گرد آمدند و در حال حاضر پیروان او سه شاخه‌اند که یکی از آن‌ها شاخه فرانسیسکن Franciscains است که در دنیای مسیحیت مشهور است و شخصیت‌های مذهبی مهم از آن برخاسته‌اند - م.

1. Théologie de La Liberation.

خداوند به گفت‌وگو پرداخته‌اند! امروز پاپ حضور دارد تا به این گفت‌وگوها نظم و ترتیبی دهد؛ او با کشیشان پیرو الهیات آزادی‌بخش و جنگ‌جو به درستی و به صورت جدی برخورد کرده و به ایشان یادآوری کرده است که صلح بر هر چیز دیگر مقدم است حال آن که آنان با این الهیات در واقع خواستار جنگ‌اند. عیسی اضافه کرد که باید دشمنان خود را دوست داشته باشی و اگر بر یک گونه تو سبلی زدند، گونه دیگر را عرضه کنی. و می‌بینی بامبینو، که در آن زمان این مطالب بر خلاف مذهب یهود بود. یهودیان قانونی را اجرا می‌کردند که به اسم قانون تالیون معروف است؛ چشم برای چشم؛ دندان برای دندان. یعنی جواب ضریت با ضریت. عمه مارتا گفت:

— این غلط است! تعبیر حقیقی «قانون تالیون» یا معامله به مثل، این است که «بر دیگران مپسند آن چه بر خود نمی‌پسندی. اگر نمی‌خواهی کتک بخوری، کسی را کتک مزن!» به طور خلاصه کاری را که روا نمی‌داری یا تو بکنند بر دیگران روا مدار. اما شما از این قانون دید و نظرگاهی مختصر ارائه دادید.

— بسیار خوب، اما اگر جنگ پاسخ جنگ باشد، پس چگونه جنگ تمام خواهد شد؟ عیسی از حضور و وجود جنگ‌ها بی‌خبر نبود. او جنگ‌ها را به «درد زایمان» تعبیر می‌کرد. ملت علیه ملت، پادشاهی بر ضد پادشاهی، خیانت‌ها، پیامبران دروغین، زمین لرزه و قحطی... عیسی همه این‌ها را پیش‌بینی کرد؛ و گفت: لیکن وقتی ملکوت آسمان بر سراسر عالم گسترده شد، آن زمان اشک‌ها و جنگ‌ها قطع خواهند شد. پیام عیسی، پیام صلح جهانی است. از سویی دیگر ما در واتیکان برای خود دینمات داریم، و غالباً درباره صلح مذاکره می‌کنیم و این کار آسان نیست. به استثنای «گارد سویس» که باقیمانده کهن سپاه پاپی دوران گذشته است، ما سرباز در واتیکان نداریم. به یاد بیاورید که استالین بعد از پیروزی در جنگ جهانی دوم چه گفت: «پاپ؟ چند لشکر دارد؟»^۱ پاسخ‌اش آسان است: هیچ. لیکن ما قدرت معنوی داریم. تنو با شک و بدگمانی زمزمه کرد:

— از طریق دوست داشتن دشمنان؟ و این شیوه موفق است؟

— عیسی گفته است: دشمنان خود را دوست داشته باشید و به آن‌ها که شما را منفور می‌دارند، نیکی کنید. عمه مارتا گفت:

— این نصیحت، جمله‌ای از روبرتو روسلینی^۲ فیلم‌ساز را به یاد من می‌آورد که گفت: «تو

۱. جمله معروفی است که استالین به طعنه درباره قدرت و نیروی کلیسای کاتولیک و اقتدار عینی پاپ گفته است. - م.

2. Roberto Rossellini.

یک دشمن داری؟ او را با محبت و عشق خود بیازار» راه حل زیبایی است. کاردینال محتاطانه گفت:

— این هم حرفی است. این را نیز باید بدانیم که عیسی گفته است دوست داشتن کسانی که شما را دوست دارند، مطلب دشوار و پیچیده‌ای نیست؛ حال آن که دوست داشتن دشمنان!... تنو گفت:

— من این چنین نخواهم بود، و از طرفی برای چه؟

— برای تقلید کردن از «خدا- پدر» که می‌بخشاید. برای فرا آوردن صلح. این بهتر است. چنین نمی‌اندیشی؟ تنو گفت:

— نه. کسی را که به شما پدی می‌کند، نباید به حال خود گذاشت.

— کسی که به تو پدی می‌کند، بگذار بکند. این اندیشه شهیدان بود و هنوز هم این اندیشه را می‌توان یافت. امروز هم زنان راهبه‌ای را در آرژانتین و الجزایر می‌توان یافت که خود را در معرض شکنجه و آزار می‌گذارند یا راهبانی را که به هر گونه کمک و یاری به دیگران می‌پردازند و خویشان را به کشتن می‌دهند. شاید آن هفت شمعی را که در کلیسای پاریس می‌سوختند به یاد داشته باشی؟ هفت شعله به یاد هفت مرد مذهبی که در الجزایر ریخته شدند؟ آن وقت کاردینال لوستیژه^۱ یک بر شمع‌ها فوت کرد و رسماً به یادها آورد که باید دشمنان را دوست داشت. تنو گفت:

— کار درستی نیست.

— درستی را فقط خداوند حقیقتاً می‌شناسد. عیسی، از خیرخواهی گفت‌وگو دارد. تقسیم کردن، به دیگران دادن، و برای خود نگه نداشتن. به همین دلیل است که پیام او فوراً محبوبیت عموم یافت: او به بینوایان خطاب می‌کرد. تنو فریاد زد:

— ببینم، داری مرا مسخره می‌کنی؟! بعد از نشان دادن این همه تجمعاتی که هم‌اکنون به من نشان دادی؟ و با این اتومبیل‌ات، آن لباس فاخر و زیباییات، ها؟ کاردینال گفت:

— خوب خوب، اما باید مؤمنان را تعلیم و آموزش داد؛ و این نقش کلیسا است. باید پرداخت اعانه به تهیدستان را سازمان داد، و سازمان دادن نیاز به نظم دارد و نظم نیاز به سلسله مراتب؛ عمه مارتا گفت:

— این استدلال ضعیف است، اتاویوه خیلی ضعیف.

— اما ما هرگونه تزئینات زائد را حذف کرده‌ایم؛ پره‌های شترمرغ را از صندلی پاپ

۱. Cardinal Lustiger اسقف پاریس و مهم‌ترین شخصیت کلیسای فرانسه است - م.

برداشته‌ایم، و تشریفات را ساده کرده‌ایم! ما فروتنانه پای فرودستان را می‌شوئیم... حتی خود
پاپ! عمه ما را تا به تحقیر گفت:

— آری، سالی یک بار!

... لیکن، ما بسیار بخشش می‌کنیم! به تعداد بی‌شماری کارهای خیریه می‌پردازیم! تئو
مداخله کرد و گفت:

— امیدوارم دوباره شروع به جر و بحث نکنید. و دیگر این که این موضوع درست است.
من کاتولیک‌هایی را می‌شناسم که به امر رسیدگی به زندگی بی‌خانمان‌ها می‌پردازند.
کاردینال پیروزمندانگه گفت:

— بفرمایید!

عمه ما را تا بحث را به بحران‌های بی‌شمار کلیسای کاتولیک کشاند که به دفعات فراوان با
عصیان و شورش رو در رو شده است زیرا کلیسا پیام اناجیل را از یاد برده است. عمه جان
توضیح داد که کلیسا ثروتی عظیم گرد آورده است، به جای کمک به بی‌توانان و تهیدستان،
آنان را استثمار می‌کند، تجمل و توانگری مادی و دیرها و صومعه‌هایش را به رخ‌ها
می‌کشاند، و بارها خود را در معرض نفرت و کینه مردم قرار داده است و گاه نیز سرنگون شده
است.

کاردینال معترضانه به عمه ما را پاسخ داد که پاپ‌ها دانسته‌اند که چگونه به حقیقت پیام
مسیح باز گردند و مثلاً پاپ ژان بیست و سوم در دل قرن بیستم چگونه عمیقاً کلیسای
کاتولیک را تغییر داده و اصلاح کرده است؛ که مؤمنان و پیروان کلیسا نیز کاملاً حق داشته‌اند
این درخت کهنه را تکان دهند، و شاخه‌های مرده و خشک شده آن را قطع کنند؛ زیرا هرس
کردن درخت موجب بار آوردن و میوه دادن آن می‌شود؛ که این معنای حقیقی مرگ و تجدید
حیات مسیح بوده است که مانند بره قربانی، پذیرفت تا خویشتن را به دست مرگ بسپارد. تئو
پرسید:

— بره یا شبان؟ این دو با هم تفاوت دارند؛ کاردینال گفت:

— درست است. او، هم شبان است و هم بره. شبان خداوند، زیرا که میش‌های سرگردان
و تیره‌بختان فراموش شده را باز می‌یابد؛ و بره پروردگار است، که به جای تمام مردمان دیگر
قربانی می‌شود. تئو گفت:

— خوب، پس اگر عیسی چوپان است، تو یکی از سگ‌های گله او هستی. کاردینال گفت:

— بسیار خوب، سگ؛ و به طوری که می‌بینی یک سگ خوب تغذیه شده و چاق و چله؛

من حتی می‌توانم عوعو هم بکنم، اما گاز نمی‌گیرم.

شب فرا می‌رسید، راننده اتومبیل را به حرکت درآورد و به سوی شهر به راه افتادند. وقتی از یک زمین خالی که کودکان زیر نور چراغ‌ها در آن بازی می‌کردند، می‌گذشتند، دم اتاویو به همراهانش خاطر نشان کرد که بی‌نصیب‌های تازه دنیای ما، اینک نه در روستاها و نه در شهرها بلکه در میان شهرها و روستاها وجود دارند.

تنو در راه به خواب رفته بود. کاردینال در حال بردن او به اتاق خواب، ملاحظه کرد که گونه‌هایش گلی رنگ‌اند و صورتش آرامش یافته است. تنو تا وقت شام خوابید؛ عمه مارتا و دم اتاویو در دو سوی تخت خواب نشستند و به او چشم دوخته بودند. عمه مارتا گفت:

— واقعاً، گمان می‌کنید حال او بهتر شده است؟ من خیلی می‌ترسم! کاردینال آهسته گفت:

— کاش بلد بودید دعا کنید! و عمه مارتا زمزمه کرد:

— من دعا می‌کنم... به روش خودم

و آن‌ها آمده‌اند...

صدای چفت در، تنو را از خواب بیدار کرد. پرتو آفتاب از پشت پرده به درون می‌تابید؛ صبح شده بود. صدای جیغ یک صندلی بلند شد کسی وارد اتاق شده بود. صبحانه، در این وقت؟

کسی؟ شاید مامان! نه، غیرممکن است، او در پاریس است! خواب دیده است... صدای پایا بود که گفت:

— خوب، پسر عزیزم؟

تنو، ناگهان از خواب پرید. رؤیا نبود! «آن‌ها» آن‌جا بودند! در حالی که به گردنشان آویخته بود، فریاد زد:

— هورا! پس «آن‌ها»، شما بودید...

به صورت‌های خداوند

تجدید دیدارها

واقعهای غافلگیرانه، یک «سورپریز» حقیقی! ملینا که روی تخت‌خواب نشسته بود، پسرش را غرق بوسه کرد. ژروم، اشک در چشم، دستش را گرفته بود و بر آن تلنگر می‌زد بدون آن که قدرت ادای کلمه‌ای داشته باشد. آری، آمده بودند؛ گفتند که زمان درازی نخواهند ماند، فقط دو روز تعطیلی آخر هفته؛ و یادآور شدند که از بدو سفر تئو؛ سفر آنها نیز به رم پیش‌بینی شده بود؛ از پاریس به رم راه درازی نیست، یک پرواز دو ساعته؛ چیزی آسان‌تر از این نیست. حال آن که از این پس... تئو گفت:

— یعنی بعد از رم؟ خوب، اگر می‌خواهید بگویید که از این پس نمی‌توانید تا آن‌جا که من هستم پرواز کنید، به این معناست که من به سفر درازی خواهیم رفت؛ به جایی خیلی دورتر. ملینا نفس بلندی کشید. از او پرسید که آیا خوب غذا می‌خورد؟ و خواب‌اش چگونه است؟ آیا از خون گرفتن در هر مرحله سفر خسته نشده است؟ تئو با نارضایی، زیر لب گفت:

— بهتر است از عمه مارتا بپرسی.

مادر برای پنهان داشتن غصه و نگرانی خود پیشنهاد کرد بعد از صرف صبحانه همه با هم به گردش بروند و بعد برای استراحت به هتل بازگردند. تئو گفت:

— آه، نه! من از استراحت بیزارم. ژروم گفت:

— بسیار خوب. به سیاحت می‌رویم. لباس بپوش!

تتو برای استحمام زیر دوش رفت؛ ملینا گفت:

— ژروم، تو منطقی نیستی؛ شوهر کلام او را قطع کرد و گفت:

— گلیول‌های سفیدش افزایش یافته‌اند. دلیل‌اش را نمی‌توان توضیح داد، اما نتیجه آزمایش همین است.

— ممکن است اشتباه کرده باشند! این بیمارستان‌های ایتالیا...

— بس کن، ما بهترین بیمارستان‌ها را در همه‌جای دنیا انتخاب کرده‌ایم. دلت می‌خواهد

او را به یک بیمارستان پاریسی بفرستیم؟ ها؟ خوب، پس آرام باش. تتو در حالی که خوشحال از حمام بیرون می‌آمد فریاد زد:

— خوب، کجا می‌رویم؟ من دلم می‌خواهد اول صبحانه بخورم!

اولین تراژنامهٔ تتو

تتو، زیر نگاه‌های شادمانهٔ ملینا، نان کره‌زده، مربا و بیسکویت را با اشتها می‌خورد. شک نبود که حالش بهتر است. کمترین چیزی که می‌توان گفت این است که درمان حیرت‌انگیز عمه مارتا، داشت حاصل خود را به بار می‌آورد. پدر به او می‌گفت:

— فرزندم، برای ما تعریف کن. جالب‌ترین چیزی که دیدی کدام بود؛ تتو فریاد زد:

— همه چیز! مسجدها و کلیساها، سواحل رودخانهٔ نیل، لک‌لک‌ها را روی پنجه‌های

سیاهشان؛ زنان دهاتی را با کوزه‌هایی که بر سر داشتند، پایبروس‌ها را و علاوه بر همه اهرام را! پدر گفت:

— هیچ چیز مذهبی در این‌ها نیست؛ گویی به یک سفر توریستی رفته‌ای تتو گفت:

— در این‌جا اشتباه می‌کنی. زیرا جالب‌تر از همه چیز، آدم‌ها بودند؛ دوستان عمه مارتا؛ او

خیلی‌ها را می‌شناسد... ری‌الی‌ازر، پدر آتوان، شیخ سلیمان، امل که زنی فوق‌العاده است؛ آن پیرمرد عجیب و غریبی که در لوکسور مشغول حقاری است و حتی این کاردینال شوخ که

عمه جان او را به اسم کوچک‌اش صدا می‌کند... ملینا پرسید:

— کدام یک از این‌ها را بیشتر دوست داشتی؛ امل؟ تتو جواب داد:

— آه، همهٔ آن‌ها مهربان‌اند. امل چیزهایی دربارهٔ اسطوره‌شناسی مصری و افسانه‌های

خدایانشان به من آموخت. او را خیلی دوست دارم. ولی دیگران هم خوب‌اند، می‌دانی... پدر گفت:

— تو حتماً در میان آن‌ها یکی را انتخاب کرده‌ای. من تو را می‌شناسم. تتو گفت:

— بُف؛ نه واقعاً. همهٔ آن‌ها مؤمن‌اند، غیر از امل؛ حتی باستان‌شناس هم آدم معتقدی

بود، البته به شیوه خودش.

— منظورت چیست؟ تئو فریاد زد:

— خب، او به خدایان مصری ایمان دارد! خود من همینطور، من! پدر گفت:

— بسیار خوب، و مذاهب دیگر، چه؟ تئو گفت:

— همه، با هم شباهت‌هایی دارند. همه به خداوند معتقدند و خیر و صلاح بشریت را می‌خواهند و دائماً با هم کش‌واکش دارند. همه از صلح صحبت می‌کنند اما دست از بهانه‌جویی برنمی‌دارند! مثلاً این مسیحیان. شما می‌دانید چند فرقه شده‌اند؟ ارمنی‌ها، قبطی‌ها، اتیوپی‌یائی‌ها، از تدرکس‌ها، و بسیاری دیگر. پدر، به خنده گفت:

— آری، خب، درست است، چه آشفته بازاری! تئو گفت:

— نه آن چنان. در آغاز، مسیحیت یک مشت آدم را بیشتر گرد نیاورده بود، ولی وقتی هر کدام در جایی مستقر شدند، هر یک برای تحمیل روش زندگی خود بر دیگران به مبارزه و نزاع پرداختند. البته معلوم است که هر گروه سنت‌ها و عادت‌های ویژه خود داشتند و برای ایجاد نظم در این آشفتگی ضرورتاً به زمان نیاز بود. پدر، متفکرانه پاسخ داد:

— ناگزیر. و با یهودیت (جودائیسیم) چگونه برخورد کردی؟ تئو گفت:

— آه! یوسف را خیلی دوست دارم؛ و موسی را هم همین‌طور؛ به دلیل این که همیشه حق با او است. تورات آن‌ها را خواهم خواند. پر از قصه است! افسانه‌روت برایم خیلی جالب بود، زیرا خدا مانع عجیبی بر سر راه آن‌ها گذاشته است... او یهودیان را از وصلت با بت‌پرستان و مشرکان منع کرده اما در این میان راه‌هایی هم نشان داده است که از متخصصه‌ها به درآیند! خدای آن‌ها خیلی عجیب است؛ گاه خشمگین است، تا حدی مثل تو وقتی عصبانی هستی، و گاه مهربان است، باز هم مثل تو وقتی مرا نوازش می‌کنی. یهودیان هرگز اسم او را به زبان نمی‌آورند، زیرا او را بسیار دوست دارند. قرار بر این است که همیشه از او اطاعت و فرمان‌برداری کنند ولی این کار چندان آسان نیست. هر چند این موضوع مانع نمی‌شود که از مزایای اش استفاده کنند و گاه نیز درباره زندگی روزانه، به بهانه تراشی و ایراد و اعتراض بپردازند! ملینا افزود:

— گمان می‌کنم درباره اسلام نیز مهر و محبتی بیش از این نداری؟ تئو گفت:

— به چه دلیل؟ یک بار، دوستم، شیخ، شب هنگام در اتاق به دیدن ام آمد، نمی‌دانم چه

کرد که من به خواب رفتم، به خواب رفتم... ملینا با نگرانی گفت:

— آه. پس تو هنوز با افرادی‌هایشان برخورد نکرده‌ای. بسیار خوب، خواهی دید. ژروم

مداخله کرد:

- ملینا! بگذار تتو خودش دآوری کند. تتو با خنده بلند گفت:
- آها! علت این است که مادر من یونانی است. پدر با حیرت گفت:
- این فکر از کجا به سرت زده است؟ تتو زمزمه کنان گفت:
- زیرا بعد از سقوط امپراتوری بیزانس، مسلمانان ترک عثمانی یونان را اشغال کردند. و ارتدکس‌ها در برابر آن‌ها دست به مقاومت زدند. اینطور نیست؟
- ژروم و ملینا نگاه‌هایی با هم مبادله کردند. معلوم می‌شد که تتو هم‌چنان دانش زودرس خود را حفظ کرده است. ملینا با بیان ملایمی گفت:
- چرا داری مغزت را با این چیزها پر می‌کنی؟ آیا بهتر نیست از این سفر برای سرگرمی استفاده کنی؟ تتو که ظاهراً حرف مادر را نشنیده بود، ادامه داد:
- از طرفی، مذاهب همیشه باید پایدار و مقاوم باشند؛ زیرا به این صورت است که قدرت می‌یابند و توانا می‌شوند، من کاملاً این نکته را درک کرده‌ام. بدون مبارزه و درک مصائب بسیار، مذهب نمی‌تواند پیشرفت کند. برای این منظور باید شهر... پدر کلام او را قطع کرد و گفت:
- تتو، چطور است حالا خود را زیاد درگیر این مسایل نکنی. تتو جواب داد:
- دلم می‌خواهد؛ اما موفق نمی‌شوم... اما راستی یک بار در لوکسور؛ عجب، فراموش کرده بودم... مادر گفت:
- تتو! از رؤیاهایت بیرون بیا!
- پاسخی نداد. خون خروس، گردن بریده، فضای دودزده، سرگیجه، طنین طبل‌ها، عطر گل سرخ و کندرها، پسرعم دنیای زیرزمین، نامزد؛ همه از برابر چشمانش رژه رفتند. مامان وحشت‌زده شد.
- تتو! با صدای خفه گفت:
- آری؛ می‌دانی مامان، به تو نگفتم، ولی من حالا یک برادر دوقلو دارم؛ مادر دست به سوی آسمان برداشت و زمزمه کرد:
- خدای من، ما را در پناه خود حفظ کن! تتو ادامه داد:
- او را احساس کردم؛ من، نامزد او بودم و با او رقصیدم... دوقلوی من در دنیای زیرزمین. در لوکسور.
- ملینا فنجان چای را روی میز سرنگون کرد. ژروم دست او را گرفت و با تمام نیروی‌اش فشار داد؛ و زیر لب گفت:
- تتو، خوب است. اما نباید زیاد به این موضوع فکر کرد، فرزندم. تتو گفت:

— به این موضوع فکر نمی‌کنم فقط در من احساس خوشی برمی‌انگیزد. ژروم پیش خود فکر کرد: «باید در این خصوص از مارتا توضیح خواست. چه نقشه‌ای در سر داشته است؟»

یک خدا با کفچه‌ماری بر دور گردن

عمه مارتا می‌خواست آن روز را به کارهای خودش برسد؛ گفته بود: «شما با تتو به گردش بروید» ژروم تصمیم گرفته بود به دیدن شهرک آدریین^۱ بروند. در آن جا تتو مجسمه‌ها را با نگاهی بی‌تفاوت تماشا کرد. پدر در حالی که مقابل مجسمه‌های اتروسک^۲ که مردگان را نمایش می‌داد توقف کرده بود گفت:

— چه زیباست؟ به نظر تو اینطور نیست، تتو؟ تتو جواب داد:

— می‌شود گفت.

— کسل هستی؟

— کمی. چه وقتی عمه مارتا را خواهیم دید؟

در دیدار از فوروم^۳ نیز تتو احساس خستگی می‌کرد. در موزه کاپیتول توضیحات پدر را درباره مرغابی‌هایی که رومیان را از خطر صخره «تَریپه‌ئی»^۴ آگاه کردند شنید و به توضیح او که می‌گفت این صخره مظهر زوال و انحطاط روم بعد از شوکت و افتخار روموس و رمولوس دوقلوهای بنیان‌گذار شهر رم است، گوش فرا داد؛ و در حالی که از تپه پایین می‌آمد تکرار کرد:

— عمه مارتا کجاست؟ مادر تشر زنان گفت:

— به عمه مارتا چه کار داری؛ پی کارش رفته است. پدر با سراسیمگی گفت:

— درست است، تتو؛ ما از پاریس برای دیدن تو آمده‌ایم، قدری هم وقت خود را صرف ما

کن!

۱. Hadrien (پولیوس اولیوس آدریانوس) امپراتور روم (۱۱۷-۱۳۸) قبل از میلاد

۲. Etrusques تمدن اتروسک مهم‌ترین تمدن پیش از تمدن رومی در شبه جزیره ایتالیا است و هنر اتروسک به خصوص در زمینه مردگان و نمایش زندگی تجملی گذشته بسیار غنی است - م.

۳. Forum بازار شهر رم در عصر اتروسک‌ها بود و تدریجاً به صورت مرکز شهر درآمد. در دوران امپراتوری فوروم‌های دیگری بنا شد از جمله فوروم آگوست و فوروم ترایانوس؛ ویرانه‌های عظیم فوروم، امروز از نقاط مهم دیدنی شهر رم است - م.

۴. صخره تریپه‌ئی Roche Tarpeienne منسوب به Tarpeia یکی از وستال‌های رومی است که دختر حاکم کاپیتول (جایی که امروز موزه کاپیتول بر آن بنا شده است) است و نامی است که به بخش جنوب غربی تپه کاپیتول در روم قدیم داده بودند و نا دوران امپراتوری گناهاران را از فراز آن پرتاب می‌کردند - م.

— بسیار خوب! ولی من باید به فاتو تلفن کنم. مگر آن که شما مرا در کشف پیام کمک کنید... پاپا گفت:

— وقت کافی خواهی داشت. به اطراف خود نگاه کن! ما در شهر جاودان هستیم... تنو با سماجت گفت:

— برای من تفاوتی نمی‌کند. من می‌خواهم بدانم پیام به من چه می‌گوید. لازم شد تا در کافه‌ای بنشینند کاغذ را بیاورند و پیام تا حدی رطوبت دیده را بخوانند... بر... مقدس من بنشین، من رقصنده جاودانام.

پدر عقیده داشت که کلمهٔ پاک شده اسم یک حیوان بوده است. تنو پرسید:

— مثلاً یک اسب؟ پدر گفت:

— نه. ادامه بده!

— خوب، پس یک الاغ؟ یک گاو ماده؟

— تند می‌روی!

— یک گاو وحشی. همان زئوس که خودش را به صورت گاو وحشی درآورد؟ ولی زئوس که نمی‌رقصد!

نه، زئوس نبود؛ و علاوه بر آن دنبالهٔ معما نیز چندان گویا و روشن نبود:

به ساحل رودخانهٔ من بیا، به زیباترین شهر دنیا

تنو به خود گفت:

— رودخانه، همه‌جا هست. نیل را که دیدیم و رودخانهٔ تیبر هم را هم که داریم می‌بینیم.

قدیمی‌ترین شهر دنیا تب است در مصر. آیا قرار است به مصر بازگردیم؟

ولی خبری از بازگشت به مصر نبود. تنو شمارهٔ تلفن فاتو را گرفت:

سومین نشانه: مار و نیزهٔ سه شاخه

صدایی از دور گفت:

— تو هستی، تنو؟ حالت چطور است؟

— خوب است. فقط با سومین پیام مشکلی دارم. علاوه بر آن باران هم دو کلمهٔ آن را

پاک کرده است.

— ناراحت کننده است. نشانه می‌خواهی؟ تنو گفت:

— مگر کار دیگری هم می‌توانم بکنم؟

— صبر کن... پیام شماره ۳... پیدایش کردم من یک مار بر دور گردن و یک نیزهٔ سه شاخه

به دست دارم

- آه، اون یکی؟ اون یکی کیست؟ چیز دیگری نیست؟
- چرا، چرا! تصویرها را در لغت‌نامهٔ اسطوره‌ها نگاه کنید کافی است؟ تنو نفس کشید:
- باید کافی باشد، و تو، حال تو چطور است؟
- جای خالی است. خیلی دلم می‌خواهد تو را ببینم.
- من هم همینطور؛ می‌دانی، حالم بهتر است.
- خیلی خوشحالم. داری معالجه می‌شوی؟
- امیدوارم این موضوع را بدانم! خواهیم دید.
- ترا می‌بوسم. مثل همیشه.
- صدا قطع شد. تنو اشکی از چشم سترد و به اصرار خواهش کرد برای مطالعهٔ کتاب‌های اش به هتل بازگردند. در لغت‌نامه، خدایان، روی صخره‌ها، روی پرندگان، روی تخت‌های مجلل سلطنتی، روی شاخه‌های درختان نشسته بودند؛ در گهواره خوابیده بودند؛ بر سر نیزه شده بودند؛ پیکان‌ها بدنشان را سوراخ کرده بودند؛ اما هیچ‌کدام مار بر نور گردن نداشتند؛ گردن‌بند داشتند. تنو، صفحات را ورق می‌زد و در هیچ‌جا اسمی از رقصی که یک مار بر دور گردن داشته باشد، نمی‌یافت. رقصی که علاوه بر همه چیز بر پشت یک گاو وحشی هم نشسته باشد!
- بور و سر خورده داشت کتاب را می‌بست که عمه مارتا وارد شد. و در حالی که او را در آغوش می‌فشارد گفت:
- خوب، خرچنگ کوچولویم، جواب پیدا نشد؟ تنو در حالی که خود را به آغوش او انداخته بود گفت:
- عمه مارتای عزیزم... چقدر به تو احتیاج دارم... عمه مارتا در حالی که موهای او را نوازش می‌کرد گفت:
- چه خبر شده! این ابراز محبت تند و احساساتی به چه دلیل است. ملینا با نوعی احساس حسادت گفت:
- می‌بینم که خیلی به تو عادت کرده است. عمه مارتا با حالتی معذب غرغر کرد:
- کافی است، کافی است... بیشتر سعی کن، تنو! به صورتی استرخام‌آمیز گفت:
- پیدا نمی‌کنم، کمک کن!
- عمه مارتا کتاب را گشود و بر روی صفحه‌ای انگشت گذاشت؛ و گفت:
- این‌جا. البته تصویر کوچک است؛ و به همین جهت آن را ندیده‌ای.

یک خدای کاملاً برهنه بود، با پوست اندکی آبی رنگ و بازوان متعدد؛ که در یک دست سه شاخه‌ای گرفته بود، در یکی دیگر طبل، در سومی مشعل و در چهارمی یک شیئی بازیچه مانند. می‌خندید و ماری به دور گردن داشت. یک مار کبرای خندان یا سرافراشته. تنو گفت:

— خیلی جالب است، این کیست؟ سیوا... شیوا. ولی نمی‌رقصد! عمه مارتا گفت:

— چرا، به نظر می‌رسد؛ اما دو پایش در حال رقص‌اند. تنو پرسید:

— به چه دلیل چهار دست دارد و فقط دو پا؟

— شروع شدا سؤال و باز هم سؤال! راستی، یک سؤال هم هست که تو نمی‌کنی، مثلاً

نمی‌پرسی که ما به کجا خواهیم رفت. تنو بدون لحظه‌ای تردید جواب داد:

— به هند؛ روی همین صفحه نوشته شده است؛ و بنابراین، رودخانه هم، رودخانه گنگ

است و شهر هم بتارس است؛ زیرا من از آغاز سفر نیز این را میدانستم. منطقی است اما.

مثلاً من هم چنان معتقدم که یکی از کلمه‌های پیام کم است. «مرا می‌پرستند، و من...» من

چی؟ پدر گفت:

— «رهایی می‌دهم» کلمه پاک شده، «رهایی دادن» بوده است؛ تنو این را بعداً خواهی

دانست؛ و فعلاً هم باید استراحت کرد؛ بدون بحث و گفت‌وگو.

خشم شدید ملینا

به محض بسته شدن در، ملینا منفجر شد. معتقد بود که خواهر شوهرش به سوگند خود

عمل نکرده است! مگر قسم نخورده بود که هرگز وجود دوقلوی مردۀ تنو را به او اطلاع

ندهد؟ چگونه چنین کرده است... عمه مارتا در حالی که به لرزه افتاده بود به لکنت گفت:

— ملینا، قسم می‌خورم... من چیزی به او نگفته‌ام!

ملینا باور نکرد. تنو درباره دوقلو حرف زده بود؛ و حتی مدعی شده بود که او را ملاقات

کرده است؛ در این صورت؟ عمه مارتا جواب داد:

— در این صورت، من که به شما گفتم، تنو، در مصر، در یک مراسم زار شرکت کرده

است... پدر گفت:

— درست است؛ و حتی گفتمی که تنو از این مراسم، خشنود و سر حال بیرون آمد، ولی

من ارتباطی در این جا نمی‌بینم. عمه مارتا با تردید گفت:

— خوب...

توضیح دادن این ارتباط آسان نبود، برای پدر و مادر تنو باور کردنی به نظر نمی‌رسید.

عمه مارتا گفت که خود او دیده است که تئو بی‌هوش بر زمین افتاده و بعد رقصان باز زاده شده است... ملینا یا حیرت فوق‌العاده گفت:

— باز زاده شده است؟

مارتا گفت که بعد از خروج از حالت ازخود بی‌خودی به وضوح شنیده است که تئو از دوقلوی خود صحبت می‌کند. این اتفاق، روی داده است. ژروم گفت:

— تئو در حالت ازخود بی‌خودی... در اصل تعجبی نمی‌کنم، او خیلی رؤیایی است. عمه مارتا اندکی تسکین یافت و گفت:

— آری، اینطور نیست؟ در هر حال، بر اساس آنچه شیخه می‌گفت او حقیقتاً دوقلوی خود را دیده است. من از خود می‌پرسم که آیا شما نباید حالا حقیقت مطلب را به او بگویید. ملینا فریاد زد:

— نه! او خیلی حساس است! عمه مارتا زمزمه کنان گفت:

— و اگر این دوقلوی پنهان، بدون اطلاع شما او را به قلمرو زیرزمینی‌اش کشید، چه؟ اسرار خانوادگی گاه از این فجایع نیز به بار می‌آورد... ژروم گفت:

— و اگر آگاهی بر حقیقت، او را بیش از حالا آشفته و پریشان کرد؟ تو خوب می‌دانی که تئو به شدت بیمار است. عمه مارتا فریاد کشید:

— من خیلی زیادتر از این‌ها می‌دانم! و اولین کسی هستم که می‌خواهم او را محافظت کنم. بگذارید کارم را بکنم. ملینا فوراً گفت:

— این طور بهتر است. اصل این است که نتیجه موفقیت‌آمیز باشد والا نمی‌دانم فرزند در حال مرگ چه فایده‌ای می‌تواند از این همه آزمایش خون نصیب خود کند...

نزدیک بود عمه مارتا بگوید که دوقلوی مرده به دنیا آمده، نمی‌توانسته است با این قضیه بی‌ارتباط باشد؛ لیکن خودداری کرد. مارتا درباره‌ی درمان تئو، برای خود نظر و عقیده‌ای داشت و اولین مرحله‌ی مسافرت این امیدواری‌ها را داده بود.

خدایی که زنش خود را به شعله‌های آتش سپرد

دُم اتاویو، روز بعد، پدیدار شد؛ و چون همه‌ی خبرها خوب بود پیشنهاد دیدار از موزه واتیکان کرد؛ و افزود:

— نه تمام موزه را، درسم را یاد گرفته‌ام! فقط بخش قوم‌شناسی آن را فکر می‌کنم مورد توجه تو واقع شود!

— به شرط آن که دست مرا در دست نگیری؛ و هر جا من خواستم توقف کنیم؛ قبول

می‌دهی؟

قول و قسم. دُم اتاویو در حال ورود به تالار یک ساختمان مدرن گفت:

— ساختمان‌های موزه میسیونری قوم‌شناسی کاملاً تازه سازاند. در این‌جا هدایای پیشکشی به پاپ‌ها و مجموعه‌های نایاب را گرد آورده‌اند. بامبینو تو در این بخش، با تمام مذاهب جهان دیدار خواهی کرد. خلاصه‌ای از سفر تو. عمه مارتا افزود:

— در تمام این کشورها، مسیحیان وجود دارند؛ و به همین دلیل است که این موزه را موزه «میسیونر» نام داده‌اند؛ تو در این‌جا خدایان قدیمی را خواهی دید کشیش‌های کاتولیک خواسته‌اند جای آنها را با خدای خودشان عوض کنند. کاردینال آهسته گفت:

— همه خدایان به یک خدای یکتا می‌رسند اصل، ایمان و عقیده به الوهیت است. ما صد بار این بحث و گفت‌وگو را داشته‌ایم، مارتا. اجازه بده تنو خودش آن چیزی را که می‌خواهد، کشف کند.

تنو، مجسمه دو شیر چینی را نوازش کرد، از برابر ماکت معبد آسمانی پکن رد شد، لحظه‌ای مقابل محراب نیاکان [معبد] ایستاد، نظری بر تندیس‌های بودایی انداخت، و با حالتی بی‌تفاوت بخش ژاپن را پشت سر گذاشت... ملینا گفت:

— تنو، خیلی تند می‌روی! تنو که قدم‌ها را شتابان‌تر کرده بود گفت:

— در جستجوی کسی هستیم. تبت... نه. مغولستان هم مسلماً نه. هندوچین... آه! آنجاست؛ هند.

و درست روبروی مجسمه یک خدا که بر گردن او مار کبرای بزرگی با سر افراشته، حلقه زده بود، ایستاد. این خدا، درست و حسابی بر پشت یک گاو وحشی نشسته بود. گفت:

— خودش است. خدای هندی من. عجب، چرا اینطور نوشته‌اند... کاردینال گفت:

— اسم‌های هندی را به چندین شکل می‌نویسند. سیوا یا س یا شیوا یا ش، هر دو یکی است. اما او فقط هندی نیست بلکه به هندوئیسم^۱ متعلق است. اسم گاو او نانندی^۲ است.

— گاو او هم اسم دارد؟

— بامبینو نانندی یک الوهیت است. او را پرستش می‌کنند.

— و بانوی کنار شیوا؛ او کیست؟ عمه مارتا جواب داد:

— او زنش است، پرواتی^۳ خدایان هندی به ندرت مجرداند. شیوا در دفعه اول با یک الهه به نام ساتی^۴ ازدواج کرد؛ لیکن پدر او داماد خدای‌گونه‌اش را نمی‌پسندید و از او بسیار بد

1. Hindouisme.

2. Nandi.

3. Parvati.

4. Sati.

استقبال کرد، زیرا شیوا یک خدای بی‌تربیت، خشن و شقی است. ساتی چنان غرور زنانه‌اش را جریحه‌دار دید که مصمم شد خود را زنده در شعله‌های آتش بسوزاند، تا از شوی ظالم و بدخلق خود انتقام بستاند. ملینا با وحشت پرسید:

— و این کار را کرد؟ این خدایان اسطوره‌ای عجیب بی‌رحم‌اند!

— او خود را سوزاند و پیکرش را زمین بلعید. تنو گفت:

— شیوای بیچاره! او تنها ماند...

— نه؛ زیرا بعداً ساتی در پیکر پرواتی بار دیگر به جهان بازگشت. و اما، از بدو ناپدید شدن زنش، شیوا غرق در دنیای خور و تأمل^۱ ابدی شده بود و هیچ عاملی نمی‌توانست او را از آن دنیا بیرون بکشد. ساتی که برای به دست آوردن دوباره همسرش به صورت پرواتی درآمده بود مشقت‌های فراوان بر خود روا داشت: میلیون‌ها سال به خاطر او بر روی یک پا ایستاد؛ و گیاهان بر پیکرش روئیدند، تا آن‌جا که خود او به صورت یک درخت درآمد. سرانجام، شیوا تحت تأثیر عشق و محبت این زن که بر او ناشناس مانده بود، تن به خروج از دنیای خود شیفتگی داد و با او ازدواج کرد. تنو گفت:

— صبر کن؛ واقعاً هر دو یکی بودند؟

— آری و نه. هندیان عقیده دارند که روح به محض بیرون رفتن از تن، بلافاصله در

جسم دیگر حلول می‌کند. روح تغییر نمی‌کند، لیکن جسم متفاوت می‌شود. تنو گفت:

— جالب است چند بار این حلول امکان دارد؟ عمه مارتا پاسخ داد:

— میلیون‌ها بار. تا آن مرحله که روح در این راه پیمایی به مرحله کمال رسد و سرانجام در

اثر حل شود. زیرا، تنو، اشتباه نکن: ایده‌ال و آرزوی هندیان این است که بر حلول روح یا

تناسخ^۲ پایان بگذارند، و شیوا درست تنها موجودی است که می‌تواند این دایره را متوقف کند.

تنو گفت:

— او «رها» می‌کند! فهمیدم. «مرا می‌پرستند و من رهایی می‌بخشم» ولی من شخصاً

هوس رها شدن ندارم. ترجیح می‌دهم در پیکر دیگری حلول کنم.

ملینا را لرزشی فراگرفت و ژروم شانه‌های او را چسبید. کاردینال سرفه کرد و گفت:

— هنوز به آن مرحله نرسیده‌ایم، یامبینو... از طرفی، هندیان سخت به زندگی دلبستگی

دارند! این طور نیست، مارتای عزیز من! عمه جان نفسی برآورد و گفت:

— آه، درست است. شیوا، هم خدای زندگی است و هم خدای مرگ؛ و هم خدای رقص و

موسیقی؛ می بینی چه خبر است! تنو در حالی که سخت به هیجان آمده بود گفت:
 — من در فیلم‌ها دیده‌ام که هندیان در آب رودخانه گنگ در بنارس شنا می‌کنند؛ خیلی
 جالب توجه است. من هم می‌توانم در آن جا آب تنی کنم؟ عمه مارتا گفت:
 — تا ببینیم. من ترا به دیدن دوستم، کاهن بزرگ خواهیم برد و او بهتر از من رسوم را به
 تو توضیح خواهد داد. کاردینال سوت کشید:
 — زوت! یک کاهن بزرگ؟ تو واقعاً همه جا روابط عالیه داری!
 — خواهش می‌کنم؛ او کاهن بزرگ معبد میمون الهی است؛ تنو متفکرانه گفت:
 — یک میمون الهی! پس در هندوستان خدایاتی وجود دارند که انسان نیستند؟ عمه مارتا
 جواب داد:

— به تعداد بسیار زیاد، تنو! این خدایان می‌توانند میمون، گاو، گاو وحشی، عقاب، اسب، یا
 حتی سنگ باشند... ژروم به خنده پرسید:
 — آقای کاردینال، این همان چیزی نیست که شما آن را بت پرستی نامیده‌اید؟
 کاردینال شانه بالا انداخت و گفت مسیحیت بیشتر از دین یهود و مذاهب دیگر در قبال
 خدایان حیوانی تحمل و تساهل دارد و نمایش‌های خداوند را در صورت‌های دیگر می‌پذیرد؛
 و بعد از سکوت کوتاهی افزود:
 — بت‌ها فقط به پیشدستی بر شکل انسانی، بسنده می‌کنند، همین و بس. همراه با
 گذشت زمان، بشریت پسر انسان را که به صورت خدا آفریده شده بود، کشف کرد، الوهیت در
 همه جا حضور دارد... چیز تازه‌ای نیست و ضرورت ندارد که چوب برداریم و دنبال گربه
 بگردیم. تنو گفت:
 — اتفاقاً، مصر، رب‌النوعی دارد که به صورت گربه ماده است. بنابراین مصر و هند
 شبیه‌اند؟ جالب است!

تنو، از کاردینال اعتراف می‌گیرد

آخرین روز اقامت در شهر رم بود. تنو دوربین عکاسی را به راه انداخت و عکس‌های
 متعدد از پدر و مادرش گرفت؛ گفت که می‌خواهد عکس آن‌ها را با خود داشته باشد. حتی در
 رختخواب هم صبح زود بیدارشان کرد و با فلش دوربین چشمشان را گشود. بر سر میز،
 کاردینال که می‌خواست به هر قیمت ممکن است آموزش تنو را کامل کند، بیهوده کوشید تا
 کنایه‌های انجیل را وارد بحث کند؛ و در حالی که چنگال به دست داشت به دفاع پرداخت:
 — این کنایه‌ها خیلی زیبا هستند. بگذار تا کنایه «انجیر» را برایت حکایت کنم... تنو در

حالی که دهان را با اسپاگتی پر کرده بود گفت:

— حالا فصل انجیر نیست.

— خوب، پس کنایهٔ باکره‌های خردمند؟ بسیار خوب، سه خدمتکار... تئو با ادب تمام گفت:

— دفعهٔ دیگر. والا همه را در هم و قاطی می‌کنم، متوجهی؟ عمه مارتا خاطر نشان کرد:

— دُم اتاویو، حق با او است. ما مسیحیان دیگری نیز در جاهای دیگر خواهیم دید.

کاردینال گفت:

— حیف. در رم، البته بهتر بود. ژروم در حالی که گیل‌اس‌اش را بومی داشت به استهزا

گفت:

— معصیت غرور! آقای کاردینال، این کار خوب نیست... کاردینال معترضانه گفت:

— ببینم، من هستم که از دیگران اعتراف می‌گیرم! آقای مدیر تجسّسات انستیتو،

خواهش می‌کنم رل‌ها را عوض نکنید! تئو گفت:

— من هیچ وقت معنی اعتراف کردن را نفهمیده‌ام. دم اتاویو شتابان گفت:

— یک فرد مسیحی می‌تواند همیشه گناهان خود را پاک کند و از بخشش برخوردار شود.

کافی است برای این کار نزدیک کشیش برود تا به نام خداوند، او را پاک و منزّه از گناه کند

«پاک شدن»^۱ به معنای «حل کامل»^۲ است. بنابراین حل کنیم، پاک کنیم. تئو گفت:

— یک روش عملی است. به این ترتیب مسیحی می‌تواند هر کاری دلش می‌خواهد

بکند. و تو، تو هیچ وقت معصیت نمی‌کنی؟ کاردینال گفت:

— البته که می‌کنم. فقط من این قدرت را دارم که اعتراف می‌کنم، حال آن که پدر تو این

کار را نمی‌کند. چی می‌گی، من نه زن دارم و نه فرزند، ولی می‌توانم بخشودگی دهم و

گناهان را پاک کنم. نمی‌شود همه چیز را با هم داشت. تئو گفت:

— با وجود این، غم‌انگیز است! کاردینال پرسید:

— آیا من چهره و حالت افسرده‌ای دارم؟ جدی به من بگو... تئو گفت:

— نه. تو حتی در اصل، خیلی هم شادان و شوخ هستی. کاردینال به صدای بلند گفت:

— عالی است! شوخ، به برکت و بزرگی ذات اعلای پروردگارا! ژروم تصدیق کرد:

— این کار، کاردینال‌هایی مثل شما را با کلیسا آشتی می‌دهد؛ من که کشیشان را دوست

ندارم... مرد کلیسایی سخن او را قطع کرد و گفت:

— می‌دانم. پسران به حد کفایت برایم تکرار کرده است. خب، خواهید دید که او سرانجام

۱. این حالت را Absolution می‌نامند که با Solution به معنای حل یا محلول از یک ریشه‌اند.

2. Soltion Totale.

علیرغم خواسته شما، مؤمن خواهد شد. تتو گفت:

— شیش! به عقیده تو، مؤمن به چه چیز؟ دم اتاویو گفت:

— این را نمی‌دانم. لیکن آنچه اطمینان دارم این است که از فرط جستجو و پی‌گیری

برای یافتن تمام صورتهای خداوند، یکی را خواهی یافت تا بر آن چنگ بزنی تتو گفت:

— اگر چنین شد، برایت خواهم نوشت.

کاردینال، تشریفات را تنظیم می‌کند

پدر و مادر تتو برای رسیدن به هواپیمای پاریس رفتند و عمه مارتا و تتو قصد عزیمت به

دهلی کردند. در فرودگاه، ملینا چنان به شدت گریست که تتوهای‌های به زاری افتاد. ژروم و

عمه مارتا جرأت نکردند آن دو را از هم جدا کنند. ساعت پرواز نزدیک می‌شد.

آنگاه کاردینال دستمال بزرگی از جیب بیرون کشید و در حالیکه آمرانه به تتو فرمان

می‌داد گفت:

— در این دستمال فین کن! تتو، غافلگیرانه، از گریه باز ایستاد و با سر و صدا آب‌بینی

گرفت.

آنگاه کاردینال، دستمال را به سوی ملینا برد و گفت:

— شما هم مادام؛ خواهش می‌کنم؛ با این اشک‌ریزی مدام دارید خودتان را آزار می‌دهید.

یک کمی اشک، عیب ندارد، اما نباید اغراق کرد. ملینا به نوبت خود آب‌بینی گرفت و زار زدن

را متوقف کرد. کاردینال در حالی که دستمال‌اش را به آهستگی تا می‌کرد گفت:

— بسیار خوب؛ حالا یکدیگر را با محبت و مهربانی در آغوش می‌گیرید. آن‌جا... با مبینو،

پدرت را ببوس... مادام، با شوهرتان به سوی در خروجی برای سوار شدن به هواپیما بروید،

خواهش می‌کنم. و تو، تتو، با عمه‌ات از این طرف بیا.

همه چیز به نظم و ترتیب شده بود.

عمه مارتا زمزمه کتان گفت:

— شما یک رئیس تشریفات تحسین‌برانگیز هستید، دوست من! همه چیز را با یک

حرکت دست مرتب کردید. کاردینال در گوشش گفت:

— واتیکان مکتب خوبی است. ما در زمینه تشریفات خیلی پیش رفته‌ایم، می‌دانید که...

تتو در حالی که به سوی ملینا می‌دوید فریاد زد:

— مامان! عدس‌های مرا بگیر! آن‌ها برای تو جوانه خواهند زد! ملینا گفت:

— متشکرم، عزیزم، مواظب آن‌ها خواهم بود. حالا برو عزیزم...

فصل دهم

هند با هفت چهره

دلهره‌های عمه مارتا

به محض ورود به هواپیما، تنو به چرت زدن افتاد. عمه مارتا که با سفرهای دور پرواز آشنایی داشت، کفش‌ها را بیرون آورد، پاها را دراز و روزنامه مرالد تریبون را باز کرد، اما حوصله نداشت. فکر می‌کرد که می‌باید این سفر دراز، روزهای زندگی تنو را کوتاه کند! اگر از اصل اول اشتباه کرده باشد، چه؟ و اگر پزشکان...

با خود زمزمه کرد:

... دختر، خود را به دست وسوسه مسیار، متخصصان بزرگ اظهار عجز و ناتوانی کرده‌اند. کودک را از دست رفته می‌دانند، اما نمی‌توانند دلیلی به دست دهند. یک ویروس ناشناس... یک مسمومیت مناطق حاره‌ای که به وسیله خطوط هوایی نقل و انتقال می‌یابد... ول کن! حق با خود من است...

لیکن مرحله هند، آسان نخواهد بود. ضربه ناشی از گستردگی و عظمت شبه قاره، انبوهی مردمان، مجاورت نزدیک با حیوانات، غرابت خدایان هندی با چشمان نفوذ ناپذیرشان و شور و حرارت یک کیش کثیر چهره... مارتا، امکانات خود را یک به یک بررسی کرد. به چه ترتیب باید رفتار کرد تا بتوان به تنو این موضوع را قبولاند که پیش از عزیمت به بنارس خطرناک، باید مدتی در انتظار ماند؛ زیرا در ساحل شط بزرگ، مردگان را روی تل‌های هیزم می‌سوزاندند... مارتا، در حالی که چشم بر آبی آسمان دوخته بود، به زیانه‌های

شعله‌های شبانگاهی می‌اندیشید و به خاکسترهایی که در آب‌های موج رودخانه پراکنده می‌شدند، غرولند کنندگان به خود گفت:

— نه، او نباید توده‌های فروزان هیزم را ببیند، من می‌دانم که به چه دلیل تفری خود را به بنارس می‌برم.

اما با وجود همه این دانستن‌ها، پیشاپیش لرزه براندام داشت. آه! بیهوده نبود که شهر بنارس، پرستنده خدای ویرانی و نابودی بود! این خدا به چه شکل خود را ظاهر خواهد ساخت؟ در شکل مرگ یا در شکل حیات؟ باز به خود گفت:

— دختر، بهتر است به تجزیه و تحلیل نوسانات بورس پردازم؛ و در حالی که این موضوع را دائماً به خود تکرار می‌کرد، لاقیدانه به ارقام سهام خود در فرانکفورت یا توکیو نظر انداخت.

هشت مذهب هند

شش ساعت پرواز، غذا، جیغ و گریه اطفال. تنو که از عالم خواب به درآمده بود به مادران هندی که کودکان خود را با دلیری و بی‌اعتنایی تمام در طول و عرض هواپیما می‌گرداندند و به گیسوان درازشان که در توری‌های سیاه رنگ با نخ‌های نقره‌ای پیچیده شده بود، خیره شد. پیرمردان عجیب و غریبی با کت و شلوار و جلیقه و عمامه‌هایی که نوک تیزشان به جلو متمایل بود، مشغول خرید کرم و لوازم زیبایی از فروشگاه بدون گمرک هواپیما بودند. تنو درگوشی گفت:

— عمه مارتا بگو ببینم، چرا این‌ها ریش خود را در توری گذاشته‌اند؟ عمه خانم آهسته گفت:

— زیرا این‌ها سیک هستند؛ و مذهبان، ایشان را از تراشیدن هر نوع تار مو در بدن منع کرده است. در زیر این عمامه‌ها، زلف‌هایشان را کاملاً گره زده‌اند؛ و هنگامی که ریش دراز می‌شود آن را تا می‌کنند، اینطور راحت‌تر است؛ و به همین دلیل نیز آن را در توری می‌گذارند، مثل موی سر... تنو با تعجب گفت:

— باز هم موها! به چه دلیل باید برای موی سر این همه قاعده و قانون تراشید؟

— اما این دفعه، صحبت از موی سر خانم‌ها نیست؛ بلکه مردان‌اند که از کوتاه کردن مو منع شده‌اند. مردان این سوگند را به یاد آزارهایی که در گذشته دیده‌اند، ادا می‌کنند؛ زیرا استاد اعظم به آن‌ها فرمان داده است همیشه آماده دفاع باشند. موهایشان موی مردان جنگی است؛ و این یک مورد منحصر بفرد نیست؛ همین اسطوره در تورات نیز دیده می‌شود. تو

ماجرای شمعون (سامسون) را می‌دانی؟

— همان یارو که معشوقه‌اش موهای او را تراشید تا ناتوان‌اش سازد؟

— این «یارو» که تو می‌گویی از قاضی‌های الهی بود و چنان که به خاطر داری یک قاضی باید سر خود را پر مو بگذارد، زیرا موی زیاد به مرد نیروی خداوندی تفویض می‌کند؛ اما شمعون عاشق یک زن شد که دشمن یهودیان بود، زنی از قبیلهٔ فیلیسین‌ها^۱؛ و این زن که دلیله نام داشت، هنگام خواب، موهای او را تراشید. اینک ارتباط شمعون با خداوند قطع شده بود! اسپرش کردند، چشمانش را درآوردند و او را به ستون‌های معبد بستند و مدت درازی در این حالت رها کردند و در این زمان موهای او دوباره برآمدند. و آنگاه... تئو فریاد زد:

— می‌دانم! قوای خود را بازیافت، ستون‌های معبد را تکان داد و معبد بر روی سر تمام حاضران فرود آمد و همه را خرد کرد.

— می‌بینی که گاه، موی، مؤمن را به ذات خداوندی می‌پیوندد. برهنه‌ها در هند، مورا به صورت زلف در بخش خلفی و پایین جمجمهٔ بدون موی خود باقی می‌گذارند...

تئو قبول کرد که در این جا مسئلهٔ جالبی وجود دارد و متوجه یک راهب بودایی شد که جامه‌ای از پشم خشن ارغوانی رنگ به تن داشت؛ و بعد نظرش به یک زن امریکایی دوخته شد که پوستی روشن داشت و عمامه‌ای به همان سپیدی شلوار دراز و پیراهن‌اش بر سر پیچیده بود؛ و بعد به انگشتی‌هایی خیره شد که یک مرد هندی قریه بر هر یک از انگشت‌های خود کرده بود و روی صندلی‌اش مشغول چرت زدن بود. حقیقتاً که پرواز به سوی هند، یک پرواز معمولی نبود. چیزی نتوانست بگوید جز آن که:

— چه مذهب عجیب و غریبی. عمه مارتا پرسید:

— کدام مذهب؟

— مذهب هند... عمه مارتا به گونه‌ای سرزنش‌آمیز گفت:

— عجب، خرچنگ کوچولویم، مگر من قبلاً به تو نگفتم که در هند فقط یک مذهب وجود ندارد؟ تئو جواب داد:

— آه، راحت است. خوب، چند تا مذهب دارند؟ عمه مارتا گفت:

— لااقل هشت تا: هندویسم، بودیسم، جینیسم، اسلام، زرتشتی، سیکیزم، مسیحیت و حتی یهود. تئو گفت:

۱. Philistins از اقوام باستانی که در نوار ساحلی کنعان در حدود سال ۱۱۹۰ قبل از میلاد مستقر شدند و نام خرد را به تمام منطقهٔ فلسطین دادند. این قوم با یهودیان سخت خصومت داشتند و جلوت (گولیات) نیز که با داود جنگید از آن‌ها بود - م.

— هیچ نفهمیدم، تکرار کن.

عمه مارتا با حوصله تمام توضیح داد که در آغاز دین برهمن بوده است... تنو معترضانه گفت:

— این را نگفته بودی

— درست است، زیرا این مذهب اکنون به شکل قدیمی‌اش وجود ندارد. آیین برهمایی چنان کهن شده بود که در سده سوم به اسم هندوئیسم^۱ تغییر شکل داد؛ و در حال حاضر بیش از هفتصد میلیون هندی پیرو این آیین‌اند. تنو گفت:

— آه! این یک دنیا است...

آری، وقتی بحث از هند است باید مقیاس‌های انسانی را عوض کرد. عمه مارتا گفت فقط شهر کلکته لااقل دوبار بیش از تمام اتریش جمعیت دارد و هند اینک با یک میلیارد جمعیت فاصله زیادی ندارد. کم جمعیت‌ترین ایالت هند، بیش از فرانسه جمعیت دارد... تنو گفت:

— بس است، سرم به دوار افتاد.

— سرگیجه و دوار سر که اجتناب‌ناپذیر است؛ به خصوص که آیین هندوئیسم خود بیش از یک میلیون خدا دارد و برخی حتی ارقام بالاتری از قبیل سیصد و سی میلیون خدا مطرح کرده‌اند؛ خلاصه آن که تعداد خدایان دقیقاً معلوم نیست، لیکن نباید بیش از حد گیج شد؛ می‌توان چند تائی از این خدایان را برشمرد. تنو گفت:

— من دو تا را می‌شناسم؛ شیوا و پرواتی؛ عمه مارتا توضیح داد:

— همین هم بد نیست. باید اُس و اساس هندوئیسم را شناخت که عبارت است از: محترم شمردن نظام کائنات، اطاعت از سرنوشت، تسلط و احاطه بر تمام حرکات و سکنتات زندگی، و رعایت خلوص و پاکی که از بدو تولد، از سوی خدایان برای هر یک از هندوان بر اساس طبقه (کاست) اولیه او معلوم و معین شده است؛ زیرا که خلوص برای همه یکسان نبوده است: هرم «Varna»‌ها که ویژه آیین هندوئیسم است هندیان را به سه گروه یا سه کاست^۲، طبقه عالی - برهمن‌ها، جنگاوران، بازرگانان - تقسیم می‌کند که به این سه طبقه، کاست خدمتگذاران آن‌ها افزوده می‌شود. از میان این طبقات، خالص‌ترین و پاک‌ترین آنان،

1. Hindouisme.

۲. این نوع طبقه‌بندی اجتماعی که اساساً برای نخستین بار در هند مشاهده شده و ریشه در آیین برهمایی دارد در زبان فرانسه به معنای یک گروه اجتماعی است که به سنت‌ها و عبادات خود وابسته است و هرگونه فرد خارجی را از ورود به گروه مانع می‌شود - م.

یعنی برهمن‌ها، انحصاراً حق خواندن متون مقدسه و نظارت و اشتغال بر اجرای دقیق و شدید آن را داشتند؛ جنگاوران به اجرای قدرت سیاسی می‌پرداختند و از خاک و سرزمین دفاع می‌کردند و بازرگانان، امور تجارت را بر عهده می‌گرفتند. تمام اعضای این سه کاست عالی «دو بارزاده شده» بودند، به این معنا که در سن هشت سالگی حق برخورداری از برقراری مراسم ورود به کاست را داشتند و تولد دوم، آنان را مبدل به هندوان متقی و پرهیزکار می‌کرد. فقط همین سه طبقه.

در زیر این سه Varna یا کاست «دو بارزاده شده»، هزاران کاست دیگر بود که بر حسب درجهٔ عدم خلوص فزایندهٔ خویش تا مرز قدرت تحمل بشریت طبقه‌بندی شده بودند. اما کسان دیگری هم بودند، که در آن سوی بشریت قرار می‌گرفتند؛ در پایین‌ترین مرز طبقه‌بندی، ناپاک‌ترین افراد جای داشتند که به کار مردگان می‌پرداختند؛ زیرا وقتی روح از حصار تن بیرون می‌رفت، جسد باقی می‌ماند که مملو از ناپاکی بود. در فرایافت سنتی هندوئیسم این قسم افراد چنان «نجس» بودند که اصولاً از محدودهٔ کاست‌ها خارج می‌شدند و در هیچ نوع طبقه‌بندی جای نمی‌گرفتند، یعنی جایی در جامعه نداشتند. در دوران استعمار انگلیس، آن‌ها را مردمی که نباید به آن‌ها نزدیک شد یا «تماس نپذیرها»^۱ توصیف کردند؛ گروه نجس‌ها خارج و دور از سایر هندیان زندگی می‌کردند. سرنوشت برای آن‌ها حقیرانه‌ترین نوع زندگی را رقم زده بود که از آن گزیری و گزیری نداشتند. زیرا که زندگی هر فرد هندی بر اساس مقام اجتماعی تولد او تعیین می‌شد که این رده اجتماعی قبلاً مطابق و منطبق بر نظم کائاتای و نظام طبقاتی (کاست) پیش‌بینی شده بود و ضامن خلوص و پاکی کامل بود که دو بار زاده شده‌ها سخت از آن مراقبت و مواظبت می‌کردند؛ به خصوص برهمن‌ها که در ردهٔ اول بودند یعنی کسانی بودند که دانش آشنایی با متون مقدسه را در اختیار داشتند.

مسئله برای محافظت و نگهداری از تعادل حساس و آگاهانه‌ای که میان پاکان ممتاز و ناپاکان خارج از کاست برقرار بود، الوهیت‌های هندی به تعداد فراوان وجود داشت، لیکن همان‌طور که آقای لاپلاس باستان‌شناس دربارهٔ ادیان مصری بیان داشته بود، این الوهیت‌ها همگی به یک تصور و ایدهٔ مشترک و واحد یعنی الوهیت مطلق^۲ منتهی می‌شدند؛ به این معنا که هندوان، صرف‌نظر از کاست یا طبقه‌ای که به آن تعلق داشتند همگی مطلقاً را «برهمن» می‌نامیدند که به معنای وجود پاک، نامحدود، بی‌نهایت و تام است که هیچ شکل و

1. INTOUCHABLE.

2. ABSOLU.

شمایلی ندارد، و هر فرد هندی در درون خود اصل مطلق خاص خود (atman) را دارد که «خود-خودش» است، و همان روح انفرادی است که موظف است از طریق مرگ از تن رها شود و پیش از تناسخ آینده‌اش به کل یا تام بپیوندد تا بعد به رهایی اعلا رسد و شاید سرانجام از دایره خود زندگی خارج شود. برهمن‌ها اسم خود را از مطلق یا برهمن^۱، که وظیفه نگرهبانی از او را بر عهده داشته‌اند، به ارث برده‌اند؛ به این ترتیب، علیرغم ظواهر امر، کاست برهمن‌ها، در حین اجرای آداب و مراسم دین، پیوند با مطلق یکتا را برای همه تضمین می‌کرده است.

و بالاتر از آن: پیش از آیین برهمنی^۲ در هند فقط یک الهه (ایزد بانو) به نام ادیتی^۳، وجود داشت که مادر، چشمه و منبع حیات بود. می‌گویند که بعداً، برهمن‌ها هند را به دست گرفتند و الهه بزرگ در سلک گروه کثیر خدایان ذکور ناپدید شد. البته هندوان نظم طبیعت را محترم می‌داشتند و برای هر ایزد یک ایزدبانو وجود داشت. بعداً هندوان زوج‌های خدایان را اختراع کردند؛ به این معنا که برای هر خدا، یک همسر و برای هر همسر یک وظیفه تعیین شد اما این مسئله پدید آمد که وقتی از یک هندوی متقی در شهر درباره خدایان پرسش می‌کردند می‌دیدند که تصویر الوهیت واحد از ذهن او ناپدید نشده است؛ زیرا هر چند هندوی خوب مصمم بود زندگی خویش را وقف خدایان برگزیده خود سازد؛ لیکن روح فردی او در سراسر جهان هم‌چنان در جستجوی مطلق بود؛ الوهیت‌های هندی، به منظور آسان‌تر کردن تلاش‌های درون جامعه، هر کدام مظهر و نماینده یک عنصر و یک جزء از حیات بودند و برای هر فعالیت و تلاش یک خدا یا یک الهه وجود داشت. برای ثروت الهه لکشمی^۴؛ برای هنرها الهه سوسواتی^۵؛ برای کانون خانوادگی و تجارت خداوند گانش^۶ و الی آخر... تنو گفت:

— کاملاً عملی است. من هم باید یکی برای خودم انتخاب کنم.

اما وقتی تمام الوهیت‌های هندی را به کنار می‌گذاشتیم، باز هم خدایان دیگر باقی می‌ماندند. تنو گفت:

— بودا؟^۷ عمه مارتا به صدای بلند گفت:

— بودا، خدا نبود! او یک شاهزاده بود که از بطن یک ملکه به درآمده بود و بعد به ترک دنیا پرداخت. او رنج و حرمان بشری را زیر... آری، تنو، زیر دو چهره ترس‌آور، بیماری و سالخورگی کشف کرد. بعد بر سر راه خود یا راهی بر خورد که صورتی آرام داشت. آنگاه به

1. BRAHMAN.

2. BRAHMANISME.

3. ADITI.

4. LAKSHMI.

5. SARASVATI.

6. GANESH.

7. BOUDDHA.

گوشه‌گیری پرداخت تا برای یافتن حقیقت به تفکر و تأمل پردازد و بعد ملاحظه شد که جمع بسیاری به پرستش او قیام کرده‌اند. تئو گفت:

— بسیار خوب، پس بودا خدا شده بود.

لیکن عمه مارتا خود را مقصر احساس می‌کرد، زیرا با مراقبت و احتیاط فراوان سومین صورت رنج و حرمان را از تئو پنهان داشته و به سکوت گذرانده بود، و این همان چهره‌ای بود که شاهزاده گورتاما را وادار کرد تا به راه چشم‌پوشی از دنیا رود؛ مشاهده یک جسد. پس، عمه مارتا بیش از آن‌چه به پشیمانی از این پنهان‌کاری بیندیشد، بهتر دید برای تئو توضیح دهد که چگونه، در همین زمان، و تقریباً در همان مکان، در هند، شاهزاده دیگری زاده شد که او نیز از دنیا دست کشید و زیر عنوان مهاویرا^۱ (مهاویره، ماهاویرا) طریقت جینیسم^۲ را بنیان گذاشت که آیینی است خویشاوند یا پسرعمه آئین بودایی. لیکن جالب‌تر از همه آن است که بودا و مهاویرا، هیچکدام به بالاترین کاست هندوان یعنی برهمن‌ها که نگهبان و ضامن خلوص و پاکی‌اند تعلق نداشتند، بلکه هر دو از رده شاهزادگان و جنگاوران بودند که کاست زیرین طبقه برهمن‌ها بود. به همین دلیل بود که مهاویرا و بودا، به منظور ایجاد برابری، دو مذهب اختراع کردند که دره‌های آن به روی همه، جدا از تعلق به هر طبقه، گشاده بود. این، پیشرفت بسیار بزرگی بود.

مهاویرا، بنیان‌گذار طریقت جینیسم، محترم داشتن تمام انواع موجودات زنده را توصیه و آزار دادن آن‌ها را ممنوع کرده بود. بنابراین جین‌ها، مطلقاً و به شدت گیاهخوار بودند، نه تخم‌ها را می‌خوردند، نه ریشه‌ها را و از کشتن هر چیز ابا داشتند و می‌ترسیدند: تا آن‌جا که مسیر جلوی پای خود را جارو می‌کردند تا میادا حشره‌ای را زیر قدم‌های خود له کنند و بر جلوی دهان خود تکه‌ای پارچه کف مانند ظریف می‌گذاشتند تا میادا یک موجود ریز ناپیدا و ذره‌بینی را از سر غفلت، ببلعند. تئو تفسیر کرد:

— دوست داشتنی است! عمه مارتا فوراً رد کرد:

— دوست داشتنی، ولی نه آسان. علاوه بر آن همین گروه نیز به دو دسته تقسیم شده‌اند: افرادی که پوشش سپید به تن دارند و کسانی که پوششی جز هوای اطراف ندارند، یعنی که به کلی برهنه زندگی می‌کنند. تئو گفت:

— نودیت^۳ آند؟ چرا که نه؟

— البته... ولی نودیت‌ها یا طرفداران برهنگی، تمام زندگی خود را در برهنگی کامل

1. MAHAVIRA. (پهلوان بزرگ)

2. JAINISME.

3. NUDISTES جمعیت‌هایی که در غرب طرفدار برهنه زندگی کردن‌اند و تعداد بسیار محدودی دارند.

سپری نمی‌کنند، حال آن که جین‌های هوا به تن، هرگز لباس نمی‌پوشند. تنو به شماره کردن پرداخت:

— هندوئیسم، بودیسم، جینیسم، به علاوه سه‌تای دیگر، یهودیت، مسیحیت، اسلام، تا این جا می‌شود، شش مذهب. و زرتشتی که قبلاً برایم تعریف کردی، می‌شود هفت. باقی مانده بود سیکسم^۱ که خدای آن به شکل کتاب زنده مورد پرستش مریدان است که همان سیک‌ها باشند. تنو گفت:

— زنده؟ شوخی می‌کنی!

عمه مارتا توضیح داد در معبدهای سیک که آن را گورودوارا^۲ یا خانه مراد (خانه استاد یا گورو) می‌نامند تنو این کتاب - خدا را با چشم‌های خود خواهد دید. در هند، حدود هفده میلیون سیک، تقریباً نزدیک به مسیحیان - که حدود بیست میلیون تن‌اند - زندگی می‌کنند. مسلمانان حدود صد و بیست میلیون تن، جین‌ها، چهار میلیون، بودایی‌ها پنج میلیون و زرتشتیان که به نام پارسیان مشهوراند، کمتر از صد هزار تن. حال آن که یهودیان بیش از چند هزار تن نیستند؛ و بقیه به اسرائیل مهاجرت کرده‌اند. تنو گفت:

— مسلماً. به دلیل تعقیب‌ها و آزارها!

— اتفاقاً، به هیچ وجه. اگر کشوری وجود داشته باشد که در آن هرگز، حقیقتاً هرگز، یهودیان مورد آزار واقع نشده باشند، این کشور همان هندوستان است. یهودیان هند به میل خود مهاجرت کرده‌اند، فقط به دلیل آن که می‌خواستند به اورشلیم بروند.

— ناگزیر! از بس تکرار کرده‌اند «سال آینده در اورشلیم» باید هم به آن جا می‌رفتند! و این ارتباطی با این موضوع ندارد که در هند مردمان را آزاد می‌گذارند تا هر کاری دلشان می‌خواهد بکنند! عمه مارتا با سراسیمگی گفت:

— آری و نه! میان هندوان و مسلمانان، امور چندان هم ساده و آسان نیست! پیرامون مسایل مبهم و نامعلومی از قبیل گاو و خوک آشوب‌ها و اغتشاش‌های خونین درمی‌گیرد... اینطوری به من نگاه مکن، تنو، گفتم گاوها و خوک‌ها! گهگاه اتفاق می‌افتد که هندوان یک دم خوک را به صحن مسجد مسلمانان می‌اندازند! زیرا در آیین اسلام گوشت خوک شدیداً قذغن و حرام شده است؛ و در تورات نیز همین‌طور است... و آنگاه مسلمانان به تلافی تکه‌ای گوشت گاو به صحن معبدهای هندوان می‌اندازند، زیرا در آیین هندوئیسم، گاو ماده مقدس است... تنو گفت:

1. SIKKISME.

2. gouroudwara.

— راستی این طور است! پس می توانیم این گاوها را ببینیم؟

— البته! دویست میلیون ماده گاو مقدس نمی توانند از نظرها پنهان بمانند. لیکن این گاوها اصلاً شباهتی با دختر عمه های اروپایی خود ندارند؛ بیشتر لاغر و ضعیف اند و به مقدار اندک شیر می دهند. تو گفت:

— خب، پس با این ها چه می کنند؟

عمه مارتا توضیح داد که حق دارند آن ها را بدوشند؛ ولی در مجموع ماده گاوها هر کار دلشان بخواهد می کنند همه جا می چرند و لگردی می کنند، در میان خطوط راه آهن راحت و بی خیال می خوابند، خلاصه آن که کاملاً آزاداند. تو با حالتی تحسین آمیز گفت:

— یک مملکت این جور، خیلی جالب است. و حیوانات دیگر چه؟ عمه مارتا توضیح داد که تقریباً تمام حیوانات به شکل خدایان نمایش داده شده اند، به استثنای سگ، زیرا این حیوان بی نوا، که از همه جا به ضرب لگد رانده می شود، به گمان هندوان، تناسخی است از روح یک دزد در هند می توان به دیدار میمون خدایی، گاو وحشی خدایی، عقاب - خدا، اسب - خدا، قیل - خدا و حتی خدایانی به شکل و شمایل هزاران موش تایل شدند. در بیکانر این حیوانات کوچک را در معبدی که وقف ارواح یک کاست پست است که از برکت معجزه موفق شده بودند تا طبقه جوانگان خود را بالا بکشاند، پرستش می کردند. این روایت معلوم نکرده است که کاست های مورد بحث از کدام طبقه به راه افتاده بودند تا خود را به رده موش ها و جوانگان بالا ببرند!... تو گفت:

— و شپش، چطور؟ البته پرستیدن موش هم خیلی Zarbi^۱ است! عمه مارتا برای این که ثابت کند زبان وارونه او را خوب بلد است گفت:

— آری، تو با bizarre تر از این ها هم در هند برخورد خواهی کرد.

— و آن زن سپیدپوش، در آن جا، با آن عمامه عجیب اش، او دیگر کیست؟ عمه مارتا، از سربیی تفاوتی گفت:

— آه، یک آنگلسا کسون است. باید به فرقه «دختران برهما» تعلق داشته باشد که کاری به کار کسی ندارند. غربی ها وقتی خود را خیلی سرگشته و حیران می یابند، دوست دارند به این صورت تغییر ظاهر دهند. و آن وقت است که شتابان به هند می آیند تا در اعتکاف گاه هایی که برای همین منظور تهیه شده است به خلسه های دستجمعی و

۱. تو در این جا کلمه Bizarre را که به معنای «عجیب» است در هم ریخته و از آن کلمه Zarbi را ساخته است و عمه مارتا با آوردن همین کلمه منتهی در لفظ درست به او فهمانده است که بازبان منحصر من و عمدی او آشناست.

پرستش‌های عنان گسیخته پیردازند و هندیان نیز از این محل پول فراوانی به دست بیاورند. هندیان بازرگانان درخشانی‌اند حتی برای این نوع تجارت و کسب و کار ویژه اسمی هم اختراع کرده‌اند: «کارما-کولا»!

— کارما-کولا، مثل کوکا-کولا؟

— آری؛ با این تفاوت که در آیین هندوئیسم «کارما» معنایی در حدود سرنوشت و تقدیر فردی دارد. گمان می‌کنم تو قبلاً این کلمه را شنیده باشی؟ تنو گفت:

— آری. مامان دوست خل و چلی دارد که همیشه از کارهای خودش صحبت می‌کند با ژست و آداهای... و پدر را با این کارهایش به خنده می‌اندازد. عمه مارتا گفت:

— پدرت کاملاً حق دارد. و این کار غربی‌ها، هندیان را نیز به همین مقدار به خنده می‌اندازد. زیرا کسی با این قبیل کارها، هندی نمی‌شود. آدم یا هندی متولد شده است یا نشده است. همین. در این صورت این غربی‌های تغییر ظاهر داده... تنو گفت:

— خب، عیب این کار در کجاست و چه آزاری به کسی می‌رساند؟

— در هیچ جا؛ جز آن که در هند، هر کس می‌داند که جایش در کجاست و چه باید بکند. یک انسان غربی، به نظر هندیان، حداکثر می‌تواند در یک زندگی آینده، به صورت یک هندی به جهان بیاید، یا آن که در یک زندگی گذشته هندی بوده باشد، ولی در زمان حاضر، هیچ کاری نمی‌تواند در این زمینه بکند. تنو در حالتی رؤیایی گفت:

— تناسخ! خیلی جالب است. پس انسان چندین زندگی دارد. هزاران زندگی... عمه مارتا غرغری کرد و گفت:

— زندگی‌های بهتر، اگر عاقل و فرزانه باشد، و زندگی‌های بدتر اگر حماقت و ابله‌ی کند. خواهش می‌کنم، شروع مکن! تنو معترضانه گفت:

— اما من کاری نکرده‌ام. فقط می‌گویم تا همه این زیر و بم‌ها را دریابم، که دردسر بزرگی است!

عمه مارتا توضیح داد که البته این مجموعه، پازل بسیار پیچیده‌ای است، لیکن مثل هر مذهب دیگر، مذاهب هندی نیز برای خود آیین و رسومی خاص دارند که معتقدان، خود را در این رسوم و آداب باز می‌یابند؛ و تازه باید بر لیست آن هشت مذهب، جمعیت عظیم آئی میست‌ها را نیز افزود که تقریباً در همه‌جای هند پراکنده‌اند و مثل آفریقاییان، تعداد بی‌شماری الوهیت‌های متفاوت را به اشکال گوناگون در کمال آرامش می‌پرستند. تنو در

حالی که سر خود را می‌خاراند گفت:

— حالا تکلیف من با دفترچه‌ام چه می‌شود؟ می‌توانی تصویرش را بکنی که چگونه باید میلیون‌ها و میلیون‌ها خدا را در صفحات آن جا داد!
عمه مارتا تبسم کرد و اندیشید که تنو به زودی در خواهد یافت که جا دادن هند در طبقه‌بندی دفترچه یادداشت‌اش چیزی نیست جز یک امر غیرممکن!

ایلا و چند حیوان

ساعت ۴ صبح، در روی پل میان هواپیما و سالن فرودگاه موجی از هوای گرم، آغشته با عطر عسل و بوی قطران به بینی تنو خورد. انبوه مردم پشت موانع جمع شده بودند و هر کدام پلاکاری بر سر دست گرفته بودند که روی هر کدام آن‌ها اسمی با حروف درشت نوشته شده بود. عمه مارتا زیر فشار جمعیت، دستان‌گویان چارچرخه خود را به جلو می‌برد و در همان حال می‌دانست که ورود به شهر دهلی همیشه، ورود به محیطی شلوغ و پر سر و صدا است. صدای زنی بلند شد:

— مارتا! عمه مارتا نفسی به راحت کشید و گفت:

— آها! آنجاست!

زنی جوانی ملیس به شلوار و نیم‌تنه گلی رنگ به سوی مارتا درید و خود را در آغوش او انداخت؛ و بعد با آمیخته‌ای از هیجان و شادی به تنو نگریست. عمه مارتا گفت: تنو، دوستم ایلا را به تو معرفی می‌کنم.

ایلا دست‌هایش را به هم متصل کرد و به تعظیم خم شد. چقدر زیبا بود! به الهه‌ها در «خشم خدایان» می‌مانست. بر روی ضلع راست بینی کوچک‌اش یک الماس کوچک می‌درخشید. چشمانش، زلف‌های مشکی‌اش و دندان‌های بسیار سپیدش، همگی شادمانی می‌آفریدند؛ حتی خال سیاهی که در گوشه لبان داشت. تنو، با خوشحالی به نوبه خود دو دست را به هم متصل کرد. عمه مارتا گفت:

— می‌گویند Namaskar؛ یعنی «روز به خیر». تنو موقرانه تکرار کرد:

— namaskar؛ حالت خوب است؟ مودبانه جواب داد:

— بسیار خوب. سردار (Sardar) با تاکسی‌اش در انتظار ماست.

سردار جوان ریشویی بود با موهای دراز و مجعد. در اتومبیل، خانم ایلا به تنو توضیح داد که تمام سیک‌ها عنوان Sardar دارند، اغلب راننده تاکسی‌اند و او آن‌ها را خیلی دوست دارد، زیرا همه بسیار با محبت و وفاداراند. تنو درگوشی گفت:

— بگو ببینم، عمه مارتا، این یکی عمامه ندارد، پس او یک سیک حقیقی نیست! عمه مارتا به تندى گفت:

— مگر من به تو گفتم که عمامه برای سیک‌ها اجباری است؟ ریش و مو آری؛ عمامه، نه.

در کنار جاده، سایه‌هایی که در میان مه سنگین شبانگاهی به زحمت قابل رویت بودند، حرکت می‌کردند. ناگهان رنگ سپید بخش خلفی یک ماده گاو در وسط جاده آشکار شد و اتومبیل سرعت خود را کم کرد. تنو فریاد زد:

— یک گاو مقدس! عمه مارتا غر زد:

— آری، و اسباب زحمت است. آیا بالاخره کنار می‌رود؟

سردار، تاکسی را پیچاند تا حیوان را که مشغول گاز زدن بر یک تکه روزنامه بود، دور بزند در میان مه، یک هیكل عظیم آشکار شد که تنو گوش‌های پهن و وسیع و خرطوم دراز او را دید؛ فیلی بود که توده بزرگی شاخ و برگ حمل می‌کرد. ایلا گفت:

— آفرین، تنو! دیدن فیل خیلی Auspicious است. عمه مارتا فوراً ترجمه کرد:

یعنی خوشبختی می‌آورد. ایلا گاهی کلمات انگلیسی به کار می‌برد؛ و این کلمه در انگلیسی به معنای این است که «شانس و اقبال می‌آورد» تنو که سخت به هیجان آمده بود، پرسید:

— چه حیوانات دیگری را در راه می‌بینیم؟

قدری دورتر یک لشکر میمون، دو، سه تا بز با گوش‌های فرافتاده، یک گله گوسفند که به وسیله چوپانی به جلو برده می‌شدند و پشت سر آن صف دراز اتومبیل‌ها مشغول بوق زدن و هر کدام با شدت و سر و صدای بیشتر. و بالاتر از همه انبوه مردم. همه جا شعله‌های کوچکی دیده می‌شد که در اطراف آن عده‌ای گرد آمده بودند. از پشت تک درختان، ستون‌های دراز دود به هوا برمی‌خواست؛ هوا بی‌نهایت آبی به نظر می‌رسید بر روی شهر، روشنایی گلی رنگی پهن شده بود؛ قبل از رسیدن به «تاج هتل» تنو فرصت آن را داشت تا پرواز یک دسته طوطی سبز رنگ را تماشا کند و به شاهین‌هایی که در ارتفاع زیاد در جستجوی طعمه بودند، چشم بدوزد؛ و خیلی بالاتر، در ژرفای آسمان، حلقه لاشخورها را مشاهده کند که بال‌های پهن تیره رنگ خود را که به شاه‌پرهای سپیدرنگ ختم می‌شد، به اطراف گسترده بودند.

اتومبیل در پایین پلکان مرمرین هتل متوقف شد. یک دربان ریشو با لباس و عمامه جقه‌دار، با احترام تمام در تاکسی را گشود. تنو، دقیقی بعد با حالتی بهت زده خود را در اتاقی

وسیع یافت. یک ظرف میوه روی میز انتظار او را می‌کشید و در کنار آن یک دسته گل قرار داشت که تئو بلافاصله عطر آن را شناخت و شادمانه فریاد زد:
 ... گل‌های «توبروز»! گرسنه‌ام!

ایلا پوست موز را کند و میوه پایایا را با مغز گلی رنگاش به دو نیم کرد و در همان احوال به تئو توضیح داد که در هند هرگز نباید میوه‌ها را با پوست خورد؛ و در مورد آب آشامیدنی نیز او را بر حذر داشت که بسیار دقت کند و جز آب معدنی، آب دیگری نیاشامد؛ حتی اگر برای مسواک کردن دندان‌ها باشد. تئو گفت:

... یعنی، آب مملکت شما تا این حد خطرناک است؟

ایلا توضیح داد که در هند مسئله آب، اهمیت خاص دارد و خود او در خانه‌اش یک دستگاه تصفیه آب به کار انداخته است که بسیار گران است و فقط آدم‌های مرفه می‌توانند از آن استفاده کنند تئو بدون رودربایستی پرسید:
 ... و تو چه شغلی داری؟

ایلا نقل کرد که به امور خانه می‌پردازد و حرفه او نویسندگی است؛ یعنی رمان می‌نویسد که درآمد چندانی ندارد، اما شوهرش سودهیر^۱ خلبان هواپیمای مسافری است که شغل جالب و مهمی است؛ و داشت از دو فرزندش صحبت می‌کرد که عمه مارتا گفت تئو باید استراحت کند مدت درازی طول کشید تا تئو موفق شد چشم بر هم بگذارد. با آن همه حیوانات گوناگون و آن همه آدم‌های متفاوت، خوابیدن، چندان هم آسان نبود!

تئو، قیل - خدا را انتخاب می‌کند

حدود ظهر، عمه مارتا تئو را از خواب بیدار کرد. از پشت پنجره، گنبد باشکوهی را دید که دو ستون در طرفین داشت. یک معبد هندی! عمه مارتا تصحیح کرد:

... نه کاملاً! این گنبد کاخ ریاست جمهوری است، اقامتگاه سابق نایب‌السلطنه‌های

امپراتوری بریتانیا. اگر بتوان آن را معبد نامید، پس «معبد دموکراسی هند» است.

و معابد! عمه مارتا دست دراز کرد و ساختمان‌های کوچک گلابی شکل را که در پهنه گلکاری‌های شهر - گلستان اطراف پراکنده بودند، به تئو نشان داد و به او گفت که بزرگ‌ترین معبد‌های هند در پایتخت کشور نیستند؛ و نه حتی در بنارس. بلکه همه در جنوب کشوراند و اضافه کرد که این معابد مجموعه‌های وسیع و گسترده‌ای از حیاط‌ها و حوضچه‌هایند که

جلوخان‌های عظیم حجاری شده‌ای آن‌ها را احاطه کرده‌اند و در تابستان‌ها بر روی زمین سوزانشان کف پای زائران که کفش از پای به درآورده‌اند، از فرط گرما می‌سوزد... تتو زمزمه کرد:

— کفش درآورده‌اند؟

ایلا به او توضیح داد که در هند، در مکان‌های زیارتی برای رعایت احترام باید با پای برهنه وارد شد. بدون شک این رسم از آیین هندوئیسم نشأت گرفته است. زیرا استفاده از چرم که از پوست گاو ماده ساخته شده در محوطهٔ معبد قدغن بوده است. بعداً، وقتی جهانگشیایان مسلمان در هند مستقر شدند، آنان نیز هنگام ورود به مساجد، مطابق اوامر اسلام، کفش از پای بیرون می‌آوردند. حتی در کلیساها و کتیسه‌ها نیز با پای برهنه وارد می‌شدند. شاید فقط به این دلیل که این مکان‌های مقدس را با ناپاکی کوجه‌ها پلشت نکنند... عمه مارتا به این نتیجه رسید که:

— به همین دلیل است که من برای تو آن همه کفشک چوبی آورده‌ام؛ یا برای زمین خیلی داغ و یا برای زمین خیلی خیس. وقتی محوطهٔ یک معبد با آب فراوان شسته می‌شود، تو قدر این کفشک‌ها را خواهی دانست! حالا وقت داروهای تو است. بعد برای خوردن غذای چینی می‌رویم.

رستوران چینی انباشته از بانوانی بود که ساری‌های رنگارنگ پوشیده و تا ترمهٔ بینی‌هایشان غرق جواهرات بودند. تتو ناگهان پرسید:

— عمه مارتا، چرا این خانم‌ها الماس در بینی گذاشته‌اند؟

— مثل گوشواره است، با این تفاوت که باید در این جا متخرین را سوراخ کنند. ایلا می‌گوید بدون درد است. به نظر تو زیبا نیست؟ تتو گفت:

— چرا، یکی برای مامان می‌برم.

بعد از ظهر را به بازدید موزه‌ای متفاوت با موزه‌های معمولی گذراندند. موزه، محل وسیعی بود که در تمام طول کناره و حاشیهٔ آن، هنرمندان در فضای آزاد مشغول ساختن مجسمه‌های کوچک یا نقاشی بودند و یا با قلم‌موهای بسیار نازک، مینیاتور می‌کشیدند. عمه مارتا گفت:

— باید یکی از خدایان را خریداری کنی: انتخاب کن. تتو تردید کرد. مجسمه‌های کوچک چندان جذاب نبودند. پرسید:

— چرا خدایان آن همه دست دارند؟ عمه مارتا پاسخ داد:

— فقط برای آن که حرکت را مجسم کنند؛ و هم چنین در یک زمان واحد عملیات و

افعالی انجام دهند که متضاد و متناقض یکدیگراند؛ مثلاً با یک دست چیزی خلق کردن و در همان وقت با دست دیگر چیزی را ویران و خراب کردن؛ و دست‌های متعدد امکان می‌دهد که با هر یک از دست‌ها سلاحی یا نشانی گرفته شود. مثلاً شیوای تو خدای ریاضت و خدای رقص است؛ یک دست او برای گرفتن نیزه سه شاخه است، به علامت غور و تأمل؛ دست دیگر برای طبل کوچک دو سویه، مظهر ارتعاش آفریننده؛ و دو دست دیگر آزاداند، برای حفظ تعادل. به این که از بنگال می‌آید، نگاه کن...

الهه چهار دست که بر روی یک شیر ماده نشسته بود، در انتهای یکی از چهل انگشت‌اش یک تیر، یک چاقو، یک نیزه و یک قلاب گرفته بود. سر تا پا مسلح بود و داشت ابلیس - حیوان پیکری را از پای درمی‌آورد. تنو که تحت تأثیر مجسمه واقع شده بود گفت:

— ببین، چقدر ترس آور است. عمه ما را تا گفت:

— او در نقش خودش است. اسمش دورگا^۱ است، یعنی بسیار زورمند؛ خدایان او را آفریدند تا شیطان - گاومیشی را که بر زمین‌های زراعتی حمله می‌برد و همه جا را ویران می‌کند، از میان بردارد. به همین دلیل است که هندویان او را «مادر» می‌نامند، زیرا یک الهه محافظت کننده است؛ به الهه دیگری که در کنار اوست نگاه کن. می‌بینی؟

این رب النوع، با موهای سیخ شده، چشمان از کاسه به درآمده، در حال خنده‌ای ترس آور و شوم، زبان خود را بیرون آورده بود. از سلاح‌هایی که با هشت دست خود گرفته بود، خون می‌چکید و با خیالی راحت یک پیکر بسیار سپید را زیر پا له می‌کرد. زبان الهه چنان برون آمده بود که تا حدود گردنش می‌رسید. تنو در حالی که وجنات خود را درهم کرده بود گفت:

— نفرت‌انگیز است. عمه ما را تا تبسمی کرد و گفت:

— کالی همیشه همین اثر را در بیننده می‌گذارد. این الهه را بزرگ‌ترین خدایان آفریدند و مشترکاً تمام تلاش خود را به کار بردند تا زمین را از لوث وجود شیاطین پاک سازند. کالی محبوب‌ترین مادر - الهه‌های هند است، زیرا هر مادر، دو صورت دارد: یکی خندان و دیگری خشمناک. نه؟ تنو گفت:

— نه؛ من هیچ وقت ندیدم که مامان زبانش را بیرون بیاورد.

— آه! زبان بیرون آمده کالی قصه عجیبی دارد. جریان این است که وقتی او به صحنه جهان ورود کرد تا شیاطین خیالی را نابود کند، چنان شتاب داشت که از سر بی احتیاطی پا بر تن شیوا که یکی از آفرینندگان خود او بود گذاشت؛ و بعد از فرط حیرت ناگهان زبان خود را از

کام بیرون آورد...

— از قبیل این که «ای داد، چه غلطی کردم؟» ها!

— اما، تنو، تو کلمات دشنام مانند بر زبان می‌رانی! عجب؛ هر چند در اصل همین بود؛ کالی واقعاً ناراحت شده بود، و بعد، وقتی دریافت که یک شیوای به حالت جسم درآمده واقعاً نمی‌تواند خود خدا باشد، با خیال راحت عازم کار خود شد و هر چه را بر سر راه خود دید، ویران کرد... اگر تو او را از نزدیک نگاه کنی، شیوا را زیر پای او خواهی دید. از آن پس، کالی^۱ برای ابد به همین صورت با زبانی که از دهان بیرون آمده بود، باقی ماند. تنو گفت:

— من اگر زبانم را بیرون بیاورم تا سر چانه‌ام هم نمی‌رسد! و آن وقت زبان خود را بیرون آورد. عمه مارتا گفت:

— برای رسیدن به این نتیجه باید یوگی^۲ بود؛ بیا این جا بنشین، داستان تا حدی مفصل است؛ و آن‌گاه تعریف کرد:

یوگی‌ها که از دنیا کناره گرفته بودند، به نوعی ورزش می‌پرداختند که آنان را به سر حد جذب و خلسه می‌برد. روش و شیوه کارشان جذاب و حیرت‌آور بود، اما مقصود از این ورزش همیشه رسیدن به حالت غور و تأمل (meditation) است. آنان در طول سه هزار سال انواع دستورالعمل‌ها و نسخه‌ها را برای تمیز کردن و منزه ساختن بدن به کار برده‌اند تا هم مانع پیر شدن تن شوند، و هم آن را به کلی پاک و منزه سازند؛ از طریق جذب آب نمک در منخرین، از راه بلعیدن یک تکه پارچه شش متری و بعد بیرون کشیدن آن... تنو گفت:

— صبر کن. این یکی به کلی غیرممکن است!

— بسیار خوب؛ اگر دلت خواست می‌توانی تعلیم ببینی. خیلی برایت ساده خواهد شد.

— و تکلیف زبان بیرون آوردن چه می‌شود؟

— موضوع زبان، پیچیده است. برای رسیدن به مرحله خلسه، باید مدت درازی از نفس کشیدن باز ایستاد. در این حالت، یوگی‌ها ته‌گلوی خود را از طریق برگرداندن زبان به داخل، به کلی مسدود می‌کنند... و برای رسیدن به این مقصود، عضلات کوچکی را که زبان را به فک تحتانی وصل می‌کند، می‌برند. تنو فریاد زد:

— این دیوانگی است! یعنی زبان خودشان را می‌برند؟

— برعکس! آن را آزاد می‌کنند، و این کار را خیلی آهسته و به تدریج، روز به روز، و با لبه تیزتر یک برگ خشک شده انجام می‌دهند. سال‌ها طول می‌کشد ولی به نتیجه می‌رسد.

کالی زبان‌اش را بیرون می‌آورد، زیرا که او یک یوگی نی^۱ است یعنی الهه‌ای است که از طریق یوگا الهام یافته است. روشن شد؟ تتو در حالی که از جا برمی‌خاست غرولندکتان گفت: - نمی‌دانم. من هیچگاه پدیده‌ای تا این حد پیچیده و عجیب و غریب ندیده‌ام. من نه دورگا را می‌خواهم و نه کالی را. چیز دیگری برای من پیدا کن!

عمه مارتا، بدون درنگ، مجسمه عجیب و غریبی برداشت. این مجسمه، یک فیل فریه را نشان می‌داد که خرطوم لوله‌شده‌اش شکم او را نوازش می‌داد. تتو گفت: - دیدنی است!

- فکر می‌کردم که حتماً خوشت خواهد آمد.

این «فیل - خدا» گانش^۲ نامیده می‌شد. در اصل به وسیله پرواتی زن شیوا بعد از یک صحنه نزاع خانوادگی اختراع شد. پرواتی برای گرفتن انتقام از شیوا با خاک رس یک پسر به اسم گانش برای خود ساخته و آن را جلوی در اتاق‌اش گذاشته بود تا مانع ورود شوهرش شود. شیوا، با خشم فراوان سر فیل خاکی را با یک حرکت قطع کرد؛ لیکن در برابر گریه‌های خونبار زنش، قول داد تا سر اولین موجود زنده‌ای را که از آن جا عبور کند، بر تن گانش بچسباند. تتو فریاد کشید:

- و این موجود زنده یک فیل بود!

آری، طبعاً گانش شروع به فریه شدن کرد، تا آن جا که ناگزیر شد همیشه به زمین بنشیند، و به این ترتیب خدای کانون خانواده، خدای سعادت و نیک‌بختی و کودکان شد. گانش عاشق قند و شیر نیز بود. یک سال در هند، تمام مجسمه‌های گانش به خوردن شیرهایی پرداختند که به آن‌ها هدیه می‌شد. مدت دو روز، جمعیت عظیمی در برابر معابد به نوبت در صف می‌ایستادند تا در این معجزه حضور داشته باشند: کودک - خدا شیر می‌نوشید! تتو گفت:

- پدر به من گفته است که نباید معجزات را باور داشت. می‌گویید همه مجسمه‌ها؟ حتی چوبی‌ها شیر می‌نوشیدند؟ عمه مارتا تبسم کرد و گفت:

- نه، گانش‌های چوبی چیزی نمی‌نوشیدند. تتو گفت:

- مرمزی و فلزی‌اش ممکن است؛ در فیزیک، من این کار را کرده‌ام. می‌شود یک مایع را به فلز یا سنگ نزدیک کرد و وقتی با هم تماس گرفتند، مایع جذب می‌شود. از نادانی مردم است.

از نادانی. در دومین روز معجزه، یک روزنامه‌نگار معروف، همسایه کفاش خود را به یک

برنامه تلویزیونی صبح‌گاهی دعوت کرد و سر و صدای بزرگی برانگیخت: زیرا کفاش در برابر چشمان بینندگان برنامه تلویزیون، روی یک قالب برنجی که با آن کفش‌هایش را قالب‌گیری می‌کرد و می‌دوخت، شیر ریخت و شیر جذب فلز شد... نمایش، راحت و آسان و بدون هیچگونه چشم‌بندی و تقلب بود، اما گروه‌های مذهبی علیه تهیه کننده برنامه به بهانه توهین به مقدسات شکایت کردند؛ زیرا در هند، معجزه، بخشی از زندگی روزانه مردم است و گاتش در میان جمع خدایان هندی از همه محبوب‌تر است. تنو قبول کرد و گفت:

— راستی هم که جذاب و مطبوع است. این را برمی‌دارم.

خدای کوچولو که تنو انتخاب کرده بود از برنج مطلقاً ساخته شده و بر فراز سرش یک تاج بلند و برگوش‌هایش حلقه‌هایی آویزان بودند فقط یک دندان عاج در دهان داشت. تنو خواست آن را به فروشنده برگرداند اما عمه مارتا مانع شد و گفت: نبودن دندان دوم به دلیل نقص کار هنرمند نیست، بلکه در زمان‌های خیلی قدیم، گاتش یک دندان خود را به عنوان قلم به یک شاعر داده بود تا با آن نخستین حماسه‌های بزرگ کشورش را بنویسد.

سیاحت مذهبی

روز دوم، عمه مارتا به اتفاق ایلا تنورا به یک گردش مذهبی در شهر برد. به او گفت:

— برای تو یک سیاحت عمومی از منظره مذاهب ترتیب داده‌ام. اما دقت کن! باید قبل از غروب آفتاب، یعنی ساعت ۶ بازگردیم والا خیلی خسته کننده خواهد شد.

اول، یک معبد هندی. ایلا، با ملایمت، هدایت تنورا بر عهده گرفت. نخست بیرون آوردن کفش‌ها؛ بعد، به صدا درآوردن ناقوس؛ بعد تعظیم کردن در برابر هر یک از محراب‌ها. مؤمنان شتاب‌زده، در یک چشم بر هم زدن کفش از پا می‌کنند، سرسری دستی به ناقوس می‌زدند، و در حالی که در برابر محراب‌ها دست‌های خود را به هم قفل کرده بودند، در سکوت کامل با شور و حرارت به دعا می‌پرداختند. شیفتگی و پارسایی! با وجود این، خدایان این معبد، از زمره خدایان بزرگ نبودند... در جامه‌های ابریشمین قرمز رنگ با حلقه گل‌های تازه، صورت‌های عروسک مانند، چشمان مینای مشکی و متبسم شادمانه پرستندگان خود را می‌نگریستند ایلا، آنان را یکی یکی معرفی کرد: این خداوند رام^۱ است با دستیارش سیتا^۲ آن‌جا خداوند کریشنا^۳ با معشوقه‌اش رادها^۴... تنو پرسید:

— زنش نیست؟

1. RAMA.

2/ SITA.

3. KRISHNA.

4. RADHA.

نه؛ رادها و کریشنا هر کدام جداگانه ازدواج کرده بودند. اما از آن جا که کریشنا خدا بود، این حق را داشت که معشوقه‌ای داشته باشد؛ و اما رادها را که فانی بود برای این منظور به سرعت تمام به مقام الوهیت رساندند. تئو تفسیر کرد:

— خدا بودن هم سعادت است!

دوم؛ گورودوارای سیک‌ها. به این جا نمی‌شد بدون تشریفات وارد شد؛ نخست بیرون آوردن کفش‌ها و بعد شستن پاها. تئو غرولند کرد. اما وقتی به پلکانی رسیدند که به حوض مقدس می‌رسید، تغییر عقیده داد. خانه سیک‌ها (gouroudwara) با رنگ بسیار سفیدش در پرتو آفتاب درخشان جلوه‌ای پر شکوه داشت و مملو از سیک‌ها بود، با جامه‌های آبی رنگ، شمشیرهای به کمر آویخته و عمامه‌های بزرگ که هلال‌های طلایی بر آن می‌درخشیدند. در این جا، مؤمنان سرودخوانان به عبادت کتاب زنده مشغول بودند و زائران در صف دراز، با چهره‌هایی شاد و خندان، با هم گفت‌وگو می‌کردند و در انتظار رسیدن نوبت بودند. تئو گفت:

— خب، بفرمایید؛ در این جا همه چیز زنده و شاد است!

ایلا تبسم کرد. با آن که ایلا خودش هندی بود اما در میان هندیان، سیک‌ها را بر دیگران ترجیح می‌داد. و با وجود این، سیک‌ها از طبقه جنگاوران بودند... ایلا لازم دید که درباره این تناقض توضیح دهد؛ گفت:

— سیک‌ها از اسلام و از هندوئیسم الهام گرفته‌اند. تئو گفت:

— خواهش می‌کنم آهسته‌تر توضیح بدم.

آنگاه ایلا به نقل ماجرای شگفت‌انگیز استاد نائک^۱ پرداخت و گفت هیچکس نمی‌دانست که استاد بزرگ هندو یا مسلمان زاده شده، تا آن جا که وقتی از جهان رفت هر دو جامعه، او را متعلق به خود می‌دانستند، زیرا او بسیار کریم و جوانمرد و نیک بود. استاد نائک با بهره‌گیری هم زمان از اسلام و هندوئیسم، آیین جدیدی بنیان نهاد که در آن ایدئال خلوص و تزکیه، کمک و یاری به محرومان جامعه و برابری تمام مردم را که در هندوئیسم به دلیل نظام طبقاتی این آئین، ابدأ وجود نداشت، بر اساس تعلیمات اسلام وارد کرد و به هم آمیخت؛ لیکن یک امپراتور مسلمان به این عنوان که اسلام هیچگونه تعلیمات مذهبی را که از خارج آمده باشد در خود نمی‌پذیرد، همه سیک‌ها را قتل عام کرد. تئو گفت:

— باز هم جنگ!

آنگاه، هفتمین استاد بزرگ، آخرین مریدان و مؤمنان بازمانده را گرد آورد تا جسارت و شهادت آنان را در بوته آزمایش بگذارد پس در برابر یک خیمه بزرگ، از آنان خواست تا هرکس مایل است بمیرد، خود را معرفی کند و اعلام کرد همه کسانی که داوطلب شدند بلافاصله همان جا گردن زده خواهند شد. جز شش تن هیچکس داوطلب نشد و این شش تن همان نجس‌های سابق بودند. استاد، آنان را وارد خیمه کرد و دیگران که در بیرون مانده بودند وحشت‌زده و هراسان صدای خفه پیکرهایی را که بر زمین می‌افتادند شنیدند و ملاحظه کردند که جوی خون از خیمه روان است اما هنگامی که استاد بزرگ، درهای خیمه را باز کرد همه به چشم خود آن شش تن شجاعان را، زنده و سر حال در برابر خود دیدند: به جای آن افراد، پیکر شش گوسفند بریده سر، در میان خیمه افتاده بود. تنو گفت:

— عجب، اسحاق ضرب در شش!

لیکن ادامه ماجرا جز این بود. زیرا استاد اعظم از سیک‌ها خواست تا از آن پس از آن شش تن شجاعان پیروی کنند و پیوسته خود را آماده جنگ نگهدارند. پس سیک‌ها دائم خنجر یا غالباً شمشیری به کمر دارند تا در صورت وقوع حمله از خویشتن دفاع کنند. پس از آن، هفتمین استاد از سیک‌ها خواست تا همیشه آخرین استاد زنده را محترم دارند و ستایش کنند و آن استاد زنده نه شخص او، بلکه یک کتاب خواهد بود؛ این کتاب مقدس صاحب اعظم نام دارد که هر روز آیات آن را به دعا می‌خوانند و هر شب، مؤمنانه، پس از خواب، آن را بر هم می‌گذارند. بنابراین سیک‌ها نیز به ادیان تک‌خدایی تعلق دارند که آن را از گذار قربانی انسان به کتاب و به خدای یکتا به ارث برده‌اند. تنو نتیجه گرفت:

— این می‌شود چهار مذهب تک‌خدایی و نه سه تا. عمه مارتا گفت:

— به علاوه چند تای دیگر. از جمله دو تا که خودت می‌شناسی: مذهب تک‌خدایی اخناتون و دین ژاراتوسترا (زرتشت). و به این‌جا تمام نمی‌شود... سوم شهرک مسلمان نظام‌الدین.

اتومبیل در کوچه پس کوچه‌های یک حلبی‌آباد فقیر توقف کرد. این دفعه وقتی ایلا از اتومبیل پیاده شد، ترسان و هراسان خود را پشت هیكل پهن عمه مارتا پنهان کرد. عمه مارتا غری زد و گفت:

— شرط می‌بندم که می‌ترسی! ایلا، سراسیمه زمزمه کرد:

— نه... اما من هندو هستم و «آن‌ها» این را می‌دانند.

عمه مارتا در حالیکه شانه‌ها را بالا می‌انداخت، دست را سایبان چشمان کرد و به راه افتاد. انبوه بچه‌ها مقابل سبدهای بزرگ نان قندی‌های برشته، گردن‌بند‌های گل‌صورتی و

شال گردن‌های سبک به رنگ سبز بادامی جمع شده بودند. عمه مارتا در میان جمع کسی را جستجو می‌کرد؛ و زیر لب می‌گفت:

— من که به او خبر داده بودم. کجا پنهان شده است؟ آه! اوناهاش. مردی بسیار لاغر، با نیم‌تنهٔ مشکی و کلاه پشم مصنوعی، با هیجان بسیار دست او را فشرد. در این جا هم کننن کفش ضرورت داشت. عمه مارتا در حالیکه بند کفش‌های ورزشی تئورا باز می‌کرد گفت:

— تئو، اخطار می‌کنم؛ ما از راهروی نامطبوعی عبور خواهیم کرد. یادت باشد، در این شهرک پول دادن به فقیران ممنوع است. بگذار دوستان نظامی تو را راهنمایی کنند.

آقای نظامی، با احتیاط دست دراز کرد تا راه را باز کند. در راهرو باریک، خانواده‌های فقیر، به صورت دستجمعی، دست تمنا دراز کرده بودند؛ کودکان به خواب رفته غرق مگس بودند و زنان، لاغراندام و استخوانی، چنان می‌نمودند که از شدت گرسنگی در حال مرگ‌اند. آقای نظامی بدون توقف از میان آن‌ها عبور کرد. قلب تئو فرو ریخته و از فرط اندوه و دلهره به لرزه افتاده بود. به چپ، بعد به راست... راهرو دراز سرانجام به روی روشنایی باز می‌شد نور، چشم تئورا خیره کرد، و ایستاد.

شهرک صوفی‌ها

در وسط شهرک، مقبرهٔ قدیسی که اسم او نظام‌الدین بود، برافراشته شده بود. زنان در حالی که به دیواره‌های مرمرین خارجی آن چسبیده بودند به آهستگی سرگرم دعا بودند؛ مردان، حق داشتند به مقبره وارد شوند و در برابر قبر درازی که با پرده‌های سبز رنگ حاشیه طلایی پوشیده شده بود، عبادت کنند. در یک گوشه آدم‌های عجیب و غریبی نشسته بودند و کلاه‌هایی بر سر داشتند که به آن تعداد بی‌شماری سکه‌های مسی دوخته شده بود، و در حالی که چشمان خود را به هر سو گردش می‌دادند مشغول وقت‌کشی بودند. در انتهای سالن، چند مرد سالخوردهٔ بسیار موقر و با شکوه، پشت خود را به دیوارهایی که به ظرافت شبکه‌های توری، کتده کاری شده بود تکیه داده و در سکوت کامل تسبیح می‌گرداندند. با وجود ازدحام و جوشش بسیار، آرامش کامل بر محیط حکمفرما بود. عمه مارتا اعلام کرد:

— تئو، ما در این جا در حضور صوفی‌ها هستیم. این‌ها مسلمان‌هایی هستند که عشق به پروردگار را ایدئال و تحمل و تساهل و بردباری را قانون زندگی خود کرده‌اند. آنان همهٔ کسانی را که عاشق پروردگاراند، در صورتی که مستقیماً در جستجوی ملاقات با آن ذات یگانه باشند، در سلک خود، بدون تفاوت و استثناء می‌پذیرند. در این‌جا، همهٔ ادیان

پذیرفته‌اند؛ هتئوان برای ستایش قدیس مسلمان می‌آیند؛ و در آن‌جا، در بالای پلکان؛ بیماران روانی را که از سراسر هند آمده‌اند، صرف‌نظر از آن‌که چه دین و آیینی داشته باشند، درمان می‌کنند. تتو با حالی مشوش گفت:

— یعنی دیوانه‌ها؟ آن‌هم در یک کلیسا؟ عمه مارتا به آزرده‌گی نظری بر او انداخت و گفت:

— یک کلیسا؟ آن مسجد کوچک را در آن گوشه نمی‌بینی؟ اما این نکته را هم بگویم که در قرون وسطی، دیوانه‌ها در کلیساهای ما پناه می‌جستند. زیرا دیوانگان در سایهٔ خداوند می‌توانند زندگی را در آرامش بگذرانند. تتو در حالی که به آدم‌های عجیب و غریبی که در آن گوشه نشسته بودند اشاره می‌کرد پرسید:

— آن‌ها هستند؟

— همان‌ها. آن‌ها را فقیر می‌نامند، دیوانه‌های خداوند. این اشخاص روشنایی یا فته‌هایی هستند که ضررشان به کسی نمی‌رسد و بی‌آزارند. کسی کاری به کارشان ندارد، و هنگامی که عصبانی می‌شوند با سرود خواندن آرام‌شان می‌کنند. راستی، دوستان آقای نظامی دارد اشاره می‌کند؛ وقت‌اش است! عمه مارتا روی حاشیه‌ای که مقبره را دور می‌زد نشست و تتو ترسان روی حصیر جای گرفت و از خود می‌پرسید وقت چه؟

اینک، لحظهٔ متبرک فرا رسیدن قوالان Kawwali، یعنی صوفیان آوازه‌خوان بود؛ این گروه با نوای طبل و سنتور و حرکات بلند دست‌ها، به خواندن قطعاتی که قدیس به نظم درآورده بود، پرداختند. دیوانگان به خنده درآمدند؛ سرود شگفت‌انگیز، دردها را تسکین می‌داد و روان را آرامش می‌بخشید. آن‌ها که دور از جنون بودند، شادمانه گوش فرا می‌داند؛ و برخی بدون تعارف، اشک شوق از چشم روان می‌ساختند. مردی سالخورده به چرخاندن سر از راست به چپ آغاز کرد و با تبسمی خلسه‌وار، این دوزان را بیش از پیش شتاب و تند می‌داد. شادمانی و انبساط با تمام قدرت نفس از ریه‌ها برمی‌آمد و چهره‌ها را روشن می‌کرد. عمه مارتا در گوش تتو زمزمه کرد:

— ببین، تتو، خوب نگاه کن. تمام این افراد مشغول کاری هستند که آن را ذکر (dikth) می‌نامند، بر خواندن عشق الهی. تمام صوفیان جهان، از آفریقای سیاه گرفته تا اندونزی، و در این مسیر، از مراکش تا خاورمیانه، این نوع عبادت را می‌شناسند. این دعا نوعی بیان موزون با نوای موسیقی است که پیوسته کلام «لا اله الا الله»^۱ یعنی خدایی نیست جز الله، را تکرار

۱. در متن فراتسه به همین صورت با حروف لاتین آمده است - م.

می‌کنند، این پیرمرد را می‌بینی؟ حرکات گردنش موجب دوران سر او می‌شود و عبادت او در همین است. از فرط تکرار آهنگ این افراد می‌توانند نفس خود را قطع کنند یا حتی بدون اشکال به حالت خلسه و از خود بی‌خودی درآیند... تئو گفت:

— به کمک موسیقی این کار بدون اشکال است. اما آیا حدس نمی‌زنی که در تکنولوژی و علوم فنی نیز با این روش آشنا باشند؟ زیرا من فکر می‌کنم که این دو تا حدودی با هم شباهت دارند. عمه مارتا محتاطانه پاسخ داد:

— من تردید دارم که در موسیقی فنی تو ذکر الله را بگیرند! اما بد فکری هم نیست، زیرا موسیقی می‌تواند نقش مهمی داشته باشد. تئو سوزمندانه گفت:

— آه! این را می‌دانستم!

— آواز قوال‌ها ساده و پرتوان است، صدایشان از صنمیم دل برمی‌خیزد و چنان که می‌بینی، هنگام خواندن، تبسم می‌کنند... من برای نمایاندن عشق به خداوند، بیان و احساسی زیباتر از این نمی‌شناسم!

— بنابراین، لااقل این یکی را باور داری؟ عمه مارتا در حالی که یک اسکناس صد روپیه‌ای در دست او می‌گذاشت، زمزمه کنان گفت:

— تئو، بگیر و به نوازندگان بده! تئو گفت:

— من جرئت نمی‌کنم.

تئو دور از انظار، شتابان صحن مرمرین را پیمود و اسکناس را میان چین‌های کیسه روپوش سنتور جای داد. خوانندگان با تبسمی که تئو را غرق شادی و سرور ساخت از او تشکر کردند.

— خوب، می‌بینی! خیلی هم دشوار نبود... تئو نفس عمیق برآورد و گفت:

— آه، نه! چقدر آدم در این جا احساس راحتی و سبکی می‌کند!

قوال‌ها از خواندن باز ایستادند و مؤذن ندای اذان داد. خورشید، سریعاً در آسمان غروب می‌کرد و مردان در برابر مقبره یک صدا به نماز ایستادند. اگر می‌خواستند قبل از فرا رسیدن شب در هتل باشند، حالا وقت‌اش بود. آقای نظامی یاز هم مدت درازی دست عمه مارتا را فشرد و در حالی که دست دیگر را بر روی قلب گذاشته بود، در برابر ایلا تعظیم کرد و ایلا خداحافظی او را پاسخ گفت. در اتومبیل، تئو گفت:

— من سؤال دارم. به چه دلیل پول دادن به سائلان ممنوع است؟ عمه مارتا پاسخ داد:

— زیرا خانواده نظامی تمام هدایای مؤمنان را دریافت می‌کنند. از قرن سیزدهم تاکنون

این سمت در خانواده آنان ارثی است و مردان این خانواده نسل اندر نسل ناظم این

شهرک اند پولی که گردآوری می‌شود به مصرف مدرسه، مشاوره‌های پزشکی، نگهداری قبور و آبگوشت عمومی می‌رسند؛ خاندان نظامی این وظیفه را خیلی خوب انجام می‌دهند. تتو پرسید:

— قبرستان؟ مدرسه؟ کجاست؟ و آبگوشت همگانی؟ من که ندیدم!

عمه مارتا توضیح داد که توزیع آبگوشت، در آغاز شب، در مقابل مقبره انجام می‌گیرد؛ مدرسه هم در راهرو بود، اما به دلیل تاریکی محل در ورودی آن را نمی‌شد تشخیص داد. و اما قبرستان نیز درست پشت سر نوازندگان واقع بود و تور مرمرین دیوار چندین قبر را که قدمت آن‌ها به قرن‌ها می‌رسید در درون خود محفوظ می‌داشت. محل مشاوره پزشکی در انتهای محل مقبره میان دو درخت و سه قبر قرار گرفته بود. در شهرک نظام‌الدین، حیات، ممات، عشق و موسیقی در توافق و همراهی شگفت‌انگیز کنار هم روزگار می‌گذراندند!

تتو آهی از سینه برآورد؛ معلوم بود که یک نوجوان غربی نمی‌توانست در یک شهرک صوفی سده سیزدهم برای همیشه زندگی کند، و چه حیف!

شام در خانواده

سومین روز در پیش بود؛ تتو که ورود به هند، حواس او را به کلی مشغول کرده بود، کلمه‌های دربارهٔ بنارس به زبان نیاورده بود. قرار بود آن روز که سومین روز اقامت بود، به دیدن کنیسه و کلیسا بروند؛ اما از این دیدار چیز مهمی عاید نشد. کنیسه، ساختمان بتونی حقیری بود که هیچ ارتباط و شباهتی با شکوه و جلال کنیسه‌های اورشلیم نداشت و کلیسا نیز یک بنای کلاسیک سبک اروپایی بود که چنگی به دل نمی‌زد؛ و تتو که از این بازدیدها خسته شده بود معترضانه گفت:

— حوصله‌ام سر رفت؛ می‌توانی بگویی چه وقت به بنا...

عمه مارتا نگذاشت کلمه بنارس را تمام کند و به شدت حرف او را قطع کرد و خطاب به

ایلا گفت:

— امشب شام را در خانهٔ شما خواهیم بود، اینطور نیست؟ ایلا خداحافظی کرد و برای تهیهٔ شام و نظارت بر آشپزخانه به خانه رفت و در این فرصت عمه مارتا و تتو به هتل رفتند، لباس عوض کردند و به تاکسی پریدند و عازم محل اقامت ایلا شدند... از آغاز سال‌های دههٔ پنجاه شهر دهلی به محله‌های مستقیم الاضلاع تقسیم شده بود که هر یک را «کولونی» می‌نامیدند و ایلا در یکی از این محلات سکونت داشت. وقتی در را به روی مهمانان گشود، تتو او را نشناخت. ایلا، ساری رؤیایی‌اش را از پارچهٔ ابریشمین گلی رنگ به تن و یک ردیف

مروارید سیاه رنگ مینیاتوری به گردن داشت؛ دو گوشواره بزرگ طلای یاقوت‌نشان در دو گوش‌اش می‌درخشید؛ خط چشم کشیده و لبان خندان‌اش را سرخ کرده بود؛ تنو در حالی که خود را به گردن او می‌آویخت، گفت:

— الهه واقعی، تو هستی! ایلا با فروتنی جواب داد:

— گلی، رنگ برتر من است؛ و آنگاه تنو را به اتاق فرزندانش برد؛ پلاوی دخترش و شیو پسرش، که درست سن و سال تنو را داشت. شیو و تنو بلافاصله به سراغ کامپیوتر رفتند و به یک بازی ژاپنی مشغول شدند. شوهر ایلا همیشه خیلی دیر به خانه می‌آمد و ایلا گفت که برای شام منتظر او نخواهند ماند. ایلا با عشق و محبت غذاهای مورد علاقه عمه مارتا را تهیه دیده بود: مرغ، کاری بره، نان شیرینی ذرت، گوجه‌فرنگی با ماست، و برای دسر یخ دربهشت به صورت لوز در کاغذهای نقره‌ای. تنو مشغول جدا کردن ورقه‌های نازک نقره‌ای بود که ایلا دست او را نگهداشت و گفت در هند ورقه‌های نقره‌ای را هم با شیرینی درون آن می‌خورند.

— یعنی شما فلزات را هم می‌خورید؟ ایلا مشخص کرد:

— فقط طلا و نقره. این یک سنت بسیار قدیمی هندی است؛ طلا و نقره خود نوعی دارو هستند. عمه مارتا گفت:

— ما برای این نوع داروها اسم دانشمندانه‌ای داریم و می‌گوییم «مواد کم مقدار»^۱ در دنیای غرب این مواد را به صورت قرص می‌خورند و در این جا به صورت طبیعی‌اش، بچش! تنو به آزمایش پرداخت؛ چنان خوشمزه بود که نیمی از آن را به تنهایی خورد؛ و هنگامی که تمام کرد، دید عمه مارتا و ایلا با محبت و مهربانی به او می‌نگرند، گویی که تنو همراه با لقاغه نقره‌ای، اندکی از زندگی را به درون خود فرو برده بود. سکوت حاکم بود و عسوه‌های کوتاه سگ خانه به زحمت آن را می‌شکست. تنو، با قلبی فشرده به آپارتمان پاریس اندیشید و دریافت که از دو روز پیش تا کنون به خانه تلفن نکرده است.



فصل یازدهم

مهانت جی

— مامان؟

— اما عزیزم... خبری از تو نداشتیم! حالت خوب است؟ تنو با حالتی سر به هوا پاسخ مثبت داد و مادر اضافه کرد:

— داروهایت را مرتب می خوری؟ خسته نیستی؟ خوب استراحت می کنی؟ و پرسش های پی در پی مامان ادامه داشت؛ و بعد سکوت کرد که از همه چیز بدتر بود؛ تنو احساس کرد که مادر نفس ضعیفی دارد و حتماً دستمال به دست گرفته است؛ معلوم بود که نمی تواند رنج و اندوهش را پنهان دارد. با صدایی خیلی آهسته زمزمه کرد:

— مامان؟ دوستت دارم، می دانی... مادر بینی اش را بالا کشید و گفت:

— آری. نگران مباش؛ من شجاع هستم. بده با عمه صحبت کنم.

مطابق معمول دو نفری وارد جر و بحث شدند. عمه مارتا غرغرکنان صحبت را قطع کرده و از آن طرف گوشی را دخترها برداشته بودند و با اندکی ناراحتی به دست پدر داده بودند. با پدر گفت و گو همیشه راحت تر می گذشت و عمه مارتا برای او تعریف کرد که اقامت دو روزه آن ها در دهلی تا کنون به چه ترتیب گذشته است. و وعده داد که از این پس بیشتر تلفن خواهند کرد و در یک مورد دیگر هم قولی داد و با حالتی بی حوصله و عصبانی صحبت را قطع کرد. وقتی توفان فرو نشست، تنو پی تی اش را پشت تلفن خواست و چون موضوع خاصی

نداشت تا با فاتو در میان نهد، فقط به او گفت که خیلی در فکر اوست و چقدر جالب خواهد بود که روزی بتواند با فاتو در هند گردش کنند؛ قول داد که این کار را وقتی بزرگ شدند خواهند کرد. در پاسخ تمام صحبت‌های تتو، فاتو فقط به گفتن «آری» بسنده می‌کرد. عمه مارتا، بی‌خبر از اتاق بیرون رفته بود. وقتی تتو تلفن را تمام کرد با چشمان گریان به سراغ او رفت. عمه مارتا فکر کرد که حالا وقت آن نیست تا به او اعلام کند که فردا روز آزمایش‌های طبی خواهد بود؛ و بعد هم اندیشید که اصولاً آزمایش‌ها را بعد از بازگشت از بنارس خواهند کرد، چون فاصله زیادی در میان نخواهد بود. بنابراین روز بعد به جای رفتن به بیمارستان، گذاشت تا تتو دیری از وقت روزانه را در تختخواب به استراحت بگذرانند. هوایمای بنارس بعد از ظهر حرکت می‌کرد و عمه مارتا مشغول بستن چمدان‌ها شد.

کابین فرماندهی کاپیتن لومبا

هوایما «سورپریز» جالب توجهی برای تتو ذخیره کرده بود. به محض آن که تتو، عمه مارتا و ایلا کمریندهای خود را بستند، درست بعد از بلند شدن هوایما، کاپیتن هوایما در بلندگو به اعلام یک خبر غیرعادی به زبان انگلیسی پرداخت:

— بعد از ظهر شما به خیر، آقایان و خانم‌ها، به هوایمای «ایندی‌ین ایرلاینز» خوش آمدید. من کاپیتن لومبا هستم و امیدوارم سفر بسیار خوشی به واراناسی^۱ داشته باشید. مدت پرواز ما یک ساعت خواهد بود، اجازه دهید اختصاصاً آرزو کنم که *Guest of honour* تشریف بفرمایید... جوان...

تتو که تا این وقت به بلندگوی هوایما گوش نمی‌داد، ناگهان از جا پرید. کاپیتن هوایما واقعاً اسم او را به زبان رانده بود! و آن هم «*guest of honour*»؛ آیا این کلمات به معنای «مهمان افتخاری» نیست؟ ایلا در حالی که کمر بند تتو را باز می‌کرد، در گوشش گفت:

— برو!

تتو، مات و متحیر، اطاعت کرد. در اتاق فرماندهی هوایما باز شد و کاپیتن با تبسم بلندی سر به عقب برگرداند و گفت: «*Hi Théo, Sit down*».

کلمه‌ای که حتی برای انگلیسی بسیار ابتدایی تتو نیز جای تردید باقی نمی‌گذاشت که کاپیتن به او می‌گوید «تتو، بنشین!»؛ تتو، در صندلی تنگ پشت کاپیتن نشست و کاپیتن به زبان انگلیسی برای او چیزهایی می‌گفت که تتو از آن میان فقط این نکات را دریافت که

۱. VARANASI اسم اصلی بنارس در هند است.

صلیب‌های سبز روی صفحه کنترل، مسیر هواپیما را معلوم می‌کنند، که هوا روشن است۔
«clear».

اما در آسمان بتارس باید ابرها را دور زد۔ «clouds». و سرانجام، وقتی هواپیما آماده فرود شد، کاپیتن در کابین فرماندهی سکوت برقرار کرد و تتو در مه شامگاهی، شگفت‌آورترین نمایش آسمان و زمین را مشاهده کرد؛ هزاران حباب سرخ و سفید روی زمین به چشمک زدن پرداختند و ستونی عظیم از روشنایی آشکار شد؛ اینک باند فرود آماده پذیرفتن هواپیما شده بود؛ کاپیتن فرمان‌های کوتاهی صادر کرد و هواپیما به سبکی یک پروانه بر زمین نشست.

ایلا در را فشار داد، وارد اتاق خلبان شد و خلبان را که همان شوهرش سودهیر بود، بوسید؛ و سودهیر بلافاصله بعد از توقف هواپیما کلاه رسمی خود را نظامی‌وار بر سر گذاشت و کیسه سفری عمه مارتا را با شتاب تمام برداشت. تتو، محجوب و ترسان در گوش ایلا زمزمه کرد:

— پس او شوهر تو است؟ می‌بینم که چقدر آدم خوبی است! ایلا در حالی که سرخ شده بود گفت:

— I Think So... و بلافاصله به فرانسه گفت، عذر می‌خواهم؛ آری گمان می‌کنم که همین‌طور است!

کاپیتن لومبا به سرعت تشریفات ورود را برگزار کرد، همه را در دو تاکسی جای داد و به راننده دستور داد تا هر چه زودتر جاده بتارس را که در هند به آن واراناسی می‌گویند در پیش گیرد. در تاریکی شب، چیز زیادی دیده نمی‌شد؛ یک دشت پهناور، چند قریه که به زحمت چراغ‌هایی در آن‌ها سوسو می‌زد، گاوآن ماده روان بر روی جاده و سایه‌های از سر تا پا پوشیده‌ای که مشغول حرکت بودند و در همه جای هند دیده می‌شوند. اما از رودخانه خبری نبود. از هتل تاج واراناسی که در یک باغ بزرگ واقع شده بود، بوی مکان‌های مسدود به مشام می‌رسید، لیکن اتاق‌های هتل مرتب و کارمندان بسیار مهربان بودند. جز آن که از پنجره نیز هیچ اثری از شط بزرگ دیده نمی‌شد. کاپیتن گروه کوچک خود را به رستوران هدایت کرد و در آن‌جا به گفت‌وگوی مفصلی با مارتا به زبان انگلیسی مشغول شد. خوشبختانه تتو نیز می‌توانست خود را به بحث با ایلا سرگرم کند.

چهار سر خداوند برهما
تتو در گوشی به ایلا گفت:

— ایلا، می‌توانم از تو ستوالی بکنم؟ تو، جزء چه طبقه (کاست) ای هستی؟ ایلا، تا حدی حیرت‌زده گفت:

— آه... من برهمن هستم. اما می‌دانی، «کاست»ها امروز قدغن شده‌اند.

— مطمئن هستی؟ در تلویزیون از جنگ و جدال کاست‌ها در هند گفت‌وگو می‌کنند... ایلا گفت:

— بسیار خوب، درست است. این رسم غلطی بود که در قانون اساسی سال ۱۹۹۰ ممنوع شد، لیکن نظام کاست چنان کهن است که اثرهایی بسیار ژرف و ریشه‌دار از خود باقی گذاشته است. برهمن‌ها بر اساس اصالت اولیه خویش، هنوز هم تعلیم و تربیت و حتی علامه‌گی و دانش‌مداری خود را محفوظ داشته‌اند؛ غالباً استاد دانشگاه و معلم‌اند و عملاً برهمن‌ها با وجود ممنوعیت کاست‌ها، از بدو استقلال، بر هند حکومت کرده‌اند، فقط به دلیل عادت! نمی‌توان سه هزار سال قدمت و سنت را در ظرف پنجاه سال تغییر داد! جز آن که در حال حاضر، کاست‌های فرودست و پایین نیز می‌خواهند به نوبت خود حکومت هند را در دست گیرند که این هم امری طبیعی است... تنو پرسید:

— خوب آن فرودست‌ها در این نظام و سیستم تو، کجا هستند؟

— برای درک موضوع باید اسطوره‌بنیان‌گذار را شناخت. خدای آفرینندگی که برهما نامیده می‌شد، مردمان را بر حسب ساختمان پیکر خود تقسیم‌بندی کرده بود؛ برای دهان‌اش، برهمن‌ها؛ برای بازوان‌اش، رئیس‌ان و جنگاوران؛ و برای ران‌هایش، تجار و بازرگانان. و خدای کاست‌ها یا طبقات پایین را در بخش‌هایی که باقی مانده بود، یعنی شکم، ساق‌ها و پاها چپانده و جای داده بود. تنو گفت:

— عجب! این نظام تو، چیز خوبی نیست

ایلا ادامه داد که ابدأ خوب نیست. و باز هم بدتر از آن: در زیر نظام کاست‌ها، توده‌های عظیم «ناپاک‌ها» (نجس‌ها) یا «تماس‌ناپذیرها» (intouchables) قرار گرفته بودند که چنان که از اسمشان پیدا است و چنان که گویی ناپاکی یک بیماری و فراگیر است حق نداشتند به یک مرد یا یک زن طبقات بالا دست بزنند، در غذای آن‌ها شریک شوند، یا برای آن‌ها آشپزی کنند یا نگاه‌شان یا نگاه آن‌ها تلاقی کنند... حتی حق نداشتند سایه خود را روی سایه یک برهمن بیندازند. هیچ حقی نداشتند. تنو بعد از لحظه‌ای سکوت گفت:

— عمده‌ام این‌ها را برایم نقل کرده است. آیا هنوز هم وجود دارند؟

— نه؛ زیرا هند اینک یک حکومت دموکراسی بر اساس اصل برابری افراد است. لیکن در برخی روستاها و قراء عقب افتاده، کاست‌های عالی، گاه... محافظه کاراند، چه می‌توان گفت! پیروزی بر عادات و رسوم کهن، قصهٔ درازی است، که مهاتما گاندی در زمان خود آن را آغاز کرد... تنو فریاد زد:

— فیلم‌اش را دیدم! چه مرد بزرگی! ایلا توضیح داد:

— مهاتما گاندی برای اصلاح وضع و موقعیت «تماس ناپذیرها» که آن‌ها را «فرزندان خداوند» (harijan) نام داده بود، مبارزه کرد. در هند پایان سدهٔ بیستم، تماس ناپذیران و کاست‌های پایین، تمام نیروهای خود را برای دستیابی بر قدرت متحد کرده و به پیش می‌رفتند و این کار به خودی خود عملی نمی‌شد تا آن که معاون ریاست جمهوری هند، خود دقیقاً از میان پایین‌ترین کاست‌های جامعه برخاست و یک دیپلمات ورزیده و مجرب شد... تنو گفت:

— بسیار خوب است. حتماً اگر مهاتما در حیات بود، احساس رضایت می‌کرد. ایلا فراموش نکرد اضافه کند که خداوند برهما که آفریننده نظام طبقات است موجود عجیبی بوده است: یک موجود چهارسر! بر اساس روایات، چهارسر خداوند درهم ریختگی حرکت چشمان او را در وقتی که عاشق دختر خودش شد، نمایش می‌دهد... تنو با خشم فراوان گفت:

— خجلت‌آور! چنین خدایی سرهم‌کنندهٔ بزرگ این نظام بوده است؟

— آفریننده؛ نه سرهم‌کننده؛ لیکن بر خلاف تمام خدایان دیگر، برهما هیچگاه در هند معبدهای ویژهٔ خود نداشته است. حال آن که دو خدای بزرگ دیگر هند، در همه جای مملکت مورد پرستش‌اند. تنو خمیازه‌ای کشید و گفت:

— آن دو کدام‌اند؟

— ویشنو^۱ نگهبان و حامی دنیا، و شیوا خدای مرگ. لیکن هنوز ایلا وارد مطلب نشده بود که تنو سر بر روی میز گذاشت و به خواب رفت. کاپیتن لومبا او را در بازوان گرفت و به تخت‌خواب برد.

رهبان بزرگ میمون خدایی

عمه مارتا در وقت برخاستن از خواب اندیشید که دشوارترین روز او امروز خواهد بود. مگر

آن که همه چیز آن چنان که پیش‌بینی شده، بگذرد! تنو، هم‌اکنون از درون تخت‌خواب فریاد زده بود: «چه وقت این رودخانه گنگ را خواهیم دید؟» و عمه مارتا با صدای اندکی بریده و خفه جواب داد:

— اول نان برشته و تخم‌مرغ‌های پخته‌ات را بخور تا بعد.

تا کسی‌ای که آن‌ها را تا شط بزرگ می‌برد به زحمت از میان سیل دوچرخه‌ها که اغلب کالسکه‌های کوچک حامل خانم‌های چاق و چله ساری پوش را نیز به دنبال می‌کشیدند، راهی برای خود باز می‌کرد. ایلا توضیح داد که در هند این نوع دوچرخه‌ها را «ریک‌شاو»^۱ می‌نامند و در سابق، کیشندگان ریک‌شاو که به آنان «ریک‌شاو-والاس» نام داده بودند، در حال دویدن، کالسکه را با دست به دنبال خود می‌کشیدند؛ و دوچرخه نیز اینک در شرف آن است که جای خود را به ریک‌شاوهای موتوری بدهد که در واقع نوعی اتومبیل مینیاتور سه چرخه‌اند که هنگام حرکت با سر و صدا دود سیاهی از خود بیرون می‌دهند که برای ریه‌ها زیان‌آوراند. تنو که غرق تماشای این دوچرخه‌های چند پا شده بود، صدای درهم برهم هزاران زنگ مختلف روی دوچرخه‌ها، را می‌شنید که جانشین یوق اتومبیل‌ها شده بودند. حرکت اتومبیل به سوی رودخانه بر اثر انبوهی مرد و زن و بچه و ماده گاو‌ها کند شده و پشت سر گذاشتن مسیر رودخانه تلاشی پایان‌ناپذیر جلوه می‌کرد. ناگهان، در همان حال که از دور انعکاس نور خورشید بر روی آب‌های گسترده به چشم می‌رسید، اتومبیل به سمت راست پیچید و به پس‌کوچه بدون سکنه‌ای وارد شد. از این جا به بعد را باید پیاده رفت. عمه مارتا گفت:

— تنو، کلاهت را بر سر بگذار. به ملاقات دوست من رهبان بزرگ می‌رویم. لیکن وقتی مقابل او رسیدیم، تو دقیقاً مثل من رفتار خواهی کرد. قول می‌دهی؟

— که چه باید بکنم؟ عمه مارتا پاسخ داد:

— با دست راست پاهای او را لمس کنی.

— ولی من گمان می‌کردم به هم پیوستن دست‌ها کفایت می‌کند. عمه مارتا تأکید کرد:

— در مورد یک مرد خدا، لمس کردن پای او لازم است. باید عنوان او را نیز ضمن این

حرکت بیان کرد؛ تو او را مهانت‌چی صدا خواهی کرد. و بعد توضیح داد که mahant به

معنای کاهن یا رهبان بزرگ است و از پسوندی است که به نشانه احترام و محبت به اسم او

افزوده می‌شود «چی»، عمومی است.

— در این صورت من می‌توانم تو را مارتا- جی صدا کنم؟ عمه مارتا با ترش‌رویی گفت:
— تلفظ قشنگی نیست؛ و تازه با این ترتیبی که تو با من رفتار می‌کنی، این نوع
لقب‌گذاری زیاده بر حد محترمانه است!

به روی صفه‌ای در کنار رودخانه رسیده بودند. زیر یک درخت عظیم انجیر هندی چهار
معبد بسیار سپید، مجسمه‌هایی نه بلندتر از اندام تنو از خدایان و یک گاو نر کوچک را که تنو
فوراً شناخت، در خود جای داده بودند. تنو در حالی که پا به پا می‌شد فریاد زد:
— ناندی! این همان ناندی است! چقدر زیبا و ظریف است! عمه مارتا رودخانه پهن و
گسترده را که زیر آسمان رنگ پریده، به تلالؤ درآمده بود، نشان داد و زمزمه کرد:
— و آن‌جا، در برابر چشمان تو، رودخانه گنگ!

تنو، که سپیدی انعکاس نور، چشمانش را خیره کرده بود به کرجی‌های سیاه رنگی
نگریست پر از زائران که همگی آواز می‌خواندند. دورتر، یک کشتی بزرگ با بادبان‌های وصله
شده آهسته در مسیر شط پابین می‌رفت. ساحل مقابل بی‌سکنه بود با ریگزارهای قهوه‌ای
کم رنگ و دشت‌های سبز. هوا که چندان از طنین صدای ناقوس‌های معابد آشفته نشده بود
هنوز آرامش داشت. ناگهان عمه مارتا با آرنج خود او را هل داد. تنو سر برگرداند: مرد
سالخورده‌ای با نیم‌تنه سپید و چشمان مشکی درخشان‌اش او را می‌نگریست: مهانت‌چی.

درس نفس کشیدن

عمه مارتا برای لمس کردن پاهای او خم شد و مهانت‌چی، معترضانه و بلافاصله او را
بلند کرد. ایلا هم همین رفتار را کرده ولی این بار مهانت‌چی دست بر سر او گذاشت تا به او
برکت دهد. لیکن وقتی تنو، مطابق تعلیمی که عمه مارتا به او داده بود خم شد، مهانت‌چی او
را در بغل گرفت. صورتش آبله‌گون و سبیل‌هایش زرد شده بودند و چشمانش با پرتوی از یک
محبت و مهربانی فوق‌العاده می‌درخشیدند. با صدایی سخت پر لطف گفت:

-So, you are the famous Théo, my dear-boy.

مهانت‌چی مهمانان را در اتاق بزرگی واقع در میان خانه محل سکونت‌اش می‌پذیرفت.
بر صفه‌ای که با یک پرده سپید پنبه‌ای پوشیده شده بود نشست؛ مارتا، ایلا و تنو روی
نیمکت‌ها نشستند. خدمتکاری چای و شیر و بیسکویت آورد. همه ساکت بودند. مهانت‌چی
هم‌چنان به تنو می‌نگریست.

به زبان انگلیسی، پرسش‌های بسیار کرد. تنو، با دلهره و اندوه دریافت که بحث از
disease است، از بیماری و از سلامتی. مهانت‌چی با حالتی اندیشناک به دقت روایت دراز

عمه مارتا را گوش می‌داد؛ عمه مارتا گفت:

... But for the time being, Mahantje, you have to explain to him what is exactly your vision of hindouism.

ایلا در گوش تنو زمزمه کنان ترجمه کرد:

— از او تقاضا می‌کند که نظر خود را دربارهٔ هندوئیسم برای تو توضیح دهد.

رهبان بزرگ، چشمان پر فروغ خود را به چشمان تنو که روی نیمکت به خود می‌پیچید، دوخت و بعد در حالیکه پاهای دراز خود را جابه‌جا می‌کرد، تنو را به سوی انتهای اتاق کشاند. در ته راهروی باریک، روی دیوارهٔ انتهایی، خداوند شیوا که ملبس به پوشش یوزپلنگ بود، تبسم بر لب، در حالی که ساق‌های یا را بالا برده بود، به سبکی و لطافت، در حال رقص بود، مهانت‌جی بدون توقف از برابر او عبور کرد و از درون یک رشته راهروهای پیچ در پیچ، تنو را به یک ایوان کوچک رساند که در آن‌جا، در یک حفرهٔ کوچک مجسمهٔ بی‌شکلی که دو کفش سرپایی در برابر او نهاده شده بود، قرار داشت. مهانت‌جی بر حاشیهٔ ایوان نشست و در این‌جا بود که تنو متوجه شد که یک پای او چلاق است. رهبان بزرگ به تنو اشاره کرد که نزدیک بیایند:

-Sit here, my boy.

تنو، در کنار مهانت‌جی جای گرفت. درست بالای سر او یک ناقوس میان دو قلاب سنگی آویزان بود. در پایین، رودخانهٔ گنگ، از زمزمهٔ هزاران وردخوان به لرزه درآمده بود. اشخاص، شتابان پاهای مهانت‌جی را لمس می‌کردند، در برابر الوهیت بی‌شکل به تعظیم خم می‌شدند و با نواختن ضربتی کوتاه، زنگ را به صدا درمی‌آوردند. سر و صدای سبک زنگ، تأثیر چندانی در سکوت پر از صلح و صفای محیط نداشت. مهانت‌جی شانهٔ تنو را به دست گرفت، او را به بغل خود کشاند و زیر ردای سفید بزرگ خود برد، و بعد از سکوتی دراز در گوش او زمزمه کرد:

-You will not understand what I am going to say, little boy, will you?

تنو، دلیرانه پاسخ داد:

— I am a mamlan that I can بفهمم. من english را اولین زبان خودم at school

خواهم کرد! مهانت‌جی در حالی که او را به شدت در بغل می‌فشرد با وقار تمام گفت:

Shanti-i و بعد توضیح داد که The meaning of Shanti is peace تنو فکر کرد:

— Meaning؛ اها meaning یعنی «معنا» و peace یعنی «صلح»؛ پس معنای

shanti-i صلح است. بسیار خوب ولی shanti چی است؟ مهانت‌جی گفت:

-May your spirit be in peace for ever.

Do you understand?

— آری تو می‌خواهی که روان من برای همیشه در صلح و آرامش باشد. مهانت‌جی در حالی که با تمام نیروی ریه‌ها نفس می‌کشید گفت:

-Now, take a breath...

تئو، هوا در سینه حبس کرد و بعد نفس کشید. مهانت‌جی در حالی که دست او را روی شکم می‌گذاشت دستور داد:

from here:

آن‌گاه تئو، شکم و ریه‌های خود را چنان باد کرد که شانه‌هایش به درد افتادند. مهانت‌جی تبسم کرد و گفت:

Good, Do it a gain:

در مرتبهٔ دوم، تئو احساس کرد که نوعی شکفتگی و انبساط از درون او به بالا می‌آید و در مرتبهٔ سوم، یک گشادگی و فرح واقعی حس کرد، و مرتبهٔ چهارم، شدیداً به سرفه افتاد. مهانت‌جی با تبسم بلندی گفت:

-Very good.

و بعد دست به سوی زنگ برد و به نوبت خود آن را به صدا درآورد و در حالی که آمرانه از جا برمی‌خاست گفت:

-Let's go.

وقتی دو نفری به سالن کنار رودخانه آمدند، عمه مارتا و ایلا، مضطربانه در انتظار بودند. عمه مارتا گفت:

— خوب؟ به تو چه گفت؟ تئو پاسخ داد:

— هیچ فقط به من آموزش درست تنفس کردن داد. آها، چرا! از صلح هم سخن گفت.

شاید این هم ارتباطی با کاست‌ها و خدایان داشته باشد.

رامایانا

وعدۀ ملاقات آینده با مهانت‌جی، برای غروب آفتاب، در معبد خود او تعیین شده بود؛ و قرار شد تا آن موقع، برای ناهار به هتل بروند و استراحت کنند. بر سر میز ناهار، تئو، صدها سؤال مطرح کرد. آن خدای ناشناس که در حفرهٔ دیوار جای داده شده بود، که بود. چرا مهانت‌جی می‌لنگید؟ این تنفس عجیب از ناحیهٔ شکم چیست؟ مهانت‌جی مسئولیت چه

خدایی را بر عهده داشت، اسم درخت بزرگ و گسترده‌ای که سه محراب سفید رنگ در زیر آن برافراشته شده‌اند چیست... عمه مارتا گفت:

— ما را داری گیج می‌کنی، پسرم. خواهش می‌کنم، یکی یکی! و آنگاه عمه مارتا به توضیح پرداخت، به این شرح که:

خدای درون حفره کوچک، خدا نیست، بلکه یک انسان است، یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان هند به نام تولسیداس^۱ همان کسی که متون سانسکریت، زبان ادبی را به زبان هندی (hindi) که زبان توده مردم است، ترجمه کرده است؛ از آن جا که این نویسنده در بنارس می‌زیسته است، برای او محرابی بنا کرده‌اند و در آن به پرستش چارق‌های او می‌پردازند.

مهانت‌جی از زمان تولد دچار لنگی پا بوده است. لیکن این عارضه مانع نمی‌شود که هر روز صبح صد پله‌ای را که به رودخانه می‌پیوندند پایین بیاید و بعد در جهت عکس، بالا برود. در این جا، عمه مارتا اضافه کرد که از عهد یونان باستان و در سراسر جهان، الهام‌یافتگان نامدار، غالباً آدم‌های معلول بوده‌اند؛ و خدایان، اعورها و لنگ‌ها را برکت داده و محترم می‌داشته‌اند؛ و مهانت‌جی هم از این قاعده مستثنی نیست. عمه مارتا تأکید کرد که او اراده‌ای آهنین دارد و پای چاق خود را کنترل و رام می‌کند، چنان که صدای شکسته خود را نیز از طریق موسیقی و فرط تمرین‌های بسیار، بازسازی و عادی کرده است.

عمه مارتا ادامه داد که معنی واقعی درس تنفس را که برای تنو تجویز کرده است باید از این نقطه نظرها نیز نگریست. زیرا در غرب، مردم فقط با بخش بالاتنه خود نفس می‌کشند، حال آن که در هند تنفس از مبداء شکم صورت می‌گیرد زیرا فقط شکم است که به ریه‌ها اجازه می‌دهد خود را پر از اکسیژن کنند. هندیان از سه هزار سال پیش فراگرفته‌اند که چگونه باید نفس بکشند؛ زیرا از طریق تنفس می‌توان همه چیز را معالجه کرد. تنو به شیخ سلیمان اورشلیم اندیشید. در خصوص درخت بزرگ نیز عمه مارتا توضیح داد که یکی از انواع درخت انجیر و معروف به انجیر هندی است. تنو پرسید:

— و در این میان، خدای مهانت‌جی، کیست؟

عمه مارتا بیان کرد که خدای مورد پرستش مهانت‌جی نیز کاملاً یک خدا نیست، بلکه یک میمون ربانی به نام هنومان^۲ است و ماجرای این میمون، روایت مفصلی بود که ایلا با کمال میل حاضر بود آن را نقل کند. پس رشته سخن را به دست گرفت و گفت: یکی بود

1. TULSIDAS.

2. HANUHMAN.

یکی نبود؛ روزگاری پادشاهی بود که سه پسر و دو همسر داشت. طبق معمول، همسر دوم چنان به فرزندان همسر اول حسادت می‌کرد که از پادشاه به اصرار خواست تا ارشد پسران خود شاهزاده رام^۱ را از شهر تبعید کند. رام، شاهزاده جوان و آراسته که با میتای^۲ زیبا ازدواج کرده بود، عاقلانه از فرمان پدر اطاعت کرد و به اتفاق دو برادر خود روی به جنگل نهاد. همسر دوم در این ماجرا پیروز شده بود. تتو غرغری کرد و گفت:

— خوب، حتماً آشتی می‌کردند. ایلا ادامه داد:

آری، ولی نه زود؛ زیرا سیتا که مجذوب یک بز کوهی طلایی شده بود، از سر بی‌احتیاطی پناهگاه جنگلی خود را ترک کرد. و این، خطایی عظیم بود؛ زیرا حیوان زیبا، در حقیقت پادشاه ترسناک شیاطین لانکا^۳ یعنی راواتا^۴ برهن بسیار دانا و بسیار مودبی و بدکاره‌ای بود که عشق زن رام را در دل داشت. پس او سیتا را ربوده بود و اینک نوبت شاهزاده رام بود تا به جستجوی همسر ربوده شده خود برخیزد. جنگی دائمی و تمام‌تشدنی درگرفت: از یک سو، شیاطین و از سوی دیگر سه برادر، که به وسیله ارتش میمون‌ها حمایت می‌شدند. تتو فریاد کشید:

— آما همان میمون مهانت‌چی!

ایلا ادامه داد که هنومان میمون بزرگ، فرمانده کل ارتش میمون‌ها بود. او پیکر خود را به یک پل تغییر شکل داد تا لشکریان او بتوانند از روی آن عبور کنند؛ و سراسر جنگل راه، درخت به درخت پرواز کرد تا محل زندان میتای زیبا را بیابد؛ خلاصه آن که او چنان پر شور، و چنان پرهیزکار بود که برای همیشه مدل و نمونه بی‌نقص و کامل یک موجود متقی و پرهیزکار شد. در قرن شانزدهم، در بنارس معبد میمون اعظم، هنومان الهی بنا شد و پدر-پدر-پدر-پدر بزرگ مهانت‌چی مأموریت نگهبانی از معبد را بر عهده گرفت. بنابراین مهانت‌چی این خدای تقوا و پارسایی را می‌پرستید. تتو با تردید و دو دلی تفسیر کرد:

— به هر حال او یک میمون است... و با این صورت ظاهر چه می‌کند؟

— در این جا مسئله‌ای وجود ندارد؛ زیرا به یاری هنومان، شاهزاده رام راواتای ابلیس را شکست داد و زن خود را باز گرفت. بنابراین هنومان، میمون خدایی از حالت حیوانی به عالم انسانی تعالی یافته بود؛ غالباً او را به صورتی نشان می‌دهند که در حال گشودن بالاتنه خویش است که در آن قلب وفادار او به صورت یک ماده قرمز رنگ نورانی، می‌درخشد. هنومان به منزله یک خدمتگذار خوب رام مورد پرستش است. شاهزاده رام بعد از پیروزی‌اش

1. RAM.

2. SITA.

3. LANKA.

4. RAVANA.

مظفرانه به قلمرو پادشاهی خود وارد شد. این حماسه رامایانا^۱ نام دارد که تولسیداس بزرگ آن را به زبان هندی ترجمه کرده و هر سال در ماه اکتبر مدت چهل شب آن را در سراسر هند نمایش می‌دهند. حماسه رامایانا که به وسیله جوانان با لباس مبدل - و بدون حضور دختران - بازی می‌شود، شوق و شور فراوان برمی‌انگیزد که نقطه اوج آن آتش زدن پیکر راوانای ایلیس است که به صورتی بسیار عظیم از مقوا ساخته می‌شود و درون آن را مملو از مواد منفجره ویژه آتش‌بازی می‌کنند؛ ایلا اطمینان داد که این آتش‌بازی بسیار زیبا و تماشایی است. اما عمه مارتا اضافه کرد:

— دود فراوان تولید می‌کند و همه را به سرفه می‌اندازد.

ایلا ادامه داد که بعد از آن، ماجرای رام و سیتا به تباهی گرایید. سیتا از سوی شوهر خود متهم شد که تسلیم راوانا ایلیس بدکاره و فریب دهنده شده و سیتای شوربخت ناگزیر شد برای اثبات بی‌گناهی خویش، آزمایش آتش را از سر بگذراند. ایلا تصریح می‌کرد که سیتا از این امتحان سالم به درآمده و همه چیز به خوبی و خوشی پایان یافته است، لیکن عمه مارتا سوگند می‌خورد که روایت اصیل رامایانا را خوانده و در آن سیتا که از سنگینی اتهام و جنبه ظالمانه آن سخت متقلب شده بود، از مادر خود، زمین، استمداد کرده و زمین دهان گشوده و او را در درون بلعیده است؛ و در عوض رام در پایان ماجرا به منزله یک خنا و نه به صورت یک شاهزاده، ظاهر شده است و این روایتی بود که عمه مارتا با اطمینان کامل نقل می‌کرد و مورد یقین او بود.

عمه مارتا در تأیید مطلب خود افزود که دلیل الهی شدن رام این بود که او یکی از جلوه‌ها و تظاهرات خداوند ویشنو، نگهبان نظم کائناتی بود که غالباً او را در حالی نشان می‌دهند که بر روی اقیانوس به خواب رفته و یک مار چند سر محافظ و مراقب او است. ویشنو گهگاه به روی زمین می‌آمد و در پیکرهای دیگر مجسم می‌شد که این تظاهرات را «مسخ» های ویشنو می‌نامیدند. ویشنو خود را به صورت‌های سنگ‌پشت، گراز، رام، بودا، یا کریشنا درمی‌آورد و حتی بعضی‌ها عیسی را نیز به منظور تکمیل این فهرست بر مسخ‌های او اضافه می‌کردند. تنو گفت:

— کریشنا؟ مثل همان دیوانه‌هایی که در بولوار سن میشل با سنج‌های خود ول می‌گردند و آواز «Hare Krishna» می‌خوانند؟

— دقیقاً. با این تفاوت که مجنون‌های مورد بحث تو فقط تغییر ظاهر داده‌های غربی‌اند.

حال آن که خداوند کریشناى واقعى اهمیتی جداگانه داشته است؛ و ایلاى مهربان، با شور و شوق به نقل ماجراهای کودکی کریشنا پرداخت و از شوخی‌ها و شیطنت‌ها و عشق‌بازی‌های دوران کودکی او سخن راند و گفت این ماجراهای عشقی از وسوسه کردن دایه آغاز شد و بعد به رابطه با یازده هزار زن چوپان کشیده شد که همه او را معشوق و محبوب خود می‌دانستند. تئو، غرق بهت و حیرت فریاد زد:

... یازده هزار؟ پس بگو، عجب مردی!

... نه؛ زیرا کریشنا یک خدا بود که می‌توانست خود را به بی‌نهایت صورت تغییر شکل دهد؛ هیچیک از دختر... شبان‌ها سر خورده و نامراد نمی‌شدند، زیرا خدا، آن‌ها را در یازده هزار شکل جداگانه نوازش می‌کرد. و بعد، کریشنا، پس از دوران سرشار از دیوانگی‌های بلوغ، مکارترین خدایان و بهترین مشاور انسان‌ها شد و به مردمان دلیری و مردانگی و حس فداکاری و انجام وظیفه آموخت؛ و هنگامی که انسان‌ها در برابر او پایداری نشان می‌دادند و مثلاً از جنگ و نبرد امتناع می‌کردند، آن‌گاه او تمام حقیقت خود را آشکار می‌ساخت: کریشنا نیز مثل شاهزاده رام، خداوند ویشنو بود، ستاره‌ها و دریا بود، آغاز و پایان بود عنکبوت‌های دریایی و پرنندگان بود، رودخانه و سواحل‌اش بود و عالم بزرگ بود در تمام شکل‌های گونه‌گون آن... آن‌گاه انسان‌ها، مسحور و خیره، به انجام تکالیف خود می‌پرداختند، تا آن‌جا که به منظور محترم داشتن نظم جهان، بدون دغدغه خاطر، حاضر به جنگ و قتال با یکدیگر می‌شدند. موعظه و نصیحت خداوند کریشنا به انسان مرده، ملاحظه کار و متزنزل بنواد - گیتا^۱ نام دارد و این متن را از سه هزار سال پیش تاکنون، تمام هندوان در وقت برخاستن آفتاب، به آواز می‌خوانند. تئو، متغیرانه گفت:

... من، مرا به این سادگی قانع نمی‌کردند. سؤال می‌کردم، می‌پرسیدم بعد چی؟ و بعد هم می‌گفتم، من می‌خواهم خودم ببینم!

عمه مارتا گفت که در خصوص دیدار الهی، فعلاً مناسب‌تر آن است که ببینیم برای استراحت، تخت‌خواب او به چه چیزی شباهت دارد و تئو به قدری خسته بود که معطل نشد دوست او مهانت‌جی ارتباطی با روایت‌ها و ماجراهای این همه خدایان جنگ‌طلب و منازعه‌جو که مردمان را مجبور به اطاعت از خود می‌کردند، نداشت. در عالم رؤیا، تئو میمونی را در چهره انسانی دید که با تبسمی مهربان، بالش را زیر سرش مرتب می‌کرد.

دعای خیر میمون الهی

ساعت ۵ بعد از ظهر، ایلا با ملایمت او را بیدار کرد. وقت آن بود که در معبد مهانت جی با او دینار کنند.

ورودیه مجلل معبد به روی یک رشته حیاط باز می شد که در آن ها مریدان در هر جهت مشغول قدم زدن بودند. در میان هر یک از حیاطها تعدادی معبدهای کوچک بنا شده بود که در آن رهبانان، با شال گردن های زرد رنگ، پیشکش های مریدان را می گرفتند. دعای خیر زمزمه می کردند و هدایا را به حضور خدایان می بردند؛ به حضور همه خدایان که در میان آنان میمون خدایی با پوزه خندان و اشک محبت در چشمان، حضوری آشکار داشت... جمعیت به حالت سکوت پشت دیوارها ایستاده بود، به تصویرها دست می کشید، و زنگ ها در میان زمزمه هایی که از همه جا و هیچ جا بر می خاست، طنین می انداختند.

ناگهان، تنو مهانت جی را دید؛ بزرگ ترین رهبان که همه رهبانان؛ سر را بالا گرفته بود، مریدان را که به پایش می افتادند یک یک از زمین بلند می کرد و مستقیم به سوی تنو آمد؛ دو دست را تا پیشانی بالا برده و به هم پیوسته بود. تنو را مثل پر مرغی از زمین بلند کرد و به راهبی داد که چون سایه ای به دنبالش حرکت می کرد. به اتفاق پلکان درازی را که به پشت بام معبد ختم می شد، طی کردند. در آن جا تنو را با ظرافت و ملایمت روی تشک سفیدی گذاشتند و پشتش را به بالش ها تکیه دادند؛ عمه مارتا جایی برای نشستن یافت؛ و ایلا، ماهرانه، پاهای خود را جمع کرد. مهانت جی دستور داد میزهای کوچکی بیاورند که روی هر کدام مقدار بسیار کمی، به اندازه غذای عروسک، مواد خوراکی گذاشته شده بود؛ کمی ماست، یک کوفته گوشتی، یک موز، یک شیرینی. ایلا آهسته توضیح داد:

— این Prasad است؛ رهبانان منحصراً غذایی را که مریدان و پیروان برای آن ها می آورند و خدایان عصاره اش را گرفته اند، می خورند. این غذا متبرک است؛ بخور، تنو! تنو در حالی که کوفته را به دهان می برد به عمه مارتا گفت:

— بگو ببینم، این مثل نان فطیر (hosti) مراسم دعای کلیسا (messe) است؟ عمه

مارتا جواب داد:

— نه. این غذا نه جسم و نه خون یک خدا است! این ها، فقط غذاهایی است که مریدان

نذر کرده اند. تنو که همه را در یک چشم به هم زدن خورده بود گفت:

— در هر حال خوشمزه است.

وقتی غذا تمام شد، مهانت جی آغاز سخن کرد و توضیح داد که خدایی که او می پرستد

صورت ظاهری میمون دارد، لیکن چهره ای که انسان ها به خدایان داده اند به چه حساب

می‌آید؟ از نظر مهانت‌چی خدا در هر گونه و شکل، همان خدا است و هر انسان جزئی از الوهیت را در وجود خود دارد. مهانت‌چی، هنومان را دوست می‌داشت زیرا میمون خدایی مظهر همدردی و محبت بود؛ و به همین دلیل برای معالجهٔ تئو یک قربانی به حضور او تقدیم کرده بود و آن غذایی را که هم‌اکنون تئو با آن اشتها و لذت خورده بود، پیشکش تبرک شده هنومان بود. لیکن مهانت‌چی سه خدای بزرگ هند را نیز ستایش می‌کرد: ویشنو که گریشنا مظهر شهامت و دلاوری و جوشش بهاری جلوه‌ای از او است؛ برهما، مظهر آفرینش، و شیوا صاحب و مالک زندگی و مرگ، مظهر رقص کائناتی و غور و تأمل. مهانت‌چی تمامی خدایان را دوست می‌داشت، زیرا همگی آنان در مجموعهٔ خود فقط یک خدا را تشکیل می‌دادند. و به همین دلیل بود که او به زبان انگلیسی می‌گفت که هندوئیسم قبل از هر چیز «catholic» است. تئو از جا پرید. کاتولیک؟ این‌جا را دیگر اصلاً نمی‌توانست درک کند.

لیکن مهانت‌چی تبسم‌کشان توضیح داد که در زبان انگلیسی catholic به معنای جهانی و همه‌جهانی است و معنای واقعی این کلمه که اصلاً از زبان یونانی آمده است، همین است. تئو خواست بگوید که در واتیکان نیز کاردینال اتاریو کلمهٔ «جهانی»^۱ را ذکر کرده لیکن فرصت نکرده بود تا دربارهٔ آن توضیح دهد. نوازندگان که بدون سر و صدا آمده بودند، شروع به نواختن کردند؛ صدای لطیفی که از طبل‌های کوچک توام با ادوات زهی برمی‌خواست در سکوت شب، طنین‌انداز شد. مهانت‌چی که یک دست را بر زانوانش گذاشته بود، دست دیگر را بلند کرد، و صدای شکستهٔ او به سوی ستارگان بال گشود. روشنایی‌های معبد یکی بعد از دیگری خاموش شده بودند و فقط هزاران فانوس روغنی در حیاط‌ها می‌درخشیدند. ماه بر برگ‌های پر پشت و تو در توی درختان انبه نور می‌پاشید، مهانت‌چی آواز می‌خواند و تئو حس می‌کرد که شور و شوق در تنش می‌دود:

مثل اورشلیم، در شبانگاه، رو به روی حصارهای شهر؛ مثل لوکسوره، بعد از رقص نامزد، و اینک بار دیگر تئو، صدای دوقلوی زیرزمینی خود را می‌شنید، یک صدای جوان و تیز که از رستاخیز زندگی سخن می‌گفت. دوقلویش باز آمده بود؛ و او آرام در گهواره تکانش می‌داد...

عمه ما تا آهسته زمزمه کرد:

— تئو به خواب رفته است!

ایلا، با ملایمت گفت:

— این تبرک هنومان است. می‌ادا او را بیدار کنند.

فصل دوازدهم

درس‌های رودخانه

گنگ در سپیده‌دم

وقتی تتورا تا اتومبیل بردند، فقط نفس بلندی برآورد، اما بیدار نشد. عمه مارتا به ساعت نگاه کرد: ساعت ۲۱. صبح روز بعد ساعت ۴، وقت صبحانه بود و طلوع خورشید، بر روی رودخانه گنگ.

هنوز سپیده‌دم نشده بود که تا کسی در خیابان‌های خلوت شهر به راه افتاد. به تدریج که به رودخانه نزدیک می‌شدند، شهر بنارس نیز از خواب برمی‌خاست: زنان پیاده‌روی جلو خانه‌های خود را جارو می‌زدند، فروشندگان سبزیجات، زنبیل‌های خود را خالی می‌کردند، فقیران و سائلان در جاهای خود مستقر می‌شدند و هندیان برای نخستین مراسم پرستش صبحگاهی به سوی گنگ می‌رفتند. تا کسی جلو ایوان وسیعی که در پایین آن قایق‌ها و قایق‌رانان در انتظار بودند، توقف کرد. ایلا، یک قایق را که ظاهراً با صاحب آن آشنا بود، اما قبلاً خوب آن را بررسی کرد، انتخاب کرد. در آن سوی رودخانه سپیدی شیرمانندی در آسمان ظاهر می‌شد.

ساحل رودخانه را یک سلسله پلکان عظیم مرکب از پله‌های بلند فرا گرفته بود که بر روی آن توده‌های مردم گرد آمده بودند. انبوه مرد و زن در حالی که دست‌ها را به هم جفت کرده و پای در آب داشتند، در انتظار بازگشت خورشید که دایره ارغوانی‌اش داشت در افق ظاهر می‌شد، دعا و راز و نیاز می‌کردند و یک بار، دو بار، سه بار تمام بدن خود را در آب فرو

می بردند... تنو به شماره کردن پرداخت؛ دوازده بار. در دوازدهمین بار، دست‌ها را بالا بردند تا آب از دو دست آنان که مانند دو قاشق در کنار هم قرار گرفته بود، سرازیر شود. بعد از رودخانه خارج می‌شدند و خود را خشک می‌کردند. خورشید اینک یک گلوله بزرگ قرمز رنگ شده بود.

در این وقت جوانان به شدت تمام، خود را صابون می‌زدند؛ زنان ساری‌ها را می‌شستند در طول سکو پهن می‌کردند؛ و کودکان که صابون چشم‌هایشان را می‌سوزاند جیغ و قریاد می‌کشیدند. خورشید اینک دایره خود را بزرگ‌تر کرده و نارنجی رنگ شده بود.

در این وقت فروشندگان چای، نان شیرینی، تصاویر مقدسه، پشمک و گردهای متبرک ظاهر شدند. در زیر چترهای آفتابی که از شاخه‌های نخل به هم بافته شده بود، آدم‌های عجیب و غریبی در مقابل دریافت پول به خواندن متون مقدس می‌پرداختند. ساحل رودخانه، یک معبد عظیم بی‌سقف بود؛ یک بازار مکاره عجیب و غریب، یک استخر مقدس، یک شستشوگاه دستجمعی و یک اجتماع پر سر و صدای عظیم که هر لحظه زائران تازه‌ای به آن می‌پیوستند تا پیکر خود را در رودخانه فرو برند و به خواندن ادعیه بپردازند. خورشید که اینک بالا آمده بود، سطح آب را درخشان و خیره‌کننده کرده و آسمان پهنه آبی رنگ‌اش را بر رودخانه گسترده بود؛ در فاصله‌ای دورتر، بر روی شط، ستونی بلند از دود سفید به آسمان می‌رفت که تنو درباره آن پرسشی نکرد. این دود از توده هیزم‌هایی برمی‌خاست که در آن اجساد سوزانده می‌شد. پرسید:

— هندوان هر روز همین مراسم را به جا می‌آورند؟

ایلا توضیح داد که هر روز، مثل مصر، برای باز آوردن خورشید به روی زمین، این مراسم انجام می‌گیرد؛ به منظور آن که نظام جهان به همان صورتی که هست حفظ شود. در هند، هیچ چیز مهم‌تر از دعای صبحگاهان که نخستین فعالیت زندگی روزانه است، نیست. و بعد از انجام این مراسم است که هندوان به سر کار خود می‌روند. حتی یوگی‌ها که فعالیت شدیدی دارند نیز در این مراسم شرکت می‌کنند. عمه مارتا پیشنهاد کرد که به دیدن یوگی‌ها بروند و از نزدیک با آنچه می‌کنند آشنا شوند. قایق‌بان درباره قیمتی که باید پرداخت شود با عمه مارتا مشغول بحث شد و در همان اثناء، جوان‌ترین پاروزن قایق، کاغذ لوله‌شده‌ای به دست تنو داد. یک پیغام!

تنو روی حاشیه نشست، لوله کاغذ را باز کرد و میهوت ماند؛ از نوشته هیچ چیز درک نمی‌کرد؛ آن بالا، نه رفت و نه آمد نه مداومت نه مرگ نه دوباره زاده شدن. راه میانه را در پیش گیر.

خود به خود، سر بلند کرد. آن بالا، روی بام معبدها، سبزه‌ها از میان حفره‌های مجسمه‌ها روییده و سر بیرون کرده بودند، لاشخورها در آسمان دور می‌زدند و کبوتران صدا در می‌آوردند و زندگی همه‌جا در تب و تاب بود اما در هیچ جای آسمان بنارس پاسخ سؤال یافت نمی‌شد. تتو پیغام را در جیب فرو کرد و به دنبال عمه مارتا که در جستجوی یوگی بود به راه افتاد. عمه مارتا در حالی که پله‌ها را یکی یکی زیر پا می‌گذاشت، غرولندکنان گفت:

— عجیب است، مگر وعده ملاقات ما در همین محل نبود...

لیکن روی صفاً اول سمت چپ در کنار رودخانه، فقط یک زن رو در روی خورشید، در حال غور و تأمل بود، یک زن مسلمان با چادر بنفش رنگ. عمه مارتا که فروشندگان مدال‌های گوناگون به دنبالش بودند، شتایان راه خود را تا دومین صفاً ادامه داد که در آن‌جا یوگی ملبس به یک لنگ، در حالی که روی زمین نشسته و ساق‌هایش را در حالت «لُتوس»^۱ روی هم گذاشته بود، انتظار او را می‌کشید. وقتی عمه مارتا را دید بدون ادای یک کلمه حرف فقط دو دست خود را به هم پیوسته و بعد، هم‌چنان در حال سکوت، پاهایش را راست کرد، یک کلاه پشمی بر سر گذاشت، شل کهنه و نخ‌تمایی دور خود انداخت و به دنبال عمه مارتا به حرکت درآمد. جلسه درس در هتل و در اتاق برگزار می‌شد.

نمایش پرقسور الیبریوس

تتو در راهرو زمزمه کرد:

— من که چیزی نخواسته بودم؛ این Olibrius با من چکار دارد؟ «الیبریوس» با زبان

فرانسه فصیح به تتو جواب داد:

— تو می‌توانی مرا حقه‌باز (الیبریوس)^۲ صدا کنی، این لقب به هیچ‌وجه مرا ناراحت

نمی‌کند. عمه‌ات گمان می‌کند که علم و دانش ما می‌تواند برای تو خدمتی انجام دهد؛ اما، همه چیز به خودت بستگی دارد، کوچولو. قبول می‌کنی؟ تتو گفت:

— اول نشان بده؛ بعد خواهیم دید؟ یوگی زمزمه کنان گفت:

— نشان دهم؟ باشد.

و به صورت «لُتوس» بر زمین نشست؛ پای چپ روی کشاله راست، پای راست روی کشاله چپ، دست‌ها روی زانو، کف دست به سوی آسمان، چشم‌ها بسته. تتو در انتظار دنباله حرکات ماند، لیکن خبری نشد. چهره یوگی نفوذ ناپذیر مانده بود. پس از لحظات طولانی،

چشم‌هایش را باز کرد. تنو گفت:

— همین بود؟ یوگی گفت:

— عمل ما با معرفت و آگاهی مرتبط است. کلمهٔ «یوگا» به معنای «یوغ» است، یعنی قطعه سنگین و سختی که دو اسب یک ارابه را به یکدیگر متصل می‌کند. ارابه، بدن و جسم تو است؛ و اسب‌ها، هیجان‌های تو؛ ارابه‌ران، اندیشه و فکر تو است؛ و دهنه‌ها، هوشمندی تو. «یوگا» می‌کوشد تا از طریق هدایت فکری، لگام‌بندی اسبان را زیر یوغ، مستحکم و استوار نگهدارد. اینک تو که مایلی یوگا را مشاهده کنی، به من بگو، چه دیدی؟ تنو محجوبانه پاسخ داد:

— من یک مرد بی‌حرکت دیدم. یوگی گفت:

— پاسخ خوبی است. سکون و بی‌حرکتی به بهای تمرین‌های دراز حاصل می‌شود که هدف آن به دست آوردن آرامش و استراحت کامل اندیشه است. تو، این را نمی‌توانی مشاهده کنی. لیکن من می‌توانم حرکتهایی را که به یاری آن شخص به حالت بی‌حرکتی و سکون می‌رسد، به تو نشان دهم. اما توجه کن! این حرکات را حرکتهای ژیمناستیک تلقی مکن، زیرا آنچه را که تو عملیات اکروباوسی تصور خواهی کرد چیزی نیست جز روش و شیوه‌ای برای رسیدن به مرحلهٔ تثبیت بدن. آماده‌ای؟ تنو با علاقه گفت: آری.

یوگی به حرکت پرداخت. در حالی که بر یک پا ایستاده بود، پای دیگر را بدون تلاش و کوشش خاص بر پشت سر برد و مانند یا کلنگ بر روی یک پا بی‌حرکت ایستاد. بعد تمام بدن خود را تا کرد، دست‌ها را بر روی زانوان گذاشت و شکم را با شتاب زیاد به چرخش درآورد و این حرکت را چنان تند و چنان ژرف انجام داد که تنو از مشاهدهٔ استخوان‌های ستون فقراتش در آن سوی پوست معدماش به وحشت افتاد. یوگی حرکتهای را بدون زحمت، یکی بعد از دیگری به نمایش می‌گذاشت: در حالی که سر را پایین گذاشته بود، تمام بدن خود را به سمت افقی حرکت داد. بعد زانوان را پشت سر بر زمین گذاشت و بازوان و ساق‌های پا را چنان درهم پیچید که تنو مطلقاً نتوانست چیزی از آن درک کند و در همان حال که چشمانش را از حلقه بیرون کرده بود تمام زبان خود را از دهان بیرون آورد. تنو به قهقهه خندید و عمه مارتا با یک «هیس!» به او هشدار داد؛ و ایلا در گوش تنو زمزمه کرد:

— این حرکت را «رهایی»^۱ می‌نامند که آخرین حرکت است. تنو گفت:

— و تو می‌خواهی این حرکت را یاد بگیرم؛ که چه شود؟

یوگی که اینک به حالت «لُتوس» باز آمده بود، توضیح داد که اصول این حرکت ساده است و غرض این است که بدن آماده آرامش و سکونی شود که برای «مدیتاسیون» (غور و تأمل) ضرورت دارد؛ اما این ماشین پیچیده و موقت که «تن» نام دارد، برای سکون و بی‌حرکتی ساخته نشده، بلکه بالعکس، می‌بایستی آن را به قصد آرامش بخشیدن، و حتی به فراموشی بردن، نرمش داد. هر یک از حرکتهای یوگا به روی ستون فقرات تأثیر و عمل می‌کنند؛ لیکن یوگا به همان نسبت بر روی عضلات و حتی اندام‌های درونی بدن نیز اثر می‌گذارد. مثلاً وقتی سر به پایین است، خون فرود می‌آید و مغز را آبیاری می‌کند و پشت گردن در حالت قرار گرفتن بر روی زمین، غدهٔ تیروئید را که نظم و ترتیب مواد سیال و خلق و خوی فرد به آن وابسته است، مالش یا ماساژ می‌دهد. تنو گفت:

— منظور همان خوش خلقی است؟

— خوش خلقی یا بد خلقی: منظور نظم دادن به هوا و هوس‌هاست. به دوران درآوردن شکم، روده‌ها، کبد و طحال را مالش می‌دهد و هضم کامل غذا را ممکن می‌سازد. یوگا، هیچ یک از عضلات، هیچکدام از استخوان‌ها و هیچ یک از اندام‌های بدن را فارغ و معاف نمی‌دارد. در مورد قلب، یوگا به آموزش حبس کردن نفس می‌پردازد تا از این طریق، عضله قلب را آرامش و استراحت دهد. حتی از طریق ورزش دادن گلو و تارهای صوتی می‌توان صداها را در سر به ارتعاش درآورد و به این ترتیب یک موسیقی داخلی در درون پدیدار ساخت که موجب آرامش روح و روان می‌شود. تنو پرسید:

— و موضوع بیرون آوردن زبان و بیرون کردن چشم‌ها از حدقه چیست؟

— آه! منظور از این حرکت فقط ورزش دادن عضلات زبان و کاسهٔ چشم است این حرکت را «شیر» می‌نامند زیرا یوگا، غالباً از حرکات حیوانات تقلید می‌کند.

یوگی ضمن بیان این کلمات، بر زمین چمباتمه زد، دست‌ها را روی زانوان گذاشت و بدون آن که پاشنهٔ پاها را بلند کند به راه رفتن پرداخت: این حرکت، تقلید از راه رفتن تمساح (کروکودیل) بود. آن‌گاه بر روی شکم دراز کشید، روی بازوان تکیه داد و تمام بدن خود را بالا برد. تقلید حرکت مار کبرا. بعد به زانو نشست، کف دست‌ها را کاملاً روی شانه‌ها محکم کرد و سر را به میان شانه‌ها برد: حرکت سنگ‌پشت. یوگی‌ها بیش از دو هزار سال است که حرکات انواع جانوران را تقلید می‌کنند و عقیده دارند که این انواع جانوری همگی صورتهای بی‌دری مسخ شدهٔ خداوند ویشنو است که نهایتاً به پیدایش نوع انسان انجامیده است. تنو گفت:

— عجیب و جالب است. اما من هنوز هم نمی‌دانم که به چه درد می‌خورد.

یوگی گفت: بدن انسان چیز مقدسی است اولین اصل یوگا می‌گوید «به معبد تن خود داخل شو». یوگا نماز تن و روح و هدف نهایی آن رسیدن به مرحله ذوب و قتا شدن در کائنات است. در آن حالت واپسین، روح یکسره حل می‌شود، «من» ناپدید می‌گردد و «فرد» که آمیزه‌ای موقت و گذرا از ماده و روح است، وجود خود را از دست می‌دهد و ناپدید می‌شود. تنو به تحقیر گفت:

— یعنی که اگر من به این مرحله برسم، دیگر من خودم نخواهم بود. خیلی متشکرم! یوگی گفت: غربی‌ها، قبول نمی‌کنند که نابود شدن «فردیت» گران‌بهای ایشان می‌تواند یک ایدئال باشد. لیکن برای هنرمان، تن و جسم فقط یک پوشش موقت است که روح آن را ترک می‌کند تا در جسم و تن دیگری وارد شود و پوشش دیگری برای خود بیابد تا سرانجام از ستگینی ماده رها شود و بتواند بار دیگر به آن روح جهانی که از آن جدا شده است، بپیوندد. تنو گفت:

— متوجه شدم. در یک روز خوش، روح تو به تن دیگری خواهد رفت. لیکن در حال حاضر، از این میان چه چیز نصیب من می‌شود؟

یوگی گفت آنچه فوراً نصیب تو می‌شود آرامش روان است که سلامت جسم از آن حاصل می‌شود. یوگی‌ها از طریق ورزش تنفس روزانه چنان بر آهنگ ضربان قلب تسلط می‌یابند که می‌توانند قلب را از تپیدن باز دارند و آهنگ یک خواب عمیق را باز یابند و چندین روز، مثل یک مرده، زیرزمین بمانند؛ مرده‌ای که چند روز بعد می‌تواند به زندگی بازگردد. تنو، مبهوت و متحیر زمزمه کرد:

— تو، تو می‌توانی این کار را بکنی؟

نه، یوگی عمه مارتا از آن قبیل خرگوش‌های آزمایشگاهی که دانشمندان امریکایی را به شور و شوق آورده‌اند، نبود؛ و نمی‌توانست قبول کند تا او را در یک صندوق محبوس کنند و یک ارتش مرکب از ناظران و پژوهش‌گران برای بررسی احوال او چشم بر روی پرده دستگاه‌های کنترل بدوزند. او فقط بسنده می‌کرد به این که به مرحله معرفت رسد و از طریق تساهل، پرهیز از خشونت، عشق و محبت به دیگران، دوری از خشم و وارستگی از مال و منال‌های این جهان، یوغ را بر گردن دو اسب‌اش، استوار دارد؛ خود این، دستاوردی سترگ بود؛ و پیشنهادش آن بود که به تنو، هنر آرامش دادن روان را بیاموزد. تنو با غرولند گفت:

— یعنی به خواب رفتن. این کار را که خودم می‌دانم.

یوگی به او توضیح داد که در این‌جا، بحث از به خواب رفتن نیست بلکه از آرامش یک روح مواج بر سطح آب‌ها یعنی از صلح است و هم‌چنین بیدار کردن نیروهای پنهان شده که

روح و تن را متفقاً نیرومند می‌سازند، زیرا یوگی‌ها از تن انسانی فرایافتی عجیب داشته‌اند و بر این اعتقاد بوده‌اند که در طول ستون فقرات، دواتری به نام شکرا (chakra) وجود دارند که از آن‌ها پرتوهایی به اطراف پراکنده می‌شود و هر یک از این دایره‌ها، یک طبقه از بدن را کنترل و نظارت می‌کنند. انسان می‌تواند هر یک از این دواتر را بیدار و فعال سازد و اگر به آخرین دایره بالای جمجمه، درست در نقطهٔ ملاحظه نوزاد، دست‌رسی حاصل شود، آن وقت است که واپسین دایرهٔ شکرا، آن گتوس یا نیلوفر هزارپر که سپیدی‌اش چشم را خیره می‌کند، شکوفان می‌شود. این ورزش فوق‌العاده دشوار بود، زیرا می‌بایست یک مار درون را که در منطقهٔ «مقدس»ی که علم تشریح غرب آن را «سکروم»^۱ می‌نامد، حلقه زده است، بیدار کرد... تنو گفت:

— درست بالای نشیمنگاه انسان؟ آری، در پایین تهیگاه در همان جایی که بیضه‌های چنین قرار گرفته‌اند... بنابراین می‌بایستی آن مار را که Kundalini یعنی «حلقه زده» نام دارد، بیدار کرد تا برخیزد و خود را به مغز برساند. البته عموماً و به طور کلی از یک «مار» صحبت می‌کردند. لیکن آن مار درون شکلی خاص از یک نیروی بسیار مقتدر زنانه است تا آن حد که آقای اولیبریوس ترجیح می‌داد از «مار ماده» صحبت کند نه از «مار نر» و اضافه می‌کرد که هیچ نوع مداخلهٔ خناوند شیوا در روی زمین، نمی‌تواند از ظهور انرژی زنانه یا شکتی Shakti که در تمام بدن‌ها، من جمله بدن مردان جریان دارد، بی‌نیاز باشد. این نیرو را که در مار مادهٔ درون نهفته است باید ناگزیر کرد که تا مغز خود را بالا بکشد. تنو به فکر فرو رفت:

— یک مار در تهیگاه. آیا این همان مایع حیاتی که موجب ایجاد نطفه می‌شود، نیست؟ یوگی تبسم کرد: تنو درست فهمیده بود. لیکن در فرایافت یوگا این مایع در زنان نیز وجود دارد، زیرا انرژی و نیروی زنانه در هر دو جنس زن و مرد تقسیم شده است. گاه، در برخی فرقه‌ها، رسم است که مدت پیوند را طولانی می‌کنند تا مایع به منطقهٔ سر بالا برود. تنو با نفسی گرفته زمزمه کرد:

— خیلی عجیب است... من این موضوع را به فاتو خواهم گفت.

لیکن یوگی فوراً به او توضیح داد که این عمل فقط اختصاص به جمع اندکی از مریدان ورزیده و آگاه دارد و برای اجرای آن سال‌های طولانی آمادگی لازم است؛ حال آن که بیدار کردن سادهٔ نیروی درون را همهٔ مردمان می‌توانند انجام دهند. تنو پرسید:

۱. SACRUM استخوانی است که از به هم پیوستن پنج مهرهٔ بخش پایین ستون فقرات پدید می‌آید و با انتهای ستون فقرات جفت می‌شود.

... و تو هم می‌توانی؟

یوگی اعتراف کرد که بیش از چند بار، شاید به شماره انگشتان دست، نتوانسته است بر این لحظه‌های گران‌بها دست یابد و در باقی اوقات بسنده کرده است به پرستش الوهیت از طریق بیکر و تن خودش، با حداکثر توان و کوششی که در قدرت اوست. تنو نتیجه گرفت که: ... یوگی مذهبی است خودی؛ برای شخص خود. در آن، خداه یعنی خود ما و حتی می‌توان از خدا نیز چشم پوشید. درست است؟

یوگی پاسخ داد: نه؛ در هند هیچکس نمی‌تواند خود را از اندیشه الهی بی‌نیاز تصور کند. لیکن یک جوان خردسال غریبی، مثل او می‌تواند مسلماً بدون اعتقاد، به ورزش یوگا بپردازد. تنو گفت:

... OK من برای سلامت و آرامش خود، می‌خواهم به این ورزش بپردازم؛ به من بیاموز.

تنو و «گورو»ی‌اش

یوگی تنو را چهارزانو روی زمین نشاند و از او خواست تا پای چپ را روی ران راست بگذارد؛ و بعد پای راست را روی ران چپ. بعد سر او را خم کرد، گردن او را راست نگه‌داشت و با او به تکرار یک رشته کلمات صدا دار که با حرف «آلف A» شروع و به «آم om» ختم می‌شد پرداخت. A-om. روی «om» باید لب‌ها را بست و تبسم کرد؛ یوگی به او گفت در این حالت باید او احساس کند که لب‌هایش مرتعش شده‌اند. تنو تکرار کرد:

— آ-آم؛ هیچ چیز احساس نمی‌کنم آ-آم... یوگی تأکید کرد:

— تبسم. تنو تبسم‌کنان به آواز خواند:

— آ-آم آری، می‌لرزدا عمه مارتا، یگو ببینم تو چرا از من، میمون‌وار تقلید می‌کنی...

من که هندو نیستم!

یوگی گفت، میمون‌وار؛ کلمه درستی پیدا کردی. زیرا نوع بشر، در نظم کائناتی، هیچگونه امتیازی ندارد و آیین (دکترین) یوگا بسنده می‌کند به جذب و تقلید از تمام انواع جانوران زنده، میمون، شیر، پرند، حشره، و حتی کفچه‌مار (کبرا) با زهر کشنده خطرناک‌اش. تنو گفت: ... یک نظریه زیست‌محیطی است، خوب است.

بعد ورزش تنفس بود. نفس برون دادن شدید از حفره‌های بینی برای تمیز کردن آن‌ها، بعد متوقف کردن تنفس، آنگاه نفس برآوردن. بعد نفس به درون دادن از طریق یکی از حفره‌های بینی و بستن یکی دیگر؛ آنگاه متوقف کردن تنفس، بعد دم برآوردن یا تغییر دادن حفره‌بینی. و بعد حبس کردن نفس در حال باد کردن شکم... اما در این لحظه، تنو شکلک

در آورد.

یوگی ابروان را درهم کرد و بر شکم او دست زد. و با چهره‌ای نگران گفت:
— احساس نوعی آشفتگی در خون تو می‌کنم. دم‌ها در لوله‌های ویژه خود جریان
نمی‌یابند. بگذار من قدرت خود را آزمایش کنم.

و توضیح داد که یوگی‌های واقعی بر قدرت‌های فوق‌طبیعی دست می‌یابند که آن را
«siddhi سیده‌هی» می‌نامند و برخی از ایشان از طریق این قدرت به درمان بیماری‌ها موفق
می‌شوند. یوگی، تئو را روی زمین خواباند و دو دست را بر پهلوئی چپ او گذاشت.

— چیزی احساس می‌کنی، فرزندم؟ تئو گفت:

— گرما را حس می‌کنم.

— بسیار خوب. اینک درست همان کاری را که می‌گویم، خواهی کرد. پاهایت را باز کن،
دست‌ها را در امتداد بدن بگذار، و کف دست‌ها را به سوی آسمان بلند کن. چشم‌ها را ببند.
بگذار زیانت روی سقف دهان حرکت کند. انگشتان پا، قوزک‌ها، ماهیچه‌ها را آزاد بگذار...

تئو، ناگهان خود را مانند یک جسم سربی، سنگین احساس کرد. یوگی با صدای آهسته از
باغبانی گفت و گو می‌کرد که جوی‌های یک باغ را لارویی می‌کرد و از نیلوفری که روی امواج
آب شکفته می‌شد؛ تئو، چون یک پر، خود را سبک یافت و چون همان نیلوفر، در حال موج
زدن روی آب؛ و زمانی که نفس‌اش نظم و ترتیب یافت به خواب رفت... یوگی به زمزمه
گفت:

— کودک، خسته است. بسیار خسته. لیکن مرگ در میان راه متوقف مانده است. عمه

مارتا گفت:

— عجیب است. شما برای درمان او، حرکتی را انتخاب کردید که آن را حالت «جنازه» نام

می‌دهند. چه توضیحی برای این موضوع دارید؟

یوگی تبسم کرد؛ توضیح او این بود که فقط حالت «جنازه» می‌تواند دلهره مرگ را مهار
کند. تئو خود به خود بیدار شد و یوگی مراقبت کرد تا نخست انگشتان پایش به حرکت
درآیند و بعد از او بخواهد تا به آهستگی بر سر پا بلند شود تا از سرگیجه جلوگیری کرده
باشد. عمه مارتا پرسید:

— خوب، تئو زیر لب گفت:

— خوب، حالم خوب است، حالت عجیبی در خود حس می‌کنم. مثل وقتی است که کودک

بودم و مامان مرا استحمام می‌کرد. حالت راحتی، آسودگی.

یوگی ورد آخرین را زمزمه کرد و بعد دست‌ها را به هم پیوست و تعظیم کرد؛ درس تمام

شده بود. کلاهش را بر سر گذاشت، شالش را به تن کرد و موقرانه بیرون رفت. ایلاکه تا آن وقت کلمه‌ای به زبان نیاورده بود گفت:

— تنو، تو حالا یک «گورو» داری! تنو با حیرت گفت:

— من؟ ایلا ادامه داد:

— گورو یعنی مراد، استاد. تو یک مراد داری.

— ولی من حتی اسم او را هم نمی‌دانم! عمه مارتا گفت:

— اسم او آقای کول کرنی^۱ است. او از بمبئی برای همین کار به این جا آمده بود. اما تواز

این پس باید به احترام، او را گورو- جی صدا کنی. تنو زمزمه کرد:

— آقای کول کرنی. من حالا یک گورو دارم... بهترین است! می‌روم به قاتو تلفن کنم،

چقدر شوخی خواهد کرد!

چای در یک جمع مناسب

تنو تلفن همراهش را بر داشته بود و می‌خواست شماره بگیرد که عمه مارتا او را متوقف

کرد و گفت:

— پیش از احضار قاتو، نمی‌خواهی به پیامات بررسی؟ تنو آهی کشید و گفت:

— پیام من... فراموش کرده بودم. می‌شود به من کمک کنی؟

— آه نه! این که بازی نیست!

تنو در جیب خود به جستجو پرداخت و کاغذ را بیرون آورد نه رفتن نه آمدن نه مرگ نه

تولد دوباره... گفت:

— نه رفتن نه آمدن، گویی یوگا است. نه مرگ نه تولد دوباره؛ اگر درست فهمیده باشم،

باز هم همان است. لیکن از این مطالب معلوم نمی‌شود که شهر آینده من کجاست. عمه مارتا

گفت:

— تو وسط را فراموش می‌کنی.

— وسط تخت‌خواب؟

— راه وسط. راه، تنو!

— یک جاده؟ یک راه؟ یک باریکه راه، یک اتوبان... عمه مارتا گفت:

— بد نیست. باز هم کوشش کن! تنو فریاد زد:

— آشفته‌ام می‌کنی! ترجیح می‌دهم فاتو را صدا کنم، الان! عمه مارتا، تا حدی خجالت‌زده، قبول کرد که حق با تنو است و بهتر است قبل از آن که دوباره او را به یک تلاش تازه مغزی وا دارد، قدری به او استراحت دهد. اما دیر شده بود. فاتو در آن طرف خط بود. فریاد زد:

— آری، آری، خودم هستم! تنو هستم. صدایم را خوب نمی‌شنوی؟ خیلی دور هستم، می‌دانی... در بنارس، آه! تلفن انعکاس صدا دارد؟ نه، در این جا صدا خوب شنیده می‌شود. تلفن را با دست‌هایش پوشاند و دهان را کاملاً نزدیک برد و زمزمه کرد:

— چیزهای باور نکردنی یاد گرفته‌ام، اگر می‌دانستی... می‌گویم «چیزهای باور نکردنی» حالا یک گورو پیدا کرده‌ام... نمی‌شنوی؟ صبر کن، بلندتر خواهم گفت. داشتم می‌گفتم که حالا یک گورو دارم. آه، خب؟ تعجب نمی‌کنی؟ به من یاد داده است چگونه... می‌گویم: به من یاد داده است که چگونه یک مار را در درونام بیدار کنم. گوش کن. به تو نشان خواهم داد. می‌گویی خالم خوب است؟ آری، گمان می‌کنم. گفتم گمان می‌کنم! آه، اگر می‌توانستی یک نشانه بدهی، خیلی خوب بود، کارم را درست می‌کرد... چی؟ تکرار کنم؟ راه، چه راهی است؟ چای؟ مطمئن هستی؟ بسیار خوب. تو را می‌بوسم. گفتم تو را می‌بوسم! من هم همینطور... تنو در حالی که از نفس افتاده بود، با خشم به تلفن همراهش نگریست و عمه مارتا گفت:

— وقتی از بنارس صحبت می‌کنند، همیشه همینطور است. بالاخره نشانه‌ات را پیدا کردی؟ تنو که اندکی آرام‌تر شده بود گفت:

— آری راه، راه چای است. ولی من از این علامت چیزی نمی‌فهمم. راه وسط، چای؟ عمه مارتا پیشنهاد کرد:

— به نقشه نگاه کن. شاید چیزی بفهمی...

تنو، اطلس را باز کرد، به طرف چین رفت و انگشت روی شهر پکن گذاشت؛ و با اطمینان گفت:

— این جا! در این جا همه چای می‌نوشند و اسم‌اش هم امپراتوری میانه است، پیدا کردم. عمه مارتا با سراسیمگی گفت:

— بد نیست. ولی مادر این جا از «امپراتوری میانه» بحث نکردیم، از راه میانه گفت و گو داشتیم. تنو با نومیذی زمزمه کرد:

— دیگر نمی‌دانم. عمه مارتا در حالی که دست به میان موهای سرش برده بود، گفت:

— ولش کن. تا امشب وقت داری. و حالا ناهار و استراحت!

ازدواج و آزادی

ساعت ۱۷، عمه مارتا تنو را برای گردش غروب بر روی قایق بیدار کرد. قرار بود رودخانه را تا پلکانی که به خانه مهانت جی می‌رسد، بروند و از او خداحافظی کنند. تنو با تعجب گفت: — به این زودی؟ من که هنوز پیغام‌ام را نخوانده‌ام! عمه مارتا با لحنی اسرارآمیز گفت: — شاید رودخانه گنگ جوابی به گوش‌ات بخواند...

تا کسی‌ها، دوچرخه‌ها و ریک‌شاه‌ها و راه‌بندان، عبور را دشوار می‌کردند. زنان کودکان خود را به کنار می‌زدند تا از آسیب دوچرخه سواران مردد در امان بمانند و فروشندگان چای قوری‌ها را شتابان به این سو و آن سو می‌بردند. ناگهان، صف دراز و آشفته، حرکت خود را ملایم کرد و سرانجام متوقف شد. ایلا گفت:

— ترافیک - جم (Traffic-jam)؛ یک عروسی. بدون شک، تنو پرسید:

— ترافیک - جم، چیست؟ جواب داد:

— یک راه‌بندان، به زبان انگلیسی. راستی، چه می‌گفتم... یک عروسی!

یک دسته نوازنده با لباس رسمی مشغول دمیدن در شیپورها بودند. به دنبال آنان مرد جوان عمامه به سری که چهره‌اش را حباب‌های چشمک‌زن نئونی روشن می‌کرد، بر اسب سبیدی، پوشیده در مخمل قرمز، راه می‌پیمود؛ بر گردن جوان، گردن‌بند بزرگی از کاغذ الوان آویخته بود و کودکی پیشاپیش او در حرکت بود. پیشخدمت‌های ملیس به پوشش‌های ویژه، با تشریفات تمام، مشعل‌های نئون در دست داشتند و به دنبال، زنان ساری‌پوش آرایش کرده در حال رقص به صدای موزیک روان بودند. و سرانجام در انتهای صف، روی یک کامیونت، جوانکی، به سختی روی یک دوچرخه، پا می‌زد. تنو گفت:

— عروسی است؟ پس عروس و داماد کجا هستند؟

ایلا توضیح داد که در هند، در این مرحله از عروسی، کسی عروس و داماد را نمی‌بیند. فقط افراد می‌توانند، خطوط صورت داماد را زیر حباب‌های نورانی حدس بزنند. زیرا قهرمان جشن اوست که دارد خانه پدری را بر روی مادیان سپید ترک می‌کند. این جوان کوچک‌ترین فرزند خانوادهاش بود...

— و موضوع گردن‌بند چیست؟

ایلا توضیح داد که گردن‌بند کاغذی بزرگ از اسکناس‌های گوناگون سرهم شده و طلسم ثروتمندی آینده است؛ و اما جوانک خشمگین روی کامیونت نیز با پا زدن شدید دوچرخه یک دستگاه کوچک تولید برق را برای روشن کردن حباب‌های رنگارنگ، به کار می‌اندازد و مشعل نئون را روشن می‌کند و همه این‌ها مراسم دومین روز یک عروسی هندی است که

هزاران رسمِ نظیر آن را در فصل مناسب سال بر پا می‌دارند.

— عروس کجاست؟

— عروس یا سر پایین انداخته، فروتن و محجوب، در خانه پدرش منتظر داماد است.

— یا جامهٔ سپید؟ ایلا گفت:

— نه. در هند، لباس سپید رنگ عزا است. قرمز، رنگ زندگی است. و ویژهٔ ساری

عروسی. من یک ساری گلی رنگ تند به تن داشتم و تعداد زیادی جواهر به گوش‌ها، به

بینی، روی سر، بر انگشتان، همه جا! سودهیر شوهرم، عمامه‌ای به سر داشت که او را

مضطرب کرده بود، زیرا قیافهٔ عجیبی به او می‌داد. لیکن وقتی کاهن با یک تکه پارچه من

و او را به یکدیگر زده، و هفت بار برای معتبر کردن وصلت خود، دور محراب چرخیدیم،

هر دو سخت هیجان‌زده بودیم، می‌دانی... عمه مارتا سخن‌اش را قطع کرد و گفت:

— مثل تمام عروس و دامادهای دنیا. با این تفاوت که سودهیر و تو از پیش یکدیگر را

دوست می‌داشتید. ایلا در حالی که سرخ شده بود گفت:

— آری. ما خیلی شانس داشتیم. تئو با تعجب گفت:

— شانس؟ برای ازدواج، وقتی هر دو یکدیگر را دوست داشته باشند؟ این که یک امر

طبیعی است!

ایلا نفس عمیقی برآورد و گفت: نه، در هند، ازدواج عشقی چندان هم طبیعی نیست. بر

اساس سنت رایج، پدر و مادر نامزد و عروس آینده و همسر پسرشان را انتخاب می‌کنند و

برای این گزینش چندین شاخص وجود دارد که عبارتند از مذهب، کاست، ثروت، تعلیم و

تربیت، سواد... در غالب موارد، عروس و داماد هرگز یکدیگر را ندیده‌اند و ازدواج‌هایی که با

عشق و محبت آغاز شود، استثنایی و نادر است. تئو با نفرت گفت:

— پس به این ترتیب در هند مرد نمی‌تواند زن خود را انتخاب کند!

ایلا جواب داد که در هند، و دیانت هند هیچگونه گزینشی را اجازه نمی‌دهد و اصولاً

معنای کلمهٔ «انتخاب» را هم نمی‌دانند. زیرا هر فرد هندی از پیش، مطابق سرنوشت‌اش.

آماده شده است تا dharma یعنی وظیفهٔ خود را در هماهنگی کامل با نظم کائناتی و جهانی

انجام دهد؛ استنکاف و سرپیچی و گزینش، اهانت به ساحت خدایان تلقی می‌شد؛ و اگر هر

آینه فردی می‌خواست از کاست اصلی و اولیهٔ خود به درآید می‌توانست به یکی دیگر از

ادیان هند گروش یابد که همگی بر اساس برابری انسان‌ها بنیان گذاشته شده‌اند. به همین

دلیل است که آن همه مسلمان از کاست‌های پایین ریشه می‌گرفتند که اجداد آنان برای

بازیافتن شخصیت و شایستگی خود از قرن‌ها پیش به دین اسلام درآمده بودند؛ و باز به

همین علت است که ده سال بعد از استقلال هند، رهبر خارج از کاست‌ها یا «تماس ناپذیران»، جنبش گرویدن به آیین بودایی را بنیان نهاد. و اما در خصوص ازدواج‌ها، باید گفت که این وصلت‌ها چنان بر پایهٔ قواعد دیرین سنتی، نظم و نسق یافته بودند که دولت، گاه، برای ازدواج‌های مختلف، چه میان کاست‌ها و چه میان مذاهب، به دادن جوایز می‌پرداخت. مبارزه برای برابری انسان‌ها در هند هنوز راه درازی در پیش رو داشت... تنو با حالتی رؤیایی گفت:

— توجه داشته باش که در فرانسه نیز هنوز این مبارزه پایان نیافته است. تراکم اندکی از شدت خود کاسته بود، تا کسی سرعت گرفت؛ صف بدرقه کنندگان داماد عبور کرده بود.

خرمن‌های هیزم

وقتی به ساحل رودخانه رسیدند، خورشید ناپدید شده بود. روشنایی‌های ضعیفی هنوز بر پله‌ها می‌تابیدند و فروشنندگان بساط خود را جمع می‌کردند. زنگ‌ها و طبل‌ها برای دعای شامگاهی به صدا درآمدند و زائران در شال‌های قهوه‌ای درازشان، شتابان بالا رفتند. قایق‌رانان در کنارهٔ رودخانه منتظر بودند و دختران خردسال به مشتریان سبدهای کوچک یافته از برگ پر از گلبرگ‌های رز همراه با شمع‌های کوچک، عرضه می‌کردند. عمه مارتا سه سبد برای خودش، تنو و ایلا خریداری کرد؛ و در حالی که شمع‌ها را یکی پس از دیگری روشن می‌کرد به تنو گفت:

— بگیر، خرچنگ کوچولویم؛ سبد را به آب بینداز و نیت کن. اگر در مسیر رودخانه، بدون آن که غرق شود پایین رفت، نیتات اجابت خواهد شد. تنو و ایلا سبدها را به آب انداختند. هر دو سبد در آب به چرخ‌زدن افتادند، تردید کردند و بعد چون دو نقطهٔ روشن در تاریکی غروب ناپدید شدند. و عمه مارتا در حالی که سبد خود را به آب می‌انداخت گفت:

— به امید برکت خداوند.

هر سه سبد روی آب سالم مانده بودند. تنو فریاد زد:

— اوف! پس من با فاتو ازدواج خواهم کرد.

سکوت بر آب‌های گسترده و سیاه رنگ که به زحمت در زیر حرکت پاروها، تکان می‌خوردند، حکمفرما بود. شهر، خواب رفته به نظر می‌رسید. فقط شعله‌هایی در دور، در تاریکی شب، می‌رقصیدند. تنو گفت:

— نگاه کن، حریق، عجیب است، آن هم در کنار آب،
دو زن به هم تگریستند و سکوت کردند. تتو گفت:
— مگر آن که خرمن‌های هیزم باشند. آری، مطمئن‌ام. تل‌های هیزم برای سوزاندن
اجساداند.

عمه مارتا، با قلب فشرده، منتظر ادامه سخن بود. لیکن تتو، سربرگرداند، خم شد و
دستش را در طول مسیر قایق به آب رودخانه سپرد؛ گویی هیچ اتفاقی روی نداده است. بعد
از لحظه‌ای اضافه کرد:

— عمه جان عزیزه، نگران می‌اش. من دیروز نیز کاملاً متوجه ستون دود سفید شده بودم.
تو نمی‌خواستی آن را ببینم، همه این دودها از خرمن‌های هیزم برمی‌خیزند، نه؟ خوب، نقشه
تو نگرفت! و از طرفی مگر چیز مهمی است؟ مثل همان صحت‌هایی است که در فیلم‌ها
نشان می‌دهند!

ایلا دست او را فشرد و تتو دستش را به روی شانه او گذاشت؛ و زمزمه کرد:
— می‌دانی، او مرا خیلی ضعیف می‌داند؛ ولی وقتی قرار است آدم بعد از مرگ یک زندگی
دیگر داشته باشد، خوب... ایلا در حالی که او را سخت در آغوش می‌فشرد گفت:
— خوب، آنوقت تو پسر فوق‌العاده هستی، اما معالجه شده!
قایق در تاریکی تقریباً کامل به ساحل نزدیک می‌شد. رسیده بودند.

مهانت - جی پیام می‌دهد.

در این نقطه پله‌ها واقعاً بلند بودند. تتو، چون بزی بالا رفت و دو خانم، آهسته او را
تعقیب کردند. عمه مارتا با فریاد کوتاهی گفت:
— آن قدر تند نرو! تتو از فراز پلکان فریاد زد:
— ببینم، من مریض هستم یا تو! زود باش پیرزن!
و پیرزن به زحمت، خود را از پلکان بالا می‌کشاند و بعد از عبور از هر پله توقف می‌کرد.
نفس زنان گفت:

— و تازه وقتی فکر می‌کنم که ورزش یوگا هم کرده‌ام، زیادی فریه شده‌ام! تتو در حالی که
بازوی او را گرفته بود و بالا می‌کشاند گفت:
— یک نهنگ واقعی!

مهانت جی در ردای سپید خود، منتظر آن‌ها بود. سپیدی محراب‌های کوچک، رنگ آبی
بر خود گرفته بود و ماه، روشنایی خود را رفته رفته بر روی آب می‌کشید. مهانت جی، در

حاشیه ایوان نشست و مهمانان را دعوت کرد نزد او بروند؛ و بعد سؤال‌های فراوان از ایلا کرد که تتو، چیزی از آن نفهمید، زیرا به زبان هندی بود. گهگاه مهانت‌جی سر تکان می‌داد و چشمان خود را گشاد می‌کرد؛ و گاه به قهقهه می‌خندید. وقتی چهره‌اش درهم می‌رفت، تتو می‌فهمید که صحبت درباره‌ی او است. سرانجام مهانت‌جی به تتو روی کرد و آخرین پرسش را در میان نهاد ایلا گفت:

— مهانت‌جی مایل است بداند تو امروز، خود را چگونه حس می‌کنی. او برای تو دعا کرده است. تتو پاسخ داد:

— به او بگو که دعای‌اش قبول شده است و من سالم خوب است. جز آن که هنوز نتوانسته‌ام راز پیغام خود را کشف کنم، اما جز آن...

ایلا ترجمه کرد. مهانت‌جی با تبسم پیشنهاد کرد که به تتو کمک کند.

— او پاسخ را می‌داند؟ ایلا گفت:

— البته. خود او نوشته است. تتو فریاد زد:

— ای، ماده گاو!

مهانت‌جی از ایلا چند توضیح اضافی خواست راجع به ماده گاو؟ در فرانسه این کلمه، دشنام است؟ تتو، خجلت‌زده، شروع به عذرخواهی کرده اما مهانت‌جی کلام او را قطع کرد و گفت نخستین باری که به پاریس آمده جز فرودگاه رواسی^۱ جایی را ندیده است؛ و در این دیدار کوتاه فقط یک نکته توجه او را جلب کرده که آن هم مشاهده مردان سیاه‌پوست در حال چارو کردن زمین بوده است. بعدها، یکی از دوستان فرانسوی‌اش مصمم شده بود، عقیده او را درباره‌ی فرانسه تغییر دهد و او را به نورماندی دعوت کرده بود. مهانت‌جی در این سفر متوجه جاده‌های زیبا، سبزی چمن‌ها، درختان عجیب و ماده گاوان بسیار تنومندی شده و بداهتاً گفته بود: «برای حیات کنونی‌ام وقت اندکی گذشته است، اما برای زندگی آینده خیلی دوست دارم، یک فرانسوی متولد شوم» و بنابراین هیچ چیز حتی دشنامی از این قبیل و بدتر از آن نمی‌تواند تصویری را که او از فرانسه در ذهن دارد مخدوش کند. تتو پرسید:

— و چه چیزی در آن جا زیباتر از همه بود؟

مهانت‌جی بازتاب ماهتاب را روی رودخانه گنگ نشان داد و گفت بهترین منظره برای من درخشش ماهتاب بر روی دریای مقابل من من میشل^۲ بود. راه میانه.

1. Roissy

۲. MONT SAINT-MICHEL کوهستانی است واقع در یک جزیره کوچک که صومعه آن که به سبک معماری گوتیک ساخته شده بسیار معروف و از نقاط دیدنی نورماندی در شمال فرانسه است. - م.

حالا زمان توضیح پیام رسیده بود. مهانت‌جی توضیح داد که فلسفه هندو، از هزاره‌ها قبل، در جستجوی نقطه برخورد روح و مطلق خودش بوده است. برای رسیدن به این مطلق، برخی از فیلسوفان یک منطق به شکل نفی دوگانه ساخته بودند که آن را «Neti...Neti» یا «نه...نه» می‌نامیدند؛ نه این، نه آن. نه رفت و نه آمد نه مرگ نه تولد و دوباره... به این ریاضت چشم‌پوشی و قطع علاقه، ریاضت‌های بدن نیز افزوده می‌شد که هدف آن مهار وحشیانه تن بود. یک روز، شاهزاده‌ای از قصر خود چشم پوشید و یک زاهد کامل شد. بعد، چون دید که زهد او برای نیل به مطلق کافی نیست، دریافت که زیاده‌روی به هیچ نمی‌آرزد و او باید به راه میانه زودتو گفت:

— من این راه را تعقیب می‌کنم. او بودا است.

درست بود. اینک یافتن محل ملاقات باقی مانده بود. تئو زمزمه کرد:

— یک چای با معروفیت جهانی؟ من یک کارشناس چای‌ام؛ خواهی دید. ارل گری^۱ جور در نمی‌آید، یک چای انگلیسی است؛ اورنج پیکو^۲ راستی، آیا به اسم یک شهر مربوط می‌شود؟

و در این وقت، چون واقعاً معلوم شد که نبوغ تئو در این جا کارساز نیست مهانت‌جی تصمیم گرفت اسم این شهر ناشناس را که محصور در میان باغ‌های بسیار گسترده و عظیم چای است فاش کنند: دارجیلینگ.^۳

تئو در حالی که به شدت بر پیشانی خود زد گفت:

— آه، چقدر کودن‌ام! حتی عمه مارتا هم درباره این شهر با من صحبت کرده بود! چه وقت خواهیم رفت؟

آه! نه به این فوریت، زیرا هوا سرد است. به تئو توضیح دادند که کمی در بنارس خواهند ماند، بعد برای چند آزمایش به دهلی باز خواهند گشت و از آن جا برای سیلگوری^۴ هواپیما خواهند گرفت و از این محل با اتومبیل به کوهستان‌ها خواهند رفت؛ و حالا نیز باید با مهانت‌جی وداع کرد زیرا او فردا برای شرکت در کنگره جهانی نظافت و پاکیزگی رودخانه‌ها هند را ترک خواهد کرد. زیرا مهانت‌جی، کاهن بزرگ، در زندگی غیرمذهبی‌اش مهندس تنظیم و پلشت‌زدایی آب‌ها بود و رودخانه گنگ یکی از رودخانه‌های بسیار آلوده جهان به شمار می‌رفت. مهانت‌جی در طول سال‌های دراز چون شیرگران برای رودخانه مقدس، برای مادر خود که هر روز سیل‌آب‌های مصرف شده شهر بنارس در آن خالی می‌شد، مبارزه

1. EARL GREY.

2. ORANGE PIKOE.

3. DARJEELING.

4. SILIGURI

می‌کرد.

بر اساس افسانه‌های اساطیری، گنگ الهه‌ای بود که از کوهستان‌های هیمالایا برای مشروب کردن دشت‌های خشک شده و بایر آمده بود. لیکن گنگای جوان سخت هوس‌یاز بود و می‌خواست به منظور بازی کردن به جست و خیر بپردازد و همه زمین‌ها را غرق کند. خدایان نگران شدند و به خود گفتند که این دختر همه چیز را خراب خواهد کرد. پس شیوا درست در همان نقطه‌ای که دخترک قصد جهیدن داشت به زمین آمد و او را در حلقه‌های موی خود محبوس کرد. گنگای مهار شده و آرام، بخشنده‌ترین مادران شد. آب گنگای خدایی اینک خالص به معنای واقعی بود. زائران آن را چون پولاد سخت و استوار گمان می‌کردند؛ از نظر آنان، گنگ، خود خلوص و پاکیزگی بود. و مهانت‌جی دائماً به آنان تذکر می‌داد که پاک‌ی و طهارت مذهبی، ضرورتاً به معنای تمیزی آب نیست و در این جا ما دو گونه خلوص داریم. خلوص و پاک‌ی اول، پاک‌ی اخلاقی و روحی است؛ و خلوص و پاک‌ی دوم، پاک‌ی علمی است. مهانت‌جی، کاهن بزرگ، محافظ و نگهبان پاک‌ی گنگا بود؛ مردی بود دانشمند که برای تمیز نگهداشتن آب این رودخانه عظیم، به سختی می‌کوشید. به نظر او کافی بود تا برای دست‌یابی بر این خلوص، مسیر آب‌های کثیف و زائد را منحرف کنند، و او در این راه به کوشش برخاسته بود.

تنو یا دلخوری، شیار ماهتاب را بر روی شط می‌نگریست. آیا ممکن است که این آب‌های نورانی، جایگاه هزاران هزار باکتری و میکروب باشند؟ آیا گنگ پاک، چیزی جز یک تصور و توهم خطرناک نبود؟

مهانت‌جی چنان که گویی افکار او را خوانده است، گفت:

— Maya، تو هم!

و بعد از آن که برای تنو توضیح داد که سراسر جهان جز یک maya یک حجاب ظاهر چیز دیگری نیست، او را به مقابل محراب کوچک آورد که در آن کفش‌های چوبی تولسیداس، شاعر بزرگ را پرستش می‌کردند. اینک زمان آخرین قربانی بوده، قربانی شب، یک کاهن در هوا با یک گرده آهنی که مشعل‌های فروزان بر آن نصب کرده بودند، یک دایره آتش رسم می‌کرد که بازتاب‌های آن بر روی سنگ قرمز می‌رقصیدند و کاهن زمانی دراز صدای زنگ‌ها را طنین‌انداز کرد؛ مهانت‌جی تنو را به بدن خود می‌فشرد و پسر جوان آرام شد. شاید شط بزرگ آلوده بود، لیکن آسمان بنارس همچون قلب مهانت‌جی، پاک و طاهر مانده بود.

ابلیس‌ها و اعجوبه‌ها

از دشت‌ها به بازارها

با وجود عزیمت مهانت‌جی، بقیهٔ زمان اقامت در بنارس چون رؤیایی سپری شد. عمه مارتا برنامهٔ منظمی ترتیب داده بود؛ ساعت ۷ جای در تخت‌خواب به رسم انگلیسی، به منظور از سر پراندن خواب؛ ساعت ۷ و نیم، درس یوگا به اتفاق پرفسور اولیبریوس؛ در ساعت ۸ و نیم دوش و صبحانه؛ ساعت ۹ حرکت برای گردش در شهر تا فرارسیدن ظهر؛ بعد استراحت؛ و در ساعت‌های آخر بعدازظهر، گردش در بازارهای بنارس.

بعد از سه روز، تئو می‌توانست پاهایش را در هوا نگهدارد. حرکت «رهایی» اثرات نیکوی خود را در او ظاهر می‌کرد. پسرک جوان مشکلاتی در تنفس خود داشت لیکن آقای کول‌کرتی نیز از آن پس عضو پیوستهٔ گردش‌های جمعی شد و از آن‌جا که خیلی چیزها می‌دانست برای تئو صدها قصهٔ فوق‌العاده روایت کرد. دست‌جمعی به دشت‌های سرسبز اطراف شهر رفتند تا محدودهٔ وسیع مقدسی را که به «کاشی^۱» معروف و اسم حقیقی شهر بنارس بود، دور بزنند. کاشی نورانی، کاشی نورفشان، کاشی، شهر روشنایی، در واقع قلب و مرکز جغرافیایی هندوئیسم بود: هر هندوی واقعی مکلف بود مجموعهٔ مراحل این خطه را که هر کدام معبدی برای خود داشتند ببیند و در خوابگاه‌های بسیار قدیمی ویژهٔ زائران، بیتوته کند. مسیر پر پیچ و خم زیارت از قریه‌های کوچکی می‌گذشت که در آن‌ها، روستائیان با

علاقه و حیرت به این گروه کوچک می‌نگریستند که از یک mem-sahib - اسمی که هندیان بر بانوان انگلیسی گذاشته بودند و کوتاه شده کلمه انگلیسی «madam» به صورت «maam» و صاحب «sahib» ارباب است - یک خانم زیبای هندی و یک یوگی ملیس به شال کهنه و عصا و پسر جوانی با موهای مشکی و مجعد - که اگر چشمان سبزش نبود به خداوند کریشنا شباهت می‌یافت - تشکیل شده بود. اما روستائیان بنارس با رفت و آمدهای غریبی‌ها آشنایی داشتند.

در همه‌جا، گروه چهار نفری شان وارد معبدهای کوچک می‌شدند، زنگ‌ها را به صدا در می‌آوردند، و در همه‌جا آقای کول کرنی با شور و حرارت واقعی گاه به پیشگاه دورگا، گاه شیوا و گاه گانش دعا می‌خواند و اگر نمی‌توانست بفهمد که خدای محل کیست و در آن قریه کدام رب‌النوع را می‌پرستند، ناگزیر ستایش خود را به درگاه یک خدای ناشناس نثار می‌کرد. گاه، معبدها در کناره حوضچه‌های بزرگ برافراشته شده بودند و از آن‌جا، مریدان می‌توانستند مستقیماً وارد آب شوند. در این آب‌ها، زنان آب‌تنی یا رخت‌شویی می‌کردند و مردان به آب می‌پریدند؛ و در همه‌جا، مانند رودخانه گنگ، دست‌ها را به هم می‌پیوستند، و به عبادت مشغول می‌شدند، زیرا در هند، هیچ جویبار، هیچ رودخانه و هیچ حوضچه‌ای نیست که فرزند دور مادر همه هندیان یعنی گنگا نباشد. در نزد هندیان آب، که یک عنصر اصلی و ضروری برای زندگی و بنابراین برای عبادت است، عنصری است، یکسره مقدس.

لیکن آن چه را تنو بر همه ترجیح می‌داد، گردش در بازارهای شهر بود. پس کوچه‌ها چنان تنگ بودند که وقتی یک ماده گاو با شاخ‌های بیرون‌زده‌اش از آن‌ها عبور می‌کرد عابران به زحمت می‌توانستند با چسباندن خود به دیوار، از آسیب او در امان بمانند. تنو گاوها را بسیار خودسر یافته و عادت کرده بود که او نیز مانند پسر بچه‌های هندی، در وقت عبور، با کف دست ضربه‌ای بر کیل‌شان بنوازد، که البته هیچ تأثیری نداشت. تنو، از یک دکان جواهری شبه برلیان کوچکی برای بینی مامان خریداری کرد؛ و عمه مارتا خود را به معازة ابریشم‌فروشی مورد علاقه‌اش رساند که در آن‌جا، فروشنده با چیره‌دستی هر چه تمام‌تر، طاقه‌های ابریشم را در سالتی که با پارچه‌های پنبه‌ای سپید فرش شده بود، باز می‌کرد و به مشتریان مشروب به نام Lassi در جام‌های از گِل پخته تعارف می‌کرد که عبارت از ماست حل شده در آب [دوغ] بود. برای تنو، تمام این مناظر جالب بود و جالب‌تر از همه پوست‌های خدایان.

خدایان هندی، متبسم، خوش حالت، سالم و سرحال، با چشمان درخشان و سیاه خود به بینندگان می‌نگریستند. تنو به جمع‌کردن پوست‌ها پرداخت و اول، از فیل - خدا محبوب‌اش

آغاز کرد. بعد به شیوا، خدای آبی‌پوست پرداخت که در میان موهای پرپشت او سرزبیا و کوچک‌گنگا که از دهان تنگ‌اش آب رودخانه را بیرون می‌ریخت، زندانی شده بود. پوست‌های دیگری شیواهای خشمگین را در حال تکان دادن نیزه سه‌دندانه و شیواهایی در حال مدیتاسیون با چشمان بسته در عمق هیمالایای برف زده را نشان می‌دادند... حتی پوستری از یک شیوای بسیار عجیب دیده می‌شد که نیمی از پیکر او مرد و نیم دیگر زن بود. و کول‌گرنی توضیح داد که خدای بزرگ، که هم مرد و هم زن است، از طریق این تصویر قصد دارد سهم جنس مخالف را که در هر مرد و هر زن وجود دارد، مشخص کند. تتو با تعجب گفت:

— پس من هم کمی از جنس زن در خود دارم؟ نمی‌دانم در کجا... عمه مارتا به او یادآوری کرد:

— آیا در لوکسور، قبل از آن که به رقص بپردازم، شیخه تو را «نامزد» (به معنای دختری‌اش) صدا نکرد؟

تتو به یاد آورد و اندکی آشفته حال شد: زیرا در همان لحظه بود که دوقلوی زیرزمینی او نمایان شده بود. اینک زنگ‌ها در سراسر شهر به صدا درآمده بودند، آسمان ینارس، در پرتو بازتاب‌های سرخ‌رنگ، رو به تیرگی می‌رفت و پرندگان با آواز خود به ندای شب پاسخ می‌دادند. در گوش تتو، صدای شیرین ناشناسی زمزمه کرد «من این‌جا هستم، برادر کوچک‌ام؛ ترا ترک نخواهم کرد...» عمه مارتا گفت:

— تتو! در عالم رؤیا هستی؟

آری، خواب می‌دید. برای نخستین بار، تتو از خود می‌پرسید، آیا این دوقلوی کذایی که در تب و تاب‌های رقص او در مصر ناگهان پدیدار شده است دختر نبوده است. آنگاه چشمش بر پوستر دیگری افتاد: در این پوستر، شیوا از یک سو در کنار گانش و از سوی دیگر در کنار جوان بسیار زیبایی بود که نیزه‌ای به دست داشت. گفت:

— عجب، یک تصویر تازه. این دیگر کیست؟

دو قراول دروازه

آقای کول‌گرنی به زمین نشست، زیرا توضیح ماجرا مفصل بود، گفت:

— این جوان اسکاتلند^۱ نامیده می‌شد و پسر شیوا بود؛ پسری که شیوا نمی‌خواست. یک

روز خدایان برای پیروز شدن بر شیاطین به افراد جنگ‌جو نیاز داشتند و به شیوا مراجعه کردند و از او خواستند پسری درست کند. شیوا پذیرفت و با پرواتی وصلت کرد، لیکن از آن‌جا که زاهد و ریاضت‌کش بود، هزار بسال با پرواتی زیست و نتوانست از او فرزندی به دنیا بیاورد. تنو گفت:

— نمی‌فهمم. هزار سال در کنار او زیست؟ موضوع چیست؟

از آن‌جا که کول‌کرنی به سختی سرفه می‌کرد، عمه مارتا به کمک او آمد و گفت: ریاضت‌کشان می‌توانند، مایع حیات را تا مغز انسان برسانند می‌توانند هزار سال در کنار زنان بمانند بدون آن که فرزندی به دنیا بیاورند. تنو باز هم چیزی نفهمید ایلا در حالی که سرخ شده بود گفت یعنی می‌توانند خود را نگهدارند.

عمه مارتا ادامه داد که سرانجام خدایان به خشم درآمدند و از شیوا خواستند در رفتار خود تجدیدنظر کند. پس نطفه شیوا در آتش افتاد، آتش آن را به آب داد، آب آن را به نیزارها داد و در پایان کودکی به نام اسکاندا به دنیا آمد که به معنای «فوران نطفه» است. در واقع، یوگی، به عنوان انسانی که عاشق الهه گنگا است روایت کوتاه‌تری را ترجیح می‌داد به این معنا که خداوند شیوا وقتی گنگای زیبا را دید که از آسمان جستن کرد، او را چنان خواستنی یافت که نطفه خود را در رودخانه ریخت و اسکاندا در رودخانه زاده شد... در هر حال شیوا دو کودک پدید آورده گانش چاق و چله و اسکاندای زیبا. تنو پرسید:

— درباره گانش چند روایت وجود دارد؟

— خیلی زیاده! به خصوص که این فیل - خدا بسیار سفر کرده است؛ در چین و تبت به صورت و شکلی یک کودک شکم‌گنده در جامه سرخ رنگ، مسلح به نیزه سه سر شیوا و به عنوان خدای آشپزی ظاهر می‌شود؛ در ژاپن، مثل هند، خدای خوشبختی است و علاوه بر آن خدای ثروت است و به صورت مرد چاق کوچولویی نشان داده می‌شود که روی دو کیسه برنج ایستاده است. لیکن گانش همیشه قراول و نگهبان یک در است؛ قراول در اتاق مادر خود پرواتی؛ در معبدها یا در آشپزخانه؛ و در آن طرف در نیز اسکاندا به نگهبانی ایستاده است. برای همه درها دو نگهبان وجود دارد: اسکاندای زیبا که از نطفه پدرش درست شده و گانش شکمو که از عشق مادر پدید آمده است. یکی از آتش پدری بیرون آمده و دیگری از آب مادری. عمه مارتا وارد بحث شد و گفت:

— اینک ما تقریباً در چین هستیم. در آن مملکت، دو اصل نظم کائنات را تمشیت

می‌دهند: یانگ^۱ که خورشید است و نر؛ و یین^۲ که سایه است و ماده؛ خودت خواهی دید. تنو تقریباً به التماس گفت:

— باز هم داستان دیگری از گانش تعریف کنید.

— مثلاً داستان دندان‌اش که به جای دو تا یک دندان عاج بیش نیست. البته، بر اساس رایج‌ترین روایت‌ها، گانش این عاج را کنده بود تا آن را به نخستین نویسنده اهدا کند و به این ترتیب او خدای نویسندگان و ادیبان شد. لیکن مطابق یک روایت دیگر... روزی که گانش بر پشت موش خود نشسته بود و می‌تاخت، در راه به یک مار برخورد کرد. موش وحشت کرد گانش از پشت او به زمین افتاد، شکم‌اش ترکید، شیرینی‌ها و آب‌نبات‌هایی که بلعیده بود روی زمین ریختند و فیل - خدا برای جلوگیری از هدررفتن آن‌ها، از مار به عنوان کمر بند استفاده کرد. آقای ماه (زیرا در هند، ماه یک خدا بود) به قهقهه خندید. گانش که از خنده او خشمگین شده بود، یک دندان عاج خود را کند و به سوی آقای ماه انداخت و آقای ماه سیاه و ناپدید شد؛ و از آن پس، ماه به صورت ادواری ناپدید می‌شود. ایلا، میهوت و مسحور زمزمه کرده:

— من این افسانه را نمی‌دانستم.

یک شب دیگر، وقتی تنو مقابل پوستری از خداوند ویشنو ایستاده بود، آقای کول کرنی توضیح داد که چرا این خدا روی اقیانوس خوابیده است و یک مار عظیم مواظب و مراقب اوست. قضیه این بود که در آغازهای زمان، حریق وحشتناکی، زمین، دوزخ‌ها و آسمان را در خود فرو برد؛ و این نخستین قربانی بود بعد ابرها بر روی هم توده شدند و باران سراسر عالم را فرا گرفت. آنگاه ویشنو محافظ و نگهبان تمام آفریده‌های جهان شد که از گِل و آتش درست شده و در حال بازگشت به عالم حیات بودند. ویشنو برای همیشه بر روی اقیانوس کائناتی خوابید. کول کرنی نتیجه گرفت که:

— و این اقیانوس یک دریای شیر است. تنو با تعجب گفت:

— یک دریای شیر. باید کمپانی نستله را خبر کنیم! عمه ما را گفت:

— نوع این شیر، شیر «زده شده» است. تنو گفت:

— بنابراین کره است.

— کره هم، نه؛ زیرا در هند، کره خالص شده‌ای به نام ghee مصرف می‌کردند که از پنج‌بار جوشاندن کره حاصل می‌شد به منظور آن که آن را از ناخالصی‌ها جدا کنند. گی خالص

شده چنان روغن مقدسی بود که آن را در وقت سوزاندن جسد روی تن مرده می ریختند. تنو گفت:

— چه سرهم‌بندی عجیبی... خب، و آن مار عظیم‌الجثه؟

— مار؟ این مار به امپراتوری وسیع ناگاہا تعلق داشت که این امپراتوری در زیر آب‌ها واقع شده است. به همین دلیل است که خاکستر مردگان باید به رودخانه بازگردد و باز به همین جهت است که باید مستی از خاکستر آنان بر رودخانه گنگ پراکنده شود؛ زیرا به این ترتیب پیکر آنان یک‌بار قربانی آتش می‌شد و یک‌بار قربانی آب و براساس سنت، قربانی‌ای که به این ترتیب تقدیم می‌شد، خود جسد به معنی واقعی آن بود. تنو زمزمه کنان گفت:

— بسیار خوب، جسد را، مثل کباب، با روغن حاصل از کره، برشته می‌کنند و می‌سوزانند. لیکن، دست آخر، من فکر می‌کنم که پوساندن آن در زیر زمین، روش مناسب‌تری است.

آقای کول‌کرنی، تند شد و توضیح داد که آن چه بر پیکر آدمی می‌رسد، هیچ ارتباطی با روح جاودان و نمردنی او ندارد و حرفه خود او این است که روح را تعلیم دهد تا بهتر برای مرگ تن آماده شود. عمه مارتا که ملاحظه کرد مذاکره به جاهایی منحرف می‌شود که او می‌خواست از آن اجتناب ورزد، گفت وقت آن رسیده است که هینویسم را به افسانه‌های پربار و حیرت‌انگیزش بسپاریم و به سوی بودا بازگردیم که هیچ ارتباطی با این تصویرسازی‌ها ندارد.

افسانه شورانگیز بودا

پس روز بعد به سرنات^۱ در چند کیلومتری شهر رفتند؛ زیرا در آن‌جا، محلی به اسم «پارک غزالان» بود که بودا نخستین موعظه خود را در آن‌جا بیان داشته و برای اولین بار چرخ قانون را به حرکت در آورده بود: چرخ دارما Dharma.

پارک، باغ وسیع زیبایی بود با درخت‌های عظیم که در آن نه چندان دور از ویرانه‌های متعدد، ساختمان مرتفع مدوری از آجر پخته بنا شده بود. تنو، تا حدی سرخورده، زیر سایه‌ها نشست و اندیشید که چگونه می‌توان بودا را در چنین دورنمای آرامی تصور کرد؟

عمه مارتا با جزئیات دقیق، توضیح داد که چرخ سمبول و مظهر اصلی بودیسم (بودائی‌گری) بوده است و نشانه دایره ابدی زایش‌ها و تناسخ‌هایی که می‌بایستی از دایره آن‌ها خارج شد تا به آرامش جاودان رسید. این چرخ را در میان پرچم هند مدرن و امروزی نیز می‌توان یافت که یادبود نخستین پادشاه بودایی و متحد‌کننده سراسر هند، امپراتور

آشوکا^۱ است. بعد عمه مارتا به یک ساختمان بزرگ در میان درختان صد ساله پارک اشاره کرد و گفت: این اولین استوپا^۲ یا بنای یادبود بودایی است که باقی مانده‌هایی از استخوان‌های بودا را در برگرفته است. استوپاها همگی باقی مانده‌هایی چند از استخوان‌های اولین بودا یا جانشینان او را در خود دارند. تنو، خمیازه کشید. عمه مارتا به شماره کردن اسامی متعدد پسر سلطان شودوداتا^۳ و ملکه مایا^۴ پرداخت و گفت: این پسر به نام سیدهارتا^۵ زاده شد که به معنی «آن کس که به مقصود رسید» است؛ او تیرانداز چیره دستی بود و اسم‌اش به گوتاما^۶ تبدیل شد یعنی به نام خانواده‌اش در خاندان شاکیا^۷‌ها؛ و بعد شاکیا مونی^۸ شد، یعنی زاهدی از خاندان شاکیاها و سرانجام بودا^۹ شد که به معنی بیدار شده است. تنو در حال به خواب رفتن بود. عمه مارتا، برآشفته فریاد زد:

— اگر برایت جالب نیست، بگو! تنو، معذب، گفت:

— خوب؛ من افسانه‌های کول‌کرنی را بیشتر دوست دارم. عمه مارتا آهی کشید و گفت:

— بسیار خوب، نوبت شماست، گورو-جی.

یوگی بسیار دانا، اطاعت کرد و به سخن پرداخت. توضیح داد که شاهزاده سید هارتا در کاپیلاستو^{۱۰} در شامزاده‌تشین کوچکی که در شمال-شرقی هند واقع شده بود، شاید در آخر بهار یا اول تابستان سال ۵۵۸ قبل از مسیح تولد یافته و حدود هشتاد سال بعد، از جهان رفته است؛ در شانزده سالگی ازدواج کرده و در بیست و نه سالگی قصرپدیری را ترک کرده و در سال ۵۲۳ و شاید هم سال ۵۱۷ به بیداری رسیده است... تنو غرولندکنان گفت:

— حوصله‌ام از این توضیحات کارشناس مآبانه به سر رسیده است. ۵۱۷ یا ۵۲۳ چه فرقی

برای من دارد؟ و برای چه کسی جالب توجه است؟ به درد موش‌های کتابخانه‌ها می‌خورد، که دائماً میان کتاب‌ها می‌لوندند! اگر این موش‌ها اقلأً به درد سواری گانش می‌خوردند، باز هم یک چیزی!

افسانه را ادامه داد و گفت: آن کس که بودا شد والدین خود را انتخاب کرده و به شکل

یک فیل سفید وارد پهلوی راست مادر خود شده بود... عمه مارتا گفت:

— نه، اینطور نیست. ملکه مایا اگر واقعاً وجود داشته است، که چندان اطمینانی به آن

نیست، این ماجرا را به خواب دیده است، یعنی در خواب دیده است که بودا به شکل یک فیل

1. Ashoka

2. Stupa

3. Shuddhodana

4. Maya

5/ Siddharta

6. Gautama

7. Shakya

8/ Shakyamuni

9. Bouddha

10. Kapilavastu

سپید وارد پهلوی او شده است، همین و بس. تنو گفت:

— هیس...

... و علاوه بر آن بودا در رحم مادرش بزرگ نشده، بلکه در یک صندوق متبرک ساخته شده از سنگ‌های قیمتی به بالتنگی رسیده است. بودا از راه‌های طبیعی زاده نشده بلکه از همان جایی خارج شده که از آن جا وارد بدن مادر شده بود، و به محض زاده شدن چون شیرینی به غرش در آمده و با صدای بلند و قوی اعلام داشته است که او بهترین موجود جهان وارشد فرزندان دنیا است و این تولد، واپسین میلاد او است. عمه مارتا سخن یوگی را قطع کرد و گفت:

— مضحک است. غریدن چون شیر؟ این موضوع با آیین خود او در تناقض است. تنو

قریاد زد:

— تو خاموش شو! این روایت خیلی مشغول کننده‌تر از اسم‌های متعددی بود که تو پشت

سرهم قطار می‌کردی! یوگی ادامه داد:

وقتی بودای آینده برای اولین بار به معبد رفته تندیس‌های خدایان برخاستند و در برابر او تعظیم کردند. یک فرزانه کهن سال، که از هیمالایا پرواز کرده و به آن جا آمده بود خواهش کرد آن کودک خارق‌العاده را ببیند، و چون به دیدار او نائل آمد او را در بغل گرفت و بوسید و چون دانست که آن قدر نخواهد زیست تا از تعلیمات آینده آن نوزاد خدایی بهره‌مند شود، به گریستن افتاد. وقتی پادشاه از او پرسید که آیا پسرش شاه بزرگی مانند خود او خواهد شد یا نه، فرزانه کهن سال پاسخ داد که پسر او مراد و استاد جهان خواهد شد. هفت روز بعد از میلاد بودا، ملکه مایا از جهان رفته. آن‌گاه پدر بودا تصمیم گرفت کودک را بزرگ کند و از او پادشاهی کبیر بسازد. پس او را در میان لذات قصر پادشاهی زندانی کرد. شاهزاده جوان با دو شاهزاده خانم ازدواج کرد و یک پسر از او به جهان آمد. آن وقت بود که در سن بیست و نه سالگی، به یاری خدایان مراقب و هشیار، از زندان طلالی خود خارج شد و در کوچه‌های شهر، یک بیمار، یک پیرمرد و یک مرده دید... تنو گفت:

— عجب، پس این‌طور. عمه مارتا، تو موضوع مرده را فراموش کرده بودی.

... بعد بر سر راه خود راهی دید که چهره‌ای آرام داشت. شاهزاده فهمید که در درون چاردیواری قصر مجلل، از جوهر زندگی که همان رنج و حرمان است بی‌خبر مانده است، لیکن می‌تواند از طریق غور و تأمل (مدیتاسیون) بر رنج فائق آید و به آرامش برسد. پس، شب هنگام، زن و فرزند خود را بگذاشت و از قصر فرار کرد. در این‌جا، افسانه تولد بودا به پایان می‌رسد. تنو گفت:

— گولی عیسی؟ در این جا هم پدر وجود ندارد زیرا او با یک معجزه، از پهلو وارد بدن مادر می‌شود؛ و باز مثل عیسی، یک مغ، به لباس دیگر، از راه دور، از هیمالا یا پرواز کتان برای دیدن نوزاد می‌آید؛ هر دو شبیه هم‌اند.

... اما بعد از این، دیگر هیچ شباهتی وجود ندارد. شاهزاده که از زندگی این جهان روی گردانده بود، شروع کرد به ورزش‌هایی که در زمان او جاری بود؛ در طول مدت یک سال، یوگی شد. بعد مدت شش سال معتکف شد و به روزه‌های دراز مدت پرداخت؛ تا آنجا که دیگر هیچ غذا نمی‌خورد؛ یک اسکلت شده بود و شعله زهد و ریاضت چنان او را سوزانده بود که به غبار و خاکستر شباهت یافته بود. در این وقت، حادثه‌ای قاطع روی داد؛ به این معنا که بودا بر بیهودگی خود را به مرگ سپردن آگاه شد و با قبول برنج جوشیده‌ای که یک زن به او تعارف کرده بود، روزه پایان نیافتنی خود را شکست. این عمل چنان تحول عظیمی بود که نخستین مریدان او، سرخورده شدند و چون چیزی از آن نفهمیدند، او را ترک کردند. به نظر آن‌ها ترک ریاضت از سوی بودا امری غیرممکن بود!

اما از آن جا که شاهزاده ترک دنیا گفته قبلاً همه لذت‌ها، اعم از لذت خوش‌گذرانی‌ها، زنان، پدر شدن، یوگا و ریاضت را شناخته بود اینک می‌توانست وارد عالم غور و تأمل شود. پس زیر سایبان بزرگی نشست و در انتظار حالتی ماند که از همان زمان آن را «بیداری» می‌نامید. در این حالت انتظار بود که مرگ در لباس شیاطین و عفريت‌ها به دیدارش آمد و وسوسه‌اش کرد، اما او پایدار ماند. بعد عشق، به نوبت خود در شکل و هیأت زنان برهنه به حضور او آمد و او باز مقاومت کرد. اما در این دو حالت در واقع الهه مارا بود که هم در لباس مرگ و هم در جامه عشق به دیدن او آمده و شکست خورده بود و ناگزیر در سپیده‌دم خود را بازپس کشیده و رفته بود. بودا در نخستین شب با روح خود تمامی جهان‌ها را طی کرد در دومین شب، به تمام زندگی‌های پیشین خود و زندگی‌های پیشین تمامی موجودات بشری اندیشید. در شب سوم، دریافت که چگونه دایره تولدها و تولدهای دوباره را متوقف کند. و هنگامی که سپیده دمید، او بیدار شده بود، بودا پس مریدان خود را باز یافت، آنان را به سرنات خواند و به همین پارک هدایت کرد و آیین خود را بر بنیان ترحم و همدردی، با آنان در میان نهاد.

آقای کول‌کرنی در این جا، با رضایت خاطر، روایت را متوقف کرد.

عمه مارتا به تعلیم بودائی‌گری می‌پردازد
عمه مارتا اخطار کرد:

— درباره آیین (دکترین) بودا، توضیح کافی داده نشد؛ ایلا گفت:
— چرا؟ حقیقت همین است!

عمه مارتا، در حالی که چشم بر دوستان هندی خود دوخته بود، غرغرکنان علیه این فریافت ساده و مختصر پیا خاست و گفت بودا برای جهان یک فلسفه حقیقی آورده است که هیچ ارتباطی با مذهب خدایان و شیطان‌ها ندارد. نه، آنچه بودا همراه با بسیاری چیزهای دیگر، کشف کرده است چهار حقیقت فاخر اوست که بی‌نهایت جدی‌تر از این مطالب پیش‌یا افتاده‌ای است که بیان شد. و بعد رو به سوی تنو کرد و گفت:
— خوب گوش کن، تنو. خیلی ساده است: حقیقت اول این است که همه چیز، رنج است. تنو گفت:

— که امیدوارم دراز نباشد، فهمیدم. بعد؟

— حقیقت دوم این است که اصل و ریشه رنج در میل خودخواهانه است که بودا آن را «عطش خود بودن» می‌نامد. حتی میل به حالت خلسه نیز جزئی از آن است. تنو گفت:

— بسیار خوب، و چگونه می‌توان از آن خارج شد؟

— از طریق حقیقت سوم. برای نابود کردن رنج ناپایداری و غیردائمی بودن باید به نیروانا^۱ رسید به آن چیزی که نیروانا نام دارد؛ و حقیقت چهارم به توصیف و تشریح راه‌های رسیدن به نیروانا می‌پردازد. تنو شکاکانه گفت:
— خوب، توضیح بده.

— بسیار خوب! این راه همان راه میانه است. پرهیز از رسیدن به خوشبختی از طریق لذت جویی؛ و جستجوی آمرزش از طریق ریاضت. یعنی باید دید درست داشت؛ درست در میانه. به این ترتیب وصول به فرزانگی میسر می‌شود و در این مرحله است که ترحم و عطوفت فرا می‌رسد نه تنها نسبت به مردمان، بلکه نسبت به تمام موجودات زنده. زیرا وقتی مجموعه تمام آن چیزهایی که در جهان است غیردائمی است؛ وقتی که حتی آگاهی‌ها نیز فناشدنی‌اند، پس دیگر خود وجود ندارد و خودخواهی نمی‌تواند جایی داشته باشد. اما انسان در یک زندگی دیگر یا در یک آسمان دیگر به نیروانا نمی‌رسد؛ بلکه این رسیدن در همین جاست، در همین حال حاضر است. تنو غرغر کرد:

— نیروانا اسم یک گروه موسیقی راک است. جز آن من چیز دیگری از این کلمه نمی‌فهمم. عمه مارتا گفت:

— برای توضیح می‌دهم، آن کسی که راه‌های بودا را تعقیب می‌کند، در وقت خروج از حالت غور و مکاشفه می‌تواند بگوید: «آه، نیروانا! ویرانی، آرامش، چه مفر و گریزگاه فوق‌العاده‌ای!» زیرا بودا دقیقاً از «ویران کردن خانه» صحبت می‌کند؛ البته بحث از ویران کردن یا بولدوزر نیست، بلکه صحبت از خود را از خانه جدا کردن و ویران کردن جوهر محافظت‌کننده آن است. خانه نیز مثل بدن، ناپایدار است. در این جا بودا چیز تازه‌ای اختراع نکرده است؛ در واقع، در آیین هندویسم، کائنات (کوسموس)، تن آدمی و خانه، هر سه از یک نظم جهانی متابعت می‌کنند و این نظم برای هر فرد دقیقاً از بدو تولد رقم زده شده است. این طور نیست، گورو. — جی؟ یوگی پاسخ داد؟

— همین طور است.

— پس، بودا می‌گوید، نظام‌بندی کافی است. و اگر انسان بتواند به مرحله ویران کردن ایده و تصور خانه، تن و کائنات برسد، آنگاه است که «تابو»ها یا مقدسات کهن هندویسم نیز مانند نظام کاست‌ها و مقررات اجتماعی ناشی از آن ناپدید می‌شوند. همین طور است گورو. — جی؟

آقای کول‌کرتی، که برهنه بود، بدون اعتراض، قبول کرد.

— پس، از آن به بعد، تمام مردمان به آرامش و به رفعت می‌رسند و همه مردم، نه فقط طبقات ممتاز، می‌توانند از رنج و حرمان رهایی یابند. متوجه شدی؟ تتو گفت:

— گمان می‌کنم، آری. در مجموع بودا با هندویسم همان کاری را کرده است که عیسی با مذهب یهود کرده است؛ و آن را به همه جهان بسط داده است. عمه مارتا فریاد زد:

— آفرین! تو پاهایت را جفت کردی و یکسره از فراز «فلسفه ناپایداری»^۱ جست زدی؛ اما نظریه بدی هم نبود. ایلا گفت:

— شما چیزی از تبسم مشهور بودا نگفتید. عمه مارتا پاسخ داد:

— برویم، این تبسم را به چشم ببینیم؛ این طور بهتر است.

در بیرون باغ، در یک موزه کوچک، تندیس از بودا در حال «مدیتاسیون» دیده می‌شد. تبسم کشیده اسرارآمیز و آرام او بسی بیش از توضیحات عمه مارتا، با بیننده سخن می‌گفت. تنو، دوپای سنگ صیقلی شده را لمس کرد و از خود پرسید انسان چگونه می‌تواند آن عطش کذایی را که تنو به نظر خود آن را نماینده زندگی می‌دانست، خاموش کند. محجوبانه گفت:

— آیا حالا حق داریم غذا بخوریم. من گرسنه‌ام... عمه مارتا گفت:

— مگر کسی از روزه گرفتن صحبت کرد؟ ریاضت بی‌جهت در میان نیست! دلت می‌خواهد کجا برویم؟

مسجد امپراتور مخوف

و آن‌گاه آخرین روز اقامت در بنارس فرا رسید. عمه مارتا گفت که نباید از دیدار مسجد بزرگ شهر غافل ماند. زیرا ممکن است فراموش شود که بنارس از اعصار باستان، یک چهارراه بزرگ تجارتي بوده است و مسلمانان این شهر جامعه مهمی تشکیل می‌داده‌اند و مسجد آن که بر این شهر مقدس مسلط است، نیز برای خود تاریخی دارد. مسجد وسیع، با رنگ گلی پر شوکت خود، بر فراز معابد گنگ گسترده بود. لیکن نمی‌شد به آن نزدیک شد؛ مدخل مسجد با موانع مسدود شده بود. ایلا با سراسیمگی گفت:

— باید برای پیش‌گیری از حملات بنیادگرایان هندو باشد. آنان می‌خواهند مسجد را ویران کنند. عمه مارتا غرولتدگنان گفت:

— همان کاری که با مسجد ایودیه^۱ در سال ۱۹۹۲ کردند چه جتایتی! تنو پرسید:

— برای چه می‌خواهند به این مسجد حمله کنند؟ چه عیبی در آن می‌بینند؟

— در آن تقریباً هیچ؛ لیکن در سازنده مسجد، همه چیز. این مسجد به وسیله امپراتور اورنگ زیب یکی از فرزندان شاه جهان بنا شده است. اما قضیه این است که شاه جهان، همان پادشاهی که نسبت به ادیان روش تساهل داشته ثروت‌های عظیم برای بتای تاج‌محل، مقبره پر جلال زن متوفایش خرج کرده بود. «اورنگ زیب» جانشین او به منظور جبران زیاده‌روی‌های پدر یک مسلمان سخت‌گیر شد؛ معبدهای هندو را ویران کرد، امپراتوری را بنیان نهاد و این مسجد را با سنگ‌های معابدی که ویران کرده بود، برآورد. در هنده خاطرهای که از او به یادمانده است، خاطره یک پادشاه ظالم و شقی است که هندوان را به هر وسیله ممکن بود آزار و آسیب رسانده است. به همین جهت، احزاب سیاسی افراطی که در پی برقراری مجدد هندوت را^۲؛ یعنی «کشور هندوان» اند قصد دارند مسجد اورنگ زیب را ویران کنند هرچند که این مسجد بخشی از میراث فخیم ملی هند است. عمه مارتا گفت:

— خوب توجه کن، تنو، که هرچند مسجد اورنگ زیب، بنایی بسیار باشکوه است، لیکن مقبره او، بسیار ساده است. یک چار دیواری، یک روپوش سفید، با سوراخی در میان آن که یک گیاه زینتی در آن روئیده است، همین و بس.

تتو نزدیک شد. در درون زاویه‌های حجاری شدهٔ مسجد، زنبوران درشت برای خود لانه ساخته بودند. ظاهراً دفاع آن‌ها از مسجد مؤثرتر از دفاع مراقبان هندی بود!

یک گانش به صورت کارت پستال

در لحظهٔ جدا شدن از تتو، آقای کول‌کرنی قطرات اشکی ریخت. تتو به گردن او پرید و گورو- جی عزیز او را در آغوش گرفت و بوسید. به کاری که معمول او نبود. او قرار بود ترن بگیرد و سه روز بعد به بمبئی برسد. بازگشت به دهلی برای گروه سه نفری حقیقتاً چندان شادکتنده نبود. هرچند کاپیتن لومبا برای بردن زن خود ایلا و دوستان‌اش با هواپیمای ایندی‌ین ایرلاینز به بنارس آمده بود، لیکن حتی اتاق خلبان نیز نتوانست تتو را از آندوه به در آوزد؛ از یک سو ترک بنارس و از سوی دیگر آغاز مجدد آزمایش‌ها و خون گرفتن‌ها.

نتیجهٔ آزمایش‌ها نشان از یکسانی و عدم تغییر حالت می‌دادند. عمه مارتا، با افسردگی تصمیم گرفت به پاریس تلفن کند. ملینا داشت دیوانه می‌شد. عمه مارتا در تلفن غرولند کرد: - گوش کن، عزیزم، به تو گفتم که حال مزاحی‌اش بی- تیغ- پیر مانده است! معنای‌اش این است که نه به سمت خوبی رفته است و نه به طرف بدی... کی برمی‌گردیم؟ که چه کنیم؟ البته، البته که دواهای‌اش را می‌خورد... در بنارس؟ آب؟ فقط آب معدنی می‌خوریم... آب رودخانهٔ گنگ؟ شوخی می‌کنی! بسیار خوب، اگر حرف مرا باور نمی‌کنی، از خودش پیرس! و تلفن را به دست تتو داد.

- ماما؟ نه حتی یک قطره، خیلی کثیف است! چیزی که آن‌جا دیدم؟ اوه، آنجا! خیلی چیزها. یوگا هم کردم! با یک معلم، آری... مثلاً آیا می‌دانی که تو یک مار در پشت خود داری؟ نه، دستت نینداخته‌ام... سفر را متوقف کنیم؟ ولی من دلم می‌خواهد ادامه دهیم! آری، می‌دانم. یعنی چه، چرا می‌دانم؟ عجب، برای این که عمه مارتا به من گفته است که نتیجهٔ آزمایش‌ها نشان می‌دهند که حال تغییر نکرده است! خوب، بعد؟ معنی‌اش این است که حال من بدتر از اول‌اش نیست، همین! و عدس‌ها؟ همه سبز شده‌اند، به این زودی؟ آری، خیلی دلم هوای ترا کرده است. آری، هر شب وقتی می‌خوابم، به یاد تو هستم. و هم چنین وقتی بیدار می‌شوم، دوستت دارم...

بوسه‌ای در تلفن داد و ارتباط را قطع کرد. گفت:

- خیلی غصه می‌خورد. چه می‌توانم بکنم؟ عمه مارتا گفت:

- یک کارت پستال برایش بفرستی.

فوراً همین کار را کردند. تتو یک کارت پستال گانش انتخاب کرد که در آن بچه قیل با

شکم برآمده‌اش بر روی تخت نشسته و گلی رنگ‌تراز همیشه بود؛ پیغام خود را با دقت زیاد روی آن نوشت: «برای مامان عزیزم، این همان خدائی است که محافظ من شده است. خدای کانون خانواده است و یک دندان‌اش کم است که آن را برای نویسندگی داده است» حالا نوبت ملینا بود که برای کشف این راز، سرخود را به دیوار بکوبد!

فصل چهاردهم

صاعقه متبرک

ماجرای دو وسیله

تثو در حالی که کمربندش را قفل می‌کرد گفت:

— راستی، اگر در باغ سرنات ما در راه میانه بودیم، دیگر رفتن به دارجیلینگ چه نتیجه‌ای دارد؟ برای خریدن چای؟ عمه مارتا گفت:

— در آن جا وقتت را تلف نمی‌کنی! در دارجیلینگ با نوع دیگری از بودایی‌گری آشنا خواهی شد. تثو با تعجب گفت:

— یعنی دو نوع بودیسم وجود دارد؟ عمه مارتا گفت:

— اولی وسیله کوچک^۱ نام دارد، و همان است که در زیر درختان در سرنات برای تو تعریف کردم و دومی به وسیله بزرگ^۲ موسوم است و همان است که رفته رفته سرتاسر سرزمین‌های هیمالایا را فرا گرفته است... تثو نتیجه گرفت:

— یعنی تبت را

— بدون آن که نپال، بهوتان و سیکیم را فراموش کنیم، همان جایی که خواهیم رفت.

— اما سیکیم که در هند است!

— از چندی پیش نه. سیکیم قلمرو پادشاهی قدیمی کوچکی است که به هند ضمیمه

۱. petit vehicule در آئین بودا این وسیله را "Hinayana" می‌گویند.

2. (Mahayana) Grand vehicule

شده و مرکز آن دارجیلینگه امروز در شمال دولت بنگال غربی هند، واقع است. بودیسم از هیمالایا به چین و از آن جا به ژاپن رفته است. این بودائیگری در سفر خود عنوان «وسیله بزرگ» یافته است. تنو در حالتی رؤیایی گفت:

— «وسیله»؛ چه اسم عجیبی برای یک مذهب! عمه مارتا گفت:

— این «وسیله» برای حرکت روی «راه میانه» ساخته شده است؛ و علاوه بر آن چرخ‌هایی دارد. شاید به یاد داشته باشی که اولین موعظه بودا در سرنات به حرکت انداختن «چرخ قانون» نامگذاری شده است؟ تنو گفت:

— درست است! آن وقت نفهمیدم چه معنایی می‌داد.

— زیرا بودا در جریان مکاشفه و غور و تأمل خویش دایره تولدها و مرگ‌ها را حقیقتاً دایره‌ای معیوب یافته بود؛ و اما قانون اجازه می‌دهد تا به یاری راه میانه از این دایره رنج‌ها رهایی حاصل شود. به حرکت درآوردن چرخ قانون به معنای درهم ریختن این دایره دوزخی به وسیله یک چرخ دیگر است که او نیز البته یک دایره است، اما دایره آموزش و تعلیمات. دایره اول را تو می‌شناسی، که همان «چهار حقیقت فاخر» است. دایره دوم به تھی خالص اختصاص دارد. می‌بینی، تنو، درست برخلاف یهودیت، برای یهودیان، خداوند همان وجود است، پر است، خوب، برای بودا، برعکس است خالی است. حقیقت، وجود نیست، حقیقت، خالص است.

— می‌خواهی بگویی به این دلیل که وجود ابدی یهودیان، خالص نیست؟

— چرا هست. لیکن برای بودا، وجود، ناپایدار است. وقتی عطش خودخواهی خاموش شد، تھی گسترده می‌شود، قلب آماده پذیرش ترحم می‌شود، تیرگی‌ها به ناپودی می‌روند و در این وقت است که دایره نهایی معرفت راه بر روشنائی، یا بیداری می‌گشاید. در دارجیلینگ، تو وسیله بزرگ را کشف خواهی کرد.

— چه اتفاقی میان وسیله کوچک و بزرگ روی داده است؟

— آه! همان رویدادی که در تاریخ ادیان، در همه جا پدید آمده است. پس از ناپدید شدن بودا وحدت و یگانگی جنبش درهم شکسته شد. بودا یک پرسش را بی‌جواب گذاشته بود: این که آیا خود او از همان آغاز بیداری یافته بوده است یا آن که خود را تدریجاً بالا برده و به مراتب و مدارج بیداری رسانده است؟ تنو گفت:

— بستگی دارد. در افسانه، او به منزله خدا است، اما در زندگی، نه. عمه مارتا گفت:

— این درست یکی از خطوط افتراق است. بعضی‌ها راه حلی اختراع کردند به این معنا که:

بودایی که همه به مثابه یک موجود زنده دیده بودند، تصور و رؤیایی بوده است که به وسیله

بودای حقیقی برانگیخته شده است. تئو معترضانة گفت:

«این که باز چچه نیست! او که نمی‌خواسته است خدا باشد... عمه مارتا سخن‌اش را قطع کرد و گفت:

«خدای ناتمام؛ بودا راه تماس فردیت را با الوهیت نشان می‌داد؛ لیکن مردمان همیشه نیاز دارند که راهنمایی شوند. پس، الهیون بودایی، قدیس‌هایی اختراع کردند که قادر باشند به منظور نجات بشریت، تا حد نامعلوم وصول به بیداری نهایی را به عقب بیندازند. این شخصیت‌ها را بودی ساتواس^۱ می‌نامند. این «شاگرد بودا»ها که خود بسیار بیدار شده‌اند از چنان شیفتگی، فداکاری و ترحمی سرشاراند که به دلیل بزرگی و عظمت خود، یک شیفتگی مطلق پدید می‌آورند. آنان نیرویی تقریباً خدایی دارند... بودای ائیری در یک وادی دست نیافتنی جای دارد. اینک درک می‌کنی که به چه دلیل گوروی تو با افسانه‌هایش مرا خشمگین می‌کرد؟

«تو بودایی هستی؟ عمه مارتا اعتراف کرد:

«تا حدی، آری، زیرا فلسفه بودا هر فرد را وادار می‌کند تا خودش برای یافتن آرامش روح و روان خویش، به جستجو پردازد و این چیزی است که مرا راضی می‌کند. تئو، باور کن که من تنها کسی نیستم که به سوی راه میانه روان شده است؛ در روزگار امروز ما بودائیان را در هر گوشه جهان می‌یابی... در امریکا، در کانادا، در سوئیس، در آلمان... تئو، خندان گفت:

«لااقل، نه در فرانسه!

«و البته که در فرانسه! چه خیال می‌کنی؟ که فرانسویان در برابر ترحم و همدردی جهانی، بی‌تفاوت‌اند؟ در مملکت تو، تعداد فراوانی بودایی وجود دارند؛ و حتی در برنامه مذهبی صبح‌های یکشنبه تلویزیون برنامه‌های ویژه خود دارند؛ در نظر من، این یک هشدار است. بودائیان مزاحم هیچ کس نیستند. آنان بسیار اهل تساهل و بردباری‌اند... بی‌شک، در آغاز به نظر تو عجیب خواهند رسید. جامه‌هایشان، آسیاب‌های عبادتشان، تنظیم‌هایشان، همه غریب است. لیکن همه برای خود توضیح و جهتی دارند... باید یاد آور شد که بودائیکری در تبت بر سر راه خود با یک دیانت بسیار قدیمی برخورد کرد که لازم بود با آن کنار آید و توافق‌هایی بیابد. تئو زمزمه کرد:

«... یک مذهب بسیار قدیمی تبتی. مذهب یاردو تودول^۲، کتاب مردگان؟ عمه مارتا نفس

بلندی کشید و گفت:

— آه، فراموش کردم. خب! این کتاب چیز زیادی دربارهٔ مذهب مورد بحث که «بون»^۱ نامیده می‌شود، نمی‌گوید.

— ب. و. ن.؟

— آری، درست است. در زبان قدیمی تبتی این کلمه به معنای مذهب انسان‌ها یا «بونپوس»^۲ است به تو یادآوری می‌کنم که ماجرای ذوب و آمیزش مذهب «بون» و «بودیسم» ماجرای عجیبی است.

یک طناب و شش میمون کوچک

ماجرا چنان غریب بود که به تنهایی دو ساعت از وقت گردش آن‌ها را به خود اختصاص داد؛ عمه مارتا تعریف کرد که:

— در آغاز پیدایش، مطابق افسانه‌ها و اسطوره‌های مذهب قدیمی تبت، خدایان جهان بالا در کوهستان‌ها می‌زیستند و خدایان پایین، در زیر زمین‌ها و آب‌ها و انسان‌ها در میان این دو... اولین پادشاه تبت با یک الههٔ کوهستانی وصلت کرد و از این وصلت نخستین انسان‌ها پدید آمدند. هنگام روز، پادشاه روی زمین اقامت داشت و شب، با طناب معجزه‌گونی به رنگ نور که بر فراز کاسهٔ سرخود داشت، به آسمان برمی‌گشت. تنو گفت:

— تو پیش از این از گیسویی که بر روی سر است با من گفت‌وگو کرده‌ای. در مورد سیک‌ها، برهمنیان، شمعون ندیر... عمه مارتا اصلاح کرد:

— ندیر! و ادامه داد:

— اصل طناب که انسان را به آسمان‌اش پیوند می‌دهد یک اصل جهانی بوده است؛ این اصل را نزد بومیان برزیل نیز باز می‌یابیم؛ و همیشه هم یک آدم ناشی پیدا می‌شد تا طنابی را که وسیلهٔ صعود مجدد به آسمان است قطع کند؛ و این همان مصیبتی است که بر ششمین پادشاه تبتی رسید. او که مردی بسیار خودخواه و متفرعن بود، مهتر خود را به دوئل خواند ولی از دادن قدرت‌های خدایی خود به او خودداری کرد؛ و از آن جا که با این شرایط، جنگ تن به تن عادلانه نبود، مهتر رضایت داد که از پادشاه بخواهد تا لاقط طناب آسمانی خویش را قطع کند. شاه، از روی تکبر و غرور قبول کرد. پس مهتر، صد گاو تر که بر شاخ‌هایشان سرنیزه استوار شده بود و گاری‌های پر از خاکستر به دنبال خود می‌کشیدند وارد میدان کرد. آشوب و درهم ریختگی به کمال بود و در معرکه، مهتر، شاه بی‌احتیاط را کشت و او اولین

شاه مرده تبت شد و بعد از او دیگر هیچ شاهی نتوانست با طناب آسمانی صعود کند؛ فقط معجزه‌گران و قدیسان قادر به صعود بودند. این است اسطوره مذهب قدیمی تبت. تئو پرسیده: — از این مذهب چه بر جای مانده است؟ عمه مارتا گفت:

— هنوز بوئوپوس‌ها باقی مانده‌اند که در جشن‌های عروسی، یک طناب به سر داماد می‌بندند و چندی پیش در لهاسا، در قصر وسیع دالائی‌لاما به نام پوتالا، سه مرد خود را در فضای بیرون یا به اصطلاح در تهی پرتاب کردند تا با یک طناب از فرازبام به پایین آیند. بعدها، با فرا رسیدن بودائیگری به تبت، افسانه پادشاه و طناب آسمانی‌اش و نیز اصل و منشأ انسان به کلی تغییر کرد؛ به این ترتیب که:

در آغاز زمان، مطابق تعلیمات بودایی، یک میمون بزرگ به یاری درس‌های یک بودی‌ساتوای قدیس که اسم بسیار پیچیده او الوکی‌تس وارا^۱ بر خود گذاشته بود، مایل شد تا به آیین بودایی درآید. مرد قدیس او را به میان برف‌های تبت فرستاد، زیرا هر چه فرد به آسمان نزدیک‌تر باشد، بهتر می‌تواند خود را متمرکز کند. در زمانی که میمون پیرامون ترحم و همدردی سرگرم غور و تأمل بود، ماده غولی از آن جا عبور کرد و دیوانه‌وار شیدای میمون شد و به صورت یک زن درآمد میمون، که متعهد به حفظ عفت و تقوای خود بود، تقاضای عشق او را رد کرد، لیکن ماده غول چنان به تضرع و التماس پرداخت که سرانجام میمون به او اجازه داد در کنارش استراحت کند. اما چون میمون باز هم مقاومت می‌کرد، غول او را تهدید کرد که اگر تسلیم تقاضای او نشود، عفریت‌هایی به دنیا خواهد آورد که نژاد بشری را پاره پاره کنند. میمون که درمانده شده بود و نمی‌دانست چه باید بکند به سوی مرد قدیس پرواز کرد و قدیس به او فرمان داد از روی ترحم و همدردی با ماده غول ازدواج کند. قدیس همه چیز را پیش‌بینی کرده بود.

پس، شش میمون کوچولو به دنیا آمدند که مادرشان، به دلیل وفاداری به اصل و منشأ خویش، می‌خواست همه را جابه‌جا پاره کند و بیلعد پدر - میمون آن‌ها، هر شش بچه میمون را نجات داد و با آن‌ها به جنگل گریخت و همه را در آن جا رها کرد. سه سال بعد، شش میمون کثیر شده و به عدد پانصد رسیده بودند و از گرسنگی به حال مرگ بودند. میمون بینوا بار دیگر به مرد قدیس متوسل شد و او بر فراز یک کوهستان مقدس رفت و از آن جا پنج نوع دانه آورد و کشت کرد. میمون بزرگ پانصد میمون کوچولوی خود را به محل کشت دانه‌ها آورد و آن‌ها به تدریج که به خوردن دانه‌ها مشغول بودند چشم و مو و دم خود را از دست

دادند؛ و نخستین ساکنان تبت شدند. تنو نتیجه گرفت که:

— بنابراین مردمان امروزی تبت همگی از اخلاف آن میمون بزرگ‌اند. عمه مارتا گفت:

— ولی تو این میمون بزرگ را می‌شناسی، او همان هنومان است، خود او. تنو فریاد زد.

— آه، چه تصادف عجیبی! و آن دیگری، همان اوالو نمیدونم چی؟

— اوالوکی‌تس‌وارا؟ او برای گرواندن مردمان تبت به آیین بودایی، به کوهستان پوتالا

رفت و از کف دست خود، یک پرتو نورانی به اطراف پراکند که به میمون تبدیل شد. تنو

زمزمه کرد:

— چه معجون عجیب و غریبی؛ دوستان هنومان از کف دست یک قدیس بودایی و یک

ماده غول که هیچ موجود جالبی نیست. تولد می‌یابد؛ عمه مارتا با نوعی انبساط خاطر گفت:

— آری حالا وقت گفتنش است؛ زیرا ماده غول از منشأ مذهب «بون» می‌آید و از طناب

آسمانی نیز جز شعاع نورانی چیزی باقی نمی‌ماند. می‌بینی که چگونه همه چیز درهم آمیخته

است...

— آری، آش درهم جوش است. از خود می‌پرسم که در دارجیلینگ چه خواهیم دید.

شهری در میان مه

در اول ورود، تنو فرودگاه کوچک سلیگوری را دید که در آن یک اتومبیل آمباسادور

بزرگ که به زحمت با یک پنکه کوچک خنک می‌شد در انتظار بود. اول اردیبهشت بود و هوا

بسیار گرم؛ لیکن عمه مارتا به تنو اطمینان داد که وقتی به سوی ارتفاعات دارجیلینگ

حرکت کنند هوا خنک و حتی تا حدودی سرد خواهد شد.

جاده پیچ‌درپیچ از میان کشتزارهای وسیع می‌گذشت که بوته‌های کروی شکل به رنگ

سبز درخشان سراسر آن را پوشانده بود و زنان یا کلاه‌های بزرگ حصیری سرگرم چین

برگ‌ها بودند. باغ‌های بزرگ چای؛ عمه مارتا گفت:

— این‌ها بوته‌های چای محبوب تو هستند؛ تنو تمناکنان گفت:

— توقف کنیم، خیلی دلم می‌خواهد یک برگ آن را ببینیم...

زنان با یک حرکت انگشت، برگ‌های فوقانی بوته‌ها را می‌چیدند. رنگ سبز و حالت

شکندهای داشتند. تنو بر یک برگ دندان زده طعم تلخ و خشکی داشت. عمه مارتا قول داد

که در دارجیلینگ یک بسته چای خریداری خواهند کرد. اتومبیل با سرعت کم از میان

کشتزارها عبور می‌کرد و تنو که در طول راه به خواب رفته بود، در وقت رسیدن بیدار شد و

چون چشم گشود در برابر خود یک حصار برقی دید که روشنایی آفتاب غروب گلی رنگ‌اش

کرده بود. مسحور و حیرتزده فریاد زد:

— هیمالا یا! باورکردنی نیست...

شهر، در میان مه و دود آسپزخانه‌های روباز، تا حدود یک کیلومتر بر روی ارتفاعات گسترده بود. در پرده مه، سایه‌هایی دیده می‌شدند که آهسته و آرام حرکت می‌کردند یا به صورت توده‌ای چند نفری گرد قوری بزرگی که روی اجاق کوچکی گذاشته شده بود، به زمین می‌نشستند. درمادم غروب، دارجیلینگ به شهر اشباح می‌مانست. سلسله کوه‌های هیمالا یا در ژرفای شب ناپدید شده بود و تنو احساس یخ‌زدگی کرد. خوشبختانه هتلی که عمه مارتا انتخاب کرده بود، از هتل‌های سبک انگلیسی بود. با آتش در بخاری دیواری و مبیل‌های بزرگ راحت. خانم صاحب هتل با لذت از مسافران مشهوری گفت‌وگو می‌کرد که از دیواره حصار کهن گذشته‌اند، از جمله خانم «الکساندرا داوید نیل» سیاح مشهور که یک کارشناس بی‌نظیر تبت شده بود. عمه مارتا اضافه کرد:

— تا حدی که می‌دانست چگونه بدن خود را در یخ‌بندان گرم کند. تنو گفت:

— عجب، با این آتش که کار دشواری نیست. عمه مارتا جواب داد:

— درست، اما بدون هیزم و بدون کبریت! این کار در نزد یوگی‌های تبتی یک ورزش سنتی است. یوگی‌ها در میان برف برهنه می‌شوند، روپوش خود را در آب یخ زده خیس می‌کنند و به دور بدن می‌پیچند و منتظر می‌نشینند تا روپوش روی پوست تن آنان خشک شود. حرارت از درون بدن آن‌ها از طریق مهار کردن تنفس حاصل می‌شود. تنو زمزمه کرد:

— آه؛ و تو می‌خواهی من این قصه را باور کنم؟ عمه مارتا گفت:

— این به خودت مربوط است. الکساندرا داوید نیل گفته است که او این کار را کرده است.

خوب حالا برو و لحاف‌های تختخواب خود را گرم کن!

معبد تبتی

روز بعد به دیدن معبدی در بالای شهر رفتند. در کناره‌های جاده پارچه‌های رنگارنگ به صورت توار روی یک رشته طناب یا به صورت پلاکارد بر سرخی‌های بلند آویخته شده بود. پارچه‌ها گاه زیر گردوغبار رنگ خاکستری گرفته بودند و برخی هم پاره بودند. تنو گفت:

— اهالی دستمال‌های خود را در برابر معبدشان خشک می‌کنند؟ عمه مارتا گفت:

— از نزدیک نگاه کن؛ این پارچه‌ها دستمال نیستند و روی آنها مطالبی نوشته شده که

جنبه دعا و درخواست دارد. روی هر قطعه پارچه یک فرمول مقدس می‌نویسند و آن را به

دست باد می‌سپارند تا وقتی که از بین بروند. تنو گفت:

برمی داشت خطاب به تنو گفت:

— سلام بر تو، مرد جوان. حالت خوب است؟ تنو با حیرت گفت:

— فرانسه حرف می زند؟ لاما گامپو پاسخ داد:

— طبیعی است. من تبت را در سال ۱۹۵۹ وقتی دالائی لاما ناگزیر به فرار و مهاجرت شد

به اتفاق او ترک کردم. او نخست به هند رفت و در دارام سلا^۱ پناهنده شد و ما در جهان

پراکنده شدیم. سرنوشت، مرا به فرانسه، سرزمین تقدیس شده و یا دقیق تر بگویم به آنی^۲ بر

رساند. تنو فریاد زد:

— ۱۹۵۹! پس تو باید خیلی سالخورده باشی؟ لاما با نوعی شیطنت پاسخ داد:

— کی می داند؟

— خب، اگر در آنی بر اقامت داری، این جا چه می کنی؟

لاما با حرکت دست میمالا یا را نشان داد و به تنو گفت باید گهگاه هوای پاک برف ها را

استنشاق و از آن سوی کوهستان، نزدیکی با سرزمین مادری و زادگاه خود را احساس کرد؛ و

در حالی که عینک اش را روی چشم مرتب می کرد گفت:

— خوب، داخل شویم!

اما وقتی تنو داشت وارد سالن ستون ها می شد، لاما او را متوقف کرد و گفت بهتر است

قبل از ورود آسیاب های دعا را به گردش درآوریم. در مدخل معبد دو آسیاب قرار داشته

بزرگ و زردرنگ و چنان سنگین که تنو با وجود زور زدن زیاد نتوانست هیچ کدام را به حرکت

اندازد. لاما گفت:

— اول آن که تو جهت حرکت را اشتباه کرده ای، و این خوب نیست؛ حتی بعضی ها گمان

دارند که شوم است. همیشه باید آسیاب را در مسیر حرکت عقربه ساعت چرخاند؛ تنو به

طرف دیگر فشار آورد و آسیاب به راحتی به چرخش درآمد. شادمانه به صدای بلند گفت:

— درست شد! فایده این کار چیست؟

لاما گفت در داخل آسیاب، استوانه هایی است که روی آن ها کلمات دعا نوشته شده است

و برای دعا کردن کافی است این استوانه ها به حرکت درآیند. تنو گفت:

— ساده و عملی! لاما گفت:

— آری، اما باید خیلی چرخاند؛ و اگر این چرخاندن از روی صفا و صمیمیت قلبی انجام

نشود، حاصلی نخواهد داد. آیا قلب تو پاک و صمیمی است؟

1. Daramsala

۲. Asnic`res شهر کوچکی است در حومه پاریس.

تنو با نودلی به نوک کفش ورزشی خود نگریست. آیا می‌دانست که حقیقتاً صمیمی است یا نه؟ اعتراف کرد:

— صمیمانه بگویم که نمی‌دانم! اما گفتم؛

— بسیار خوب، آگاهی بر جهل آغاز شک است که شخص را به فرزاندگی هدایت می‌کند. حالا تو می‌توانی نقوش را روی دیوار تماشا کنی.

در وهلهٔ اول تنو جز مجموعه‌ای درهم ریخته از تصاویر وحشتناک سیاه و سرخ که با چشمان از کاسه به درآمده شکلک درآورده و بر زمینهای از ابرهای انبوه توفان زامشغول جنگ و ستیزه بودند، چیزی ندید. چهره‌ها چنان ترس‌آور بود که تنو لحظه‌هایی درنگ کرد تا با آنها عادت کند. در یک سوی دیوار، مشغول شقه کردن تن‌ها با یک ارهٔ عظیم بودند؛ در گوشه‌ای دیگر پیکره‌هایی روی آتش سرخ می‌شدند و در جای دیگر نیزه‌ها، زبان‌ها را سوراخ می‌کردند. تنو فریاد زد:

— پس بگو، لابد این جا دوزخ است! لاما به آهستگی گفت:

— این‌ها دوزخ‌ها هستند. آنچه توجه را به خود جلب می‌کند، شکست و پیریشانی ابلیشان است، زیرا اگر توجه خود را به سوی مرکز نقوش معطوف کنی، مناظر و دورنماهای بهشتی بیش از نمایش‌های دوزخی به چشم می‌خورند؛ خودت خواهی دید.

تنو یک چهرهٔ هندسی در میانه‌های نقوش دید که چنان درهم و پیچیده بود که ناگزیر شد دقت خود را بسیار بیشتر کند تا بتواند در دوایری که جابه‌جا ترسیم شده بود، بوداهای در حالت «لتوس» و الوهیت‌های هشت دستی را تشخیص دهد؛ و سرانجام وقتی با مجموعهٔ تصاویر عادت کرد متوجه شد که یکی از صورت‌ها ساده است؛ تصویر یک زن یا شاید یک الهه بود که در حالت مدیتاسیون به اتفاق یک یوگی نقاشی شده بود. تنو با ستانت تمام گفت:

— خوب، حالا باید برای من توضیح داده شود. این شیاطین که با هم در ستیزه‌اند، این تصاویر زیبای دایره‌ای یا مربع شکل و این زن و یوگی در حال مدیتاسیون.

لاما گامپو، متبسم‌تر از همیشه توضیح داد که صحنه‌های دوزخی نمایش مبارزه ابدی خدایان با شیاطین دایره معیوب‌اند که همان چرخ هستی‌ها و زندگی‌هاست. در مرکز دوائر این تصویر سنتی که «ماندالا»^۱ نام دارد خدایان را که در حالت «لتوس» نشسته‌اند می‌توان مشاهده کرد؛ ماندالا از مربعی تشکیل شده که خود آن در یک دایره محصور است و خود این دایره به نوبت خود محصور در دوائر دیگری است که آن دوائر باز هم در یک مربع دیگر

جای دارند و این مربع چهار در دارد و دایره مرکزی آن که از همه کوچک تر است عالم کائناتی را نمایش می دهد که در آن فرزادگی اعلا^۱ در اقیانوسی از فرح و شادی شناور است. مانند الا نمایشی رؤیایی است از کاخ ایدئالی الوهیت که بودائیان آن را «الهیة» می نامند و در مرکز آن زوج زن و مرد بر تخت نشسته اند.

برای درک مانند الا و اقیانوس شادی، ضرورت داشت تا این تصویر از فاصله ای بسیار نزدیک نگریسته شود. لاما توضیح داد که آنچه در این تصویر دیده می شود نمایشی است از نیروی زنانه که همان شکتی Shakti است و آن چه تصویر نشان می دهد اجرای مدیتاسیون در شکل بی پایان آن است و بنابراین حضور خدایی مرد و زن کمال وصول به تمرکز روح و ذهن است که اقیانوس شادی ناگهان از آن پدیدار می شود. تنو گفت:

— آیا این همان مبحث مار در بخش تحتانی مهره پشت نیست؟ گوروی من موضوع را به این صورت برای من توصیف کرده است. زیرا در این جا نیز مرد و زن برای ابد در کنار یکدیگر قرار دارند، مثل شیوا و پرواتی؛ این طور نیست؟

لاما، که از نظریه تنوی دانشمندش شاد شده بود گفت این تصور درست است با این تفاوت که در این جا دیگر بحث از شیوا و پرواتی نیست بلکه از زوج در حال مدیتاسیون است؛ و این مبحث بسیار پیچیده تر است؛ زیرا اگر در یکی از شاخه های هندوئیسم که تاتریسم^۲ نامیده می شود، زوج زن و مرد حضور دارند لیکن در بودیسم تبتی، برعکس، رهبان بدون زن است؛ زیرا اگر بردا به شکل یک زوج زن و شوهر در می آید به منظور آن است که بتواند جنبه مکمل را بین زن و مرد به نمایش بگذارد که در آن شوهر همان ترحم و همدردی است و زن، آرامش و تهی. رهبان با متمرکز کردن خویش بر روی بخش زنانه وجود خود که سرچشمه و منبع روشنائی است، به حالت غور و تأمل (مدیتاسیون) می رسد. تنو، در این جا از مجموعه تصویر عکسی گرفت تا آن را به فاتو نشان دهد، زیرا این نکته را خوب فهمیده بود که دست آخر، شکتی او همان فاتو است.

لاما با ادب تمام گفت: حالا می توانیم وارد معبد شویم.

بر کف معبد صفی از رهبانان خردسال با نواختن بر روی طبل های بلند مشغول خواندن دعا بودند. گهگاه، رهبانی فریه، مجهز به یک تازیانه کودکانی را که اشتباه می کردند تهدید می کرد و گاه ضربه ملایمی نیز بر آنها می نواخت. در میان معبد، یک لاما ورزش عجیبی می کرد به این شرح که به حالت ایستاده دست های به هم پیوسته خود را بر فراز سر می برد،

سر را تا محاذات گلو و بعد قلب پایین می‌آورد و سرانجام روی یک ورقهٔ پهن چوبی دراز می‌کشید و بعد به کمک جراثقال‌های کوچکی که بر زمین گذاشته شده بود برمی‌خاست و شتابان به تکرار حرکت می‌پرداخت. تنو گفت:

... این رهبانان کوچک چه چیز زمزمه می‌کنند؟ لاما پاسخ داد:

... تعلیمات بودی ساتواساها را. لیکن دعای ما را تو در جاده از زبان زائران ما می‌توانی بشنوی: "Om Mani Padme houg" بودا به جهانیان فرمول‌های بی‌شماری عرضه کرده که ما آن‌ها را ماتراس^۱ می‌گوییم؛ این یکی از همه مشهورتر است؛ حال آن که ماتراس‌های دیگری که رهبانان ما بعداً خواهند آموخت به اندازه‌ای دشوار است که گاه دچار اشتباه می‌شوند. تنو گفت:

... ولی این دلیل نمی‌شود که با شلاق آن‌ها را بزنند! لاما گفت:

... در این جا بحث از نظم و انضباط است. نخست آن که این شلاق سبک، عضلات پشت رهبان را از حالت کِرخی به در می‌آورد و دیگر آن که استاد همیشه باید با شاگردان خود قدری سخت‌گیر باشد. تنو گفت:

... این موعظه را در اورشلیم نیز به من کرده‌اند. و آن یکی که در وسط معبد ژیمناستیک می‌کند، چه؟ لاما گامپو گفت:

... خم و راست شدن‌های او خسته کننده اما لازم است. این دروی بیماری غرور و نخوت است. خوب، دور بزنیم.

در تاریک و روشن معبد، تنو مجسمه‌ای عظیم از نوعی بودای خندان و مطلا مشاهده کرد که دست‌ها را به جلو آورده بود، شال‌های رنگی به گردن و مانتوی بزرگی از ابریشم زردرنگ به دوش داشت. در مقابل او، محرابی بود که در آن شمعدان‌هایی به شکل گل‌های میثای رنگارنگ و شاید مومی قرار داشتند. تنو با هیجان زمزمه کرد:

... بودا!

لاما سخن او را تصحیح کرد و گفت: نه این بودی ساتوا است. ولی تو اگر مایل باشی می‌توانی او را بودا تصور کنی؛ زیرا هر یک از بودی ساتواها به سوی بیداری در حرکت است. تنو گفت:

... گل‌ها خیلی قشنگ‌اند. عمه ما را تا گفت:

... این گل‌ها از کره ساخته شده‌اند.

از کره؟ تئو نمی‌توانست باور کند و نزدیک شد. یک گلبرگ را با نوک انگشت سبابه لمس کرد و چشید و متوجه شد که حقیقتاً از کره ساخته شده‌اند. فریاد زد:

— ولی به زودی ذوب می‌شوند! عمه مارتا گفت:

— هیس... در هیمالایا، آب کم نیست ولی همه جا سرد است. در این جا چربی برای زندگی لازم است و بنابراین کره ماده‌ای گران‌بهاست مثل آب در هند، و از طرفی در این اقلیم سرده کره ذوب نمی‌شود.

تئو نزدیک شد. بودا یا چشمان نیمه‌بسته‌اش او را می‌نگریست و بر لب‌های گوشتالودش نیمه تبسمی نقش شده بود که گویی بر روی ابدیتی خاموش و گنگ بسته می‌شد... رهبان‌کودک‌ها صدا را بلندتر کردند، تازیانه فرود آمد، سنجی به سنگینی طنین انداخت و چوب‌های کف معبد را لرزاند. کندر، کره، بوی چربی، هجا‌های آهنگ وردخوان‌ها، نگاه‌های خیره‌رهبان‌کودک‌ها همگی متانت و ابهتی ویژه داشتند. تئو احساس راحتی نمی‌کرد. طنین گنگ طبل‌ها چنان به سنگینی فضا را در نوردید که تئو احساس کرد مجسمه‌ عظیم با پلک‌های کشیده‌اش دارد به سوی او خم می‌شود... سرش به دوران افتاد و در زیر تبسم طلایی مجسمه در غلتید.

لاما گامپو او را درست قبل از پهن شدن بر روی زمین گرفت. عمه مارتا با نگرانی دیوانه‌واری دید که خون از بینی‌اش جاری است. لاما فوراً او را به بیرون برد، سرش را به عقب برگردانید، مشتی برف از زمین برداشت و بر بینی‌اش مالید؛ و با آرامش گفت:

— بفرمایید! الان متوقف خواهد شد. بی‌شک به دلیل ارتفاع محل است. جای نگرانی نیست. عمه مارتا فریاد زد:

— شما خوب می‌دانید که او بیمار است! و بیمارستان در کجا پیدا می‌شود؟ لاما زمزمه کرد:

— بهتر از بیمارستان هم داریم. بگذارید حالش جا بیاید، شما را به آن جا می‌برم.

دکتر عجیب دارجیلینگ

وقتی در اتومبیل نشستند، لاما به تئو گفت:

— فرزندم به من بگو چه شد. تئو زمزمه کرد:

— نمی‌دانم. شیطان‌ها، تبسم، شکتی، همه در یک لحظه با یکدیگر قاطی شدند. لاما گامپو سرفه کرد و گفت:

— هوم. فقط موضوع ارتفاع در میان نیست. عمه مارتا گفت:

— مسلماً، نه. من پیش از این به شما گفتم که در این تصاویر دیواری شکل‌هایی است که برای وحشت‌زده کردن یک هنگ سرباز کافی است... لا ما گفت:

— دنیای توهم‌های نفسانی ایتطور است، ترسناک است. و به همین دلیل است که ما این دنیا را نمایش می‌دهیم تا ترس را عادی کنیم حالا باید دید دقیقاً چه نوع ترسی؟ تنو باید خودش پاسخ این سؤال را بیابد. فعلاً به مراقبت و درمان او بپردازیم.

اتومبیل آمباسادور در برابر دکان کوچکی که جلوی آن مشتریان صف بسته بودند توقف کرد. لاماء با حالتی آمرانه، با استناد به حال و احوال تنو، که هنوز بینی‌اش آغشته به خون بود، صف را برید و در حالی که تنو را به اتاق تاریک وارد می‌کرد گفت:

— یک اورژانس، دکتر لوب‌سانگ!

زن میانه سالی که با جامهٔ دراز کتانی روی چارپایه‌ای نشسته بود، بدون ادای کلمه‌ای، تنو را ورننداز کرد. بعد او را در برابر خود نشاند و صورت زیبایش درهم رفت. پس از پرسش‌های متعدد دربارهٔ وضع استراحت، خواب، خمیازه کشیدن، احساس درد در ران‌ها و سرگیجه و تهوع که همگی به وسیلهٔ لا ما ترجمه می‌شد، نتیجه گرفت که تنو مزاج هوایی Lung دارد، درد او از کبد می‌آید و اینک به بررسی نبض او خواهد پرداخت.

دکتر لوب‌سانگ آنگاه چشمان را بست، خود را به حالت آرامش قرار داد، دم عمیق برآورد و بعد نفس در سینه حبس کرد و انگشت‌های سبابه، شست و کوچک دست راست را روی رگ‌های مچ دست چپ تنو گذاشت و با نیرویی باورنکردنی فشار داد. ثانیه‌ها و بعد دقیقه‌ها به همین حال سپری شدند. بعد با سه انگشت دست چپ روی مچ راست تنو، عمل را تکرار کرد. سکوت کامل حکمفرما بود. سرانجام دکتر چشمان خود را گشود و نفس کشید و آنگاه سخنان مفصلی خطاب به لا ما ایراد کرد که ما حاصل آن این بود که:

— درست است. بیماری وخیم است. نه از غذاست، نه از آب و هوا و اقلیم، نه البته از فعالیت جنسی، و نه از هیچ یک از بلایای ارضی. بلکه دکتر لوب‌سانگ بر آن گمان است که بیماری تنو حاصل یک کارمای بد است و یک روح زیرزمینی سلامت او را تباه می‌کند و این کسی است که بدون شک در زندگی قبلی تنو به دست او کشته شده است. تنو با خون سردی به طعنه گفت:

— طبیعتاً می‌بینید که من وجنات یک قاتل را دارم، هر کس با یک نظر بلافاصله متوجه می‌شود! لا ما گامیو ادامه داد:

— نبض تهی است و سکون‌های غیرعادی دارد و این به معنای آن است که فشار خون داخلی در حد نهایی است. دکتر لوب سانگ با انگشت شست دست چپ مسیر لوله‌های مختل شده را معلوم کرده است. باید به سرعت عمل کرد و قبل از همه این که از غذاهای تلخ و گس پرهیز و از مقدار صرف چای کاسته شود. تنو گفت:

— در مورد چای، موفق نخواهم شد. لاما ادامه داد:

— و دوم این که باید قنده، ترشی و مواد قابض مصرف شود؛ شربت لیمو برای این منظور بسیار خوب است. و در خصوص دارو، دکتر آنچه را لازم است در اختیار دارد: نقره، شوره، آهن، گرد صدف، گل زعفران و چربی جگر خوک. تنو که از فرط ترس و وحشت در حال موت بود به شوخی گفت:

— جگر خوک با زعفران نقره‌ای توام با فلزات و صدف! نسخه‌اش را می‌خرم!

در همین احوال، دکتر، قوطی‌ها و بسته‌های کوچکی را باز کرد و از آن به دقت تمام قطعاتی از یک ماده نامعلوم بیرون آورد و مشغول توزین دقیق و ریختن مقادیر لازم در بسته‌های کوچک شد. عمه مارتا دارو را گرفت و بهای آن را پرداخت. دکتر تبسمی بر لب آورد، گونه‌تو را نوازش داد و بار دیگر با لاما سخن گفت و او چنین ترجمه کرد:

— می‌گویند که باید این داروها را ضمن مالش بدن با روغن «اووکا» همراه کرد و اگر مداوا را خوب ادامه دهی معالجه خواهی شد؛ زیرا طب تبت تنها وسیله برای درمان بیماری تو است.

تنو که دلهره گلوش را می‌فشرد دست لرزان خود را برای تشکر از خانم تبتی دراز کرد؛ دکتر دست او را گرفت و بر روی انگشتی که انگشت مادر تنو در آن بود، بوسه داد و با آن که حرکت او، چیزی معمولی و عادی بود لیکن اطمینان‌خاطری در تنو پدید آورده به خصوص که بوسه او درست بر روی انگشت مادر جای گرفته بود... دکتر خندید وقتی از نزد او خارج شدند، عمه مارتا پرسید:

— او کیست؟ لاما گامپو پاسخ داد:

— دکتر لوب سانگ دوره یکی از مشهورترین پزشکان ماست؛ و از مناطق دوردست برای معالجه نزد او می‌آیند.

— چگونه به این سرعت موفق به تشخیص بیماری شد؟ پاسخ داد:

— این یک نوع تشخیص طبی مثل تبتی است. اگر مسیر عبور لوله‌ها در بدن درست شناخته شوند، می‌توان با فشار بر نقطه مناسب و تمرکز کافی موضع بیماری را معلوم کرد و به درمان پرداخت. عمه مارتا گفت:

— آه، تمرکز! به همین دلیل بود که او نفس خود را حبس کرد... لا ما گفت:

— آری برای این که ضربان‌های گوناگون بیمار را حس کند. این روش‌های بسیار قدیمی طبابت از چین به این جا آمده است. تنو گفت:

— جادوگری! لا ما با تبسم گفت:

— در واقع! به شرط آن که متوجه باشیم که در این سحر و جادو هیچ چیز غیرمنطقی وجود ندارد روح بر روی بدن می‌تواند هر کاری بکند. لیکن برای درمان شدن لازم است که از یک رژیم غذایی پیروی و داروهای تجویز شده مورد استفاده واقع شود. آه! داشتم فراموش می‌کردم. به عقیده من بهتر است تمام معالجات دیگر را متوقف کنید. من گمان دارم که بیماری تنو، از حوزه عمل داروهای شما بیرون است. البته این فقط یک توصیه است، همین.

یکا گزینش دشوار

رها کردن تمام معالجات دیگر! پدر و مادر تنو چه خواهند گفت؟ عمه مارتا زمزمه کرد:

— برای این کار باید از پاریس اجازه بگیریم. لا ما با بیانی تحقیرآمیز گفت:

— از پاریس؟ پزشکان غربی هیچ کاری نمی‌توانند بکنند، خود شما چندبار این موضوع را برای من تکرار کرده‌اید!

— ولی شما پدر و مادر او را فراموش کرده‌اید... لا ما گفت:

— البته راست می‌گویید. پس من دعا می‌کنم که آن‌ها رضایت دهند. در تلفن، ملینا به فریاد زدن پرداخت. می‌گفت که دارند تنوی او را می‌کشند! و او می‌دانسته است که این سفر یک جنون محض است و تنوی او از آن زنده باز نخواهد گشت... عمه مارتا نیز به نوبت خود با خشم بسیار بر سر او فریاد کشید.

— خیال می‌کنی که مثلاً در پاریس زنده خواهد ماند؟

مادر تنو زار زار به گریه افتاده بود. عمه مارتا تا آن جا که می‌توانست او را تسلا داد و برادر خود را پشت تلفن خواست؛ زیرا با ژروم که خود اهل علم بود، موضوع را می‌توانست راحت‌تر مطرح کند و هنوز امید باقی بود.

— گوش کن، ژروم، در این میان چه خطری وجود دارد؟ آزمایش‌های طبی به هیچ نتیجه‌ای نرسیده‌اند و پیشرفتی ملاحظه نمی‌شود. درست است که بیماری پیشرفتی ندارد، اما وضعیت هیچ فرقی نکرده است. بگذار من کوشش دیگری بکنم. ژروم آهسته گفت:

— متوجه اهمیت این تصمیم هستی؟ عمه مارتا گفت:

— پس خیال می‌کنی به چه دلیل دارم از دارجیلینگ به شما تلفن می‌کنم؟ البته می‌دانم که تصمیم بسیار مهمی است. در آن سوی تلفن، سکوت برقرار شد و سرانجام زروم گفت:
— خوب. گمان می‌کنم که حق با تو است. از طرفی، اطبای فرانسه نیز اکنون مشغول بررسی روش‌های طب تبتی‌اند. خوب، موافقم. آن معالجات را متوقف کن. عمه مارتا گفت:
— اوف. من هم همین را ترجیح می‌دهم.

— صبر کن... اما به جای هفته‌ای یک بار تلفن کردن، تو هر روز تلفن بزن.
توافق حاصل شد. تنو پاکت‌های کوچک‌اش را در کیسه‌ای مرتب کرد و به استفاده از درمان تبتی پرداخت. نکته مهم این بود که روز بعد احساس کرد حالش بهتر است. شب در عالم رؤیا دید که در ژرفای چهره عجیبی که در درون آن بازوهای سپید و پاهای سیاهی به یکدیگر پیوند خورده‌اند ذوب شده است و این رؤیا او را ناگهان از خواب براند.

یک آبه، چای، کره و دعا

لاما از الوهیت‌های صلح‌جو که بر شیاطین غلبه کرده بودند سپاسگزاری کرد و آسیاب‌های دعا را به گردش درآورد. تنو به گوش عمه مارتا خواند:
— می‌دانی؟ او به «صاعقه متبرک» شبیه است. عمه مارتا متعجب شد:
— صاعقه متبرک؟ منظورت چیست؟

— کشیش ماجرای «تن تن در تبت»، همان کشیشی که روی زمین بلند می‌شود و در عالم خیال تصویرهایی می‌بیند... لاما گامبو، بنون عینک، درست مثل همان کشیش است، قسم می‌خورم! فکر می‌کنی که او هم می‌تواند از روی زمین بلند شود و پرواز کند؟ عمه مارتا نفسی کشید و گفت:

— خوب ببینم. نمی‌خواهی خودت این موضوع را از او بپرسی؟ ها؟ آری؟ تنو!
اما دیر شده بود... تنو به سوی لاما دویده بود تا از او موضوع را بپرسد و لاما زده بود زیرخنده. عمه مارتا با سراسیمگی گفت:

— او را ببخشید! به خاطر خواندن کتاب‌های تن تن است. لاما گامبو خندید و گفت:
— هیچ نیازی به عذرخواهی نیست. در فرانسه هر روز همین را به من می‌گویند. از طرفی، تنو، من اطمینان دارم که تو معنی کلمه «دارجیلینگ» را نمی‌دانی؛ این کلمه به معنی «شهر صاعقه» است، دقیقاً... حالا به دیدن آبه (کشیش) خودمان برویم.

آبه^۱ در کلبه کوچکی که پشت بام حلبی داشت زندگی می‌کرد در حقیقت، به قدری کهن سال بود که مهمانان می‌بایستی به نوشیدن یک چای و دریافت دعای خیر و تبرک او کفایت کنند. آبه که در جامه کهنه خود فرورفته بود و سری بی‌مو، ریشی اندک و چشمانی بی‌فروغ و گم شده در عالم رؤیا داشت، حتی متوجه ورودشان نشده بود. کاغذهایی در دست داشت که روی آن‌ها مطالبی از متون مقدسه نوشته بود و با چشمان خسته‌اش به دقت می‌خواند؛ و بعد وقتی لا‌ما در برابر او تعظیم کرد، چشمان خود را بلند کرد، تبسم کوتاهی بر لب راند و کاغذها را تا کرد و منتظر پرسش او ماند. چای معروف کرهای در یک ترموس چینی مزین به نقش گل‌ها ریخته شده بود تنو در حالی که شکاک درآورده بود گفت:

— به! گویی شیرقهوه، اما شور؛ لا‌ما گفت:

— شوری‌اش به این دلیل است که در آن آب‌آهک می‌ریزند بازتاب نارنجی‌اش را

می‌بینی؟ تنو نظری انداخت و گفت:

— من چشم‌های تیزی در آن می‌بینم. لا‌ما گفت:

— قطعات کره است، تنو گفت:

— در واقع، یک معجون است. لا‌ما گفت:

— آری، زیرا یک جوشانده است، و به خصوص بر ضد سرما بسیار مؤثر است. بعد از دو

روز چنان عادت خواهی کرد که نمی‌توانی از آن صرف‌نظر کنی. عمه مارتا در گوشش زمزمه کرد:

— اقلأ یک تشکر بکن.

تنو که نمی‌دانست چگونه باید سپاسگزاری کند؛ دو دست را به هم پیوست. صورت پیرمرد شکفته شد و با دستی لرزان او را برکت داد؛ و سه نفری، در حالی که تنو دست در دست لا‌ما گذاشته بود و عمه مارتا مثل همیشه به دنیال می‌آمد از نزد آبه بیرون آمدند. وقتی دور شدند، تنو گفت:

— من هرگز آدمی چنین سالخورده ندیده‌ام. لا‌ما گفت:

— آری خیلی پیر است. بیش از صد سال دارد، تنو با صدایی که از اندوه به لرزه درآمده

بود گفت:

— چگونه به این سن و سال می‌رسند من حتی مطمئن نیستم که به پانزده سالگی

برسم!

۱. Abbé در کلیسای کاتولیک و ارتدکس عنوانی است که به سرپرستان دیرها داده می‌شود.

— به این دلیل که الکل نمی‌نوشتند، سیگار نمی‌کشند، زیاده‌روی نمی‌کنند، راز و نیاز می‌کنند و چای کره زده می‌نوشتند. تو هم این روش را آزمایش کن، خواهی دید. تئو گفت:

— جوشانده را شاید ولی دعا و راز و نیاز را نمی‌دانم. لاما گفت:

— چرا! تو در برابر بودی ساتوا این کار را کردی.

— خون از بینی ریختن عبادت است؟ لاما با حالتی معنی‌دار زمزمه کرد:

— نه! درست قبل از آن.

درست قبل از آن؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ مجسمه خم شده بود... لاما گفت:

— ... تو در تبسم او محو شدی. این طور نیست؟ تئو گفت:

— آری. اگر عبادت و راز و نیاز این است، پس حالا می‌دانم.

لاما دست او را فشرد و تئو خاموش ماند. نفس بلندی با تمام ریه‌ها برآورد و ناگهان، در سکوت، فریاد عمه مارتا بلند شد که:

— شما دو نفری به هم چه می‌گویید؟ نکند او را یک آدم صوفی مسلک و عرفانی کنید؟

لاما گفت:

— نیازی نیست. او از بدو تولدش بوده است، در زندگی گذشته‌اش، هیچ تردیدی در آن نیست.

صاعقه - خنجر

روز بعد، لاما مهمانان خود را به اردوگاه پناهندگان تبتی برد که در آن هیجان و سرو صدا بر پا بود. در مدخل اردوگاه، انواع و اقسام اشیاء مذهبی می‌فروختند که تئو بدش نمی‌آمد نمونه‌هایی از آنها را خریداری کند: سیخ‌هایی که از فلزهای گوناگون ترکیب شده بودند و آهنگ شگفت‌انگیزی از آنها بر می‌خاست؛ جام‌هایی که وقتی با یک تَرکِه چوبی حاشیه آن‌ها را مالش می‌دادند آهنگ بسیار عجیبی در فضا می‌پراکنده؛ یک آسیاب کوچک مسی با دسته‌کنده کاری شده... لاما پیشنهاد کرد:

— آسیاب را باز کن، در آن دعاها را خواهی دید.

تئو اطاعت کرد. در داخل آسیاب، در انتهای دسته محور آن، یک لوله کوچک کاغذی دیده می‌شد. تئو با حالتی اخمو گفت:

— من زبان تبتی نمی‌دانم.

— کوشش کن...

تئو با بهت و حیرت نوشته را کشف کرد: من که در دل بزرگترین شهر بزرگترین جزیره در

میان جزیره‌ها هستم، فرزانتگی را به مهاجران الهام می‌بخشم. زیرا من نه یک خدا هستم، نه یک قدیس: من فرزانه‌ای فوق‌العاده زشت رو هستم.

تنو که از فرط هیجان سرخ شده بود گفت: عجیب است! لا ما گفت:

... حالا باید تفکر کرده و این اندیشیدن خود یک عبادت است: دعا کردن است: میدانم.

تنو زمزمه کرد:

گمان می‌کردم، می‌دانم. لیکن با آن چه مشاهده می‌کنم، مشکوک می‌شوم: حرکات

شعبده‌بازانه شما، ابلیس‌های شما، الهه‌های شما، تبسم‌های شما... گیج شده‌ام. سرم به دوران افتاده است! لا ما گفت:

... بسیار خوب. این لازم است. در عین حال، اندیشیدن و فکر کردن نیز بخشی از تمرین

و ورزش است. بگیر، این را به تو هدیه می‌کنم.

از روی رف، دشته‌ای عجیب از برنز مطلاً برداشت. تیغه خنجر سه‌بر بود. و بر بالای

دسته آن صورت زشتی با سه سر مرده قرار گرفته بود؛ خنجر یکسره به هیأت اژدها

کننده کاری شده بود علاوه بر آن بسیار سنگین بود. تنو، در حالی که شیئی اسرارآمیز را تماشا

می‌کرد زمزمه کرد:

... متشکرم. لا ما گفت:

... قدری ترس آور است! این طور نیست؟ اجازه بده برای تو توضیح دهم.

در نزد رهبان‌های تبتی نیز مثل یوگی‌های هند پیرامون مرگ، غور و تأمل رواج بسیار

داشت. زیرا از آن جا که رهبان‌ها اطمینان داشتند که به مرحله کمال نرسیده‌اند، بنابراین

می‌دانستند که در لایتناهی حل نخواهند شد و بنابراین به یقین قاطع بار دیگر به تناسخ

خواهند رفت و بنابراین خواهند مرد؛ جای ترس نبود و همین موضوع، دلیل فراوانی سرهای

مرده در اشیاء عبادی است. گاه، حتی برای نوشیدن آب، جامی به دست می‌گرفتند که از

کاسه به دو نیم شده سر مرده با روکش فلزی تهیه شده بود. تنو با وحشت گفت:

... یک جمجمه حقیقی؟

آری، حقیقی. به این ترتیب، آنان طبیعت ناپایداری را که بدن انسان یکی از مزاحم‌ترین

مظاهر و نمونه‌های آن بود، می‌شناختند و می‌دانستند که مثلاً چگونه ممکن است جمجمه

همین لا ما گامپون حاضر، روزی به نوبت خود تبدیل به یک جام آب‌خوری برای یک لامای

دیگر شود. در این اندیشه هیچ چیز نگران‌کننده‌ای وجود نداشت؛ برعکس، اندیشه‌ای بود که

به زندگی، شکل می‌داده، زیرا بودی‌ساتواس‌ها تلاش می‌کردند تا بودائیان تبت را به راه

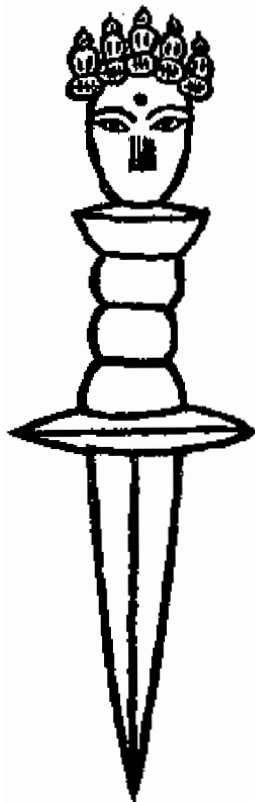
دانایی و فرزانتگی هدایت کنند. عقیده داشتند که هر چه انسان از مرگ خود آگاهی بیشتری

داشته باشد، سالم تر است و بدون شک شادمانی خواهد یافت. عمه ما را اضافه کرد:

— در فرانسه نیز، در سده‌های گذشته، کاتولیک‌های بسیار مؤمن در برابر یک مجموعه حقیقی به تفکر و تأمل می‌پرداختند. دیده می‌شود که ایده اصلی یکی است و در اساس از یک موضوع توراتی گرفته شده است که می‌گوید: «خودخواهی، خودخواهی‌ها، همه چیز خودخواهی است)... لا ما گفت:

— نه، این با آیین ما تفاوت‌هایی دارد. ما در عالم نومییدی به غور و تفکر نمی‌پردازیم، برعکس! راه میانه، تماشاگری عدم نیست؛ شک نیست که ما نیز می‌توانیم بگوییم: «توهم، همه چیز جز وهم نیست» لیکن استادان بزرگ ما، آن گران‌قدران، می‌توانند بدون آن که هیچ گونه توهمی در میان باشد، تناسخ شکل آینده روح خود را به ما نشان دهند. وقتی می‌میرند ما آن‌ها را مومیایی می‌کنیم و قبل از به خاک سپردن پیکرشان یک سال در انتظار می‌مانیم. بعد به جستجوی کودکی می‌رویم که جسم او روح استاد گرانقدر ما را در خود گرفته است. تنو فریاد زد:

— می‌دانم، شما روشی برای شناختن...



— ما به کودکان اشیاء آشنای گوناگونی نشان می‌دهیم تا وقتی که یکی از آنها ناگهان و خودبه‌خود تنها شیئی را که به استاد تعلق داشته است، انتخاب می‌کند و برمی‌دارد و آن کودک که گاه هنوز حتی به راه نیز نیفتاده است به مثابه تناسخ جدید شناخته می‌شود زیرا بزرگان و استادان عالی قدر ما در طول قرن‌ها همیشه حضور داشته‌اند، بنابراین، مرگ، هیچ نیست. یک مجموعه فقط ظرفی موقت و گذرا است.

تنو در حالی که خنجر را به زمین می‌گذاشت گفت: نه، این برای من جالب نیست. لا ما گفت:

— صبر کن. آنگاه لا ما توضیح داد که قصد او فقط این نیست که درباره سرهای مردگان صحبت کند و اضافه کرد که خنجر نیز برای ریختن خون کسی نیست، اصلاً زیرا ترحم نسبت به

موجودات زنده در آئین بودایی مانع استفاده از آن می‌شود بلکه خنجر فقط برای فرو کردن در تن ابلیمان زیرزمینی است و آن را *phurba* می‌نامند که به معنای «خنجر - صاعقه» است. لا ما گامپو برای آن که موضوع بیشتر روشن شود توضیح داد:

— در رأس خنجر پنج مجموعه انسان وجود دارد زیرا عناصر، و هوس‌ها پنج‌گانه‌اند، که

رقم فرزانتگی است. در جمعه خالی انسان خودفریبی وجود ندارد؛ زیرا خودفریبی متمرکز در مغز است؛ همان مغز عجیب که هرگز از اندیشیدن باز نمی‌ایستد... تنو گفت:

— عجب، شیخ سلیمان نیز در اورشلیم همین را به من گفت!

— آری، متوقف کردن افکار و اندیشه‌ها آسان نیست! این‌ها، توهم‌اند، تنو... مهم‌تر از همه در آن رأس است، در نقطه‌ای بالاتر از همه که ما آن را گوهر می‌نامیم. جمعه، جلوه ظاهری آن است؛ جلوه‌ای از گوهر حقیقی و واقعی، از روشنی پاک. تنو زمزمه کنان گفت:

— می‌توانی این خنجر را به من بدهی، تا من از پریشان کردن خود دست بردارم؟ لا ما محجوبیانه گفت:

— از آن جا که تو مرا با «صاعقه متبرک» مقایسه کردی، من فکر کردم که این را «خنجر -

صاعقه» بنامم!

— متشکرم

— «خنجر - صاعقه» تو را دریافتن صلح و آرامش یاری خواهد داد، من اطمینان دارم. تنو در حالی که گنجینه قیمتی را به دست گرفته بود گفت:

— بسیار خوب. اما جمعه را نمی‌خواهم.

لا ما تبسم کرد. در دکان توریستی مدخل اردوگاه، جمعه‌های فروخته نمی‌شد. در آن جا فقط اشیاء بی‌خطر، به منظور کمک به پناهندگانی که از تبت وارد می‌شدند، به معرض فروش گذاشته شده بود. لا ما با تنفس عمیقی گفت:

— مهاجرت! تنو گفت:

— عجب؛ همان کلمه‌ای که در پیام تازه من به کار رفته است.

زشت‌ترین فرزانتگان

در هتل، تنو غرق فکر شد جزیره‌ای در میان جزائر... یک مجمع‌الجزایر. اطلس را باز کرد؛ مجمع‌الجزایرهای فراوان داشت. ژاپن با تعریف او کاملاً مطابقت می‌کرد؛ توکیو است؟ عمه مارتا گفت:

— در ژاپن، جامعه مهاجر وجود ندارد.

— اصلاً مهاجر، کی‌ها هستند؟ گفت:

— افرادی هستند که ترجیح دادمانند در مملکت دیگری جز کشور خود به کار بپردازند. تنو

به اندونزی اندیشید و گفت:

— در آن جا چه مردمی زندگی می‌کنند؟ عمه مارتا پاسخ داد:

— اکثریت مردم اندونزی مسلمان‌اند. تعداد زیادی هندو وجود دارد. این عده در سابق همگی آئی‌مست بودند، مثل قسمتی از آفریقا. اما جمع دیگری نیز برای تجارت به این مملکت آمدند و در آنجا ماندند.

— بنابراین می‌توان گفت که این بازرگانان همان مهاجرانند؟ عمه مارتا به او توضیح داد که می‌توان آن‌ها را مهاجر پنداشت و در پاسخ این سؤال که این جمع اخیر از کجا آمده بودند به او گفت:

— بهتر است آن فرزانه فوق‌العاده زشت‌رو را جستجو کنی. در لغت‌نامهٔ ادیان است! در این لغت‌نامه، خدایان زشت‌رو فراوان بودند: در یونان هفائستوس^۱ آهنگر، بسیار زشت؛ در هند کالی با آن چهرهٔ وحشت‌آور؛ در تبت، ایلیس‌ها با آن ریخت مضحک و زشت؛ در مکزیک، در برزیل، در آفریقا... همه یکی از یکی زشت‌تر و هول‌انگیزتر! عمه مارتا گفت: — ولی، پیام از یک خدای زشت صورت گفت‌وگو نمی‌کند. اگر یک انسان باشد، چه؟ تنو، لغت‌نامه را به دقت ورق زد. سقراط، ولی او مهاجر نبود. هیس، او که زیبا بود. بعد چهرهٔ پهن مردی را دید با سری که موها بر آن سیخ ایستاده بودند، با چشمان از کاسه بیرون زده و دو دندان برآمده پیشین که روی لب پایینی افتاده‌اند. تنو پیش خود گفت: — این یکی واقعاً زیبا نیست. اسمش چیست؟ کنف - وس - یوس؟ کیست؟ آه! چینی. از عمه مارتا پرسید:

— این بازرگانان تو از چین آمده بودند؟

درست است. حالا دیگر چیزی باقی نمانده بود جز معلوم کردن بزرگ‌ترین شهر در بزرگ‌ترین جزیرهٔ مجمع‌الجزایر اندونزی: جاکارتا در جزیرهٔ جاوه. عمه مارتا فریاد زد:

— آفرین! این بار زود موفق شدی! تنو با غرور گفت:

— دیدی؟ این همان اثر صاعقهٔ متبرک است!

— و دواهای تازه‌ات، چطور؟ تنو چهره درهم کرد و گفت:

— مثل همهٔ داروهای دیگر، بد! آیا در جاکارتا هم دکترهای دیگری خواهیم دید؟ عمه مارتا گفت:

— هر جا چینی‌ها باشند، دکترهای عالی هم هستند. تا حدی مثل همان خانم دکتر

دارجیلینگ. تنو با تعجب پرسید:

— پس چرا یک سره به چین نرویم؟ این که آسان‌تر است!

۱. Hēphaistos (معادل وولکن در اساطیر رومی) آهنگر خدایان و از خدایان المپ است. زرهٔ مشهور اشیل را در جنگ تروا او ساخته است. م.

اما عمه مارتا توضیح داد که چندان هم آسان نیست. نخست آن که قدیمی‌ترین مذهب چین بر دو ستون مکان و زمان استوار بود که دیدن آن ساده نیست. بدیهی است که به آسانی نمی‌شد دو نفری هفت هزار پلهٔ محراب تائی جان^۱ را بالا بروند که در قلعهٔ آن، یعنی در ارتفاع ۱۵۴۵ متری هیچ چیز دیده نمی‌شد جز کتیبه‌هایی که بر روی آن‌ها پادشاهان چینی رد پای از عبور خود گذاشته بودند و بعد از آن یک تهی و خلاء بی‌پایان. بالا رفتن از پلکان آسمان مهم‌ترین زیارت در چین بوده است زیرا ارواح به آن جا پرواز می‌کردند تا در جلوهٔ حیات به روی زمین باز گردند؛ لیکن تتو نمی‌توانست ورزشی چنین خسته‌کننده را که نیازمند نیرو و انرژی فراوانی بود تحمل کند. زیرا در چین عبادت زائران عبارت بود از همان تلاش و کوششی که برای بالا رفتن از پلکان متحمل می‌شدند. تتو گفت:

— بسیار خوب. اما واقعاً هیچ چیز دیگر نیست؟

عمه مارتا در صندلی خود جایه جا شد و گفت چرا، چند جای مقدس دیگر هم وجود دارد؛ لیکن مسئله این است که او یعنی عمه مارتا هرگز نمی‌تواند برای ورود به جمهوری خلق چین ویزا بگیرد؛ و توضیح داد که چند سال پیش در پکن، وقتی خود را به صف تظاهرات ممنوعه نزدیک کرده بود، مشقت جانانه‌ای از مأموران پلیس خورده بود... تتو گفت:

— عجب ماجراجوئی! پس کاری نمی‌شود کرد...

— نه، زیرا ادیان چینی، بیشتر در مهاجرت دوام آورده‌اند و در جا کار تا است که می‌توان به راحتی با آن‌ها آشنائی یافت. تتو نفسی کشید و گفت:

— بسیار خوب، حالا که این طور است؛ باشد. من خیلی دلم می‌خواست پکن را ببینم. خوب، وقتی بزرگ شدم، خواهم رفت. راستی چطور است به پاریس تلفن کنیم؟ والا پدر ناراحت خواهد شد...

عمه مارتا اندیشید که نخستین بار است که تتو از آینده و مثلاً از بزرگ شدن خود صحبت می‌کند.

دو شال گردن سپید

قبل از حرکت، تتو یک یک دکان‌های حاشیهٔ میدان مرکزی را که در آن اسب‌های کوتاه‌قد تنومندی با یال‌های بور جست‌وخیز می‌کردند، زیر پا گذاشت. در جستجوی چای بود. چای خودش را می‌خواست؛ روی بساط یکی از فروشندگان، عمه مارتا متوجه یک تودهٔ

مخروطی شکل شد و آن را در دست تئو فرو کرد. تئو در حالی که مخروط را زیر بینی گذاشته و بو می کشید گفت:

— چیز عجیبی است. بوی خوبی نمی دهد. چیست؟ تنباکو؟ عمه مارتا جواب داد:
— نه، همان چای تو است.

تئو، با نیاووری، مخروط را به دقت نگریست. عمه مارتا توضیح داد که مردمان تبت برگ‌های چای را بر هم فشار می دهند و از آن مخروط‌های چای یک دست و فشرده درست می کنند و از همین ماده قهوه‌ای رنگ است که آن جوشانده کذایی را با افزودن کره، به دست می آورند. «چای عجیب و غریبی است.» تئو گفت:

— ولی چای خوب دارجیلینگ است، خواهش می کنم...

عمه مارتا توضیح داد که این طور نیست زیرا بهترین چای هند را به خارج صادر می کنند. تئو گفت بسیار خوب، در این صورت او برای یادبود چیز دیگری خواهد یافت. در یکی از دکان‌های میدان کوریو^۱ که بر سردر آن تابلوی حاجت مهتا^۲ فروشگاه اجناس «یادبود» نصب شده بود یک نقاشی روی پارچه که جفت زن و مرد یوگی تابلوی بزرگ معبد را در میان صورت‌های شیاطین نشان می داد و یک الهه کوچک برنز مطالای خندان در حالت «لتوس» را که تیم تاج طلایی به سر داشت خریداری کرد. این الهه تارا^۳ نامیده می شد و صورت مهربان و متبسمی داشت. آقای حاجت مهتا صاحب مغازه مانند خود الهه برنزی متبسم بود ولی گفت که بودایی نیست بلکه هندی است و کوشش کرد تا به تئو بفهماند که تارا تا حدودی دستیار آوالوکی تس وارا بوده است زیرا از اشک‌های او زائیده شده و او را در کارهای خیریه اش یاری می دهد تئو گفت:

— مجسمه تا حدی حالت پرستار بیمارستان دارد و با وجود این آن را می خرم. و آن مجسمه بزرگ را، بودا؟

بلندی مجسمه به اندازه خود تئو بود و عمه مارتا به اعتراض گفت:

— ببینم، تو به اضافه بار فکر کرده‌ای؟ این مجسمه خیلی سنگین است!

ناگزیر بایستی صرف نظر کرد. اما لاما گامپو باز هم هدیه‌ای برای تئو تدارک دیده بود: در آخرین لحظه‌ها، در همان حال که تئو می خواست وارد اتومبیل آمباسادور تنومند شود، رهبان، یک شال گردن سبک سپید را که روی دست خود تا کرده بود به سوی او برد و گفت:
— این علامت سلام و خیر مقدم ماست. وقتی تو وارد شدی نتوانستم به تو هدیه کنم

زیرا حواسم پرت شد و در وقت سلام گفتن خم شدم و عینک‌ام به زمین افتاد. اینک تاخیر خود را جبران می‌کنم. عمه مارتا در حالی که از کیف خود شال گردنی کاملاً شبیه آن بیرون می‌آورد به تتو گفت:

— بگیر و آن را به صاعقه متبرک بده. مبادله شال گردن یک رسم سنتی مردمان تبت است.

تتو، با تشریفات کامل شال گردن را روی دست گذاشت و آن را به طرف رهبان برد که تعظیم‌کنان گرفت؛ و تتو با بیان آرامی گفت:

— جای تو خالی خواهد بود. نمی‌دانم بدون تو چه خواهیم کرد؟ لاما با تبسم دلنشینی گفت:

— بسیار خوب! صاعقه متبرک در رؤیاهایت به دیدن تو خواهد آمد. قول می‌دهد.

فصل پانزدهم

در میان آسمان و زمین

یک توقف در کلکته

سفر به جاکارتا کار آسانی نبود. باید از سیلیگوری به کلکته پرواز می‌کردند و از آنجا با اولین هواپیما به بانکوک و از بانکوک با هواپیمای دیگر به جاکارتا می‌رفتند. عمه مارتا در بهترین هتل کلکته یک اتاق ذخیره کرده بود.

تئو در وقت پایین آمدن از کوهستان چشمان خود را باز گذاشته بود. رفته‌رفته قله پر برف در مه سنگین ناپدید و تعداد معبدها و استویاها در طول راه کمتر می‌شد؛ دوردور، شط برامپوتر با شاخه‌های متعددش از میان دشت، پیچ می‌خورد و می‌گذشت. هوا خشک و زمین زرد رنگ می‌شد. در هواپیمای کلکته تئو به خواب رفت و هنگامی که عمه مارتا او را بیدار کرد و خبر داد هواپیما دارد بر فراز شهر پایین می‌آید با اخم گفت:

— شهر جالبی نیست، گویا فقیرترین شهر دنیا است. عمه مارتا پاسخ داد:

— بسیار خوب، پسر، بدان که اشتباه می‌کنی. بهتر است به جای این حرف‌ها به فرودگاه

نگاه کنی.

سالن فرودگاه عظیم، مجال و مدرن کلکته از فرط تمیزی برق می‌زد. هنگام خروج، عمه مارتا در حالی که با حرکت دست، گدایانی را که به او هجوم برده بودند دور می‌کرد، به جستجوی تاکسی برآمد. برخی از سائلان به صورت رقت‌آوری علیل بودند؛ دست بریده، ران قطع شده؛ تئو گفت:

— می‌بینی! عمه مارتا با غرولند جواب داد:

— در بتارس هم همین قدر بودند!

— اما در آن‌جا مہانت‌چی به من گفت که یک سنت مذهبی است... عمه مارتا جواب داد:

— آری. در هند، گدائی می‌کنند و حتی برای کسانی که ترک دنیا کرده‌اند گدائی یک

تکلیف است. اما من نگفتم که این گدایان از دسته تارک دنیاها هستند، و فعلاً هم بهتر است

درباره کلکته فکر نکنی! هر جا توریست‌ها یاشند، گدایان هم هستند. ما سر و وضعی داریم

که نشان از ثروت می‌دهد... به هر حال مگر جز این است، تو به ثروت عادت کرده‌ای! تنو

معرضانه گفت:

— من؟ من که بیمارم! عمه مارتا با خشونت گفت:

— آنها هم همین‌طور! و عمه‌ای هم ندارند تا در اندیشهٔ معالجه آن‌ها باشد! نیمی از مردم

دنیا این‌طور زندگی می‌کنند و نیم دیگر آنقدر می‌خورند که برای لاغر شدن نیاز به گرفتن

رژیم دارند! تنو گفت:

— خوب، پس به آن‌ها پول بده!

عمه مارتا در حالی که اسکناسی از کیف بیرون می‌آورد اشاره به پیرمردی کرد که در

گوشه‌ای ایستاده بود... و به تنو گفت یادت باشد که در این جا یک گروه مافیائی هم وجود

دارد که افرادش دست نوزادان را قطع و آن‌ها را وسیلهٔ گدائی می‌کنند. دوستان هندی من با

قاطعیت توصیه می‌کنند که نباید به افراد معلولی از این قبیل پول داد...

— این افراد را نمی‌توانند دستگیر کنند؟

— چرا. لیکن اگر یک نفرشان را بگیری با هزار تن دیگر چه می‌کنی؟... خوب برویم!

جادهٔ فرودگاه پر از برکه‌هایی بود که کودکان در آن‌ها غوطه‌ور بودند همه جا، پلاکارهای

وسیع نصب و بر روی آن شعار کلکته شهر شادی (Calcutta, City of Joy) نقش شده بود؛

و در مجموع به نظر می‌رسید که شعار دور از حقیقت هم نیست. مثل همه جای دیگر هند،

صف‌های دراز و تمام نشدنی مردم در حرکت بودند، لیکن بیش از همه جای دیگر خنده بر

لبان اِهالی بود.

در کلکته چیز دیگری دیده نمی‌شد؛ از طرفی شهر یکسره در زیر سایه و حمایت دورگا

الہة «شیطان - گاو‌میش» A یا خواهر دوقلوی او کالی زشت صورت بود و از آن جا که تنواز

این دو رب‌التوع متتفر بود، تاسفی هم از ندیدن شهر نداشت. عمه مارتا پیشتهاد غذای

چینی کرد اما تنو مخالفت کرد و گفت برای آخرین شب اقامت در هند، غذای چینی لازم

نیست...

عمه مارتا تسلیم شد. دال عدس، نان گرم، ماست و برنج سفید.

اکثریت بر ضد اقلیت

عمه مارتا گفت:

— تئو، ما تقریباً نیمی از مسیر سفر را طی کرده‌ایم؛ چطور است احساس خود را برای من بگویی؟ تئو نفس بلندی کشید و پاسخ داد:

— یف... هم احساس موافق و هم مخالف. تا آن جا که فهمیده‌ام به خاطر خدا، کشتارها شده است.

— یعنی تا این حد؟

— خوب، برایت حساب می‌کنم: یهودیان؛ سیک‌ها؛ مسلمان‌های هند امروز؛ مسیحیان شهید؛ کاتارها؛ هیپاتی... و حتماً خیلی‌های دیگر که از یاد برده‌ام!

— آیا قاعده و قراری در این وقایع نمی‌بینی؟

— چرا؛ هر بار که یک مذهب تازه به جهان آمده است؟

— تقریباً نزدیک شده‌ای. به استثنای مسلمانان هند امروزی... تئو گفت:

— آری؛ منظور این است که قتل عام وقتی روی می‌دهد که تعداد افراد معتقد به یک دیانت در یک مملکت زیاد نباشد. موضوع مهم این است که برای رهایی از تحقیر و آزار، باید تعداد معتقدان زیاد باشد.

— درست همین است. مذاهب اقلیت تقریباً همیشه هدف بد رفتاری‌ها واقع می‌شوند. اما توجه داشته باش که در مورد افراد نیز وضع به همین صورت است؛ اگر تو خیلی با دیگران متفاوت باشی، وضع خوبی نخواهی داشت.

— این طور فکر می‌کنی؟ در کلاس غالباً به من می‌گویند که تو با دیگران تفاوت داری، اما کسی هم مزاحم من نمی‌شود!

— بسیار خوب! اما در زمان‌های پیش، شاید ترا به همین دلیل به عنوان یک ساحر می‌سوزاندند... در مملکت خود ما، تا قرن هفدهم، کافی بود یک لنگه چشم فردی رنگ بلوطی و لنگه دیگرش رنگ آبی داشته باشد تا او را روی تودهٔ هیزم بگذرانند و بسوزانند! یا زنی جامهٔ سبزرنگ، یعنی به رنگ شیطان بر تن کند تا او را به دادگاه انکیزیسیون بکشانند... تئو با تعجب گفت:

— در فرانسه؟

— پس تو چیزی دربارهٔ جنگ‌های مملکت خودمان نمی‌دانی؟ از سن-بارتلمی^۱ خبر نداری؟ از قتل عام پروتستان‌ها؟ تنو گفت:

— می‌دانم. ولی این واقعه، مربوط به زمان‌های دور است. عمه مارتا قبول کرد و گفت: — البته ما اکنون در آن وضع نیستیم. لیکن وطن ما نیز از این قاعده مستثنی نبوده است. تنو گفت:

— به دلیل این که مردمانِ کثیرتر همیشه خواهان نابودی مردمانِ قلیل‌تراند. — خرچنگ عزیزم، برای مردمانِ کثیرتر لفظ «اکثریت» را به کار می‌برند و برای مردمانِ قلیل‌تر «اقلیت» را. تنو، فرمانبردارانه تکرار کرد:

— اکثریت همیشه نابودی اقلیت را می‌خواهد و بعد، وقتی اقلیت اکثریت شد؛ همین وضع تکرار می‌شود! برندگان با قتل عام از بازندگان، انتقام می‌گیرند. مسیحیان را دیدی؟ دم‌اتاویو موضوع را خوب به من توضیح داد: اول شهید درست می‌کنند و بعد به جنگ می‌روند. اول کاتارهای خودشان را قتل عام می‌کنند و بعد عازم جنگ صلیبی می‌شوند... عمه مارتا گفت:

— تا سال‌های اخیر، هندوان پیروان ادیان دیگر را آزار نمی‌کردند؛ و بودائیان تبت نیز همین‌طور. نظرت چیست؟ تنو گفت:

— درست است. اصلاً ببینیم چه کسانی دست به جنگ می‌زنند؟ مسیحیان و مسلمانان. عمه مارتا گفت:

— و یهودیان هم.

— به این دلیل که آن‌ها هم در طول تاریخ آزار دیده‌اند!

— نه؛ به این دلیل که دین تک‌خدایی دارند... آن‌ها هم فقط به یک خدا عقیده دارند؛ و ادیان تک‌خدایی اهل ممالک نیستند. اورشلیم را به یاد بیاور. هر مذهب از عقیده و نظریهٔ خود دفاع می‌کند و پیرو خدای خود است. توجه داشته باش که در همین حال حاضر، هندوان اقراطی به منظور آن که نیروهای خود را بهتر مجهز و بسیج کنند می‌کوشند تا تعداد خدایان هندو را کاهش دهند؛ و از میان میلیون‌ها خدای رام، قهرمان حماسهٔ رامایانا را برگزیده‌اند و می‌خواهند او را خدای واحد کشور هندوان قرار دهند... تنو زمزمه کرد:

— یعنی تو می‌خواهی بگویی کسانی که برای خود هزاران خدا ساخته‌اند، اهل

۱. Saint-Barthélemy: این قتل عام عظیم در پاریس در روز عید سن-بارتلمی در اوت ۱۵۷۲ در دوران سلطنت کاترین دومدیسلی اتفاق افتاد و بعد به تمام شهرستان‌های فرانسه بسط یافت و در آن هزاران پروتستان فرانسوی و سران آن‌ها از جمله امیرال دوکلین بی و معاریف کالونیست کشته شدند. م.

مماشات‌اند. ولی من نمی‌دانم این مماشات چه علتی می‌تواند داشته باشد!

سنکرتیسم چیست؟

عمه مارتا با ذکر مثال به توضیح مطلب پرداخت و گفت در قرن شانزدهم اولین میسیونرهای مسیحی به موعظه هندوان پرداختند و میان خدایان گوناگون هندو و چهره‌های قدیسان مسیحیت، معادله‌ای برقرار کردند. عیسی را کریشنا معرفی کردند و... تئو گفت:

... البته بدون یازده هزار معشوقه کریشنا...

... البته. و مریم را رب النوعی معرفی کردند که مار را زیر پای خود نابود می‌کند، همان‌طور که دورگا شیطان - گاومیش را خرد کرد. در مورد تثلیث - مقدس (اقانیم سه‌گانه) هیچ‌گونه دشواری وجود نداشت؛ زیرا خود هندوان بعد از چند قرن برهما، ویشنو و شیوا را در تثلیثی به نام تری‌مورتی^۱ یک جا گرد آورده بودند. و از آن جا که تثلیث - مقدس شامل یک خدای ریشو - پدر - یک جوان زیبا - پسر - و یک کبوتر سبید - روح القدس - بود، هندوان به این نتیجه رسیدند که برای آن‌ها کافی است سه خدای یک جا گرد آورده را همراه با یک الهه بر تثلیث بیفزایند تا مسیحی شوند. تئو فریادی از حیرت برآورد و گفت:

... یعنی کبوتر را به خورد آن‌ها دادند!

... به همین ترتیب، «وسیله بزرگ» نیز بدون جنگ و جدال در همه جا با مذاهبی که به خود گزوانده بود، در آمیخته و یکی شد. در یک جا، ابلیمان را جای داده بود، و در جای دیگر اشک‌های الهه‌ها را؛ خلاصه با حوصله و تحمل، به بافتن الوهیت پرداخت و لباس خود را با قطعات پارچه‌ای که درست با قد و قامت کشورهای واقع در مسیرش جور بود، دوخت و دوز کرد؛ این فرآیند حیرت‌انگیز «سنکرتیسم»^۲ نام دارد که از ریشه یونانی به معنای تفاهم مشترک و «یکی شدن» است. یکی از قهرمانان این فرآیند مهاتما گاندی بود که هیچ‌گاه بدون سه کتاب مقدس آسمانی به جایی نمی‌رفت: قرآن برای مسلمانان؛ انجیل برای مسیحیان؛ و بقراد - گیتا^۳ برای هندویسم. تئو پرسید:

... کدام؟ این یکی را نمی‌شناسم.

... چرا. این همان لحظه حساس و بحرانی است که خداوند کریشنا، به منظور آن که مردمان را به جنگ با یکدیگر برانگیزد، در هیأت کامل حقیقت الهی خود بر آن‌ها ظاهر می‌شود. تئو با اخم گفت:

— یادم می‌آید. همهٔ این کارها برای جنگ و مهاتما هم از آن استفاده می‌کرد؟ اناجیل و قرآن، به جای خود، اما یوارداچیتا... عمه مارتا به آزرذگی تصحیح کرد:
— بغواد... گیتا، کافی است فقط بگویی گیتا؛ و توضیح داد:

گیتا تنها متن مقدسی که مردمان را به جنگ دعوت می‌کند نیست؛ قرآن هم از جهاد گفت و گو دارد در اناجیل نیز، عیسی، جمله‌هایی به کار برده است که پشت آدم را به لرزه در می‌آورد؛ می‌گوید: «گمان مدارید که من برای برقراری صلح در زمین، آمده‌ام؛ من برای به میان گذاردن صلح نیامده‌ام، بلکه برای به میان گذاردن شمشیر آمده‌ام...» مردمان این مبحث را دعوت به جنگ تفسیر کرده‌اند. ایمان به خداوند تحت هر اسم و عنوان که باشد، غالباً از مؤمنان و معتقدان به خود می‌خواهد تا تعهداتی از نوع جنگی و نظامی را بپذیرند... اما این مقوله هیچگاه اصل و اساس مذهب نبوده است.

زیرا که عیسی از محبت، محمد از عدالت و گیتا از تشعشع الوهیت بحث می‌کنند. جنگ مقدس قرآن یا جهاد، در مرتبهٔ اول جنگ با نفس خود است، برای مبارزه علیه بی‌عدالتی‌هایی که خود شخص روا می‌دارد؛ تهدیدهای ظاهری عیسی - مسیح، مسیحیان را به شهامت و شجاعت تشویق می‌کرد و گیتا چشم هندوان را بر حقیقت نورانی نظم جهان، می‌گشود. تنو با سماجت پرسید:

— و مهاتما، چه؟

— گاندی به روش خود یک جنگجوی حقیقی بود! البته صلح‌جو و اهل تساهل و تحمل؛ لیکن مردی که هر روز صبح کمر بند خود را برای نبردی طولانی بر ضد خودش و بر ضد اشغال‌گر بیگانه، محکم می‌کرد. او برترین نوع جنگ را برگزید: انضباط و شجاعت؛ و از متون مقدسه جنگی مطابق سلیقهٔ خود فراهم آورده بود: عدالت، محبت و شجاعت؛ و همگی یک جا در پرستش خداوند عمه مارتا افزود:

— علاوه بر آن، این روش، بهترین طریقه برای متحد کردن هندوان در بین خودشان بود. حالا خوب فهمیدی؟ تنو نتیجه گرفت که:

— مجموعاً! اگر می‌خواستند، می‌توانستند از طریق «سنکرتیسم» و نه با جنگ و جدال، همهٔ جهانیان را به هم پیوند دهند و متحد سازند.

سپیده‌دم، تنو، با سروصدای ریگ‌شاو-والاس‌ها از خواب برخاست و از پنجرهٔ اتاق خود به شهر نگریست که اولین اتومبیل‌ها در آن مشغول رفت و آمد شده بودند. دورتر، منظرهٔ نوعی معبد یونانی و یک کلیسای سبک گوتیک زمخت به چشم می‌خورد؛ تنو با حیرت فریاد زد:

— باز هم یک «سنکرتیسم» دیگر! پیرزن، نگاه کن، یک کلیسا به افتخار دورگا بنا کرده‌اند!

اما آنچه تئو دیده بود، کلیسای بزرگ (کاتدرال) کلکته بود که زمانی پایتخت امپراتوری هند بریتانیا محسوب می‌شد؛ و اما معبد یونانی، ساختمانی بود به افتخار ملکه ویکتوریا و هیچ چیز با «سنکرتیسم» بیگانه‌تر از این ساختمان که به پیشگاه استعمار پیروزمند آن عصر تقدیم شده بود نمی‌شد یافت. اگر هندیان کلکته امروز این بنا را دوست داشتند، بیشتر به این دلیل بود که عمر رژیم سازنده آن به سر آمده بود.

قربانی: از انسان به حیوان، از حیوان به تان

در هواپیمایی که از کلکته به بانکوک می‌رفت، عمه مارتا به خرناس کردن پرداخت و تئو دفترچه‌اش را بیرون آورد تا به افتخار هند، چند طرح بر آن بیفزاید: شیوا و نیژه سه شاخه‌اش؛ کریشنا و شبان - بانوی سوگلی‌اش، دورگا با شیر و اسلحه‌اش و نیز چهار سر خداوند برهما. با دلگرمی و الهام از «سنکرتیسم» کوشید تا هروس شغال - خدا مصری را با گانش خدا فیل هندی و میمون خدا هنومان ترکیب کند، لیکن جور نمی‌شد. آنگاه هم چنان که در مسیر سفر به عقب می‌رفت، با قربانی ابراهیم پیامبر برخورد کرد و اندیشید که این قربانی یک نقطه عزیمت مهم برای یک سفر مذهبی بزرگ بوده است. بره‌ای که باید به جای اسحاق قربانی شود و به دنبال آن مسیح خود را بر فراز صلیب قربانی کند؛ و بعد جسد انسان‌ها بعد از مرگ فیزیکی تن آدمی بر کناره رودخانه گنگ خود را به عنوان قربانی به شعله‌های آتش بسپارند. در این فکر شد که این قربانی‌ها همه از یک جا و از یک نقطه منشأ می‌گیرند و ناگهان، لرزشی در تن او دوید؛ پس مصلوب شدن و سوزاندن جسد، دو صورت متفاوت از قربانی کردن انسان‌اند! حال آن که در اسلام، در یهودیت و در دیانت سیک‌ها، فقط حیوانات را در پیشگاه خداوند قربانی می‌کنند! پس درختی با دو شاخه در دفترچه ترسیم کرده؛ در یک شاخه بدن‌های قربانی شده؛ و در شاخه دیگر یک کتاب که از درون آن حرف‌ها بیرون می‌آمدند و محصور در دود برخاسته از شعله‌های حیوانات سوخته به سوی آسمان می‌رفتند. تئو دست عمه مارتا را گرفت و تکان داد و به او گفت:

— آیا هنوز هم قربانی کردن انسان عملی می‌شود؟ عمه مارتا ناگهان از شدت خشم منفجر شد و خواب‌آلود گفت:

— چی؟ برای پرسیدن این سؤال است که تو مرا از خواب می‌پرانی؟ تئو با شرمساری

گفت:

— آه! خواهش دارم مرا ببخشید.

عمه مارتا، نفس زده دستمالی از جیب بیرون آورد، عرق صورت را پاک کرد و دو چای سفارش داد و گفت:

— خوب. موضوع قربانی کردن انسان چه بود؟

تنو، قضیه درخت و پرسش های خود را مطرح کرد. عمه مارتا گفت:

— می توانی دور تر هم بروی. آغازها را فراموش کن و فقط به آنچه بعدها حقیقتاً قربانی می شد، بیندیش. مثلاً در مسیحیت، به جای گوشت و خون مسیح، نان و شراب قربانی کردند همه چیز در همین است! اکنون در همه مذاهب به جای قربانی کردن انسان، از قربانی های نوع دیگر استفاده می شود.

تنو لیست خود را تنظیم کرد: مسیحیت = نان + شراب. بودیسم = کره و کنر. هندوئیسم = شیر، گل، میوه. یهودیت، اسلام، سیکسم = هیچ، فقط یک کتاب عمه مارتا گفت:

— بد نیست. باید یادآور شد که هر چند امروز آداب و رسوم از میان رفته است، لیکن فرمان های ذات جاودان به رهبانان یهود امر کرده است تا گاو و پرندگان را قربانی کنند. در پایان سال های دهه نود واقعه عجیبی در اسرائیل اتفاق افتاد، به این معنا که یک ماده گاو کاملاً حنائی رنگ زاده شد. حالا تصورش را بکن که در تورات دقیقاً گفته شده است که بر اساس قانون ابدی مایعی که رهبانان را تزکیه و تصفیه می کند مایعی است که از آب چشم و خاکسترهای یک ماده گاو حنائی رنگ ترکیب شده باشد. حیوانات حنائی رنگ که حتی یک تار مو از رنگ دیگر در تن نداشته باشند، چنان نادرند که از بدو بنیانگذاری شالوده های معبد، فقط هفت حیوان از این نوع پیدا شده است! و خاکام های مهاجر از این داستان نتیجه گرفته اند که هشتمین حیوان، نویددهنده فرا رسیدن مسیح است...

— پس بفرمائید خاکام های اسرائیل ماده گاو منرن را قربانی کرده اند.

— آنان در این خصوص با هم نزاع های فراوان کردند و نمی دانم سرانجام چه تصمیمی گرفتند. یهودیان تورات شکارچی نبودند بلکه گله دار بودند و برای یک گله دار چه چیزی گران بهتر از گاو او است؟ و چه چیزی گران بهتر از یک ماده گاو می تواند به پیشگاه خدای خود قربانی کند؟ پس وقتی نمی خواهد پسرش را قربانی کند، ماده گاو را که تولید کننده گله او است، به قربانی می دهد! این است دلیل آن که هنوز هم قربانی کردن حیوان در کشورهای دنیا وجود دارد. در تپال، هندوان گردن گاو میش ها را می زنند. در کلکته هنوز هم، بزهای سر بریده به پیشگاه کالی تقدیم می شود. بطور عموم، در هند، قربانی کردن حیوانات از سال های دهه پنجاه قدغن شده است. تنو گفت:

— چرا به این دیری؟

— به! هنوز حتی مسئله قربانی کردن انسان حل نشده است... لابد می‌پرسی آیا در حال حاضر این نوع قربانی وجود دارد؟ پاسخ آن آری است. گهگاه، روزنامه‌های هند خبر از حوادث شوم و خونین می‌دهند: مثلاً یک زوج که برای صاحب پسر شدن، دختر خود را به وسیله یک کاهن قربانی کردند و گلوی او را بردند... تئو با حیرت گفت:

— در حال حاضر؟ لابد اقلان‌ها را زندانی کرده‌اند!

— البته، ولی این قبیل رویدادها اختصاص به هند ندارند. فرقه‌های شیطانی در ممالک متحد آمریکا در سال‌های دههٔ شصت همین اعمال را می‌کردند... اگر خوب بنگریم، اندیشهٔ قربانی کردن یک موجود بشری هنوز کاملاً از میان نرفته است. تئو نفسی برآورد و گفت:

— در هر حال، دیگر آدم خواران وجود ندارند. عمه مارتا گفت:

— گمان می‌کنی این طور است؟ در برخی از قبیله‌های برزیل، افراد گوشت تن دشمن خود را می‌خورند تا به خیال خود قدرت او را تصاحب کنند؛ و برای دشمن مغلوب تفاوت ندارد در چه قبرستانی به زیر خاک رود، معلوم نیست معدهٔ کسی که بر او پیروز شده جانی بدتر از زیر خاک باشد؛ تو چنین نمی‌اندیشی؟ تئو گفت:

— *maaleck* در این جا من فقط می‌بینم که یهودیت و اسلام با قربانی کردن انسان مخالف‌اند و رسماً آن را رد کرده‌اند؛ حال آن که در مورد عیسی، وضع کاملاً روشن نیست؛ زیرا پدر - خدا گذاشته است تا پسر او بر روی صلیب بمیرد به منظور آن که معصیت‌های جهانیان را خریداری کنند... عمه مارتا گفت:

— جالب است. تو حتماً فروید را نخوانده‌ای، پسرم؟

— همان آدمی که گفته است موسی یک مرد مصری است؟ عمه مارتا گفت:

— آدم مورد بحث تو مدتی مدید دربارهٔ قربانی کردن انسان اندیشه کرده و افسانه‌های خاص خود ساخته است. او می‌گوید در آغازهای زمان، گروهی از انسان‌های اولیه رئیس داشتند بسیار مقتدر که تمام زنان قبیله را برای خود نگاه می‌داشت. مردان قبیله که بر او حسد می‌بردند او را به قتل رساندند و تکه پاره کردند و خوردند. بعد، پشیمان شدند و اسم قربانی خود را «پنر» گذاشتند و کیشی ویژهٔ او برقرار کردند. فروید معتقد است که اصل و منشأ تمام خدایان از این قربانی نخستین می‌آید، تئو چنین تفسیر کرد که:

— نظریه فروید چیز دلچسپ و مطبوعی نیست.

عمه مارتا گفت: حوصله کن... بعد از این ماجرا، بشریت متحول شد. قبل از همه، یهودیان هرگونه قربانی کردن انسان را ممنوع کردند و خود را تحت حمایت و اقتدار یک پدر

تأیید، شکست‌ناپذیر و بنابراین غیرقابل خوردن، گذاشتند. لیکن قوم عبری غالباً از فرمان‌های پدری استنکاف کرد. در این خصوص نیز فریاد برای خود توضیحی دارد و می‌گوید: محترم داشتن قانون پدر نادیدنی چنان دشوار و چنان متضاد و مخالف با «پدرکشی» اولیه بود که طی آن عبریان به مجسمه‌گوساله‌طلائی، یعنی یادگار بردگی‌شان در مصر، روی آوردند. نتو که بدش نمی‌آمد شایستگی‌های خود را در مصرشناسی در معرض ظهور بگذارد گفت:

— الهه هاتور!۱

عمه مارتا توضیح داد که برای عبریان آسان‌تر آن بود که به جای یک خدای نادیدنی، یک حیوان قابل خوردن را پرستش کنند. لیکن در این جا وجود نماینده‌خداوند یعنی موسی را فراموش کرده بودند و این نماینده‌خداوند وقتی از کوه سینا فرود آمد، در دیگی را که در آن پشیمانی‌ها، حرص خون‌ریزی و هوس پرستش خدایان متعدد در جوشش و غلیان بود، برای همیشه گذاشت و قفل کرد و در پی آن مجازات ذات جاودان اجرا شد؛ مجازاتی وحشتناک! موسی سه هزار تن از یهودیان عهدشکن را از دم تیغ گذراند؛ سه هزار تن دیگر را طاعون کشت و سه هزار تن را به بیماری جذام گرفتار کرد... و قوم عبری دیگر آن حرکت را تکرار نکرد. لیکن چنانکه پایا فریاد تعریف می‌کند، وقتی مسیحیت زاده شد، قربانی کردن انسان با قدرت و قوت تمام به صحنه تاریخ بشریت بازگشت؛ و این بار دیگر بحث از پسر آن گروه مردمان بدوی و اولیه نبود بلکه بحث از یک پسر بود. اینک خداوند شخصاً پسر خود را قربانی می‌کرد. انسان‌ها این ایده را قابل تحمل‌تر یافتند و موفقیت صاعقه‌گون مذهب تازه نیز به همین دلیل بود. نتو پرسید:

— چطور قابل تحمل‌تر بود؟ عمه مارتا پاسخ داد:

— به این دلیل که بنا به نظریه فریود، برتر آن است که قتل اولیه پسر یکسره واپس زده نشود. نتو با تعجب گفت:

— واپس زدن؟ همان کاری که پلیس‌ها می‌کنند؟

— تقریباً. اما در این جا واپس زدن، به معنای به عقب راندن، مهار کردن و بالآخر فراموش کردن است. و اما واقعه فراموش شده، همیشه تباهی‌ها و ضایعات به بار می‌آورد. به این معنا که چون واقعه از یاد رفته است شخص دیگر به آن اندیشه نمی‌کند و آن را نمی‌شناسد؛ اما ناگهان یک روز همان راز قدیمی فراموش شده ناگهان متفجر و علنی

می‌شود و در این وقت صاحب راز ممکن است بیمار شود و حتی در مواردی به چنگ مرگ افتد. وقتی پلیس‌ها در تظاهرات مردم را یکسره به عقب می‌رانند اوضاع فوراً آشفته و انفجاری می‌شود، این طور نیست؟ تئو گفت:

— OK. بنابراین یهودیان، قتل خدا را به عقب رانده‌اند. و مسیحیان چه کرده‌اند؟

— آنها اندکی کمتر. به این معنا که با قربانی کردن پسر یکتای خدا، پس زدگی اولیه اندکی از شدت خود کاسته است. تئو به گونه‌ای تحقیرآمیز گفت:

— یعنی که باز هم با استفاده از فرصت می‌توان کودکان را بار دیگر قربانی کرد! پس این پایی فروید تو، قربانی کردن را از محاصره نجات داده و آزاد کرده است!

عمه مارتا گفت: نه، اینطور نیست... زیرا نبوغ مسیحیت از این جنبه نیز برخوردار است که نان را به جای گوشت تن و خون را به جای شراب گذاشته است. در هند، بعد از یک دوران تیره و تاری قربانی کردن انسان و بعد از قرن‌های دراز قربانی کردن سیلیمی‌ها، واقعه‌ای نزدیک به آنچه در مسیحیت بنا نهاده شده اتفاق افتاد، به این ترتیب که یک مسجّمه کوچک انسان را در محراب گذاشتند و همان کفایت کرد؛ و بقیه اعمال قربانی کردن در گل، میوه، عسل یا شیر خلاصه شد. همه این ماجراها به این منظور روی داد که جانشین خوبی برای قربانی کردن انسان پیدا شود. تئو با بیانی قاطع گفت:

— من بدون جانشین را ترجیح می‌دهم. یهودیت و اسلام. عمه مارتا اضافه کرد:

— که خیلی هم نرم و ملایم نیستند آیا تو در این موضوع ارتباطی نمی‌بینی؟

و چون به مقصد رسیده بودند، سؤال عمه مارتا معلق ماند.

راه‌های آسمان

از بانکوک تا جاکارتا، تئو لحظه‌ای از ترسیم خطوط آشفته و درهم غافل نماند. این بار به طناب و موهای گیسویافته پرداخته بود؛ در دفترچه‌اش یک سبک را با زلف‌های پیچیده در عمامه‌اش رسم کرد؛ بعد یک پادشاه تبتی با طناب روی «اکسی پوت»؛ یک برهنه، را با زلف آشفته روی پیشانی؛ و سرانجام شمعون را با موهای پرپشت و بعد یک قیچی باز شده؛ عمه مارتا گفت:

— آسمان و دوزخ‌ها را هم به آن اضافه کن.

تئو با اطاعت از امر عمه مارتا، یک رشته ابرگرد و انبوه در آسمان و زبان‌هایی از شعله آتش زیر تصویر آدمک‌هایی که نقاشی کرده بود، ترسیم کرد. عمه مارتا به تفسیر پرداخت و گفت:

— ایدۀ درخت تو بد نیست. تمام مذاهب در پی آنند که آسمان را به زمین پیوند دهند: با یک تار مو، یا یک طناب، یا یک نردبان، تفاوت ندارد... در اسطوره‌ها همیشه انسانی وجود دارد که از مبدأ یک درخت، از یلکان آسمان صعود می‌کند و همیشه هم موجود بد کاره‌ای در آن جاست که راه عبور او را می‌بندد. تنو گفت:

— پس در این جا صلیب عیسی یک درخت است.

— کاملاً همین‌طور است. و مناره‌های یک مسجد نیز به سوی آسمان برافراشته شده‌اند. لیکن در هر دو مورد، وسیله‌ای هستند برای برقراری ارتباط با خداوند.
— بسیار خوب، اما دوزخ‌ها؟

— باید مردمان از عقوبت در هراس باشند و الاً به هر کاری دست خواهند زد. می‌بینیم که وقتی بودا به سادگی فقط راه میانه و شادی درون را پیشنهاد می‌کند، نقوش دیواری معبد‌های تبتی به مصور کردن نبرد ارباب انواع با ابلیسان خیالی می‌پردازند... و در مواردی نیز که پای این شکنجه‌های وحشت‌آور در میان نیست برای یهودیان شول (Sheol) یا یک عدم تاریک و برای هندوان درد و رنج تناسخ بر سر راه است. انسان خودش خواهان مجازات است.

— خوب. و در این بازی هم برنده است زیرا مجازات وجود دارد. اما خوشبختانه که، چیز دیگری هم پیدا می‌شود. عمه مارتا گفت:

— عجب! بگو ببینم، چیست؟

— هنوز نمی‌دانم. مثلاً لحظه‌های خوش. چیزی مثل یک تماس، یک برخورد، عجیب، اما اطمینان بخش.

— می‌خواهی از تماس با خداوند بحث کنی؟ تنو جواب داد:

— تماس یا مردمانی که به خداوند ایمان دارند؛ و در من ایجاد آرامش می‌کنند.

عمه مارتا خاموش ماند. وقت آن نبود تا تنو را دربارهٔ تماس‌های عجیبی که ممکن بود وسیله‌ای برای معالجهٔ او باشند، مورد پرسش قرار دهد.

چین، یا نظم جهان

تنو، در عالمی رؤیا مانند، درختی ترسیم کرد به شکل صلیب و بر فراز آن کودکی با موهای مجعد که دست‌ها را به سوی آسمان دراز کرده بود؛ و در حالی که دفترچهٔ گران بهایش را می‌بست رو به سوی عمه مارتا کرد و پرسید:

— و چینی‌ها، آنها چه می‌کنند؟ پاسخ داد:

— به کلی مسیر دیگری دارند. اصل مورد قبول آنان نظم مطلق است. اگر تو خود را با این نظم هماهنگ کنی، همه چیز به راه درست خواهد رفت؛ لیکن اگر استنکاف کنی، کار بر تو سخت خواهد بود.

— خب، مثل هندوان.

— آری و نه. هیچ مذهبی نیست که یک جهان‌شناسی ویژه، یعنی تعریفی خاص خود از پیدایش جهان نداشته باشد. جهان‌شناسی یهودیت (جودائیسیم) و مسیحیت را که می‌دانی...

— صبر کن... خداوند بهشت را آفرید، همین است؟ عمه مارتا گفت:

— راستی که چیز زیادی در این خصوص نمی‌دانی. در آغاز، تاریکی بود، زمین خالی بود و روح جاردان بر فراز آب‌ها گسترده بود. گفت: «که روشنایی بشود!» و روشنایی شد. آن را «روز» نامید و تاریکی را «شب»؛ بعد آسمان را از آب جدا کرد، «خشکی» را نامید و زمین پدید شد، گیاهان را برآورد، ستارگان را و جانوران را و سرانجام انسان را آفرید، او را به خواب برد، و از پیکر تازه پدید آمده‌اش یک دنده بیرون کرد و با آن زن را آفرید. این دستاورد شش روز به طول انجامید و روز آخر، خداوند به استراحت پرداخت... تئو فریاد زد:

— این را می‌دانم. در این روز هیچ کاری نکرد! عمه مارتا گفت:

— ما با مردمان و اقوامی برخورد می‌کنیم که عقیده دارند خداوند از آن روز به بعد برای همیشه خوابید. لیکن هندوان عقیده‌ای دیگر دارند. آنان معتقدند که کائنات از یک تخمک اولیه می‌آید که آفریدگار از آن چیزهایی شبیه هم بیرون آورد، یعنی دنیا، خانه و بدن را که همگی یک ساختمان دارند. چینی‌ها نیز اصلی قابل مقایسه با این فرایافت دارند. برای آنها، دنیا مجموعه‌ای وسیع و گسترده است که در آن کوهستان‌ها و پیکرها، رنگ‌ها و جهت‌ها، خوراکی‌ها و دایره فصول، همه به مثابه یک دستگاه بازی مکانوی عظیم تمشیت یافته است که انسان از دایره آن نمی‌تواند بیرون رود.

— منظور چیست؟

— مثلاً، پشت کوهستان‌ها به قوزی که در پشت افراد کوژپشت برآمده است، از طریق یک رابطه نامرئی، متصل است.

— به این دلیل که کوه‌ها خمیدگی و کوژپشتی دارند؟

— درست به همین دلیل. چینی‌ها مجموعه شیاهت‌ها را محاسبه کرده بودند. شمال، زمستان بود، آب، چهارمین نت از «گام» و عدد ۶؛ جنوب، تابستان بود، آتش، نت دوم از گام و عدد ۷؛ مشرق، بهار بود، چوب، پنجمین نت و عدد ۸؛ مغرب، پاییز بود، فلز، ششمین نت و عدد ۹؛ و در وسط، مرکز بود، زمین، نت اول و عدد ۱۰ که می‌توانستند آن را به $۱ + ۰ = ۱$

بیاورند. تنو گفت:

— آه، می‌دانم! مامان این موضوع را در مجلهٔ «ال»^۱ خوانده است؛ اسم آن شماره‌شناسی^۲ است.

— البته، اما شماره‌شناسی‌ای که از مفهوم و متن و زمینهٔ خود جدا مانده باشد چیزی جز نوعی ستاره‌خوانی^۳ ساده شده نیست... برای درک این «مکانو» ی عظیم باید دورتر رفت. زیرا در چین، مکان^۴ و زمان یک مجموعهٔ منظم تشکیل می‌دادند که دایره‌ای و ادواری بود مثل فصل‌های سال؛ زمان بیشتر شکل دایره‌ای داشت حال آن‌که مکان به شکل مربع نزدیک بود. به این ترتیب سراسر زمین به مربع‌ها تقسیم می‌شد. دیوار خانه‌ها، حصار شهرها، مزارع و دشت‌ها و اجتماع مؤمنان به شکل مربع تشکیل می‌شد، به گونه‌ای که مربع مقدس، مجموعهٔ امپراتوری چین و به گفته‌ای دیگر سراسر جهان را نمایش می‌داد. و اما زمان، بر پایه و اساس آهنگ کار در مزارع و کشتزارها نظم می‌یافت؛ به این ترتیب که بعد از دوران فعالیت شدید به منظور بیل زدن و حاصل خیز کردن زمین، دوران اجتماع مردم برای برگزاری جشن‌ها، برداشت محصول و بزرگداشت امر مقدس پدید می‌آمد. هر سال، مجموعهٔ اهالی گردهم می‌شدند و زمان آینده را ندا می‌دادند: «ده هزار سال! ده هزار سال!» زیرا به همان ترتیب که در مصر، بدون دعاها و نیایش‌های مردمان، خورشید در آسمان بر نمی‌خاست، به همان صورت نیز در چین، بدون گردآمدن مجامع چینی‌ها در فصل بهار، زمان در میانهٔ راه می‌مرد.

لیکن، دو اصل مهم، که بین Yin و یانگ Yang نام داشتند دو دایرهٔ زمان را میان خود تقسیم کرده بودند: بین بر رطوبت، تاریکی، ماء و عنصر زنانه حکم می‌راند؛ و یانگ اداره‌کنندهٔ خشکی، روشنی، آفتاب و عنصر مردانه بود. تنو زیر لب گفت:

— گمان می‌کنم که قبلاً از این دو پدیده گفت‌وگو کرده باشیم. راستی! گانش هم در این جریان وارد شده بود و... من هم در آن هستم! اسکا، آتش یعنی پاپا، گانش، آب یعنی مامان. عمه ما را تصدیق کرد و گفت:

— درست است. این هر دو (آتش و آب) مکمل یکدیگراند. خواهی دید. تناوب و توالی فصول خشک و مرطوب وابسته به این دو اصل است. یانگ روشن و آفتابی مجذوب تاریکی زمین می‌شود و به زیرزمین می‌رود و در حالی که با پاشنهٔ پا بر خاک می‌کوبد تا یخ‌ها را بشکند و چشمه‌ها را بیدار کند، از زیرزمین بیرون می‌آید. به این ترتیب یانگ و

۱. Elle مجلهٔ هفتگی زنانه معروف پاریس.

بین در یک پیوند و ارتباط بی نقص و کامل، مجموع زندگی و حیات را می سازند. این روند حتی یک تصویر زیبا تشکیل می داد که عمه مارتا آن را روی دفترچه تئو کشید:

تئو گفت: زیبا است، و آن دو نقطه چیست؟



عمه مارتا توضیح داد که بخشی از هر یک از این دو اصل در بخش دیگر وجود دارد و این دو نقطه سهم بین زنانه را در یانگ مردانه و سهم یانگ مردانه را در بین زنانه نشان می دهند. تئو گفت:

— باز هم شروع شد درست مثل هند! راست است، پس

من هم یک عنصر زنانه در وجود خود دارم؟

عمه مارتا به او یادآوری کرد که اخیراً دانشمندان علم «ژنتیک» حضور کروموزوم های هر یک از دو جنس را در جنس دیگر در تمام موجودات بشری کشف کرده اند و این نکته، پیش آگاهی های مذاهب آسیایی را در این زمینه مدلل می کند. تئو با تردید گفت:

— آری، ربی الی ازر نیز از حضور یک بانوی محجبه، از حضور زنانه خداوند، بحث می کرد،

این طور نیست؟

عمه مارتا گفت که ربی این مطلب را در تورات نیافته بود. شخینه یا همان زن محجبه، در

مهاجرت، به مثابه عاملی برای تسکین قوم یهود پدید آمده بود. تئو گفت:

— من در این جا از کنفوسیوس چیزی نمی بینم. عمه مارتا گفت:

— آه، او فقط یک فرزانه بود. او در اصل و منشأ کیش اصلی چین نیست. زیرا مذهب

اصلی چین تائو Tao (دائو) نامیده می شود که به معنای نظم یا مسیر یا راه است.

تائو TAO

عمه مارتا توضیح داد: تائو اصل های بین و یانگ را به میان نهاد؛ متن مقدس می گفت:

«تائو یک صورت از بین و یک صورت از یانگ است.»

تائو اصل توالی و نظم بندی کامل این دو است. تائو در هیچ مورد یک خدا نیست؛ او

چیزی نمی آفریند، بلکه نظم می دهد. تائوئیست ها یا پیروان تائو، برای بزرگداشت کیش تائو،

یعنی نظم جهان فقط به اظهار علاقه و شوق نسبت به زمان و مکان بسنده می کردند؛ مثلاً

آن هفت هزار پله ای که باید بالا رفت تا به اتفاق زمان به مکان و فضای بی پایان رسید.

لیکن برخی از تائوئیست های سخت گیر و منزله گرا عزلت و تنهایی در غارها و قلعه های

کوهستانی را بر زیارت رفتن به اتفاق توده های مردم ترجیح می دادند. تئو چنین نتیجه گرفت

که:

— آن‌ها هم به غور و تأمل (مدیتاسیون) می‌پردازند. چیز تازه‌ای د. آن نیست. عمه مارتا

پاسخ داد:

— آنان فقط به غور و تأمل بسنده نمی‌کنند؛ بلکه تفسیر و تعبیر می‌کنند. زیرا فیلسوفان تائوئیست به منظور آن که علامت‌های یین و یانگ را بهتر مکشوف سازند، نظام‌های آگاهانه‌ای در زمینهٔ محاسبه و فرضیه‌های هندسی پدید آوردند که بنیان و اساس علمی یک فیزیک، یک شیمی، و یک طب تحسین‌برانگیز شد. لیکن این گروه جنون خاص خود داشتند؛ به این معنا که همانطور که کیمیاگران در اروپا به دنبال یافتن سنگ فلسفی و سرچشمه و منبع ابدیت بودند، تائوئیست‌ها نیز می‌خواستند به هر قیمت ممکن است راه فلسفی جوان شدن را بیابند. و این نسخه‌های طول عمر جنبه‌ای عجیب و غریب داشتند: نخست باید نیروی حیاتی را محفوظ و آن را از آسیب شیاطین یا کرم‌های سه‌گانه درمان داشت، زیرا این شیاطین پیوسته با بیرون راندن نیروهای مذکور از حفره‌های بدن در پی نابود کردن و بلعیدن آن‌اند. دیگر آن که باید از شبنم و دم کائناتی تغذیه کرد؛ بنابراین تائوئیست‌ها، هوای ماه، خورشید و ستارگان را تنفس می‌کردند؛ و سوم آن که می‌توانستند اعمال موسوم به اتاق خواب را به مرحلهٔ اجرا بگذارند؛ به این معنا که در زمان معاشرت نطفه را نگه می‌داشتند تا به اوج بدن رود و به تعمیر و ترمیم معز پردازد... تنو جستن کرد و گفت:

— عجب! این مطلب را در جای دیگری هم شنیده‌ام.

عمه مارتا ادامه داد که تائوئیست‌ها به جستجوی مواد معدنی که قادر باشند جاودانگی انسان را و جلوگیری از مرگ را تأمین کنند، نیز پرداختند. عقیده داشتند که طلا و سنگ یشم به دلیل آن که یانگ هستند برف را از فساد و پوسیدگی برکنار می‌دارند و «سینابر»^۱ به دلیل رنگ قرمز خونین‌اش می‌تواند بازسازی بخش‌های تباه شدهٔ بدن را ممکن سازد.

— سینابر؟ چیست؟ عمه مارتا جواب داد:

— سنگ معدنی سولفور جیوه است. تو جیوه را دیده‌ای، تگو؟

— آری، یک روز گرماسنج کهنه‌ای را شکستم و جیوه چون ماری از آن به در رفت.

مامان گفت که یک نقرهٔ زنده است...

— اعتراف کن که پدیدهٔ مسحورکننده‌ای بود... به همین دلیل است که سینابر یا سنگ

جیوه که جیوه از آن حاصل می‌شود، تا این حد مورد توجه تائوئیست‌ها واقع شد. یک کیمیاگر

بزرگ چینی، تجویز کرده است که اگر ده حب سینابر و عسل مدت یک سال مصرف شود، پس از انقضای این زمان موها دوباره مشکی خواهند شد و دندان‌های افتاده بار دیگر خواهند روید. تنو گفت:

— این چینی‌ها دیوانه‌اند. بسیاری از ژاپنی‌ها از طریق جیوه‌ای که با مواد زائد دیگر به دریا ریخته شده بود، مسموم شدند و مردند.

— جیوه، با مقدارهای بسیار بسیار کم، چیز بیهوده‌ای نیست. این ماده در ماهی‌ها، در پرندگان و حتی در تمشک وجود دارد... تنو گفت:

— آنهایی که رنگ قرمز دارند.

— لیکن سینابر فقط یک سنگ معدنی سرخ خون‌رنگ نیست. تائوئیست‌ها عقیده دارند که در پرتو نظام جهان، در یک منطقه سزی مغز که خود آن مربوط به یک کوهستان افسانه‌ای دریای مغرب است، یک «مزرعه سینابر» وجود دارد و تائوئیست‌ها می‌توانند با تقطیر بذرهاى آن در مغز اثرات آن را ظاهر سازند؛ و می‌گفتند در این وضعیت، پیروان تائو به آن حالت تهی‌گونه‌ای می‌افتند که شبیه حالت آرام و سعادت‌مندانۀ جهان پیش از خلقت است. تنو گفت:

— بسیار جالب و سخت پیچیده است.

— تا آن حد که کیش تائو یا این نسخه‌های سحرآمیزش به وادی مجالس فساد و شهوت‌رانی دسته‌جمعی در غلتید، متوجهی... تنو بدون توجه گفت:

— شهوت‌رانی و فساد دسته‌جمعی؟ یک کار کثیف و غیراخلاقی.

فرزانه زشت‌رو و فرزانه پنهان

عمه مارتا نتیجه‌گیری او را کامل کرد و گفت: این مجالس در نهایت، به آشوب و بی‌نظمی منجر می‌شد و چنین ادامه داد:

آنگاه در حدود سده ششم پیش از میلاد کنفوسیوس پدید آمد که اسم حقیقی او استاد کونگ کی‌یه‌ار^۱ است. او ابدأ در جستجوی جاودانه ماندن نبود؛ سحر و جادوگری و جهل‌گرایی را طرد می‌کرد و می‌گفت: «پژوهش در رازها، آفریدن شگفتی‌ها و به مثابه مردی که برای هر چیز نسخه‌یی دارد به آینده راه یافتن؛ چیزی نیست که من خواهان آن باشم.» او چه می‌خواست؟ محترم داشتن نظم. اطاعت از قواعد جامعه که بر اساس قوانین

۱. Kong K'ieou کنفوسیوس اسم لاتینی و غربی شده کونگ - دزو یا کونگ - تسو (K'ung Tzu) است و اینک با شکل دیگری از اسم کونگ دزو در این کتاب برخورد می‌شود - م.

کائنات معین شده و به وسیله شهریار اداره می‌شود. برای درک کردن علامت‌های جهان کافی است به نظارت و مشاهده بپردازیم و استاد کونگ یک ناظر و ملاحظه‌گر نابغه بود. سنگواره‌ها را کشف می‌کرد، اسم ناشناخته‌ترین حیوانات را می‌دانست، لیکن هرگز نمی‌گفت: «من می‌دانم»، بلکه می‌گفت: «به من آموخته‌اند که...» زیرا او هیچ چیز را اختراع نمی‌کرد، بلکه سنت‌هایی را که از ژرفای قرون برخاسته بودند، تعبیر می‌کرد. از مردمان فقط یک چیز می‌خواست: نظمی شایسته آنان. و این نظم به معنای احترام به خویشتن، حسن نیت، نیکی و کارائی بود. می‌گفت: «مرد شریف خویشتن را فرهیخته می‌کند و دیگران را محترم می‌شمارد» تنو با تعجب گفت:

— فقط همین؟

این، درست همان چیزی است که شاگردانش به او گفتند و او آنگاه بر آنچه گفته بود افزود: «مرد شریف خویشتن را فرهیخته می‌کند و به دیگران آرامش می‌دهد» و چون باز هم کافی نبود، اضافه کرد: «مرد شریف خویشتن را فرهیختگی می‌دهد و به تمام مردمان آرامش می‌دهد» زیرا اگر همگان نظم چیزها را رعایت کنند، جامعه سلامت می‌شود؛ و این به هیچ وجه آن چیزی نبود که بزرگ‌ترین استاد تائو، که لائو-تسو (لائودزو)^۱ نام داشت بیان کرده است، زیرا او به عنوان یک پیرو طریقت تائوئیسم در بند مدیتاسیون انزواطلبانه و جاوداتی بوده است. تنو گفت:

— این یکی را من اصلاً نمی‌شناسم.

عمه مارتا توضیح داد که تائو-تو-کینگ^۲ که مولف و نویسنده مقدس‌ترین متون چینی است، استاد لی^۳ نیز نامیده شده و اسم کوچک او EUL بوده است اما او را تان Tan می‌نامیدند. تنو گفت:

— تا این جا شد چهار اسم فقط برای یک تن. عمه مارتا گفت:

— اما او فقط تحت عنوان لائو-تسو جاودان شد. او نیز مانند استاد کونگ احتمالاً بایگان دربار سلسله بسیار قدیمی چین بوده است که بعد از پیروزی امیر چئو^۴ قدرت را به دست گرفتند. تنو پرسید:

— این شخص که اسم‌اش شبیه صدایی است که هنگام عطسه کردن از دهان بیرون می‌آید، کیست؟ عمه مارتا گفت:

— این تفسیر تو است؛ اما این امیر بعدها پادشاه بسیار بزرگی شد؛ به سلطنت جباران

1. Lao Tzo

2. Tao-to-king

3. Li

۴. Tchéou (چو).

شقی و ظالم پایان داد و بنیانگذار چین شد. لائوتسو در دربار او بود بعد به سمت غرب رفت و کتاب مشهور خود را تدوین کرد و بعد از آن جا که بر راز طول عمر آگاه بود دو قرن تمام در جهان زیست و بعد به همان ترتیب که جیرجیرک پوست میاندازد، او نیز جنازه خود را بر جای گذاشت و خود از جهان بگریخت؛ به همین جهت است که جیرجیرک‌ها نیز مقدس‌اند. تئو گفت:

— و به همین دلیل هم من هیچ وقت نتوانستم یکی از آن‌ها را در پروانس^۱ بگیرم. عمه مارتا گفت:

— شاید که اهالی پروانس نیز با پرستش جیرجیرک‌های نادیدنی تا حدی چینی باشند خوب، می‌توانم ادامه دهم؟ و ادامه داد:

— زیرا برای آشتی دادن دو نظریه استاد بزرگ، یعنی «مدیتاسیون» لائوتسو با «عمل» استاد کونگ، چینیان یک افسانه اختراع کرده‌اند و می‌گویند: در زمانی که لائوتسو هنوز شکل آسمانی بر خویش نگرفته بود، استاد کونگ دوبار به دیدن او رفت. در دفعه اولی لائوتسو بسیار نامطبوع بود و به استاد کونگ گفت: «خود را از خلق و خوی و قیحانه‌ات برهان. این امیال را از خود دور ساز و از این منش خود بزرگ‌بینی و تفرعن که از وجود تو سرریز کرده است، دست بشوی؛ این رفتار سودی به آن وجود نخواهد رساند. این همه آن چیزی است که می‌خواستم به تو بگویم» استاد کونگ، افسرده و کوفته به سوی مریدان بازگشت و به ایشان گفت که او گمان داشت که تمامی جانوران جهان را می‌شناسد، لیکن اینک با جانوری رودررو شده که تاکنون نمی‌شناخته است: با اژدهایی به نام لائو-تسو که بر پشت پادها و ابرها به سوی آسمان می‌رود.

مرتبه دوم، استاد کونگ، لائو-تسو را چون یک جسد به کلی بی‌حرکت یافت. منتظر ماند تا آن که لائو-تسو چشم گشود. استاد کونگ به او گفت: «آیا اشتباه کرده‌ام؟ شما چون قطعه‌ای چوب خشک بودید، این جهان را ترک کرده و در تنهایی و انزوایی دست نیافتنی مستقر شده بودید.» لائو-تسو پاسخ داد: «آری، رفته بودم تا با اصل و منشأ همه چیزها به بازی و جست و خیز بپردازم» تئو با حیرت فراوان گفت:

— چه روئی! جست و خیز با اصل اشیاء! من این پیرمرد تو را آدم پرمدعائی یافته‌ام!... و تو کدام یک را ترجیح می‌دهی؟

عمه مارتا تردید کرد. شاید استاد کونگ به سلیقه او آدمی بیش از حد مقرراتی جلوه

می‌کرد و لائوتسوی اهل غور و تأمل هم البته دور از بزرگی و عظمت نبود، لیکن خلسه‌های او نمی‌توانست پدیدهٔ مناسبی برای ادارهٔ امور انسان‌ها باشد. تائوئیست‌ها دربارهٔ لائو-تسو می‌گویند که «او هیچ کاری نمی‌کند و با وجود این هیچ کاری نیست که نکرده باشد» در واقع این موضوع اهمیت زیادی نداشت. زیرا هرچند همه کس از حضور و وجود استاد کونگ اطمینان داشت، لیکن وجود لائو-تسو که او را «فرزانهٔ پنهان» نام داده بودند، امری تصویری و خیالی بود. خلاصه آن که، اگر قرار بر انتخاب گذاشته می‌شد، عمه مارتا به استاد کونگ متمایل می‌شد. به این نتیجه رسید که:

— او یک انسان گرا (اومانیست) بود. یک فرزانهٔ گرانقدر.

تنو گفت:

— اما بسیار زشت‌رو. جز این، می‌توان گفت یک بودای دیگر.

— اما، نه! زیرا بودا، راه میانه را بر همه کس، بدون استثنا و بدون توجه به کاست و طبقهٔ آنان، می‌گشود. حال آن که استاد کونگ، علامه‌ای نابغه بود که از هیچ چیز دنیا به آن صورتی که هست با بی‌عدالتی‌هایش، نابرابری‌هایش و مجازات‌هایش، چشم‌پوشی نمی‌کرد. تنو با نوعی زیرکی پرسید:

— و در همان حال، می‌گفت که در طول حیات باید به عمل پرداخت بدون آن که به جستجوی آن سوی دیگر، جهان بالا، برآمد. عمه مارتا بدون بدگمانی پاسخ داد:

— البته؛ تنو گفت:

— در این صورت هر دو یکی است. این هم روشی است برای خود را در میانه نگهداشتن. عمه مارتا به اعتراض گفت:

— اما بدون روشنی یافتگی! تنو گفت:

— نگران مباش. من بودای ترا معذب نمی‌کنم و می‌گذارم در آرامش‌اش باقی بماند!

سودهارتوی اسرارآمیز

فرودگاه جا کارتاز زیباترین فرودگاه جهان بود. بخش‌های گوناگون آن به صورت معبدهایی با سفال‌های گلی‌رنگ، محصور در باغچه‌ها، پشت‌سر هم قرار گرفته بودند و هر کدام ویژهٔ تشریفات معمول در فرودگاه بودند: خروج، چمدان‌ها، کنترل امنیتی؛ و به زبان‌های بین‌المللی. تنو نگران بود که در این جا دیگر چه موجودی منتظر خواهد بود؛ از عمه مارتا پرسید:

— مرد است یا زن؟ جواب داد:

— مرد است و چینی، بنابراین سر وقت حاضر خواهد بود
و همین طور هم بود. آقای سودهار تو^۱ در حدود چهل سال داشت؛
کوچک اندام، قوی با نیم تنه بسیار شیک؛ با قدرت تمام دست عمه مارتا را تکان می داد.
عمه مارتا در حالی که او را به جلو فشار می داد گفت:

— تئو، برادرزادهام را به شما معرفی می کنم. تئو گفت:

— اسم کوچک تو چیست؟ آقای بسیار خوش لباس به او گفت:

— در اندونزی اسم کوچک وجود ندارد. مرا سودهار تو صدا کن... بعد از یک سفر دراز باید
خسته شده باشی، اتومبیل من آن جاست. مارتای عزیز، در هتل «یورویودور کنتینانتال» یک
سویت برای شما ذخیره کرده ام. امیدوارم مناسب باشد.

برای رسیدن به هتل یورویودور دو ساعت وقت لازم بود. راه بندان وحشت آور و آلودگی
هوا در حد ترساننده ای بود. تئو از پشت شیشه اتومبیل خیابان های درختکاری شده،
آسمان خراش ها، ساختمان ها و میدان های مدوری را که اتومبیل ها در آن ها می چرخیدند و
نیز یک گنبد عظیم مشاهده کرد. فریاد زد:

— یک معبد! چینی است؟ سودهار تو گفت:

— در اندونزی، مذهب اول اسلام است، و گنبدی را که در آن جا می بینی به مسجد
ایتکیتال^۲ تعلق دارد. مسجد به تنهایی گنجایش دوازده هزار تن از مؤمنان را دارد. گاه زنان و
گاه مردان، البته هر کدام جداگانه.

— دوازده هزار تن! حتماً بزرگ ترین مسجد جهان است!

— بدون شک... در زمان حاضر، مساجد بسیار بزرگی بنا می شود.

— ولی تو، تو که مسلمان نیستی؟ سودهار تو پاسخ داد:

— مگر ما در کشوری که آزادی ادیان را اجازه می دهد، نیستیم؟ عمه مارتا در گفت و گو
مداخله کرد:

— تو دوستان را با این سئوال ها کسل می کنی. تئو حیرت زده گفت:

— به چه دلیل؟ فریاد زد:

— باز هم سئوال! کمی ساکت باش!

تئو بدون این که دلیلی در دست داشته باشد، متوجه شد که نزدیک بوده است مرتکب
خطا شود از طرفی به هتل رسیده بودند که ساختمان مجللی بود محصور در میان درختان

نارگیل، موز و درختچه‌های فرانژیپان که نوعی گل بسیار معطر است. باغ‌های کرتامانی^۱ به دلیل فراوانی گل‌های یاسمن و بلندی استثنائی نخل‌های مسافر خود مشهور بودند. به محض آن که آقای سودهارتو آن‌ها را در اتاق تنها گذاشت تتو رو به سوی عمه مارتا کرد و گفت:

— بگو ببینم، من چه کار بدی می‌کردم؟

— البته؛ تو نمی‌توانی متوجه باشی. آقای سودهارتو مثل تمام چینی‌های مقیم اندونزی، اسم حقیقی خود را تغییر داده است. در حقیقت اسم او کونتای-کوان^۲ است. در اندونزی، چینی‌ها خیلی احتیاط می‌کنند. تتو نفسی به راحت کشید و گفت:

— خوب، پس مهم نیست. امیدوارم تحت تعقیب و آزار واقع نشده باشند!

— این واقعه اتفاق افتاد. در سال ۱۹۶۵، حزب کمونیست اندونزی قدرت و اهمیتی بسیار زیاد یافت تا آن جا که در همه جا شایعه جاری شد که کمونیست‌ها با همکاری مائوزدونگ (مائوتسه تونگ) رهبر چین کمونیست آن زمان، قصد کودتا دارند پس، نظامیان، کمونیست‌ها را بازداشت کردند، یک میلیون تن کشته شدند و چینیان اندونزی بهای این خون را پرداختند. تتو پرسید:

— همه آن‌ها کمونیست بودند؟

— البته که نه! آن‌ها همه در اندونزی متولد شده بودند و از اعصار قدیم به تجارت اشتغال داشتند، اما همه را متهم به خیانت کردند و فقط به این دلیل که هم‌چنان چینی مانده بودند، قتل عام شدند. سوءظن و بدگمانی بی‌بسته ادامه داشت. برای یک آری یا یک نه، دکان‌های چینیان را آتش می‌زدند، زیرا این جمع، صنعت‌گر و سخت‌کوش و کارکن و اغلب ثروتمندتر از دیگران بودند و به دیگران وام با بهره می‌دادند... و عمه مارتا اضافه کرد که:

— ... اما این کار، هرگز پسندیده نیست. دوست من سودهارتو یک صنعت‌گر بزرگ و صاحب یک شرکت چند ملیتی است که در کار بافندگی و چوب تخصص دارد. اما یک هوایمائی خصوصی نیز در یک باشگاه هوایی دارد تا اگر هر آینه...
— هر آینه، چه؟

— که فرار فوری لازم شود، آماده پرواز باشد...

— به دلیل مذهبشان است؟ عمه مارتا زمزمه کرد:

— تا حدی. در این جا بهتر است انسان مسلمان باشد.

نیاکان و جاودانگان

کوکتل از خون مار

جای حرف نبود، به محض ورود به جا کارتا، تئو باید به بیمارستان می‌رفت. اعتراض کتان گفت:

— وقتی خانم دکتر دارچیلینگ مرا معالجه کرده است، دیگر بیمارستان رفتن کدام است؟ مگر همان کافی نیست...

نه، از نظر عمه مارتا کافی نبود، زیرا از یک ماه پیش تاکنون حتی یک آزمایش خون نیز از تئو نشده بود و عمه مارتا به قید سوگند متعهد شده بود که معالجه «دکتر لویسانگ دورژه» را ادامه خواهند داد به شرط آن که خون تئو مرتباً زیر آزمایش، قرار گیرد. تئو تسلیم شد. آقای سودهارتو مامور شد تا خون را که با سرنگ ضد عفونی در لوله‌های آزمایش وارد شده بود به یک بیمارستان تخصصی در سنگاپور بفرستد تا در آن جا به وسیله بهترین کارشناسان منطقه مورد مطالعه قرار گیرد. خبر دادند که تا چند روز دیگر نتیجه آزمایش اعلام خواهد شد. تئو گفت:

— با این احوال، مامان باز هم سروصدا خواهد کرد. عمه مارتا، نیمه مطمئن گفت:

— نگران مباش، تئوی من.

— اما من خیلی آرام و راحت‌ام و حالم بسیار بهتر است. آقای سودهارتو گفت:

— شاید این جوان مایل است، چیز دیگری ببینند. من در محله خودمان یک پاگود^۱ می‌شناسم... عمه مارتا گفت:

— بسیار فکر خوبی است پاگود چندان دور نبود لیکن به دلیل تراکم تقریباً یک ساعت طول کشید تا به محله چینیان رسیدند. کوجه‌ها تنگ بودند، سه چرخه‌ای موتورهای قرمز رنگ و فروشندگان گل‌های ارکیده بنفش رنگ راه را بر عابران می‌بستند. در دیگ‌های متعددی که با سرهای باز در هوای آزاد همه‌جا به چشم می‌خوردند قطعات کوچک انواع گوشت‌ها و سبزی‌ها، آهسته می‌جوشیدند. تنو ناگهان بر جای می‌خکوب شد. در برابر بساط، مردی مشغول جدا کردن پوست یک مار بود و جانور که هنوز زنده بود، تن خود را به هر سو می‌پیچاند. تنو که نفس در سینه حبس کرده بود به گوش عمه مارتا زمزمه کرد:

— دیدی؟

— چی؟ آه! مار! آری، او الان گلوی‌اش را خواهد برید تا خون او را در یک گیلان جمع کند. به این خون کتیاک اضافه می‌کنند و بعد می‌نوشند. خیلی نیروبخش است. می‌خواهی؟ تنو سر به علامت نفی تکان داد و گفت:

— البته که نه. عمه مارتا برای اینکه او را قدری قلقلک داده باشد گفت:

— شاید عضو ببر را در سس مخصوص یا پنجه‌های برشته شده خرس را ترجیح می‌دهی؟ تنو نفیر زنان گفت:

— اسپاگتی! با سس گوجه‌فرنگی! آقای سودهار تو گفت:

— ما کارونی چینی می‌خواهید؟ خیلی آسان است.

و بعد کاسه کوچکی محتوی سوپ که رشته‌های ماکارونی در آن شناور بود خرید و تنو بدون هیچگونه ناراحتی فوراً سرکشید و بعد به میدان وسیعی رفتند که در ورودی پاگود با رنگ زرد و سفید و بام‌های سراشیب‌اش به سبک کامل چینی در آن واقع شده بود.

پاگود، فال و غیب‌گویی

داخل پاگود قرمز رنگ بوده دیوارها، شمع‌های بزرگ، شمعدان‌ها همه رنگ قرمز خون گاوی داشتند. در انتهای معبد مجسمه‌های طلائی رنگ می‌درخشیدند. در برابر لاوک بزرگ پر از ماسه‌ای که در آن استوانه‌های کوچک کندر نشانده بودند، زنی یک نی دراز پر از لوله‌های کوچک بامبو بدست گرفته بود؛ لوله را در بالای دود معطر کندر می‌گرداند و تا حدی

۱. pagoda اسم عمرمی معبد‌های چینی، ژاپنی، ایرانی و به طور کلی ممالک خاور دور است. که سبک ساختمانی ویژه‌ای دارند.

به سوی زمین متمایل می‌کرد به صورتی که فقط یک لوله بامبو از آن به زمین بیفتند؛ آنگاه شتابان لوله را برمی‌داشت و آنچه را که در انتهای دودزده آن نوشته شده بود می‌خواند. تئو گفت:

— این یک نوع بازی است؟ آقای سودهار تو می‌توانی برای من توضیح بدهی. سودهار تو گفت:

— نمی‌توان گفت که این خاتم دارد بازی می‌کند. بدون شک او برای مشورت به پاگود آمده است؛ شاید برای دانستن آینده‌ی پسری که شغلی به او پیشنهاد شده یا معالجه‌ی بیماری او... به هر حال او به این جا آمده است تا حقیقتی را درباره چیزی بداند. تئو با کلمات شمرده گفت:

— این چه ماجرائی است؟ حقیقت در انتهای یک لوله چوبی؟ سودهار تو گفت:

— چینی‌ها روش‌های گوناگونی برای غیب‌گویی اختراع کرده‌اند؛ که مشهورترین نوع آن یی-کینگ yi-king است. کافی است انسان یک وسیله یا حامل مقدس مثل این چوب نئین را بگیرد و این طور... من آن را به سوی جهت درست‌اش می‌برم. بعد چوب را روی ظرف کندر می‌گردانم تا ارواح خبیثه را از آن دور کنم؛ و بعد، به طوری که می‌بینی آن را تکان می‌دهم و یکی از علامت‌ها از آن بیرون می‌افتد. خود من چیزی انتخاب نمی‌کنم... بعد آن را می‌خوانم و پاسخ سؤال خود را می‌یابم.

آنگاه آقای سودهار تو کمی به کنار رفت تا پیام غیب‌گویانه‌ای را که از روی زمین برداشته بود بخواند؛ و چهره‌اش روشن شد. زمزمه کرد:

... عالی است. خدایان خیلی خوب سخن گفتند. تئو با تعجب گفت:

— پس تو هم باور داری؟ سودهار تو پاسخ داد:

— به چه دلیل نباید از سنت نیاکان ام پیروی کنم؟ از هزاران سال پیش این روش جاری بوده است... عمه ما را گفت:

— چطور است تو هم امتحان کنی، تئو؛ تئو گفت:

— خوب، در واقع، من که خطر نمی‌کنم. خودم خوب می‌دانم چه سئوالی خواهم کرد. پس لوله را گرفت و چنان به شدت تکان داد که لوله‌ای از آن بیرون افتاد. به سوی آن دوید و خواست بخواند که متوجه شد نوشته به خط چینی است. سودهار تو حاضر شد برای او ترجمه کند و چنین خواند:

... «یک زمان تلطیف، یک زمان تسکین» تئو گفت:

— از این کلمات هیچ چیز نمی‌فهمم. سودهار تو گفت:

— شاید فراموش کرده باشی که لوله را بر فراز کندر بگردانی؟ تنو گفت:

— درست است! دوباره شروع می‌کنم!

و با وجود اعتراض‌های عمه مارتا از اول آغاز کرد. بار دیگر لوله‌ای بیرون افتاد سودهار تو گفت:

— با آن که تجدید مشورت، مطابق آداب و رسوم ما جایز نیست اما من نیت دوست جوانمان را محترم می‌دارم و ترجمه را می‌خوانم: «یانگ خطاب می‌کند، بین پاسخ می‌دهد». تنو به فکر افتاد. یانگ خورشید بود و بین ماه؛ یانگ خشک بود و بین مرطوب؛ یانگ پسر بود... و بین دختر. از شادی به هوا پرید و فریاد زد:

— پیدا کردم! یانگ، من هستم. به فاتو تلفن می‌کنم... او بین است، به من جواب می‌دهد. بنابراین من با فاتو ازدواج خواهم کرد! عمه مارتا گفت:

— داری قدری تند می‌روی.

— ابد! علاوه بر آن، این پیام پیش‌گوئی می‌کند که من معالجه خواهم شد؛ متوجه شدی؟ سودهار تو گفت:

— و علامت اول چه، تنو؟ تنو پاسخ داد:

— خیلی آسان است! «زمان تلطیف» دوران سفر من است و «زمان تسکین» وقتی است که به پاریس بازخواهم گشت؛ این طور نیست؟ عمه مارتا به حالت تسلیم، تنو را در آغوش کشید. تنو فریاد زد:

— چقدر جالب و زیبا است! اگر تائو این است، من... ناگهان چند زن به حالتی خشمناک روی برگرداندند. یک رهبان بودائی ابروانش را بالا انداخت. چند زائر، به گرد تنو آمدند و او را یک‌ویری ورنانداز کردند. آقای سودهار تو بازوی تنو را گرفت و گفت:

— جوان، بسیار جای تأسف است که تو نمی‌توانی شادمانی خود را آن طور که دلت می‌خواهد به صدای بلند بیان داری، لیکن ما به هر حال در یک عبادت‌گاه هستیم و...

تنو، شرم زده و معذب، دست به روی دهان گذاشت و بعد بازدید از معبد پر از دود کندر را آغاز کرد و برای اولین سؤال پرسید:

— آن شمع‌های بزرگ چیست؟ سودهار تو گفت:

— این شمع‌ها طوری ساخته شده‌اند که یک سال تمام بسوزند؛ و بعد آنها را عوض می‌کنند. تنو گفت:

— برای باز آفریدن زمان؟ و مجسمه‌ها؟

ارواح خبیثه و پریان نیکوکار

مجسمه‌ها بعضی شبیه به ارباب انواع و خدایان بودند و برخی شبیه به شیاطین، لیکن نیرویی که آنان را به تحرک در می‌آورد، نیروی نیاکان بود. شیاطین اشباح مردگان‌اند که آنها را (Kouei) می‌نامیدند؛ آقای سودهار تو چند تائی از آنها را بر شمرد و گفت:

— غالب اوقات ارواح یا حیوانات بدکاره‌ای که در جسم دیگران به جهان بازگشته‌اند، از زندگان انتقام می‌گیرند. مثلاً در ظاهر دختر زیبای جوانی را می‌بینند، اما در حقیقت او روح سرگردان و درندهٔ یک جسد، یا روح یک رویاه ده هزار ساله است؛ او را می‌توان از موی بنفش رنگ ابروی چشم چپ‌اش شناخت. تنو گفت:

— اگر آرایش کند ممکن است دیگران را به اشتباه بیندازد.

— من می‌توانم از روحی صحبت کنم که به شکل یک پیرزن بسیار زشت صورت و مهیب، شب هنگام وارد شکم کودکان می‌شود و روح آنان را می‌دزدد... اشباح خیلی به روح زندگان علاقه دارند... تنو زمزمه کرد:

— جالب است. تعداد این اشباح باید زیاد باشد.

— خیلی زیاد! بعضی‌ها نامطبوع نیستند: یک خرچنگ سالخورده تبدیل به دختر جوان عزاداری شده بود که بر لب آب نشسته بود و می‌گریید و کاری به کار کسی نداشت... در برخی موارد ارواح حتی نیکوکار و مفیدند؛ روح سکه طلاهای مستعمل به صورت یک نوجوان پای قرمز، مشعل به دست مشغول گردش است و روح سکه‌های نقره در طول جاده با ماهی‌ها بازی می‌کند. تنو با اطمینان خاطر گفت:

— خوب، اقل این یکی مشکلی ندارد؛ اما با ارواح خبیثه چه باید کرد؟ آقای سودهار تو

ادامه داد:

— مردمان می‌دانند که به یاری نیروهای خدایی، چگونه از نقشه‌های ارواح بدکاره جلوگیری کنند. در زمان‌های بسیار قدیم، علامه‌های تائوئیست از بدن شخص خودشان آتش‌های بسیار قوی آسمانی بیرون می‌آوردند، به این ترتیب که با رنگ قرمز شتگرفی روی یک قطعه پارچه، طلسمی رسم می‌کردند و آن را می‌سوزاندند و خاکسترهایش را می‌خوردند. و همیشه در این وقت به رقص معروف «قدم یو» می‌پرداختند.

— منظور یک رقص ناشناس است؟

— برعکس، رقص بسیار مشهوری است. به این معنا که یو yu ی بزرگ برای نبرد با توفان سراسر عالم را در می‌نوردد... لیکن آن قدر سَد و آب‌بند در نقاط مختلف می‌سازد که سرانجام از یک پا فلج می‌شود. و بنابراین رقص «قدم یو» با پای لنگ اجرا می‌شود. تنو در

حالی که روی یک پای خود جست و خیز می کرد، گفت:

— یعنی به این صورت؟ عمه مارتا معترضانه گفت:

— ولی تو یک رهبان تاتوئیست نیستی. تنو گفت:

— چه فرق می کند؟ من البته حق دارم که اگر دلم بخواهد یک شب و روح مرده را از خود دور کنم... من این رقص «قدم یو» را مثل رقص «لامبادا» در تلویزیون به راه خواهم انداخت. کولاک خواهد شد! عمه مارتا آه کشید و گفت:

— تو هیچ احترامی برای مقدسات قائل نیستی تنو به مجسمه خوش صورتی که در بال یک پرندۀ بزرگ محصور بود نزدیک شد. در اطراف رب النوع، ملازمان طلائی اش در پرتو روشنایی شمع ها می رقصیدند؛ گفت: خیلی زیبا است. اطمینان دارم که این یکی نمی تواند روح و شبخ مرده باشد سودهار تو این دختر کیست؟ سودهار تو پاسخ داد:

— این خانم که از پر پوشیده شده است، «ملکه مادر غرب» و بزرگ ترین ایزد بانوی چین است. یک روز، شهریار مو Mou از ایالت چئو (چو) با «ملکه مادر غرب» برخورد کرد و چنان از معاشرت او لذت برد که فراموش کرد به مملکت خود بازگردد. تنو گفت:

— چقدر زیباست. مثل یک شعر. سودهار تو با هیجان گفت:

— «ملکه مادر غرب» چینیان را مسحور و شیفته خود کرد. او بر قصری از سنگ یشم که دیواری از طلا دارد سلطنت می کند که ساکنان آن موجودات جاودانی اند؛ مردان در سمت راست و زنان در سمت چپ قصر. امروزه، ملکه مادر غرب تنهاست؛ لیکن در سابق، یک برادر دوقلو داشت به اسم «شهریار عالیجاه شرق»؛ همان پرندۀ بال چپ اش پادشاه شرق را می پوشاند و با بال راست اش، ملکه مادر غرب را. اکنون با گذشت زمان، زائران، شهریار شرق را از یاد برده اند و فقط ملکه مانده است. تنو پرسید:

— عجب، پس او را از دو قلویش محروم کرده اند! حق ندارند این کار را بکنند...

— دیگران می توانند درباره قدرت های شهریار عالیجاه شرق برای تو توضیحاتی بدهند لیکن من می توانم بگویم که ملکه مادر غرب یقیناً از فرمول طول عمر و هلوهای معجزه آسا اطلاع داشته است؛ به همین دلیل است که در مملکت ما، هلو سمبول و مظهر جاودانگی است... تنو فریاد کشید:

— من هلو را بسیار دوست دارم! پس من هم جاودانی ام...

— افسوس، دوست جوان من... فقط هلوی معجزه گون این خاصیت را دارد، اما درخت

هلوی ملکه مادر غرب، فقط هر سه هزار سال یک بار میوه می دهد.

تنو، سرخورده، بیرون دوید تا لا اقل از رنگ سرخ خون گاو دور شده باشد.

ناهار در خانه آقای سودهارتو

در بندر، کرجی‌های بزرگ پوزه‌های خود را در کنار اسکله ردیف کرده و کشتی‌ها از سپیده‌دم مشغول تخلیهٔ الوار گران‌بهای خود بودند. آقای سودهارتو توضیح داد:

— داستان جالبی است. اولین مهاجمانی که به این دیار حمله آوردند، از ویتنام و چین آمده بودند. بادهای سخت فصل باران‌های سیل‌آسا، آنان را تا جزیرهٔ جاوه به عقب راند. مهاجمان اولیه هر کدام مذاهب ویژهٔ خود را به این سرزمین آوردند؛ تائوئیسم، کنفوسیوس‌گری و بودائیگری. مهاجمان آنگاه توجه یافتند که در جزائر ملوک درختان میخک می‌رویند. تئو پرسید:

— درخت گل میخک؟ عمه مارتا توضیح داد:

— نه. منظورش قرنقلی است که غنچه‌های خشک شدهٔ آن به شکل «میخ» های کوچک‌اند و این میخ‌ها را در آبگوشت‌هایی مخصوص ما می‌ریزند، ندیده‌ای؟ و در کمپوت سیب هم مصرف می‌شود. آقای سودهارتو اضافه کرد که قرنقل در قرون وسطی سخت مورد توجه واقع شد و از جزائر ملوک به جاوه و از آن جا به هند و سرانجام به ونیز رسید و جمهوری ونیز تجارت میخک را در دست گرفت، تا آن که یک قرن بعد پرتغالی‌ها برای شکستن انحصار تجارت میخک راه دریائی دیگری از طریق افریقا و دماغهٔ امید کشف کردند و به جزائر دوردست اندونزی آمدند و مسیحیت را نیز با خود به این سرزمین‌ها آوردند؛ و به این ترتیب مسیحیت به ادیان دیگر جزائر اندونزی افزوده شد. تئو در حالی که منخرین خود را باز کرده بود گفت:

— راستی؛ بوی میخک را در هوا احساس می‌کنم. عمه مارتا فوراً جواب داد:

— البته اگر آن را با بوی اسفالت خیابان اشتباه نکرده باشی! گمان نمی‌کنم که امروز هم

مانند قرون وسطی بر سر تجارت میخک جنگ و منازعه کنند! تئو گفت:

— من کاری به اسفالت و میخک ندارم؛ گرسنه‌ام. باید کجا غذا بخوریم؟ آقای سودهارتو

با مهربانی گفت:

— همه چیز پیش‌بینی شده است، دوست جوان. اقتضای دارم که امروز در خانهٔ خودم از

شما پذیرایی کنم.

از کوچه‌ها و پس کوچه‌ها عازم منزل آقای سودهارتو شدند. در مسیر، بوی انواع اغذیه

اشتهای تئو را تحریک می‌کرد. ناگهان آقای سودهارتو به یک کوچه پیچید و در برابر دیوار

بزرگی که در آن در کوچکی تعبیه شده بود ایستاد. وقتی از این در عبور کردند در برابر دیوار

کوچک‌تری قرار گرفتند که باید به صورت پیچ در پیچ، زاویه‌های آن را دور می‌زدند. آقای

سودهار تو از پیچیدگی مسیر عذر خواست و گفت:

— این مسیر از ورود ارواح خبیثه جلوگیری می‌کند، زیرا ارواح در مسیر مستقیم حرکت می‌کنند. خوب اینک رسیدیم، خانه محقر من این جاست.

خانه محقر آقای سودهار تو؟ برای رسیدن به محل سکونت آقای سودهار تو اول باید از یک حیاط مربعی شکل که در اطراف آن سه ساختمان کوتاه بنا شده بود عبور می‌کردند و بعد به حوضچه مدوری می‌رسیدند که در آن خرچنگ‌های طلایی رنگ شناور بودند. در انتهای حیاط اقامتگاه اصلی قرار داشت. داخل خانه تاریک و پر از مبل‌های بزرگ بود که از چوب سیاه رنگ ساخته شده و با پوسته صدف منبت‌کاری شده بود. مبلمان مجلل بود؛ اما شادی بخش و روشن نبود. تنو چنان که گوئی وارد یک کلیسا شده باشد بر یک صندلی که چندان هم راحت نبود نشست و مؤذبانه گفت:

— خانه بسیار خوب و راحتی است.

آقای سودهار تو تبسم کرد... معلوم بود که فلسفه‌اش این است که وقتی انسان صاحب ثروت فراوان است، عاقلانه‌تر است که ثروت خود را در معرض انظار نگذارد و به رخ دیگران نکشد! توضیح داد که این خانه به همان صورت که از نیاکان اش به ارث رسیده باقی مانده و بر اساس و قاعده جهان‌شناسی چینی ساخته شده است؛ سه خانه کوچک در حاشیه یک مربع و در مرکز آن یک حوضچه مدور و پر از ماهیان مقدس خوش یمن، عمه مارتا در حالی که شال گردن خود را برمی‌داشت گفت:

— از آخرین دیدار من هیچ چیز عوض نشده است، آقای سودهار تو گفت:

— گمان می‌کنم که شما تلویزیون جدید مرا ندیده‌اید. ما اکنون یک آنتن شلجمی کاملاً نو داریم.

در کنار دستگاه تلویزیون آخرین مدل آقای سودهار تو یک پاگود کوچک قرار داشت که در آن به روی یک پری افسانه‌ای از جنس فیروزه با شکم برآمده باز می‌شد. در بالای پاگود عکس قاب شده‌ای جای داشت که پیرمردی را با سرطاس و قیافه جدی در کنار بانویی آراسته و نوجوانی خوش لباس با صورت غم زده و ستجاقی به کراوات نشان می‌داد. در برابر این پاگود مینیاتوری، طاس کوچکی پر از ماسه با همان استوانه‌های کوچک کذائی طالع‌بینی گذاشته شده بود. تنو با حیرت پرسید:

— تو یک پاگود در خانه داری؟ عمه مارتا جواب داد:

— نه! این ساختمان مینیاتوری یک محراب نیاکان است، این طور نیست، دوست عزیز؟

آقای سودهار تو با سراسیمگی پاسخ داد:

— می ترسم که حق با دوست جوان مان باشد. زیرا محراب نیاکان درست رونوشتی از یک پاگود واقعی است جز آن که ما در این محراب فقط به ستایش و بزرگداشت پیشینیان خودمان در این جهان می پردازیم. این رسم و عادت ما چینی هاست. عمه مارتا اخطار کرد: — رسم و عادت؟ چرا به تئو نمی گوئید که این همان کنفوسیوسی گری است؟ — یعنی که...

در این جا آقای سودهارتو به شرح و وصف پیچیده‌ای پرداخت که مجموعاً از آن چنین برمی آمد که البته میراث نیاکان از موعظه‌ها و تعلیمات کنفوسیوس دربارهٔ احترام به نیاکان و نظم اجتماعی ریشه می گیرد، لیکن پری فیروزهای الهه ماه است که روی وزغ خود نشسته است. ماه، وزغ و طالع بینی از سنت تائو ناشی می شود. تئو نتیجه گرفت:

— پس تو، تائو و کنفوسیوس را با هم ترکیب می کنی. آقای سودهارتو سراسیمه فریاد زد: — آه! جاودانگان مرا از چنین ادعائی محفوظ دارند!... من یک خدمتگذار کوچک جاری ترین آداب هستم، همین. تئو گفت:

— جاودانگان؟ پس شما هم برای خود خدایانی دارید؟

آقای سودهارتو توضیح داد که موضوع را نمی توان به این شکل نمایش داد. با وجود این، با مطالعه متون مقدسه، ظن توی این است که تائوتیسم در اصل و منشأ خود مشتمل بر رشته درازی از موجودات الهی بوده است؛ و بعد زمزمه کرد:

— پسر من در این خصوص مفصل تر توضیح خواهد داد! مان - لی! می توانی در سالن نزد ما بیایی؟

مرد جوانی مثل یاد وارد سالن شد و در حالی که کت چین خود را از تن خارج می کرد، کفش ورزشی اش را روی گل میز گذاشت؛ و دستش را به سوی عمه مارتا دراز کرد و گفت: — هیلو! حالت خوب است؟ آقای سودهارتو گفت: — خواهش می کنم مواظب حرکاتت باش.

مرد جوان روی صندلی اش جا به جا شد و سکوت کرد. آقای سودهارتو پس از سکوت مختصری گفت:

— مان - لی در دانشگاه شیکاگو دانش الهیات تطبیقی خوانده است. پسر من، خانم مک لاری دوست ما را که می شناسی، این تئو برادرزاده اوست. دوستان ما می خواهند دربارهٔ خدایان مملکت ما اطلاعات، بیشتری داشته باشند. می توانی آن ها را روشن کنی؟

کائو، تخمک، انسان و شهریاران

مرد جوان به تفکر پرداخت و پاهایش را دراز کرد. آقای سودهار تو گفت:

— خواهش می‌کنم، معطل مکن، و راحت بنشین. مان-لی، در حالی که ساق‌های درازش

را جمع می‌کرد پاسخ داد:

— بسیار خوبه پدر. در جستجوی آنم که چگونه روایت‌های گوناگون مان را از اصل و

منشأ جهان مشخص و روشن کنم.

— بسیار خوب، مشخص کن، یسرم!

مان-لی، سر خاراند و گفت و گو را شروع کرد:

— در آغازهای زمان، یک مه بی‌شکل و تاریک بر همه جا حاکم بوده است. بعد تاتو، یک

را آفرید و یک به دو تقسیم شد. از دو سه زاده شد و سه، ده هزار موجود به جهان آورد که

بین را بر پشت داشتند و زانگ را دز آغوش گرفتند. لیکن بر اساس روایت‌های دیگر، دو

الوهیت از آن مه و تاریکی نخستین بیرون آمدند: یکی از آن دو مراقبت از آسمان را برعهده

گرفت و دیگری زمین را و این دو رب‌النوع پدر و مادر تمام مخلوق‌های عالم شدند. تنو

دخالت کرد و گفت:

— یک لحظه صبر کنید. پس «دو» رقم والدین و «سه» رقم خانواده است. مان-لی

پاسخ داد:

— یقیناً همین‌طور است. روش دیگری نیز برای بیان چگونگی تولد جهان وجود داشته

است به این توصیف که شهریار اقیانوس جنوب با شهریار اقیانوس شمال در خانه شهریار

مرکز یعنی «کائو»^۱ ملاقات کرد و کائو از آنان پذیرایی گرم و موقر و تشریفاتی به عمل آورد:

و از آن‌جا که آن دو شهریار می‌خواستند محبت و ادب او را جبران کنند، تصمیم گرفتند در

پیکر او سوراخ‌هایی برای دیدن، خوردن و نفس کشیدن تعبیه کنند. تنو پرسید:

— خواهش می‌کنم کمی صبر کنید؛ این پادشاه که بود: یک گوی؟

— کائو اصولاً بی‌شکل بود: نه واقعاً گرد و کروی شکل بود و نه واقعاً شکل مربع داشت.

پدید آوردن سوراخ و منفذهایی در کائو دستاوردی با ارزش بود... افسوس! در روز هفتم

شهریار «کائو» از این آسیب درگذشت و... آقای سودهار تو سخن او را قطع کرد و گفت:

— مان-لی ساده‌تر صحبت کن. تو هنوز معلم نشده‌ای. مان-لی ادامه داد:

— مختصر آن که کائو به یک تخمک کائاتی می‌مانست که نخستین انسان که پان-کو نام

داشت از آن بیرون آمد؛ و بعد از هیجده هزار سال، وقتی این انسان درگذشت چشمانش خورشید و ماه شدند، سرش یک کوهستان شد، چربی‌اش دریاها شدند و موها و پشم‌های تن‌اش درختان و گیاهان؛ و اشک‌های او رودخانه‌آبی و رودخانه زرد؛ نفس‌اش باد و صدای‌اش رعد شد؛ از مردمک سیاه چشمان‌اش صاعقه پدید آمد، از رضایت و رفتار خوشش، آسمان روشن و از خشم و غیظ‌اش، ابرها. تنو نتیجه گرفت:

— پس با حساب شما، انسان دنیا را خلق کرده است. بدون خدا؟

— آری، اما بعداً این دشواری پدید آمد که هیچکس نمی‌دانست اولین انسان، یعنی پان-کو و لائو-تسو فرزانه «تائو» در چه تاریخ و دورانی با هم ترکیب شده و یک الوهیت واحد را به وجود آورده‌اند. چشم چپ «فرزانه پنهان» خورشید شد، چشم راست‌اش، ماه؛ موهایش، ستارگان و اسکلت‌اش اژدها؛ گوشت‌اش، چهارپایان؛ روده‌هایش، مارها؛ شکم‌اش، دریاها؛ پشم‌های تن‌اش گیاهان؛ و قلب او یک کوهستان مقدس؛ و سرانجام موجودی رمزگونه و اسرارآمیز به نام «اریاب اقدس» ارتباط میان آسمان و زمین را قطع کرد. تنو در گوش عمه‌جان‌اش گفت:

— باز هم شروع شد. دوباره سر و کله موجود مزاحم پدیدار شد و راه را برید... عمه ما را تا با همان لحن به او پاسخ داد:

— هر مجلس ختم کیش خاص خودش را دارد... مان-لی ادامه داد:

— این بود اسطوره‌های تائو، اما در این میان نمی‌توان از شناخت شجره پادشاهان بزرگ به صورتی که استاد کونگ که نه خدایان را دوست داشت و نه ماوراءالطبیعه را، تنظیم و تنسیق کرده بود، چشم پوشید. مان-لی اضافه کرد که اول از همه «سه ذات اقدس» بودند: دو مرد و یک زن. قدیمی‌تر از همه آنان، «شهریار عالی‌جاه» بود که تنی به شکل مار داشت و او با ملاحظه و مطالعه پره‌های پرندگان و گوناگونی کائنات و قسمت‌های متفاوت بدن خودش، «کتاب شگون‌ها» را اختراع کرد. «بانوی اقدس» همسرش، نیز در پشت خویش دم مار داشت و از این جهت به او شبیه بود. تنو گفت:

— مثل خدایان سیامی.

مان-لی نظر او را تصحیح کرد و گفت:

— چینی! و آن‌گاه ادامه داد:

— و اما سومین «ذات اقدس»، کشت ورز خدای‌گونه بود که کشاورزی را اختراع کرد. بعد از او «خاقان‌های پنج‌گانه» آمدند. اولی «خاقان زرد» بود که کتاب‌های پزشکی، ارتباط جنسی، ستاره‌خوانی و هنر نظامی‌گری را نوشت. دومی همان خاقانی بود که آسمان را از

زمین جدا کرد؛ سومی خاقان - زغن بود که مادر ده خورشید و مادر دوازده ماه همسر او بود؛ چهارمی دایرهٔ فصول را تنظیم کرد، لیکن حکومت و سلطنت خود را به مردی از احاد مردم به نام جوآن^۱ سپرد که متقی‌ترین افراد در میان اقران بود. تتو گفت:

— یعنی نه به یک خدا و نه به یک مرد ثروتمند. من این را ترجیح می‌دهم. مان - لی ادامه داد که: «جوآن» کاملاً هم شبیه دیگر افراد مردم نبود. خاقان پیش از گزینش، او را در معرض آزمایشی سخت دشوار گذاشت؛ به این معنا که جوآن می‌بایست از میان شعله‌های آتش عبور می‌کرد؛ از میان یک سیل بزرگ می‌گذشت؛ از زیر خروارها خاک که بر او ریخته بودند خود را بیرون می‌کشید و با گردباد مبارزه می‌کرد. ناگوارترین آزمایش‌ها آن بود که «جوآن» می‌بایست خود را در معرض ضرب و شتم والدین‌اش قرار دهد و جوآن این آزمایش را نیز گذراند بدون آن که از احترام و تکریم خویش نسبت به پدر و مادر بکاهد و چنین شد که او کیش نیاکان را بنیان گذاشت. آن گاه چهار ابلیس را از چهار دروازهٔ جهان بیرون راند و بعد سلطنت را به پنجمین خاقان یا پنجمین امپراتور واگذاشت که آخرین خاقان بود و یو Yu نام داشت که از یک سنگ زاده شده بود؛ خاقان خاک.

تتو فریاد کشید.

— همان «یو»ی کبیر که یک یا می‌رقصد؟

— آری هم او، با «یو»ی کبیر، شجرهٔ طیبهٔ «سه ذات اقدس» و «خاقان‌های پنج‌گانه» به پایان می‌رسد. بعد از آن‌ها شاهان کافر و هولناک فرا می‌رسند. این شاهان جبارانی سیاهکار بودند که شکنجه‌ها و فساد و هرزگی بر پا داشتند. یکی از آنان که از جسارت‌های مردی فرزانه خشمگین شده بود فرمان داد تا آن مرد علامه را به دو شقه کنند تا قلب او را ببیند. در این زمان بود که امیر چو (چئو) ارتشی فراهم ساخت، سر این شاه را برید و آن را بر فراز بیرق سفید خویش نصب کرد؛ از آن به بعد است که تاریخ چین آغاز می‌شود. تتو گفت:

— اوف! این ماجرا به همان اندازه پیچیده و دشوار است که قصه‌های تتاو مادر بزرگ!

عمه مارتا، تا حدی به آشفتگی توضیح داد که تتو نیمه یونانی است و مادر بزرگ‌اش در کودکی افسانه‌های خدایان یونانی را به گوش او خوانده است آقای سودهارتو مودیاته از تتو پرسید که آیا می‌تواند چند فصلی از این افسانه‌ها را برای او نقل کند... تتو، خمیازه‌ای کشید و گفت:

— طولانی است. و من از گرسنگی بی‌تایم. عمه مارتا وحشت‌زده بازوی او را سخت

فشار داد. تتو ناله‌ای زد و گفت:

— دستم را درد آوردی. مگر چیز یدی گفتم؟

آقای سودهار تو خندید و میهمانان را به صرف ناهار دعوت کرد. ظروف غذا به سبک چینی بر روی میزی که وسط آن دایره‌ای چرخان تعبیه شده بود، قرار داشتند. عمه مارتا در برابر نگاه‌های تردیدآمیز تتو به او گفت که ناراحت نباشد زیرا صورت غذا را می‌داند.

ویژگی‌های آشپزی چینی

غذا از هشت پایه‌ای برشته شده در شکر؛ پای قورباغه همراه با جعفری؛ سوپ تخم مرغ؛ کوبیده مرغ شکرزده و پخته شده با بخار؛ و املت خرچنگ با مارچوبه تشکیل شده بود. وقتی نوبت به املت رسید، تتو خواهش کرد او را از خوردن آن معاف دارند. عمه مارتا تشر زد و گفت:

— ممکن است قدری مؤدب باشی؟ بخور!

ناگزیر با چوب مخصوص، و حالتی غم‌زده، املت را باز کرد: در درون آن یک لوله چوبی کوچک پنهان شده بود. با شک و تردید گفت:

— این را هم باید خورد؟ آقای سودهار تو تبسم کرد:

— اول آن را باز می‌کنند.

تتو انگشت‌ها را پاک و لوله را باز کرد: در داخل آن یک تکه کاغذ کوچک قرار داشت. فریاد زد:

— نکند که پیغام تازه‌ای باشد! عمه مارتا گفت:

— آری، هست. مگر قبل از غذا به تو نگفتم که می‌دانم «منو»ی ناهار چیست؟ حالا فهمیدی چرا؟ پیغام به این شرح بود:

من آفتاب‌ام و اسب خام را دوست ندارم. اگر میل داری مرا در محراب‌ام ملاقات کنی به دیدتم بیا!

اسب خام؟ برای آفتاب؟ این الوهیت عجیب در کدام کشور وجود دارد؟ عمه مارتا، شادمانه گفت:

— مشکل است، ها؟ تتو جواب داد:

— صفر صفر؛ اصلاً سرد در نمی‌آورم... سودهار تو گفت:

— چرا، مان - لی به تو کمک خواهد داد - مان - لی گفت:

— با کمال میل. اما اشکال‌اش این است که خود من هم چیزی نمی‌فهمم آقای

سودهارتو با نوعی شیطننت گفت:

- خوب، در این صورت شاید بتوانید با نیاکان مشورت کنید.
- همگی از جا برخاستند و تنو با تشریفات لازم نی را بر فراز استوانه‌های کندر گرداند و بعد آن را تکان داد و از آن لوله‌ای بیرون افتاد که روی آن نوشته شده بود:
- «آنگاه که من بیرون می‌روم جهان با تاریکی شب آشنا می‌شود» این دیگر غیب‌گویی نبود! مان - لی به فراغت، نفسی برآورد و گفت:
- حالا فهمیدم. بحث از قدیمی‌ترین الهه... عمه مارتا غر زد:
- ممکن است خاموش شوید! تنو گفت:
- نقلی در کار است. پیش‌بینی‌ها را زیر و رو کرده‌اند نمی‌گذارند «مان - لی» آن‌ها را تفسیر کنند... حالا که این‌طور است، من به فاتو تلفن خواهم کرد. تلفن همراه! زود. آن را در هتل گذاشته‌ام! آقای سودهارتو در حالی که از جیب خود دستگاه کوچکی بیرون می‌آورد گفت:
- تلفن مرا بگیرید.

در سرزمین جشن ماهیان

فاتو؟ آری، حالم خوب است؛ فقط پیغام تازه گیچ‌ام کرده است... برای تو تعجبی ندارد؟ بسیار خوب... لطفاً، علامتی می‌دهی؟ ماهیان جشن کودکان را می‌گیرند و درختان گیلاس جشن بهار را. فقط همین؟ من با این چند کلمه چه کاری می‌توانم بکنم؟ نمی‌توانی درباره‌ی اسب خام توضیح بیشتری به من بدهی؟ پوست کنده؟ هیچ کمکی به من نمی‌کند! چیز دیگری نمی‌توانی اضافه کنی؟ حیف، آری، من هم ترا می‌بوسم. هوا بیشتر گرم است. نه، عرق نمی‌کنم. آری... تو هم همین‌طور... خیلی زیاد. و بعد با دودلی قطع کرد؛ و زمزمه کنان گفت:

— می‌گویند اسب خام است، پوست او را کنده‌اند! چیزی فهمیدی مان - لی؟ مان - لی با تبسم گفت:

- البته. برادر الهه یک اسب پوست‌کنده را در غار او انداخته بود.
- این موضوع اسم مملکت را به من نمی‌دهد. عمه مارتا گفت:
- پسرم، می‌توانی این اسم را پیدا کنی. در کجا با ماهی جشن بچه‌ها را بر پا می‌کنند؟
- نمی‌دانم؛ در مکزیک؟ مان - لی گفت:
- نه. در کدام مملکت زیباترین درختان گیلاس دنیا می‌روید؟ در کدام مملکت تمام

فعالیت‌های روزانه را متوقف می‌کنند تا به تماشای شکوفه‌های گیلاس بپردازند؟ تنو فریاد زد:

— در ژاپن! عمه ما را تا نفسی کشید و گفت:

— بالاخره! خیلی هم زود نبود! تنو که از نادانی خود سخت خشمگین شده بود، گفت:

— این خانم که اسب خام را دوست ندارد، کیست؟ مان - لی توضیح داد:

— اسم او اماتراسو^۱ است. زنی پرهیزگار، قانع و عقیف بود که به اتفاق همراهان خود در یک غار می‌زیست و در آن جا هر روز یک کیمونو به رنگ زمان، می‌بافتند. «اماتراسو» هر روز صبح از غار بیرون می‌آمد و زمین را نورانی می‌کرد؛ تا آن که روزی، برادر مزاحم‌اش سوزانو^۲ خدای ماه و شاه اقیانوس، برای شوخی، اسب پوست‌کنده‌ای را روی دستگاه بافندگی دختران بافنده انداخت. بافندگان سراسیمه شدند و دیوانه‌وار برای فرار از غار بر یکدیگر سبقت جستند و در میان فشار و سروصدا، دوک یکی از دوشیزگان بافنده نقطه حساس بدن او را پاره کرد و دختر از جراحت درگذشت. الهه اماتراسو از این شوخی خطرناک سخت ناراحت شد و لب به اسب خام نزد زبیرا اسب خام را دوست نمی‌داشت؛ پس با غیظ و خشم به غار خود خزید و روشنایی از جهان برفت. تنو فریاد زد:

— عجب ابله دیوانه‌ای! این استکاف چه مدت طول کشید؟

— تا آن زمان که در آسمان نیز که مسکن خدایان و الهه‌ها بود، بذر وحشت و خشم پراکنده شد، زیرا خدایان هم مثل انسان‌ها در تاریکی هیچ چیز را نمی‌دیدند؛ پس گردهم آمدند و ترفندی اختراع کردند. از توزوم^۳ شوخ‌ترین الهه‌ها خواهش کردند تا در برابر غاری که در درون آن «اماتراسو» به حالت قهر، گوشه‌گیری کرده بود، به حرکات سرگرم‌کننده بپردازد. توزوم در برابر غار ظاهر شد، لباس از تن بیرون کرد و به شکلک‌ها و حرکاتی سخت خنده‌آور پرداخت و چنان لودگی‌هایی کرد که صدای قهقهه‌های بلند خدایان در همه جا طنین‌انداز شد... اماتراسو از فرط کتجکاوی ناگزیر در غار را باز کرد تا از ماجرا آگاه شود، لیکن خدایان به او فرصت ندادند و بلافاصله آینه‌ای در برابر او نگاه داشتند و او در آینه زنی به غایت زیبا و باشکوه دید و حیرت‌زده نزدیک شد. خدایان قهراً دامن کیمونوی او را گرفتند و اماتراسو برای همیشه از غار خود بیرون آورده شد و به این ترتیب جهان نجات یافت. تنو گفت:

— افسانه زیبائی است. اما بین خودمان بماند، الهه حق داشت چنان غضبناک شود. مان -

لی گفت:

1. Amaterasu.

2. Susanoo.

3. Uzume

— در ژاپن قصه‌های فراوان دیگری هم هست. خیلی شانس دارید که به آنجا می‌روید...
لیکن قبل از سفر به جزائر ژاپن، تنو می‌بایست در انتظار اعلام نتیجه آزمایش‌ها بماند و
فعالاً هم برای استراحت به هتل برود. با تأسف دوستان تازه خود را ترک کرد. وقتی در بسته
شد، آقای سودهارتو به سمت محراب رفت، نی را به حرکت درآورد، با نیاکان پیرامون
سرنوشت تنو مشورت کرد و تبسمی بر لب آورد. پاسخ نیاکان، مساعد بود.

نتیجه‌های حیرت‌آور

با این همه وقتی نتیجه‌های آزمایش از سنگاپور رسیدند چندان به از سابق نبودند.
حالت مزاجی تنو هم چنان ثابت مانده بود. عمه مارتا که تلفن به دست داشت گفت:
— ثابت است. خیلی کسالت‌آور است... چه معالجاتی؟ اما در واقع... و در حالی که گوشی
را از دست می‌انداخت چیزی نمانده بود بی‌هوش شود. فریاد زد:
— تنو، می‌دانی چیست؟ آزمایش‌ها باز هم نتیجه را ثابت اعلام کرده‌اند! تنو گفت:
— بسیار خوب؛ دلیلی برای این همه ناراحتی وجود ندارد. مثل همیشه است.
— نه! مهم این است که تو داروهایی را که از فرانسه آورده بودیم دیگر مصرف نمی‌کنی و
معالجات تازه نتیجه‌بخش بوده است! خانم دکتر دارچیلینگ موفق شده است! تنو گفت:
— بسیار خوب، درست است. چرا این موضوع ترا به حیرت انداخته است؟
عمه مارتا که از شادی دیوانه شده بود، تنو را در آغوش کشید و یا او به رقص و پایکوبی
پرداخت و تنو در حالی که سعی می‌کرد پای خود را از لگد مال شدن حفظ کند گفت:
— بگو ببینم، عمه مارتا، این صدای عجیب و غریب داخل تلفن از چیست؟
— آه خدای من! فراموش کرده‌ام گوشی را سر جایش بگذارم!
و تنو از فرصت استفاده کرد تا به پدر و مادر خود تلفن کند.

فصل مقدم

مادران و دختران ژاپن

عمه مارتا در بن بست

وقتی ژروم توضیحات خواهرش را در تلفن شنید، نفسی به راحتی برآورد. البته نخستین نتیجه‌ها هنوز متوسط بود لیکن طب تبتی به همان نتیجه فن پزشکی دنیای غرب رسیده بود؛ و این خود قدمی بزرگ بود. پدر تئو فقط خواهش کرد یک هفته دیگر در جا کارتا بمانند و آزمایش‌ها را تجدید کنند. عمه مارتا گفت که این کار را در توکیو هم می‌توانند بکنند ولی پدر تئو حاضر به شنیدن این حرف‌ها نبود. عمه مارتا ناچار تسلیم شد و تئو در تأیید اصرار پدر به عمه مارتا گفت:

— این جا خیلی خوب است. پس باز هم می‌توانیم مان - لی را ببینیم. حالا چطور است

به مسجد برویم؟

ورود به مسجد بر غیرمسلمان ممنوع بود؛ مخصوصاً بر عمه مارتا با آن که آن روز اختصاص به بانوان داشت؛ ولی می‌توانستند در آستانه ورودی مسجد بایستند و تماشا کنند. دوازده هزار تن زن، در چادرهای سفید، با نظم و ترتیب چشم‌گیر ضمن حرکات منظم به رکوع و سجود می‌رفتند. اسلام آندونزی، دور از تعصب بود لیکن دستورات و فرامین قرآن را موبه‌مو به اجرا می‌گذاشت.

تئو در خیابان به عمه مارتا گفت: تو به من گفتی که در این جا قبیله‌های آنی میست نیز پیدا می‌شوند؟ عمه مارتا پاسخ داد:

البته! از عجیب‌ترین پدیده‌های اندونزی این است که در فاصله سه ساعت یا جا کارتا، نوعی اقوام بدوی وجود دارند که به اسلام گرایش نیافته‌اند، لباس سفید می‌پوشند و به برخی از افراد خود اجازه می‌دهند رسوم غربی را اجرا کنند اما در این صورت می‌بایستی حتماً لباس آبی رنگ به تن کنند. این گروه حتی یک نماینده هم به کاخ ریاست جمهوری اندونزی اعزام داشته‌اند و این نماینده یک طلسم برای حفظ رئیس‌جمهور از بلایا به او تقدیم کرده و بدون ادای یک کلمه از حضور او مرخص شده است. هیچکس حق ندارد وارد سرزمین محل اقامت این قوم شود. تتو گفت:

— چه مردمان عجیبی در این دنیا پیدا می‌شوند: امیدوارم آن قدر زنده بمانم که بتوانم تمام این اقوام را بشناسم! عمه مارتا گفت:

— در این صورت باید دانش «تیره‌شناسی»^۱ را بیاموزی. تتو گفت:

— اسم این علم را شنیده‌ام، ولی نمی‌دانم چیست. می‌توانی توضیح دهی؟

— برای شروع باید یک قبیله را تعیین هویت کنی و بعد در میان افراد آن قبیله مدتی زندگی کنی. وقتی به این ترتیب در زندگی آنان شرکت کردی رسوم و عادات، طرز تفکر و خدایان آن‌ها را خواهی شناخت. تتو با حیرت گفت:

— ولی ما با این سفر و از این مملکت به آن مملکت رفتن داریم همین کار را می‌کنیم.

— ما مردمان را دیدیم، ولی قبیله‌ها را ندیدیم و گمان نمی‌کنم موفق شویم حتی یکی از این قبایل را از نزدیک ببینیم. حالت مزاجی تو مساعد این کارها نیست. این قبایل از مزایای اولیه زندگی محروم‌اند... تتو با خشم فراوان گفت:

— نه محراب‌های تائو، نه قبیله‌ها، نه بالا رفتن از پله‌ها، دیگر از چه چیزهایی می‌خواهی مرا محروم کنی؟

— تو در درجه اول باید معالجه شوی، پسر پرروی من!

مائوتیسم و تائوتیسم

هفته اقامت در جا کارتا رو به پایان بود. عمه مارتا تتو را به تئاتری برد که در آن حماسه رامایانا را به صحنه آورده بودند. تتو پس از سپری شدن صحنه‌های مجلل اول ماجرا به خمیازه کشیدن افتاد. بعد نمایش رقاصه‌های طلایی‌پوش را دیدند که آن هم برای تتو دلچسب نبود. تتو گفت و گو با مان-لی را بر نمایش‌های هنری اندونزی ترجیح می‌داد. به

یاد چین افتاده بود و هوس دیدن چین حقیقی، چین امپراتریس‌های بی‌رحم، چین رئیس مائو، چین میلیون‌ها تن مردمی که در خیابان‌های شهرها می‌لوندند یا در کشتزارها به زراعت مشغول‌اند، چین جوانان شانگ‌های، اپراهای حیرت‌آور و با شکوه و ساختمان‌های مدرن؛ چین جوانان آخرین مدل پکن؛ چینی که امیدوار بود، روزی که بزرگ شود بتواند از آن دیدن کند. از مان - لی پرسید:

- تو چین را دیده‌ای؟ با احتیاط جواب داد:

- کمی.

- از مذهب خودتان در آن‌جا چیزی باقی مانده است؟ مان - لی گفت:

- همه چیز و هیچ چیز، موطن پدری ما نشیب و فرازها و جنبش‌های گوناگون دیده است.

با انقلاب ۱۹۱۱ امپراتور ناپدید شد و همراه با اندیشه و تصور امپراتوری، نظم جهان تغییر یافت. بعد مائو به قدرت رسید؛ تئو گفت:

- مثل زورو. «راه‌پیمایی بزرگ»؛ آری این را می‌دانم. عمه مارتا غضب‌آلود گفت:

- و از انقلاب بزرگ فرهنگی پرولتاریایی هم خبر داری؟ این بود آن حرکتی که مذهب

چینی را نابود کرد! تئو گفت:

- انقلاب فرهنگی؟ مائو چه کرد؟ همه مردم را به کارهای فرهنگی و هنرهای زیبا

واداشت؟ عمه مارتا گفت:

- فکر می‌کردم تو این دوران وحشت‌آور را می‌شناسی. مائو مردم را به هنرهای زیبا

مشغول نکرد. چند سال پیش از آن دست به یک رشته اصلاحات ریشه‌ای در زمینه‌های

اقتصادی زد که اسم آن را جهش بزرگ به جلو گذاشت و حاصل این جهش بزرگ قحطی

فاجعه‌گون در سراسر چین بود و شکست نقشه او در همه‌جا مشهود شد. در سال ۱۹۶۶، یک

روز در حضور مردم ظاهر شد و در خطابه‌ای پر شور به جوانان چینی اعلام کرد: «وقت آن

است که سر به عصیان برداشته شود. شورش، حق شماست» یعنی وقت آن است که جوانان

عصیان کنند و به انتقاد از مسئولان حزب کمونیست بپردازند! هزاران دانشجوی چینی که

مائو اسم آن‌ها را «گارد سرخ» گذاشت به ندای او پاسخ مثبت دادند و یا شور و هیجان

زایدالوصف «کتاب سرخ» را که گزیده‌ای از گفتارهای مائو بود در همه‌جا بر سر دست گرفتند

و تکان دادند: مدرسه‌ها و دانشگاه‌ها بسته شدند و دانشجویان در سراسر چین به راه افتادند

تا خائنان حزب را مورد انتقاد قرار دهند. تئو با حیرت پرسید:

- و این خائنان چه کسانی بودند؟ عمه مارتا توضیح داد:

- مائو به افراد گارد سرخ خود دستور داده بود تا بر ضد چهار سمبول و مظهر «کهنه» به

مبارزه قیام کنند: «افکار کهنه»، «رسم‌های کهنه»، «عادات‌های کهنه» و «سنت‌های کهنه»؛ و گاردهای سرخ دست به کار بیرون کردن خرافات از روح چیتی‌یان شدند. در درجهٔ اول مارشال لین پیانو دوست بسیار نزدیک مانو مورد ایراد بسیار شدید واقع شد، زیرا مارشال از استاد کونگ نقل‌قول کرده بود و گاردهای سرخ اعلام کردند که او یعنی کنفوسیوس تجسم فتودالیتته و مظهر نابرابری‌های اجتماعی است. جوانان صمیمی و پر جوش و خروش، تحت تأثیر شادی دیوانه‌وار ناشی از این حقیقت که می‌توانند خود شخصاً قدرت انقلاب را به اجرا و عمل بگذارند، معبد‌ها را ویران کردند، موزه‌ها را به خاک کشیدند و مجسمه را شکستند، خانه‌های مردم را غارت کردند و هر چه را که متعلق به گذشته بوده، نیست و نابود کردند، زیرا رهبر و مرادشان، رئیس مائو، ایشان را تشویق به نهب و غارت و چپاول و ویرانی کرده بود. بر سر دانشمندان عالی‌قدر، استادان دانشگاه، پژوهش‌گران علوم و علامه‌ها و مالکان بزرگ، کلاه بوقی نهادند، افسار به گردنشان انداختند و در خیابان‌ها گرداندند، زیرا آنگاه آنان این بود که علم و دانش گذشتهٔ چین را به آیندگان منتقل می‌کردند. همهٔ آن‌ها را زیر ضربات مشت و لگد خرد کردند و کشتند. برای نخستین بار در چین به فرمان قائد بزرگ، که او را «سکان‌دار کبیر»^۱ می‌نامیدند فرزندان، رشتهٔ مقدس احترام و تکریم و محبتی که ایشان را به بزرگ‌ترانشان و به پدران و مادرانشان پیوند می‌داد از هم گسستند و پاره کردند. و آنگاه در میان همان جوانان جنون‌زده، جنگ داخلی روی داد. بعد از دو سال، مائو، گاردهای سرخ‌اش را به روستاها فرستاد و مأمور قتل عام دهقانان کرد. چقدر کشته شدند؟ میلیون‌ها تن! و سرانجام نیز بعد از یک دوران قتل و کشتار و ترور و خون‌ریزی، سکان‌دار کبیر در سال ۱۹۷۶ مرد. مان - لی خطاب به عمه مارتا گفت:

— شاید شما چهرهٔ انقلاب فرهنگی را به گونه‌ای دیگر نمایش دادید. هدف رئیس حزب کمونیست این بود که در کشورش یک جنب و جوش و جهش تازهٔ انقلابی پدیدار سازد. فکر می‌کرد که با مخاطب قرار دادن جوانان نیرویی را که هنوز به فسادآلوده نشده است به حرکت درخواهد آورد. تردید نیست که انحراف‌هایی روی داده اما این فقط یک راه سرگشتگی بود! تنو خطاب به عمه مارتا گفت:

— تو چه ایرادی به جوانان داری؟

— هیچ. فقط ایراد من به وقتی است که اسلحه به دست آن‌ها می‌دهند. آن‌ها به فرمان یک پدر بزرگ فرسوده و سالخوردهٔ شقی و ظالم، به روی پدران و مادران خود اسلحه

1. Le Grand Timonier.

کشیدند، یاللاجیب! تئو گفت:

— خب، عادی است!

— خواهش می‌کنم، کافی است، ها! همه آن‌ها امروز از کرده خود پشیمان‌اند! و تعجب می‌کنند که چگونه از شکنجه دادن سالخوردهگان، بالاخص زن‌ها، آن همه لذت می‌برده‌اند... و تو! مگر مدعی نیستی که از قتل عام‌های مذهبی تنفر داری؟ مگر نمی‌دانی که مائوئیسم نیز یک مذهب کشنده شده بود، تئو؟! مان - لی گفت:

— البته، درست است که سرپیچی از محترم داشتن نیاکان امری انقلابی بود. لیکن از سوی دیگر، کتفوسیوسی‌گری نیز گاه بار سنگینی بر دوش جوانان گذاشته بود...

— آیا این دلیل می‌شود برای آن همه افراط‌کاری و زیاده‌روی، مرد جوان؟ مان - لی

زمزمه کرد:

— نه، البته که نه! رئیس مائو، اشتباهاتی مرتکب شده است. تقریباً سی درصد عمه مارتا

با خشم هر چه تمام‌تر نتیجه گرفت:

— حالا هم که تبرئه و بخشوده شده است! عطرآگین، تدفین شده، خدای‌گونه در قبر

کنایه‌اش در میدان «تیان - آن - من» (صلح آسمانی) غنوده است و هنوز هم حرمت‌اش را پاس می‌دارند! کیش او بدون کم و زیاد کیشی بود که نثار یک رب‌النوع می‌شد. دوبار در روز، چینی‌یان، صرف‌نظر از هر مشغله‌ای که داشتند، ناگزیر بودند به افتخار او به رقص وفاداری بپردازند! او را خورشید سرخ می‌نامیند و همه قلب‌ها... تئو گفت:

— یعنی می‌خواهی بگویی که «خورشید سرخ» یک خدای تازه چین شده بود... عمه مارتا

به شدت تمام فریاد زد:

— آری! مقتدر، مقید، نان‌دهنده، اما خشن و ظالم مثل یک خدای اسطوره‌ای و مانند

همان خدای اسطوره‌ای بی‌روح و سفاک! یک امپراتور ویران‌کننده و فاجعه‌ساز... تئو گفت:

— خیلی تند می‌روی. عجب نیست که ترا از چین توده‌ای بیرون کرده‌اند! مان - لی که

حجب و متانت را کنار نهاده بود، در حالی که روی میز می‌کوبید گفت:

— مادام، شما جوان‌های امروزی را نمی‌شناسید. چین کشور بزرگی است که می‌تواند

تاریخ خود را هضم کند. شما به نام چه کسی به قضاوت نشسته‌اید؟

— هر کیش و آئینی که به قتل و کشتار بپردازد، بدکار است؛ و کیش مائو نیز از این مقوله

برکنار نیست. من خیلی خوشحالم که چینی‌ها از آن پس به پرستش یک خدای سرمایه‌دار

مشغول شده‌اند... مان - لی گفت:

— ببخشید، نمی‌دانم به کدام خدا اشاره می‌کنید... عمه مارتا جواب داد

— خودتان را زحمت ندهید. منظورم خدای پول است! مان - لی در حالی که پریده رنگ شده بود، گفت:

— خانم مک لارن، اجازه دهید به شما یادآوری کنم که چینیان هرگز دشمن ثروت نبوده‌اند. پدر من مرد ثروتمندی است و من در آن هیج چیز غیرشرافتمندانه‌ای نمی‌بینم. عمه مارتا در حالی که سرخ شده بود، گفت:

— عذر می‌خواهم. منظور من این نبود مان - لی...

— اما، در هر حال همین را به زبان آوردید خود شما هم به حد کافی ثروتمند هستید که چنین مطالبی نگویید. عمه مارتا ساکت شد و سر خم کرد. تنو برای آن که موضوع را منحرف کند گفت:

... در هر حال، این آفتاب سرخ چیز جالبی است.

آشفته‌گی و دلهره

مان - لی دیگر نیامد و تنو ناراحت شد. هفته به سر آمد و یا آن که نتیجه آزمایش‌ها حکایت از ثابت بودن وضع می‌کرد، لیکن متخصصان بیمارستان سنگاپور روی ورقه آزمایش اضافه کرده بودند که نتیجه‌ها «دلگرم‌کننده»‌اند. پس عمه مارتا به سوی تلفن دوید و از پدر تنو اجازه خروج گرفت. تنو نیز با مادرش صحبت کرد و بعد از آن که گوشی را به جای خود گذاشت گفت:

— مامان به دلیل خستگی مفرط مرخصی بیماری گرفته است. سرگیجه هم دارد و پاپا گفته است که برای استراحت او را به «بروژ» خواهد برد تا در این شهر استراحت کند. می‌دانی که آن‌ها ماه‌عسل خود را هم در همین شهر گذرانده‌اند؟ عمه مارتا گفت:

— خیلی خوب است. کاملاً استراحت خواهند کرد.

— وقتی فکر می‌کنم که به شهر زیبای «بروژ» می‌روند!

— و ما هم به ژاپن! خیلی هم زود نیست...

هواییمای خط هوایی «گارودا ایرلاین» مزین به علامت عقاب ایزد ویشنو بود که در دماغه هواییما نقاشی شده بود؛ لیکن ظاهراً این عقاب، خسته و فرسوده بود زیرا پرواز جا کارتا - توکیو با چند ساعت تأخیر صورت گرفت: غصه و اندوه تنو برطرف نشده بود؛ و عمه مارتا در این اندیشه بود که چرا برادرزاده‌اش شاد و سرحال نیست. می‌دید تنو که نسبت به همه چیز کنجکاو و علاقه‌مند بود، دیگر چندان دلبستگی نشان نمی‌دهد. آیا از سفر خسته شده است؟ با خود زمزمه کرد:

— اما من دیگر نمی‌توانم عقب‌نشینی کنم. با چه وسیله می‌شود شادی را به تئو بازگرداند؟

تئو در خواب نیز سخت ملتهب بود و در میان کلماتی که در عالم رؤیا از زبانش بیرون می‌پرید، مادرش را می‌خواست و از تنهایی شکایت داشت. عمه مارتا متوجه شد که میان غیبت مادر و دوقلوی ناپدید شده، روح تئو دچار سرگردانی است و این بیماری یا داروهای تبتی درمان‌شدنی نیست. فکر کرد که آیا باید بار دیگر به مادر تئو متوسل شد و او را احضار کرد «نه! از یک سو ما در این سوی جهان هستیم و از سوی دیگر ملینا سراسیمه و دیوانه خواهد شد. نه! واقعاً وقت احضار او حالا نیست باید مقاومت کرد.» باید به ژاپن اعتماد کرد و تئو را آزاد گذاشت تا کیش جنگل‌ها و گل‌ها را در این سرزمین کشف کند؛ چای سبز ژاپنی به او بنوشاند و هم وادارش کند تا هر صبحگاه به ورزش یوگا بپردازد و با ماهی خام تغذیه کند که پر از فسفر است و در ژاپن غذای عمومی است. در همین اثنا، کیف پر از داروهای اروپایی را نیز بررسی کرد و دید که داروهای لازم همه بر سر جای خود آماده‌اند و علاوه بر آن دریافت که خودش نیز سرشار از اندوه و دلهره و دلواپسی است.

دوشیزه اشی‌کو

در میان انبوه ژاپنی‌های دوربین به دست، عمه مارتا دختر خانم ژاپنی‌اش را جستجو می‌کرد که ظاهراً سر وعده حاضر نبود. ناراحت بود و تصمیم گرفت به بخش اطلاعات فرودگاه مراجعه کند.

تئو در این خیال بود که در این جا با پیردختری رو به رو خواهد شد که لابد چشمان تنگ ژاپنی‌وارش سرشار از مهربانی و محبت است. آری، دوستان عمه مارتا همه پرستیدنی بودند، اما کاش سن و سال کمتری می‌داشتند! و تازه اگر هم جوانی مانند مان-لی تصادفاً بر سر راه سبز می‌شد، عمه مارتا با او به جر و بحث و نزاع لفظی می‌پرداخت. در میان آدم‌های اطراف، تئو، چهره‌های سالخورده را ورنه‌انداز می‌کرد تا دوست جدید عمه مارتا را پیدا کند که صدایی سبک از پشت سرش برخاست!

— سلام! می‌توانم مزاحمت شوم؟

تئو رو برگرداند: یک دختر جوان ژاپنی به او تبسم می‌کرد. چشمان مشکی، دهان گرد و گیسوان براقی که از پشت سر تا پایین کمر می‌رسید به علاوه مینی‌ژوپ و نیم تنه قرمز. سیزده ساله؟ پانزده ساله؟ با صورتی شکفته از خوشحالی جواب داد:

— سلام. نه، مزاحم من نیستی، اما من همین الان با عمه‌ام رسیده‌ام و در انتظار کسی

هستیم. آیا تو در توکیو زندگی می‌کنی؟ پاسخ داد:

— نه، در کیوتو. من هم در جستجوی کسی هستم. یک خانم که مثل تو فرانسوی است. او باید با پسر بچه‌ای همراه باشد، ولی من در این جا کسی را نمی‌بینم. شاید تو او را دیده باشی؟ تتو در حالی که شتابان دست او را گرفته بود گفت:

— این خانم چه شکلی است؟

— همیشه لباس‌های عجیب و غریب می‌پوشد و عادتاً یک کلاه پوستی تبتی بر سر

دارد. تتو فریاد زد:

— جالب است! عمه من هم همین‌طور لباس می‌پوشد. حالا دو پیروزن عجیب در این

فرودگاه‌اند و هر دو فرانسوی. آه، اوست، عمه من! می‌بینی... دروغ نگفتم، کلاه پوستی تبتی دارد! عمه مارتا با مشاهده دختر جوان چهره‌اش خندان شد و صدا زد:

— آه، بالاخره! چی شده بود؟ دختر جوان در حالی که سر به علامت احترام خم می‌کرد

گفت:

— مادام مک‌لاری، خیلی متأسفم. تا کسی‌ام در راه‌بنندان گیر کرده بود. عمه مارتا در حالی

که با حالتی اخم‌بسته دست‌های درهم رفته آن دو می‌نگریست گفت:

— می‌بینم که تتو را پیدا کرده‌اید. تتو با دهان باز، به نوبت چشمان خود را از صورت

حیرت‌زده عمه مارتا به چهره دختر جوان که او هم چشمانش از فرط تعجب گشاد شده بود،

برگرداند. پس، دوست ژاپنی عمه جان، این دختر جوان ژاپنی است! دخترک زمزمه کرد:

— پس تتو شما هستید؟ خوشوقتم... تتو در حالی که دست او را رها می‌کرد گفت:

— من هم همین‌طور. دختر در حالی که سرخ شده بود، گفت:

— من شما را جوان‌تر فکر می‌کردم. خانم مک‌لاری همیشه از «تئوی کوچولو»‌ی‌اش

سخن می‌گفت... تتو گفت:

— مثل لحظات قبل یکدیگر را «تو» خطاب کنیم؟ خوب، اسم تو چیست؟ عمه مارتا

فریادی از تعجب برآورد و گفت:

— آه! پس شما بدون آن که یکدیگر را بشناسید، با هم مشغول صحبت بودید؟ خوب،

عیبی ندارد، بسیار خوب است... تتو، مادموازل اشی کواکارا^۱ دانشجوی زبان فرانسه را

معرفی می‌کنم. تتو با تعجب گفت:

— دانشجو؟ عمه مارتا توضیح داد:

— اشی کو بسیار با استعداد است. بیش از شانزده سال ندارد. تتو نومیدانه قدم به عقب گذاشت؛ شانزده سال! دوشیزه اشی کو با متانت زمزمه کرد:

— گمان می‌کنم ما هم سن و سال هستیم. تتو با حالتی سخت اندوهگین، آهسته گفت:

— من چهارده سال دارم. مادموازل فوراً جواب داد:

— فکر می‌کردم شانزده سال داری. تو خیلی بلند هستی... عمه مارتا معترضانه گفت:

— بلند؟ تتو درست اندازه من است! بیا این‌جا، تتوی من. و هم‌چنان که شانه‌های او را گرفته بود، در کنارش ایستاد. تتو یک سر و گردن از او بلندتر بود. عمه مارتا مبهوت شد؛ نزدیدی نبود؛ تتو بزرگ شده بود.

— خوبه که اینطور؛ اما عجیب است! چطور ناگهان، تتو شادمانه گفت:

— خوب، پیرزن، سفر، جوانان را بزرگ می‌کند.

— بسیار خوب، پس، از این به بعد من ترا به جای «خرچنگ کوچولو» «مارچوبه بزرگ» صدا خواهم کرد! حالا برویم.

طبعاً، هتل، مطابق سلیقه عمه مارتا، کمی قدیمی، خوش‌نما و راحت بود و به استثنای حوله‌ها و کفش‌های راحتی، هیچ چیزش ژاپنی نبود. تتو در اولین نظر پرسید:

— خوب، چه چیز این‌جا ژاپنی است؟ عمه مارتا گفت:

— گلی که در آن گلدان است.

— مامان این سبک آرایش گل را می‌داند. درس ایکانا خوانده است. عمه مارتا اصلاح کرد.

— ایکه بانا^۱ نه ایکانا. از فرط شتاب در یاد گرفتن همه‌چیز، خیلی تند می‌روی مارچوبه بزرگ من.

— راستی، این دوست تو، خیلی مطبوع است.

— من او را وقتی خیلی کوچک و گرد و گلوله بودم شناختم و حالا او یک دختر زیبای حسابی شده است، اینطور نیست؟ تتو اعتراف کرد:

— آه، البته! شبیه سوفی مارسو^۲ است. غیر از دانشجویی، چه کار دیگری می‌کند؟ عمه مارتا پاسخ داد:

— این یکی «سورپریز» است... فعلاً دواهای تبتی‌ات را بخور و استراحت کن!

اما خواب به چشمان تتو نیامد. تماشای شکوفه‌های گیلاس به اتفاق دوشیزه اشی کو،

1. Ikébana.

۲. Sophie Marceau یک هنرپیشه معروف سینمای فرانسه است.

چیزی سواى دیدار از شهرک واتیکان به همراهی کاردینال بود... در رؤیای مشاهده گلببرگ شکوفه‌های گیلاس روی گیسوان بسیار بلند و سیه‌قام دختر جوانی بود که دست‌های سردش را در دست گرفته بود و می‌کوشید تا با حرارت دست خود آن‌ها را گرم کند.

زمختی ماهی خام

در آخرین ساعت‌های بعدازظهر، عمه مارتا او را بیدار کرده، ساعتش شش بود و تنو یادآوری کرد که وقت شام است. عمه مارتا گفت:

— ساعت شش؟ تو باز هم تفاوت زمانی را فراموش کرده‌ای. تنو ساعت‌اش را با وقت محلی میزان کرد و گفت:

— زوت! ساعت شش پس هنوز وقت زیادی تا شام باقی است. خوب چه کار باید بکنیم؟

— در خیابان‌ها گردش کنیم تا بعد به یک رستوران اغذیه‌دریایی برویم؛ دوست داری؟

تنو با اوقات تلخ گفت:

— برای خوردن سوشی؟^۱ می‌دانم.

— با این اخلاقات داری مرا عصبانی می‌کنی؛ و اگر بگویم که اشی که هم شام را با ما

خواهد بود، چه؟

— در این صورت وضع تفاوت می‌کند. اما من به تو اخطار می‌کنم که از خوردن ماهی خام

نفرت دارم!

در خیابان، تنو لحظه‌های درازی به تماشای انواع اشیاء و لوازم الکترونیکی، تلویزیون

مینیا توری و دوربین‌ها که در بوتیک‌های گوناگون جلوه می‌کردند پرداخت و جلوی رستورانی

که خرچنگ‌ها و هشت‌پاهای گلی رنگ و بزرگ در ظرف‌های مخصوص پشت ویتترین آن

اشتهای بینندگان را تحریک می‌کرد، به تماشا ایستاد. عمه مارتا گفت:

— ها، دهانت آب افتاد؟ بسیار خوب، همه این‌ها که می‌بینی از پلاستیک است و به

عنوان نمونه غذاهای رستوران پشت ویتترین گذاشته شده است.

تنو برای شوخی با خواهرانش، مقداری سبزی، جانوران دریایی و یک گیلاس

کوکاکولا، همه از پلاستیک خریداری کرد و عمه مارتا از فروشندگان دوره‌گرد یک کیمونوی

آبی کم‌رنگ با نقش پرندگان بنفش رنگ و نیز یک قوری بزرگ چینی سیاه خرید. تنو

سوت‌زنان پرسید:

— این‌ها اضافه بار نیست؟ عمه مارتا به تندى پاسخ داد:

— ببخشید، این را برای مادرت خریده‌ام. تتو گفت:

— کیمونوی آبی، قشنگ نیست. اجازه می‌دهی خودم برای او یکی انتخاب کنم؟

و بدون آن که به عمه مارتا فرصت اعتراض دهد کیمونوی دیگری به رنگ تقریباً سپید با حاشیه طلایی رنگ منقوش به گل‌های کم رنگ انتخاب کرد.

دوشیزه اشی‌کو با جامه آبی دریایی و یقه سپید رنگ دختر مدرسه‌ای مقابل در رستوران به انتظار آن‌ها بود. تتو با نوعی تأسف پرسید:

— تو از کیمونو استفاده نمی‌کنی؟ عمه مارتا به جای دختر جوان پاسخ داد:

— یک نوع خاص کیمونو... خواهی دید؛ خیلی شتاب مکن و غذایی را انتخاب کن.

تتو ماهی سرخ شده خواست ولی رستوران چنین غذایی تهیه نمی‌کرد. جانوران دریایی در حالی که زنده در ظروف می‌لولیدند نزد مشتریان آورده می‌شدند و تتو ملاحظه کرد که دوشیزه اشی‌کو یک هشت پا را در حالی که هنوز رشته‌های دراز بدنش می‌لرزیدند، به دهان گذاشت سرانجام بعد از چند لحظه، تتو به منظور جلوگیری از تهوع ناگزیر شد از رستوران خارج شود. اشی‌کو به سراغ او آمد و گفت:

— تتو، حالت خوب نیست؟ به رستوران بازگردیم...

— نه، ماهی خام خوردن، هرگز! و عمه مارتا با صدای خشنی غرولند کرد:

— و مثلاً پخته خوردن‌اش بهتر است؟ تتو فریاد زد:

— به من مربوط نیست! من نمی‌خواهم این غذاها را ببینم، دلم درد می‌کند و سخت گرسنه‌ام!

اشی‌کو به جر و بحث خاتمه داد؛ به رستوران دیگری رفتند و در آن‌جا تتو با لذت رشته‌های باریک گوشت گاو را که در ظروف چدنی روی شعله‌های آتش در پیش چشم مشتریان تهیه و پس از فرو بردن در زرده تخم‌مرغ صرف می‌شد، به دهان گذاشت و در همان حال به دختر جوان گفت:

— شما ژاپنی‌ها چقدر بی‌رحم هستید. گوشت پخته شده لااقل جنبه‌ای انسانی دارد! عمه مارتا گفت:

— پخته یا خام، در هر حال گوشت یک موجود زنده است که خورده می‌شود. اشی‌کو با سراسیمگی وارد بحث شد و گفت:

— من می‌دانم چه می‌خواهد بگوید. عمه مارتا فریاد دیگری زد و گفت:

— مثلاً! شما که از اجرای کهن‌ترین رسوم و سنت‌ها در مملکت خود دفاع می‌کنید، این

نوع قضاوت انتقادآمیز را دربارهٔ غذا قبول دارید؟ آنچه می‌گویید خیلی هم ژاپنی نیست! اشی کو پاسخ داد:

— تمدن ما در طول قرن‌های طولانی زیر تسلط و حاکمیت اصول جنگ‌آوری بوده است؛ و شما می‌دانید که این اصول خالی از شقاوت و بی‌رحمی نبوده است.

— آه! منظور شما سپوکو Seppuku است. تئو، تو این رسم مردن را می‌شناختی، زیرا در اروپا به آن «هارا-کیری» می‌گویند. تئو گفت:

— پدر، یک کلکسیون قدیمی از مجله‌ای به نام Hara-Kiri^۱ در خانه نگاهداشته است. ولی من رسم و آیین مرگ را در ژاپن نمی‌دانم.

داستان یک دختر، یک پسر و یک شمشیر خدایی

هارا-کیری، آخرین عمل یک جنگجوی ژاپنی بود. مرد جنگی اگر شرافت خود را از دست می‌داد، یا در نبرد مغلوب می‌شد، یا خیانت کرده بود و یا ارباب هوس می‌کرد به او فرمان مرگ دهد، مطابق رسوم و مقررات خاص و تغییر ناپذیری خود را می‌کشت؛ به این معنا که در حالی که ملبس به جامه‌ای سپید بود در جمع دوستانش حضور می‌یافت، و شکم خود را با خنجر دست‌کوتاه سرتاسر پاره می‌کرد. در زمان‌های خیلی قدیم، معتبرترین شخص حاضر در جلسه، که از طرف فرد خودکشی کننده انتخاب شده بود، بعد از این عمل، سر او را گوش تا گوش می‌برید تا به رنج‌هایش پایان دهد. تئو یا حیرت فریاد زد:

— هارا-کیری این است؟ دوشیزه اشی کو تصحیح کرد:

— Seppuku. این رسم دیگر تقریباً منسوخ شده است. عمه ما را گفت:

— اما شما هر سال خاطرهٔ چهل و هفت مرد دلیر را که مصمم شدند انتقام ارباب خود را بگیرند و بعد از آن که به مقصود رسیدند، یک یک شکم خود را پاره کردند، پاس می‌دارید و جشن می‌گیرید. اشی کو تسبیم کرد و گفت:

— آن چهل و هفت تن شمشیرزن را می‌گویید؟ آنان مجسم‌کنندهٔ وظیفهٔ وفاداری بودند. سرنوشت جالبی نداشتند؛ یا اربابشان مرده بود، یا دیگر وسیله‌ای برای پرداخت مزد به آن‌ها نداشت، تا آن‌جا که در هر حال ناگزیر بودند با شمشیرهای بی‌حاصل‌شان با حالتی زار و نزار سرگردان شوند. آن چهل و هفت نفر برای خود تکلیف و وظیفه‌ای مشخص تعیین کرده بودند احترام ما به آن‌ها به دلیل پشتکار و سخت‌کوشی و تصور معنایی است که از شرافت

۱. این مجله طنز و هجوآمیز تا چند سال پیش در فرانسه منتشر می‌شد. - م.

در نزد خود داشتند نه به خاطر عمل «سپوکو». عمه مارتا در نظریه خود تأکید ورزید:

— باید دید. می‌شیما^۱ نویسندهٔ بزرگ، زمان درازی نیست که به همین روش خودکشی کرد. و چه مرگ حیرت‌انگیزی! گوش کن تئو. او اول وارد اتاق دفتر رئیس ستاد کل ارتش‌های ژاپن شد و او را طناب پیچ کرد. بعد، در برابر دوربین‌های تلویزیون از تباهی و فساد ارزش‌های والای باستانی ژاپن با تحسّر و تأسف یاد کرد و اعلام داشت که او اینک نمونه‌ای از این ارزش‌های گرانقدر را در تمام جلوه‌های پر شکوه و عظمت‌اش به نمایش خواهد گذاشت؛ و بعد از آن که گفتار را پایان داد، شکم خود را درید، دوست‌اش سر او را برید و بعد خودش نیز چنین کرد. واقعه در سال‌های دههٔ هفتاد اتفاق افتاد... اشی کو جواب داد:

— می‌شیما، در گذشته‌ای پایان یافته می‌زیست؛ ما افراد نسل جوان، در عصر حاضر و در زمان امروز زندگی می‌کنیم. تئو پرسید:

— از چه وقت؟ عمه مارتا وارد بحث شد و گفت:

— ببینم؛ امیدوارم که تو بمب اتمی هیروشیما را فراموش نکرده باشی. تئو با عصبانیت گفت:

— البته که نه؛ ولی این بمب در چه تاریخی بود؟

— در سال ۱۹۴۵، آمریکایی‌ها برای پایان دادن به جنگ جهانی دوم یک بمب جدید را روی ژاپن آزمایش کردند. ژاپن، از آغاز این جنگ با آلمان نازی و ایتالیای فاشیست متحد بود؛ آن دو کشور تسلیم شده بودند لیکن ژاپن هر روز «کامیکاز»^۲ خود را روی کشتی‌های جنگی دشمن می‌فرستاد. تئو گفت:

— کامیکاز را می‌شناسم؛ منظورش «خودکشی کرده» است. دوشیزه اشی کو گفت:

— نه کاملاً. کلمه «کامیکاز» به معنای «تسیم‌الهی» است. اما این اسم را به خلبان‌هایی داده بودند که با هواپیماهای خود به کشتی‌های دشمن می‌کوبیدند و منفجر می‌شدند و یا خودکشی خود آسیب‌های بسیار بر ناوگان آمریکا وارد آوردند. تئو گفت:

— چه شهادتی!

— این نوع رفتار، درست همان رسم و قاعدهٔ شرافت سامورایی بود. از قرن نوزدهم به بعد، امپراتور، در ژاپن به منزلهٔ خدا و از اعقاب مستقیم الههٔ اماتراسو شمرده می‌شد و از آن جا

۱. Mishima یوکیو می‌شیما (۱۹۲۵-۱۹۷۰) یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان معاصر ژاپنی است که متجاوز از دوازده رمان و نمایشنامه‌های بسیار به رشتهٔ تحریر درآورده است. می‌شیما ستاپش‌گر و شیفتهٔ رسوم و آیین‌های قدیمی ژاپن و بالاخص فضیلت‌های سامورایی بود و از مدرنیسم دنیای نو سخت نفرت داشت - م.

2. Kamikaze.

که طبیعت امپراتور، ماهیتی خدایی داشت، تمام ژاپنی‌ها مؤظف بودند جان خود را فدای او کنند. بعد از بمب هیروشیما، وقتی امپراتور تسلیم شد، برخی از سربازان ژاپنی از قبول چیزی که به نظر آن‌ها غیرقابل قبول بود، استتکاف کردند و در طول سال‌های دراز به تنهایی در جزایر آقیانوس آرام به جنگ ادامه دادند، زیرا به نظر آنان امپراتور - خدا نمی‌توانست از مقام خویش نزول کند و ملت او نمی‌توانست او را رها سازد. تنو گفت:

— باز هم نمونه دیگری از قریانی کردن انسان! در این ماجرا، الهه اماتراسو چه نقشی دارد؟ من خیال می‌کردم که او بعد از خروج از غار، به روشن کردن تمام جهان اکتفا کرده است!

دوشیزه اشی‌کو توضیح داد که این موضوع درست است، لیکن اماتراسو دختر یک زوج خدایی بنیانگذار بود که ماجرای غم‌انگیز آنان بر روح و روان ژاپنی‌ها تأثیری شگرف گذاشته است. پدر - ایزد ژاپن ایزاناگی^۱ و مادر - ایزد او ایزانامی^۲ نامیده می‌شدند. در دورانی که هنوز زمین پدید نیامده بود، جامعه خدایان، آن دو را روی یک پل رنگین‌کمان انداخت تا به آفرینش ژاپن بپردازند. ایزاناگی جوان چنان زیبا بود که الهه ایزانامی در قلعه رنگ‌های شفاف رنگین‌کمان متوقف شد و به او گفت: «مایلی با من ازدواج کنی؟» پس با هم وصلت کردند، لیکن با حیرت فراوان دیدند که نخستین فرزندانشان مخلوقاتی عفریت ماننداند... هشت‌پا، مدوز و سایر کیسه‌تنان دریایی ژلاتینی و عنکبوتی.

دو ایزد، با نومییدی هر چه تمام‌تر به دنیای آسمانی بازگشتند و در آن‌جا خدایان بار دیگر آنان را به روی رنگین‌کمان فرستادند و از ایشان خواستند تا لطف کرده خود را با فرمان‌ها و مقتضیات طبیعت مطابقت دهند. پس، در میانه پل رنگین‌کمان، ایزد ایزاناگی توقف کرد و به الهه گفت: «مایلی با من وصلت کنی؟» و از آن‌جا که این بار تقاضای ازدواج از جانب جنس مرد بوده ایزانامی زیباترین فرزند را به دنیا آورد: جزائر ژاپن را! تنو گفت:

— تا این‌جا که ماجرای دلپذیری است.

— لیکن، ایزانامی در آخرین زایمان خود درگذشت؛ و ایزاناگی که از فرط اندوه کارش به جنون می‌کشید، مصمم شد در دوزخ به جستجوی او برود. به یاری معجزه به او اجازه داده شد الهه را به دنیای زنده‌ها بازگرداند اما به این شرط که به پشت سر خود نگاه نکند. افسوس! ایزاناگی اطاعت نکرد و در این‌جا بود که الهه محبوب او به شکل یک جنازه پوسیده درآمد و سر در پی ایزاناگی نهاد تا او را زنده بگذرد. ایزاناگی شانه‌ای از موی خود را به سوی او انداخت

1. Izanagi.

2. Izanami.

و دیگر هرگز ایزانامی را ندید، تئو گفت:

— این ماجرا مرا به یاد داستانی می‌اندازد که مادر بزرگ تئاتو برآیم نقل کرده است، در یونان این زن را اوریدیس^۱ می‌نامند ولی اسم آن خدا را فراموش کرده‌ام.

— اسم او اورفه^۲ است؛ جادوگر، شاعر و موسیقیدان. اورفه از الهام‌دهندگان یک مکتب پر قدرت عرفانی شد و عقبه‌ای نداشت. اوریدیس، همسر او بر اثر زهرکشنده یک مار از جهان رفته و وقت آن را نیاخته بود تا برای او فرزندی به جهان بیاورد. حال آن که ایزانامی مجسم‌کننده مادر مهربانی است که می‌تواند در اعماق دوزخ به شکل یک ماده غول تغییر شکل دهد. ایزانامی در هیأت مادر اعلا و مخوف، یک طبیعت کامل یعنی ژاپن را در شکل و صورت خدائی‌اش زاده و به دنیا آورده بود. بر اساس مذهب شین‌تو^۳ الهه اماتراسو که دختر ایزانامی است شمشیر برادر خود سوزانو^۴ را که علامت الوهیت است به نخستین امپراتور ژاپن داده است. زیرا «سوزانو» که خدائی خشن است صورت شبانۀ کائنات را مجسم می‌کند، در حالی که اماتراسو مظهر بخش نورانی و روشن آن است؛ و امپراتور، ایزد با دریافت شمشیر سوزانو از دست‌های الهه وارث دو اصل و منشأ مردانه و زنانه می‌شود. تئو گفت:

— خوب، این هم ترفندی است برای نگهداری قدرت.

اشی‌کو اعتراض کرد و گفت: مطابق نوشته مورخان مذاهب، غاری که الهه اماتراسو در آن معتکف شده بود، احتمالاً گواهی دهنده دورانی کهن است که در طول آن ژاپنی‌ها مرده‌های خود را در غارها دفن می‌کردند. بنابراین بازگشت دختر ایزانامی نه تنها باز آمدن روشنایی، بلکه علامت زندگی بعد از مرگ بوده است؛ به این معنا که مردگان نیز، مثل خورشید، ناپدید می‌شدند و بعد غالباً به صورت شبح‌هایی به روی زمین باز می‌گشتند؛ شبح‌هایی که از وضع خود شکایت داشتند و از دیگران می‌خواستند تا آنها را تسکین دهند بنابراین، امپراتور، به مثابه حافظ و نگهدارنده شمشیر خدائی، تضمین‌کننده جاودانگی ژاپنی‌ها نیز بود. تئو گفت:

— من یک سؤال دارم. شین‌تو چیست؟

1. Eurydice

۲. Orphée - افسانه اورفه که یکی از اسرارآمیزترین اسطوره‌های میتولوژی یونان است بستگی بسیار با کیش‌های عرفانی دارد که ریشه‌های آن در مسیحیت نیز حضور دارد. در موسیقی، اورفه را مخترع سیتار می‌دانند و معروف است که او چنگ هفت تار را از اپولون می‌گیرد و دو تار بر آن می‌افزاید تا به شماره ۹ موزه یا الهه هنر برسد. کیش و افسانه اورفه الهام بخش آثار هنری و فراوان در تئاتر، موسیقی و نقاشی است. - م.

3. Shinto

4. Susano

— شین تو، به معنای راه خدایان است. مذهب شین توی اولیه، که کهن ترین مذهب ژاپنی است، الوهیت‌ها را در ساده ترین شکل‌ها و صورت‌هایشان می‌پرستید؛ آفتاب، باد، صخره‌ها، کوه‌ها، گل، چوب، ابرها، و رب‌النوع‌های طبیعی که شین تو آن‌ها را kami می‌نامید، همه جا بر روی زمین روشنائی می‌پراکندند و دسترسی بر آنها برای همه کس ممکن و جلب رضایت‌شان با اندک امتیازی میسر می‌شد؛ مثلاً یا بستن طنابی به کمر، نواری بر سر، یا یک نماز و دعای ساده. شین تو، تا زمانی دراز ساده‌ترین ادیان جهان و رابطه و پیوندی مجذوب و خلسه‌آمیز با طبیعت ژاپن بوده است طبیعت آتش‌فشانی، تهدیده‌کننده، سرسبز و آرام، مه‌آلود، برفی؛ حاره‌ای و گرم در جنوب و یخ‌زده در شمال. تنو با حالتی مردد گفت:

— شین تو فقط همین بوده است؟ بنابراین بعداً تغییر کرده است...

— آری؛ زیرا بعداً در زیر قشر ضخیم مذهبی مانند کنفوسیوسی‌گری چینی و «وسیلۀ بزرگ» بودائی‌گری، مخفی و پنهان شد؛ لیکن حقیقت این است که شین تو ناپدید نشده بود بلکه با تطبیق دادن خود با مذاهب تازه، به راحتی زندگی خود را ادامه می‌داد و از این معجون جوشان، «شین تو-بودیسم» پدید آمد... تنو فریاد زد:

— باز هم نمونه تازه‌ای از سنکرتیسم!

— مانند هر جای دیگر جهان، بودیسم هیچ اشکالی بر سر راه نداشت تا با مذهبی که فقط به پرستیدن الوهیت‌های طبیعی بسنده می‌کرد و یک فلسفۀ واقعی ارائه نمی‌داد، ترکیب شود. نخستین رهبانان بودائی خواندن اوراد و ادعیۀ خود را در معبد‌های شین تو به اقتضای خدایانی شروع کردند که آن‌ها را «الوهیت‌های روشنائی لطیف» نام گذاشته بودند؛ هیچکس ایراد و اعتراض نداشت. بعد، تعداد زیادی افسانه اختراع شد که در آن رب‌النوع‌های شین تو توضیح می‌دادند که چگونه آنان در واقع همان بودی ساتواس‌ها بوده‌اند. در این جا برخی تضادها و تناقض‌ها وجود داشت که حل و فصل آن‌ها ساده نبود؛ مثلاً چگونه می‌شد محبت و همدردی با موجودات زنده را با ماهیان مرده‌ای که به الوهیت‌های «روشنائی لطیف» تقدیم می‌شد، آشتی داد؟ تنو گفت:

— سؤال خوبی است.

— آنگاه، الوهیت‌ها، به یک رهبان قدیس توضیح دادند که آنان تمام گناهان انسان‌هایی را که بدون فکر و اندیشه دست به عمل می‌زنند، بردوش خود هموار خواهند کرد و رهبان جوابی نداشت تا به آنها بدهد. با وجود این، ارباب انواع به دقت برگرد آوردن ماهی‌های کهن سال که به پایان زندگی ماهی‌گونه خود رسیده بودند، نظارت می‌کردند، به گونه‌ای که انسان‌ها آنها را از طریق کمک خداوندی، دستگیر می‌کردند. و به این ترتیب، وارد راه و

طریقت بودا می‌شدند. تئو گفت:

— این بودائیان، خیلی زرنگ‌اند.

— با وجود این، نه آن قدر زرنگ که بتوانند از اختلاف و نزاع میان خود جلوگیری کنند. در طول سالیانی دراز، بودائیان به فرقه‌های متخاصم تقسیم شدند که نتیجه آن برقراری رسم و قانون شرافت جنگجویان بود. سرانجام بعد از قرن‌ها منازعات خونین، امپراتور قدرت را به دست گرفت و آئین شین‌تو را رسمیت بخشید و از آن پس کیش ملت ژاپن و کیش امپراتور یکی و یکتا شد. زیرا، از برکت شمشیر ایزد سوزانو، امپراتور به مثابه خلف مستقیم و غیرقابل اعتراض آفتاب مورد پرستش واقع شد و تا سال ۱۹۴۵ در این مقام باقی ماند. تئو نتیجه گرفت که:

— پس از آن تاریخ دیگر امپراتور این مقام خدائی را ندارد. با وجود این من در تلویزیون دیدم که نسبت به او احترامات فوق‌العاده مرعی می‌شود...

— تسلیم ژاپن که به وسیله مک‌ارتور ژنرال امریکائی رسمیت یافت، صراحتاً از امپراتور می‌خواست تا از مقام الوهیت خود صرف‌نظر کند، لیکن ایمان در قلوب و روح ژاپنی‌ها بر جای بود و امپراتور را هم چنان محترم می‌داشتند هر چند که اینک او نیز پادشاهی مثل شاهان دیگر بود و در رأس یک حکومت دموکراتیک جای داشت. تطبیق دموکراسی با جامعه ژاپنی موضوعی پیچیده بود زیرا لفظ «آزادی» و حتی مفهوم «فرد» در ژاپن قدیم کوچک‌ترین معنا و مفهومی نداشت. در گذشته، تمام جامعه به نام یک ایزد-امپراتور می‌زیست که خود او تجسم ژاپن بود اندیشهٔ تصمیم آزاد مردم در نظامی که فقط مملکت و امپراتور-ایزد در آن به حساب می‌آمدند، نمی‌توانست جایی داشته باشد. ژنرال مک‌ارتور برای زنان نیز حق رای خواسته بود و این مقوله فاجعهٔ بزرگ‌تری بود. مگر ممکن است دختران ایزاتامی بتوانند رای بدهند؟ اگر این واقعه اتفاق می‌افتاد بار دیگر ژاپن دستخوش ابداعات و عملیات فاجعه‌آمیز الههٔ بی‌تربیت روی پل رنگین کمان می‌شد! و بنابراین حکومت مطلقهٔ مردان در مملکت پایان می‌یافت... و ژاپن کهن به کلی منهدم می‌شد!

آنگاه اشی‌کو با آرامش اضافه کرد:

— لیکن ژاپن منهدم نشد و به همین جهت است که من می‌فهمم که تو چرا چنین خشم‌آلود صحبت می‌کنی. آری، سنت‌های کهن ضدزن در مملکت ما هنوز زنده و پایرجاست. عمه مارتا به تندگی گفت:

— چه بهتر! از طرفی، چرا شما خودتان چنین سفت و سخت به حفظ و حراست آئین

شین‌تو پای‌بندید، دختر کوچولوی من؟

— زیرا این آئین با طبیعت مطابقت دارد. kamiها به معنای احترام به موجودات زنده است در مملکت تنگ و کوچکی چون مملکت ما که مردم آن ناچاراند بر روی ساحل و کناره‌های آن چسبیده به هم زندگی کنند... بدون درخت و گیاه تکلیف ما چه خواهد شد؟ اکسیژن و حیات از کجا خواهد آمد؟ شهرهای بتنی و شیشه‌ای ما را نگاه کنید؛ از نفس کشیدن افتاده‌اند... آیا طبیعت حقیقتاً سرشار از الوهیت‌هاست؟ من نمی‌دانم، لیکن کیش طبیعت را با شور و شوق پاس می‌دارم و اجرا می‌کنم. تنو پرسید:

— پس تو بودائی نیستی؟

— برای بعضی چیزها، هستم. مثلاً کیش گل یا مراسم و تشریفات چای. وقتی این کیش با هنر جنگ تطبیق نکنند، طریقت ذن Zen را مناسب‌تر می‌دانم.

چشمان تنو از حیرت گشاد شدند؛ ذن؟ جنگ؟ چای؟ چه ارتباطی با هم دارند؟

اولین درس «ذن»

تنو زمزمه کنان گفت:

— صبر کن. برای من «ذن» به معنای «بی‌خیال» است. در مدرسه، می‌گویند وقتی آدم در یک درس نمره بد می‌گیرد باید «ذن» باشد یعنی به طور کلی در مواردی که آدم دچار دردسر و گرفتاری است. جنگ، «ذن» نیست! عمه مارتا پاسخ داد:

— ژاپن قدیم مقررات و قواعد جنگ را در بالاترین حد آن نظم داده و به کمال رسانده بود و در این جاست که ذن وارد عمل می‌شود. گمان می‌کنم نمی‌دانی چه مفهومی است. ذن اندیشه و فکر تهی است یعنی نا- فکر فکر است؛ تنو گفت:

— نمی‌فهمم. گفتید نا- فکر؟ عمه مارتا اضافه کرد:

— اگر تو فکر کنی که فکر می‌کنی، باز هم فکر کرده‌ای، این طور نیست؟ این موضوع را در کلاس نهائی، در فلسفه دکارت به تو خواهند آموخت؛ وقتی من فکر می‌کنم که فکر می‌کنم، من هستم. در «ذن» موضوع برعکس است؛ ذن می‌گوید که برای انجام دادن عمل کامل و بی‌نقص، باید به مرحله‌ی خلاء اندیشه رسید تنو در حالی که حرکت را با عمل توأم می‌کرد گفت:

— من فکر می‌کنم که این فنجان را می‌گیرم و آن را می‌گیرم. این یک عمل کامل و بی‌نقص است؛ نقطه، پایان. عمه مارتا به تمسخر گفت:

— نه، کامل نبود. چند قطره چای را به زمین ریختی. برای انجام دادن عمل کامل، تو نباید به فنجان فکر کنی و دست تو باید خودش آن را بگیرد، بدون تفکر.

تئو، چشمان را بست، حواس را متمرکز کرد، دست مردد خود را دراز کرد و فتنجان را به کلی واژگون ساخت. اشی کو خندید. تئو با خشم گفت:

— اگر می‌توانی تو امتحان کن! اشی کو گفت:

— این جا مناسب نیست. باید در یک اتاق آرام و بی سروصدا بود. تئو در حالی که

آستین‌اش را خشک می‌کرد گفت:

— در هر حال من ارتباطی میان فتنجان چای و جنگ نمی‌بینم. عمه مارتا گفت:

— با او از پیکان‌پرانی صحبت کنید. خیلی دوست دارد...

اشی کو گفت: هنر جنگ بر پایهٔ تعلیمات ذن عبارت از این است که مرد جنگی وجود خود

را فراموش کند تا بهتر بتواند با حرکت‌های دشمن، خویشتن را هماهنگ سازد. و پیکان‌پرانی

یا رها کردن تیر از کمان لحظه‌ای به حد نهایت دقت خود می‌رسد که پیکان به خودی خود،

بعد از یک حرکت کامل، یعنی حرکتی که در حالت خلاء و تهی انجام می‌گیرد، به سوی هدف

پرواز کند. اگر رهاکننده خیلی به دقت نشانه‌گیری کند بیش از آن خود را در زیر فشار عصبی

قرار خواهد داد که بتواند پیکان را درست بر جای مناسب بنشاند؛ و برعکس اگر رهاکننده با

پیکان خود یکی و یکتا شود، و اگر ذهن خود را آرام و رها سازد، آن‌گاه است که پیکان و

کمان کار خود را خواهند کرد و تیر به هدف خواهد خورد. برای رسیدن به این مقصود لازم

است که شخص خود را به کلی رها سازد و فراموش کند. تئو گفت:

— کاملاً متوجه شدم. به همین دلیل است که به قهرمانان ورزش‌های میدانی می‌گویند

در وقت مسابقه یا حرکات ورزشی خود را آرام سازند. در بازی‌های المپیک هم این نکته را از

تلویزیون شنیدم. اشی کو، تا حدی غم زده گفت:

— ذن از مرزهای کشورها عبور کرده است؛ و اینک، در جهان برای همه چیز از آن

استفاده می‌کنند؛ برای آرام ساختن کارفرمایان، ورزشکاران و لطیف کردن رفتارها و

خلقیات... حتی در این جا دارد تجارتی می‌شود. عمه مارتا گفت:

— کافی است، فرزندم. شما که صلح‌جو یا به اصطلاح «پسیفیست» هستید لابد تاسفی

درباره هنر جنگ به خود راه نخواهید داد. اشی کو گفت:

— به نظر من، ذن، بهترین فضیلت خود را در وقت تشریفات چای به ظهور می‌رساند؛

تئو گفت:

— این خیلی جالب و زیبا است. پس شما چای را با تشریفات و مراسم خاص می‌نوشید؟

عمه مارتا به درشتی جواب داد:

— کلمه تشریفات نارساست. صبر کن ببینی تشریفات چیست؛ بعداً صحبت خواهیم

کرد... اشی کو با تعجب گفت:

— چرا، مادام مک لاری؟ دفعه پیش شما این مراسم را دوست نداشتید؟

— آه، البته!... فقط قدری طولانی بود...

— مادام مک لاری، شما هنوز روح ذن را در نیافته‌اید. شما بسیاری از وقت خود را در

دلهره و دل‌واپسی می‌گذرانید، این را از حالت شما کاملاً درک می‌کنم. تنو گفت:

— بی خیال باش، عمه جان! ذن باش! عمه مارتا گفت:

— تو حوصله‌ام را سر می‌بری. با موجودی مثل تو نمیدانم چه وقت می‌توانم به تھی

فکری برسیم! اشی کو گفت:

— من اطمینان دارم که تنو به این حالت خواهد رسید. آنچه لازم است یک تیزهوشی و

یک اعتماد ساده به دیگری است، و او این ویژگی را دارد. عمه مارتا غرولندکتان گفت:

— می‌توانید هم چنان مرا به بلاهت و بدگمانی متصف کنید. من اصول و مبادی ذن را

می‌دانم، اما می‌خواهم به راحتی تفکر کنم، همین و بس. تنو گفت:

— ولی عمه مارتا، اشی کو، اولین کسی نیست که با من از خودبی‌خودی و رها کردن

سخن گفته است. شیخ نیز در اورشلیم همین موضوع را به من گفت. اولیبریوس من همان

گوروی عزیزم در بنارس نیز هر روز برای من همین مطلب را تکرار می‌کرد... و دوست تو،

لاماگامپو، آیا او در وقت نماز و دعا، در لحظه‌ای که من در برابر بودا دوار سرگرفتم، همین

نکته را مطرح نکرد؟ اشی کو با حیرت گفت:

— تو در مقابل بودا بیهوش شدی؟ می‌بینید، مادام مک لاری. عمه مارتا گفت:

— تنو در سفر آسیایی ما عکس‌العمل‌های خوبی نشان داده است. اما باید گفت که تا

پایان سفر هنوز راه درازی در پیش داریم! اشی کو گفت:

— شما خودفراموش کردن را دوست ندارید؟ عمه مارتا فریاد زد:

— نه! من می‌خواهم، آزاد باشم! اشی کو پرسید:

— و کدام آزادی بزرگ‌تر از خویشتن خود را فراموش کردن است؟

— خود را مهار کردن؛ دخترکه در جامعه ما، کیش تسلط بر خود رایج است، می‌کوشند تا

به روشنی، فکر و اندیشه کنند. راستی خواهش می‌کنم بگوئید چرا زبان فرانسه تحصیل

می‌کنید؟ اشی کو پاسخ داد:

— برای پیدا کردن کار. و به این دلیل که من اندکی کشور فرانسه را می‌شناختم و می‌دانم

که در آن جا انسان می‌تواند آزادانه شوهر خود را انتخاب کند. حال آن که در این جا چنین

نیست... عمه مارتا به تمسخر گفت:

— و می‌خواهد آزادانه شوهراش را انتخاب کند. چه تضادی! و در مورد شوهر، خود را به انتخاب والدین رها نکردن! پس آن خود فراموش کردن کذائی شما کجا رفته است؟ اشی کو سرخ شد و سر خم کرد. تئو در حالی که دست او را می‌گرفت گفت:

— نگران مباش. او بدخلق است، اما بدجنس نیست. می‌خواهد همیشه حق با او باشد. من می‌فهمم که تو چه می‌گوئی. اشی کو در حالی که چشمان خود را بسته بود گفت:

— حقیقتاً؟ تئو در گوشش زمزمه کرد:

— تو می‌خواهی آزادانه خوشبختی خود را انتخاب کنی و بعد خود را فراموش و رها سازی. خوب، به من نگاه کن. اشی کو به آهستگی سر بلند کرد و نگاهش با نگاه تئو برخورد کرد. تئو اصرار کرد:

— بهتر از این. فکر مکن!

اشی کو نگاه روشن خود را به او دوخت. تئو با خشنودی گفت:

— می‌بینی، عمه مارتا، به این می‌گویند ذن.

عمه مارتا از میان دندان‌ها با عصبانیت گفت:

— خوب، بازی عشق و عاشقی بس است. من خسته‌ام، برگردیم.

اشی کو، معذب شد و دست خود را از دست تئو بیرون کشید؛ و تئو هم به نوبت خود سرخ

شد. عشق و عاشقی؟ او؟ آن هم وقتی می‌خواهد به کمک دختر جوانی که دچار سراسیمگی است، بشتابد؟

فصل هیجدهم

گل‌ها، زن‌ها، چای

راز اشی کو

در راه بازگشت، عمه مارتا زبان باز نکرد و به محض رسیدن به هتل به حمام رفت. تئو لباس خواب پوشید و به تخت‌خواب رفت و تظاهر به خواب کرد. عمه مارتا با چهره گرفته در لباس خواب از ابریشم مشکی و موهای پیچیده شده در توری گلی رنگه وارد اتاق شد و بلافاصله تئو را پیرامون رفتاری که با اشی کو در پیش گرفته بود، به سرزنش گرفت:

— تو داری غیرقابل تحمل می‌شوی؛ تغییر کرده‌ای! قبلاً با من مهربان بودی و حالا مرتباً ایراد می‌گیری و نق می‌زنی... سر دعوا داری و با این دختر بچه سرو سری پیدا کرده‌ای!

— منظورت چیست؟ طبیعی است، ما هر دو جوان هستیم!

— باز هم شروع کردی! از بدو ورودمان به اندونزی، دائماً می‌خواهی به من وانمود کنی که زن سالخورده‌ای هستم... از طرفی اشی کو دو سال بزرگ‌تر از تو است تئو، او تقریباً به سن بلوغ رسیده است؛ و تو هنوز بالغ نیستی. تئو زمزمه کرد:

— ما هم فکر هستیم، فقط باهم دوست شده‌ایم عمه مارتا بیان خود را تغییر داد:

— به هر حال می‌خواستم بگویم که مواظب او باش.

— چی؟ مگر او هم بیمار است؟ سرفه‌ای کرد و گفت:

— نه، اما... نباید در این خصوص با تو صحبت کنم. ولی، خوب، اگر سوگند یاد کنی که راز

را محفوظ خواهی داشت، برای تو تعریف می‌کنم. عمه مارتا ادامه داد:

— ماجرای اشی کو، نمونه‌ای از ماجرای ژاپن است. پدر بزرگ و مادر بزرگ اشی کو در پناه کوهپایه‌ای زندگی می‌کردند و از آسیب انفجار دومین بمب اتمی که بر شهر ناگازاکی انداخته شد در امان ماندند. این انفجار موجب مرگ سی و نه هزار تن از مردم شهر شد. عمه مارتا گفت که آن دو را در مراسم یادبود سالانه هیروشیما ملاقات کرده بود و از آن جا که او نیز خود را در وحشت ناشی از فاجعه سهیم می‌دانست با خانواده آکارا که تنها پسر خود هیرو را بسیار دوست می‌داشتند، دوستی به هم رساند. هیرو در سن بیست سالگی، مثل بسیاری دیگر از ژاپنی‌های هم نسل خود برای تحصیل به امریکا رفت و در آن جا عاشق یک دختر فرانسوی شد و با او ازدواج کرد و از این ازدواج اشی کو زاده شد. تنو با تعجب گفت:

— پس او نیمه فرانسوی است؟ حدس نمی‌زدم... عمه مارتا گفت:

— بقیه ماجرا را گوش کن.

با وجود فرزندی که به دنیا آمده بود، ازدواج آن دو یک شکست بزرگ بود، زن فرانسوی می‌خواست کار کند و مرد ژاپنی رضایت نمی‌داد. بعد از طلاق پر ماجرای آن دو، هیرو با اشی کوی کوچولو به مملکت خود بازگشت و در آن جا پدر و مادرش مطابق سنت‌های قدیمی ژاپن بدون آن که با خود او مشورت کنند، برایش زن انتخاب کردند. زن دوم هیرو، اشی کو را مثل دختر خود بزرگ کرد. اشی کو یک دختر واقعی ژاپنی شده بود و با دخترهای دیگر ژاپنی که موهایشان را به رنگ سرخ درمی‌آوردند و باکی نداشتند تا با استفاده از «تلفن کلاب» توکیو، با خودفروشی پول توجیبی تهیه کنند، تفاوت فراوان داشت. برعکس، اشی کو به ارزش‌های حقیقی ژاپن وفادار بود و حیرت‌آور آن که هیچ چیز درباره مادر واقعی خود نمی‌دانست و بر راز این مطلب که چرا برای تحصیل، زبان فرانسه را انتخاب کرده است، هیچ‌گونه آگاهی نداشت.

عمه مارتا پس از این توضیح اظهار شگفتی کرد که در این سفر در اخلاق اشی کو تغییراتی ملاحظه کرده است و گفت:

— آری، عجیب است. واقعاً تغییر کرده است. من هرگز ندیده بودم که او از مقررات جامعه ژاپنی انتقاد کند. سابقاً دختری مطیع و سنتی بود... تنو با تاراحتی گفت: شاید تقصیر من بود. همان‌طور که گفتم از این پس مواظب خواهم بود امیدوارم از من گله‌ای نداشته باشی. و به دنبال این جمله عمه خانم و پسر برادر با هم آشتی کردند.

یک تئاتر عجیب

روز بعد تنو، صبحانه عمه مارتا را به تاخت‌خوابش برد؛ داروهای تبتی‌اش را بدون کمک

عمه جان به مصرف رساند و حتی چکمه‌ها و نیم‌تنه و کِرِم روز او را نیز در رختخواب به او داد. عمه مارتا گفت:

— زیادی زحمت نکش؛ به جای این کارها بهتر است خودت را آماده گردش امروز کنی.

— مگر چه خیر است؛ به دیدن معبد می‌رویم؟

— از یک جهت آری. به تئاتر می‌رویم...

نمایشی که عمه مارتا و تئو به دیدن آن می‌رفتند یک نمایش ژاپنی بود؛ قدیمی‌ترین نمایش ژاپنی که آن را نو-تئاتر می‌نامند. عمه مارتا به تئو توضیح داد که در این نمایش، ماجراها و داستان‌های اشباح را نقل می‌کنند. در نخستین دفعه‌ای که عمه مارتا نمایش نو را دیده بود، سخت خسته و کسل شده بود و در پایان نمایش، به حالت نیمه خواب، خود را به دست محیط شاعرانه آن نمایش عجیب سپرده بود و حیرت‌آور آن که روز بعد نیز به همان تئاتر رفته و یک روز تمام را به دیدن نمایش‌های طنزآمیز و شوخی‌های خشن ژاپنی که به نام kyogen معروف است و در طول آن ژاپنی‌ها از شدت خنده اشک به چشم می‌آورند، گذرانده بود. اما این بار عمه مارتا نمی‌دانست تئو در برابر نمایش ژاپنی چه عکس‌العملی نشان خواهد داد.

به همین دلیل، عمه مارتا از اشی‌کو دعوت کرده بود تا قبل از آن که در تئاتر حضور یابند، توضیحاتی مقدماتی درباره آن به تئو بدهد. سه نفری به یکی از سالن‌های هتل رفتند. عمه مارتا سفارش چای داد و تئو چای سبز رنگ خوشمزه را در حالی که یک انگشت خود را رو به آسمان نگاهداشته بود نوشید. عمه مارتا گفت:

— این حرکات چیست؟

— گمان می‌کردم باید چای را با تشریفات خاص نوشید.

— به هیچ‌وجه این‌طور نیست انگشتات را راحت بگذار و ببین اشی‌کو چه می‌گوید.

اشی‌کو گفت: نخست این که دکور تئاتر نو بسیار ساده و همیشه به یک شکل است: در عمق یک درخت بزرگ کاج، یک پل، چند شاخه نی، و در کنار صحنه چند نوازنده ملبس به جامه‌های سیاه و خاکستری. صحنه به کلی از چوب ساخته شده و مجموعه آن یادآور محراب‌های شیتو است که آن‌ها هم از چوب ساخته می‌شوند. تئو پرسید:

— این موضوع اهمیت دچرود؟

— آری؛ زیرا معبدها را هر بیست سال یک بار خراب می‌کنند و از نو می‌سازند... ما از

طریق تجدید ساختمان معبدهای خدایان خود آن‌ها را گرامی می‌داریم؛ و در این نوسازی از طبیعت پیروی می‌کنیم؛ زیرا در طبیعت نیز هیچ چیز قدیمی باقی نمی‌ماند و در هر فصل و

هر دوران همه چیز تغییر می‌کند.

— پس در ژاپن، ساختمان‌های قدیمی پیدا نمی‌شود؟

— چرا، معبد‌های بودایی، قصرها، خانه‌های اشرافی... اما محراب قدیمی شیتو وجود ندارد. همان‌طور که گفتم دکور نمایش نو به درون معبد شبیه است: بدون تغییر شکل ولی دائماً نوسازی شده. تئاتر قاعدتاً باید در هوای آزاد اجرا شود در کنار یک رودخانه، یا یک جاده، یا حتی یک لاوک بزرگ آب؛ زیرا غالباً در داستان صحنه عبور از آب وجود دارد. هنرپیشه‌های نمایش به سه دسته تقسیم می‌شوند: دسته‌ای که نقل می‌کند، دسته‌ای که تفسیر می‌کند و دسته‌ای که رنج می‌برد. نقال قصه را تعریف می‌کند و گروه همسرایان (کُر) در این نقالی با او همراهی می‌کند؛ مثل تراژدی‌های یونانی. لیکن قهرمان واقعی ماجرا، یعنی آن کسی که در معرض رنج و درد است، نقابی چوبی بر صورت دارد، بدون هیچ‌گونه شکاف و سوراخی در مجاورت دهان. تنو فریاد زد:

— پس اگر زیر نقاب جایی برای لب او وجود ندارد چطور متن نمایشنامه را می‌خواند؟ اشی کو گفت:

— او همیشه مجسم‌کننده شوربختی است؛ و درست به دلیل وجود همان نقاب یا ماسک صدای او حالت خفه‌ای می‌یابد تا بهتر بتواند درد و رنج را مجسم کند. صدای هنرمندان تئاتر نو طنین غریبی دارد: نفس از درون شکم بیرون می‌آید و به فریادی سحانه شباهت می‌یابد. شخصیت اصلی نمایش به زبان انسانی ادای کلام نمی‌کند... تنو گفت:

— آیا این شخصیت یک وجود الهی است؟

— نه، قهرمان اصلی یک مرد یا یک زن است، لیکن موجودی است چنان رنج کشیده و صدایی چنان دردآور دارد که شکوه او گویی از جهان دیگر به ما می‌رسد. قهرمان تئاتر نو موجودی تقریباً مقدس است، هذیان می‌گوید، زوزه می‌کشد، ناله می‌کند، می‌گرید... اه! یک چیز مهم برایت بگویم. برای گریه کردن، هنرمند سراسترین خود را به چشم می‌برد، همین؛ و گاه مثل روزگار قدیم که ژاپنی‌ها در برابر الوهیت‌های شیتو می‌رقصیدند، به رقص می‌پردازد. تنو گفت:

— و بعد، چه می‌شود؟ اشی کو تبسم کرد و گفت:

— و بعد هیچ. نقال و اعضای گروه «کر» با قهرمان گریان ماجرا اظهار همدردی میکنند، بعد قهرمان داستان می‌رقصد و گرفته و غم‌زده به تاریکی صحنه می‌رود، و تمام!

— چیز جالبی نیست، خوب بگو ببینم امروز چه نمایشی خواهیم دید.

— ماجرای تئاتر امشب، قصه زن نگون بخت دیوانه‌ای است که مردم او را به چشم جانور

عجیب و غریبی می‌نگرند. نقال، مردی است که افراد را از رودخانه عبور می‌دهد و چون می‌شنود که زن در کنار ساحل سرگردان است. آماده می‌شود تا او را از رودخانه بگذراند. وقتی زن به قایق می‌نشیند به او توضیح می‌دهد که در جستجوی پسرش است که آدم‌فروش‌ها او را دزدیده‌اند و ناگهان نقال به یاد می‌آورد که قبلاً طفل سرگردانی را در ساحل رودخانه دیده و کودک بیچاره که از فرط خستگی و فرسودگی در حال مرگ بوده است از عابران تقاضا کرده است وقتی مرد بر روی گور او تپه‌ای برآورند و یک درخت بید در آن بکارند. زن دیوانه که این ماجرا را می‌شنود به گریه می‌افتد و می‌گوید که آن پسر، همان فرزند گمشده او است. نقال، زن را به روی تپه هدایت می‌کند. زن، فرزندش را صدا می‌زند و او ظاهر می‌شود و به سوی هم دست دراز می‌کنند اما کودک به تپه‌اش باز می‌گردد و زن، به زانو درمی‌آید و تنها می‌ماند. تئو گفت:

— داستان شاد کندهای نیست. عمه مارتا فوراً گفت:

— تئوی من، اگر کسل می‌شوی، از تئاتر صرف‌نظر می‌کنیم! پرسید:

— هنریشه‌ای که نقش مادر را بازی می‌کند، جالب است؟ اشی گو گفت:

— فقط مردان اجازه دارند در تئاتر نو بازی کنند. اما هنریشه مردی که در نقش مادر

کودک ظاهر می‌شود، هنرمند کاملی است. تئو فریاد زد:

— پس یک مرد زن‌نما است؟ اشی گو گفت:

— هرگز نمی‌توانی فکرش را هم بکنی! عمه مارتا گفت:

— اشی گو، یک عنصر تئاتر نو را فراموش نکرده‌اید؟ اشی گو پذیرفت:

— چرا! تئو وقتی کلمات نامرامیدا - بوتسورا شنیدی بدان که یک دعای بودایی است که

ژاپنی‌ها آن را پیوسته می‌خوانند. تئو گفت:

— خوب، بالاخره این تئاتر، بودایی است یا شیئتو است؟ اشی گو جمله خود را چنین پایان

داد که:

— هر دو است؛ چنان که همیشه در ژاپن چنین بوده است.

کودک - شیخ

در تئاتر جای سوزن انداختن نبود و تماشاچیان همه جزوه کوچک محتوی داستان نمایش را در دست داشتند. بر پرده‌ای در انتهای صحنه درخت کاج که شاخه‌هایش را بر پل چوبی گسترده بود، به زیبایی نقاشی شده بود. جلوی چشم تماشاچیان داربست کوچک نئینی آوردند و روی آن پرده‌ای سبز کشیدند و بر فرازش شاخه درختی نصب کردند. اشی گو گفت:

— این هم تپه با درخت بید بالای آن! تنو تفسیر کرد:

— عجب، برای دکور زحمت زیادی به خود نمی‌دهند!

ارکستر وارد شد و نوازندگان بعد از تعظیم به تماشاچیان در جای خود مستقر شدند. طبلی به صدا درآمد و در پی آن صدای تیز فلوت همراه با آوازی خشن طنین انداخت. تنو به گوش اشی‌کو زمزمه کرد:

— گویی میومیو می‌کنند! ولی اشی‌کو خنده‌ای نکرد؛ برعکس بسیار جدی و با تمرکز حواس، موسیقی مقدمه نمایش را گوش می‌داد؛ صحنه مدت‌ها در برابر کاج بزرگ همچنان خالی بود تا آن که سرانجام مرد عبوردهنده و بعد از او مادر، که کلاه پهنی به سر و یک چوب بامبو به دست داشت وارد صحنه شدند. اشی‌کو زمزمه کرد:

— چوب بامبو علامت دیوانگی او است. حالا نگاه کن. ماسک یا نقاب مادر، قهرمان اصلی نمایش، بیضی شکل بود و از سپیدی می‌درخشید؛ روی آن یک دهان ظریف قرمز و دو ابروی نازک نقاشی شده بود. هنریشمه نمایش قدی بلند و هیکلی استوار و دست‌هایی قوی داشت؛ چگونه ممکن بود چنین هیکلی را یک زن تصور کرد؟ تنو، با ناراحتی روی صندلی‌اش جابه‌جا شد.

هنرمند، آهسته روی پاشنه پاهایش چرخید، به سوی سالن رو کرد و به سخن گفتن پرداخت. صدای او که از اعماق شکم‌اش بیرون می‌آمد، لرزه بر پشت تنو انداخت. زن همچون نگون‌بخت تا حد مرگ رنج می‌برد. هیچ اشک خونینی، هیچ زاری و ناله دلخراشی در جهان نمی‌توانست با ژرفای این فریاد غیربشری و ضحکه‌های غم‌انگیز و در همان حال پراز محبت برابری کند. تنو اشک به چشم آورد. بدون آن که چیزی بفهمد تاله دردناک را گوش داد. با آرامش حرکات را تعقیب کرد و غرق نمایش شد و اندکی بعد، حالتی خلسه مانند به او دست داد. صدای میومیو مانند نزدیک می‌شد، و طبل‌ها تندتر می‌کوبیدند؛ مادر زنگی به دست گرفت که صدای آن تا بی‌نهایت پراکنده می‌شد. ناگهان کودک مرده، با موهای مجعدش زیورخوانان بر صحنه ظهور کرد.

«*Namu Amida-butsu, Namu Amida-butsu Namu Amida-butsu*»...

چشمان تنو در روشنایی خیره شد. کودک مرده با او سخن گفت. «کودک - شبیح» با صدایی که از آن جهان برمی‌خواست آواز می‌خواند: «برادرم! من با تو زاده شده‌ام و من در زندگی تو زندگی می‌کنم... این را به مامان بگو!»

«*Namu-Amida-Butsu...*».

تنو، وحشت زده، صورت خود را به میان دست‌ها برد و از وسط انگشتان به صحنه

نگریست. هیکل سپید کودک، گویی به طریقی جادویی و سحرآمیز در درون تپه ناپدید شد و مادر گریه کنان، در حالی که نوک آستین‌اش چشمان او را نوازش می‌داد، از صحنه بیرون رفت. عمه مارتا آهسته گفت:

— بیدار شو، تئو... نمایش تمام شد! اشی کو گفت:

— گمان می‌کردم به خواب نخواهد رفت. خیلی پریده رنگ است. عمه مارتا با سراسیمگی گفت:

— تئو؟ جواب بده! حالت خوب است؟ تئو ناله زد:

— نه، خود را به کلی گیج احساس می‌کنم... عمه مارتا به اشی کو گفت:

— زود، به جستجوی پزشک کشیک بروید. پسر... دراز بکش. آیا باز هم بی‌هوش شدی؟ تئو هم چنان ناله کنان گفت:

— م.م. سرم به دوار افتاده است... اشی کو کجاست؟

— سرگیجه داری. نه، باید فکری بکنم. اه! دکتر آمد.

طیب او را روی نیمکتی خواباند، نبضش را گرفت، ضربان قلب را گوش داد، دستگاه الکترو کاردیوگرام را وصل کرد و بعد از آزمایش پوست و نواحی اطراف شکم؛ رضایت‌مندانه از جای برخاست، یک حبه قند از جیب به درآورد و آن را در دهان تئو فرو کرد. اشی کو به عمه مارتا گفت:

— جای نگرانی نیست. فقط قند خونش کمی پایین آمده است. عمه مارتا با تعجب گفت:

— هیچ عیب دیگری وجود ندارد؟ اشی کو گفت:

— هیچ چیز دیگر نیست، خانم مک لاری. سوگند می‌خورم.

— ولی شما قبلاً او را خیردار کرده بودید؟ اشی کو پاسخ داد:

— من همه داستان را برای او نقل کرده بودم. اما این ارتباطی به بیماری تئو ندارد، فقط

کم شدن قند خون است. عمه مارتا به صدای بلند گفت:

— می‌شنوی، پسر؟ تئو در حالی که حبه قند را می‌مکید با دهان پر کلماتی ادا کرد که

عمه مارتا چیزی از آن نفهمید و گفت:

— کسی با دهان پر حرف نمی‌زند! زود باش، قند را بجو و تکرار کن! تئو گفت:

— من دوقلوی‌ام را دیدم. کودک روی صحنه؛ خودش بود. با من صحبت کرد!

اشی کو با حیرت فوق‌العاده به عمه مارتا نگاه کرد؛ و دید خانم مک لاری اصلاً حالت

خشم ندارد؛ برعکس... در حالی که برادرزاده را در آغوش گرفته بود، زمزمه کنان گفت:

— تو تا حالا هرگز او را ندیده بودی، اینطور نیست؟ تئو در گوشی گفت:

- نه. موهای او عیناً شبیه موهای من است! خوشحالم... عمه مارتا گفت:
- حق داری. هم‌چنان در حالت خوابیده بمان، دکتر مراقب تو است. و با نوک پا آهسته دور شد. اشی‌کو او را به کنار کشید و گفت:
- مادام مک‌لاری، کودکی روی صحنه نبود. در این نمایش تو، قاعده بر این است که فقط مادر می‌تواند او را ببیند؛ تماشاچی او را نمی‌بیند و فقط صدای اش را می‌شنود... عمه مارتا سخن اش را قطع کرد و گفت:
- خودم می‌دانم.
- شما، او را دیدید؟
- البته که نه! من که دیوانه نیستم.
- خوب، در این صورت چگونه ممکن است تنو کودکی روی صحنه نمایش دیده باشد؟ عمه مارتا نفس بلندی کشید و گفت:
- او کودک ندیده است، بلکه دوقلوی دنیای زیرزمینی اش را دیده است. تنو، در زندگی خود یک شیخ دارد، متوجه شدید. اشی‌کو با نگرانی گفت:
- یک هذیان؟ عمه مارتا تأکید زیادی نکرد:
- ممکن است، ولی من مطمئن نیستم.
- مادام مک‌لاری، آیا شما تصادفاً به وجود اشباح اعتقاد دارید؟ عمه مارتا در حالی که خیره در چشمان دختر ژاپنی می‌نگریست گفت:
- چطور، شما ندارید؟

هنر گل

- تنو بعد از مکیدن قند، از جا برخاست؛ همیشه بعد از سرگیجه و گم‌گشتگی سر حال می‌شد و عمه مارتا به این نکته توجه کرده بود که تنو هر چه بیشتر به عالم درون می‌رود، بیشتر احساس گرسنگی می‌کند به رستوران رفتند و بعد از صرف یک سوپ لذیذ، اشی‌کو توضیح داد:
- نو هنر دشواری است. برای بیرون آوردن صدا از اعماق شکم تمرین طولانی ضرورت دارد. روی صحنه، هنرمند باید صدای طبیعی خود را فراموش کند. عمه مارتا گفت:
- در اپرا هم همین‌طور است. این نوع حنجره‌ها را به هر کسی نمی‌دهند.
- در این‌جا فقط مسئله استعداد نیست، بلکه موضوع «مدیتاسیون» نیز در میان است. هنرمندان گاه سی سال وقت صرف می‌کنند تا به مرحله هنر گل برسند... تنو گفت:

— باز هم گل. اشی کو گفت:

رابطه میان گل و نمایش نو را نمی‌توان به آسانی درک کرد. در سدهٔ پانزدهم، وقتی این تاثیر عجیب، زاده شد، زمان درازی از آمیختگی بودیسم و شینتوئیسم می‌گذشت. شینتو در حرکت‌های بدنی موسوم به Kyo^gen بازیافته می‌شد که این حرکات نزدیک به kagura است که همان رقص‌های هرزه‌ای است که اختصاص به الوهیت‌ها دارد و نمونه‌ای از آن را الههٔ نوزوم برای بیرون کشاندن الههٔ اماتراسو از غارشی به معرض نمایش گذاشت. لیکن زئامی کییر^۱ استاد تاثیر نو بدون شک برای تشریح و توصیف طبیعت هنر خود از دن الهام گرفته بود... تنو اصرار کرد:

— آنچه می‌گویید بسیار زیباست، و گل چه؟ اشی کو ادامه داد:

— زئامی عقیده داشت که هنر نو باید به سبکی و لطافت گل زودگذر باشد. حرکت‌های دست، بازی نور روی نقاب چوبی، حرکت گردن، کندی قدم‌ها، همه باید احساس و اثر گل شکفته‌ای را که در آستانه پژمرده شدن است، در بیننده پدید بیاورند. بنابراین، هنرمند نو در لحظه‌ای به اوج هنرمندی می‌رسد که از شور و شر جوانی دور شده، اما هنوز کهولت، پشت او را دو تا نکرده است. این لحظهٔ کمال، همان لحظات تهی، و زمان «هیچ نگفتن» است: برای هنرمند کمال یافته و به اوج رسیده‌ای که بعد از سال‌های دراز تمرین به روی صحنه می‌آید همین کافی است که در برابر تماشاچیان حضور یابد و از هر بیان و کلامی احتراز کند. هر چه کمتر در پی آزمودن تأثرات و هیجان‌ها برآید، تأثر و هیجان تماشاچی فزون‌تر خواهد بود: زیرا گل سخن نمی‌گوید، می‌شکفتد و پژمرده می‌شود. این است جوهر و عصارهٔ تاثیر نو.

تنو در حالی که خمیازه می‌کشید گفت:

— درست به موقع برای عمه جان! قبل از آن که وارد دوران کهولت شود! عمه مارتا فریاد کرد:

— تنو! قول داده بودی که این شوخی‌ها را نکنی!

اشی کو شتابان وارد ماجرا شد و افزود که در تاثیر نو غالباً قهرمان اصلی در میان انگشتان خود بادبزن‌تی دارد که به منظور تعادل رقص آن را باز می‌کند؛ و در این حالت است که تصویر گل معنایی شاعرانه به خود می‌گیرد. بادبزن‌های پهن و وسیع نو از زمره زیباترین بادبزن‌های ژاپن بودند. ماسک‌ها نیز بسیار مورد توجه‌اند و اگر تنو دوست داشته باشد می‌تواند یکی از نمونه‌های آن را که خیلی خوشش آمده خریداری کند... تنو در حالت نیمه

خواب گفت:

— نمی‌دانم. این... صدای... و سر روی میز رستوران گذاشت.
عمه مارتا گفت: این دفعه دیگر واقعاً به خواب رفته است. هیجان بیش از حد و اندازه بود. اشی کو گفت:

— به خاطر شبخ؟ آیا همین موضوع، علت اصلی بیماری او است؟ عمه مارتا پاسخ داد:
— بدون شک. تنو از یک راز ناشناس رنج می‌برد و این قبیل رازها زیان‌کارانه. اشی کو در حالی که سرخ شده بود گفت:

— می‌دانم. عمه مارتا بدون آن که توجه خاصی کند گفت:

— چه بهتر. یک تاکسی برای ما صدا کنید، دخترم.

تنو در اتومبیل به چرت زدن ادامه داد. عمه مارتا، متفکرانه نخستین شکوفه درخت‌های گیلاس را می‌نگریست. درختان گیلاس که در سرتاسر شهر پراکنده بودند همان حالت مصنوعی شیشه کوکاکولای پلاستیکی را که تنو خریده بود، نمایش می‌دادند.

گفت‌وگویی عمه مارتا و ملینا

تنو تا آخرین ساعات روز را در خواب گذراند؛ عمه مارتا نیز می‌خواست استراحت کند ولی افکار گوناگون او را از خواب باز می‌داشتند. موضوع دوقلو، نگران‌کننده بود. عمه مارتا نتیجه گرفته بود که باید بار دیگر با ملینا وارد گفت‌وگو شود. تلفن را به حمام برد و مصمم شد این بار قضیه را به صورت جدی با مادر تنو مطرح کند. ملینا گوشی را برداشته بود.

— گوش کن، می‌خواهم مطلب مهمی با تو در میان بگذارم و لازم است به دقت آنچه را بیان می‌کنم گوش کنی. تنو هم‌چنان از دوقلویش گفت‌وگو می‌کند. لازم نیست فریاد بزنی. خیال مکن که من چیزی در این خصوص به او گفته‌ام! پس چطور موضوع را می‌داند؟ نه، اتفاقاً او اصلاً چیزی نمی‌داند!

ملینا چنان به شدت به گریه افتاد که مارتا گوشی را از خود دور کرد و التماس‌کنان گفت:
— عزیزم؛ خواهش می‌کنم، دقت کن. تنو در برخی شرایط صدای دوقلویش را می‌شنود که دارد با او حرف می‌زند... آری؛ خود او این اسم را رویش گذاشته است، دوقلوی دنیای زیرزمینی‌اش... آری، خود من هم به حیرت افتاده‌ام... در چه شرایطی؟ بسیار خوب، وقتی آرامش در اطراف او برقرار است، یا صدای زنگ آهنگ موسیقی طنین‌انداز است، من هیچ توضیحی نمی‌توانم برای این حالت بیایم. اما امروز، درست و حسابی این دوقلو را دیده است! آری، درست شنیدی، دیده است، دیده! نه در عالم حقیقت؛ بلکه روی صحنه تئاتر. اه،

ماجرای مادری که در جستجوی پسر مردمش بوده است. چرا به نمایش رفتیم؟ زیرا یک تئاتر بسیار زیبایی نو بود! چرا از او ممانعت نکردم؟ به! تئو که پسر ده ساله نیست. خواهش می‌کنم، ملیتا...

عمه مارتا بار دیگر ناگزیر شد در برابر جیغ و فریاد ملیتا، گوشی تلفن را دور بگیرد سرانجام با خشم بسیار گفت:

— آرام می‌شوی؟ من هنوز حرف‌های خود را تمام نکرده‌ام. کاملاً آشکار است که این دوقلو او را خوشحال می‌کند بهتر می‌خواهد. خواب او را می‌بیند؟ نه. احساس یک صدای درونی می‌کند. من مطمئن‌ام که با تو در این باره صحبت خواهد کرد. خواستم قبلاً ترا با خبر کنم. سعی کن گریه نکنی، این کار او را ناراحت خواهد کرد. همین. متوجه موضوع شدی؟ که به او حقیقت را بگویی؟ این را دیگر من نمی‌دانم، عزیزم. با ژروم در این خصوص صحبت کن... ابدأ، روی من حساب مکن. اگر خودش به تنهایی موضوع را حدس زد؟ در این صورت وضع تفاوت می‌کند... به من خبر بده. من هم ترا می‌بوسم.

عمه مارتا نفسی به راحت کشید. برای نخستین بار ملیتا حاضر شده بود حرف حساب او را گوش کند.

— با قلبی شناس و اقبال، سرانجام راز خود را خواهد گفت... تئو در حالی که در حمام را نیمه باز می‌کرد گفت:

— کی؟ کدام راز؟

— تو هستی! بیدار شدی! من... من با مادر اشی کو صحبت می‌کردم.

— مگر او را می‌شناسی؟

— تا حدودی.

— دلت می‌خواهد که اشی کو مادر واقعی خود را بشناسد؟

— این بهتر است. رازهای خانوادگی همیشه فاجعه به بار می‌آورند. سال‌های دراز به صورتی شرمگین راز را با خود می‌کشاند و هنگامی که راز منفجر شد، چون یک گلوله توپ اطرافیان را مجروح می‌کند... تئو گفت:

— خوشبختانه که در خانواده ما هیچ رازی وجود ندارد! عمه مارتا بدون رعایت احتیاط گفت:

— اطمینان داری، فرزندم؟ تئو تا حدی معذب زمزمه کرد:

— به نظرم می‌رسد... یا آن که... نه، باید اشتباه کرده باشم. با نگرانی پرسید:

— به چه چیز فکر می‌کنی؟ فوراً گفت:

— به دو قلوی ام. از خود می‌پرسم، این موجود از کجا بیرون می‌آید؟ باید در این خصوص با مامان صحبت کنم. عمه مارتا با استحکام گفت:

— بعداً در این مورد تصمیم خواهیم گرفت. فعلاً خود را برای شام آماده کن. باید زود بخوابی. فردا با ترن به کیوتو خواهیم رفت.

— با اشی کو؟

— البته، حتماً با او کیوتو شهر اوست.

کاهنه‌ها و شَمَن‌ها

ترن بسیار سریع ژاپنی معروف به «شی‌کان‌سن» با چنان سرعتی حرکت می‌کرد که پنجره‌خانه‌های مسیر به لرزه درمی‌آمدند؛ و از آن جا که باران لطیفی بر روی شیشه‌های ترن می‌نشست، درختان از پشت شیشه‌ها حالتی سرگردان به خود می‌گرفتند اشی کو اهمیت بزرگی را که باران در زندگی مردم ژاپن دارد برای او توضیح می‌داد، اما او گوش نمی‌کرد و پیشانی‌اش را به شیشه چسبانده بود و شهرهایی را که پی در پی از برابر ترن می‌گذشتند تماشا می‌کرد. پرسید:

— این گیلاس‌ها را کی خواهیم دید؟

— نه به این زودی. البته در کیوتو درختان بسیار زیبایی گیلاس وجود دارند اما این درختان به خصوص در کناره‌های دریاچه‌های کوچک طرف هاگون قرار گرفته‌اند.

— در کیوتو چه خواهیم کرد؟

— با مراسم چای آشنا خواهیم شد.

— این چای، چه چیز خاصی دارد؟ عمه مارتا گفت و گو را قطع کرد:

— از این همه پرسش و چندوچون کردن خسته نشدی؟ چه خبر است! تنو، اخم‌آلود گفت:

— من باران را دوست ندارم. عمه مارتا گفت:

— در ژاپن هیچکس حریف باران نمی‌شود؛ باران همیشه هست. اشی کو گفت:

— طولاتی نخواهد بود. در کیوتو هوا همیشه خوب است. خوشحال خواهی شد؛ زیرا

مادام مک لاری، در هاگون اتاقی در یکی از هتل‌های روستایی که به ریو-کان (ryo-kan) معروف‌اند، رزرو کرده است...

— با دیوارهای مزین به کاغذهای دیواری و تاتامی‌های اش^۱؟ عمه مارتا افزود:
— و لاوک‌های بزرگی که به اتفاق مشتریان، برهنه در آن‌ها آب‌تنی می‌کنند. تئو با نوعی
پریشانی گفت:

— اه. با اشی کو؟ عمه مارتا پاسخ داد:

— خواب خوش نبین! برهنه به اتفاق مردان در حمام بخار. تئو گفت:

— کار بی‌جهتی است. چرا در این‌جا همیشه می‌خواهند زنان و مردان را از هم جدا کنند؟
عمه مارتا گفت:

— در این‌جا مردها تصمیم می‌گیرند. ظاهراً زنان در نظر آن‌ها موجوداتی خطرناک‌اند.
مثلاً به کالی فکر کن... تصویر زن برای بنگالی‌هاست: خون‌چکان، مسلح از نوک پا تا فرق
سر؛ با وجود این او را می‌پرستند! اشی کو گفت:

— در این‌جا هم وضع بهتر از این نیست. زن به صورت شیخ درمی‌آید و برای کشتن
عابران در جاده‌ها سرگردان می‌شود یا روباهی است که شکل یک دختر زیبا را به خود
می‌گیرد تا گلوی شوهران خود را پاره کند... به اصل و منشأ این فریافت اگر بیندیشیم به
«زن-رهبان»‌ها می‌رسیم! تئو با اظهار علاقه گفت:

— اه؛ بسیار خوب. یعنی «زن-کشیش»‌ها؟ اشی کو ادامه داد:

— در کیش شیتو، فقط زنان حق داشتند قالب و جایگاه روح الوهیت‌ها باشند. این زنان
معجزه‌گر بودند و از طریق تملک وجود میزبان در حالت‌های خلسه بیان مطلب می‌کردند. تئو
گفت:

— تملک و خلسه؟ پس جادوگر بودند؟ عمه مارتا گفت:

— تو حتماً به دلیل مشاهده فیلم «جن‌گیر» و موضوع «تملک» از ساحره و جادوگر
صحبت می‌کنی؟ اینطور نیست؟

— آری؛ با آن مایعات سبزرنگی که توام با صداهای مردگان دوران گور از دهان بیرون
می‌ریزد، واقعاً هم که جالب است!

— خوب؛ بهتر است آن مایع سبز رنگ را فراموش کنی و صداهای مرده درون گور را
نگهداری. تمام مذاهب کهن با نقش غیب‌گویی زنان آشنایی داشته‌اند؛ از طرفی مگر تو در
شهر دلف نبوده‌ای؟ و فراموش کرده‌ای که در آن‌جا به بزرگداشت کیش چه کسی می‌پردازند؟
تئو فریاد زد:

۱. Tatamis فرش‌های مخصوص که برای کشتی‌های معروف ژاپنی نیز به کار برده می‌شوند.

اه، آری! کیش پی تی^۱ یک زن دیوانه روی یک اجاق! عمه مارتا گفت:
— دیوانه، از همان قماش تو! تا زمان های دراز تصور می شد که پی تی با دود برگ های
درخت غار گیلاس خود را به حالت خلسه می برد... این موضوع، مسلم نیست، اما شک
نیست که پی تی به نام خدا غیب گویی می کرد. یک غیب گو بود و مهم ترین غیب گوی عصر
باستان یونان محسوب می شد! تنو با تعجب گفت:

— آیا غیب گویان دیگری هم بودند؟ عمه مارتا گفت:

— در آفریقا، هنوز هم از این نوع غیب گویان وجود دارند. در هند به آنها اسم «مادر»
داده اند و این جا، در ژاپن، کیش شیتو به وسیله شمن های زن پاس داشته می شود. اشی کو
گفت:

— شمن؟^۲ من این کلمه را نمی شناسم. تنو گفت:

— من می شناسم. شمن ها جادوگران امریکا هستند. عمه مارتا فریاد زد:

— نه! نظریه «شمنیسم»^۳ از مطالعه در احوال یاکوت ها^۴ زاده شده است... اشی کو و تنو

یک صدا جیغ زدند:

— کی ها؟

عمه مارتا توضیح داد که یاکوت ها یک قوم ساکن سیبری شرقی بودند و ساحران و
جادوگران این قوم که «شمن» نامیده می شدند از جهت اجتماعی وضعیت ویژه ای داشتند؛ به
این معنا که در قوم یاکوت افرادی برای پیوستن به شمنیسم مستعد تشخیص داده می شدند
که عیب و علتی در بدن خود داشته باشند؛ مثلاً چشمان لوچ؛ پای لنگ یا فقط خلق و خوی
آدم های خیال باف و رؤیایی؛ رومیان معتقد بودند که حالت بحرانی و رعشه آمیز آنان از جانب
خداوند می آید؛ حتی معروف است که سزار امپراتور بزرگ روم نیز برای پا بر جا کردن قدرت
خود، احتمالاً از این بحران های روانی استفاده کرده است... تنو فریاد زد:

— بر او! در فیلم، الیزابت تیلور یک باتون چوبی وارد دهان او می کند تا مانع شود که او

زبان خود را ببرد...

عمه مارتا گفت: آری، لیکن در فیلم کلثوپاتر، هیچ توضیحی درباره این بیماری الهی که

۱. pythie (به یونانی puthia): در اساطیر یونان، پی تی راهبه اپولون خدای مقتدر یونانی است و از طرف او
مأموران انتقال سروش غیبی است. پی تی در این مقام در معبد دلف روی سه پایه ای بر فراز شکاف زمینی که از
درون آن بخار خارج می شود می نشیند و در حالت خلسه کلمات نامفهوم می ادا می کند که به وسیله رهبانان
معبد به عنوان پاسخ خدا به متقاضیان ابلاغ می شود. اهمیت غیب گویی های پی تی چنان برد که سرداران و
پادشاهان یونانی تصمیم های مهم خود را بدون مشورت با او اتخاذ نمی کردند - م.

2. Chamane.

3. Chamanisme.

4. Yakoute.

در اروپا، در طول قرن‌ها، با نوعی وحشت مقدس آن را «مرض اعلا» نام داده بودند. داده نمی‌شود. افراد صرعی می‌توانستند شَمَن بشوند. برای این کار یک حالت غشی و بی‌هوشی یا یک رؤیا، کافی بود... بعد از آن، شَمَن آینده، به منظور آن که شایستهٔ اجرای سرنوشت خود شود، معجون‌هایی را که از انواع علف‌ها تهیه می‌شد می‌نوشتید و این معجون او را به سفر می‌فرستاد: اول وارد دوزخ می‌شد و در آن جا نیروهای غیبی پوست اسکلت او را می‌کنند و استخوان‌هایش را یکی‌یکی تغییر می‌دادند؛ و شمن از سفر دوردست خود با یک استخوان‌بندی از میله‌های آهن و قدرت‌های فوق‌طبیعی باز می‌گشت و آن‌گاه به یاری رقص‌های ترس‌آوری که در جریان آن تصویر ارواح زیرزمینی آشکار می‌شدند، می‌توانست آینده را پیش‌گویی کند و بیماران را شفا دهد؛ به این ترتیب که وادارشان می‌کرد تا عنصر مودی و زیان کار را به شکل ماده‌ای از دهان بیرون بریزند؛ از آن پس این ماده دیگر نمی‌توانست بر تن بیمار آسیب بزند. تئو گفت:

— نه! آیا همین‌طور می‌شد؟

عمه مارتا گفت: کاملاً بیماران شفا می‌یافتند زیرا ایمان و عقیده‌ای بسیار استوار به این نوع درمان داشتند. شمنیسم یا کوبت‌ها یک مورد خاص و انحصاری نیست «قوم‌شناسان» بر حسب عادت، زن یا مردی را که تحت تأثیر مواد و عناصر رمزآمیز به سفر دراز دوزخ می‌رفت، «شَمَن» می‌نامیدند. پی‌تی نیز «شَمَن» بود و کاهنه‌های شیتو نیز شَمَن‌اند. اشی‌کو گفت:

— ولی شما می‌گفتید که در ژاپن، فقط زن‌ها شَمَن هستند.

عمه مارتا گفت: مرد یا زن اهمیتی نداشت. زیرا در سرزمین‌های ناشناخته، نه خیر وجود داشت نه شر، نه مرد و نه زن. شَمَن از سفر خود دگرگون و تغییر شکل داده باز می‌گشت و صرفتظر از هر جنسیتی که داشت، در بازگشت دیگر نه مرد بود نه زن. به همین دلیل بود که شَمَن‌های مرد می‌توانستند با صدای زنانه تکلم کنند و شمن‌های مؤنث می‌توانستند با صدای درشت، شبیه خدایی چون آپولون^۱ سخن گویند. «شمنیسم» به راه تغییر طبیعت جنس می‌رفت زیرا شمن‌ها دیگر کاملاً به دنیای بشریت تعلق نداشتند. آنان، به یاری سفر خود، تبدیل به موجوداتی مافوق طبیعی شده بودند و میانجی انسان و خدا. قدرت ایتان در

۱. Apollon خدای یونانی روشنایی (که در این معنا او را فبوس Phébus می‌نامند) پسر زئوس خدای خدایان و «لئو» و برادر ارتمیس (دیانا) است. آپولون از خدایان بزرگ اساطیر است و فضیلت‌های فراوان دارد. خدای موسیقی و شعر و حامی و پشتیبان «مرز»‌های نه‌گانه است، آپولون، تزکیه‌کننده، شفا دهنده، جنگاور و شبان و خدای غیب‌گویی نیز هست که در این مقوله پی‌تی نماینده اوست. م.

احضار روح ناشی از همین پدیده بود، چنان که با استفاده از همین نیرو بیماران را به اجرای رقص‌های خشن و پرتب و تایی وادار می‌کردند تا آماده سفر کوتاهی به دنیای زیرزمین شوند. تنو گفت:

— راستی؛ آیا شیخه لوکسور نیز از همین شمن‌ها نبود؟ عمه مارتا گفت:

— نظر خود تو در این مورد چیست؟ فکری کرد و گفت:

— ببینم. آری، گمان می‌کنم بود. دود همه جا را پر کرده بود، رقص بود، دنیای زیرزمینی بود، دوقلوی من... اما او مرا «نامزد» خطاب کرد! پس من هم «شمن» بودم؟ عمه مارتا جواب داد:

— چرا که نه؟ از هر چه بگذریم، تو هم مشغول سفر عجیب و غریبی هستی، فرزندم... اشی‌کو گفت:

— و من چطور؟ آیا با اجرای مراسم آیین... عمه مارتا سخن او را برید و گفت:

— هیس! «سورپریز» را ضایع نکن!

تنو خیره در چشمان دختر جوان نگریست و او سرخ شد و سر به زیر انداخت. هیچ چیز زیباتر از سرخی گونه‌های مادموازل اشی‌کو، وقتی افکار واقعی خود را پنهان می‌کرد، نبود.

سوء تفاهم زیر درخت گیلاس

هتل «میکایو» در کیوتو در میان چمن‌هایی مزین به بیدهای مجنون و کاج‌های بزرگ محصور بود. در یک گوشه چمن درخت بزرگی، شاخه گل‌های برفی‌اش را به سوی آسمان برافراشته بود. تنو شادمانه فریاد زد:

— من هرگز درختی به این زیبایی ندیده بودم!

— گیلاس است... تنو با حیرت گفت:

— درختی به این عظمت؛ گیلاس؟ در فرانسه بسیار کوچک‌تراند! عمه مارتا گفت:

— من به تو گفته بودم ولی تو نخواستی حرف مرا باور کنی. شکوه و جلال درخت‌های پر شکوفه گیلاس در ژاپن... تنو گفت:

— درست است. یک عکس برای مامان می‌گیرم. و با یک حرکت دست دوربین را تنظیم و تصویر درخت زیبا را برای همیشه ضبط کرد. مادموازل اشی‌کو آهسته گفت:

— خواهش می‌کنم، بهتر بود...

— خوب، این بار کاملاً دوربین را میزان کردم و مطمئنم عکس خوبی خواهد شد؛ یک نسخه‌اش را برایت می‌فرستم. با صدای خفهای گفت:

— متشکرم، تئو. عکس برداری خوب است. ولی بهتر بود به جای آن فقط به گل‌هایی که از فراز شاخه‌ها پرواز می‌کنند نگاه می‌کردی...

تئو، اطاعت کرد. نسیم سبکی، تودهٔ شکوفه‌های شکفته را می‌لرزاند و گلبرگ‌های سپید آهسته در آسمان پرواز می‌کردند. تئو بدون آن که چندان قانع شده باشد، گفت:

— خوب، نگاه کردم، منظورت چیست؟ اشی کو زمزمه کنان گفت:

— شکوفه‌های گیلاس چون روزهای زندگی ما پرواز می‌کنند. لحظه‌ای گذرا و شگفت‌انگیز است. آیا تو حضور خداوندی را احساس نمی‌کنی؟ گل می‌شکفتد، سپیدی پرتوهای خود را به اطراف می‌پراکند و لحظه‌ای بعد دیگر وجود ندارد. پریز می‌شود، می‌میرد، باد او را با خود می‌برد، مثل روزهای زندگی ما...

تئو، حیرت‌زده، به دوست جوان خود نگریست که چشمان‌اش گشاد شده و در ژرفایی بی‌نهایت گم شده بود. با ملایمت، یوسه‌ای بر گونهٔ او داد و زمزمه کرد:

— اشی کو، شکوفهٔ گیلاس تویی؛ چرا از مردن سخن می‌گویی؟ غم‌انگیز است! اشی کو زیر لب گفت:

— باید لحظهٔ حاضر را دوست داشت. ضبط آن در عکس، تا حدی خیانت به لحظه است. بهتر آن است که خود را در شکوه و عظمت گل، جذب کنی، تئو... تئو با عصبانیت گفت:

— ولی من دارم به تو می‌گویم که گل، خود تو هستی! عمه مارتا دخالت کرد و گفت:

— تئو، بس است! اشی کو می‌کوشد تا چیز مهمی به تو بگوید... در این‌جا، زیبایی، در آن چیزی است که روی به رفتن دارد. هیچ چیز دوام ندارد... تئو دست اشی کو را رها کرد و با خشم و غیظ گفت:

— بسیار خوب فهمیدم. در مجموع از من خواهش می‌کنند که بفهمم که ما پیر و سالخورده خواهیم شد، و بر صورت تو هم، اشی کو، مثل صورت عمه مارتا، چنین خواهد نشست و من هم با یک عصا به راه خواهیم افتاد... عمه مارتا با مشاهدهٔ اشک‌هایی که در چشمان اشی کو دویده بود با خشونت گفت:

— واقعاً که تو بی‌ادبی، او را به گریه انداختی. تئو با حیرت گفت:

— من؟ اشی کو تو واقعاً گریه می‌کنی؟... خوب، صبر کن، ببین، دارم به شکوفه‌های گیلاس نگاه می‌کنم؛ من واقعاً غیر از آن گلبرگ‌های سپید که با نسیم مشغول پروازاند، هیچ چیز دیگر نمی‌بینم و به هیچ‌جا فکر نمی‌کنم. اشی کو در حالی که اشک خود را پاک می‌کرد گفت:

— آری، شکوفه‌های گیلاس برای ما اهمیت بسیار دارند. تئو زیر لب گفت:

— دفعه دیگر، صدایم در نخواهد آمد. عمه مارتا به تندى گفت:

— خیر، تو نمى توانی! اشی کو فوراً جواب داد:

— چرا، مى تواند! تنو با خشنودى گفت:

— مى بینی، لااقل او مرا مى شناسد! عمه مارتا باز هم با همان تندى ادامه داد:

— اصلاً اینطور نیست. او به عنوان یک دوشیزه مودب و شایسته ژاپنى، احترام

مهمان اش را رعایت مى کند. راستى چه وقت باید برای مراسم حاضر باشیم؟ اشی کو گفت:

— بانو ازكى دو ساعت دیگر منتظر ماست. عمه مارتا گفت:

— فقط دو ساعت. باید زود چمدان ها را باز کنیم، بعد، حمام و تغییر لباس... عجله کنیم.

چهار فضیلت چای

به محض آن که پیشخدمت هتل، در اتاق را بست، عمه مارتا دوش گرفت، کیمونوى

بى قواره ابی رنگش را پوشید و تنو را وادار کرد تا زیباترین شلوارش را که یک جین سیاه رنگ

بود با نیم تنه ابی رنگ دریایی که از چمدان خود بیرون آورد، به تن کند و در جواب تنو که از

این نوع پوشش ناراحت بود با لحن قاطعى گفت:

— خواهش مى کنم، بحث و جدل مکن. برای مراسم چای، باید لباس مرتب و منظم به

تن کرد. تنو نق زد:

— حالت یک میمون دانشمند را پیدا کرده ام. عمه جان در حالی که او را مى بوسید گفت:

— آری، یک هنومان کوچولو. پایین برویم، اشی کو منتظر ماست.

اشی کو نیز کیمونو به تن داشت، منتهى به رنگى لطیف تر و جلوه اى زیبا تر. گیسوان تیره

رنگ اش با یک نوار سرخ رنگ ابریشمین بسته شده بود و آرایش سپید رنگ صورت اش به

او جلوه رمزگونه و اسرارآمیز یک الوهیت جوانى مى داد. تنو در برابر او تعظیم کوتاهی کرد و

گفت:

— مادمازل، من دیگر جرات ندارم دست شما را ببوسم؛ و اشی کو با ظرافت و وقار گفت:

— مى توانید در این کار تردید نکنید، اما باید قبلاً درس چای را بیاموزید.

درسى که تنو باید فرا مى گرفت این بود که نخست به کلی ساکت و بى حرکت بماند؛ بعد

هر کارى را اشی کو مى کرد تقلید کند و حتى اگر زانوان اش نیز به درد آیند، هم چنان تا پایان

روى آن ها بنشینند. تنو پرسید:

— این تشریفات چقدر طول خواهد داشت؟ اشی کو گفت:

— فقط دو ساعت! تنو حیرت کرد:

— دو ساعت، برای نوشیدن چای! چه خبر است؟

— اشی‌کو توضیح داد که راز مراسم چای در همین است، میزبان چای، نخست مهمانان را می‌پذیرد، و بعد در زمانی که آب در کتری می‌جوشد، قوری را تمیز می‌کند و گرد چای را در آن می‌ریزد و دم می‌کند تا برای نوشیدن آماده شود. تئو گفت:

— من همین کار را در ده دقیقه انجام می‌دهم. عمه ما را تا گفت:

— مثلاً برای تمیز کردن قوری، چقدر وقت می‌گذاری؟

— نمی‌دانم، مثلاً ده ثانیه...

— میزبان چای این کار را در بیست دقیقه انجام می‌دهد!

— لابد خیلی آهسته و با حوصله این کار را می‌کند، ها؟

اشی‌کو توضیح داد که تقریباً همین طور است. اولین کسی که هنر تهیه کردن چای را توضیح داد سن ریک یو^۱ استاد بزرگ بود که در قرن شانزدهم می‌زیست او گفت: «برای تهیه چای، باید آب را گرم کرد، چای را آماده ساخت و به شایستگی نوشید» تئو زیر لب غر زد: — بسیار خوب؛ پس این همه طول و تفصیل ضرورت نداشت.

— اما، همین تهیه کردن چای به بهای زندگی ریک یو تمام شد... ریک یو در خدمت حاکم شهر، تایکو هیده یوشی^۲ بود و حاکم احترامی را که شایسته یک استاد بزرگ چای است در حق او مرعی می‌داشت. اما معلوم نیست چه اتفاقی روی داد که ارباب بر «ریک یو» خشم گرفت و چنان بر او غضب کرد که شمشیر بر او کشید اما در همان حال به خود آمد و مصمم شد که ابدار باشی را تبعید کند. استاد به تبعید رفت و در آن جا به او فرمان داده شد تا خودکشی کند... اما، درست در همان لحظه که حاکم، اعلام داشت که حاضر است خدمتگذار خود را ببخشد، ریک یو با آرامش تمام شکم خود را پاره کرده و گفته بود که مرگ، بهترین هدیه‌ای است که ارباب‌اش می‌تواند به او عطا کند. تئو گفت:

— خودکشی برای یک فوجان چای؟ حماقت است!

اشی‌کو ادامه داد که استادان چای کاملاً در اختیار اربابان خود بودند و وظیفه‌ای دشوار داشتند که گاه مورد قهردانی و احترام ارباب واقع می‌شد و گاه موجب خشم و غضب او. در مورد استاد ریک یو می‌توان تصمیم او را به خودکشی به دو صورت درک کرد: یا استاد در این مقوله فقط از مقررات شرف جنگجویی ژاپنی تبعیت کرده و یا — آنچه که بیشتر محتمل است — عمل سپوکو (هاراکییری) را نهایت و نقطه پایان یک زندگی طولانی مبتنی بر غور و

1. Sen Rikyu.

2. Tau'ko Hideyoshi

تأمل (مدیتاسیون) دانسته است که یگانه هدف و مقصود آن احساس خدای گونه چای است که او جان خود را در راه آن فدا کرده و روح خویش را به آرامش رسانده است. زیرا چنان که اشی کو تأکید می‌کرد تشریفات و مراسم چای نوشی بخشی از یک مذهب عجیب بود که برخی از فیلسوفان ژاپنی معاصر آن را مذهب «تئیسیم»^۱ یا «چای‌گرایی» نام داده‌اند. تنو گفت:

— راستی که از همه چیز در این دنیا، مذهب می‌سازند!

اشی کو از اظهار نظر تنو حیرت کرد و توضیح داد که افراد روشن‌رأی نباید درباره هنر چای دچار سوء تفاهم شوند؛ درست است که در این راستا، فقط جوش آوردن آب و به شایستگی نوشیدن چای کفایت می‌کند، لیکن فقط یک دوران دراز آموزش می‌تواند شخص را در این هنر به مرحله کمال برساند؛ زیرا تشریفات چای از فرد چهار فضیلت طلب می‌کند: هماهنگی، احترام، پاکی و آرامش؛ و هر یک از این چهار فضیلت یک جنبه مادی و یک جنبه غیرمادی دارند. هماهنگی، به هنر ایجاد محیط و حال و هوای بایسته در سالن چای‌نوشی و نیز به روابط و مناسبات مدعوین و شرکت‌کنندگان در مراسم بستگی دارد. احترام نه فقط در حق مدعوین بلکه در حق هر یک از اشیاء و لوازم مراسم یعنی قوری، ملاقه، قاشق چوبی و نظایر آن، باید رعایت شود؛ پاکی به جنبه ظاهری اسباب و ادوات نوشیدن چای و مهم‌تر از آن به خصوص به پاکی و صفای قلب و سادگی و بی‌آلایشی روح مربوط می‌شود؛ و سرانجام، آرامش نتیجه و حاصل سه فضیلت اول است که شخص در این مرحله دیگر خود را قراموش می‌کند و به تهی می‌رسد. تنو گفت:

— اگر بحث از تهی در میان است، بنابراین، تشریفات چای باید به ذن بستگی داشته باشد. ولی چرا این تشریفات دو ساعت به طول می‌انجامد؟

اشی کو توضیح داد: دو ساعت برای یک مدعو، ده سال برای نزدیک شدن به روح و جوهر چای، و یک عمر به منظور دستیابی بر کمال... زیرا رعایت درست تشریفات چای موجب کشف معایب و نقایصی می‌شد که در فرد مخفی بود؛ سنگینی وزن بدن، انگشتان غیرماهر، دست‌های ناشی، اسباب و ادواتی که از دست به در می‌روند، قوری‌ای که واژگون می‌شود و... تنو گفت:

— مثل همان کاری که من دیروز کردم. راستی موضوع قوری چیست؟ فقط یک قوری وجود دارد؟

— البته؛ زیرا تمام تشریفات تکیه بر هماهنگی قلب‌ها دارد. قوری دست به دست

می‌گردد تا چای میان همه تقسیم شود. عمه ما را تا گفت:

— می‌بینی، فرزندانم، ما اینک در برابر راز بزرگ ادیان و مذاهب قرار داریم، که همان «تقسیم کردن» است. در مراسم «میس» در کلیسا، نان و شراب تقسیم می‌شود، در روز پسخ (پاک)، یهودیان بره و علف‌های تلخ را تقسیم می‌کنند و در مراسم رمضان مسلمانان غذای افطار را در وقت غروب پس از پایان یک روز روزه‌داری تقسیم می‌کنند. آشامیدن و خوردن امر مقدسی است. تفو گفت:

— برای من، چای را مامان به تخت‌خواب می‌آورد.

در حسرت درختان گیلاس

درس بانو آزکی

زمان ملاقات با خانم آزکی^۱ فرا رسیده بود. شب کیوتو سرد بود. تئو در نیم تنه خود خزیده و در انتظار شام بود. اشی کو تا کسی را در برابر گذرگاه تاریکی که فانوس‌های کم نور به آن روشنایی می‌دادند، متوقف کرد. راه سنگفرش، باغچه‌ای را که به دقت تمیز و جارو شده بود دور می‌زد و فقط چند گلبرگ سپید که در گوشه و کنار چمن پراکنده بودند، خیر از حضور شکوفه گیلاس می‌دادند. در آستانه در، اشی کو مانتو خود را بیرون آورد و عمه مارتا و تئو از او پیروی کردند. بعد دست و دهان خود را با آب یک پارچه که از چوب سبک بامبو ساخته شده بود شستند و مطابق رسم روی یک نیمکت چوبی لحظه‌هایی چند استراحت کردند و سرانجام اشی کو برخاست و پیش از همراهان به سوی یک در کوچک رفت. در چنان کوتاه بود که برای ورود ناگزیر شد کمر خود را خم کند. هنگام عبور تئو، عمه مارتا به او اخطار کرد مراقب باشد سرش با چارچوب برخورد نکند و در مقابل بی‌احتیاطی تئو که سرانجام نتوانست بدون دریافت ضربه‌ای بر سر از در بگذرد گفت:

— من به تو گفته بودم مواظب باشی، اسم این در «فروتنی» است.

چای‌خانه فضای کوچکی داشت و در انتهای آن روی دیوار یک طومار نقاشی شده که کلنگی را با متقار دراز نشان می‌داد، آویخته شده بود و زیر آن روی یک میز سیاه رنگ یک

گل مریم نیمه شکفته به چشم می خورد. اشی کو دست تتو را گرفت تا قفسه بندى را که روی آن یک کاسه چینی محتوی آب سرد و برقرار آن یک قوطی لاکی قرمز رنگ محتوی چای سبز جای داشت، به او نشان دهد. تتو پرسید:

— می توانم داخل قوطی را ببینم؟ اشی کو با احتیاط سر قوطی را برداشت و گفت:
— معمولاً نباید این کار را کرد، اما...

چای درون جعبه، رنگ سبز درخشانی داشت؛ مثل رنگ سبزی که بر پنجره ها دیده می شد. تتو انگشت سبابه دست راست را در قوطی کرد و بعد به دهان برد. مزه تلخی داشت. اشی کو به او اخطار کرد:

— تتو، می دانی که با این حرکت مرتکب یک بی ادبی بزرگ شده ای؟ فقط استاد حق دارد به چای دست بزند... تتو با خیره سری گفت:
— دوست دارم خودم تجربه کنم.

— شوت! بیا صدای کتری را گوش کن. در داخل آن مادام ازکی سنگریزه های صیقلی ریخته است تا در وقت جوشش آب سر و صدا کنند؛ می شنوی؟ تتو با کنجکاوی پرسید:
— ولی خودش کجاست؟ اشی کو یک دیواره کشویی را نشان داد و گفت:
— مطمئن باش که او از پشت این دیواره تمام حرکات ترا دیده است.

ناگهان دیواره به کنار رفت و استاد چای در حالی که دست ها را روی زانو گذاشته و تعظیم بلند بالایی می کرد وارد اتاق شد. بانو ازکی متبسم بود و صدها چین خوردگی در اطراف چشمان مهربانش دیده می شد. با حرکات ملایم حساب شده در حالی که کمر را راست گرفته بود، روی زانو نشست. مهمانانش از او تقلید کردند و در سکوت کامل مراسم چای نوشی آغاز شد.

مادام ازکی اول یک حوله را باز و آن را در آب سرد فرو کرد، قوری را شست، حوله خیس را تا کرد؛ قوری را با حوله دیگری از ابریشم سیاه خشکاند، آن حوله را هم تا کرد و قوری را در همه جهت حرکت داد تا پاکی و جلای آن را نمایش دهد؛ بعد با ظرافت، قاشق چوبی را که به سبکی یک پر بود به دست گرفت و گرد سبز رنگ چای را به ته قوری ریخت بعد درپوش کتری را برداشت و بدون برآوردن کمترین صدایی روی یک پایه چینی گذاشت و آب جوشان کتری چندی را با ملایمت روی گرد چای ریخت و با تازیانۀ کوچکی که از تیغه های به ظرافت بریده شده چوب بامبو ساخته شده بود، چای خیس شده را خوب به هم زد تا یک قشر کف بر بالای قوری پدیدار شد اینک چای آماده بود.

حرکات خانم ازکی مانند بال های یک پرنده در حال پرواز سبک و دقیق و چنان طبیعی

بود که تصور نمی‌شد بهتر از آن کسی از عهده تهیهٔ چای برآید. عمه مارتا نظری به ساعت انداخت: نیم ساعت گذشته بود، نیم ساعتی که هیچ یک از حاضران متوجه سپری شدن‌اش نشده بود. تنو در سکوت کامل مسحور و مبهوت، دست‌ها را روی زانو گذاشته بود. عمه مارتا جابه‌جا شد و زانوان خسته‌اش به صورت دردآوری قرچ کردند. مادام ازکی قوری را روی یک حولهٔ سفید گذاشت. عمه مارتا با احتیاط لب‌های خود را به مایع درون آن زد و قوری را به تنو داد.

تنو چنان بینی خود را در مایع فرو برد که به دلیل تلخی آن بی‌اختیار شکلکی بر صورتش نقش بست. چنان به سرعت نوشیده بود که کف مایع، چانه‌اش را سبز رنگ کرده بود. اشی کو قوری را چرخاند، زیبایی آن را تحسین کرد و بعد در سکوت کامل قطره‌ای از آن چشید. بخش اول مراسم اینک به پایان رسیده بود.

بعد نوبت به تقسیم چای در فنجان‌های خصوصی رسید. این چای دوم فاقد کف بود، زیرا کف در خود مایع حل شده و طعم آن نیز تغییر یافته بود، به صورتی که یک مزهٔ عجیب شیرین، سق دهان را پر می‌کرد. تنو، شادمانه برای پر کردن مجدد فنجان دست دراز کرد و خانم ازکی با خوشرویی استقبال کرد؛ و بعد از آن میزبان روی یک سینی لاک‌سیاه رنگ چند نوع غذا را به مقادیر اندک به مهمانان تعارف کرد. اینک وقت مباحثه رسیده بود و خانم «ازکی» از تنو پرسید که آیا از این دیدار خشنود شده است؟ تنو پاسخ داد:

— بدون شک مادام ازکی، بالاخص وقتی شما دست دراز کردید تا پارچ چوبی را بردارید. مادام ازکی دربارهٔ طعم چای از او سؤال کرد و تنو گفت:

— اه، بلی! من طعم چای سبز را نمی‌دانستم، واقعاً مثل یک عنصر زنده است. آدم خیال می‌کند یک جنگل را می‌نوشد... مادام ازکی پرسید که آیا معنای این مراسم را درک کرده است؛ و تنو فوراً جواب داد:

— اگر همان چیزی باشد که من فکر می‌کنم، باید بگویم که انسان در آن آرامش صلح را می‌یابد. در هر حال این حالتی است که به من دست داد. آیا درست فهمیده‌ام؟

بانو ازکی تبسمی به روی او کرد و اشی کو را سپاس گفت که چنین مهمان شایسته‌ای برای او آورده است؛ و عمه مارتا حیرت کرد که تنو چنان از تجربهٔ خود با میزبان صحبت کرده است که گویی سرنوشت مقرر داشته است تا او یکی از مریدان استاد چای‌ساز شود. مادام ازکی گفت:

— این جوان از روح چای برخوردار است! برای یک نوجوان غربی این سلیقه امری بسیار نادر است. مادام مک‌لاری، اجازه می‌دهند مدتی نزد من بماند، او به خوبی می‌تواند در این

راه تکامل یابند... عمه مارتا با سراسیمگی زمزمه کرد:

— یعنی که... تنو به آرامی گفت:

— عمه من مردد است که به شما بگویم من بیمارم. لیکن وقتی شفا یافتم، با کمال میل به کلاس درس شما خواهم آمد. عمه مارتا گفت:

— او کلمات را از دهان من می‌ریابد. شاید زمان آن است که... مادام ازکی سخن‌نورا قطع کرد و گفت:

— به یاد این لحظه‌های فراموش نشدنی، اجازه دهید این یادبزن را به او هدیه کنم. و آنگاه از آستین‌اش یک یادبزن تا شده بیرون آورد و در حالی که نیمه تعظیمی می‌کرد، آن را به تنو داد. تنو به او سلام داد، یادبزن را گرفت و آن را گشود... و زیر لب گفت:

— اه، نه... یک پیغام است! مادام ازکی گفت:

— همین‌طور است. اما برای یافتن راه حل آن، روح چای شما را ترک نخواهد کرد. مایوس نشوید... زیرا اگر رسوم و آداب ما را نپذیرفته بودید، من نه می‌توانستم یادبزن و نه پیغام را به شما بدهم. اگر مایل باشید می‌توانید آن را بخوانید. تنو چنین خواند: زیر چکش، بانزار کوچک زمان درو شده‌ام، و با اسم خودم که دو حرف اول آن در نام شهری که در آن جا منتظر تو هستم، وجود دارد، زندگی را ادامه می‌دهم.

تنو گفت: فعلاً دلم نمی‌خواهد به این پیام بیندیشم. گمان می‌کنم که نخواهم توانست. بانو ازکی پاسخ داد:

— بسیار خوب. زندگی چای بر توهم‌های اندیشه پیشی می‌گیرد. این‌طور نیست، اشی کو؟ اشی کو گفت:

— همین‌طور است، مادام. دفعه اولی که شما به من اجازه تهیه کردن چای دادید من معنای آن را درک نکردم. می‌خواستم حرکات خود را کنترل کنم و دست‌هایم چنان به شدت می‌لرزیدند که گرد چای را روی فرش ریختم... خانم ازکی با وقار تمام گفت:

— اصل موضوع این است که ضرورت دارد شخص خودش را فراموش کند. بهترین چای‌ها با قلب تهیه می‌شوند. عمه مارتا گفت:

— شما کاملاً به این معنا عمل می‌کنید. من بسیار سپاسگزارم که برای ما این مراسم را اجرا کردید. بانو ازکی آهی از سینه برآورد و گفت:

— این کار حرفه من است. امروز، استادان چای، ناگزیرند برای اجرای مراسم از دیدار کنندگان پول دریافت کنند؛ اما من زیستن در راه چای را برگزیده‌ام و شادمانم که امشب اندکی صلح و آرامش برای شما ایجاد کردم.

دو ساعت تمام شد و وقت خدا حافظی فرا رسیده بود. بانو ازکی برای بدرود با مدعوین تا زمین خم شد و بعد پشت دیواره کشویی از نظرها ناپدید شد. مدعوین در سکوت عمیق، خانه را ترک کردند. عمه مارتا در حالی که روی معبر چوبی قدم برمی داشت به تئو گفت:

— تو حقیقتاً مرا به تعجب می اندازی. چگونه توانستی خود را به این سرعت وارد دنیایی که بسیار از تو دور است، کنی؟ تئو نفس زد و گفت:

— از طریق برگزیدن خاموشی؛ و دلم می خواهد این حالت را باز هم کمی با اجازه شما ادامه دهم.

«سورپریز» عمه مارتا

عمه مارتا گفت که فردا روز بزرگی خواهد بود زیرا در مراسم شیتو در میان یک باغ شرکت خواهند کرد و اعلام کرد که البته نباید انتظار داشت که این تشریفات با پاکی و خلوص اصل و منشأ خود بر پا شود زیرا بازسازی مراسم اصلی با شکوه و عظمت قدیمی اش توریست‌ها را شیفته خواهد کرد. و با این همه باز هم مراسم حیرت‌انگیز خواهد بود؛ باید شتاب کرد و به موقع رسید.

اما اشی کوی وقت شناس در وعده‌گاه حاضر نبود؛ در برابر یک دروازه قرمز رنگ، رهبانان از پیش صف بسته بودند و جامه‌های درازشان تا فاصله‌ای زیاد پشت سرشان کشیده می شد. به کلی بی حرکت بودند و با مخروط‌های مشکی روی سرشان به مجسمه شباهت داشتند. تئو پرسید:

— در انتظار کی هستند؟ عمه مارتا آهسته گفت:

— در انتظار راهبه‌ها.

و راهبه‌ها با دامن‌های کوتاه قرمز، در میان شال‌های سفید رنگ چین خورده‌ای که به تن داشتند فرا رسیدند؛ گیسوان مشکی خود را در پشت بسته بودند. با صدای فلوت‌های ویژه و عجیبی که طنین ژرف طبل با آن همراه می شد، رقصی ملایم آغاز کردند. آخرین راهبه از ته صف وارد شد. لباس‌هایش چنان سنگین بود که با قدم‌های کوتاه پیش می آمد؛ یک کیمونوی گلی رنگ روی کیمونوی دیگری که حاشیه‌دوزی طلایی داشت، در زیر خود کیمونوی سومی را که فقط دامن آن با حاشیه‌های ابریشم‌دوزی شده و نوارهایش دیده می شد، پنهان می کردند... و روی پاشنه پاهایش یک روپوش سپید رنگ موج می زد. تئو پرسید:

— این دختر چند کیمونو به تن دارد؟ عمه مارتا پاسخ داد:

— دوازده کیمونو و همه کیمونوهای قدیمی. آرایش گیسوان او را نگاه کن.

بندهای جالبی را که تا زانوانش می‌رسد می‌بینی؟ تنو زمزمه کرد:

— مسئله این است که با این همه زر و زیور، نمی‌شود صورتش را دید.

راهبه دوازده کیمونویی با منس و لباس‌های فاخر خود در نیمه راه متوقف شد. و با حالتی

پراز حجب و شرم، گردن زیبایش را بلند کرد... و تنو، مسحور و میهنوت، اشی کورا شناخت!

فریاد زد:

— خواب می‌بینم! عمه مارتا یا شیطنت جواب داد:

— نگفتم که غافلگیر خواهی شد؟

— می‌شود گفت. اما او نیز مثل خیلی از دانشجویان با شرکت در این مراسم پول جیبی

خود را تهیه می‌کند، فقط همین. اما تو او را می‌شناسی و می‌دانی که او هیچ کاری را سطحی

نمی‌کند و به آن چه می‌کند عمیقاً معتقد است. شرط می‌بندم که او از صمیم قلب این کار را

انجام می‌دهد. تنو گفت:

— من دیگر جرأت نمی‌کنم با او صحبت کنم. قبلاً با همان یک کیمونوی‌اش مرا تحت

تأثیر قرار داده بود، چه رسد حالا با دوازده کیمونو!

وقتی مراسم تمام شد، اشی کور، با کیمونوهای سنگین‌اش عقب‌عقب از صحنه بیرون

رفت؛ و چند لحظه بعد با مینی‌ژوپ و تی‌شرت و گیسوان فرو ریخته‌اش ظاهر شد؛ و در

حالی که سر تکان می‌داد، گفت:

— اوف! چه وزنی! گفتم این بار دیگر به زمین خواهم افتادم... تنو گفت:

— این کار را اغلب انجام می‌دهی؟ پاسخ داد:

— یک یا دو مرتبه در سال. برای پدرم و خودم کار لذت‌بخشی است. عمه مارتا ایراد

گرفت:

— حتی اگر بیشتر حالت هنریشه داشته باشید تا راهبه؟ گفت:

— اه، خودم این را می‌دانم! من می‌دانم که شیتو در سال ۱۸۶۸ مذهب رسمی ژاپن شد،

زیرا پادشاه می‌خواست قدرت خود را جنبه الوهیت بخشد؛ و این را هم می‌دانم که امپراتور با

صدور یک فرمان بودیسم را از معابد بیرون رانده شباهت دادن و یکی کردن kamiها را به

بوداها قدغن و در همان زمان کشیشان کاتولیک را نیز از ژاپن اخراج کرد. عمه مارتا گفت:

— شما اطلاعات جامعی دارید. برایتان ناراحت کننده نیست که به مذهبی چنین بیگانه

گریز و پشتیبان یک ملی‌گرایی (ناسیونالیسم) خطرناک پیوسته‌اید؟

— شما خوب می‌دانید که شیتوی من از این قماش نیست. این جامه‌ها برای من یادآور

شکوه و عظمت این شهر در زمانی است که پایتخت ژاپن بود او در آن زمان کیوتو نامیده نمی‌شد بلکه هیان-کیو^۱ نام داشت که به معنای «پایتخت صلح و آرامش» است. عمه مارتا گفت:

— کیمونوهایی که به تن داشتید متعلق به این دوران بود، نه؟ دختر جوان فریاد زد:
— آری، لباس‌های واقعی موزه‌ای! پوشیدن آن‌ها افتخاری است... تئو سخن او را قطع کرد و گفت:

— تو حقیقتاً یک الهه ژاپن هستی!
دخترک در حالی که گیسوان خود را تکان می‌داد، به قهقهه خندید و بعد نگاهش اندوهگین شد و سر خم کرد، زمزمه کرد:
— مدتی مدید، به یاد روزگاری گم شده، توجیح می‌دادم در این شهر زندگی کنم. ولی حالا گمان می‌کنم تمام شده است. عمه مارتا گفت:
— چطور؟

— من کیش طبیعت را انکار نمی‌کنم و صفا و آرامش مراسم غروب دیروز را دوست داشتم. اما زنان در مملکت من آزاد نیستند.

— آیا تصادفاً پدرتان مایل نیست شما را شوهر دهد؟ آهی کشید و گفت:
— چرا در این مورد صحبت می‌کند. تئو در حالی که دست او را گرفته بود گفت:
— خوب، چه خواهی کرد؟
— از این‌جا می‌روم. به همین دلیل است که زبان فرانسسه می‌خوانم. تئو یا تأسف گفت:
— اگر این‌جا را ترک کنی دیگر راهبه نخواهی شد، کیمونو نخواهی پوشید و چای تهیه نخواهی کرد... یا تعجب گفت:

— چرا، به چه دلیل؟ مگر چای سبز در پاریس پیدا نمی‌شود؟ من می‌خواهم در این شهر زندگی کنم. عمه مارتا آهی کشید و گفت:

— حق شناس. امیدوارم در آن‌جا موهائیتان را قیچی نکتید؟
— نه؛ ژاپن به کلی هم مرا ترک نخواهد کرد. عمه مارتا گفت:
— ما را تا معبدهای ایز همراهی خواهید کرد؟ اشی کو گفت:
— معلوم است. تئو را که نمی‌خواهم ترک کنم!

۱. Heian-kyo کیوتو تا سال ۱۸۶۸ پایتخت ژاپن بود و بعد جای خود را به توکیو داد - م.

در اتومبیل

معابد ایز بزرگ‌ترین محراب‌های سینتو در ژاپن بوده‌اند. بیش از چند ساعت با اتومبیل تا کیوتو فاصله ندارند. در راه عمه مارتا تنو را وادار کرد تا در اندیشه پیام‌اش باشد که گویا به کلی آن را فراموش کرده بود. تنو غرغر کرد:

— حوصله ندارم، طبیعت را نگاه کن، خیلی زیباست.

— گوش کن تنو، می‌دانم که خیلی شیفته این‌جا شده‌ای؟ اما ما وقت زیادی در این مملکت نخواهیم ماند.

— امشب در تخت‌خواب می‌خوانم، قول می‌دهم.

— خیر، تو از این قول‌های باد هوا زیاد می‌دهی. گفتم فوراً آن را بخوان! اشی‌کو وارد بحث شد و گفت:

— مادام مک‌لاری حق دارند. اگر دلت می‌خواهد، کمک‌ات می‌کنم... تنو در حالی که با نومییدی کلمات را می‌خواند تکرار کرد:

— زیر چکش، با افزار کوچک زمان درو شده‌ام، و با اسم خودم که دو حرف آن در نام شهر وجود دارد؛ زندگی را ادامه می‌دهم؛ در کدام شهر یک چکش وجود دارد؟ و اشی‌کو افزود:

— و یک داس. افزار زمان؟ تنو از خود پرسید:

— افزار زمان، یک ساعت دیواری؟ این ساعت قدیمی را روی دیوار برج‌های قرون وسطایی دیده‌ام. یک اسکلت با یک داس از صفحه ساعت بیرون می‌آید و زنگ می‌زند... عمه مارتا گفت:

— نه با یک چکش. و از طرفی این موجود می‌گوید که خود او درو شده است؛ اشی‌کو گفت:

— پس معلوم می‌شود که مرده است. زیرا در این صورت چگونه می‌توانسته است به زندگی ادامه دهد؟ عمه مارتا گفت:

— آها! مسئله همین است! خیال نکنید که به راحتی می‌توانید آن را بیابید! تنو زمزمه کرد:

— دو حرف در شهر. مائو نیست؟ نه، مائو (Mao) سه حرف است خوب، پس کی؟ اشی‌کو فکر کرد:

— زیر یک چکش. در کدام مذهب یک چکش پیدا می‌شود؟ نزد ما که چنین چیزی نیست... عمه مارتا گفت:

— تنو، باید از فاتو کمک بخواهی؛ راه دیگری نیست. اشی‌کو گفت:

— فاتو کیست؟ تنو سرخ شد و گفت:

— یک هم‌کلاسی است؛ وقتی یاسخ سئوال را نمی‌یابم، حق دارم به او تلفن کنم و علامتی از او بگیرم. عمه مارتا گفت:

— از تلفن همراهات استفاده کن. اتومبیل را متوقف می‌کنیم. بفرمایید! تنو با دستپاچگی گفت:

— نه. از طرفی در این ساعت او خوابیده است. عمه مارتا گفت:

— عجب، وقتی در هند بودیم هیچ تردیدی در بیدار کردن دوست عزیزت نمی‌کردی؟ اشی‌کو زمزمه کرد:

— دوست عزیزش؟ تنو زیر لب غرید:

— چیزی نیست. همیشه همین‌طور است. کافی است من با دختری حرف بزنم تا او نمی‌داند به چه فکرهایی بیفتد!

عمه مارتا به بهانهٔ رنجش از حرف تنو، به ته اتومبیل خزید و از گوشه صندلی به دیدن زدن دو نوجوان پرداخت. شاید او زیادی فکر و خیال می‌کرد، ولی در هر حال معلوم بود که کار این پسر و دختر جوان دارد به دلدادگی می‌کشد خود را به خواب زد و دید که آن دو دست‌های یکدیگر را گرفتند. بیچاره فاتو!

پردۀ معبد اماتراسو

اتومبیل به یامادا^۱ محل معابد ایزا^۲ نزدیک شد. عمه مارتا با خشونت از اشی‌کو خواست تا درباره محل توضیح بدهد؛ اشی‌کو شروع کرد:

— از سال ۶۹۰ به بعد، این معابد، همان‌طور که قبلاً گفتم، هر بیست سال یک بار ویران شده و بار دیگر ساخته شده‌اند. این رسم و سنت سنگو «Sengu» نامیده می‌شود؛ هدف و وظیفه اصلی سنگو دور کردن و زدودن عبادت‌گاه از پلشتی‌ها بوده است تا به خصوص در وقتی که پادشاه می‌میرد، بهتر بتواند به جهان نیرو و حیات دوباره دهد. آخرین تجدید بنای معبد به سال ۱۹۹۳ اتفاق افتاد که مصادف با شصت و یکمین سنگو بود. لیکن، به نظر می‌رسد که هزینهٔ تجدید ساختمان چنان سنگین است که دیگر تکرار نخواهد شد. عمه مارتا با ترش‌رویی گفت:

— می‌دانم که حواس شما جای دیگر است؛ ولی من دوست دارم که فقط به از روخواندن

1. Yamada.

2. ise.

مطالبی که در راهنمای محل نوشته شده است اکتفا نکنید. اشی کو کمی سرخ شد و گفت:

— مادام مک لاری، مرا ببخشید. نمی دانم چه بگویم. عمه مارتا گفت:

— مثلاً این که بالا زدن پردهٔ معبد ممنوع است؛ که ویکوت موری^۱ در سال ۱۸۸۹، با

نوک عصای خود پرده را بالا زد و شش ماه بعد به وسیله یک معلم متعصب به قتل رسید.

قاتل را اعدام کردند، لیکن ژاپن هم چنان خاطرهٔ او را محترم می دارد. و علاوه بر آن

می توانید بگویید که محراب ایزه، همان معبد الههٔ اماتراسو است. اشی کو به تنندی اضافه کرد:

— فقط امپراتور حق ورود به معبد را دارد. تثو خیلی دقت کن و به خصوص عکسبرداری

مکن! کارها بازداشتات می کنند. تثو پرسید:

— مگر چه چیزی در درون معبد است؟ عمه مارتا گفت:

— دو «سمبول»: آینهٔ الهه که نوزوم آن را در لحظهٔ خروج از غار مقابل صورت او گرفت

و شمشیر مقدس برادرش سوزانو. علامت‌های زندگی جاودان ژاپن!

— تو آن‌ها را دیده‌ای؟ عمه مارتا جواب داد:

— نه، من در کتابها خوانده‌ام. تو در آن‌جا جز ساختمان‌های بسیار وسیع و ساده چوبی

که کاملاً نو و زیبای اند چیز دیگری نخواهی دید. اما می توانی در صورت تمایل سکهٔ پول زیر

پرده بیندازی و یا حتی یک پیام. تثو گفت:

— مثلاً اگر من همین پیام خود را زیر پرده بگذارم، الهه ممکن است به من کمک کند؟...

آیا جوابی به من خواهد داد؟ عمه مارتا گفت:

— خوب، امتحان کنیم.

در آن سوی پل، اولین دروازهٔ معبد، در کنار یک درخت کافور عظیم و گسترده به ارتفاع

شش متر، برافراشته شده بود. نه چندان دور از آن، صحن معبد اصلی واقع بود که از چوب

خام ساخته شده و پشت‌بامی نئین داشت که ارتفاع آن به زحمت بیشتر از درخت کافور

موصوف بود؛ روی پرچین‌ها، بام‌هایی با شیب‌های مضاعف و تیرهای چوبی زاویه‌دار

کنگره‌ای سر به آسمان داشتند. حوضچه‌های در صحن معبد برای زائران ساخته بودند. اشی کو

گفت:

— اول باید پاک شویم. دست و دهان را باید شست. پارچ بامبورا بردار اما لب‌هایت را باز

مکن، آب پر از گل ولای است...

۱. Mori (موری ارینوری) موری ارینوری دیپلمات و سیاستمدار ژاپنی و وزیر فرهنگ ژاپن بود. عقاید و

آراء ترقی طلبانه داشت و به دلیل اصلاحاتی که در نظام آموزشی ژاپن به وجود آورد او را «پدر آموزش مدرن»

در ژاپن نام نهادند. وی در سال ۱۸۸۹ به وسیله یک معلم ژاپنی متعصب کشته شد - م.

تئو، تا حدی با کراهت، دست و رو را شست و با آستین کتش خشک کرد. اشی کو در حالی که نیم تنه خود را بیرون می آورد به تئو گفت:

— تو هم نیم تنهات را بیرون بیاور. ما اینک بدون بالازدن پرده‌ای که او را از مردم جدا می‌کند، نسبت به الهه ادای احترام می‌کنیم

بر پله‌های معبد، زائران به زانو نشسته و سنگ معبد را با پیشانی خود لمس می‌کردند. اشی کو نزدیک شد و به نوبت خود تعظیم کرد عمه مارتا و تئو، بی حرکت ایستاده بودند و پرده اسرارآمیز را که در حال لرزش بود تماشا می‌کردند. آنگاه دختر جوان از زمین برخاست و به همراهان خود ملحق شد.

— بفرمایید. همین بود و بس. شیتو یک مذهب بدون کتاب و بدون مقررات، بدون تصویر و بدون مکتوب است. تئو گفت:

— مثل یک کلبه بزرگ است. در اصل، بهتر هم هست. عمه مارتا گفت:

— بهتر از چی؟ پاسخ داد:

— بهتر از آن دم و دستگاه‌های انباشته از چیزهای عجیب و غریب. حتی در اورشلیم هم پرده‌ای برای پنهان داشتن خلاء و تهی اویخته بودند. عمه مارتا پیشنهاد کرد:

— به یک معبد دیگر برویم.

میان معبد اماتراسو و معبد «جایگزین» شش کیلومتر فاصله بود. دختر و پسر جوان برای طی این شش کیلومتر پیاده به راه افتادند و عمه مارتا نفس زنان به دنبالشان رفت. در راه از فرط خستگی زیر درخت کنار عظیمی نشستند. از فراسوی یرچین‌ها، یام‌های دومین معبد نیز مشابه معبد اول بود؛ لیکن تئو حتی نگاهی نیز به سوی معبد جایگزین نینداخت؛ بلکه پشت یک درخت رفت و دست دختر جوان را در دست گرفت. اشی کو در حالی که می‌کوشید دست‌های خود را از دست او بیرون بیاورد گفت:

— نه، این کار درستی نیست. مادام مک لاری درست یشت سرماست.

و در واقع نیز عمه مارتا با چشمان از کاسه به درآمده به سمت آن‌ها می‌دوید و از شدت خشم، در میان راه به زمین افتاد. تئو فریاد زد:

— عمه مارتا؛ امیدوارم که چیزی نشکسته باشد؟ عمه مارتا زیر لب کلمات تندی خطاب به تئو بیان کرد و بعد در حالی که به کمک تئو و اشی کو به زحمت از جا برخاسته بود نخست کفش‌هایش را که به گوشه‌ای پرتاب شده بودند برداشت و بعد فریاد زنان گفت:

— هر دو گوش کنید؛ اشی کو، می‌توانم همه این‌ها را برای پدرتان تعریف کنم... نه، خیال مکن تعارف می‌کنم؛ کاملاً قادر به این کار هستیم! و اگر این کار را نکنم به شرط آن خواهد بود

که آرام بگیرید؛ و اما تو، تتو، اگر یک بار دیگر از این غلطها بکنی، مسافرت را قطع می‌کنم. همین!

تتو با حالتی سرکش، غرولندی کرد و اولین سیلی را از عمه‌جان دریافت داشت. ناباورانه، گونه خود را لمس کرد. عمه مارتا خطاب به اشی‌کو گفت:

— نمی‌دانم چرا نباید همین سیلی را به گونه شما هم بزنم! این که یکدیگر را در آغوش می‌گیرید، یک چیز؛ و این که می‌گذارید من با این پاهای خسته‌ام به دنیالتان بدوم و به زمین بیفتم یک چیز دیگر! غیرقابل قبول است!

دختر و پسر جوان قول دادند دیگر حرکت خود را تکرار نکنند

— نه، من شما دو نفر را می‌شناسم، کلک می‌زنید! جدی نمی‌گویید... اشی‌کو آهی برآورد

و گفت:

— مادام مک‌لاری، ما خیلی بی‌تربیت هستیم. عمه مارتا بزرگوارانه گفت:

— اعتراف به گناه، خودش نیمی از گناه را می‌بخشاید. چند نوع طلسم در راه دیدم و یکی از آن‌ها را برای‌ت خریده‌ام، تتو. اما دقت! فقط وقتی آن را به تو خواهم داد که پیام‌ات را کشف کرده باشی. تتو با حالتی مطیع پاسخ داد:

— بسیار خوب، عمه جان!

و. ای. اُ معروف به ل

همان شب، تتو لغت‌نامه‌هایش را زیر و رو کرد ولی در آن از شهری که علامت آن یک چکش باشد خبری نبود و «شخصی که بعد از مرگ بار دیگر به زندگی خود ادامه داده است» هم چنان ناشناس مانده بود. و اما آن «دو حرف» کنایی نیز لابد از همان معماهایی حل نشدنی چینی بود! عمه مارتا باز هم گفت:

— خوب، به فاتو تلفن کن. تتو با شرمساری گفت:

— فکر می‌کنی که بتوانم این کار را بکنم؟

— شرط می‌بندم که جرأت نخواهی کرد... لیکن تتو به قصد چالش، شماره تلفن را گرفت:

— فاتو؟ من هستم... می‌دانم. وقت نکردم... مطمئن باش؛ دائماً از این گوشه به آن گوشه

در رفت و آمدیم. البته که به تو فکر می‌کنم. ببین؛ احتیاج به یک علامت دیگر دارم... اه،

می‌توانی بگویی؟ خب، علامت را می‌دهی؟ چی، صدای من؟ صدای من، مثل همیشه است!

عجله کن! من دارم بدرفتاری می‌کنم؟ ابدأ! کمی عصبانی هستم، راست است، ولی چیزی

نیست... خوب کافی است! به تو دستور می‌دهم که یک علامت بدهی... فاتو!

تتو، با بهت و حیرت به تلفن نگریست. زیر لب زمزمه کرد:

— گوشی را گذاشت! عمه مارتا گفت:

— دخترها، این چیزها را حدس می‌زنند، طفلک من!... دوباره شماره او را بگیر، زود!

— اما عصبانی بود!

— درست به همین دلیل! زودباش!

— فاتو؟ مرا ببخش... آری، خسته هستم. خیلی خسته. نه، هیچ چیز مهمی اتفاق نیفتاده

است. این جا سرد است و باران می‌بارد... ژاپن؟ بد نیست. لطفاً می‌توانی یک نشانی به من

یدهی؟ دو حرف اول اسم اصلی من در شهراند... تند حرف می‌زنی! صبر کن... اما حرف سوم

دومین حرف اسم این شهر است. حال آن که لقب من بال شروع می‌شود... می‌خواهی مرا اذیت

کنی یا چی؟ چه در سرت می‌گذرد؟ که من در ژاپن بمانم؟ من؟ بعضی اوقات تو هم خیال‌ها

می‌کنی!... نمی‌دانم، در ظرف دو یا سه ماه... آری، طولانی است آری. من هم همی‌تطور.

خیلی بیشتر. و با پریشانی، آهسته گوشی را روی تلفن گذاشت عمه مارتا خیلی جدی گفت:

— کدام یکی را ترجیح می‌دهی، تتو؟ فریاد زد:

— ها، منظور چیست؟ فاتو خیلی ناراحت است... عمه مارتا افزود:

— و اشی کو، هم بعد از یک هفته، او دیگر تو را نخواهد دید، تتو زمزمه کرد:

— یک هفته... چه بدشانسی بزرگی!

— اه، حالا من در برابر خود تتوی تازه‌ای می‌بینم که دارد رنج بردن را تجربه می‌کند! اما

یه تو توصیه می‌کنم که حواست را بر روی پیام متمرکز کنی.

تتو، با تأسف و اندوه پشت میز نشست. سه حرف اول شهر... شاید این حرف‌ها در خود

کلمه «شهر» باشد؟ خوب می‌شود: و. ای. ل^۱ تتو بلافاصله به لغت نامه مراجعه کرد اما در برابر

حرف «و» چیزی نیافت... عمه مارتا گفت:

— راه را غلط رفتی. تو باید بیشتر به آن «افزار کوچک» بیندیشی.

— یک داس؟ یک داس کوچک؟

— آفرین! چکش، داس... تتو فریاد زد:

— یک مملکت کمونیست! نه، دیگر مملکت کمونیست نداریم. مگر آن که... ببینم، و. ای.

ل؟ واسلاو هاول؟^۲ عمه مارتا گفت:

— نه؛ در این اسم نه «ای» وجود دارد و نه «ل» (در اول کلمه) به سراغ لقب برو.

۱. در زبان فرانسه «شهر» را «ville» می‌گویند که سه حرف اول آن «و. ای. ل» است.

۲. Vaclav Havel رئیس جمهور و نویسنده چک.

— این یکی مشکل است، زیرا زنانه است! عمه مارتا حیرت زده گفت:

— به چه دلیل؟

— به این دلیل که فاتو به من گفته است که «دومین حرف لقب من با «ل»^۱ شروع

می‌شود».

— آها، Elle، فهمیدم!... به کلی مسخره است! چون فاتو علامت را در تلفن به تو داده،

تو به جای حرف «L» (ل) کلمه «elle» را نوشته‌ای. نه منظور او elle یعنی ضمیر مونث نیست، بلکه «ل» است مثل آپ... تنو دوباره سر در کتاب لغت فرو برد:

— Lampedusa, Lapalice, La perouse, Lépine, Laurel، نه...! Lénine آری

ولادیمیر ایلیچ اولیا نوو.

Vladimir Ilitch Oulianov معروف به لنین O. I. V. معروف به L. عمه مارتا گفت:

— حالا فقط اسم شهر مانده است.

— بدیهی است، MOSCOU (مسکو)، O حروف دوم شهر مسکو است.

عمه مارتا در حالی که کاغذی از جیب بیرون می‌کشید گفت: این هم طلسم تو. روی این

طلسم به زبان ژاپنی نوشته بود: «اولین فضیلت انسان، وفاداری است» تنو زمزمه کرد:

— آه! شرط می‌بندم که این جمله را عمداً داده‌ای روی آن بنویسند.

— شاید... و شاید هم که نه. فرض کن که این هم پیامی است از سوی خدایان، ها؟

تنو و پشیمانی‌های اش

بازگشت به توکیو، شادمانه نبود اشی کو می‌کوشید با تنو برخورد نکند و تنو از فرط

ناراحتی، ناخن می‌خورد. عمه مارتا لب نمی‌گشود. راه طولانی و تمام نشدنی جلوه می‌کرد.

روز بعد، روز عزیمت به بیمارستان بود و بعد از آن سه روز انتظار برای گرفتن نتیجه

آزمایش‌ها. سه روزی که در طول آن از اشی کو خبری نشد. تنو، غمگین و افسرده؛ وقت را در

موزه‌ها می‌گذراند، به زحمت چیزی می‌خورد، بد می‌خوابید و خسته و کوفته از بستر

می‌خاست. عمه مارتا که بر سر ترحم آمده بود به او اجازه داد. به اشی کو تلفن کند. تنو زمزمه

کرد:

— نه، کار درستی نیست. نمی‌خواهم فاتو را آزوده کنم؛ و از طرفی، حق با تو است چه

فایده‌ای دارد؟ عمه مارتا گفت:

۱. تلفظ حرف L (ال) و ضمیر مونث Elle (ال) یکسان است.

— نه، تو باید عکس‌العمل نشان دهی! به دوقلوی‌ات بیندیش. گمان می‌کنی که او به تو افتخار می‌کند؟ تتو پاسخ داد:

— او خاموش است. گمان می‌کنم که اشی‌کورا دوست ندارد. عمه مارتا با نوعی همدردی گفت:

— تو از پشیمانی رنج می‌بری. بسیار خوب! به شما دو نفر اجازه می‌دهم گردش زیبایی روی دریاچه بکنید و تو در این گردش با اشی‌کو خداحافظی خواهی کرد، خیلی خوب است. خواهی دید...

کار دیگری نمی‌شد کرد. تتو در اتاق‌اش ماند و به تماشای تلویزیون پرداخت؛ و عمه مارتا ساعت‌شماری می‌کرد. سرانجام پس از دو روز ملالت و اضطراب نتیجه‌های آزمایش رسید. بری نخستین بار، پیشرفتی مشاهده می‌شد. عمه مارتا فریاد زد:

— تتو؛ عالی است! تو درمان خواهی شد! تتو بدون آن که علامتی از شادی نشان دهد گفت:

— آری. و بعد؟

— خواهش می‌کنم، از جایت تکان بخور و امیدوار شو؛ والا دوباره بیماری به جای اول‌اش باز خواهد گشت. تتو آهی از سینه برآورد و گفت:

— شاید اینطور بهتر باشد... عمه مارتا با بیانی قاطع گفت:

— کافی است. فردا به اتفاق اشی‌کو به هاگون خواهیم رفت. امیدوارم این آخرین روزهای اقامت در ژاپن را تباه نکنی! حالا بهتر است تلفن را برداری و با مادرت صحبت کنی. فوراً! — مایل نیستم.

— پس روحیه چای چه شد؟ ذن باش!

تتو تلفن را گرفت. ملینا از شنیدن خبر خوش پیشرفت در معالجه خوشحال شد اما احساس کرد که صدای تتو شاد نیست و نگران شد. تتو ناگزیر قسم خورد:

— مامان، سوگند می‌خورم که هیچ خبری نیست. با عمه مارتا؟ خوب از این اتفاقات می‌افتد؛ ولی دعوا در کار نبوده است! خب، فقط دیروز قدری تند دویدم و او دنبال ما می‌آمد و تا حدی عصبانی شد! و حتی یکی از آن نوازش‌هایش را هم کرد؛ اما بعد آشتی کرد و مرا بوسید. می‌بینی که چیزی نبوده است. راستی مامان، من دوقلوی‌ام را دیدم. تعجب نمی‌کنی؟ منظورت چیست؟ یک چیز ارثی در خانواده ماست؟ چه قدر جالب است! فکر می‌کنی که من دلم می‌خواهد برادر داشته باشم؟ نه، فوراً به من بگو... مامان؟ تتو گوشی را گذاشت. عمه مارتا زمزمه کرد:

— خوب، چی شد؟

— حال مامان خیلی خوب نیست. وقتی ناگهان تلفن را قطع می‌کند به این معناست که می‌خواهد گریه کند. با وجود این که گفتیم نتیجه آزمایش‌ها خوب است! عمه مارتا گفت: — تتوی من، حتماً هیجان زده شده است. من هیچ دلیل دیگری نمی‌بینم. تتو با حالتی مردد گفت:

— حتماً، همین‌طور است. با وجود این من هم به فکر افتاده‌ام.

— خواهش می‌کنم، بس کن! از رفتن به مسکو راضی نیستی؟ کلیساهای پیازی شکل؛ پوپ‌ها با جامه‌های فاخر حیرت‌انگیزشان، آوازها و سرودها... — و مومیایی لنین! عمه مارتا نفس بلندی برآورد و گفت: — بسیار خوب. در هر حال بد نیست با آخرین خدایانی که به وسیله بشر خلق شده‌اند نیز آشنا شویم!

خداحافظی بر روی دریاچه اشی

دو روز بعد با اشی کو عازم منطقه هاگون شدند. اشی کو چنان که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است گونه‌های تتو را بوسید و تتو شادمانه دست او را گرفت. عمه مارتا در هتل «ریو-کان» اتاق رزرو کرده بود. هتل در کنار دریاچه اشی^۱ بود و از پنجره‌های آن وقتی آسمان باز بود برف‌های جاودان قلّه افسانه‌ای فوجی - یاما^۲ دیده می‌شد.

روز بعد، آخرین روز ملاقات در ژاپن بود در آسمان چند تکه ابر سبک شناور بودند یک کشتی سه دکلی با بدنه‌های ارغوانی رنگ و دم طلایی در انتظار مسافران بود. تتو فریاد زد: — چقدر زیباست؛ مثل کشتی پیترو - پان^۳ آیا این کشتی هم متعلق به دوران هیان^۴ است؟ عمه مارتا گفت:

— نه، این کشتی از دیسنی لند اقتباس شده من گردش با کشتی را به تو و اشی کو هدیه می‌کنم، شما دو تا تنها خواهید بود و من در این‌جا منتظران خواهم ماند.

بنابراین گردش با کشتی بر روی دریاچه اشی، محل آخرین ملاقات آن دو بود که عمه مارتا تدارک دیده بود. کشتی پیترو - پان روی دریاچه به حرکت درآمد و دو نوجوان به بهانه

1. Ashi.

2. Fuji-Yama.

۳. Peter-Pan قهرمان افسانه معروف کارتون‌ی والت دیسنی.

۴. Heian-Kyo یا «شهر آرام» اسم قدیمی شهر «کیوتو» است که در سال ۷۹۴ به وسیله امپراتور کانومو - تنو (Kannmu-Tenno) بنیانگذاری شد - م.

مشاهده قلۀ نورجی - یاما به روی عرشه آمدند. تئو گفت:

- آری خیلی زیبا.

- و هوا هم بسیار دلچسب است.

- آری، خیلی، تئو، باید به تو بگویم که...

- من هم همینطور. می‌دانی...

- آری. اما تو، تو همه چیز را نمی‌دانی... تئو شتابان گفت:

- تو هم نمی‌دانی. در مورد فاتو، یادت می‌آید؟ من کمی به تو دروغ گفتم. فاتو فقط

هم کلاس من نیست، دوست من هم هست. اشی کو زیر لب گفت:

- می‌دانستم. من هم یک دوست دارم. با تعجب گفت:

- غیرممکن است. ژاپنی است؟ در حالی که سرخی به گونه‌هایش دویده بود گفت:

- نه، یک فرانسوی است؛ منشی سفارت است. پدرم نمی‌داند، اما اولیویه نامه‌ای از

مادرم، از مادر حقیقی‌ام به من داده است...

- اه، پس حالا تو حقیقت را می‌دانی! آیا به ملاقات او خواهی رفت؟

- هنوز نمی‌دانم. وقتی این خبر را شنیدم، خیلی گریه کردم. من مادر ژاپنی‌ام را خیلی

دوست دارم، می‌فهمی... «اولیویه» می‌خواست مرا تسلا دهد، و...

- و موفق شد. خوب حالا چه خواهی کرد؟

- از این جا می‌روم. اولیویه گفت که می‌خواهد با من ازدواج کند.

- اه؛ پیشنهادش جدی است؟

- کاملاً جدی است.

- خوب، و من؛ نسبت به من چی؟

- تو، تو بسیار مهربان بودی، خیلی فرانسوی! و دیگر آنکه که تو بیماری، گمان

می‌کنم... و از طرفی، هیچ اتفاقی نیفتاده است. تو، فاتوی خودت را داری و من هم اولیویه

خودم را.

وانگاه هر دو دست یکدیگر را گرفتند و اشی کو گفت:

- خوب، این هم دوستی ما؛ می‌بینی که مثل شکوفه‌های گیلاس، پرواز کرد... ولی یاد و

خاطره‌اش، همیشه می‌ماند.

- عمه مارتا دید که هر دو، دست در دست، کمی غم زده، کمی شاد و خندان به سوی او

می‌آیند. شب، در وقت خواب، تئو بی‌اختیار به گریه افتاد، عمه مارتا، معصومانه پرسید:

- خوب، خدا حافظی چه شد؟

— می‌توانی راحت‌تر بگذاری!

— برایت یک قصه‌زن تعریف خواهم کرد. روزی یک رهبان به دیدار استاد خود رفت و به او گفت: «من بدون آن که هیچ باری بر دوش داشته باشم به دیدن تو آمده‌ام» می‌دانی استاد در جواب او چه گفت؟ گفت: «بسیار خوب» پس آن را به زمین بگذار!»
تنو گفت:

— ولی او که گفت باری بر دوش ندارد!

— درست، به همین دلیل. بدون «باری بر دوش وجدان داشتن آموختن» به معنای آن است که شخص می‌خواهد این اندیشه را القا کند که چیزی در درون دارد.
اما مرد رهبان چیزی از سخن استاد نفهمید و در خشم شد. پس آنگاه استاد، آرام و متین به او گفت: «خواهش می‌کنم آن را بردارید و به نزد خود باز گردید» تنوی عزیز، تو هم امروز آن «هیچ»ات را بر زمین بگذار. زیرا هیچ چیز از دست ندادهای. تنو زمزمه کرد:
— چرا، شکوفه‌های گیلاس را، این دفعه، معنای بر باد شدن گلبرگ‌هایشان را خوب درک کردم.

فصل بیستم

مذهب رنج

مقاومت تئو، در هم می‌شکند

ساعت ۲ صبح، صدای گریهٔ تئو، عمه مارتا را از خواب بیدار کرد. در حالی که چراغ را روشن می‌کرد گفت:

— امیدوارم تا سپیده دم گریهات را ادامه ندهی، تئوی من... الان یک مسکن به تو خواهم داد. تئو، نالان گفت:
— نه، تمام می‌شود...

— فکر می‌کنی... این نوع رنج‌ها به سهولت تمام می‌شوند. فریاد زد:

— ولی من رنج نمی‌کشم! فقط کمی احساس شکستگی می‌کنم...

— برای یک عشق کوچک؟ در زندگی نظایر آن را زیاد خواهی دید.

— این موعظه‌ها هم بد نیست. عمه مارتا با آرامش گفت:

— ببین؛ من گمان می‌کنم که کمی رنج بردن، بد چیزی نیست. تئو، آیا تاکنون رنج برده‌ای؟ یا لحنی اندوهگین گفت:
— نه این‌طور.

— وقتی در رم از مادرت جدا شدی، آیا اشک‌های گرمات بر گونه‌ها روان نبود؟ جدایی‌ها همیشه با درد و حرمان همراه‌اند، طفلکم. در درون انسان یک تهی، یک خلاء پدید می‌آورند که برای درک اثرات نیک آن‌ها زمان لازم است.

— نیکی‌های رنج؟ یعنی چه؟

— البته، درک آن دشوار است. اندوه و غم مدتی با تو می‌مانند و بعد صبح یک روز آرامش پدید خواهد آمد. در آغاز اشتها نخواهی داشت و درخت‌ها و گل‌ها را نخواهی دید تا روزی که ناگهان بیدار می‌شوی و خود را انسانی تازه می‌بینی. به اطراف خود می‌نگری و مشاهده خواهی کرد که زندگی ادامه دارد و تو بعد از گذراندن دوران سخت آزمایش، خود را قوی‌تر از پیش احساس خواهی کرد.

— مثل این که می‌خواهی راه بودا را به من بیاموزی!

— نه، ابدأ. من مطالب ساده‌ای به تو می‌گویم که برای تمام مردم اتفاق می‌افتد. تتو با حالتی تهاجمی پرسید:

— و خود تو؟ تو از رنج و درد چه می‌دانی؟

— خودت حدس بزن. من مردی را که دوست داشتم از دست داده‌ام. تتو، با تأثر گفت:

— برای اولین بار است که از او صحبت می‌کنی. آیا رنج کشیدی؟

— اه، تتو... چه پرسشی! مرا بگو که مثل یک آدم ابله می‌خواهم ترا تسلادهم...

تتو ناگهان چنان در گریه منفجر شد که عمه مارتا او را به بغل گرفت و مدت درازی آرام آرام تکان داد؛ و پسرک چون طفل خردسال، از فرط گریه به خواب رفت، مارتا او را از خود جدا کرد و سرش را بر بالش گذاشت.

وقتی بیدار شد، چشمانش سرخ بودند و حالت غرورآمیز یک قربانی را داشت که به قربانگاه برده می‌شود. عمه مارتا او را راحت گذاشت بدون ادای کلمه‌ای به بستن چمدان مشغول شد و در همان حال تلویزیون را روشن کرد. تتو از پنجره انبوه مردم را که در خیابان عبور می‌کردند نگریست تا مگر بار دیگر اشی کورا در میان آن‌ها ببیند؛ و چون نومید شد در برابر تلویزیون نشست؛ پرسید:

— چه برنامه‌ای است؟

— هیچ، یک فیلم پوچ فرانسوی با زیرنویس ژاپنی.

— فیلم، با کدام هنرپیشه؟

— یک هنرپیشه قدیمی، باردو^۱؛ چقدر با این موهای موج‌دارش بد ریخت شده! تتو با نوعی تأسف گفت:

— من هم موهای موج داشتم.

۱. منظور بریزیت باردو هنرپیشه قدیمی سینمای فرانسه است.

— تئو از جا پر نخاست و نفس بلندی کشید. عمه مارتا به بخش پذیرایی هتل تلفن کرد تا چمدان‌ها را پایین ببرند و البته این کار به مقداری وقت نیاز داشت. و تئو می‌خواست با استفاده از فرصت باز هم استراحت کند. عمه مارتا شانه‌های او را گرفت و گفت:

— زود باش، مارچوبه بزرگ، باید برویم.

— نمی‌توانیم باز هم کمی بمانیم.

— پس تکلیف وعده ملاقات‌مان در مسکو چه می‌شود؟ اگر بدانی آن‌جا چقدر پیچیده و دشوار است! تئو با اخم گفت:

— در آن‌جا یخ می‌زنم! خیلی بد است!

— درست تا حدی که لازم است. به نظرم تو اکنون در وضع و حالی هستی که می‌توانی روسیه مقدس را درک کنی!

سالاد روس و شوروی

تئو در هواپیما اشتهايش را باز یافت. البته زیاد حرف نمی‌زد ولی غذا می‌خورد. عمه مارتا، محتاطانه اولین تله را گذاشت و پرسید:

— تو دقیقاً از روسیه چه می‌دانی؟

— فعلاً دلم نمی‌خواهد حرف بزنم.

— سرتق! اقلأ برای خوش آمد من... خوب، از مملکتی که به زودی در فرودگاه‌اش به زمین خواهیم نشست، چه می‌دانی؟ با نارضایی جواب داد:

— که قبلاً اتحاد شوروی نامیده می‌شد؛ و به علت وجود آدم ترسناکی به اسم استالین رژیم استبدادی تام داشت؛ روی یک ساختمان قلعه مانندش در مسکو، یک ستاره سرخ نصب کرده‌اند و خبرنگاران تلویزیون هر روز در برابر این قلعه گزارش اوضاع را به بینندگان می‌دهند؛ و اسم قلعه، کرملین است.

— خوب؛ و درباره سقوط دیوار برلین چه؟

— نمی‌دانم. من خیلی کوچک بودم. به یاد دارم که پدر و مادرم بینی‌شان را به تلویزیون چسبانده بودند و از جلوی آن تکان نمی‌خوردند و مردم شوخی‌کنان در پای دیوار مشغول جمع کردن تکه‌های بتن بودند.

— و قبل از استالین، چه؟ تئو با اطمینان خاطر گفت:

— پیش از استالین، تزارها در روسیه بوده‌اند مثل لنین. عمه مارتا فریاد زد:

— ای‌ئی. می‌دانی لنین همان کسی است که در سال ۱۹۱۷ در روسیه انقلاب کرده است؟

جواب داد:

— آری، درست قبل از پایان جنگ: وضع روسیه بد بود... او فرمان داد تزار را تیر باران کنند تا با استفاده از کارگران و دعوت آنان به طغیان، قدرت را در دست بگیرد. او اسم این را کمونیسم گذاشته بود، اما در نهایت، روس ها همیشه هم چنان بدبخت بودند. معلم ما می گوید که نئین اولین تزار کمونیست بود. من نمی دانم، اما نئین به نظر من یک جبار کامل بوده است. عمه ما را گفت:

— خوب، معلوم است که وقتی مایل باشی، خوب می توانی حرف بزنی. آیا کمترین ایده و تصویری از این که کمونیسم روس چه بوده است، داری؟ فریاد زد:

— یک چیز مهم، یک گولاگ! مملکت پر از بازداشتگاه بود؛ مردمان آزادی نداشتند؛ وقتی آن چیزی را که فکر می کردند به زبان می آوردند در بیمارستان های روانی زندانی می شدند. اما پدر می گوید که امروز مملکت پر از مردمان فقیر و تهیدست است.

— مطلب نادرستی نگفته است. و درباره مذهب اش؟

— هیچ تصویری ندارم. در تلویزیون دیدم که کشیش های شان، نه، اسقف های اعظم شان، کلاه بلندی به سر می گذارند. مذهب آن ها نوعی از مسیحیت است؛ این طور نیست؟

— تتو، تو اسم مذهب شان را می دانی؛ آن ها ارتدکس اند. بلند گفت:

— اه، نه! ارتدکس ها یونانی اند. عمه ما را اصرار کرد:

— یا روس. اورشلیم را به یاد بیاور. دیدار از مدفن مقدس... تتو شکوه کتان گفت:

— آری، پیچیده تر از تمام پناهایی بود که دیده بودم. در آن بیروان چهار یا پنج کلیسای متفاوت با هم سر و کله می زدند...

— اگر به خاطر داشته باشی پدر دوبور می گفت که مسیحیان در میان خود چند شاخه دارند. کلیسای ارتدکس یکی از اولین انشعاب هایی بود که کلیسای غرب را از شرق جدا کرد.

کلیسای غرب از پاپ اطاعت کرد و کلیسای شرق از اسقف های بزرگ خودشان

— یعنی که کلیسای شرق هم باز چند شاخه شد؟

— آری، ارتدکس های یونانی، کویته، سیریاک ها^۱...

— سیریاک ها؟ این ها را نمی شناسم.

— تعجبی ندارد! سیریاک ها اغلب در لبنان و در هند زندگی می کنند و به دلیل زبان خاص مذهبی خود با شاخه های دیگر مسیحیت تفاوت دارند. در مراسم دعای جمعی، گاه به

1. Syriac.

زبان آرامی که یک زبان متداول در فلسطین قدیم و شاید همان زبان عیسی بوده است بیان مطلب می‌کنند.

— این پیچیدگی‌ها مرا گمراه می‌کنند. ارتدکس‌های روسی چه جنبه ویژه‌ای دارند؟
— نمی‌فهمم. ما می‌رویم روسیه را ببینم یا مذهب روس‌ها را؟ عمه ما را تا جواب داد:
— این دو از هم جدایی ناپذیراند. حکومت‌های کمونیست هفتاد سال تمام با سرسختی کوشیدند این دو را از هم جدا کنند. پوپ‌ها را تحت تعقیب و آزار قرار دادند و با مذهب روس به جنگ پرداختند. لیکن به محض آن که امپراتوری‌شان فرو پاشید، اسطوره روس به یک ضربه سر بلند کرد.

— خوب، اگر مسیحی‌اند، پس مثل دیگران به عیسی ایمان دارند...
— آری، لیکن برای آن‌ها سرزمین روسیه به مثابه مادری است که درست مثل مسیح برفراز صلیب، رنج می‌کشد اصل، رنج بردن است.

— مثل بودای عزیز تو؟ «همه چیز در این جهان رنج است...»
— حماقت مکن! رنج بردن اولین مقوله از چهار حقیقت قاهر است. با سه حقیقت دیگر، بودا نشان داده است که چگونه باید از رنج در امان ماند. حال آن که در روسیه، رنج را پاس می‌دارند و محترم می‌شمارند... تئو به استهزا گفت:

— داهیانه است! برای رنج کشیدن چه راهی اختراع کرده‌اند؟
— پیچیده نیست. کافی است زندگی را به حال خود بگذاریم تا کار خودش را بکند. لیکن مؤمنان روس، گاه دورتر می‌روند. مثلاً خود را در آتش می‌اندازند تئو فریاد زد:
— امیدوارم که به دیدن این صحنه نخواهیم رفت!

مرگ سرخ

نه، قرار نبود که در مسکو ناظر خودکشی‌هایی از این قبیل باشند. لیکن این پدیده در روسیه رخ داده است. در سده هفدهم، همان زمان که شاه - خورشید (لویی چهاردهم - م) بر فرانسه سلطنت می‌کرد، هزاران تن از مؤمنان روسی خود را در کلبه‌های روستایی (isba) محبوس می‌کردند و کلبه را آتش می‌زدند. مرد، زن، کودک، همگی ترجیح می‌دادند به میان شعله‌های آتش روند و از ایمان خویش دست نکشند تئو گفت:
— شهیدان شکستجه شده!

— از جهتی. لیکن در این ماجرا آن چه عجیب می‌نمود، طبیعت و ماهیت شکستجه دهنده بود. قضیه این بود که زیر فشار اشراف و نجبای روس یا کشیش (پوپ)‌های معمولی

مملکت، تزار الکسی^۱ بسیار مؤمن و متقی می‌خواست کلیسای روس را که در درون آن انواع و اقسام رفتارهای جنون‌آمیز صورت می‌گرفت اصلاح کند؛ و برای این منظور از اسقف بزرگ نووگورود^۲ به نام نیکون^۳ استمداد کرد و او از تزار خواستار اطاعت و فرمان‌برداری تام و تمام شد.

دلیل انتخاب نیکون این بود که او می‌توانست به عنوان یک اسقف بزرگ (پتریارش Patriarche) روس با اسقف‌های بزرگ یونانی در نقطهٔ مخالف قرار گیرد. زیرا سلسله مراتب کلیسایی روسی، به شدت خود را از دو کلیسای دیگر دور نگه می‌داشت؛ از کلیسای کاتولیک به دلیل وجود پاپ و از کلیسای ارتدکس یونان به دلیل آن که این کلیسا رقیب بزرگ کلیسای روس و وارث کلیسای امپراتوری بیزانس بود که روسیه از یک قرن پیش با آن قطع رابطه کرده بود.

و ناگهان در این میان نیکون به اردوگاه خود خیانت کرد و برخی از مراسم و آداب روسی را با چند فصل از آداب کلیسایی یونانی منطبق ساخت. مؤمنان سر به طغیان برداشتند. کلیسای مردم روس، کلیسای قروستان و ناتوانان، کلیسای خلق روس، خودمختار و نشأت گرفته از جوشش ایمان مردم بود و جبار واقعی در این ماجرا، همان اسقف بزرگ ارتدکس بود که در پی اصلاح کیش برآمده بود. تنو گفت:

— بسیار خوب؛ او چه تغییر مهمی داده بود؟

جریان این بود که مقرر شد از آغاز اجرای اصلاح دینی (رفورم) به جای دوبار «آلیویا»^۴ سه بار اللویا گفته شود؛ و از دعای «من به خداوند ایمان دارم» یک کلمه حذف شود؛ خلاصه، چند مطلب کوچک از این نوع. در میان این تغییرات کم‌اهمیت، اسقف نیکون علامت صلیب را نیز که مسیحیان به رسم دعا بر سینهٔ خود رسم می‌کنند، تغییر داد. تنو با حیرت گفت:

— یعنی چندین نوع رسم علامت صلیب وجود دارد؟ علامت صلیب را با حرکت دست

رسم می‌کنند این که چیز پیچیده‌ای نیست!

— خوب، اما با کدام انگشت دست؟ تا آن وقت روس‌ها با دو انگشت علامت می‌دادند.

اسقف مصلح دین فرمان صادر کرد که از این پس روس‌ها باید با سه انگشت سبابه، میانه و

۱. Alexis اول (میخائیلوویچ) از ۱۶۴۰ تا ۱۶۷۶ تزار روسیه بود و پدر بطرکیب‌راست. در زمان او یک قیام بزرگ دهقانی به رهبری «استانکا رازین» اتفاق افتاد - م.

2. NOVGOROD.

3. Patriarche Nikone.

۴. Alle-luia این زیور که در اصل به معنای «ستایش کنید یهوه را» است به علامت آوای شادی در سرودهای مذهبی مسیحی بیان می‌شود - م.

بنصر علامت بدهند، مثل ارتدکس‌های یونان. بنابراین می‌بایستی انگشت بنصر را نیز در وقت رسم علامت صلیب بر سینه بر دو انگشت دیگر افزود... و در این وقت بود که عصیان و شورش کسانی که آن‌ها را «مؤمنان قدیمی» نام می‌دادند، علیه قدرت، به رهبری یک قدیس الهام یافته به نام آوواگوم^۱ که خود از زمره کشیشان ساده‌امیدوار به اصلاح دین بود، آغاز شد. این شورش به پشتیبانی بازرگانان و طبقه اشراف که آن‌ها را «بویار»^۲ می‌نامیدند زمان درازی به طول انجامید و به خودکشی‌های دستجمعی در شعله‌های آتش یا «مرگ سرخ» پایان یافت. مؤمنان، ملبس به پوشش سپید، با شمع روشنی که به دست داشتند وارد شعله‌ها می‌شدند. تتو گفت:

— مردن به خاطر یک انگشت اضافی هم حرفی است!

— لیکن، این انگشت بنصر به اضافه اصلاح دینی اسقف، در دیده متعصبان، تمامی هویت کلیسای روس را در معرض خطر قرار می‌داد. کیش این مردم از صمیم دل و ایمان قلبی در دهات و روستاهای سرزمین روس پرداخته و بالنده شده بود؛ و فرمانی که از بالا نازل شده بود، توفان برانگیخت زیرا با خشونت و زور تحمیل می‌شد «مؤمنان قدیمی» با عصیان خود فقط قصد حمایت از علامت صلیب را نداشتند بلکه می‌خواستند ایمانی را که عمیقاً یا زندگی سرزمینی‌شان پیوند خورده بود، حفظ کنند. آن‌ها ملاحظه می‌کردند که یک قدرت مرکزی استبدادی دارد به جای ایشان در مورد دین و ایمانشان تصمیم می‌گیرد. پس به زد و خورد و مبارزه و آتش زدن پرداختند و در طول بیست سال، بیست هزار تن کشته شدند. تتو گفت:

— یک قتل عام واقعی، چقدر ژاین بهتر بود در آن جا اقلاً جنگجویان به تنهایی خودشان را می‌کشتند! حال آن که در این جا برای یک انگشت بیشتر، مردم را می‌کشتند.

همه‌شان نمردند. مؤمنان قدیمی موفق شدند علامت صلیب را به مثابه مظهر آزادی‌شان در برابر دولت حفظ کنند. هنوز سه میلیون تن در روسیه بر ایمان قدیم استوار بودند و سر به اطاعت از ارتدکس رسمی نگذاشته بودند زیرا بعد از اصلاح خشونت‌آمیز کلیسای روس، نیکون از مقام خود رانده شده بود. اما دیگر دیر بود... تزار تازه‌ای بر تخت سلطنت نشست. پتر کبیر؛ مردی که خوی و خصلت نظامی داشت و در مکتب ایدئال‌های پروسی تربیت شده بود می‌خواست مملکت خود را مدرن کند و به غرب نزدیک سازد و در این راه حاضر نبود هیچ‌گونه امتیازی به کلیسا بدهد. پس شخصاً خود را اسقف اعظم کلیسای روس نامید و کلیسا را زیر اراده و قدرت مطلقه دولت گذاشت. تتو پرسید:

— این کار چه حاصلی داشت؟ عمه مارتا به تغیر گفت:

— یعنی چه، چه حاصلی داشت؟ می‌دانی که در فرانسه جدایی کلیسا و دولت نزدیک بود جنگ داخلی برانگیزد؟

— قتل تمام پروتستان‌ها؟

— کوچولوی نادان! در آغاز همین قرن، در سال ۱۹۰۵... پیش از این تاریخ، کلیسای کاتولیک قدرتی قابل ملاحظه، به خصوص در آموزش و پرورش مردم داشت. جمهوری‌خواهان که خود را میراث‌دار انقلاب فرانسه می‌دانستند، یک بار برای همیشه تصمیم گرفتند رابطه کلیسا و دولت را که تا آن زمان به کشیشان حقوق می‌پرداخت، قطع کنند. تنو گفت!

— عجب! اگر به کشیش‌ها حقوق می‌دادند، پس چه تفاوتی وجود داشت؟

— خوب، اگر قرار بود کاتولی‌سیسم (یعنی مذهب کاتولیک) مذهب رسمی باشد، پس تکلیف اقلیت‌ها چه می‌شد، ها؟ قبل از ۱۹۰۵ تعلیمات دینی در مدارس، اجباری بود و فاتوی تو هم که مسلمان بود، ناگزیر بود تعلیمات دینی مسیحی را در مدرسه بخواند. تنو به شوخی گفت:

— خوب، دوتایی یا هم خوب تفریح می‌کردیم.

— آیا تو می‌خواهی فاتو را مسیحی کنی؟ و در اسرائیل، کدام‌ها را ترجیح می‌دهی، غیر مذهبی‌ها (لائیک‌ها) را یا متعصبان را؟

— لائیک‌ها را، اما این مطلب مانع آن نیست که در مدارس، تعلیمات دینی درس دهند و مذاهب را بیاموزند! عمه ما را گفت:

— اگر منظورت همهٔ مذاهب باشد، کاملاً موافقم. باید تاریخ مذاهب را در مدرسه به دانش‌آموزان بیاموزند. ولی مذاهب را! تنو گفت:

— توجه کن! اگر اینطور بود دیگر ضرورتی نداشت که تو مرا به مسافرت بیاوری.

— اگر دربارهٔ ادیان آگاهی‌های بیشتری در جامعه‌ها وجود داشت، تعصب آتش به همه جا نمی‌زد و فرقه‌های مذهبی به کشتن مردمان بی‌گناه نمی‌پرداختند. تنو خمیازه کشید:

— مثل این مجانین روسی که خود را در کلبه‌ها آتش می‌زدند از شنیدن ماجراهای این قبیل مردمان کلافه شده‌ام و هر وقت هم وارد کشور تازه‌ای می‌شویم، تو یکی از این قصه‌ها را برای من از چتته‌ات بیرون می‌کشی...

— قبول می‌کنم که من تا حدی پر حرفی می‌کنم. چه کنم، «ستاریو» در هر سرزمینی یک جور است! تصورش را بکن که قتل عام‌های مذهبی مهم‌ترین مسئله... تنو ناله کنان گفت:

— من دلم می‌خواهد بخوابم.

— خوب؛ حق داری.

خانه‌های پنجه‌مرغی

لیکن در همان لحظه که عمه مارتا می‌خواست چشم بر هم بگذارد، تتو او را تکان داد و گفت:

— من می‌ترسم. خواب به چشمانم نمی‌آید. مگر در روسیه ساحران و جادوگران زندگی نمی‌کنند؟ وقتی کوچک بودم، مامان برایم قصه‌های روسی می‌خواند که در آن‌ها از خانه‌هایی که روی پای مرغ ساخته شده بود و زنان بدجنسی که بچه‌ها را آزار می‌دادند، گفت و گو بود... عمه مارتا گفت:

— باز هم یک بیهانه تازه. تو از شیطان‌های تبتی و خدایان هندی نمی‌ترسیدی و حالا از مرغ‌های جادو به خود می‌لرزی؟ تو از پریان می‌ترسی؟
— نه، ولی با روس‌ها، وضع فرق می‌کند.

— به هیچ وجه. در نزد ما، جن‌ها و پریان از منشأ خدایان رومی می‌آیند و در نزد روس‌ها بابایا گاس babaiĖagas و خانه‌های پنجه‌مرغی‌شان میراثی قدیمی از عقاید و ایمان‌های کهنی هستند که طریقت ارتدکس آن را خرد کرده و درهم شکسته است. بهتر آن بود که آن باورها زنده می‌ماندند جالب است... تتو لرزید:
— به نظر تو جالب‌اند. برای من کابوس بودند...

— دلیلش این است که مادرت برای تو افسانه روسالکاس rousalkas را که همان الهه‌های جنگلی‌اند، نخوانده بود. روسیه نیز مانند بسیاری از مناطق و سرزمین‌های دیگر جهان غالباً دستخوش هجوم‌ها و ایلغارها شده و در معرض تاخت و تازهای پی‌درپی، لاجرم در بخش‌هایی از این سرزمین رسوم و عقایدی از جهانگشایان به جای مانده است... مغول‌ها زمانی دراز روسیه را اشغال کرده بودند و این سرزمین افسانه‌های زیبایی از آنان حفظ کرده است که در آن‌ها، شر بر نیک پیروز می‌شود. زیرا بگو ببینم با شر چه باید کرد؟
— باید با آن مبارزه کرد و جنگید. خیلی ساده است.

— و برای ریشه کردن شر، ضرورتاً باید اول چهره‌های به آن داد: چهره شیطان، جادوگر، ملحد، یهودی؛ فهرست موجودات «بد» فهرستی پایان‌ناپذیر است. اما یک راه دیگر برای تجسم «شر» این است که در فهرست‌های گذشته جستجو شود و آن تجسم‌ها را به صورت اشباح یا رب‌النوع‌های تجدید حیات یافته، اعم از رب‌النوع‌های خوب یا بد دوباره زنده کنند و

به جهان بازگردانند هیچ کشوری نیست که برای خودش پریان نیکوکار و مهربان و جادوگران بدکاره و خبیث، نیک‌ها و شرها، قدیس‌ها و انسان-گرگ‌ها نداشته باشد؛ و مثلاً روسیه، پیش از آن که مسیحی شود، مملکتی ائی‌میست^۱ بود و این باور هرگز به صورت کامل از میان جامعه رخت برنسته است.

— پس همه روس‌ها کمی آفریقایی‌اند؟ عمه مارتا گفت:

— همه بهتر است بگوییم «پُلی‌تئیست»^۲ آند. پلی‌تئیست کسی است که به خدایان متعدد ایمان دارد. تتو نفس بلندی کشید و گفت:

— باز هم کلماتی عجیب و غریب و پیچیده! نمی‌توانی یک مذهب ساده‌تر برای من پیدا کنی، مثلاً یک مذهب با فقط چند خدای خوب مهربان و بدون شیطان و جن و پری؟
— متأسفم، در این مغازه از این نوع کالا خبری نیست. ولی اگر تو «مذهب رنج» را در روسیه درک کنی خواهی دید که جن و جادو ندارد.

— لازم است دوباره توضیح... عمه مارتا با قیافه‌ای جدی اما تصنعی گفت:

— قول می‌دهم که تو در روسیه به هیچ پای مرغی دست نخواهی زد؛ ولی در همان حال قول می‌دهم که در جاهای دیگر پنجه‌های مرغ را خواهی دید.
— پس بگو! آنچه گفתי به یک پیام دیگر شباهت داشت! یا تبسم جواب داد:
— هنوز کمی زود است. به آن جا نرسیده‌ایم! تتو با اخم گفت:

— از این مملکت خوشم نمی‌آید

— پس بگو که دلت می‌خواست در ژاین بمانی!

— در آن جا هم نه. اشی‌کو برای خودش نامزدی داشت...

— پس دلیل غصه بزرگ تو همین است! قول می‌دهم که روسیه را دوست خواهی داشت. حالا لول بهار است و درختان بید غرق جوانه‌های کرک‌دار خواهند شدند...

— برای کسی که گیلاس‌های غرق شکوفه را دیده است، درختان بید در زیر جوانه‌ها، ترس آور است! عمه مارتا گفت:

— این تقریباً همان چیزی است که درباره گیلاس‌های ژاینی می‌گفתי، قبل از دیدن

اشی‌کو.

۱. به طوری که در صفحات پیش نیز توضیح داده شد ائی‌میست Animiste‌ها پیرو دخالت روح در همه مظاهر زندگی‌اند و همه اشیاء را مانند انسان صاحب روح می‌دانند.

2. Polythéiste.

الکسی یفرموویچ^۱

فرودگاه عظیم مسکو ترس آورتر از آن بود که تئو پنداشته بود. در میان سیل جمعیت که از هر سو فشار می‌آورد، مسافران چمدان‌های خود را زیر نگاه‌های بی‌تفاوت مأموران گمرک یرمی‌داشتند، عمه مارتا که یک‌به‌یک چمدان‌های خود را بررسی می‌کرد، غرغرکنان گفت: خدا می‌داند که من چقدر از اتحاد شوروی نفرت داشتم، اما لااقل در آن وقت چمدان‌های آدم را زیر دست و پا خرد نمی‌کردند! تئو با تعجب پرسید:

— دست‌وپای کی؟ عمه مارتا با قاطعیت گفت:

— وقتی نظم امور به هم می‌ریزد، همه چیز ممکن است. در آن زمان مدت درازی در صف کنترل پاسپورت‌ها منتظر می‌ماندی؛ چمدان‌ها را به گمرک‌چی‌ها می‌سپردی تا همه را خوب بگردند، پلیس‌ها سخت مراقب و مواظب بودند، اما چیزی خرد نمی‌شد و به غارت نمی‌رفت... اما حالا، من مجبورم همه چمدان‌ها را قفل کنم. تئو با نگرانی گفت:

— تو حتماً دوستانی در مسکو داری؟ عمه مارتا آن سوی دیواره‌های شیشه‌ای را نشان داد و گفت:

— دارم، آن‌جا! می‌روم پیدایشان کنم.

عمه مارتا رفت و لحظه‌هایی بعد به اتفاق زنی موخرمایی که صورتی گریه‌مانند داشت بازگشت و نفس‌زنان گفت:

— متأسفانه نتوانستم الیوشا^۲ را به این‌جا بیاورم؛ ولی این خانم زن اوست، ایرینا^۳ زن زیبا در حالی که پلک چشم‌هایش را با حالتی هیجان‌زده روی هم می‌گذاشت فریاد زد:

— Gru"ss Gott! Théo, mein kind... Ich bin so glu"cklich!

تئو با تعجب گفت:

— این زبان روسی است؟ عمه مارتا توضیح داد:

— ایرنیا زبان آلمانی را در اتریش فراگرفته است. می‌گوید که خیلی از دیدن تو خوشحال است. تئو در حالی که به علامت احترام تعظیم کوتاهی کرد گفت:

— Ich itou. خوب حالا چه خواهیم کرد؟

— هیچ. الیوشا، همسر ایرنیا، کاملاً بر زبان فرانسه مسلط است. الیوشا... زن جوان که با انگشت سبابه به سمت خودش اشاره می‌کرد سخن عمه مارتا را قطع کرد و گفت:

— Aliocha, mein Mann.Und ich, sine Frau.

1. Alexei EphrouĖmouitch.

2. Aliocha.

3. Irina.

عمه مارتا هر دو را به طرف جلو هدایت کرد و گفت:

— درست است، ایوشا شوهر اوست و او هم زن ایوشاست! حالا زودتر برویم و شوهر را پیدا کنیم...

ایوشا با قد بلند و زلف بر پیشانی افتاده‌اش با شور و شوق بسیار به گردن عمه مارتا پرید و در حالی که اشک به چشم آورده بود زمزمه کرد:

— مارتا گریگوری یونا، dorogaiĖa... خیلی خوشحال‌ام! و عمه مارتا نیز او را در بغل فشرد و گفت:

— ایوشای عزیز... ایوشا دستمال‌اش را برای خشکاندن اشک از جیب بیرون کشید و گفت:

— آه، چقدر هیجان زده‌ام! تنو در گوش عمه مارتا زمزمه کرد:

— چه خبر است؟ چرا این طور اشک می‌ریزد؟ ورم ملتحمه دارد؟ عمه مارتا زیر لب گفت:

— هیس... برایت توضیح خواهم داد. ایوشا که زلف‌های بور خود را به سوی تنو متمایل کرده بود پرسید:

— و تنوی ما؟ حالش خوب است؟ برای او در خانه شام تهیه کرده‌ایم. و یک تخت‌خواب خوب و گرم. عمه مارتا گفت:

— و اتومبیل؟ ایوشا کلیدی در دست چرخاند و پاسخ داد:

— اتومبیل «ولادیمیر ایوانوویچ» را گرفتم، البته شاید یک تاکسی برای چمدان‌ها لازم شود.

چمدان‌ها را با ایرنیا در یک تاکسی گذاشتند و عمه مارتا و تنو به اتفاق ایوشا با اتومبیل کهنه ولادیمیر عازم شهر شدند. تنو صف دراز ساختمان‌ها را که در زیر مه از برابر چشمانش رژه می‌رفتند نگاه کرد و پرسید:

— به کجا می‌رویم؟ ایوشا پاسخ داد:

— به آپارتمان ما. عمه مارتا در اتاق ته راهرو سکونت خواهد کرد و تو در دفتر من.

— پس به هتل نمی‌رویم؟ ایوشا گفت:

— دوستان‌ام را در هتل بگذارم؟! وقتی مارتا گریگوری یونا به مسکو می‌آید در منزل ما

اقامت می‌کند. تنو پرسید:

— چرا تو را دائماً مارتا گریگوری یونا صدا می‌کنند؟ عمه مارتا جواب داد:

— در روسیه همیشه افراد را با اسم کوچکشان به علاوه اسم کوچک پدرشان صدا

می‌کنند. پدر بزرگ تو ژرژ نام داشت که در زبان روسی گریگور می‌شود و در نتیجه اسم من

می‌شود «گریگوری یونا»^۱ یعنی دختر گریگور.

— و بنا بر این من می‌شوم «تسوزروموویچ» درست است؟ الیوشا تصحیح کرد:

— «فیودوریره مه‌ویچ»^۲.

— قشنگ است؛ و اسم تو چه می‌شود:

— الکیسی یفره موویچ. ولی ما لقب‌ها را ترجیح می‌دهیم. مرا الیوشا صدا کن. و اما زن

من؛ او را ایرینا بوریسونا^۳ صدا مکن، ناراحت می‌شود! تنو هاج وواج ماند پرسید:

— عجیب! پس نباید گفت بوریس؟ عمه مارتا تکرار کرد:

— هیس! به تو خواهد گفت...

تنو که از راز و رمزهای این اسم‌گذاری گیج شده بود به تماشای منظره قلعه‌هایی پرداخت که دورادور زیر آسمان سرخ رنگ سر برافراشته بودند. در کناره‌های جاده توده‌های سفید رنگ برف انبار شده بود، اما در خیابان‌ها عابران در گل ولای برفی قدم برمی‌داشتند. آسمان که به زحمت با واپسین پرتوهای خورشید روشن بود، رفته رفته کم رنگ می‌شد. الیوشا گفت:

— شانس آورده‌ایم. هوا خوب است. بهار مطبوعی در پیش خواهیم داشت. تنو با

پیشانی گفت:

— با این همه گل ولای و زیاله! الیوشا عذرخواهانه پاسخ داد:

— به هر حال برف‌ها ذوب خواهند شد. ما گل ولای را raspoutitza می‌نامیم؛ و همین

گل ولای علامت ذوب برف است؛ بعد از زمستان قلب‌ها گشوده می‌شوند و زندگی باز می‌آید و... عمه مارتا پرسید:

— امسال درجه سرما چقدر بود؟

— زیر پانزده درجه. خیلی سرد نبود. تنو با ترس پرسید:

— و حالا چه درجه‌ای است؟

— دو درجه زیر صفر و آفتاب در -خ- ش- ان است!

تنو در حالی که نیم‌تنه خود را خوب جفت می‌کرد گفت:

— پس یک ورزش زمستانی در پیش داریم...

اما آپارتمان الیوشا، گرم و مطبوع و تختخواب تنو از همه جهت راحت بود دیوارهای اتاق

پوشیده از کتاب بودند و یک گیتار و یک ویولون در راهرو گذاشته شده بود. در درازای راهرو

1. Grigorievna.

2. FIODOR YEREMEIMOVITCH.

3. IRIAN BORISSEVNA.

زاویه‌هایی تعبیه و تعداد زیادی کیسه در هر کدام انبار شده بود و روی تمام میل‌ها یک گل تازه گذاشته بودند تنو خود را آسوده احساس کرد. یک خانه درستی و حسابی بود، با آدم‌های واقعی و اسباب و آلات واقعی موزیک. توری‌های روی دسته‌سندلی‌ها به اتاق ناهارخوری حال و هوای افسانه پریان می‌داد. وقتی ایرنیا، یک شیء گلدار را با قوری چای به اتاق آورد تنو از فرط شادی به هوا جست ایرنیا پرسید:

— TchalĖ, oder Kirschenkonfiture mit Wasser?

تنو با تردید پاسخ داد:

— من چای را ترجیح می‌دهم. Kirschen همان گیلاس است؟ عمه مارتا گفت:
— باید امتحان کنی، خیلی خوشمزه است. مربای آلبالو است که با آب رقیق شده است. الیوشا از اتاق بیرون رفت و با دو بشقاب ماهی دودی و خیارشور بازگشت و بعد از سه بار رفت و آمد به آشپزخانه میز ناهارخوری انباشته از نان، گوشت‌های کنسرو و تخم‌مرغ پخته شد.

نوع دیگری از بیان احساس

اول صبح، سروصدای وحشت‌آوری تنو را بیدار کرد. عمه مارتا کنار تخت خواب‌اش نشسته بود. پرسید:

— چه خبر است؟ زلزله شده است؟

— نه، صدا از لوله‌های ساختمان است... در این ساختمان‌های کهنه عصر استالین هیچکس از خطر در امان نیست.

— راستی، می‌خواستم بدانم چرا دیروز در فرودگاه دوبار جلو مرا گرفتی و مانع از حرف زدن شدی؟ دوبار! وقتی از تو پرسیدم آیا الیوشا دچار ورم ملتحمه چشم است...

— خوب، جریان از این قرار است که در وقت باز یافتن دوستان روس نباید جلو احساسات را گرفت. در این جا وقتی اشخاص بعد از مدتی یکدیگر را باز می‌یابند، گریه می‌کنند؛ عادی است. تنو زمزمه کرد:

— پس نمی‌دانند خوشحالی چیست؟

— این درست کمال خوشحالی است، تنو! اشک‌های روسی، بیان‌کننده رضایت خاطر، حسرت گذشته‌ها، رنج‌ها یا سعادت و شادمانی‌اند. این اشک نشانه و علامت روح است، حالتی است میان لذت و درد. در زبان روسی به این حالت doucha یا «روح» می‌گویند. چیزی است گرم، مفتون‌کننده، مطبوع. در فرانسه، ما فقط یک مهر و عطوفت خشک و

خالی داریم. دوستان روسی من، مهر و محبت مرطوب و گرم دارند. الیوشا، برعکس، خیلی هم سالم و سرحال است، دلیل آن همین اشک‌هایی است که از فرط محبت بر چشمانش جاری می‌شوند... تئو با تردید و با دودلی گفت:

— من نمی‌توانم چنین احساسی نشان دهم، چه شغلی دارد؟

— در دانشگاه، تاریخ موسیقی درس می‌دهد؛ و ایرنیا مترجم است.

— یک بار دیگر که جلو مرا گرفتی دربارهٔ همین ایرنیا و اسم کوچک «بوریس» بودی...

نباید این را کلمه را به زبان می‌آوردم؟ عمه مارتا تبسم کرد و گفت:

— این یکی، از سیاست بود. ایرنیا، در خصوص حکومت روسیه احساساتی عنان گسیخته

دارد توام با سرخورگی بسیار شدید. او مدتی به شدت از بوریس^۱ عزیزش دفاع می‌کرد و بعد

هم با همان شدت او را مورد لعن و نفرت قرار داده است. تئو با همدردی گفت:

— مثل مامان! یادت می‌آید که در وقت انتخابات چطور بشقاب‌ها را به زمین زد و

شکست؟

— به یاد بیاور که تقریباً در طول یک قرن، روس‌ها نتوانسته بودند آزادانه به اظهار نظر و

بحث و جدل بپردازند. پلیس مخفی در همه‌جا میکروفن گذاشته بود و اگر کسی اعتراض

می‌کرد او را نزد پزشکان روان‌شناس می‌فرستادند و تشخیص داده می‌شد که بیمار فاقد

رفتارهای درست اجتماعی است. و آن وقت با تجویز داروهای ویژه، «بیمار» را به کلی از قوه

تشخیص عاری می‌کردند. تئو پرسید:

— و در این میان روان‌شناسان واقعی چه می‌کردند؟

— علم روان‌شناسی به کلی قدغن بود. آثار فریید ترجمه نمی‌شد و نوشته‌های او نیز در

میان علوم دیگر برچسب خرده بورژوازی خورده و به شعله‌های آتش سپرده شده بود! متون

و کتاب‌های ممنوعه، مخفیانه، دست‌به‌دست می‌گشت... صدای کسی در نمی‌آمد.

— من هرگز چنین چیزی ندیده‌ام. بستن دهان؟! چیزی است که من هیچ وقت قبول

نخواهم کرد.

— خداوند ترا اسیر دیکتاتوری نکند. در این رژیم‌ها زندگی سخت است. و آن‌گاه، وقتی

انسان ناگهان از چنین نظام‌هایی آزاد می‌شود و می‌بیند که می‌تواند بدون استقبال از

خطر سخن گوید، عنان اختیار از دست می‌دهد؛ خیلی جالب است! تئو لب‌ها را درهم فشرد و

گفت:

۱. منظور «بوریس یلتسین» رئیس جمهوری روسیه است - م.

— من این عقیده را ندارم؛ و از کشمکش و دعوا خوشم نمی‌آید. همین الان هم در همه‌جا به حد کافی شاهد کشت و کشتارها هستیم، آن وقت سیاست هم اضافه شود.

— اما، تتو، دموکراسی با بحث و گفت‌وگو پیوند دارد؛ بالاخص برای کسانی مثل تو که تمام وقت خود را به نقض نظر دیگران صرف می‌کنند! تتو مغرورانه گفت:

— آری، ولی من چیزی نمی‌شکنم؛ و در مدرسه سعی می‌کنم دوستانم را با هم آشتی دهم و حتی در این مسیر مشته‌هایی هم دریافت می‌کنم! عمه مارتا متفکرانه گفت:

— از این موضوع تعجب نمی‌کنم. خوب حالا قرص‌هایت را بخور و بعد صرف صبحانه و پوشیدن لباس. بعد تلفن به مادرت و به خصوص تذکر این نکته که آپارتمان مسکو گرم است و تو نیم‌تنه پوستی و پوتین‌هایت را به تن خواهی داشت؛ خلاصه آن که او را مطمئن کن که سرما نخواهی خورد. می‌خواهیم به کرملین برویم. تتو فریاد زد:

— عالی است! به دیدن یک مومیایی مدرن خواهیم رفت.

— با این سماجت‌هایت ما را به ستوه می‌آوری. قبلاً یادآوری کنم که باید در صف بایستیم. تتو از تخت‌خواب پایین جست و گفت:

— مثل موزه قاهره، در انتظار دیدن مومیایی‌ها؛ ولی این بار با کمال میل منتظر خواهم ماند.

رنج - صبورهاها

واما، الیوشا، درباره مومیایی نظر دیگری داشت. برای او پیکر مومیایی شده نین جنازهای بود مظهر و سمبل رژیم جبار که از سال ۱۹۱۷ به بعد، مملکت او را خرد و منهدم کرده بود. عمه مارتا بی‌حوصله و تا حدی خشم‌آلود گفت:

— ولی من به شما گفتم که تتو فقط قصد دارد یک مومیایی امروزی را ببیند همین و بس! الیوشا، که سخت معذب بود گفت:

— اه، چنین چیزی ممکن نیست. شما می‌دانید که خانواده من چقدر رنج برده است. من نمی‌توانم قبول کنم. تتو گفت:

— وقت زیادی نخواهد گرفت. به تو قول می‌دهم که او را دوست ندارم. بفرمایند! الیوشا با بیانی جدی و متین ادامه داد:

— این کار توهین به روان پدرم است. او به خاطر کمونیست‌ها، بیست سال از زندگی خود را در گولاگ گذراند و زمانی که باز آمد پیرمردی بیش نبود... عمه مارتا در حالی که دست بر گردن او نهاده بود گفت:

— می‌دانم، الیوشای عزیز. ولی این پسر کوچولوی من کنجکاو است که از تمام مذاهب سر در بیاورد، می‌فهمید؟ الیوشا نفیری برآورد:
— کمونیسم، مذهب؟ چه وحشتی! تئو گفت:

— ول کن، عمه جان. الیوشا، من چیزی دربارهٔ پدرت نمی‌دانستم مرا ببخش بنابراین دیدار را از کلیساهای کرمینین آغاز کردند که گنبدهای پیازی شکل طلایی‌شان زیر آسمان آبی رنگ می‌درخشید. در این جا، بر روی همین صحن وسیع بود که اسقف بزرگ، طی تشریفات عظیم، بار سنگین روسیه را به صورت تاج بر سر تزارها می‌گذاشت و پادشاه جدید را به کشیدن رنج فرسایندهٔ قدرت محکوم می‌کرد. تا آن جا که گاه تزار تازه در برابر این افتخار و شوکت ترس‌آور، دچار تردید و تزلزل می‌شد. تزار آینده که به وسیله اشراف مملکت (بویارها)^۱ از تکلیف آیندهٔ خود با خبر می‌شد، در صومعه‌ای پناه می‌جست، تاج و تخت را قبول نمی‌کرد و فقط در برابر شور و تمنای توده‌های مردم که به التماس از او درخواست پذیرفتن سلطنت می‌کردند، تن به انجام وظیفه می‌داد البته، می‌توانستند قبول کنند که این حرکات همه تظاهر و تصنع است لیکن همان اعتکاف در دیر، حقیقتی الهی‌گونه را در درون مخفی می‌داشت.

تزار، در زیر سنگینی شنل سوزن‌دوزی شده، شایکای بزرگ و تزئینات پوستین، لقب پدر ملت می‌یافت. که گاه سلطانی مخوف بود و گاه بخشنده و کریم؛ و بر حسب اوضاع و احوال زمانی پدر ترساننده بود که وحشت در دل‌ها می‌پراکند و زمانی پدر مهربان و مشفق. نقش او چنان زحمت افزا و پر دردسر بود که گاه اتفاق می‌افتاد به کلی از دنیا و مافیها صرف‌نظر کند و خود را رهبان یک دیر سازد. در قرن شانزدهم، وقتی مظالم و شقاوت‌های تزار ایوان مخوف که حقا لقبی برازنده یافت، مورد اعتراض و انتقاد شدید واقع شد تصمیم گرفت از تاج و تخت صرف‌نظر کند. پس به صومعه‌ای رفت و جاه و جلال سلطنت و جامه‌های فاخر آن را با شنل سیاه رنگ دیر و مصائب و مشقات آن عوض کرد. آنگاه توده‌های خلق که تا دیروز او را به تمام بدی‌های جهان متهم می‌کردند با خواهش و التماس تمنای بازگشت او را کردند. تزار ایوان، بعد از التماس‌ها و تقاضاهای پی‌درپی مردم با قدرت و شوکت استوارتر شده‌ای به مسکو بازگشت و در عین حفظ و نگهداری حدود و ثغور روسیه که مملکت به آن نیاز داشت با شقاوت و بی‌رحمی افسانه‌ای‌اش به امر سلطنت پرداخت.
زیرا مسئولیت ادارهٔ روسیه تزار را ناگزیر به رنج بردن می‌کرد وقتی تنبیه می‌کرد خود نیز

زجر می‌کشید. وقتی ناکام می‌شد، رنج می‌برد، قربانی روسیه بود و رنج می‌برد زیرا حق مجازات کردن داشت. تزار وقت خود را به رنجور کردن خود می‌گذراند، به خود دشنام می‌داد و خویشتن را برده، ناسزاوار، گناهکار، و زیون وصف می‌کرد، لیکن قدرت خود و در صورت ضرورت وظیفه کشتن دیگران را نیز از همین شکنجه نفس به دست می‌آورد. مسیر تاریخ دراز تزارهای روسیه از یک رشته جنایت‌ها و قتل‌های خونین گذشته است و سرنوشتی که لتین نصیب آخرین فرد دودمان رومانف، تزار نیکلای دوم کرد، چیزی جز پایان منطقی این مسیر دراز نیست آخرین مرد تاجدار روس که با تمام اعضای خانواده خود قربانی شد، برای تزار سرزمین روسیه بودن، قیمت گزافی پرداخت. سرانجام پدر [ملت روس] در گذشته بود؛ اما به زودی، بعد از مرگ لتین، استالین قبول کرد تا لقب «پدر کوچک خلق‌ها» [ی روس] را دریافت دارد؛ «خلق» تبدیل به «خلق‌ها» شده بود و دلیل این جمع‌بندی تنوع مناطق امپراتوری شوروی بود، لیکن «پدر» بار دیگر به روسیه بازگشته بود! تنو گفت:

— صبر کن؛ نمی‌توانم درست مطلب را تعقیب کنم، مردم، تزار را می‌کشند یا تزار است که مردم را می‌کشد؟

اصل مسئله این‌جا بود، چند تن از تزارهای روسیه پسران خود را کشته‌اند. ایران مخوف و بطرکبیر به مثابه دو قربانی رنج بردند لیکن در برابر اعمال قدرت کوچک‌ترین قدمی به عقب برنداشتند؛ هر دو فرمان دادند تا وارثان آنان را که یا به عصیان برخاسته یا دچار ضعف نفس و عقل بودند، اعدام کنند. به این ترتیب، تزار همانند «پدر - خدا» که گذاشت تا پسرش برفراز صلیب جان دهد، در رنج و عذاب بود. تزار تجسم خدا بود و تمامی گناهان مردم خود را تقبل می‌کرد؛ و وارث او، تزارویچ^۱ در این مسنده می‌بایستی «رنج مسیح» را بر خود هموار کند. تنو فریاد زد:

— چه خانواده‌ای! عمه ما را گفت:

— شاهان فرانسه در این مسیر، چندان بد نبوده‌اند.

لیکن دیگر پادشاهان جهان ناگزیر به رنج بردن نبوده‌اند؛ حال آن که در روسیه شهادت مضاعف پدر و پسر با ژرفای عرفان روس بستگی داشت، زیرا نخستین قدیسان روسیه دو شاهزاده جوان به نام بوریس و گلب^۲ بودند که هر دو به قتل رسیدند؛ و با آن که قاتل ایشان برادرشان بود و نه پدرشان، تاریخ جنایی تزارها ریشه در قداست این دو شاهزاده شهید یافت که به مثابه دو بزه معصوم خداوند، بدون مقاومت سر خود را به تیغ جلاد سپردند. بلافاصله

۱. TSARŌVITCHS عنوان رلیعهدای روسیه در دوران تزاریسیم بود.

2. GLEB.

بعد از این ماجرا، خلق روس را شور و التهاب ایمان فرا گرفت و شاهزادگان مقتول در «رنج مسیح» زندگی دوباره یافتند؛ و برای آن‌ها کلمه «رنج - صبور» را اختراع کردند که در هیچ لغت‌نامه‌ای وجود نداشت. چنان که وقتی تزارها پسران خود یعنی «تزارویچ» (ولیعهد) را اعدام می‌کردند فوراً به قدیس تبدیل می‌شدند و مردم علناً مانند «پسر خدا» ایشان را مورد پرستش و احترام قرار می‌دادند، هر چند که این قدیس‌سازی یا آیین ارتدکس نیز مطابقت نداشت تئو غرش‌کنان گفت:

— یعنی که برای حقوق فرزندان خود کمترین ارزشی قایل نبودند. تزارها را باید «فرزندکش» های کامل دانست.

مردم، یواشکی تزار را مرود می‌نامیدند همان پادشاهی که برای جلوگیری از پیروزی عیسی که مسیح می‌شد فرمان داد تا تمام فرزندان اول را در فلسطین به قتل برسانند. یک تزار نگون یخت نیز در قرن شانزدهم یار قتل یک شاهزاده جوان را بر دوش کشید هر چند که بیگناه بود و در آن قتل دخالتی نداشت. او تزار بوریس گودونوف^۱ بود که رنج می‌کشید زیرا حرفه او رنج بردن بود و بعد نیز از فرط پشیمانی درگذشت. به این کیش عجیب یک پدیده مکمل نیز افزوده می‌شد: زیرا عجیب آن بود که اگر تزارویچ‌ها به قتل می‌رسیدند، غالباً دوباره زنده می‌شدند. تئو حیرت کرد و پرسید:

— یعنی واقعاً زنده می‌شدند؟ غیرممکن است!

— نه، نه به صورت واقعی بلکه مردم به تجدید حیات آن‌ها ایمان داشتند بر این عقیده بودند که چون آن‌ها همان «رنج مسیح» را برده‌اند پس به چه دلیل نباید چون مسیح بار دیگر به زندگی بازآیند؟ و در نتیجه گاه شنیده می‌شد که شاهزاده‌های عجیبی که به صورتی معجزه‌آسا بخشش آسمانی یافته‌اند، در مرزهای کشور ظهور کرده‌اند و برای توبیخ و مجازات تزار گناهکار به سوی مسکو در حرکت‌اند، و حقیقتاً نیز یکی از همین شاهزاده‌های به زندگی بازگشته به مسکو ورود کرد. هیچکس نمی‌دانست این شخص کیست، از کجا می‌آید و ماجرای حقیقی او چیست؟ با وجود این امپراتریس، شاهزاده ظهور کرده را پسر زندگی باز یافته خود معرفی کرد؛ همان پسری که در برابر چشمان خودش مرده بود. این پسر در کاخ کرملین به اسم تزار دیمیتری تاج بر سر گذاشت... و جانشین بوریس گودونوف شور یخت شد که به خاطر جنایتی که مرتکب نشده بود، در پشیمانی دردناکی جان داده بود و این ماجرا، خود مقدمه صفی دراز از مدعیان کذاب شد که همگی خود را شاهزاده‌های تجدید حیات

یافته معرفی می کردند و خلق نیز کورکورانه به دنبالشان راه می افتاد. زیرا قدرت و قوت شهید، درست در همان معصومیت او بود. مسیح گفته بود: «مانع نشوید تا کودکان به سوی من آیند، زیرا ملکوت خداوند به آن‌ها تعلق دارد» کودک، با روح و ذهن ساده و بی‌آلایش خود، حقیقت پنهان را آشکار می‌کند. بر همین مبنا، به نظر مردم روس تزارویچ باز آمده نیز حقیقت می‌گفت و به این صورت بود که قداست شاهزادگان مقتول بر تمامی خلق روس گسترش می‌یافت و به ضعیفان، کهن سالان، زنان و کودکان رسالت می‌داد تا همگی «رنج - صبور» شوند و در عوض فقط آن شاهزادگان قدیس می‌توانستند آزادانه بیان مطلب کنند تئو گفت:

— عقیده من هم همین است. برای این کار نیازی به آن همه رنج بردن نبود!
 — چرا، بود. از رنج مردمان ضعیف و ناتوان یکی از حیرت‌انگیزترین چهره‌های مذهب روس زاده شد که دیوانه مسیح (jurodstvo) لقب یافت این دیوانه مسیح ضرورتاً مجنون به معنای واقعی نبود؛ بلکه می‌توانست تصمیم بگیرد که نقش دیوانه را بازی کند. او برای این بازی پوششی غریب داشت به این معنا که زنده به تن می‌کرد؛ نیمه برهنه می‌شد. حتی در زمستان - زنجیرهای سنگین به گردن می‌آویخت یا گاه، چون مسیح مصلوب تاجی از خار بیابان به سر می‌گذاشت و بعد، جلنگ جلنگ کتان، مفلوک و تهی‌دست، در میدان‌های شهر به این و آن سو می‌رفت تا برای مردم پیش‌گویی رفاه و فراوانی یا مصیبت و فاجعه کند! عابران او را مسخره می‌کردند و به سویش سنگ‌ریزه می‌انداختند، لیکن هیچ‌کس جرأت نداشت «دیوانه مسیح» را به قتل برساند. زیرا فقط او بود که حقیقت را در برابر تزار عریان می‌گفت و تنها کسی بود که سوءاستفاده از قدرت را به رخ او می‌کشید چنان که یکی از همین jurodstvoها در برابر ایوان مخوف قطعه‌ای گوشت خام آغشته به خون تازه افکند تا جنایت‌های او را به یادش بیاورد. یک دیوانه مسیح دیگر بوریس گودونوف را متهم به فرزندکشی کرد؛ و با آن که بوریس گودونوف بی‌گناه بود، معذک از او تقاضا کرد برایش دعا کند، زیرا این دلک مقدس، به شرط آن که زنده بیوشد و تن عریان خود را در آسیب سرمای زمستان روسیه قرار دهد، می‌توانست معافیت از تنبیه و مجازات را نصیب خود کند. عمه مارتا گفت:

— گمان می‌کنم که این قبیل آدم‌ها با رژیم شوروی از میان رفته‌اند. تئو به استهزا گفت:
 — می‌توانی یک آدم سر تا پا برهنه زنجیر به گردن در این جا، جلوی ما در ذهن تصور کنی؟ اگر بود بلافاصله پلیس‌ها او را یک‌راست به بیمارستان می‌بردند... الیوشا با تسبیح گفت:
 — خوب، پس بهتر است سرت را به طرف راست بگردانی.

تئو نمی توانست آنچه را که به چشم می بیند باور کند. یک پیروزن با لباسی پاره پاره، در کنار پله های کلیسا چمباتمه زده بود، زنجیرهای سنگینی به گردن و کفشی سوراخ به پا داشت و پرچمی را که بر روی آن یک داس، یک چکش و یک صلیب دوخته شده بود، در هوا تکان می داد. نه یک کلمه حرف می زد و نه فریادی از گلو برمی آورد، فقط آن جا نشسته بود و منتظر فرا رسیدن یک صاحب منصب و مقام دولتی عالی رتبه بود. عمه مارتا جیغ کشید:

— باور نکردنی است! دیوانه های مسیح بازگشته اند! الیوشا گفت:

— شور و ایمان خلق حد و حدودی نمی شناسد. در همه جای مسکو، مشغول دوباره ساختن کلیساها هستند. درست پشت ساختمان کرملین، کلیسای «منجی مقدس» واقع است که به وسیله کمونیست ها از صفحه زمین برداشته و تبدیل به استخر شده بود. حالا، کلیسا، عین روز اول، دوباره بنا شده است. عمه مارتا گفت:

— این بیرقی که به دست دارد به چه معناست؟ علامت حزب کمونیست و صلیب در کنار هم؟ آدم خیال میکند خواب می بیند. الیوشا گفت:

— در نظر این زن مخبط، مسیح برای نجات دادن جهان و حزب کمونیست برای نجات مردم به روی زمین آمده اند. حزب بازی را باخته است لیکن مسیح باز آمده است. این که دنیای کهنه چیست و دنیای نو کدام است مقوله ای است که این زن چیزی از آن نمی داند... تئو پرسید:

— حافظه اش را از دست داده است؟ الیوشا جواب داد:

— نه. فقط امثال این پیروزن دیگر هیچ مرجع و نقطه اتکایی ندارند. در دوران جنگ دوم جهانی، کشور من میلیون ها سرباز خود را فدا کرد تا جلو مهاجم نازی را بگیرد. استالین جنگ را فتح کرد و پدر خلق شد. خلق را برده کرد اما به او نان داد. آزادی نداد، اما کار، تأمین بود، به علاوه حق بازنشستگی و بهداشت مجانی... عمه مارتا گفت:

— درست است؛ اما به چه قیمت!

— به بهای وحشت. وقتی رژیم شوروی چون قصری مقوایی در هم ریخت، این قبیل زنان به سالخوردگی رسیده بودند. در ظرف چند ماه دنیای شان ناپدید شده بود... حزب واژگون شده بود، مقرری بازنشستگی پرداخت نمی شد و گرانی و بحران مالی در اوج بود. مردمان سالمند تهی دست اند. تعادل خود را از دست می دهند... و در این حال است که داس و چکش و صلیب با هم می آمیزند این نوعی اعتراض است. عمه مارتا زمزمه کرد:

— در اصل، این ها همان مردمان مؤمن و متدین قدیم اند و به این صورت گذشته کهن

ملت روس به روسی ترین شکل آن باز آمده است. الیوشا گفت:

— مؤمن یا غیرمؤمن، موضوع این است که این افراد دموکراسی‌ها را قی می‌کنند. آن‌ها را دوست ندارم. تنو گفت:

— پیرزن‌های بی‌نوا! عمه مارتا گفت:

— خوب، می‌خواستی رنج‌های روسیه را به چشم ببینی؟ بفرمایید، هیچ کم و کسر ندارد! الیوشا گفت:

— اما مذهب روس، فقط رنج و درد نیست. پرستش زیبایی هم در آن است. سرودها و ایگورن^۱ها، نگاه مسیح، فرشتگان، خواهید دید... عمه مارتا با تعجب گفت:

— فکر نمی‌کردم به کلیسا بازگشته باشید! الیوشا عذرخواهانه گفت:

— اپراهای ما سرشار از مذهب و موسیقی ما سخت عرفانی است. تنو گفت:

— می‌توانیم وارد شویم؟ الیوشا گفت:

— منتظر صومعه^۲ تثلیث سرژ قدیس^۲ باش. در آن‌جا ایمان را بهتر از کرملین می‌توان یافت. در کرملین توریست‌ها زیاداند.

موزه بی‌خدایی

عمه مارتا گفت: بسیار خوب، حالا که نزدیک هستیم، بگذاریم تنو هم لنین‌اش را ببیند. الیوشا فریاد زد:

— پس بدون من. من جلوی در کلیسای جدید در آن سوی میدان سرخ منتظر شما خواهیم ماند. عمه مارتا پرسید:

— کدام کلیسای تازه؟ نمی‌دانم چیست!

— دلیلش این است که مدتی است به این‌جا نیامده‌اید. در سمت راست است... کلیسای کوچک در جلوی یک ساختمان سبز رنگ، تاق‌های گلی‌رنگ، ناقوس‌های متعدد و گنبدهای پیازی‌اش را در معرض دید گذاشته بود. عابران در صف‌های پی در پی با آرامش به آن وارد یا از آن خارج می‌شدند. بهت‌زده گفت:

— این کلیسا از کجا سبز شد؟ الیوشا با تبسم پاسخ داد:

— از زمین! از آزادی! از وقتی سبز شد که روسیه تجدید حیات یافت. همیشه پر از مردم

۱. icone، تابلوهای نقاشی مذهبی که به خصوص در روسیه معمول است.

است...

— یعنی تا این حد؟

— توجه کنید، مارتا گریگوری، یونا. از سال ۱۹۳۰، کلیسای تحت آزار و تعقیب روسیه، به زندگی پنهان رو آورد، مثل نخستین مسیحیان؛ تا آن جا که در این دوران کلیسای روس اسم خود را طبیعتاً کلیسای کاتاکومب نهاد اتحادیه بی خدایان، کلیسا و مؤمنان را قتل عام می کرد... در سال های ۱۹۱۸ تا ۱۹۳۸ چهل هزار کشیش و ششصد اسقف به قتل رسیدند عمه مارتا زمزمه کنان گفت:

— این ارقام را نمی دانستم.

— و همه این ها برای تبدیل کردن مردم روس به یک مردم بی خدا.^۱ آیا می دانید که در عصر کمونیسم، در لنینگراد، شوروی ها زیبا ترین کلیسای شهر را مصادره کرده و آن را به موزه «دیانت بی خدایی» یا خداشناسی^۲ تبدیل کرده بودند؟ پاسخ داد:

— این را خیلی خوب به خاطر دارم. در سال های دهه شصت این موزه را دینم. با تابلوهایی که در آن ها پوپ ها (کشیش های ارتدکس) ای شهوت ران، خشن و بی رحم با ریش های آشفته مصور شده بودند. حد اعلای مسخره و ریشخند بود...

— بسیار خوب، نتیجه آن شور و شوق امروزی ایمان روسی است! کلیسای عظیم نوتردام قازان اینک از بند تبلیغات کمونیست آزاد و به کیش ارتدکس باز داده شده و شهر اسم «سن پترزبورگ» خود را به دست آورده است. گاه، در کلیساهای ما که سابقاً انبار کالا شده بودند، اکنون ها را پشت و رو گذاشته بودند، از فرط شتاب و عجله ای که داشتند... عمه مارتا تذکر داد:

— ولی در میدان سرخ کار بهتری کرده اند. تنو با ترشروی ضمن اشاره تلویحی به کلیسای بزرگ میدان گفت:

— گویی یک بستنی توت فرنگی! الیوشا دستی به موی او کشید و در سکوت کامل دور شد. تنو غرولند کرد:

— چقدر زود رنج است. همه روس ها همین طور اند؟ عمه مارتا پاسخ داد:

— حساس اند در مقایسه با آن ها ما مردم خشنی هستیم. الیوشا متعصب مذهبی نیست، اما وطن اش را دوست دارد، همین! تنو گفت:

— خوب، برویم بپرورد را ببینیم.

1. ATHEÛ.

2. ATHÉÛSME.

مومیایی لنین

در مقابل مقبرهٔ مرمرین تیره رنگ، سربازان با حالتی کسالت‌بار نگرهبانی می‌دادند. معدود بازدیدکننده‌ها شتابان وارد می‌شدند. دیگر برای دیدن جنازهٔ مومیایی شدهٔ لنین جمعیت کسی را هل نمی‌داد. عمه مارتا حیرت زده گفت:

— وقتی به آنچه در گذشته این‌جا دیده می‌شد، فکر می‌کنم! به صف دراز و تمام‌نشدنی دیدارکنندگان، به زوج‌های جوان تازه عروسی کرده که با لباس مشکی و پیراهن سفید به زیارت آمده بودند... چه تغییر شگرفی! تتو با خون سردی گفت:

— مثل این که دیگر دوستش ندارند. چرا گذاشته‌اند در این‌جا بماند؟ عمه مارتا پاسخ داد: — مومیایی استالین را برداشتند و مخفیانه به خاک سپردند. اما لنین مبحثی جداگانه است. او انقلاب کرد، و تجسم امید به آینده بود... به چه دلیل ما در پاریس مقبرهٔ ناپلئون را حفظ کرده‌ایم؟ تتو گفت:

— بدون شک نظری داشته‌اند. ناپلئون هم در آغاز بد نبود؛ خوب، می‌رویم تماشا کنیم؟ اما تتو نومید شد از صورت زرد، خاموش و گرفتهٔ لنین هیچ چیز حتی مرگ نیز خوانده نمی‌شد. تتو زمانی دراز در برابر پیکر کوتاه به خواب رفته، در جستجوی رازی بود که هیچ اثری از آن بر جای نمانده بود. نفس بلندی برآورد و گفت:

— وقتی آدم فکر می‌کند که در برابر این مرد، سراسر روسیه به لرزه می‌افتاد! به چه دلیل می‌خواهند این قالب کهنه را در این‌جا نگهدارند؟

— گمان می‌کنم به همان دلیل که مسیحیان پیکر قدیسان خود را بعد از مرگشان بین خود تقسیم می‌کردند... همه یا نگهداشتن این مومیایی در این‌جا موافق نیستند اما تاکنون هیچکس نیز نتوانسته است تصمیم به برداشتن او بگیرد. علاقه به حفظ اشیاء متعلق به مردگان، هوسی اسرارآمیز است! می‌خواهند به خود بقبولانند که تن انسان فنا شدنی نیست. — و اگر واقعاً چنین بود؟

— مسیحیت، چیزی بهتر از مومیایی کردن اختراع کرده است: می‌گویند در روز داوری واپسین ما با تنی دست نخورده و شکوهمند باز خواهیم آمد. با گوشت و پوست، و به این ترتیب مسئله حل شده است. تتو غرغرکنان به لنین اشاره کرد و گفت:

— ولی او؟ او که مسیحی نبود.

— نه. مائو هم نبود. مومیایی بنیانگذاران کمونیسم، ثابت می‌کند که این مسلک یک مذهب حقیقی است که در روسیه زاده شده است. طبعاً! تتو پرسید:

— چرا طبعاً؟

— خوب؛ در سال ۱۹۱۸، یک سال بعد از به قدرت رسیدن لنین، یک شاعر بزرگ روس شعری عجیب به افتخار انقلاب سرود. شعر، توصیف دوازده سرباز مسکین بود که زیر برف، در معرض بادی تند، کلاه خود بر سر، سیگار به لب و مسلح به تفنگ قدم برمی داشتند. این دوازده سرباز انقلابی می گفتند که دیگر «روسیه مقدس»، «روسیه کپل های فربه»، روسیه کلبه های دهاتیان را نمی خواهند. به روی عابران شلیک می کردند، از فرط پشیمانی زار زار می گریستند و بیکر دنیای کهنه را به دنبال خود می کشیدند. می دانی چه کسی این گروه سرباز را هدایت می کرد؟ تتو فریاد زد:

— لنین!

— نه، عیسی - مسیح، با تاجی از گل سرخ به سر و بیرقی خونین بر کف. عیسی - مسیح بود که فرماندهی آن دوازده سرباز را که کنایه ای از دوازده تن حواری بود بر عهده داشت. زیرا برای مردم روس، آزاد کننده در همه حال فقط عیسی است، و این آزادی می تواند حتی از مسیر خون و آتش بگذرد؛ مردم روس به سبک و روش خود انقلاب را به منزله شورش و قیام عیسی مسیح علیه ظلم و بی عدالتی این جهان پنداشته بودند و بنابراین رضایت داده بودند تا پدر آسمانی را در دستاورد خویش آزاد بگذارند. تتو گفت:

— من احساس می کنم که در لنین این اندیشه وجود داشته است.

— تقریباً همان اندیشه ای که در عیسی بوده است. مساوات برای همه، نه غنی و نه فقیر، خوشبختی ایدئال، بهشت روی زمین... اما بهشتی که به ضرب گلوله تفنگ حاصل می شود.

— این شاعر تو چه اسمی داشت؟

— اسم او الکساندر بلوک^۱ بود. شعر برای او موفقیتی به بار نیاورد. فرصت آن را یافت تا شاهد نخستین زیاده روی ها و انحراف های انقلاب عزیزش باشد و بعد در احوالی جان سپرد که این کلمات بر قلم او جاری می شد: «این مادر وطن، این روسیه آلوده و الکن مرا درید، همچون ماده خوکی، بچه خوک نوزاد خود را» تتو با حیرت گفت:

— تو این شعر را از حفظ می دانی؟

— اه، آری! من از این مادران وطن سخت در شکام. گوش کن، من یک عارف بزرگ

۱. ALEXANDRE BLIK الکساندر الکساندروویچ بلوک (۱۸۸۰-۱۹۲۱) شاعر و روشنفکر روس در سال ۱۹۱۷ به صف بلشویک ها پیوست و در سال ۱۹۱۸ با سرودن شعر «۱۲ تن» شهرت و محبوبیتی عظیم یافت. در سال ۱۹۲۱ فرط نومیدی از انقلاب بلشویک ها او را رنجر کرد و مرجب مرگش شد. بلوک را بزرگ ترین شاعر سمبولیست روسیه می دانند - م.

هندی را می‌شناسم که سرودها در ستایش عصر ترور در دوران انقلاب فرانسه ساخته بود زیرا بر آن بود که وظیفه «مادر انقلاب» دریدن و بلعیدن فرزندان اش است... تئو فریاد زد: — اه که چقدر جالب است! حتماً مامان هم مرا با دو پیاز کوچک می‌پزد و می‌خورد. عمه مارتا در حالی که او را با اشاره انگشت تهدید می‌کرد گفت: — قربانی انسان! می‌بینی که بشریت هیچ‌گاه از ریشه‌های اولیه خود چندان دور نیست. تئو گفت:

— ولی این لنین مسکین، دیو خون‌آشام نبود. فقط اشتباه کرده بود...
 — عجب! پس میلیون‌ها مرده گولاگ چی؟ قبول می‌کنم که لنین شخصاً زندگی ساده‌ای داشت. با کالسکه سلطنتی به جایی نمی‌رفت و شاهانه نمی‌زیست ولی چه جنایت‌های عظیمی! چه ابتکارها و ایده‌های داهیان‌های در خلق روش‌های پلیسی؛ چه قتل‌عام‌ها، چه بی‌رحمی‌ها و خشونت‌ها چه نامردی‌ها در طول هفتاد سال دیکتاتوری. تئو نتیجه گرفت:
 — خوب، پس واقعاً باید پذیرفت که روس‌ها رنج بردن را دوست دارند.
 — رنج بردن در وجود مسیح؛ نه رنج بردن از دیکتاتوری. این دو با هم شباهت ندارند. تئو که آخرین نگاه را بر جنازه مومیایی شده لنین می‌انداخت زمزمه کرد:
 — و آن وقت باید این تکه پاره‌های وصله شده را با آن چشم فرو خفته‌اش... عمه مارتا غرید:

— خواهش می‌کنم، احترام مرده را رعایت کن. تقصیر او نیست که حتی یک قبر را هم از او دریغ کرده‌اند.

نصل بیست و یکم

مادر - خاک و موهبت اشک

عمه مارتا خسته است

بعد از صرف ناهاری که الیوشا با مهر و محبت تمام تهیه کرده بود، تئو اجازه استراحت خواست. عمه مارتا با نگرانی پرسید:

- احساس ناراحتی می‌کنی؟

- نه! اما دوست دارم با خیال راحت کتاب بخوانم. چه وقت به بیمارستان خواهیم رفت؟

- به بیمارستان نمی‌رویم. دستمزدها کاهش یافته و به همین دلیل وضع مراقبت‌های

پزشکی خوب نیست. این کار را در... خوب، خواهی دید. تئو گفت:

- داشتی می‌گفتی. پیغام تازه چیست؟

- فردا. پدرت مایل نیست که ما زیاد در این جا توقف کنیم و به همین جهت وقت زیادی

برای یافتن کلید معما نخواهی داشت! تئو خمیازه کشید و گفت:

- خوب، پس یک کتاب خواندنی و بعد هم خواب.

اما قبل از یافتن رمان، تئو به خواب رفته بود. ایرنیا و الیوشا در اتاق ناهارخوری چای

نوشیدند و عمه مارتا به آن‌ها ملحق شد و ناله‌کنان خود را در میل انداخت و در برابر ابراز

نگرانی ایرنیا گفت:

- چیزی نیست. من اطمینان دارم که تئو رو به بهبود خواهد رفت ولی گهگاه خودم

احساس خستگی می‌کنم. الیوشا گفت:

— از کجا می‌دانید که سلامت‌اش را باز خواهد یافت؟ جواب داد:

— مقاومت او در برابر سفر به من این امیدواری را می‌دهد. از دو ماه پیش تا کنون، روش درمانی تبت، پیشروی بیماری را مانع شده است. الیوشا گفت:

— در روسیه هم ما با این روش‌ها آشنایی داریم. دانشمندان ما مطالعات زیادی روی هیپنوتیزم کرده‌اند که غالباً بهتر از جراحی از عهدهٔ معالجهٔ بیماران یرمی‌آید. آیا ممکن است که تئو بیشتر، از جهت روحی بیمار باشد تا از لحاظ جسمی؟

— در این خصوص چیزی نمی‌دانم. ملاقات‌های او با شفا دهندگان شرقی بهبودی در حال او پدید آورده ولی هنوز نمی‌توان به این نتیجه رسید که این معالجات کاملاً موثر خواهند شد... الیوشا در حالی که به ساعت نگاه می‌کرد گفت:

— باید برای دیدن «ایکون»ها به موزه برویم. حالا بگذاریم بخوابد. عمه مارتا گفت:

— من هم با اجازهٔ شما می‌روم بخوابم. عجیب است که هر وقت تئو در خواب است، من هم شدیداً به خواب تمایل پیدا می‌کنم... الیوشا گفت:

— این احساس همدردی به معنای یونانی آن؛ یعنی سمپاتی Sympathic پیوند روحی و شباهت احساسات؛ شما مثل مادرش هستید!

عمه مارتا فوراً عکس‌العمل نشان داد:

— همین جا توقف کن! این دامی است که من در آن نخواهم افتاد! ملینا به حد کافی جوان است که بتواند بچه‌های دیگر نیز داشته باشد. نه، من مادر او نیستم؛ گوئیم که من آن چیزی هستم که یونانیان آن را «Psychopompe» می‌گویند؛ کسی برای راهنمایی روان... الیوشا گفت:

— گمان می‌کنم شما می‌خواهید او را به سوی خداوند ببرید.

— نه، این یکی را نه! خود تئو باید این کار را بکند! از طرفی تئو به عرفان بیشتر متمایل است. ایریتا وارد بحث شد و گفت:

— Du bist also ein bisschen mystisch;

عمه مارتا به اعتراض گفت:

— من عارف باشم؟ اعتراف می‌کنم که به این مبحث علاقه‌مندم؛ همین. جالب توجه است که انسان همیشه می‌خواهد در خداوند پناه جوید! و چون من باید دلیل این پناه‌جویی را بیایم به اکتشاف می‌پردازم الیوشا گفت:

— این درست همان کاری است که عارفان می‌کنند. عمه مارتا با تردید گفت:

— یعنی که... اه! راستی، شما هم با این تلقین‌هایتان دارید مرا کسل می‌کنید من می‌روم

استراحت کنم، آن جا!

ایرینا و شوهرش نگاه شیطنت‌آمیزی مبادله کردند. دوستشان عمه مارتا، وقتی خود را پشت به دیوار می‌دید، بد اخلاقی می‌کرد!

ذوب برف‌های مادر مرطوب

حدود ساعت ۱۰ شب، ایرینا تئو را از خواب بیدار کرد و او پس از بلعیدن چند قاشق سوپ گرم، بار دیگر چون سنگ به خواب رفت. عمه مارتا نیز وقت شام از خواب برخاست، اما سر حال نبود وارد بحث و گفت‌وگو نشد.

روز بعد با اتومبیل به صومعه سرژ قدیس رفتند. عمه مارتا در حالی که خود را روی صندلی عقب اتومبیل جا به جا می‌کرد، گفت:

— سرژ قدیس؟ چرا اسمش را تغییر داده‌اند؟ زاگورسک^۱ که زیباتر بود!
الیوشا پاسخ داد:

— عزیزم، اما این اسم، اسم اصلی آن نبوده است. شهری که صومعه در آن بود به وسیله شوروی‌ها تغییر نام داده شده بود. زاگورسک یک فرد انقلابی بود؛ به جای سرژ قدیس! کار خوبی کردند که به عقب بازگشتند و به اسم سابق‌اش.
— عمه مارتا گفت:

— تغییر اسم، تجدید اسم، اسم اصلی، اسم انقلابی، باز اسم اصلی! چه سرگیجه‌ای اگر هر نسل شاهد تغییر اسم خیابان و کوچه محل اقامت‌اش شود، سرگیجه می‌گیرد! تئو به استهزا گفت:

— مثلاً تو دلت می‌خواست اسم‌ها و علامت‌های آلمانی را که آلمانی‌ها در شهر پاریس گذاشته بودند بعد از جنگ هم چنان حفظ کنند؟ الیوشا گفت:

— تئو، زود همه چیز را می‌فهمند! وضع ما هم اینک طوری است که گویی از یک اشغال نظامی به درآمده‌ایم.

عمه مارتا دیگر جوابی نداد و مشغول تماشای بیرون شده، به تدریج که از شهر دور و ساختمان‌های خاکستری رنگ ناپدید می‌شد، دانه‌های درخشان برف روی مزارع و دشت‌ها و بر پشت بام‌های خانه‌ها خودنمایی می‌کرد. عمه مارتا با خوشحالی به سپیدی تنه درختان قان با حالت غمزده‌شان خیره شده بود و ایرینا به خواندن آوازی حزن‌انگیز پرداخت. الیوشا

گفت:

— آب شدن برف‌ها، چقدر زیباست! برای ما هیچ چیز مهم‌تر از این نیست؛ بعد از خواب دراز زمستان، بازگشت زندگی و شادی. عمه مارتا گفت:

— من این موسیقی و آهنگ را می‌شناسم؛ چیست؟ الیوشا گفت:

— یکی از ملودی‌های «کی‌تزا» شهر نامرئی^۱ از ایرای «ریمسکی کورساکف»^۲ است؛ بازی «فیورونیا»^۳ قهرمان داستان در پردهٔ چهارم وقتی در یخ بلعیده می‌شود، آزادی واپسین... تتو با حالتی عصیان‌زده گفت:

— یخ زدن و مردن؟ آزادی عجیب و غریبی است! الیوشا گفت:

— باید افسانهٔ ایرا را دانست. فورونیا یک دختر دهاتی است که در جنگل زندگی می‌کند و چنان بی‌آلایش، ساده و محصوم است که شاهزادهٔ شهر کی‌تزا طی تشریفات با شکوهی با او ازدواج می‌کند. لیکن در روز اجرای مراسم عروسی تاتارها شهر را تهدید می‌کنند. شهر کی‌تزا که به وسیلهٔ سحر و افسون الهی محافظت می‌شد نامرئی می‌شود و ساکنان شهر نجات می‌یابند. به استثنای فورونیا که مرد خبیثی او را می‌رباید. دختر جوان با آن که زیر شکنجه قرار می‌گیرد و دائماً کتک می‌خورد، چیزی از صفا و مهربانی خود را از دست نمی‌دهد؛ و هنگامی که خود را زیر یخ‌های یک دریاچه یخ زده می‌لغزاند، ناگهان شهر نامرئی کی‌تزا باز می‌یابد و ملکهٔ آن شهر می‌شود. تتو گفت:

— بسیار خوب، ولی در هر حال مرده است.

— نه! فورونیا مظهر (سمبول) ذوب شدن برف‌هاست. شاهزاده در فصل بهار او را در میان جانوران و گل‌های جنگل می‌یابد؛ و هنگامی که ناپدید می‌شود پایان فصل زمستان است، زیرا یخ در حال آب شدن است و او می‌تواند در دریاچه فرو رود. فورونیا خاک روس است، یخ زده در زمستان، سبز در بهار؛ و روی به ایدئال شهر آسمانی دارد عمه مارتا گفت:

— مثل اورشلیم یهودیان مهاجر. در یک زمان دیگر، در یک دنیای دیگر، سال آینده... الیوشا ادامه داد:

— تتو نمی‌داند که بعد از سقوط بیزانس، شهر مسکو به عنوان رُم سوم تعیین شد. رم اول شهر پطرس قدیس بود، رم دوم شهر قسطنطنیه بود و رم سوم شهر مسکو. تتو پرسید:

— آیا رُم‌های دیگری هم وجود دارد؟ عمه مارتا گفت:

1. KITÉGE

۲. Rimski-Korsakov مرمیقیدان و کمپوزیتور مشهور روس (۱۸۴۴-۱۹۰۸).

3. FÉVRONIA

... نمی توان موضوع را منتفی دانست. زیرا رم مسیحیان همان سرنوشت اورشلیم را یافت: بنیان‌گذاری یک شهر همیشه به مثابه کیش رفتن چیزی از اورشلیم است. شهر رم سه بار جابه جا شده است مثل شهر اورشلیم که سه بار مقدس است. تتو گفت:

... در هر حال، بنا کردن یک شهر، کار عظیمی است! بنا کنندگان شهر فرصت آن را ندارند تا وقت خود را صرف خدا کنند...

... نه، اشتباه بزرگی است! آداب و رسوم بنیان‌گذاری شهرها همیشه مراجعه به جنبه‌های الهی دارد. شهرهای چین را به خاطر بیاور، یک مربع در یک دایره و در توافق و هماهنگی با تائو (راه)... پیش از اتخاذ تصمیم درباره مکان شهر، یک شیار مقدس رسم می‌کنند، به جستجوی یک چشمه معجزه‌گون می‌روند و بعد یک علامت و اشاره ماوراءالطبیعه؛ که اگر این اشاره نشود به ضرورت می‌توان آن را اختراع کرد. خوب است تاکنون چند حصار و در مستحکم بر پیکر یک باکرة قریان شده، بنا شده باشد؟! الیوشا زمزمه کرد:

... خاک و سرزمین روس، به خودی خود یک قربانی است. او مادری است که در میدان نبرد بر پیکر فرزندان شهید و قتل‌عام شده‌اش اشک می‌ریزد. پیش از ظهور مسیحیت در روسیه در این سرزمین یک رب‌النوع به نام «مادر خاک - مرطوب» وجود داشته که نمی‌گذاشته است او را حفر کنند مگر روزی که خداوند با او حرف زد و گفت: «گریه مکن. تو هم، مردمان را غذا خواهی داد و هم، آن‌ها را خواهی خورد» ما این رب‌النوع غذا دهنده را حفظ کرده‌ایم. او خاک و سرزمین ماست! ما به زمین می‌اقتیم تا این خاک را لمس کنیم. و با احترام بر او بوسه می‌زنیم. و به التماس و زاری از او می‌خواهیم تا ما را مورد بخشش قرار دهد. عمه مارتا گفت:

... در این کار شما تنها نیستید می‌دانید برده‌های سیاهی که به برزیل برده می‌شدند، چگونه خودکشی می‌کردند با خوردن خاک؛ در حسرت از دست دادن خاک زادگاه خود! الیوشا با آه سنگینی گفت:

... ما خاک را نمی‌خوریم! ما روس‌ها، خاک خود و مادر خدا را با هم یکی می‌کنیم. غرق کردن خاک در اشک‌هایی که بر آن دو می‌ریزیم، عملی مقدس است...

... آبیاری حیرت‌انگیزی است! تتو دخالت کرد:

... بگذار حرف‌اش را ادامه دهد. عمه مارتا با ترشروی گفت:

... ببینم، مگر «خاک - مادر» برای تو جالب است؟ تتو پاسخ داد:

... خیلی زیاد. ماما نیز غالباً گریه می‌کند؛ حتی وقتی خوشحال است. مادر بزرگ ام تتانو می‌گفت یونان است که در این حرکت خود را نمایان می‌کند. عمه مارتا توضیح داد:

— تانوا، مادر بزرگ یونانی تنوا است. به همین جهت است که او نسبت به روسیه حساس است الیوشا گفت:

— شاید ما کم ایمان تر از یونانی‌ها باشیم. نزد ما، «خاک - مادر» مهاجم را می‌درد، ناپلئون راه هیتلر را... این خاک از ما دفاع می‌کند.

پرستش زیبایی

وقتی چشم تنو به گنندهای آبی رنگ ستاره‌ای طلا افتاد، نتوانست از برآوردن فریاد تحسین جلوگیری کند. به نظر می‌رسید که صومعهٔ تثلیث سرژ - قدیس بر روی تپهٔ خود تمامی بشریت را به حضور می‌خواند. تنو با قدم‌های آهسته وارد صحن شد. باریکه راه‌هایی که در حاشیه آن‌ها بوت‌های برف‌زده به خط شده بودند به کلیساهایی می‌پیوستند که خیل پیرزنان و دختران جوان لب‌خند به لب یا پسران جوان با چهره‌های جدی و مصمم در آن‌ها مشغول رفت‌وآمد بودند. یوپ‌ها لباس‌های برآزنده و مرتب به تن داشتند و در مسیر حرکت، صلیب‌های به سینه آویختهٔ خود را حرکت می‌دادند و در میان جمعیت گردش می‌کردند. جمعی بر دست‌هاشان بوسه می‌زدند و برخی تصویرهای مقدسه از آنان می‌گرفتند عمه مار تا زمزمه کرد:

— باور نکردنی است! دفعهٔ پیش که به این جا آمده بودم، بیش از دو یا سه پاپوشکا babouchka ندیدم. تنو پرسید:

— بابوشکا چیست؟ الیوشا پاسخ داد:

— مادر بزرگ‌های سالخوردهٔ خیلی قابل احترام. پیش برویم.

به دلیل ازدحام جمعیت، پیش رفتن دشوار بود. تنو، در حالی که راهی از میان جمع مؤمنان برای خود باز می‌کرد، صداهای گوناگون و رازگونه‌ای می‌شنید که به زمزمه‌های ژرف و ترحم‌آمیز شباهت داشتند و در برابر خود هزاران شمع دید که در سایه روشن صحن می‌سوختند. پرسید:

— صدای موسیقی از کجاست؟ الیوشا آهسته جواب داد:

— مؤمنان‌اند که با چند صدا آواز می‌خوانند. تنو، بهت‌زده و مسحور گفت:

— گویی صدای فرشتگان!

در برابر انبوه جمعیت که دست بر سینه می‌زدند و دعا می‌خواندند، چشم تنو به پرده‌های وسیعی افتاد که از بالا به پایین تصویرهایی را در حاله‌ای از روشنایی مجسم می‌کردند: نگاه‌های یکسان، چهره‌های آندوهگین و چشمانی پر از اشک داشتند به نظر می‌رسید که

فرشتگان و قدیسان بر جمع مؤمنان می‌گیرند. الیوشا در گوش تئو زمزمه کرد
 - ای کون‌ها. مسیح را می‌بینی؟ از همه بزرگ‌تر است. تئو، مسحور شده بود؛ گفت:
 ... چشم‌های درشت‌اش را به من دوخته است.

... مسیح، آقای همه است، به زبان یونانی او را «pantocrator» می‌گویند. صورت
 واقعی انسان در نظرگاه خداوند. چهره عشق و محبت که رنج می‌کشد و در انتظار آن است که
 مردمان خود را در او باز شناسند. خیره شدن در نگاه مسیح، ذوب شدن در رنج و الوهیت
 اوست. تئو را لرزشی فرا گرفته بود، گفت:

- بر من تأثیر عجیبی دارد. مثل وقتی که دچار تب می‌شوم... الیوشا زمزمه کرد:
 - طبیعی است. نظر کردن بر ایکون‌ها، شنیدن سرودها، دیدن روشنایی‌ها، تنفس کردن
 کندرها، همان تماشا کردن زیبایی است. وقتی است که تمام حس‌های انسان از رمز تثلیث
 متأثر می‌شوند پدر در آن‌جا نیست، لیکن پسر با محبت به ما می‌نگرد و مادر که می‌گریه
 خود تو هستی. ما این حالت را «شادی رنج‌آور» می‌نامیم. تئو در حالی که با بینی بو
 می‌کشید گفت:

- چه آمیزه عجیبی! آدم دلش می‌خواهد گریه کند... الیوشا گفت:
 - جلو گریه‌ات را بگیر. بگذار اشک‌ها سرازیر شوند، آسودگی و فراغت می‌دهند.
 - چرا؟ من که تعمداً نمی‌کنم، واقعاً نمی‌توانم مقاومت کنم... الیوشا تکرار کرد:
 - بگذار، سرازیر شوند؛ شادی همین است.
 وقتی دعا تمام شده بود، دانه‌های درشت اشک بر چهره شکفته تئو، جاری بودند. عمه
 مارتا دستمال خود را به سوی او دراز کرد و زیر لب گفت:
 - این را بگیر. آب از بینی‌ات سرازیر است.

چشمه اشک‌ها و تعمید دوم

در میدان جلوی صومعه جمعیت زیاد بود. مؤمنان در اطراف دکان‌هایی که ایکون‌های
 کوچک، صلیب می‌فروختند، ازدحام می‌کردند. مرد جوانی، با بینی خون‌آلود در گوشه‌ای دور
 از جمعیت نشسته بود و ناله می‌کرد و سر را میان دست‌ها گرفته بود. تئو پرسید:
 - چه شده؟ او را کتک زده‌اند؟ الیوشا گفت:

- روزهای یکشنبه از این نوع جوانان زیاد دیده می‌شوند. روزهای شنبه را به می‌گساری
 می‌گذرانند، شب‌ها با هم کتک‌کاری می‌کنند و روز بعد، در مراسم عبادت به کلیسا می‌آیند؛ و
 روز شنبه هفته آینده همین ماجرا تکرار می‌شود...

تنو، که بر حال جوان رقت آورده بود مجدداً اشک ریخت. عمه مارتا گفت:
 — تنو، داری اغراق می‌کنی. مثل این که مشاعر خود را از دست داده‌ای! الیوشا به
 ناراحتی اعتراض کرد:

— مارتا گریگوری یونا، این حالت‌ها که شما را برمی‌آشوبند، از مغز نمی‌آیند بلکه از قلب
 فرا می‌رسند. ایمان روس از مؤمن می‌خواهد تا دست از مغز بشوید... عمه مارتا با بدخلقی
 گفت:

— فراموش کرده بودم. اسمش چیست؟ مغز در قلب؟ الیوشا سخن او را اصلاح کرد و
 گفت:

— در وقت عبادت، باید روح از مغز وارد قلب شود. مغز به امر شعور و هوشمندی
 می‌پردازد، لیکن قلب منبع احساس و هیجان‌هاست. هوشمندی، دعا کردن نمی‌داند. عبادت
 و دعا تمرکز روح بر روی کلمات را طلب نمی‌کند: کافی است کلمات را مثل یک کودک، با
 لکت ادا کنیم تا چشمه از قلب فوران کند. عمه مارتا گفت:

— پوچ و بچگانه است! تنو، میدانی کشیش‌های ارتدکس چه کارهای عجیب و بیهوده‌ای
 می‌کنند؟ اندام را دوتا می‌کنند، نفس را می‌پرند و با حدت و شدت برناف خود خیره می‌شوند و
 تا حد از دست دادن هوش و حواس بی‌وقفه ذکر عیسی را می‌گیرند. الیوشا به اعتراض گفت:
 — یک روش ساده خلسه است در میان انواع روش‌های دیگر. نخست آن که
 کشیش‌هایی که به این کار دست می‌زنند از اصل و منشأ یونانی‌اند و دوم آن که هدف آنان از
 بریدن نفس، پایین آوردن مغز تا محدوده قلب است. تنو پرسید:

— در این میان، ناف به چه کار می‌آید؟ الیوشا پاسخ داد:
 — ناف در وسط شکم واقع است؛ در نقطه‌ای که ما در آن جا از مادر خود جدا می‌شویم.
 وقتی بند ناف قطع شد، چگونه می‌توان ارتباط را دوباره برقرار کرد؟ ناف مرکز شکم است،
 همان‌طور که مرکز دنیا است. برای وصول خلسه، کافی است نفس و دعا، هر دو را، هماهنگ
 کنیم. تنو فریاد زد:

— مثل یوگا! درست است، می‌بینی عمه مارتا، تفاوتی با همان «ا.م.» اولیبریوس، یوگی
 من، ندارد! عمه مارتا به تندی عکس‌العمل نشان داد:

— چرا، با این تفاوت که یوگی‌ها گریه نمی‌کنند. بلکه متبسم‌اند. من این زار زدن‌ها را
 دوست ندارم. الیوشا با عصبانیت گفت:

— مارتا گریگوری یونا، شما چیزی از این مطلب نمی‌فهمید. من برای شما منافع گریه را
 شرح می‌دهم، و ادامه داد:

— انبیاء اسرائیل، همواره تکرار کرده‌اند دنیا به رنج و درد تعلق داشته است که مسیح مصلوب تجسم اعلاّی این رنج است به همین دلیل است که انسان روس همیشه در رنج و اندوهی زیسته است که از خداوند الهام یافته است. تئو گفت:

... یک ترجیح‌بند آشنا. همه چیز رنج است! و الیوشا ادامه داد:

— لیکن، اندوه بشری می‌تواند از طریق ریختن اشک، تغییر شکل یابد. اگر فقط به ریاضت جسمی در گوشه انزوا، بسنده می‌شد، انسان عقیم می‌ماند. در عوض، اگر فرد از حالت غصه‌تنهایی به درآید، می‌تواند خود را به طعم لذت‌بخش اشک‌ها بسپارد. گریستن، موهبتی نیست که به هر کس داده شود: فضیلت اشک، برکتی است ویژه قلب‌های پاک و خالص. و در روسیه، مردان قدیس از قدرت به درآوردن اشک دیگران بهره‌مند بودند و این موهبت به ایشان اجازه می‌داد تا مؤمنان را درمان کنند و شفا بخشند. این مردان را *startsy* یا «راهب- پیامبران» می‌نامیدند که مقرد آن *starets* استارتز می‌شود.

روسیه، در چندین مورد، استارتزهای بسیار مشهور به خود دیده است. یکی در سده پانزدهم، وقتی که آشوب‌های سیاسی مملکت را در بر گرفته بود؛ و دیگری در سده نوزدهم، وقتی کلیسای روس برده دولت شد و سرانجام در زیر یوغ سلطه شوروی‌ها و عصر آزارها و تعقیب‌ها. وقتی مردم روس دیگر راه به جایی نداشتند، راهب- پیامبران ظهور می‌کردند تا ترس‌ها را زائل سازند و شور ایمان را تغذیه کنند. استارتزها نیز مانند پوپ‌ها ازدواج نمی‌کردند و مثل مسیح و موسی سر به بیابان‌ها می‌گذاشتند... تئو با تعجب گفت:

— به بیابان‌ها، در برف؟

برف یا ماسه، تفاوتی نداشت، در بیابان، موضوع اصلی، خلاء انزوا بود. استارتز، در یک دیر، منزوی می‌شد و در آن‌جا، به دلیل مهر و عطوفتی که از چشمان روشن و نورانی‌اش ساطع بود، خیل مردمان بر او گرد می‌آمدند و او موضوع ستایش و احترام عمومی می‌شد؛ بهتر از یک مقام مهم دولتی، بالاتر از یک پوپ و بیش از یک تزار قلب ساده و بی‌آلایش او روس‌ها را در یک ارتباط و «کومونیون» جمعی، به یکدیگر می‌پیوست و متحد می‌کرد. استارتز، می‌توانست اشک شادی از دیده مردمان روان سازد و او بود که قدرت داشت تا با این اشک‌ها خشکی روح را که سرانجام به سوی قلب پایین آمده بود، آبیاری کند و بارور سازد. عمه مارتا غرولندکتان گفت:

... من این حرکت را ادا و اصول احساسی نام می‌دهم. دائماً اشک ریختن؛ چه ضعفی!

الیوشا گفت:

— ضعف؟ آری، انسان به حکم طبیعت‌اش موجودی ضعیف و گناهکار است. لیکن گریه

را دائمی نباید کرد، زیرا اشک‌هایی که از فرو ریختن باز نایستند، معنایی جز یک بی تفاوتی و حشمت‌ناک ندارند. اشک‌های حقیقی، اشک‌های ناگهانی و خود به خوداند، مثل یک تعمیردوم که قلب انسان در حال عبادت را در خود غرق می‌کند. این اشک‌ها قلب را از ناخالصی‌هایش می‌شویند، سبک می‌کنند و خوشحال می‌سازند. ایوشا نتیجه گرفت:

— تنو، آیا اشک‌هایت، تو را راحت و آرام نکردند؟ تنو پاسخ داد:

— باید بگویم که آری. اما خسته شدم... عمه مارتا فریاد زد:

— بفرمایند! الکسی یفرموویچ، او را به کلی گیج کرده و از راه به در برده‌اید... با آن حالی که او دارد! هنر کردید!

تنو که از خشم عمه جان حیرت کرده بود با سروصدا در دستمال فین کرد و...

یک شهر و سه اسم

بعد به عمه جان اخطار کرد

— لازم نیست اغراق کنی!... من فقط قدری احساساتی شدم؛ و علاوه بر آن حالا هم بسیار گرسنه‌ام. ایوشا، شتابان گفت:

— دلت می‌خواهد پیروشکی *pirojki* بخوری؟ در کنار دکان‌های فروش یادبود، نزدیک صومعه، دکدای برای فروش پیروشکی هست. عمه مارتا توضیح داد:

— پیروشکی نوعی نان خمیری است که میان آن را با گوشت پر کرده‌اند؛ دوست داری؟ تنو در حال خوردن پیروشکی و نوشیدن کوکاکولا به توریست‌ها می‌نگریست که مشغول خرید یادبودهای گوناگون، عروسک‌های روسی و ماتریوشک‌های بزرگ با تصویر تزارها و شال‌های گلدار حاشیه‌دوزی مشکی بودند. عمه مارتا پیشنهاد کرد:

— چطور است یک ماتریوشکا بخری؟ مثلاً این یکی، با گونه‌های برآمده زیبا و چشمان آبی‌اش... تنو گفت:

— تو قبلاً سه تا برای من آورده‌ای به جای آن سه شال انتخاب می‌کنم یکی برای مامان یکی برای اتی و یکی برای ایرن. عمه مارتا اصرار کرد:

— بسیار خوب، ولی می‌خواهم یک ماتریوشکا هم به تو هدیه کنم؛ و خواهش می‌کنم زود آن را باز کنی تنو غرغرکنان گفت:

— شرط می‌بندم که یک پیغام در آن پنهان است؛ و بعد عروسک را باز و اضافه کرد:

درست است، می‌دانستم. پیام درون عروسک به این مضمون بود:

از آن‌جا که من دو قاره را به هم متصل می‌کنم؛ غالباً مرا به تصرف درآورده‌اند و سه بار

تغییر اسم داده‌ام. اگر مرا یاقتی می‌توانی با عقل خداحافظی کنی...
تتو پیغام را بدون آن که مطلبی بیان کند، در جیب گذاشت و به انتخاب شال برای افراد خانواده پرداخت. عمه مارتا با تعجب گفت:

— حدس زدی منظور کجاست؟ تتو در حالی که پارچه‌ها را لمس می‌کرد جواب داد:
— چقدر عجله داری! وقت داریم.

— اتفاقاً وقت نداریم، فردا این‌جا را ترک خواهیم کرد، به تو گفته بودم... فقط یک روز فرصت داری؛ تتو تسلیم شد:

... بسیار خوب، در اتومبیل. پول شال‌ها را می‌دهی؟

در این وقت بود که نخستین ناقوس‌ها به صدا درآمدند و به دنبال آن صدای زنگ ناقوس‌های کوچک دیگر در سراسر فضای اطراف طنین انداخت. تتو حیرت‌زده، در حالی که شال‌ها را به دست داشت، بر جای می‌خکوب شد. الیوشا گفت:

— ناقوس‌های روسی موجودات زنده‌اند. وقتی کلیسای روس بنیان گذاشته شد، زدن ناقوس یک عمل مقدس بود، زیرا زنگ ناقوس‌ها صدای خداوند را طنین‌انداز می‌کند. تتو گفت:
— من هرگز آوایی به این زیبایی نشنیده‌ام.

الیوشا و عمه مارتا به زحمت او را قانع کردند تا محوطه صومعه سرژ قدیس را ترک کند و سوار اتومبیل شود؛ در آن‌جا تتو کاغذ را از جیب بیرون آورد؛ و گفت:

— بسیار خوب: «میان دو قاره» باید به نقشه نگاه کنم. «مرا غالباً تصرف کرده‌اند»... چیز مهمی نیست، بگذریم؛ «سه بار تغییر اسم داده‌ام» چگونه می‌توان دانست؟ اما جمله آخر: «با عقل خداحافظی کردن»؟ عمه مارتا گفت: قبول می‌کنم که چندان آسان نیست. الیوشا گفت:
— بین دو قاره، مکزیک را می‌توان حساب کرد؛ یا طنجه یا باب برینگ میان روسیه و امریکا... عمه مارتا گفت:

— ما کمکی نخواهیم کرد!

— میان یونان و ترکیه، صبر کن... استانبول! عمه مارتا اندکی غیظ‌آلود گفت:

— می‌توانستی باز هم چند جای دیگر را اسم ببری. بسیار خوب، حالا سه اسم این شهر چیست؟ تتو تا حدی به تندی پاسخ داد:

... تو هیچ‌وقت راضی نیستی. من یک وقت تند می‌روم، یک وقت زیاد معطل می‌شوم. حالا می‌خواهی سه اسم این شهر را بگویم؟ خوب، قسطنطنیه (کنستانتی نوبل)، بیژانس، استانبول، درست است! حالا که تکلیف‌هایم را انجام داده‌ام، می‌توانم قدری استراحت کنم؟ و در حالی که به شانه الیوشا تکیه می‌داد به خواب رفت. عمه مارتا زمزمه کرد:

— از وقتی ژاپن را ترک کرده ایم، غالباً گریه می کند. اندوه عشق... الیوشا گفت:
— پسر مهربانی است. خواهید دید که اشک هایش روح او را درمان خواهند کرد.

کفتر کوچک

برای شبِ خداحافظی، ایرنیا سنگ تمام گذاشته بود. ماهی دودی، بورش چغندر قرمز، بستنی پرتقال. روی میز تعدادی شمع می سوخت و اتاق ناهارخوری از همیشه گرم تر و زیباتر بود. الیوشا در حالی که گیلاس نوشابه خود را به دهان می برد گفت:
— به سلامتی تو galoubtchik! تنو نیز از او تقلید کرد و ناگهان با صدای شکسته فریاد زد:

— آئی... خیلی قوی است، تمام بدنم گرم شد... ایرنیا گفت:

— Otchin etwas Bortsch? Das ist sehr gut!

عمه مارتا پاسخ داد:

— Stratvoutie, Irina, Ich habe genug.

تنو با خشم گفت:

— این آلمانی بازی را کی تمام می کنید! من می روم به مامان تلفن کنم.
تلفن در راهرو بود. عمه مارتا از دور گفت و گوها را می شنید. تنو توضیح می داد که همه چیز مرتب است و آزمایش های بعدی را در استانبول انجام خواهند داد. روسیه، او، بسیار زیباست؛ و فاتو؟ حال او هم خوب است؟ نه؟ او... وقتی به اتاق بازگشت، گفت:
— فردا به فاتو تلفن خواهم کرد. تظاهر خواهم کرد که می خواهم علامتی از او بگیرم.
عمه مارتا گفت:

— فکر می کنی به چنین بهانه ای نیاز داری؟ همین الان می توانی به او تلفن کنی! آهسته جواب داد:

— باید خودم را آماده کنم. و از طرفی این نوشابه گیج ام کرده است.
با حالتی غم زده، تلو تلو خوران به اتاق اش رفت. ایرنیا بوسه ای بر صورت او داد و الیوشا که روی حاشیه تخت خواب نشسته بود دست او را در دست گرفت تنو به او گفت:

— بگو ببینم، تو الان با چه اسمی مرا صدا زدی؟ گالو نمی دانم چی... الیوشا پاسخ داد:

— Galoubtchik. در زبان روسی به معنای «کفتر کوچک» است.

تنو خمپازه ای کشید و گفت:

— اسم زیبایی است. کفتر کوچک پرواز می کند!

فصل بیست و دوم

اسلام: تسلیم شدن به خداوند

تو دروغ می‌گویی

صبح کورمال کورمال به سوی تلفن رفت؛ و در تاریکی شماره گرفت:

... فاتو؟ م... ن هستم... آری، خمیازه می‌کشم. همین الان بیدار شده‌ام و می‌بینی که فوراً به تو تلفن کردم. شب است؟ اه، مرا ببخش. چطور؟ سه هفته است که به تو تلفن نکردم؟ مطمئن هستی؟ پس به همین دلیل است که این قدر غمگینی؟ ترا فراموش کرده‌ام؟ یا آن دو گردن‌بند اویزان به گردن‌ام؟ ترا همیشه با خودم دارم. خوب علامتی به من بده. پدرود با عقل در وقت تماشای آدم‌های چرخنده! هیچ نمی‌فهمم؛ بعد از صبحانه به تو تلفن می‌کنم، حالا وقتش نیست. ژاین؟ جالب بود با کی؟ یک خانم. باز هم یک پیرزن، آری. البته که ترا دوست دارم. عمه مارتا که پشت سرش ایستاده بود گفت:

... دروغگو! تتو آهی کشید و گفت:

— لازم بود. از طرفی، حالا حالش بهتر است.

تتو که بعد از نوشیدن یک چای غلیظ و صرف نان و کره و مربا به حال آمده بود، نمی‌دانست از این مشکل چگونه به درآید و دوباره فاتو را مطمئن سازد که بدون کمک او، یعنی بدون یاری «پی‌تی» مهربان‌اش هیچ وقت موفق به حل معماها نمی‌شده و اینک نیز نمی‌داند به چه ترتیب باید از راز این «آدم‌های چرخنده» سردر بیاورد. پرسید:

— آیا در استانبول به دیدن رقاص‌ها می‌رویم؟ عمه مارتا پاسخ داد:

— تا حدودی. کمکات می‌کنم؛ این رقاصان سفیدپوش‌اند. تنو متفکرانه گفت:
 — و می‌چرخند. این دیگر چه ترفندی است؟ همه رقاص‌ها می‌چرخند؟
 — نه گرد خودشان و نه همیشه. نمی‌توانی حدس بزنی. این‌ها درویش‌های چرخنده‌اند.
 حالا برو به دوست عزیزت تلفن کن...

از عشق به تعصب

در فرودگاه مطابق معمول، خداحافظی به اشک‌ریزان تغییر شکل یافت. ایرینا والیوشا تا زمانی دراز از پشت شیشه دست تکان می‌دادند عمه مارتا با چهره‌ای گرفته، چمدان‌ها را مواظبت می‌کرد و تنو در اندیشه فاتو بود. در هواپیما برای سرگرمی مجله شرکت هواپیمایی «تورکیش ایر لاینز» را ورق زد و نگاهاش بر یک عکس متوقف شد گفت:
 — واقعاً که این استانبول هم پر از مسجد است! عمه مارتا تأکید کرد:
 — آری، متعددترین و زیباترین مسجدها. بهترین محل برای شناساندن اسلام به تو.
 — مگر مکه بهترین محل برای آشنایی با اسلام نیست؟
 — چرا؟ متأسفانه غیرمسلمان‌ها به هیچ بهانه‌ای حق ورود به این شهر را ندارند. چگونه می‌خواهی که من و تو بتوانیم به آنجا برویم؟ هیچ شناسی وجود ندارد!
 — نمی‌توانیم وانمود کنیم که مسلمان هستیم؟
 — غیرممکن است. به محض رسیدن به حومه‌های مکه روی تابلوهای بزرگ نوشته‌اند:
 ایست. منطقه ممنوع. فقط مسلمانان اجازه ورود دارند. هر سال در مراسم زیارت بزرگ حج، گاهی جمعی از مؤمنان بر اثر فشار جمعیت خفه می‌شوند. تنو گفت:
 — واقعاً؛ نمی‌شود جلوگیری کرد؟
 — نه... در هند نیز، در زیارت‌های بزرگ رودخانه گنگ، چندین صد نفر می‌میرند این پدیده‌ای است ناشی از انبوهی جمعیت و هیچ ارتباطی با مقررات مذهبی ندارد. تنو با نوعی تردید گفت:
 — نه من باید خودم به چشم ببینم. من مطمئن نیستم که همه مسلمان‌ها مثل شیخ اورشلیمی من باشند.
 — و همه هندوان نیز مهانت‌چی نمی‌شوند! دیانت فارغ از افراد متعصب وجود ندارد. اما بدون تعصب، تساهل نیز نخواهد بود؛ این قاعده و اصل است.
 — موضوع این است که تو فقط اصحاب تساهل را می‌شناسی. من فقط بهترین‌ها را می‌بینم و هیچ‌وقت بدترین‌ها را نمی‌بینم.

... آن‌ها که بدتراند اصلاً با تو گفت‌وگو نمی‌کنند. اصلاً نمی‌خواهند که تو همه ادیان را یا هم مطالعه کنی. معتقدند که فقط مال آن‌ها حقیقت است، نقطه، تمام.

... در نهایت، به چه دلیل، کمال‌گرایان، فاقد تساهل و تحمل‌اند؟ ناراحت‌کننده است! ... ولی منطقی است، می‌بینی... تعصب‌گرایان در سرزمین فقر زاده می‌شوند. مثلاً به تهیدستان حومه شهرها، در هر جای جهان که مایل باشی، نگاه کن؛ در بمبئی یا در قاهره. این مردمان از روستاهای خود به سوی شهر می‌آیند، زیرا در محل خود هیچ چیز ندارند. خشکسالی چارپایان‌شان را از بین برده و بذرهايشان محصول نداده است. بی‌کار و بدون آذوقه مانده‌اند و دهات را برای یافتن کار رها کرده‌اند... تصور و امید باطل. اینک همه چیزشان را از دست داده‌اند، روستای‌شان را، گله چارپایان‌شان را، درختان و مزارع‌شان را؛ همه چیزشان، جز دین و آیین‌شان.

... در فکر که چه استفاده‌ای می‌توانند از مذهب‌شان ببرند؟

... برای آن که برگرد خود محیطی تقریباً هماهنگ، به وجود بیاورند. آنان در معبد‌ها یا در مسجد‌ها خود را در محیطی آشنا و در میان با افرادی آشنا می‌یابند. در جمع خودشان‌اند. در خانه خود می‌توانند اشیاء کوچک مذهبی، یک فرش، یک تصویر، یک خط‌خوش، یا مجسمه خدایان بگذارند و علاوه بر آن مؤمنانی وجود دارند که از فقیران و تهیدستان مراقبت و نگهداری می‌کنند، زیرا جنبش‌های کمال‌گرای مذهبی، با پشتکار قابل توجهی به دستگیری فقیران می‌پردازند.

... خوب، راستی؟ پس کارهای نیک هم می‌کنند؟ گفت:

... اگر درست نگاه کنیم، آری. فقط با این تفاوت که در برابر این کمک‌ها چیزی از تهیدستان خواسته می‌شود؛ به این معنا که تهیدستان از آن پس وابسته به آن کمال‌گرایان مذهبی می‌شوند و به این ترتیب است که انواع تعصبات زاده می‌شود. نتو نتیجه گرفت:

... بنابراین رؤسای مذهبی، آن افراد را تحت تأثیر قرار می‌دهند.

... مطلب به این سادگی نیست. آنچه مذهبی‌ها به روشنی می‌بینند این است که در اطراف شهرها، فقر استقرار می‌یابد. در سال ۲۰۰۰ جهان، شش میلیارد تن جمعیت خواهد داشت که نیمی از این انبوه، در شهرهای بزرگ ساکن خواهند بود یعنی سه میلیارد تنو با وحشت گفت:

... که این‌طور؟ چه می‌توان کرد؟

... هیچ‌کس نمی‌داند. مذهب، در حلیه‌ی آبادهای اطراف شهرها حضوری مشهود دارد و آماده است تا محرومان را آرامش و تسلا دهد. اوست که قلب‌ها را گرم و امیدها را زنده

می‌کنند... می‌فهمی؟ تنو اخم کرد و گفت:

— آنچه من می‌فهم این است که فرصت‌طلبان از این واقعیت استفاده می‌کنند. عمه ما را تا گفت:

— نه، این طور نیست. قصد، استقرار عدالت است، باید این را فهمید. تنو خشم‌آلود عکس‌العمل نشان داد:

— یعنی اسلحه به دست و با بمب؟

— من هرگز نگفتم که پرتاب بمب را تأیید می‌کنم. من دارم سعی می‌کنم که ریشه‌ها را برای تو توضیح دهم. والا، جنگ و کشتار است! تنو گفت:

— به نام عشق به خداوند جنگ کردن، چیز وحشت‌آوری است.

آنچه من می‌دانم این است که وقتی انسان هم‌نوع‌اش را دوست داشته باشد نمی‌تواند او را بکشد!

— ببینم... تو افسانه‌ی تریستان و ایزوت^۱ را می‌دانی. آن دو چنان یکدیگر را دوست داشتند که به همان دلیل هر دو مردند...

— می‌توانستند با هم ازدواج کنند؟

— نمی‌توانستند! ایزوت با عموی تریستان وصلت کرده بود...

— در این صورت چه بهتر. چون عمه و برادرزاده که نمی‌توانستند ازدواج کنند، مثلاً تو و من؟ خوب آن دو فقط می‌توانستند با هم دوست باشند.

— کوشش خود را کردند! تنو، عشق، گاهی هم کشنده است! اتفاق افتاده است که مادران از فرط عشق و محبت نفس در سینه‌ی فرزند خود حبس کرده‌اند و موجب خفگی و مرگ او شده‌اند. عشق، در موارد گوناگون موجب جنگ شده است... تنو گفت:

— من این عقیده را ندارم. عشق، صلح است؛ و اگر جز این شد بی‌ارزش است.

— قدری دقیق‌تر ببینیم. فرض کن که در بازگشت تو به پاریس، فاتو دیگر تو را دوست نداشت. آیا کوشش نخواهی کرد که او را مجبور به این کار کنی؟ تنو در حالی که قرمز شده بود گفت:

۱. TRISTAN ET ISEULT: یک افسانه‌ی سلتی است که الهام‌بخش آثار ادبی و موسیقی (از جمله اپرای مشهور واگنر به همین نام) شده است. تریستان و ایزوت عاشق هم می‌شوند و در این عشق بی‌حاصل تریستان در برابر «مارک» پادشاه کرنروای و شوهر ایزوت گناهکار می‌شود و ایزوت در برابر زن تریستان؛ و سرانجام فقط مرگ آن دو را به بیم پیرند می‌دهد. م.

— چنین چیزی غیرممکن است. ما واقعاً یکدیگر را دوست داریم. با هم دعوا می‌کنیم، ولی کتک نمی‌زنیم. عمه مارتا زمزمه کرد:

— دعوا؛ مزاقب باش. مقدمه جنگ است. از جر و بحث و دعوا بود که امپراتوری بیزانس چند پاره شد. همین نزاع‌هاست که مذاهب را بین خودشان تقسیم کرده است. نخست میان خود جر و بحث و کشمکش دارند و یک روز این کشمکش‌ها موجب جدایی می‌شود و در پی آن مسلح می‌شوند و به جنگ یکدیگر می‌روند؛ جنگ به نام خداوند و به نام عشق و محبت. — چه منظره وحشت‌آوری! در هر حال موضوع ساده است؛ من آنچه را که تو گفتی باور ندارم. اهی برآورد و گفت:

— میل خودت است. شاید ماجرای استانبول ترا روشن کند.

نصرت، یانوی مسلمان

چمدان‌ها، باربرها... فرودگاه‌ها در آغاز ورود با هم شبیه‌اند. در استانبول نیز مثل قاهره، زنان برخی با چادر و بعضی بی‌چادر بودند. عمه مارتا در میان جمعیت به انتظار راهنمای آینده بود.

— تئو، به من کمک کن. خانم راهنمای ما پوستی تیره رنگ و چشمانی بسیار مشکی دارد. تئو با نگرانی گفت:

— خیلی جوان نیست؟

— میان سال است. زن بسیار جالبی است. تئو در حالی که به زنی فریه با صورتی خندان اشاره می‌کرد گفت:

— این نیست؟ عمه مارتا ملامت‌کنان جواب داد:

— نصرت مثل قلم باریک است! یک غزال! اوناهاش، نگاه کن، دروغ نگفتم...

راست بود. زیبایی نصرت، نفس‌گیر بود. چشمان میشی، تبسم نیمه‌باز، روسری ابریشمی، گوشواره‌های دراز زمره‌گویی از یک تابلوی مینیاتور بیرون آمده است. تئو، با دهان از حیرت باز، بر جا می‌خکوب شده بود و او را تماشا می‌کرد. نصرت با صدای تقریباً درشتی گفت:

— هلو! عمه‌ات درباره‌ی تو خیلی با من صحبت کرده است. آنگاه بوسه‌ای بر روی تئو داد و

تئو دید که روی نرمه بینی‌اش یک دانه کوچک الماس نشانده است. تئو زمزمه کرد:

— تو هندی هستی. به دلیل این برلیان کوچک می‌گویم. یا تبسم پاسخ داد:

— من پاکستانی‌ام. تئو با احتیاط پرسید:

— مذهب مملکت تو چیست؟

— این را بعداً به تو خواهیم گفته. فعلاً باید زودتر، از این شلوغی راحت شویم.

نصرت، با وجود اندام باریک‌اش، از جریزه بی‌بهره نبود. با قدرت یک فرمانده واقعی، امر و نهی می‌کرد؛ راننده تا کسی بدون جروبحث به راه افتاد اتومبیل بوق زنان از میان راه‌بندان و سروصداها گذشت؛ بازارها، مساجد، خانه‌های چوبی بالکن‌دار، ساختمان‌های پتئی، دکان‌ها و مغازه‌ها را پشت‌سر گذاشت. در همه‌جا حضور دریا به چشم می‌خورد. قرار بود عمه مارتا و تنو در آپارتمان نصرت که در طبقه هفتم یک ساختمان واقع شده و ایوان آن بر روی بسفر چشم‌انداز داشت، سکونت اختیار کنند.

نصرت، به محض ورود به آپارتمان، روسری‌اش را برداشت، کفش‌ها را کند، دست‌بند‌های الماس‌نشان‌اش را بیرون آورد و با لطافت هر چه تمام‌تر روی فرش نشست. زنی سیاه‌پوش در سکوت کامل با سینی قهوه وارد شد. نصرت به زبان عربی تشکر کرد و او را نزد خود نشاند. تنو با تعجب گفت:

— تو با این دانه برلیان در بینی و گل‌های «توبروز»، چطور می‌گویی هندی نیستی! عمه

مارتا گفت:

— پاکستان و هند در سال ۱۹۴۸ از تقسیم یک کشور بزرگ که «هندوستان» نامیده

می‌شد، پدید آمدند. در شمال غربی هند، پاکستان واقع شده و اکثریت ساکنان آن مثل نصرت مسلمان‌اند. تنو پرسید:

— پس تو هم‌کتون با زبان مسلمانان مملکت خودت صحبت کردی. نصرت پاسخ داد:

— در مملکت من به زبان اردو تکلم می‌کنند. در استانبول مردم ترکی حرف می‌زنند و

من با دوستم مریم که فلسطینی است، به زبان عربی صحبت کردم. زبانی به اسم زبان مسلمان وجود ندارد. عمه مارتا گفت:

— اما، نصرت، قرآن به زبان ادبی عربی نوشته شده است. نصرت با بیان استواری گفت:

— خداوند با قلوب مؤمنان به زبان خودشان حرف می‌زند. او با موسی به زبان عبری

سخن گفت، با عیسی به زبان آرامی و با محمد به زبان عربی. برای ما عشق به خداوند، اهمیتی بیش از زبان دارد. تنو از این شیرینی‌ها میل داری؟ مواظب باش، پراز غسل‌اند. تنو با خستودی گفت:

— باقلوا! غسل، طعم بهشت می‌دهد. عمه مارتا گفت:

— نصرت، وقت را زیاد تلف نکنیم.

قرآن

زن جوان پاهایش را زیر زانوان جمع کرد و گفت:

— خوب، شروع کنیم. مثل این که باید قرآن را برای تو توضیح دهم؟ تئو با تعجب گفت:

— خبر تازه‌ای است. شیخ در اورشلیم برایم تعریف کرده است. الله، محمد، ابراهام... من

همه را می‌دانم! یا تسبیم پاسخ داد:

— بسیار خوب، ببینم. یادت مانده است که معنای «قرآن» چیست؟ تئو، از فرط حیرت

دهانش را باز کرد و غسل روی چانه‌اش روان شد. عمه مارتا خاطر نشان کرد:

— دوستان سلیمان به من اخطار کرده بود که ممکن است این موضوع را فراموش کنی.

آری یکدیگر را می‌شناسیم و خوب هم می‌شناسیم. یا وجود این به تو گفت: قرآن به معنای

«از برخواندن» است. لا اقل می‌دانی در کتاب دینی ما ابلیس Iblis کیست؟

تئو جواب نداد.

— حالا به تو می‌گویم: وقتی آفریدگار عالم، آدم را از خاک رس ساخت، به تمام فرشتگان

خود فرمان داد تا در برابر مخلوق او سجده کنند. فقط یکی از آن‌ها استنکاف کرد: او ابلیس

بود. گفت: «من به او سجده نمی‌کنم، زیرا من از او بهترم. تو مرا از آتش آفریده‌ای و او را از

خاک رس» بلافاصله پروردگار او را مغضوب کرد و فرمان داد: «از این جا بیرون شو! و تا روز

داوری لعنت بر تو باد» تئو گفت:

— و با وجود این، حق با این فرشته بود!

— نه، زیرا او برخلاف آفریدگارش سخن گفت. اما ابلیس از خداوند خود فرصت خواست

تا آدمیان را مجذوب خود سازد. پاسخ الله به او رمزگونه و اسرارآمیز است. پروردگار با قبول

استدعایش به او گفت: «تو در زمره آن کسانی که به آنان یک مهلت داده می‌شود» تا آن‌جا

که آفریدگار به فرشته مغضوب این قدرت را عطا کرد که بتواند مردمان را به سوی دوزخ

رهنمون شود. ابلیس که اولین کافر است، شیطان (SATAN) نیز نامیده می‌شود.

— خوب، همان diable ماست!

— لیکن، ابلیس با خداوند عهدی بست که در شیطان مسیحیان این عهد وجود ندارد. به

این معنا که بر عهده مؤمنان است تا تصمیم بگیرند از میان ابلیس و پیامبر کدام یک را

یرگزینند، زیرا قرآن فرد مؤمن را آگاه می‌کند که: اگر کلام محمد را محترم نشمارد، آنگاه در

وقت مرعود آتش دوزخ و قیر مذاب در انتظارش خواهد بود.

— یعنی همان روال معمولی!

نه، بیش از آن. قرآن تأکید بسیار زیادتری بر عذاب دوزخ دارد. لیکن تفصیلی بیشتر نیز

پیرامون لذات بی‌پایان بهشت، باغ سرشار از رودخانه‌های پر از شیر و عسل می‌دهد که در پهنه آن، تمام امیال بهشتیان ارضا می‌شود. پسران جوان با لباس‌هایی از ابریشم سبز رنگ شراب‌های بهشتی در جام‌ها می‌ریزند و حوریان برای ساکنان آن فردوس پای‌کوبی می‌کنند...

— حوری؟ عمه مارتا وارد بحث شد و گفت:

— حوریان، آفریده‌های آسمانی‌اند، دخترانی جوان با ابروان و سمه کشیده. این حوریان با کره‌های ابدی‌اند و جلیس مؤمنان خواهند بود... تئو با خشنودی گفت:

— بهشت الله، بسیار مطبوع‌تر از بهشت مسیحیان است که در آن، ساکنان اش هیچ کاری نمی‌کنند

نصرت توضیحات خود را ادامه داد و گفت:

— این‌ها تصاویر و تخیلات‌اند و رؤیاآفرین؛ زیرا برای احتراز از دوزخ و وصول به فردوس خدا، راه ساده است. کافی است پنج اصل یا پنج ستون اسلام به جد رعایت شود، اول، قبول این که خدایی نیست جز الله و محمد پیامبر او است. این بیان «شهادت» نامیده می‌شود که به معنای «گواهی» است. دوم خواندن نماز؛ سوم پرداختن عشریه که برای ثروتمندان همه ساله امری اجباری است و آن را زکات (زکوة) گویند. تئو با تعجب گفت:

— عشریه؟ من در تاریخ خوانده‌ام که در رژیم سابق^۱ کشیشان عشریه را از محصول دهقانان بر می‌داشتند... عمه مارتا دخالت کرد و گفت:

— در اسلام کشیش وجود ندارد. مؤمن این عشریه را به پیشگاه خداوندش تقدیم می‌کند؛ نوعی مالیات است که میان فقرا و تهیدستان تقسیم می‌شود. به نظرم یک صدقه نیز به میل و اراده شخصی وجود داشته باشد، این طور نیست، نصرت؟

— این صدقه هم توصیه شده است. ستون چهارم روزه ماه رمضان است. از سپیده صبح تا وقت غروب آفتاب هیچ چیز نه باید خورد و نه آشامید. نه یک ذره نان و نه یک قطره آب؛ حتی اجازه فرو بردن بذاق نیز داده نمی‌شود... تئو گفت:

— آه؛ بسیار سخت است! نصرت گفت:

— جهد و کوشش در کف‌نفس، بخشی از تکالیف ماه رمضان است. لیکن، شامگاه، در خانواده جشن بر پا می‌شود. اما ستون یا اصل پنجم، وظیفه زیارت مکه است در صورتی که مؤمن، استطاعت مالی داشته باشد. چنان که می‌بینی اصول اسلام بسیار ساده است. البته به

۱. ANCIEN REGIME در فرانسه به رژیم سلطنتی پیش از انقلاب این کشور که در سال ۱۷۸۹ اتفاق

افتاد، اطلاق می‌شود - م.

این اصول، توصیه‌ها و اجزای دیگری افزوده می‌شود که تعداد آن به همان کثرت سفارش‌های موسی به قوم یهود است. عمه مارتا توضیح داد:

— این توصیه‌ها غالباً به هم شباهت دارند؛ پرهیز از خوردن گوشت خوک، ذبح حیوانات مطابق رسوم، ختنه و... نصرت با نفرت و اشمئزاز گفت:

— که متأسفانه - غالباً به خطا، ختنه دختران نیز به آن افزوده می‌شود. وقتی من فکر می‌کنم که برخی از سنت‌گرایان ما این رسم آفریقایی را به توصیه‌های مسلمانی منسوب می‌کنند، دچار حیرت و ناراحتی می‌شوم، پیامبر اسلام چنین رسمی را به کلی طرد کرده است! عمه مارتا تبسمی کرد و گفت:

— خیلی حرص نخور، عزیزم. در مورد شراب، پیامبر اسلام شخصاً آن را منع کرده است؛ شکی نیست. نصرت توضیح داد:

— این منع به صورت تدریجی وارد شده؛ در آغاز چنین نبود، لیکن پیامبر در برابر آشوب و بی‌نظمی که به دلیل مستی جمعی از مؤمنان پدید آمد به مثابه یک رئیس دولت عمل کرد. مثلاً در اتحاد شوروی، وقتی گورباچف در سال‌های دهه هشتاد به قدرت رسید، یکی از اولین اقدامات او منع مصرف الکل در سراسر اتحاد شوروی بود؛ علاوه بر آن پیامبر اسلام قمار را نیز به شدت منع کرده است و آن را بیهوده و خطرناک می‌داند.

— قرآن علاوه بر شراب در موارد منع برخی مواد غذایی توصیه‌هایی دارد که در بسیاری موارد با تورات شباهت دارد. نصرت توضیح داد:

— در این خصوص انکاری نیست! پیامبر اسلام پیوسته خاطر نشان کرده است که قبل از او الله رسولانی از جانب خود به میان مردمان فرستاده است و به همین دلیل است که آفریدگار آخرین پیام خود را به وسیله آخرین رسول خود به جهانیان فرستاد و از طریق او رسولانی را که قبلاً آمده بودند محترم داشت. پیامبر اسلام از طرف خود نمایندگانی به سوی یهودیان و مسیحیان فرستاد، لیکن آنان، با وجود وحی‌های پیشین، نمی‌خواستند به سخنان او گوش فرا دهند و این مطلبی است که قرآن به آن اشاره کرده است. تئو پرسید:

— پس آنچه سلیمان به من گفت درست است؛ بعد از او هیچ‌کس نخواهد آمد؟ نصرت گفت:

— صبر کنید. در خود قرآن هیچ اشاره‌ای نیست؛ لیکن تفسیرهای متعددی به نام «حدیث» وجود دارد که «سنت» پیامبر را منعکس می‌کنند و بر اساس یکی از این «حدیث»ها، کسی به نام مهدی خواهد آمد که همان عمل مسیح عبریان را انجام می‌دهد لیکن مؤمنان در اسلام به او به چشمی که یهودیان به مسیح خود امیدوارند نمی‌نگرند، و

مانند مسیحیان به تناسخ او عقیده ندارند، بلکه مسلمانان در انتظار رویداد نهایی اند و او را صاحب زمان می‌دانند و معتقدند که او خواهد آمد و به مؤمنان پاداش خواهد داد و کافران روانهٔ دوزخ خواهند شد. عمه مارتا وارد بحث شد و گفت:

— اتفاقاً می‌خواستم دربارهٔ کافران پرسش کنم؛ زیرا مطابق تعلیمات قرآن، جنگ بر ضد کفار یک تکلیف و وظیفه است. نصرت پاسخ داد:

— لایب می‌خواهید از جهاد یا «جنگ مقدس» صحبت کنید؟ می‌دانید که این کلمه قبل از هر چیز به معنای «جنگ در راه خداوند» و «تلاش در راه یک هدف معین» است؟ تنو گفت:

— مبارزه با نفس خود، می‌بینی که همه چیز را فراموش نکرده‌ام.

— به تو تبریک می‌گویم، تنو! تو بهتر از عمهات متوجه مطالب هستی علاوه بر آن همهٔ کفار، غیرمسلمان‌ها نیستند! عمه مارتا گفت:

— آه، آری می‌دانم. می‌خواهید به من بگویید که پیروان سایر ادیان صاحب کتاب، یهودیان و عیسویان، از سوی اسلام تحمل می‌شدند، به شرط آن که مالیات ویژه‌ای بپردازند، و در این خصوص، به عنوان نمونه سلیمان، سلطان امپراتوری عثمانی را ذکر خواهید کرد که یهودیان اروپا را، بعد از آن که فرمان اخراج آن‌ها از سوی پادشاهان بسیار کاتولیک^۱ در سال ۱۴۹۲ صادر شد، با آغوش باز استقبال کرد. من همهٔ این ماجراها را می‌دانم، لیکن این دانستن مانع نمی‌شود که اگر شما یک آنی میست، یک بودایی یا یک هندویی باشید، ناگزیر خواهید بود به اسلام بگروید، مگر آن که از خطر مرگ استقبال کنید! نصرت گفت:

— جهاد را غالباً ششمین ستون اسلام معرفی کرده‌اند؛ و آن را دروازهٔ بهشت می‌دانند... من شخصاً روایت غزالی فیلسوف بزرگ را ترجیح می‌دهم که می‌گوید: «می‌توان بدون ترک کانون خانواده، یک جنگجوی میدان جهاد بود»

— کمی ساده پنداری است، نصرت. بد نیست دربارهٔ تعالیم قرآنی پیرامون زنان با تنو صحبت کنید. دربارهٔ این موضوع خیلی سروصدا می‌کنند. نصرت خنده‌کنان گفت:

— آری، تنو، حق آن نیست که من بدون حجاب در برابر تو ظاهر شوم؛ زیرا تو نه پدر، نه برادر و نه عضوی از خانوادهٔ من هستی و خردسال نیز نیستی. اینک بیتدیش؛ و خود را در دوران پیش از بعثت، در «عصر جاهلیت» بگذار. پیامبر در درجهٔ اول مردان را مخاطب قرار

۱. منظور پادشاهان اسپانی، و به خصوص فردینان دوم شوهر ایزابل دوکاستیل است که انکیزیسیون را بنیان گذاشت، یهودیان را از اسپانیا اخراج کرد و بر مسلمانان پیروز شد و قرقاطه را با زینت گرفت و از طرف پاپ به او و همسرش عنوان «پادشاهان کاتولیک» داده شد. م.

می‌دهد که همگی خشن و شقی بودند و به آن‌ها فرمان می‌دهد که حق ندارند زن خود را به هر بهانه طلاق دهند؛ و مکلف‌شان می‌سازد که اگر همسر خود را طلاق می‌دادند، از جهت مالی به او غرامت بپردازند؛ ایشان را موظف می‌کند که با زن خود به مهریاتی رفتار کنند و اگر تنبیهی ضرور آید، در آن افراط نکنند... این مجموعه، می‌تواند تصویری از وضعیت و شرایط زندگی‌شان در عربستان، وقتی پیامبر، کلام خداوند را بر مردمان برخواند، مجسم کند. عمه مارتا گفت:

— موافقم؛ و آنگاه پیامبر به زنان خطاب می‌کند. نصرت قبول کرد:

— درست است. لیکن اگر از نزدیک به موضوع بنگریم می‌بینیم که بیشتر روشی عقلائی و منطقی دارد و زنان باید عفاف را مدنظر قرار دهند، همسری خوب و مادری نیکو باشند، زندگی را در یاکتی و شایستگی به سر برند، حجاب را رعایت کنند و فقط در حضور خانواده آن را بگیرند. من هیچ چیز خارج از قاعده‌ای در این معنا نمی‌بینم. تو زنان برهنه نمایش مدهای جدید را در پاریس ترجیح می‌دهی؟ تتو با خیره‌سری گفت:

— زن برهنه؛ زیباست؛ نصرت با خشم و صراحت به او خطاب کرد:

— مثلاً ترجیح می‌دهی که مادرت با سینه‌های برهنه در خیابان‌های پاریس گردش کند؟ در این صورت مرا به حیرت خواهی انداخت. حقیقت این است که افراط از هر دو سو ممکن است؛ عمه مارتا خواهش کرد:

— پس برای تتو نقل کن که افراط مسلمانان ممکن است از چه ناحیه‌ای باشد. نصرت توضیح داد:

— مسلمانان نه پاپ دارند و نه اسقف اعظم. جمع مؤمنان که به زبان عرب آن را امت می‌نامند، یک رئیس مختار و قدرقدرت ندارد... به همین جهت است که در طول قرون، علمای دین هر کدام تفسیرهای خود را عرضه داشته‌اند؛ بعضی‌ها مقرر کرده‌اند که زنان نه تنها سر و سینه بلکه باید صورت خود را نیز بپوشانند. این نکته را تو به صورت تذکرات و یادداشت‌های کوتاهی در برخی از ترجمه‌های قرآن به زبان فرانسه می‌توانی بیایی. لیکن در خود کتاب چنین مطلبی نیست. تتو با تعجب گفت:

— خوب، در این صورت چرا تو در برابر من حجابات را برداشتی؟

— من خود را با شرایط و وضعیت تطبیق می‌دهم؛ مثلاً وقتی به دیدن دوستان‌ام در هند می‌روم، از چادر استفاده نمی‌کنم. در اروپا هم همین‌طور؛ من کمال‌گرا نیستم، تتو پاسخ داد:

— حدس زده بودم؛ و شوهرت، چندین زن دارد؟

— نه؛ نظام چندزنی که شما به آن polygamie می‌گویید با نظامی که در آن مرد حق

ندارد بیش از یک زن داشته باشد، تفاوت دارد. در زمان پیامبر چند زن داشتن رسم بادیه‌نشینان و بدوی‌ها بود. پیامبر اسلام دوازده زن اختیار کرد، لیکن فقط بعد از درگذشت همسر اول‌اش. بنابراین پیامبر مدتی مدید فقط یک همسر داشت... چرا بعداً تغییر رویه داد؟ بدون شک به دلیل آن که داشتن چند زن از امتیازات روسای مهم عرب بود. لیکن پیامبر در همان زمان قوانین شدید درباره تعدد زوجات مقرر کرد؛ و از جمله تعداد زنان به چهار تن محدود شد و مشروط به آن که مرد مؤمن وسیله تأمین زندگی آن‌ها را داشته باشد. قرآن به پیروان خود فرمان می‌دهد که از هر جهت عدالت را میان زنان خود برقرار سازند و هر شب را با یکی از زنان بگذرانند. تنو فریاد زد:

— من کاملاً می‌توانم چهرهٔ مامان را در صورتی که پدر بخواهد چنین رفتاری با او بکند، در نظر مجسم کنم! نصرت گفت:

— مادر تو چنین نظمی را نمی‌توانست بپذیرد؛ و حق داشت! آه؛ من می‌دانم که امروز هم مفسران مسلمان دانشمندنمایی هستند که نظام چند زنی را توجیه می‌کنند و مدعی‌اند که این نظم با تأمین اجتماعی فرانسه مطابقت دارد و یشتیبان استواری برای زنان است زیرا بدون این یشتیبانی اجتماعی در انزوا و تهیدستی ادامهٔ زندگی خواهند داد... این امر بدان معناست که زنان حق ندارند از جهت مالی مستقل باشند و بنابراین نمی‌توانند کار کنند؛ من این موضوع را قبول ندارم. من، با کار خودم زندگی‌ام را تأمین می‌کنم. از طرفی، شوهر من نیز مسلمان نیست بلکه مسیحی است. عمه مارتا صدا را بلند کرد و گفت:

— پس تو ملحد و کافری! بر اساس تعلیمات قرآن یک مرد مسلمان می‌تواند با یک زن یهودی یا مسیحی ازدواج کند، لیکن عکس آن ممکن نیست. نصرت نفس بلندی برآورد و گفت:

— دلیلش این است که مفسران قرآن با زمان پیش نیامده‌اند؛ و احکامی که دربارهٔ زنان صادر شده به همان صورت زمان پیامبر باقی مانده‌اند. از طرفی، این توصیه‌ها کم و بیش خود را با مقررات کشورهای مختلف تطبیق داده‌اند؛ بعضی دولت‌های مسلمان عملاً تعدد زوجات را اجازه نمی‌دهند، در یک‌جا آموزش دختران ممنوع است در حالی که در جای دیگر ممکن است. در هر حال، الله، یکی و یکتاست، لیکن مؤمنان تقسیم شده و چند شاخه‌اند. تنو با تعجب گفت:

— حتی در اسلام؟

شاخه‌های متعدد اسلام

نصرت ادامه داد که آری بعد از مرگ پیامبر، مثل دیگران... تنو فریاد زد:

— لازم نیست ادامه دهی، خودم به جای تو می‌گویم. جانشینان او برای به دست آوردن قدرت با یکدیگر به جنگ پرداختند.

— طبعاً. چه کسی باید بر مسلمانان حکومت کند؟ خلیفه چه کسی خواهد بود؟ در هشتم ژوئن سال ۹۳۲، در شب رحلت، در همان احوال که هنوز همسر «محبوب» پیامبر همیشه چشمی گریان داشت، سه گروه وارد رقابت شدند. گروه همراهان مدینه؛ گروه صحابه پیامبر و گروه نزدیک‌ترین وارث او علی که پسر عم و داماد او بود. گروه اخیر بلافاصله اسم «حزب» یا الشیعه al-shyia بر خود گرفت؛ و چند سال بعد گروهی از شیعیان انفصال کردند زیرا علی را برای رهبری امت ضعیف می‌دانستند؛ این گروه اسم خود را «خوارج» گذاشت و اندکی بعد یکی از آنها علی را به ضرب شمشیر به شهادت رساند و فرزند او حسین نیز در نبردی که سال‌های بعد اتفاق افتاد و حشیانه به شهادت رسید و یاران او قتل عام شدند.

برای نخستین بار بود که جمعی از مسلمانان توه پیامبر را به قتل می‌رساندند! و چنین بود که مسلمانان به دو شاخه شدند: یک شاخه آشتی ناپذیران بود که خود را پیرو سنت پیامبر اعلام کردند و رئیس جامعه خود را از طریق اتفاق آراء امت برمی‌گزیدند؛ و شاخه دیگر، پیروان جانشین مشروع و قانونی و شهید او علی یعنی al-shyia (حزب) بودند. از این زمان به بعد شاخه اول پیروان سنت یا «سنی» و شاخه دوم پیروان علی و «شیعی» (Chiites) شناخته شدند.

خلفای پیرو سنت از علمای دین خواستند تا مقررات اسلام را تدوین کنند و برتری را به صلح و آشتی و هم‌بستگی بین مؤمنان بدهند. شاخه سنت که اینک در جامعه مؤمنان اکثریت داشت، شهادت حسین نوه پیامبر را به منزله مرگ یک رهبر نظامی در یک تیرد می‌نگریست حال آن که برای شیعیان، قتل جانشین قانونی و مشروع پیامبر اسلام، یک شهادت ظالمانه و حسین یک شهید مقدس بود. شیعیان هر سال یادبود واقعه خونین شهادت نوه پیامبر را با تشریفات و مراسم بسیار با شکوه و حرکت دسته‌های بزرگ عزادار، بر پا می‌کنند و در این راه‌پیمایی‌های عظیم، گاه به یاد خونی که از پیکر حسین روان شده، بر خود زنجیر می‌زنند و حتی گهگاه خود را خونین می‌سازند. تئو پرسید:

— این مراسم امروز نیز ادامه دارد؟ نصرت پاسخ داد:

— آری... لیکن تاریخ شیعه با شهادت حسین پایان نمی‌گیرد. در آغاز شیعیان، امام‌ها و رؤسای خود را داشتند و در طول زمان از شاخه شیعی اولیه، چندین شاخه دیگر پدید آمد که همگی در لحظه‌های دشوار جانشینی امام پدید آمدند؛ زیرا در این لحظه‌ها همواره این پرسش بزرگ مطرح می‌شد که چه کسی شایستگی آن را دارد تا جانشین واقعی پیامبر اسلام

باشد؟ برخی از پیروان بعد از درگذشت امام ششم، مصمم شدند از فرزند او اسماعیل که پیش از وفات پدر، در گذشته بود تبعیت کنند و چون اسماعیل در گذشته بود پس مصمم شدند که او را زنده بپندارند و اعلام کنند که او روزی، باز خواهد آمد؛ این فرقه را اسماعیلیان نام نهادند^۱ تنو گفت:

... یعنی یک نوع مسیح.

... که اسماعیلیان با شور و ایمان فراوان در انتظار رستاخیز بزرگ اویند. در یک روز سال ۱۰۹۰ در ماه رمضان، در نقطه‌ای از ایران شخصی خود را امام حسن نامید و اعلام داشت که روز رستاخیز بزرگ فرا رسیده است. صحنه‌ای حیرت‌آور بود حسن در میدان وسیع قلعه‌ای به نام الموت صفه‌ای بزرگ بنا نهاد که در جهت عکس مکه بود و خطاب به تمام مردمان جهان اعم از جن و پری و انسان و فرشته اعلام کرد که «رستاخیز کننده» بزرگ در وجود او به جهان بازگشته است، و بعد روزه را شکست و دو بار ستون و اصول اسلام را مورد تعرض قرار داد؛ یک بار با گرداندن تخت خود در جهت مخالف مکه و بار دیگر با شکستن روزه رمضان. حسن که خود را امام معرفی می‌کرد اعلام داشت که او مالک و صاحب حقیقت است و تنها اوست که می‌تواند این آئین را انتقال دهد.

بنابراین اسماعیلیان به صورت قطعی و ریشه‌ای از شاخه اصلی انفصال کردند. در دنیای غرب اسماعیلیان را به خصوص به نام «آس سن» (Assassins) می‌شناسند، زیرا در یک دوران از تاریخ پر فراز و نشیب خود، فرقه‌ای که از «رستاخیز الموت» منشعب شده بود «تروریسم» را در ردیف اعمال مقدسه قرار داد. این گمان حاصل شده است که «آس سن» ها زیر تأثیر حشیش به قتل افراد اقدام می‌کردند و اسم آن‌ها نیز از تأثیرات روانی این ماده بهشتی می‌آید، لیکن بر اساس عقاید دیگر، کلمه «آس سن»^۲ شاید از کلمه عربی حشیشی hashishi می‌آید که معنای یک فرد «متعصب فرقه‌ای» مذهبی را می‌دهد. تنو گفت:

... آیا همین افراد گهگاه الهام‌بخش تروریست‌ها نیستند؟

نصرت پاسخ داد: خشونت دسته جمعی اسماعیلیان منبث از قریب‌الوقوع بودن «رستاخیز» است؛ این مسلمان‌های نوع جدید به صورت وفاداران شتاب‌زده‌ای عمل

۱. در واقع «قایلان» حفظ امامت در خاندان اسماعیل که به اسماعیله یا باطنیه مشهورند... معتقدند که پس از رحلت امام جعفر چون پسرش اسماعیل پیش از پدر درگذشته بود، امامت به محمد بن اسماعیل منتقل شد که «صاحب نام» است و دور هفت بدو تمام می‌شود و پس از او امامت در خاندان وی باقی مانده (معین، اعلام، ج ۱، ص ۱۴۸).

۲. ASSASSIN این کلمه امروز در زبان فرانسه به معنای قاتل است.

می‌کردند که فوریت تسخیر دنیای تازه‌ای آنان را به اقدام و عمل می‌خواند. آیین (دکترین) آن‌ها مشتمل بود بر یک بخش آشکار و عمومی مبتنی بر یک تاریخ ادواری منقسم به هفت دوران که هر دوران در یک «ناطق» *na'atig* و «مرد بنیانگذار» و بعد در یک امام یا پیشوای آگاه و صاحب حقیقت مستور، متجلی و متجسم می‌شد. زیرا بخش دیگر آیین مستور و مشتمل بر «معنای سری قرآن» بود که در آخرین روز بر همگان آشکار می‌شد، لیکن خواص می‌توانستند این معنا را در زمان حیات خود دریابند و بر آن سر آگاه شوند.^۱ سرانجام بعد از فراز و نشیب‌های فراوان، اسماعیلیان در سدهٔ نوزدهم در شهر بمبئی هند تحت رهبری و هدایت رئیس خود «آقاخان» پناه جستند. تنو گفت:

... عمه مارتا، تو فراموش کردی در بمبئی محل آن‌ها را به من نشان دهی. عمه مارتا معترضانه گفت: در هر حال اسماعیلیان با همهٔ جنبه‌های عجیب و غریب خود مسلمان بودند و از طرفی این گروه تنها دسته‌ای نیستند که برای خود و به سلیقهٔ خودشان پیامبری برای خود ساخته‌اند. ماجرای شبیه این واقعه بر شیعیان نیز رسید و آن هنگامی بود که بار دیگر با مسئلهٔ لاینحل جانشین مواجه شدند: زیرا امام یازدهم بدون جانشین درگذشته بود چه کسی امام دوازدهم خواهد بود؟ تنو گفت:

— یک «کتاب مقدس» مثل سیک‌ها؟ نصرت پاسخ داد:

— نه. شیعیان در انتظار امام دوازدهم ماندند. او فقط از نظر مردمان پنهان است. گاه به طور ناشناس در میان آن‌هاست، لیکن هیچ‌کس چهرهٔ او را نمی‌شناسد. یک روز او در برابر جهانیان ظاهر خواهد شد.

— آیا فرقه‌های دیگری نیز ظهور کرده‌اند؟ نصرت پاسخ داد:

... فرقهٔ دروزی‌ها نیز به نوبت خود در انتظار امام خود *الدروزی* هستند که روزی از قصر خود غیبت کرده و ناپدید شده است. دروزی‌ها برای خود کتابی دارند به نام «نامه‌های خرد» که «رسالات اخوان الصفا» نیز نامیده می‌شود؛ عادات و رسوم این فرقه به کلی مخفی است. لیکن شیعیان واقعی نه شتاب عمل گرایانه اسماعیلی‌ها را داشته‌اند و نه سلیقهٔ تاریکی‌گرایی دروزیان را. نصرت در این‌جا نفس بلندی برآورد و ادامه داد:

— تنو، تاریخ اسلام، تاریخی شگفت‌انگیز است. شیعیان در طول غیبت دراز امام دوازدهم، الهیات خود را بر اساس خداوند یکتا، وحی پیامبر و مشروعیت اعقاب علی داماد و

۱. ائمه بعد از محمد به دو دسته تقسیم شدند که دسته‌ای ائمهٔ مستور بودند و پنهانی در شهرها می‌گشتند در صورتی که دعوات ایشان آشکارا مشغول دعوت بودند و بعد از ائمهٔ مستور دور به عبیدالله مهدی می‌رسید که دعوت خود را آشکار کرد و بعد از او اولادش نصاباً بعد نص امامند (معین. اعلام. ج ۱. ص ۱۴۸-۱۴۹).

پسر عم پیامبر که روزی امام دوازدهم به مثابه واپسین جانشین او بر جهانیان ظاهر خواهد شد، استوار کرده‌اند و به دلیل عدد «دوازده» آنان را گاه شیعه «اثنی عشری» یا دوازده امامی می‌نامند. ایمان آنان راسخ‌تر از پیروان سنت و امیدهایشان پر شورتر است... زیرا شیعیان، برای هدایت و رهبری بشریت در راه صلاح و رستگاری به وجود این امامان مقدس و پاک‌دل که اعلی‌ترین رهبران مذهبی و همگی از اعقاب حسین شهیداند، ایمان و اعتقاد بسته‌اند. اطاعت از امامان وظیفه و تکلیفی مقدس است... تنو گفت:

— من دوست ندارم. اطاعت کورکورانه همیشه عواقب ناگوار دارد! نصرت فوراً پاسخ داد:
— تنو، در قضاوت شتاب مکن. در ایران انتظار امام دوازدهم، چنان آمیدی به برابری انقلابی برانگیخت که در سال ۱۹۷۹ به انقلاب اسلامی منجر شد و این هنگامی بود که آیت‌الله خمینی با هواپیما وارد کشور شد و انبوه جمعیت تهران با وجود الهیات شیعی فریاد زد: «امام آمده است!» تنو گفت:

— بسیار خوب، اما من گمان می‌کردم که «محمد» آخرین پیامبر بوده است. نصرت گفت:
— این دقیقاً موضع پیروان سنت است که از یک سو کمال و جامعیت قرآن را محترم می‌داند و از سوی دیگر «حدیث»ها را قرآن شامل و دربرگیرنده «شریعت» است؛ قوانین قرآنی کامل و جامعیت قرآن امری بسیار مهم است، زیرا ما در اسلام هیچ «پاپ» ببری از خطا و شکست ناپذیر برای صدور حکم قطعی درباره اجرای مقررات آن در صحنه عمل نداریم... تنو در حالتی رویایی گفت:

— از این لحاظ بد نیست. سوای آن که کلیسای کاتولیک نیز هیچگاه روش مناسب‌تری در قبال زنان نداشته است...

نصرت توجه داد که در اسلام سده بیستم دو جریان پدید آمده است که هیچ ارتباطی با گروه‌های پیشین نداشته‌اند. یکی از این جریان‌ها می‌خواهد که به هر قیمت ممکن است احکام را بی‌کم و کاست به اجرا بگذارد و شریعت را با تمام جزئیات آن رعایت کند. طرفداران این سیاست مذهبی از مرحله جامعیت و کمال قرآن به مسلک «کمال‌گرایی integrisme» گرویده‌اند. همه یا هیچ! برعکس یک جریان دوم وجود دارد که «رفورمیست‌ها» یا اصطلاح‌طلبان نامیده می‌شوند و تصریح می‌کنند که پیامبر از هر جهت قادر به منطبق ساختن پیام خویش با مقتضیات جامعه عصر خود بوده است؛ و بنابراین هیچ چیز مانع آن نیست که این احکام نیز امروزی شود و قابل انطباق با عصر جدید گردد. تنو گفت:

— لابد زیاد به حرف‌های این دسته گوش فرا نمی‌دهند!

— به این دلیل که دسته اخیر بمب در جایی نمی‌گذارند و به انتشار کتاب‌ها بسنده

می‌کنند! به عقیده من خطای بزرگی است که به سخنان این دسته گوش فرادهند، زیرا این گروه قصد دارند به جدایی مسلمانان پایان دهند... این دسته غالباً با کمال گرایان دشواری‌های عظیم دارند زیرا برای کمال‌گرایان هیچ چیز خطرناک‌تر از امروری شدن احکام نیست. و سرانجام تئو باید به تو بگویم که یک شاخهٔ دیگر نیز در اسلام وجود دارد که به قدمت خود قرآن است و بدون آن که کوچک‌ترین تفرقه‌ای برانگیزد، سراسر تاریخ اسلام و مذهب مسلمانان را طی کرده است.

عمه مارتا آهسته گفت:

— تئو، گوش‌هایت را خوب باز کن؛ زیرا نصرت بهترین بخش تعریف خود را برای آخر گذشته است. نصرت ادامه داد:

— این مسلمانان فقط برای عشق الله زندگی می‌کردند. در نظر آنان تمام مذاهب، خدا را دوست داشته‌اند؛ به همین جهت آخرین شاخهٔ اسلام، شاخه تساهل و تحمل بوده است. معتقدان به این اسلام، کافران را به زور یا از طریق تفسیر و موعظه وارد دین نمی‌کردند. آنان در انتظار هیچ امامی نبودند و از رستاخیز بحثی به میان نمی‌آوردند. آنان فقط یاد می‌دادند که چگونه می‌توان عشق خدایی را مستقیماً یافت.

تئو فریاد زد:

— مستقیماً؟ این‌ها همان عارفان هستند؛ مثل صوفی‌های نظام‌الدین! نصرت ادامه داد: — آری؛ آخرین شاخهٔ اسلام در واقع صوفی‌گری است. لیکن از آن‌جا که ویژگی صوفی‌گری در این است که هر کس را آزاد بگذارد تا عشق خود را به خداوند، به طریقه و روش خودش بیان کند، صورت‌های گوناگون به خود گرفته است. تئو تو در هند آواز قوالان را شنیده‌ای؛ لیکن در ترکیه دو روش دیگر برای ارتباط با خداوند یافتند: رقص، و یا ناله‌زدن (هو کشیدن)های مقدس. در سراسر جهان، آنچه در همهٔ صوفیان مشترک است عشق به خدا، تساهل، و «ذکر» یا برخواندن نام است. تئو پرسید:

— تو، در کجای این جریان جای داری؟ نصرت گفت:

— در آخرین شاخه‌ام. من صوفی هستم! عمه مارتا اضافه کرد:

— نه تنها صوفی، بلکه درویش؛ تئو با حیرت فریاد زد:

— پس تو می‌چرخ؟ خوب، نشان بده. زن جوان به شدت عکس‌العمل نشان داد و گفت:

— مگر سیرک است؟ چرخیدن، به معنای دوست داشتن خداوند است. تئو، دربارهٔ اسلام

هنوز تو باید بسی چیزها بیاموزی. دین بسیار باشکوه و زیبایی است! محبت و عشق پاکه

برادری و عدالت... تئو با سماجت گفت:

— به استثنای این که در آن، مردها بیشتر برابراوند تا زن‌ها! نصرت گفت:
— زنان در گذشته حق نداشتند درویش شوند و حالا می‌بینی که من درویش شده‌ام.
اسلام دین برابری است.

زیارت در مکه

تکو پرسید:

— و زیارت بزرگ در مکه، چه؟ آیا تو انجام داده‌ای؟ نصرت با سراسیمگی پاسخ داد:
— نه هنوز؛ و توضیح داد که زیارت مکه، یک بار در طول زندگی یک شخص، واجب است و پیامبر نیز شخصاً دوبار به این زیارت پرداخته است و در این خصوص نیز مانند تمام موارد دیگر، به اعتدال گرائیده است. شخصی از او پرسید «آیا باید زیارت را هر سال انجام داد؟ پیامبر به او پاسخ نداد. آن شخص سه بار سؤال را تکرار کرد و سرانجام پیامبر چنین گفت: «اگر بگویم آری، آنگاه واجب خواهد شد و شما نمی‌توانید آن را انجام دهید» و به همین دلیل فقط مؤمنانی که از امکان مالی برخوردارند مکلف به زیارت مکه‌اند. نصرت از لحاظ مالی در مضیقه نبود لیکن نمی‌توانست با شوهر مسیحی خود به این وظیفه قیام کند و علمای دین در بحث و جدل‌اند تا معلوم کنند که آیا یک زن می‌تواند به تنهایی، بدون همراهی با یکی از خویشاوندان و نزدیکان خود به این زیارت برود یا نه. نصرت اطمینان چندانی نداشت که اجازه ورود به مکه را بیابد... در عوض گفت که پدر او حاجی hadji است و حاجی عنوانی است که زائران مکه بعد از بازگشت از زیارت می‌یابند. پدر نصرت تمام مناسک و آداب زیارت را انجام داده و جزئیات آن را برای دخترش نقل کرده بود و اینک نصرت در انتظار آن بود که در زمان مساعد این تکلیف را انجام دهد. تو گفت:

— حتماً باید وظیفه دشواری باشد.

— نه چندان؛ لیکن مقررات بسیار دقیق و موبه‌مو تنظیم شده است! کافی است چهار اصل و ستون زیارت را رعایت کرد و به دقت انجام داد.

— پس در این‌جا هم باز ستون‌های اصلی وجود دارد!

— آری، اسلام، سازنده است. آن‌چه را پدرم برایم نقل کرده است برایم می‌گویم؛ تکلیف روز اول «احرام» است. احرام عمل اول و نقطه حقیقی حرکت است حاجی آینده اینک به عربستان سعودی رسیده است و در محل‌های کاملاً معینی که به وسیله پیامبر بر اساس ممالکی که زائران از آن‌جا آمده‌اند تعیین شده است نیت خود را برای زیارت اعلام می‌کند پس به علامت برابری میان تمام زائران باید لباس خود را با یک پارچه سفید که بر تن

می پوشاند و پارچه سفید دیگری که بر شانه می اندازد و برای همگان یکی و یکسان است، عوض کند. آن گاه نماز می خواند و به چیدن ناخن ها و خوشبو کردن بدن اقدام می شود، زیرا بعد از شروع مناسک، این قبیل عملیات ممنوع است.

— پدر تو از طریق مصر آمده بود یا عراق؟ نصرت گفت:

— حوصله کن. در گذشته، کاروان های بزرگ بیابان ها را پشت سر می گذاشتند و مثلاً مسلمانان کان- شو در چین، سه سال سفر می کردند تا خود را به مکه برسانند. امروزه، تعداد زائران در ماه ویژه حج به دو میلیون تن می رسد. پدر من با هواپیما وارد شد و هنگامی که به فرودگاه جده رسید، در هواپیما به لباس «احرام» درآمده بود. در وقت ورود به مکه از دیدن شهر حیرت کرد؛ ساختمان های بلند و مناره های مساجد در میان کوهستان های اطراف سر برآورده بودند. از شهر قدیم چیزی به جای نمانده بود. اما به من گفت که علاوه بر هتل ها و مهمانخانه های کوچک تر هزاران چادر سپید رنگ در دشت برافراشته شده بود در ایام حج تراکم جمعیت به حدی است که دولت عربستان سعودی که وظیفه مقدس نظارت بر حسن اجرای مراسم را دارد، غالباً با دشواری هایی که از وفور جمعیت زائران ناشی می شود روبرو است... و در مواردی اتفاقات ناگوار نیز روی می دهد. لیکن برای پدرم همه چیز به خوبی گذشت. عمه مارتا گفت:

— در هر حال رعایت احتیاط شرط است و شما اگر به تنهایی به زیارت رفتید محتاط باشید! نصرت گفت:

— البته اگر این شانس نصیب من شد، پدر من سخت شیفته سفر حج بود؛ ولی البته او مرد است و طبعاً... در هر حال او از دومین روز زیارت بسیار خشنود بود. در این روز زائران به «عرفات» می روند که در زبان عرب به معنای «آشنایی» است. در همین محل بوده است که آدم و حوا بعد از اخراج از بهشت یکدیگر را باز یافتند؛ زیرا آدم در سرزمین هند به روی زمین آمده و حوا در سرزمین یمن؛ و اعقاب و اخلاف آدم و حوا به یادبود این ملاقات باید به سوی خالق خود روی کنند و از او طلب بخشایش، استعانت و یاری برای آینده کنند. این است معنای دومین رکن زیارت در مکه. آن چه در این مقوله بسیار با شکوه است این است که حاجی های سراسر جهان در همان محلی که اجداد بشریت یکدیگر را باز یافته اند، با هم ملاقات می کنند... به گفته پدر من، عرفات یک نوع بابل عتیق است که در آن مردمان به تمام زبان ها گفت و گو می کنند! از آن جا، در سومین روز، پدرم برای جمع کردن سنگ ریزه به مزدلیفه رفته بود. تنو با تعجب گفت:

— سنگ ریزه برای چیست؟

— برای پرتاب کردن. روز بعد، نه چندان دور از مکه، در منی، مؤمنان باید بر «شیاطین cheytanes» که به صورت سه ستون مدور، به علامت ابلیس، مجسم شده‌اند، هفت بار پی در پی سنگ پرتاب کنند. در این محل بود که آدم - یا شاید ابراهیم به اتفاق پسرش اسماعیل - ابلیس را به ضرب سنگ از محل رانده است. در هر حال پدر من به نوبت خود با پرتاب سنگ شیطان را رانده است... او در همان روز یک گوسفند قربانی کرده و موی سر خود را تراشیده و از حالت احرام به درآمده است. و بعد از این مراسم او به مکه برای عمل «طواف» رفته است که عبارت است از هفت بار گردیدن به گرد کعبه که در آن «حجرالاسود» قرار دارد که نماینده و مظهر دست راست خداوند بر زمین است.

— تو حتماً عکس‌های کعبه را دیده‌ای. تنو گفت:

— من نمی‌دانم سنگ سیاه چیست؛ چه شکلی دارد؟ نصرت گفت:

— برایت توضیح می‌دهم. کعبه ساختمان بلندی است که با پارچهٔ قلاب‌دوزی شدهٔ طلایی پوشیده شده است. لیکن سنگ‌سیاه [حجرالاسود] بیش از ۳۰ سانتی‌متر قطر ندارد و از سه قطعه سنگ ساده که بازتابی سرخ‌فام دارند تشکیل شده است. این سنگ به وسیلهٔ جبرئیل ملک به زمین آورده شده و ابراهیم پیامبر و پسرش اسماعیل در وقت ساختن خانهٔ کعبه آن را دریافت کرده‌اند زائران در اطراف این سنگ در جهت خلاف عقربهٔ ساعت، در حال خواندن ادعیه می‌گردند لیکن آن را پرستش نمی‌کنند و در برابر آن به تعظیم نمی‌پردازند تا به بت‌پرستی تعبیر نشود. پدرم به سنگ بوسه زده و به علامت تعبد دست‌های خود را بر روی مظهر دست راست خداوند نهاده است. به این ترتیب او عمل طواف را که رکن سوم زیارت است انجام داده است. تنو گفت:

— خوب، گمان می‌کنم دیگر تقریباً زیارت به پایان رسیده است؟

— تقریباً، تنو! اما هنوز رکن چهارم مانده است؛ که عبارت است از حرکت بین دو کوهپایهٔ صفا و مروه که به آن سعی بین صفا و مروه می‌گویند و این حرکت پیاده در هفت دفعهٔ پی در پی صورت می‌گیرد و در میان هر حرکت یک عمل جهش انجام می‌شود. تنو پرسید:

— دلیل این راه‌پیمایی چیست؟ نصرت با مهربانی گفت:

— منشأ این رسم عجیب، ماجرای هیجان‌انگیز است. واقعه در زمانی اتفاق می‌افتد که ابراهیم، زن خود هاجر را به دل بیابان می‌آورد، و درست در همین جا، هاجر و پسرش اسماعیل را به خداوند قادر متعال می‌سپارد؛ مادر در جستجوی آب برای کودک نوزاد در میان کوهپایه‌ها به هر سو روان می‌شود. بیم از آن دارد که طفل از فرط تشنگی تلف شود که ناگهان... به صورتی معجزه‌گون چشمهٔ آب در دل بیابان فوران می‌کند. تنو گفت:

— پس در این جا نیز معجزه شده است و اگر چنین نمی‌شد، اینک اعقاب اسماعیل در جهان نبودند تا به زیارت بیایند. نصرت گفت:

— این چاه مقدس که زمزم نام دارد و آب آن کودک را نجات داده است هم چنان محفوظ است و اینک به یادبود سرگردانی هاجر در بیابان است که مؤمنان در وقت زیارت باید مسیر حرکت او را تقلید کنند. لابد متوجهی که این مسیر مقدس امروز دیگر در دل بیابان نیست و کوه‌پایه صفا با یک گنبد بزرگ پوشانده شده است. در هر حال، پدر من بعد از هفت بار راه‌پیمایی سه شب در منی اقامت کرده و هر روز هفت بار با آن سنگ‌ریزه‌ها به شیاطین سنگ‌پرانده است. تو گفت:

— بنابراین باید تعداد زیادی سنگ‌ریزه با خود داشته باشند؟

— بعد از آن پدرم به مدینه دومین شهر مهم اسلام عزیمت کرده است. زائر در این جا خود را شستشو و تمیز می‌کند و به مسجد مقدس پیامبر می‌رود. این مسجد بنایی است بسیار پرشکوه و مجلل که کف آن پوشیده از فرش قرمز با تزئینات خاکستری است. مسجد پیامبر یا مسجد النبی پدرم را به شدت مسحور و حیرت‌زده کرده بود... در آن جا پدرم بر آرامگاه پیامبر به ذکر دعا پرداخته و بعد به قبرستانی که ده هزار تن از همراهان، فرزندان و همسران او در آن مدفون‌اند، برای زیارت رفته است.

— اینک مراسم تمام شده است؟

— آری! پدرم به من گفت که مناسک حج جدی و بسیار دقیق‌اند، لیکن به نظر او اصل و اساس آن چهار رکن اصلی است که عبارت‌اند از: زمان احرام، هفت دور طواف به گرد کعبه، سعی بین صفا و مروه و اقامه نماز [دو رکعت] در عرفات. و چنین است که به یاری این مناسک، مؤمنان، آدم و حوا، هاجر و پسرش اسماعیل و نیز حجرالاسود را به علامت دست راست، خداوند بر زمین، محترم می‌دارند. من هر چه را پدرم گفته است برای تو تکرار کردم. تو نفس بلندی برآورد و گفت:

— زیارت مکه فوق‌العاده دشوار و پیچیده است. عمه مارتا گفت:

— نه دشوارتر از انواع دیگر. در نزد مسیحیان نیز غالباً باید از پلکان بسیار به روی زانو بالا رفت... هندوان در مجبور کردن پیروان آیین به راه‌پیمایی دور و دراز چند روزه، بی‌نتیجه‌اند. در چین... تو حرف او را برید و گفت:

— بالا رفتن از هفت هزار یله معبد؛ برای خسته کردن تن؛ دلم می‌خواهد دلیل این کارها را بدانم. نصرت با یک تبسم پاسخ داد:

— همه این‌ها برای آن است که روح را وادار کنند تا در برابر خداوند محو شود. تو که

معنای کلمه «قرآن» را نمی‌دانستی آیا می‌دانی که معنای کلمه «اسلام» چیست؟ تتو گفت:
— راست، می‌گوئی، واقعاً نمی‌دانم.

— کلمه اسلام در زبان عرب یک معنای روشن مطلق دارد: اسلام به معنای «تسلیم شدن» است. آفریدگار از آفریده خود اطاعت می‌خواهد؛ و پنه همین دلیل اسلام «فرمان برداری» نیز معنا می‌دهد. در این مسیر، اسلام یک مذهب منحصر به فرد نیست... تمام رسوم و آداب جهان بدن انسان را با تفسیقات و الزاماتی رویه‌رو می‌سازند آیا می‌دانی که خستگی بدن یکی از بهترین راه‌های وصول به حالت خلسه است؟ نیازی نیست که انسان، مسیحی، بودایی یا مسلمان باشد تا به این مرحله برسد. ورزشکاران کوه‌نوردان، پیاده‌روان، همه این پدیده را می‌شناسد. در پایان خستگی، روشنی یافتگی فرا می‌رسد: جسم از رنج بردن رها می‌شود، روح به لطافت می‌گراید، محو می‌شود و ناگهان روشنایی جبرقه می‌زند. به تو نشان خواهم داد که چگونه می‌توان با چرخیدن خود را خسته کرد.

— نزد ما، هر وقت کسی خسته شده استراحت می‌کند. این نسخه‌های جنون‌آمیز را چه کسی نوشته است؟ نصرت با چهره‌ای جدی گفت:

— دنیای غرب مسیر روح را گم کرده است. وقتی اسباب راحتی فراهم باشد و کوششی به کار نرود، زندگی تنگ و حقیر می‌شود. پس تعجبی نیست که آن همه جوان به فقه‌ها می‌پیوندند و خود را در آن‌ها گم می‌کنند. تتو مشوش شد و پرسید:

— راستی، من یک سؤال دارم. اگر من از خود بی‌خود شوم و بعد بدون آن که خود احساس کنم به رقص بپردازم، آیا این همان چیزی است که تو آن را راه و مسیر رون نام می‌دهی؟ پاسخ داد:

— بدون شک. گمان می‌کنم که تو به رقص شیخه در لوکسور می‌اندیشی. تو به اعتراض گفت:

— این بازی را ندانستیم، او همه چیز را می‌داند! پس کارهای مرا همه‌جا گزارش داده‌اند! عمه مارتا با خشم غرولند کرد و گفت:

— آری، حق داری شکایت کنی. بگو ببینم، چه کسی در دنیا به اندازه تو این همه با اقب و محافظ در اطراف خود دارد.

استانبول

تتو ساکت ماند. محیط روشنی تند خود را از دست می‌داد و آسمان از آن سوی پنجره‌ها گلی رنگ شده بود. در این اندیشه بود که فرامین قرآن چنان ساده بیان شده است که صور

وقوع آن همه خشونت و خون‌ریزی به نام آن فرمان‌ها غیرممکن به نظر می‌رسد. خسته شد و به روی نرده ایوان تکیه داد. صدای سوت نفت‌کش‌ها، خروش کشتی‌ها، بوق اتومبیل‌ها و گاه حتی فریاد ضعیف یک مرغ دریایی، چون آهنگ یک نی که در آهنگ گسترده ارکستری خفه شود، او را مجذوب می‌کرد. انبوهی از کشتی‌های باربری، ماهیگیری، قایق‌ها و ناوهای جنگی در دهانه سفر لنگر انداخته بودند. شهر استانبول در آن سوی تنگه، گویی بر روی گذشته با شکوه خود به خواب رفته بود. عمه مارتا در گوشش زمزمه کرد:

— در جاهای دیگر، اسلام چهره‌ای بی‌تکلف‌تر دارد. دیانت اسلام نیز مانند آیین یهود مذهبی است که در بیابان زاده شده؛ آب، همه‌چیز را تغییر می‌دهد و لطافت می‌بخشد. لیکن نباید اشتباه کنی. این گنبد‌های نورانی که در درون تاریکی‌های شهر می‌بینی شاهد سبعت‌های ناشتوده‌ای بوده‌اند که همه به نام خداوند اتفاق افتاده‌اند. فراموش مکن که پیش از این مساجد زیبا و نورانی و دل‌انگیز، استانبول، بی‌زانس نامیده می‌شد و بی‌زانس اینک از صفحه روزگار ناپدید شده است. نصرت در حالی که دستش را بر روی گردن تو می‌گذاشت گفت:

— زیبا است، نه؟ آهسته پاسخ داد:

— آری. عمه مارتا نمی‌تواند خاموش باشد. او همیشه باید چیزی بیاموزد.

فصل بیست و سوم

عشق و شیفتگی

دیدار لاما گامپو

روز بعد، تنو، هیجان زده از خواب برخاست. لاما گامپو در خواب به دیدن او آمده بود! لاما ورقه کاغذی تکان می داد که روی آن ارقام نامفهومی نوشته شده بود. بعد هیکل اش تدریجاً بزرگ و غول آسا شده و به شکل مجسمه بودا درآمد. در پایان، - هر چند به روشنی و وضوح معلوم نبود - لاما و پدر تنو، دست مادر او را که به زحمت می توانست از جا برخیزد گرفته و او را بلند کرده بودند. با وجود این، رویایی شادمانه بود بی آن که اثری از درد و بیماری در آن مشهود شود. عمه مارتا گفت:

بسیار خوب؛ او به وعده اش عمل کرد! مگر قول نداده بود که در رؤیا به دیدن تو خواهد آمد؟

تنو تصمیم گرفت با تلفن از مادر احوال پرسی کند؛ تا آن جا که از مکالمه تلفنی معلوم می شد، ماما جز درد مختصری در ساق پا که موجب ورم مختصر عضلات شده بود، ناراحتی دیگری نداشت اما آنچه برای تنو موجب حیرت شده بود این بود که چگونه لاما گامپو این درد مختصر پا را در عالم خواب به تنو اطلاع داده بود. نصرت که با دقت به گفت و گوی آن دو گوش می داد گفت:

- من لاما گامپوی شما را نمی شناسم، اما معلوم می شود که او قدرت ماوراء طبیعی دارد. ما صوفی ها با این نوع مواهب استثنایی آشنایی داریم. قدیس های ما می توانند در یک لحظه

معین، در دو نقطه جهان حضور داشته باشند. تنو گفت:

— آه، نه، من اهل شعبده بازی نیستم! نصرت بدون آن که عکس‌العملی نشان دهد گفت:

— بسیار خوب؛ باشد برای دفعه دیگر. حالا می‌توانیم به دیدن اسلام در تجلی‌گاه‌های اش برویم. عمه مارتا گفت:

— خوب، پس امیدوارم از «سنت - صوفی»^۱ شروع کنیم. این مسجد البته اکنون صورت دیگری یافته، لیکن من مایلیم که تنو، قدری از حال و هوای بیزانس را در چار دیواری آن تنفس کند.

ایکون در میان صلیب و هلال

— سنت - صوفی (مسجد ایاصوفیه) از جهت نمای بیرونی‌اش زیباترین مسجد استانبول به شمار نمی‌رفت؛ هیأت حیوان عظیم خرد شده‌ای داشت. در درون ساختمان بود که زیبایی و جلال موزائیک‌هایش، چشم را خیره می‌کرد. گنبد عظیم با فرشتگان درشت چشم‌اش، بر جناحین گسترده شده بود و روی دیوار مقابل، تصویرهای مقدسه در پوشش‌های فاخر بر زمینه‌ای طلایی رنگ موج بودند. تنو با کلامی تحسین‌آمیز گفت:

— مسجد باشکوهی است.

اما نصرت عقیده دیگری داشت. به نظر او سنت - صوفی یک مسجد ساده نبود و توضیح داد که آنچه امروز مسجد «ایاصوفیه» نامیده می‌شود برای نخستین بار به وسیله امپراتور کنستانتین، همان کس که مسیحیت را در سراسر امپراتوری روم مستقر کرد، و اسم خود را به شهر «کنستانتی‌نوپل» داد، بنا نهاده شد. این کلیسا که بعداً «سنت - صوفی» نامیده شد، اسم خود را بر خلاف آنچه در ظاهر به نظر می‌رسد از یک قدیسه شهید نگرفته است بلکه کلیسا به پیشگاه «هژیا صوفیا» Hagia sophia یا «اجیاصوفیا» (ایا صوفیا - ایاصوفیه) تقدیم شده که در یونانی به معنای «خرد اعلا» است که چهره‌ای است زنانه با روح خدایی و نیمه زن - نیمه فرشته. کلیسای «اجیاصوفیا» که در طول عمر خود بارها ویران و تجدید بنا شده بود در سال ۵۳۷ به فرمان امپراتور «ژوستی‌نین اول»^۲ با کار شبانه‌روزی ده هزار

1. SAINTE-SOPHIE.

۲. (Flavius Petrus Sabbatius Justinianus) (۴۸۲-۵۶۵) معروف به امپراتور شرق؛ ژوستی‌نین قانون‌گذار و بنیان‌گذار تمدن بیزانسی است و از کارهای بزرگ معماری او کلیسای سنت صوفی است.

کارگر تجدید بنا شد. امپراتور که مردی متفرعن و منرور بود، هنگامی که وارد صحن تمام شده کلیسا شد فریاد زد: «سپاس بر خداوند که مرا شایسته انجام چنین دستاوردی کرد. من بر تو پیروز شدم، ای، سلیمان...» تئو گفت:

— اوه تا این حد! کار محتاطانه‌ای نکرد. نصرت گفت:

— آری، و چنان دور از احتیاط که بیست سال بعد، زمین لرزه، گنبد کلیسا را ویران کرد. هر بیست سال، یک بار، کلیسا بر اثر زلزله ویران می‌شد و هر بار آن را تجدید بنا می‌کردند و زیباتر از اول می‌ساختند؛ «اجیا صوفیا» گوهر درخشان امپراتوری مسیحی شرق بود و جلوه‌ای از نظم امپراتوری خداوند بر مرکز جهان آن روز یعنی شهر «کنستانتی نوبل». اصول امپراتوری بیزانس ساده بود. در رأس سلسله مراتب، امپراتور حکمفرمایی می‌کرد که بازتاب وجود خداوند بر روی زمین بود و مردم او را که در حاله‌ای از شکوه و عظمت بر مردمان جلوه می‌کرد، می‌پرستیدند. وقایع نگاران زمان می‌نوشتند که «مسیح به امپراتوران زمینی حکومت بر تمامی مردمان را عطا فرمود است؛ و او که دارای قدرت کامله و خداوندگار عالم این جهانی است، بازتاب و تصویری است از خداوند قادر متعال»؛ هیچ‌کس حق نداشت امپراتور بیزانس را مورد ایراد و انتقاد قرار دهد؛ در برابر او همه سکوت می‌کردند و سر تعظیم به زمین می‌آوردند. تئو گفت:

— مجموعاً، چیزی کاملاً بر خلاف دموکراسی. نصرت گفت:

— در واقع، استبدادی‌تر از هرم قدرت مذهبی بیزانس چیزی در جهان آن روز وجود نداشت؛ لیکن در همان حال، کمتر نظام‌هایی که بر اساس و پایهٔ مذهب بنا نهاده شده‌اند، مانند رژیم بیزانس یا چنان شور و شوقی به زیبایی‌های هنری توجه کرده و قدرت خویش را بر آن متمرکز کرده‌اند. نقاشی‌های ایکون‌ها، ساختن کلیساهای، پرداختن به هنرهای موزائیک همگی در یک جهت سیر می‌کردند که عبارت از بزرگداشت و تجلیل از امپراتور و خداوند بود. نصرت ادامه داد: اما اسلام در اطراف امپراتوری بیزانس در حال پیشرفت و بالتدگی بود؛ و اصل اسلامی مربوط به منع نمایندگی خداوند بر روی زمین از مرزهای امپراتوری روم می‌گذشت و رفته رفته کیش بیزانس را در معرض آسیب قرار می‌داد؛ تا آن‌جا که یکی از امپراتوران بیزانس به نام لئون سوم شور و شوق مذهبی عمومی را که موجب گرد آمدن انبوه مردم در اطراف ایکون‌ها در سراسر امپراتوری می‌شد، امری بسیار افراطی قضاوت کرد. مگر انجیل بت‌پرستی را منع نکرده بود؟ آیا بهتر نیست که مسیح به شکل یک بره یا یک صلیب

ساده نشان داده شود؟ در هر حال این امپراتور دقیق و وسواسی ایگون بزرگی را که در آن مسیح در مدخل ورودی قصر بزرگ و مجلل اش مصور شده بود پایین آورد و به جای آن فقط یک صلیب نصب کرد در پی این حرکت، جنبش وسیعی در سراسر امپراتوری بیزانس برای شکستن ایگون‌ها در گرفت و مؤمنان را به دو دسته تقسیم کرد: «شمایل شکن‌ها» یا «ایگونو کلاست‌ها»^۱ و «پرستندگان شمایل» که همان سنت‌گرایان بودند. عمه مارتا گفت:

— «شمایل شکنان» افرادی بی‌مغز و خشن بیش نبودند. آنان بسیاری از آثار هنری گرانقدر را از بین بردند.

نصرت این عقیده را نداشت و توضیح داد که امپراتوران «شمایل شکن» با گذاشتن صلیب بر جای تصاویر، سنت‌گرایی و تعصب بیزانسی را آمادهٔ مقابله با فشار اسلام می‌کردند؛ به این معنا که می‌خواستند «صلیب» را که مظهر و سمبول وحدت تمام مسیحیان عالم است در برابر «هلال» اسلام قرار دهند و عقیده داشتند که صلیب در برابر هلال حربه‌ای مطمئن‌تر از ایگون‌های زیبای بیزانسی است؛ در همین زمان بر روی سکه‌هایی که در خارج از مرزهای امپراتوری جریان داشت، صلیب جای تصاویر عیسی را گرفته بود. اما این کوشش‌ها بی‌فایده بود... و بعد از سال‌ها نبرد سرسختانه میان «شمایل شکنان» و «شمایل پرستان» سرانجام «ایگون» بر «صلیب» پیروز شد؛ در مدخل ورودی قصر، شمایل بزرگی از مسیح جای گرفت و نیم‌تنهٔ محصور در هالهٔ نورانی او را بر روی سکه‌ها ضرب کردند. انقلاب فرهنگی «شمایل شکنان» بازی را باخته بود.

کلیسای سنت - صوفی، در روشنایی انوار افتخار و شوکتی بی‌رقیب، دنیای غرب را از حملات دائم و پی‌درپی مسلمانان محافظت می‌کرد. امپراتور خدای‌گونه، در سایهٔ وجود محراب، بری از هرگونه خطر بود، تا روز آخر الزمان؛ یعنی آن روز سرنوشت که در سال ۱۴۵۳ فرا رسید و جهان‌گشای ترک به کلیسای «اجیا صوفیا» وارد شد؛ سوار بر اسب! تنو گفت:

— لابد ارتدکس‌ها را دوست نمی‌داشت.

نصرت گفت «سلطان محمد فاتح»^۲ یک مسلمان مؤمن و بسیار معتقد بود. قسم یاد کرده بود که به هر قیمت ممکن است پایتخت مسیحیت شرقی را تسخیر کند به یاری نیروهای

۱. ICONOCLASTES این اصطلاح که در اصل به هواداران امپراتوران بیزانس در مبارزهٔ آنان با پرستش و کیش شمایل مقدسه اطلاق می‌شد، امروز در زبان فرانسه جنبهٔ عمومی یافته و به طور کلی به افراد و یا گروه‌های سنت‌شکن گفته می‌شود. م.

۲. سلطان محمد دوم ملقب به «فاتح» (۱۴۲۹-۱۴۸۱) در ۲۹ مه ۱۴۵۳ با فتح کنستانتی نوبل امپراتوری روم شرقی را برانداخت و با این پیروزی دوران قرون وسطی نیز در اروپا به پایان رسید و عصر «رنسانس» آغاز شد. م.

عظیم و مقتدری که از ممالک مسیحی به کمک می‌آمدند و حصارهای استواری که بر گرد آن بود، شهر در برابر نیروهای مهاجم پایداری می‌کرد. محاصره زمانی طولانی به درازا کشید. توپ وحشت‌آور موسوم به «شاهی» ملقب به «ترسناک» که در آندری‌نوپل^۱ ریخته‌گری شده و به وسیلهٔ چهار صد گاو میش کشیده می‌شده در اثر فشار گلوله‌های خودش منفجر شد؛ لیکن سلطان عثمانی از قصد تصرف شهر منصرف نشد. علامتی نیز موجب تشویق سلطان در این عزم جزم شد: یک صوفی سالخورده خواب دیده بود که یکی از صحابهٔ مشهور پیامبر به نام «ایوب الانصاری» که هنگام اقامت پیامبر اسلام در مدینه به او یاری رسانده بود، در زیر حصارهای «کنستانتی نوپل» به خاک رفته است. در این خواب شیخ صوفی و سلطان عثمانی در حضور حضرت محمد پیامبر اسلام در کنار هم حضور داشته‌اند و پیامبر شال سرخ رنگی را از روی صورت خود برمی‌دارد و می‌گوید: «ای محمد، بیرق ایوب انصاری را به تو واگذار می‌کنم» آنگاه شال سرخ رنگ به پرچم سبز رنگ تغییر شکل می‌دهد و در همین زمان در بیزانس، ایکون‌های باکرهٔ مقدس با سر و صدای زیاد شکسته می‌شوند.

سلطان در پای حصار شهر فرمان به حفر زمین می‌دهد و قبر صحابهٔ قدیس ظاهر می‌شود؛ و آنگاه برای حمله به بیزانس سلطان به یاری الوار بسیار بزرگ، کشتی‌های جنگی خود را از فراز تپه‌ها می‌گذرانند و ناوگان ترک، با هزاران مانور به سمت دیگر دریا، در محلی که حصار شهر بیشتر از همه جا آسیب‌پذیر بوده است می‌رود و کنستانتی نوپل سرانجام سقوط می‌کند. آخرین امپراتور بیزانس در نبرد تسخیر شهر کشته می‌شود و فقط چکمه‌های او که با نخ‌های طلا دوخته شده بود هویت او را معلوم می‌کنند سلطان محمد به لشکریان خود دستور داده بود تا آن جا که می‌توانند به صورت نامحدود شهر را غارت کنند؛ و هنگامی که شهر به صورت ویرانه‌ای درآمده بود، سلطان در میان تودهٔ اجساد مردم شهر وارد کلیسای سنت صوفی شد.

روز بعد، هلال جای صلیب را گرفت، کلیسا، مسجد شد و کنستانتی نوپل (قسطنطنیه) استانبول. بر روی تصویرهای فرشتگان و قدیسان ورقهٔ گچ مالیدند، اسم الله نقش شد، آیین تغییر یافت و علائم اسلامی جایگزین علائم مسیحی شد. سنت - صوفی تا سال ۱۹۳۵ به صورت مسجد باقی ماند و در این سال اتاتورک پدر ترکیه جدید که مردی سخت غیرمذهبی (لائیک) بود مصمم شد آن را از حالت مسجد به درآورد؛ پس فرمان داد گچ‌ها را از روی موزائیک‌های بیزانس بردارند و سنت - صوفی مبدل به موزه شد. نصرت ادامه داد:

۱. ANDRINOPLE (اندریانوپولیس) که امروز به «آدرنه» موسوم است در سال ۱۳۶۱ به تصرف سلطان مراد اول عثمانی درآمد و سلطان مراد آن را پایتخت امپراتوری عثمانی قرار داد - م.

— گهگاه این بحث پیش می‌آید که در صحن درونی کلیسای عظیم مراسم مذهبی اسلامی انجام شود لیکن در این خصوص هنوز تردیدهایی وجود دارد، زیرا در شهر استانبول، هیچ ساختمان کهن دیگری وجود ندارد که بتواند مظهر و سمبولی چنین گویا از گذار شرق مسیحی به دیانت اسلام باشد. تنو گفت:

— هیچ خدایی نیست جز الله. مابقی از نظر من جالب نیست. من در سنت صوفی، به همین صورت که هست نیز عشق و محبت خداوندی را می‌بینم. من دوست دارم همه را با هم مشاهده کنم، اسم الله، فرشته‌های بی‌زانی، هلال و صلیب را.

پنج مرتبه در روز

تنو به فکر فرو رفت. چه تفاوتی میان صورت مسیح و مظهر صلیب وجود دارد؟ چه رازی در آن نهفته است؟ به نصرت گفت:

— من سئوالی دارم. چرا اسلام تصاویر را منع می‌کند؟ پاسخ داد:

— به همان دلایلی که در یهودیت نیز منع می‌شود. زیرا خالق که از هیچ‌کس زاده نشده است نمی‌تواند مصور شود. خدای یهودیان هرگز خود را نشان نداده بلکه صدای خود را شنونده است؛ این تفاوت می‌کند. در تورات به تصویر کشیدن خداوند اکیداً منع شده است و برای ما مسلمانان نیز همین‌طور. خدا برقرار بشریت است. و اگر تو صورت مسیح را به او بدهی، آنگاه او انسان می‌شود. تنو فریاد زد:

— درست است! خیلی آسان‌تر است که انسان خود را در نگاه غم‌انگیز مسیح باز یابد!

— اگر تو باور کنی که او پسر خدایی است که به جلوه انسان درآمده، آری. لیکن اگر باور نداشته باشی، آنگاه آنچه شده، توهین به خداوند است؛ و بدتر از آن، بازگشت به عصر جهالت، به پرستش اصنام و سنگ‌های مقدس... تنو گفت:

— راستی تو برای من هلال را معنا نکردی. البته من هم دوست دارم که اسلام هیچ

تصویری از خداوند ترسیم نمی‌کند، ولی این بخش کره ماه در این جا چه می‌کند؟

— بسیار خوب؛ تعریف می‌کنم. پیامبر، چنان از پرستش آفتاب به وسیله پیروان خدایان متعدد خشمناک بود که ماه را به منزله مظهر و سمبول اسلام برگزید. بدون شک هلال موجب می‌شد تا ماه با خورشید اشتباه نشود. تنو با غرولند گفت:

— آنچه من باور دارم این است که دعا کردن در خلاء و تهی دشوار است. نصرت گفت:

— این‌طور نیست. بیا و ببین که این عمل در آن سوی میدان، در مسجد آبی چقدر آسان

است. هنر اسلامی خطاطی تزئینی در این مسجد گشایش شادمانی الهی بر مؤمنان را بیان

می‌کند...

مسجد آبی در میان شش مناره زیبا و گنبدهایی که هر یک حامل گنبدهای دیگری تا قله طلایی آن‌اند، اسم خود را مدیون روشنایی لاجوردی رنگ کاشی‌های است که به شکل گل‌های بی‌شمار دیوارهای مسجد را زینت می‌دهند. به همان نسبت که تاریکی درون سنت - صوفی از گذشته خون‌بار آن حکایت دارد، مسجد آبی از سبکی و طراوت سرشار است. مسجد هم‌چنان وظیفه خود را به مثابه یک عبادت‌گاه بزرگ انجام می‌دهد و در ساعات‌های نماز جماعت، ملأیان مانع ورود توریست‌ها به مسجد می‌شوند. نصرت با نگهبانان مسجد وارد گفت و گو شد و سه نفری در میان اثیوه کیوتران، به انتظار صدای مؤذن که علامت فرا رسیدن ظهر بود ایستادند.

لحظه‌هایی بعد صدای «الله اکبر»^۱ در چهار گوشه میدان از بلندگو طنین‌انداز شد. تنو پرسید:

— چه می‌گویید؟ نصرت گفت:

— می‌گویند «خداوند بزرگ است؛ خدایی نیست جز الله و محمد پیامبر خدا است»... بیان ایمان مسلمانان. عمه ما را گفت:

— همان کلماتی که از دهان آوازخوان‌های نظام الدین در هند شنیدی.

— ولی آن‌ها به صدای خوش می‌خواندند.

نصرت نفس بلندی برآورد و گفت: در گذشته، بدون ارتعاش‌های ناشی از انتقال الکتریکی صوت، صدای مؤذن‌ها بسیار صاف و بی‌غش بود... مؤمنان در برابر حوضچه‌ها وضو می‌گرفتند و آماده نماز می‌شدند. مراسم آمادگی برای نماز به این ترتیب بود که صورت و دست‌های خود را تا آرنج‌ها، جلوی سر و پاها را تا قوزک آب می‌کشیدند. تنو پرسید:

— هر دفعه این کار را می‌کنند؟ نصرت پاسخ داد:

— وضو قبل از هر نماز واجب است. برای دعا بردن به پیشگاه خداوند باید پلشتی‌ها را از تن زدود. لیکن اگر مؤمن در سفر باشد و آب پیدا نشود حق دارد از خاک و ماسه استفاده کند. به شرط آن که پاک و تمیز باشد. تنو گفت:

— این کار چندان بهداشتی نیست.

— موضوع این است که پلشتی و ناخالصی تنها مادی نیست، بلکه اخلاقی است. بدیهی است که مسلمانان، به دلیل پنج بار در روز خود را شستن، بیش از مسیحیان، تمیز و پاک

بوده‌اند... تنو، حیرت‌زده، تکرار کرد:

— پنج بار در روز! نصرت یا انگشتان به شماره کردن پرداخت:

— نماز صبح؛ نماز ظهر، نماز بعدازظهر میان ساعت ۳ و ۵؛ نماز عشا، در وقت غروب

خورشید، و بالاخره نماز شب؛ ملاحظه می‌کنی، می‌شود ۵ بار. تنو با حالتی متعرض گفت:

— و در وقت کار، چه می‌کنند؟

— هنگام کار، قدری از محیط کار دور می‌شوند، فرش کوچکی را به سوی مکه پهن

می‌کنند، اطمینان می‌یابند که هیچ حیوانی از محل نماز عبور نخواهد کرد و تکلیف را انجام

می‌دهند. خیلی طولانی نیست. حالا، از گوشه مسجد وارد شویم و ناظر باشیم.

در این جا نیز مانند جا کارتا، مؤمنان همان حرکات را با نظم و دقت خاص و هماهنگ، به

هدایت یک پیش‌نماز که در برابر محراب کوچکی ایستاده بود، انجام می‌دادند. لمس کردن

شانه‌ها با دست‌های باز، بردن دست چپ به سمت راست و تکلم دعا. خم کردن پشت تا

رساندن کف دست‌ها به زانوان، تکلم دعا، برخاستن و برخواندن دعا؛ کاملاً به زمین رفتن

(سجود) پیشانی بر خاک نهادن، بر زانوان برخاستن، و دعا کردن. تنو زمزمه کرد:

— چرا همه این حرکات را باید به صورت جمعی انجام داد؟ عمه مارتا گفت:

— بگذار بیرون برویم؛ در این جا نمی‌شود همه چیز را توضیح داد.

تنو، در سکوت کامل، ردیف پشت‌های نمازگذاران را که در زیر روشنایی آبی رنگ به

افتخار خداوندی نادیدنی و یکتا خم شده بود، تماشا می‌کرد. سرانجام جمعیت بعد از آخرین

زمزمه‌های دعا برخاست و بار دیگر بی‌نظمی زندگی روزانه از سر گرفته شد. نماز پایان یافته

بود، تنو آهسته گفت:

— خوب، حالا می‌توانم پرسش کنم؟ نصرت پاسخ داد:

— به تو گوش می‌کنم!

— جهت مکه در مسجد کجاست؟ نصرت گفت:

— از همه چیز ساده‌تر؛ محراب کوچکی که امام مسجد در برابر آن ایستاده بود، جهت

مکه است.

— چرا همه مؤمنان به روشی یکسان عبادت می‌کنند؟ در کلیساها، عده‌ای زانو می‌زنند،

جمعی نشسته‌اند، جمعی در کومونیون شرکت می‌کنند و عده‌ای عمل کومونیون را انجام

نمی‌دهند...

— لیکن تمام افراد حاضر در کلیسا، در لحظه‌ای که کشیش پس از ادای ادعیه، کرده

کوچک نان فطیر (hostie) را که نماینده جسم مسیح است بر سر دست می‌گیرد، تعظیم

می‌کنند. در اسلام، نماز جماعت، صدای مشترک جمع مؤمنان است؛ هر دو یکی است. تئو که چندان قانع نشده بود، گفت:

— آری. وقتی پنج بار در روز تکرار شد، دیگر وقت فراموش کردن آن را نداری

— درست است! نمازهای پنجگانه، به مؤمن اجازه نمی‌دهند که تعلق خود را به جامعهٔ دینی فراموش کند. در واقع، قصد خاصی در کار بوده است!

— بنابراین به تنهایی نمی‌توان نماز خواند؟

— البته که می‌توان... در وقت شب. در سفر ناگزیر باید تنها نماز خواند؛ و مؤمن می‌تواند هر وقت مایل باشد به تنهایی نماز بخواند. لیکن مطابق فرامین قرآن، بهترین نماز آن است که در مسجد و در جمع مؤمنان گذارده شود.

— و تو این کار را می‌کنی؟ من ندیدم که سر بر خاک بگذاری! نصرت، طفره رفت:

— من روش دیگری برای ادای نماز دارم. تئو نتیجه گرفت:

— به دلیل این که صوفی هستی، شما شگردهای ویژهٔ خود را دارید! پاسخ داد:

— (این شگردها را امشب خواهی دید. فعلاً عمه‌ات از من خواسته است تا به اتفاق به کلینیک برویم.

تأثیر «اتر»

پزشک با هیکل فربه و چهرهٔ خندان‌اش با محبت بسیار تئو را پذیرفت اما از آن جا که مرتباً پرحرفی می‌کرد؛ سوزن را در جای مناسب فرو نکرد و ناگزیر شد عمل را تکرار کند. بوی اتر فضای سالن سفید رنگ را پر کرده بود؛ تئو دندان‌ها را بر هم می‌فشرد و دکتر پس از سومین و چهارمین بار با عذرخواهی فراوان سرانجام سوزن را بدون رعایت احتیاط در رگ فرو برد. تئو پس از انجام خون‌گیری، غرولندکنان گفت:

— بی‌عرضه! حالا دوباره خون‌مردگی خواهم داشت! نصرت گفت:

— دکتر قدری وراج اما بسیار جدی است. با وجود او من به نتیجهٔ آزمایش‌هایش اطمینان دارم. بیا، نسخه‌ات را بگیر. تئو با تعجب گفت:

— نسخه؟ من دواهای خود را دارم! نصرت پیشنهاد کرد:

— حالا آن را بخوان. به زبان فرانسه است. شاید دواهای ناشناس در آن ببینی... تئو با سماجت گفت:

— گفته‌اند که معالجه را نباید عوض کنم. عمه ما را گفت:

— تو واقعاً حس کنجکاوی نداری.

تتو، نسخه را خواند. اما نسخه نبود بلکه یک پیغام بود که در زیر اسم و آدرس کلینیک نوشته شده بود؛ کوتاه بود؛ به آنجا برو که ما از آنجا آمده‌ایم وقتی که هموطنان تو میلیون‌ها تن از ما را به تبعید بردند. تتو در حالی که رنگ بر صورت نداشت گفت:

— این را پزشک وراج تو نوشته است. یک پیغام است؟ عمه مارتا پاسخ داد:
— البته؛ ناراحت شدی؟ تتو زمزمه کرد:

— خیلی جالب نیست. هموطنان من آدم‌ها را تبعید کرده‌اند؟ فرانسویان؟ نصرت گفت:
— خودت باید پیدا کنی. اطمینان می‌دهم که این پیام دروغ نمی‌گوید. تتو در فکر شد و گفت:

— مهاجران که نیستند زیرا آنان به میل خودشان می‌آیند در زندان‌ها؛ ولی در آنجا هم میلیون‌ها نفر را جای نداده بودند... واقعاً میلیون‌ها؟ عمه مارتا تصریح کرد:
— حتی بیش از آن. تو این ماجرا را می‌دانی.

تتو، پیام آشفته‌کننده را می‌خواند و دوباره می‌خواند. کجا و چه وقت فرانسویان مردمان را به این تعداد به تبعید برده‌اند؟ ناگهان حقیقت پیش چشمانش جرقه زد. برده‌های افریقایی! کشتی‌های سیاه‌بر کشتی‌داران فرانسوی! افریقایی فاتو... سر به زیر انداخت. عمه مارتا اشاره کرد:

— می‌بینم که متوجه مطلب شده‌ای. آنچه باقی مانده این است که کشف کنی به کدام کشور افریقایی خواهیم رفت. زمزمه کرد:
— به سنگال. قاتو از جزیره‌ای یا من صحبت کرده است که در آنجا برده‌گان به زنجیر کشیده را سوار کشتی می‌کردند.

— درست است. تا چند روز دیگر در آنجا خواهیم بود.
نصرت به منظور از میان بردن اثر ناگوار پیام، اعلام کرد که برای صرف ناهار به رستورانی مشرف بر «بازار کوچک» استانبول خواهند رفت؛ شیک‌ترین رستوران محل.
لیکن نتوانستند نداشت؛ ماهی سرخ شده را که گارسون در یک بشقاب تمیز و مرتب جلو او گذاشت رد کرد و با آن که انواع پیش‌غذاهای لذیذ در دسترس او گذاشته شد، همه را عقب زد. گفت:

— گرسنه نیستم و علاوه بر آن بازوی‌ام نیز درد می‌کند؛ عمه مارتا پرسید:
— آیا بیشتر به دلیل این پیام نیست؟ اعتراف می‌کنم که سخت و خشن است. نه؟ خوب،
بالاخره چیزی بگو! امیدوارم که خسته نباشی؟

جوابی داده نشد. تتو، بیش از پیش پریده رنگ شده بود. ناگهان به دست‌شویی دوید و

استفراغ کرد. نصرت، با آرامش تمام، پیشانی او را گرفت و چانه‌اش را تمیز کرد. عمه مارتا بر جای خود نشسته و سخت در التهاب بود. آیا تئو دچار بحران دیگری شده است؟ نصرت او را به زور روی صندلی نشانند.

این جا بنشین. تو هم اکنون دچار هیجان شدیدی شدی. باید آب بنوشی آب زیاد. قند در جیب داری؟ بگیر! پیک. تئو زمزمه کرد:

— من چای می‌خواهم. چای واقعی، مثل چای منزل.

کار ساده‌ای نبود. رستوران چای «ارل‌گری» نداشت و در بازار استانبول این چای انگلیسی پیدا نمی‌شد؛ ناگزیر به مشروبی که رنگ و حالت چای را داشت قناعت کردند؛ و تصمیم گرفته شد که تمام بعدازظهر را در خانه نصرت بگذرانند تئو بدون سرو صدا به خواب رفت. عمه مارتا اهی کشید و گفت:

— از ژاپن به بعد دچار هیچ عارضه‌ای نشده بود. چه چیز تازه‌ای ممکن است اتفاق افتاده باشد؟ نصرت به تندی گفت:

— بیهوده خود را به دردسر نیندازید. از بوی اتر بودا این پزشک لعنتی، سر یک بطری اتر را باز گذاشته بود. خود من هم نزدیک بود در محل بی‌هوش شوم...

— این طور فکر می‌کنید! چقدر ترسیدم! نصرت در حالی که او را نوازش می‌کرد گفت:

— می‌دانم، عزیزم. لیکن تا آن جا که معلوم است، استفراغ علامت بیماری نیست. عمه مارتا پذیرفت:

— درست است. و اگر او را به هپاتیت دچار کنند، چه؟ نصرت گفت:

— ممکن است تب داشته باشد. پیشانی‌اش مثل تمام کودکانی که استفراغ می‌کنند، یخ زده است. قی کردن لازم است. این را می‌دانید! استفراغ، فزونی‌های مضر را از معده بیرون می‌ریزد و آن را تصفیه می‌کند... از نظر من، تئو حق داشت به چنین حالتی دچار شود اثر اتر، توام با پیام ناگوار، چیزی زیاد بر حد بود. عمه مارتا گفت:

— امیدوارم برای امشب، حالش بهبود یابد. رقص (سماع) درویش ممکن است او را بیمار کند! نصرت پاسخ داد:

— او را آزاد بگذارید. مثل آدمی که در شرف مرگ است با او رفتار نکنید. او هم می‌تواند مثل همه مردم برای خودش ناراحتی‌هایی داشته باشد.

خرقه پشمین

حق یا نصرت بود: حوالی پایان روز، تئو، گرسنه از خواب برخاست. زن جوان برای او

چای واقعی آورد و او را ناگزیر به خوردن یک بشقاب برنج سفید کرد. پرسید:

— اگر درست فهمیده باشم، امشب بیرون خواهیم رفت؟

— آری می‌رویم به یک تکیه (Tekké) اسم محلی که در اویش در آن جا می‌چرخند.

مدعوین روی صفا می‌نشینند که جایگاه استاد که حرکات رقص را تنظیم می‌کند در

مقابل آن قرار دارد؛ زیرا رقص درویشان یک رشته آداب و مراسم مذهبی است. تنو پرسید:

— لفظ درویش معنایی دارد؟

— به معنی مرید است. هر درویش تابع و مطیع یک شیخ، یک استاد یا مراد است.

— منظور از چرخیدن چیست؟ سرگیجه؟ نصرت توضیح داد:

— نه. رقص درویشان، رقص والس سرگیجه‌آور نیست، برعکس. وقتی رقص پایان

می‌یابد، درویش تلوتلو نمی‌خورد. برای درست چرخیدن سال‌ها وقت لازم است و این رقص،

خود سابقه‌ای در قرون دراز دارد. تنو تمنا کرد:

— لطفاً به من نشان بده. فقط کمی.

نصرت برخاست و یکی از پاهای برهنه‌اش را روی پای دیگر گذاشت. بعد یک بازو را

بلند کرد، کف دست را به سوی آسمان گرفت، بازوی دیگر را دراز کرد و کف دست را به سوی

زمین کرد. آنگاه بر روی محور دو پای صلیب شده‌اش، آهسته بر روی خود به چرخیدن

پرداخت؛ و در حالی که متوقف می‌شد گفت:

— من بیش از این نمی‌توانم بچرخم. زیرا پیش از چرخش، موسیقی لازم است. استاد

من حضور ندارد و من در حالت دعا نیستم. آنچه می‌توانم برای تو نقل کنم این است که به

چه دلیل یک پا را روی پای دیگر می‌گذاریم؛ و بعد توضیح داد:

این ماجرا به قرن سیزدهم باز می‌گردد، به زمانی که بنیان‌گذار سلسله درویش،

جلال‌الدین رومی که او را مولانا، یعنی استاد و مراد ما می‌نامیدند، مریدان و پیروان خود را که

در شور و التهاب عشق خداوندی می‌سوختند گرد خود جمع کرد. در میان آنان یک آشپز

وجود داشت. یک روز وقتی درویش می‌چرخیدند، آشپز را چنان عشق و محبت به استاد از

خود بی‌خود کرد که اجاق را فراموش کرد و با سرازیر کردن غذایی بسیار داغ، پای خود را به

شدت سوزاند؛ و آنگاه به منظور آن که نیایش استاد را آشفته نکند، یک پای خود را بر روی

پای سوخته گذاشت. استاد که از این فداکاری سخت به تأثر در آمده بود، تصمیم گرفت او را

قرین افتخار کند و اینک به یادبود این آشپز ساده است که درویشان رقص خود را با گذاشتن

یک پا بر روی پای دیگر آغاز می‌کنند. تنو گفت:

— صبر کن ببینم؛ این درویش‌های تو خدا را دوست دارند یا استاد را؟ پرسشی اساسی

بود؛ زیرا صوفیان از طریق وجود یک استاد زنده در جستجوی عشق الهی‌اند بدون استاد، صوفی وجود ندارد و بدون استاد به ذکر و دعا نمی‌توان پرداخت. استاد شعاعی است که در جهت خداوند کشیده شده است. مریدان موظف به اطاعت از اویند به خصوص وقتی که او کلامی مخالف عقل سلیم و درک صحیح بیان می‌کند زیرا از درون همین کلام‌های عجیب و غریب استاد است که پیام خداوند انتقال می‌یابد. تلو گفت:

— عجیب است. در این جا نیز مثل حالت ذن با مقولات بی‌منطق سر و کار داریم مثل عشق در نزد روس‌ها و یا تسلیم و اطاعت؛ چون بحث از اسلام است؛ نصرت افزوده:
— مثل یوگا؛ یک رهایی مطلق. ما می‌گوییم که مرید در دست‌های استاد چون جسدی است در دست گورکن. گمان می‌کنم که تو درس‌های یوگا را فرا گرفته‌ای؟ آخرین حرکت را به یاد بیاور: مگر نه آن که «جنازه» نام داشت؟ بعد توضیح داد:

صوفیان، مثل اسماعیلیان و شیعیان برای عمل به اسلام قایل به رهبر و پیشوای روحانی بودند لیکن در انتظار هیچ‌گونه رستاخیزی و هیچ امامی نبودند. برای ایشان، استاد، همواره خلف رشته‌ای دراز از استادان پیشین بود که تکلیف هدایت صوفیان را به اخلاف خود می‌سپردند و جمع آنان از آغاز ظهور اسلام زنجیره‌ای نورانی از روشنایی‌های الهی را تشکیل می‌دادند. زیرا فقط این هادیان الهام یافته می‌توانستند در هر کس هم سهم برونی خداوند را که فقط یک بازتاب زمینی است و هم سهم درونی او را که فراسوی ظواهر است، گرد آورند. صوفیان، از جهان کناره می‌گرفتند و در تهیدستی روزگار می‌گذرانیدند... تلو در حالی که به دست‌بند سنگین و گران‌بهای نصرت اشاره می‌کرد گفت:

— ظاهر تو، عکس این ادعا را نشان می‌دهد.

— آری، خوب نباید در هیچ چیز اغراق کرد؛ به هر حال در مراسم اجرای آداب، پوشش‌ها به ساده‌ترین صورت‌اند و صوفی باید فقط یک خرقه بر تن داشته باشد. در مسلک صوفی‌گری، هیچ چیز مهم‌تر از خرقه نیست. خرقه از پشم یافته شده که در زبان عرب به آن souf گویند و لفظ صوفی از همین کلمه صوف می‌آید و به معنای کسی است که جامه‌ای پشمین به تن دارد، چنان که سابقاً موسی در کوه سینا به چنین جامه‌ای ملبس بود. نصرت گفت:

— اما این جامه. در یکی از مشهورترین تفسیرهای قرآن آمده است که پیامبر در حالت شیفتگی وارد بهشت شد. جبرئیل مَلک در بر او بگشود و پیامبر صندوقچه‌ای دید. محمد برای آگاهی بر آنچه در صندوقچه بود از خداوند کسب اجازه کرد و آنگاه در درون صندوق فقط بی‌نیازی معنوی و یک خرقه یافت. صدای آفریدگار برخاست که «این است دو چیزی

که من برای تو و امت تو برگزیده‌ام. من آن‌ها را فقط به کسانی می‌دهم که دوستشان دارم؛ من چیزی عزیزتر از این دو خلق نکرده‌ام. پیامبر به زمین بازگشت، خرقه را به داماد و پسر عم خود علی داد و او آن را به اعقاب خود سپرد، تنو پرسید:

— و تو هم این خرقه را داری؟

— پیش از آغاز مراسم، آری! اجباری است. یک عبای پشمی قهوه‌ای رنگ مانند خاک. آن را بر دوش درویش‌ها خواهی دید. بر روی سر کلاه بسیار بلند محدب دارند که مظهر قبر است که صوفیان هرگز آن را فراموش نمی‌کنند؛ لیکن لباس‌هایشان سفید است به رنگ احرام در زیارت مکه... زیرا بر خلاف آنچه درباره ما گفته‌اند و شکتجه‌هایی که در طول قرون بر ما روا داشته‌اند، ما صوفیان، مسلمان حقیقی هستیم. ما خدا را دوست داریم و خود را به او می‌سپاریم... لیکن، در اصل عقیده ما این است که فقط بخش خارجی خداوند بر اساس معتقدات کشورها و اقوام مختلف فرق می‌کند؛ حال آن که بخش درونی او در پرتو روشنایی خود جهان شمول است و برای همه یکی و یکسان! کافی است خود را تسلیم استاد کنیم تا او روان ما را به مرکز واقعی‌اش، دور از اضطراب‌های ظواهر هدایت و رهبری کند... عمه مارتا یا بارقه‌ای از خشم و عصبانیت گفت رابطه استاد و شاگرد و مراد و مرید در تمام جهان وجود دارد. تنو از خشم قرمز شد و گفت:

— آگاهی بر آن ضرورت دارد! مگر قرار نیست ما تمام ادیان را دور بزنیم و بشناسیم؟ اگر تو همه را با هم مخلوط کنی، من چگونه به این آگاهی خواهیم رسید، ها؟
— البته بدون آن که بگذارم تو در دام این موعظه‌های رنگارنگ بیفتی. نصرت با مهربانی مداخله کرد و گفت:

— شما اندکی بیش از حد بی‌خدا هستید. آیین صوفی‌گری شما را می‌آزارد این را کاملاً می‌فهمم، لیکن این عقیده دلیل نمی‌شود که دیگران را از دین برانید و منصرف و بیزار کنید. تنو وارد بحث شد و نتیجه گرفت:

— بسیار خوب؛ آیا می‌توانم چند سؤال دیگر بکنم.

فرا تر از «من» «تو»

نصرت یکی از زیباترین تبسم‌های خود را به روی او کرد و آماده پاسخ شد.

— بگو ببینم، این مرکز روح که می‌گویی چیست؟ پاسخ داد:

— من به شعر جوابت را می‌دهم به این شعر شبستری^۱ صوفی گوش فرا دار:
 شد من و او بی حجاب راه ما تا تو پیدایی نهان باشد خدا
 زین حجاب ما و من یک دم برآ در مقام وصل او بی من درآ
 اندرین ره می‌نگتجد ما و تو یا تو باشی در میانه یا که او
 همه حکم شریعت از من توست که آن بر بسته جان و تن توست
 من و تو چون نماند در میانه چه کعبه، چه کنش چه دیرخانه
 تنو گفت:

— بد نیست. لیکن آن لحظه‌ای که میان دو نفر، «من» و «تو» بی باقی نمی‌ماند، فرا می‌رسد؟ پاسخ داد:

— در لحظه عشق؛ زمانی که دو فرد چنان به شدت یکدیگر را دوست داشته باشند که چیزی جز یک وجود واحد نشوند؛ و این همان حالتی بود که بر استاد بنیانگذار فرقه دراویش، مولانا رسید. در دوران جوانی او یک عالم روحانی مسلمان بیش نبود که با شمس تبریزی ملاقات کرد و این ملاقات انقلابی روحانی در مولانا پدید آورد و سخت شیفته شمس شد؛ تا آن که روزی شمس ناپدید شد. مولانا در همه جا به جستجوی او برآمد، گویی خدا را می‌جوید. لیکن شمس که بدون شک به وسیله دشمنان به قتل رسیده بود، هرگز باز نیامد.^۲ مولانا برای توصیف عشق شورانگیزی که او را به شمس می‌پیوست کلامی در خور نمی‌یافت؛ پیوندی خدایی بود که مولانا را یکسره به سوی حق رهنمون شد. تنو پرسید:

— آیا رابطه آن دو، از مقوله هم‌جنس بازی بود؟

— این مسئله چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد. این نوع عشق‌های روحانی، جنسیت را بر نمی‌تابند. بزرگ‌ترین صوفی اسلام یک زن ایرانی بوده است. عمه مارتا یا حیرت تمام و با کلامی نیش‌دار گفت:

۱. شیخ سعدالدین محمود بن عبدالکریم عارف معروف (وفات به سال ۷۲۰ هجری قمری در شبستر) در قصه شبستر تولد یافت. در عهد اولجایتو و ابوسعید شهرت یافت و در عداد علما و فضیلا تبریز درآمد. شبستری در جواب سؤالات امیر سید حسینی هروی عارف خراسانی و خلیفه شیخ بهاءالدین ملتانی، مثنوی «گلشن راز» را به نظم درآورد. وی شاعر نبود و پیش از این مثنوی هم هرگز شعر نگفته بود ولی رسایی راجع به مباحث عرفانی تألیف کرده بود. از تصنیفات او به نثر حق‌الیقین در مسایل دینی و شاهدنامه است. (معین، اعلام، ج ۱، ص ۸۸۶)

۲. «این که گفته‌اند [شمس تبریزی] را جماعتی از مردم قونیه کشته‌اند، نباید پایه و اساسی داشته باشد» (معین، اعلام، ج ۲، ص ۲۰۴۹)

— در ایران؟ چه چیز عجیبی!

— باز هم نادانی! آری؛ رابعه در قرن نهم (میلادی) بزرگ‌ترین قدیسهٔ دنیای مسلمان بود. در تمام دوران زندگی، تهیدست زیست و در آتش عشق الهی سوخت.^۱ سلاطین از راه‌های دور به دیدن او می‌آمدند، علما و دانشمندان تحسین‌اش می‌کردند و او نیم‌نظری نیز بر آنان نمی‌انداخت. یک روز حتی متوجه نشد که خرده‌ای چوب تیز وارد چشم‌اش شده است؛ هیچ دردی احساس نکرد... عمه مارتا با غرولند گفت:

— ما از این قبیل قدیسه‌ها در مسیحیت داریم؛ ویژهٔ اسلام نیست. نصرت با آزرده‌گی به صدای بلند گفت:

— من گفتم که عشق صوفیان هیچ مذهبی را مستثنی نمی‌کند. تنو گفت:

— عشق خداوندی، درست، اما نه عشق الهی میان یک مرد و یک زن؟

— چرا باید چنین عشقی ممنوعه باشد؟ آیا تو زیباترین قصه عشقی را در دنیای مسلمانان می‌شناسی؟ تنو با تعجب گفت:

— واقعاً؟ خواهش می‌کنم برایم تعریف کن. نصرت گفت:

— دو کودک یکدیگر را با عشقی لطیف دوست می‌داشتند؛ لیکن دخترک که لیلی نام داشت مطابق رسوم و آداب زمان در وقتی که هنوز خیلی جوان بود به عقد ازدواج مرد دیگری درآورده شد و پسر جوان می‌باید از صحنه کنار می‌رفت.

— به چه دلیل؟

— زیرا در جامعهٔ عرب، پدر هرگونه حقی بر دختران خود داشت و انتخاب قایل بحث و ایراد نبود و عشق، بیرون از ازدواج، قدغن بود می‌دانی که بر اساس قوانین اسلامی، جزای زنا، می‌تواند مرگ باشد؟ تنو با ناراحتی پرسید:

— چرا «می‌تواند»؟ من عکس‌های سنگسار کردن را دیده‌ام! واقعاً عشاق را می‌کشند!

— نه در تمام ممالک مسلمانان! اینک بهتر می‌فهمی که چرا در داستان ما برای دوست دوران کودکی لیلی تسلیم شدن و کنار کشیدن بهتر بود لیکن، او این کار را نکرد و به رغم مقتضیات جامعه، در تمنای خود سرسختی کرد. در اطراف خانهٔ لیلی می‌چرخید و آوازه‌هایی چنان حزن‌انگیز و نومیدانه می‌خواند که به زودی بر همه معلوم شد که عقل‌اش را باخته

۱. رابعه عدویه: (زن عارفی که سرسلسلهٔ عرفان ابن عربی است که در حدود سال‌های ۹۵ تا ۱۰۰ هـ ق به دنیا آمد و در سال ۱۸۰ هـ ق در بصره از جهان رفت در کوه‌کی او را ربودند و به کنیزی فروختند، تقدس زندگی او آزادی‌اش را به او بازگردانید. در باب کرامات او روایت‌ها بسیار است. * با تشکر از بانو فاطمه سوهان‌نگر که اشتباه مترجم را دربارهٔ رابعه تذکر داده‌اند - م.

است؛ و مرد جوان «مجنون» شد، یعنی دیوانه. تئو گفت:

— پسر بچه‌های اورشلیم، همین عنوان را به دیوانه‌هایی که مدعی «مسیح» بوده‌اند می‌دهند.

— خوب! مجنون، لیلی را چون مسیح خود جستجو می‌کرد. سر به بیابان‌ها نهاده بود و عشق لیلی را به ستاره‌ها فریاد می‌زد. و از این اندوه درگذشت؛ و لیلی نیز جان سپرد؛ و جامعه بسته و سخت‌گیر عرب، در برابر عشقی که هیچ ارتباطی با مسایل جنسی نداشت و سراسر آن شعله‌ای الهی از یک جنون مقدس بود، سر فرود آورد. ماجرای لیلی و مجنون هنوز هم در سراسر دنیای عرب شهرت دارد. آری، عشق، این است. تئو گفت:

— بسیار خوب، به جای خود؛ اما من رومنو را ترجیح می‌دهم، لاقبل او عشقی این جهانی به ژولیت داشت.

— لیکن رومنو کاری به جنبه‌های الهی ندارد، حال آن که صوفیان شیفته عشق به خداونداند. هاتف اصفهانی، یک صوفی ایرانی، عاشق زنی مسیحی شد و با او به کلیسا رفت. هنگام اجرای مراسم دعا، خطاب به او گفت: «آه، تو که روح مرا در تور او اسیر می‌کنی، هر یک از تارهای موی من به کمر بند تو پیوند خورده است! تا چند زمان دیگر می‌خواهی بر آن کس که یکتا است، شرمساری تثلیث را تحمیل کنی؟ چگونه می‌توان خدای واحد یکتا را پدر و روح القدس و پسر نامید؟ تئو گفت:

— آری، شرط می‌بندم که زن مسیحی هیچ پاسخی نداده است؟

— چرا، شاعر با تبسمی ملیح، چون شربتی گوارا آن را بیان می‌کنند؛ گوش کن... «اگر تو بر راز وحدت الهی آگاهی، زنجیر کفار را بر گردن ما میند. زیبایی جاودانه در سه آینه، پرتوی پاک و خیره کننده از روشنائی او برمی‌تابانند» آنگاه ناقوس کلیسا به صدا درآمد و شاعر نتیجه گرفت: «سرود او به ما می‌گوید که «او یکتا است و جز او هیچ نیست. خدای دیگری نیست.»^۱

گفتم: ای جان به دام تو در بند
هر سر سوی من جدا پیوند
ننگ تثلیث بر یکی تا چند؟
وز شکر خند ریخت از لب قند
تهمت کافری به ما مهسند
پسرتو از روی تابناک افگسند
پرنیان‌خوانی و حریر و پرنده
شد ز ناقوس این ترانه بلند
وحده لاله الا هر

۱. در کلیسا به دلبری ترسا
ای که دارد به تار زنارت
ره به وحدت نیافتن تا کسی
لب شیرین گشود و با من گفت
که گر از سر وحدت آگاهی
در سه آینه شاهد ازلی
مه نگرده برینم از او را
ما در این گفتگو که از یک سر
که یکی هست و هیچ نیست جز او

تنو گفت:

— بنابراین حرف آخر را شاعر زد. نصرت با تبسم پاسخ داد:

— لیکن زن پاسخ داده بود و شاعر فهمیده بود. عمه مارتا از جای برخاست و گفت:

— بسیار خوب، اینک تنو که تا آن حد کم برای مشاهده رقص درویش کافی باشد،

آموزش یافته است. نصرت گفت:

— نه هنوز. دو نکته دیگر را تذکر دهم. مراسمی که تو خواهی دید «سماع» (sama) نام

دارد. این کلمه ترجمه شدنی نیست. می توانیم آن را «نیوشیدن» یا اگر ترجیح می دهی

«استماع» بنامیم. به «سماع» وارد می شوند و مسحور آن می گردند... برخی از درویشان، در

حالت «سماع» زارزان جامعه بر تن می درند. در عراق، درویشانی هستند که در شراره های

آتش می غلطند، اخگرهای سوزان می خورند و بازوها و گونه ها را سوراخ می کنند، بی آن که

قطره ای خون فرو ریزد. تنو زمزمه کرد:

— عمه مارتا، این صحنه ها را که نخواهیم دید؟ نصرت گفت:

— دقیقاً، نه. «سماع» ما هیچ یک از این ریشه های جنون آور را ندارد. ما گوش به نوای

نی خدایی می سپاریم و آوای نی است که ما را، زنجیر شده در دایره ای در مرکز خودمان،

هدایت می کند. ما در اطراف ستاره مرکزی که چهره نامرئی خداوند است، دایره ای تشکیل

می دهیم؛ و به همین دلیل است که درویشان، چون سیارات در یهنة تهی سیاره ای به گرد

خود می چرخند. اگر می بینیم که آنان یک کف دست رو به آسمان دارند و کفی دیگر به سمت

زمین، به دلیل آن است که تن، محوری است که دو جهان را به یکدیگر می پیوندد. تنو گفت:

— عجب؛ یعنی شما برقرار کنندگان جریان برق هستید...

— آری مثل فلز ناقل برق. نکته دیگری که می خواهم تذکر دهم، معنای آوازی است که

در مقدمه رقص خوانده می شود: «بدرود گوی با خرد، بدرود، بدرود، بدرود، بدرود...» تنو

گفت:

— آه! پیام من کامل شد با عقل خداحافظی کن، حقیقتاً نمی فهمم. یاز هم یک شگرد

دیگر که آدم خود را در آن گم می کند!

— برعکس! باید خود را پیدا کند...

گشت سیارات

اینک وقت ملاقات با درویشان بود. نصرت در خرقه صوفی اش فرو رفته و سکوت کرده

بود. عمه مارتا و تنو جرأت نکردند سکوت او را مختل کنند در برابر تکیه، مردم به صف بدون

سر و صدا وارد می‌شدند و بر صغه، پشت ایوان چوبی کنده کاری شده می‌نشستند. نصرت قبلاً اعلام کرده بود که این محل، تکیه «او» نیست، زیرا استاد او در آن جا نبود. گفته بود که او نخواهد چرخید، بلکه با چشم و قلب خود در مراسم شرکت خواهد داشت.

درویشان، با پای برهنه و بازوان صلیب شده، شال قهوه‌ای بر پشت به صف وارد شدند. استاد با خرقةٔ یشمین خاکی رنگ ایستاده بود. نوای آشفته‌کنندهٔ فلوت طنین انداخت... و چهرهٔ نصرت نورانی شد. زمزمه کرد:

— نی نی Ney است. فلوت نئین، وسیلهٔ حتمی درویش. نی، از جدایی حکایت می‌کند...

سبوع یا ضربات خفهٔ طبل‌ها و آهنگ مهار شدهٔ سنج آغاز می‌شد. استاد به مرکز صحنه آمد؛ درویش‌ها، یک یک شال‌ها را برداشتند و بعد از برابر استاد عبور کردند و برگرد او حلقه زدند. شانه‌ها به حرکت درآمدند... رقصندگان، پاها را بر هم گذاشتند، یک کف دست رو به آسمان، کف دست دیگر رو به زمین، و آهسته، آغاز گردش... دامن‌های پهن سپید رفته رفته به صورت تاج‌های گل موج شدند و بدرود با عقل شتاب گرفت... مردان، دیگر انسان نبودند، بلکه سیاراتی شده بودند، پرتوفشان، برگرد خورشیدی غائب، شکوفه‌های گیلاس، در راه ناپدید شدن، شمع‌های سبدهای کوچک روی آب‌های رودخانهٔ گنگ، تبسم بود، روشنایی گذرا. عمه مارتا، گیج و متنگ، چشم بر هم نهاد. تنو لحظه‌ای از منظرهٔ چشم بر نمی‌گرفت با نگاهی که بر چرخش ملایم صوفیان خیره شده بود، صدای دوقلوبی را می‌شنید که از درون با او سخن می‌گفت، صدایی آرامش‌بخش و آشتی‌جویانه.

نی، به نوبت خود به آرامش گرایید و تاج‌های گل بر هم آمدند. نصرت تکان نمی‌خورد. عمه مارتا چشم‌هایش را گشود و نگاه موج‌تنو را نظاره کرد؛ در حالی که نصرت را تکان می‌داد گفت:

— هه! ببین تنو در چه حالی است... نصرت بدون آن که هیجان نشان دهد گفت:

— به او دست نزنید. برای بازگشت به دنیای عقل زمان لازم دارد.

درویشان یک یک بیرون رفتند. بر روی صحن خالی، چیزی از چرخش سیارات باقی نمانده بود. تنو، موهایش را پریشان کرد و به صورتی کاملاً طبیعی از رویای خود به درآمد. عمه مارتا گفت:

— به کجا رفته بودی؟

— همین جا بودم. موضوع پیچیده‌ای نیست.

— و گمان می‌کنم، دوقلوبیت هم بود. با خشتودی فریاد زد:

— سرانجام! وقت‌اش بود که بازگردد... نصرت گفت:

— ما همه دو تا هستیم، همه ما یک صورت در بیرون داریم، و یک صورت دیگر.

فصل بیست و چهارم

کتاب یا کلام؟

کار عارفان

تتو بدون بیان کلمه‌ای به تخت‌خواب رفت. عمه مارتا، خود را به زیر لحاف کشاند، چراغ را خاموش کرد و آماده خواب شد.

— می‌توانم کمی با تو صحبت کنم؟

— بگو، پسر. می‌خواهی چراغ را روشن کنم؟

— نه! ترجیح می‌دهم در تاریکی صحبت کنم. آیا نصرت عارف است؟

— بدون شک، چون درویش است. برای چه این پرسش را می‌کنی؟

— زیرا گفتم که کار می‌کند؛ کار او چیست؟

— نصرت عضو کمیساریای عالی پناهندگان است که مرکز آن در شهر ژنو می‌باشد.

کمیساریا، بخشی از سازمان ملل متحد است که در سراسر جهان به مسائل مربوط به پناهندگان می‌پردازد.

— درست است. ولی در استانبول چه می‌کند؟

— وقتی نصرت در مرخصی است برای دیدار از شیخ خود به استانبول می‌آید. لیکن تلفن

همراهش همیشه در کیف‌دستی او است... در بقیه اوقات دائماً به مأموریت می‌رود. تتو به فکر فرو رفت و گفت:

— پس می‌شود هم به عرفان گرائید و هم کار کرد. من خیال می‌کردم که باید با دنیا قطع

رابطه کرد.

— نه در اسلام. حضور در جامعه مؤمنان (امت) اصلاً جدا ماندن و انزوا را بر نمی‌تابد. چنان که دیدی بهترین نماز، نماز جماعت است. ادیان دیگر دعا را میان کسانی «که در جهان‌اند» و آن‌ها که از جهان انزوا گزیده‌اند تقسیم می‌کنند. برخی از رهبانان مسیحی در گوشه دیرهای خود می‌خزند و کلام و گفتار را بر خود قدغن می‌کنند. همین امر در مورد بعضی از نظام‌های مسیحی زنانه نیز جاری است و راهبه‌هایی که در این فرقه‌ها انزوا گزیده‌اند ترجیح می‌دهند آن‌ها را فقط «خواهرهای مذهبی» بنامند... به هر حال در سنت مسیحی این رهبانان و راهبه‌ها هیچ کاری جز دعا و نماز نمی‌کنند و آنان را «تارک دنیا» می‌نامند. تتو گفت:

— آدم‌های مفیدی نیستند. کار کردن را به دیگران سپرده‌اند...

— خودشان چنین عقیده‌ای ندارند! معتقدند که هر کس در قبال خداوند وظیفه‌ای دارد و کاری انجام می‌دهد. مثلاً هندوها را نگاه کن: وقتی اطفال بزرگ شدند حق دارند خانواده را ترک کنند و به سلک «چشم از دنیا پوشیدگان» درآیند و سرگردان جاده‌ها شوند... بودائی‌ان دیرهای خود را دارند و تائوئیست‌ها هوس اعتکاف و انزوا. نصرت متفاوت است. او دو نوع کار دارد. این جا در استانبول برای بزرگداشت خداوند می‌چرخد و در جای دیگر یک زن شوهردار مسلمان است که کار می‌کند.

— شوهرش چه می‌کند؟

— یک صنعت‌گر سوئیسی است، جوان نیکی که زنش را در کار خود آزاد گذاشته است. وقتی او برای دیدن استادش به این جا می‌آید، هرگز با او همراه نمی‌شود.

— بگو ببینم، این مرد حسود نیست؟

— او زنش را می‌شناسد. می‌توانی نصرت را زنی عهد شکن تصور کنی؟ غیرممکن است!

— من گمان می‌کنم که او از طریق ارتباط با خداوند شوهرش را فریب می‌دهد؛

چشم‌های او را هنگام خروج از تکیه دیدی؟

— پس در این صورت می‌توان میلیون‌ها همسر خیلی متقی و مؤمن را نیز در ردیف

زنانی گذاشت که شوهرشان را فریب می‌دهند... پس من گمان می‌کنم که تو تارک دنیاها را

ترجیح می‌دهی! تتو تصریح کرد:

— آری. لا اقل آن‌ها قانوناً با خداوند عهد ازدواج بسته‌اند. و من، آیا من هم عرفانی

هستم؟

— تو... تو موجود عجیبی هستی. گاه دیده‌ام که در عالم رؤیا غرق می‌شوی! حالا

می‌خواهم بدانم که آیا حالت عادی داری؟

— خودت حدس بزن... راستی مهم‌ترین نکته را به تو نگفتم! دوقلوی من یک دختر است! عمه مارتا روی تخت‌خوابش به حالت نیم‌خیز بلند شد و گفت:

— از کجا می‌دانی. تئو به آرامی گفت:

— لحظاتی پیش متوجه شدم. باید اسمش را از مامان بپرسم. به گمان من، مامان چیزی را از من پنهان می‌کند، تو این طور فکر نمی‌کنی؟ مثلاً شاید یک دختر عمه یا دخترعموی مرده؟ عمه مارتا در حالی که سخت به سرفه افتاده بود، گفت:

— شو... خیی... می‌کنی. این... به دلیل بیماری تو است. تئو گفت:

— هیچ به این موضوع فکر نمی‌کنم. در هر حال، این را از مامان خواهم پرسید.

عمه مارتا بهانه آورد که می‌خواهد بخوابد؛ دروغ می‌گفت. تئو کوشش کرد گفت وگورا ادامه دهد، ولی عمه جان وانمود کرد که به خروپف افتاده است.

کشف راز

روز بعد، نصرت یک پیغام تلفنی از دکتر وِزّاج دریافت کرد. نتیجه‌های آزمایش، حیرت‌انگیز و بهت‌آور بود؛ بیماری به صورت عجیبی عقب‌نشینی کرده بود... نصرت بدون رعایت مقررات مذهبی، تئو را بوسید و برای برپا کردن جشن این خبر خوش به آشپزخانه دوید. تئو گفت:

— می‌بینی که حق با من بود. به همین دلیل بود که «صاعقه متبرک» آن قدر خوشحال به خواب من آمده بود! ورقه کاغذ خواب، همان نتیجه آزمایش‌ها بود... عمه مارتا غرولند کرد و گفت:

— خوب، فعلاً این بحث را کنار بگذار و به مادرت تلفن کن!

در تلفن، تئو با سروصدا به صحبت پرداخت ولی بعد از لحظه‌ای از شتاب کاست زیرا معلوم بود که ملینا در آن طرف به گریه افتاده است. ناگهان عمه مارتا گوش‌ها را تیز کرد؛ تئو می‌پرسید:

— ... خوب، به من جواب می‌دهی؟ آه، پس تو او را می‌شناسی؟ کی است؟ دوقلوی دختر من؟ این را می‌دانم، متشکرم... یک دوقلوی واقعی؟ منظورت چیست، چه می‌خواهی بگوئی؟ صبر کن... تکرار کن... آه... بسیار خوب. نه، ابداً اهمیت ندارد. چرا تا حالا به من نگفته بودی؟ مامان بیچاره من. نه، عصبانی نیستم. نه، تو تقصیری نداشته‌ای، بس کن! هیچ کار بدی نکرده‌ای! می‌توانی یکی دیگر برای من درست کنی! یک چی دیگر؟ یک

خواهر کوچولو، عجب، این فکر...

وقتی گوشی را گذاشت، تا حدی رنگ‌پریده شده بود. کنار عمه‌مارتا نشست و به گردن‌اش آویخت، و زمزمه کرد:

— دختر دوقلوی من، در بدو تولد مرده است، درست لحظه‌ای بعد از من. تو این موضوع را می‌دانستی؟ عمه‌مارتا اعتراف کرد:

— نمی‌دانستم که دختر بوده است. خوب، بالاخره حقیقت را به تو گفت؟ خوب شد. به این ترتیب حالا می‌دانی که چرا یک دوقلو در درون خود داری.

— ولی اگر با من حرف می‌زدی پس نباید مرده باشد. خوب، منظورم این است که کاملاً نمرده است.

— مثل این که خیلی هم تعجب نکردی...

— آن قدر هم ابله نیستم. فقط می‌خواهم بدانم طرز کار به چه ترتیب است؛ چگونه مرده‌ها می‌توانند در بدن آدم خانه کنند؟ عمه‌مارتا پاسخ داد:

— در آفریقا، این پدیده در همه جا دیده می‌شود. بعید نیست که حق با آفریقایی‌ها باشد. تنو با نگرانی گفت:

— گمان می‌کنی که او در تمام عمر یا من همراه باشد؟ در این صورت اسباب مزاحمت خواهد بود! عمه‌مارتا گفت:

— وقتی که معالجه شدی، او هم خواهد رفت. شرط می‌بندم که او برای کمک به تو آمده است.

— ممکن است. دیشب، مثل این که نتیجه آزمایش‌ها را می‌دانست. خیلی آرام بود! عمه‌مارتا سخن‌اش را قطع کرد و گفت:

— خواب و خیال کافی است، پسرم! لازم نیست در قلمرو مردگان به گشت و گذار پردازی. ترا به جاهای دور خواهد برد!

— پف! حالا خیلی کشورها را دیده‌ام؛ و می‌بینم در همه جا به مردگان می‌پردازند، به استثنای مملکت خود ما. مادر بزرگ تئانو همیشه به قبرستان سر می‌زند. ماه هیج وقت، و اگر کاری که ما می‌کنیم خوب نباشد چه؟ عمه‌مارتا تبسم کرد و گفت:

— تا آفریقا صبر کن. در آن جا ابتدا این کار را درست نمی‌دانند.

اما اگر نتیجه آزمایش‌ها در استانبول انقلابی برنیانگیخته بود، در عوض، در پاریس در کوچه «آبه گرگوار» ماجرا، جنبه دیگری بر خود گرفته بود. ژروم، پدر تنو، چند دقیقه بعد تلفن کرد، اصرار کرد که نتیجه آزمایش را دقیقاً برایش بخوانند، اعتبار آزمایش‌ها را مورد تردید قرار

داد و علیرغم خشم و عصبانیت تئو، تأکید کرد که بار دیگر آزمایش را تکرار کنند؛ اما تئو چنان پیرامون خون‌مردگی‌هایی که سوزن‌های دکتر وراج در بازوی‌اش پدید آورده بود، شرح و بسط داد که پدر عقب‌نشینی کرد و رضایت داد این تجربه تلخ را تجدید نکنند. در وقت ناهار خواهرهای تئو تلفن کردند و رضایت خود را اعلام داشتند. بعد از بازدید از قصرهای مشهور سلاطین عثمانی، نوبت فاتو بود که تلفن کند؛ چیزی برای گفتن نداشت ولی شادمانه می‌خندید. تئو گفت:

— چه خبرشان شده؟ دیوانه شده‌اند! عمه مارتا گفت:

— بگذار عادت کنند. این دخترها اعتقادات دینی ندارند.

— به استثنای فاتو! من گری-گری او را همیشه با خود دارم. نصرت گفت:

— گری-گری. درست است، در گردن تو یک طلسم و یک قرآن می‌بینم. اما این‌ها

ارتباطی با هم ندارند. اسلام حافظ و نگهبان تو است، تئو!

باقی روزهای هفته به گردش‌های لذت‌بخش گذشت. نصرت مهمانان خود را به محراب

«ایوب الانصاری» برد که در آن جا مؤمنان مانند مقبره نظام الدین، صورت‌های خود را به

ضریح چسیانده بودند و دعا می‌خواندند. کفترها مشغول چین‌دانه‌هایی که زائران می‌ریختند

بودند و تئو یک تابلو بزرگ که بر روی آن کلمه الله با حروف طلایی بر زمینه مشکی رسم

شده بود خریداری کرد: یک قایق نیز برای گردش بر کناره‌های بسفر کرایه کردند. در ساحل

خانه‌های قدیمی ویژه عیش و عشرت، یا بالکن‌های‌شان که بر آب‌ها مسلط بود ردیف شده

بودند. قبرستان‌ها جلوه‌ای شاعرانه داشتند، مساجد مؤمنان را به عبادت می‌خواندند و غذای

ماهی لذیذ بود. ژروم، پدر تئو، بعد از گفت‌وگوی تلفنی طولانی با دکتر وراج سرانجام آرام

گرفته بود؛ و تا حدی نیز بر این عقیده بود که چون تئو معالجه شده است باید سفر را تمام

کنند. عمه مارتا با خشونت به او اخطار کرد و گفت که اگر بلافاصله به پاریس بازگردند، تئو بار

دیگر بیمار خواهد شد.

جر و بحث پیرامون اسلام سیاه

چند روز بعد عمه مارتا اعلام کرد که عازم آفریقای سیاه خواهند شد. نصرت گفت:

— منظورتان اسلام آفریقایی است. سنگال یک کشور مسلمان است. عمه مارتا سخن او

را اصلاح کرد:

— قدیمی‌ترین دموکراسی آفریقا، و کاملاً غیرمذهبی، نصرت گفت:

— که تمام شهروندان آن مسلمان‌اند. عمه مارتا پاسخ داد:

— نه، شما مسیحیان و آنی میست‌ها را فراموش می‌کنید.

— قبول دارم، لیکن مانع نمی‌شود که اکثریت سنگالی‌ها نه تنها مسلمان بلکه صوفی باشند. تنو فریاد زد:

— باز هم! صوفی‌های آفریقایی؟ نصرت گفت:

— آری، عمه مارتا فریاد زد:

— نه.

و میان دو دوست جر و بحث شدیدی درگرفت. نصرت تصریح می‌کرد که مسلمانان سنگال صوفیان حقیقی‌اند و عمه مارتا اصرار داشت که از صوفی، فقط اسم‌اش را دارند. نصرت تأکید می‌کرد که شیوخ سنگال از سنت عشق به خداوند ارث برده‌اند و عمه مارتا پاسخ می‌داد که آن‌ها اطاعت و فرمان‌برداری مریدان را جانشین عشق خداوند کرده‌اند. صدا از هر دو سو بلند شد. تنو داد زد:

— هوه، دخترها، کافی است! من آن قدر به عقل رسیده‌ام که برای خود قضاوتی داشته باشم! خاموش شوید، والا...

دو بانو سکوت کردند و بی‌حرکت به هم نگریستند. تنو با ملایمت گفت:

— لازم نیست برای این آخرین شب اقامت در استانبول، هردوی شما تعصب دینی پیدا کنید!

بحران فرونشست و نصرت با پای برهنه به سوی عمه مارتا دوید و او را در آغوش گرفت و طلب بخشش کرد و در حالی که به سوی تنو دست دراز می‌کرد گفت:

— جای‌تان خالی خواهد بود، سه نفری روزهای خوشی گذرانندیم.

عزیمت از استانبول مثل جاهای دیگر، بود. تکان دادن دستمال در فرودگاه پیش از ناپدید شدن در زیر بال‌های هواپیما، عمه مارتا برای نخستین بار قطره اشکی از چهره پاک کرد؛ و تنو برای آخرین بار بر آب‌های دریای مرمره خیره شد.

بادام زمینی و عبادت

در فرودگاه داکار وقتی تنو روی پلکان هواپیما آمد، باد گرمی صورت‌اش را نوازش داد. عمه مارتا به او اخطار کرد:

— کلاهت را به سر بگذار، در این جا آفتاب مثل مصر به شدت می‌کوبد... کمی تندتر

برو... باید سر وعده برسیم. تنو پرسید:

— مرد است یا زن؟

— مرد، کسی که تو خوب او را می‌شناسی.

غافل‌گیری دلپذیری بود. مرد «وعده‌گاه» کسی جز آقای عبدالایه دیوپ، پدر فاتو نبود که با وجود گرما یا کت نیم‌تنه و کراوات در انتظار بود. در حالی که تئو را چون پر از زمین بلند می‌کرد گفت:

— حالت خوب است، پدر و مادرت سفارش کرده‌اند که خوب مواظبات باشم. و شما، مارتا، حالتان خوب است؟

— خیلی خوب، متشکرم. و خانواده شما چطوراند؟ دیوپ با تبسم تکرار کرد:

— همه خوب‌اند. چمدان‌ها را می‌گیریم و به خانه ما می‌رویم. همه در انتظار شما هستند. در خیابان‌های داکار مردها با نیم‌تنه مخصوص و زنان با جامه‌های بلند و عمامه‌های باشکوه خود در رفت و آمد بودند. چند زن روی پیادمر و نشسته و در دیگ‌های مخصوص، یادام زمینی برشته می‌کردند و فروشندگان دوره‌گرد، آبپاش‌های پلاستیکی، کفشک‌های براق، پاکت‌های سیب، مگس‌پران و کبریت می‌فروختند. در هر چهار راه، کودکی با چشمان ملتمس مشغول گدائی بود. آقای دیوپ سربرگرداند؛ عمه مارتا گفت:

— می‌بینی تئو، این گدایان کوچولو را طلبه Talibe's می‌نامند... عبدالایه دیوپ فوراً اضافه کرد:

— که معنی آن «دانشجو» است.

— آری؛ مثل کلمه طالبان Taliban در افغانستان. البته منظورتان این نیست که این کودکان با گدائی در کوچه‌ها دارند تحصیل می‌کنند! عبدالایه دیوپ نفس بلندی کشید و پاسخ داد:

— نه، به هیچ وجه تحصیل نمی‌کنند. لیکن من به شما می‌گویم که سنت جوامع صوفی ما در چند پسر بچه سرگردان خیابان، خلاصه نمی‌شود. تئو با کنجکاوی وارد بحث شد و گفت:

— عجیب است. در استانبول هم، عمه مارتا و دوستش نصرت همین بحث را داشتند عبدالایه، می‌توانید موضوع را برای من توضیح دهید؟

— البته؛ کلاً چهار «جمع برادری»^۱ صوفی، سنگال را میان خود تقسیم کرده‌اند...

— «جمع برادری»؟! درست است در تلویزیون یکی را دیدهام، آدم‌هایی هستند که خود را

۱. این اصطلاح را در فرانسه Confreries می‌نامند. رسمی است که از قرون وسطا باقی مانده و افراد آن با آداب و پوشاک خاص به اجرای مراسم خود می‌پردازند. در فرانسه امروز جمعیت‌های برادری به خصوص در تهیه شراب فعال‌اند. - م

با لباس‌های قرون وسطائی می‌آرایند و شراب می‌نوشند. چندان جالب نیست و بی‌ارتباط به نظر می‌رسد! عبدولایه گفت:

تئو درست می‌گویند؛ بی‌ارتباط بود. زیرا چنان که از اسم‌اش پیداست، یک «جمع برادری» جمعی را که به یک ایمان و عقیده مشترک پیوسته‌اند گرد می‌آورد و اگر در نهایت، بتوان از طریق شراب فرانسوی در بزرگداشت کیش با هم مشترک شد، لیکن آئین و ایمان اسلامی، به ترتیبی بسیار جدی‌تر مؤمنان متعدد جهان را در جمع برادری گرد می‌آورد. در مناطق مسلمان‌نشین آفریقا، جمعیت‌های برادری صوفی وجود داشت که هر کدام تعداد بی‌شماری مرید بر گرد یک استاد بزرگ جمع می‌کردند و «سنگال» یکی از ممالکی بود که در آن اسلام صوفی اقوام بی‌شماری را در دایره خود متحد کرده بود که در میان آن‌ها می‌توان از پل^۱ ها، توکولور^۲ ها لیو^۳ ها ماندنگ^۴ ها و ولف^۵ ها که توده‌های بزرگ پیروان و مؤمنان را تشکیل می‌دادند، نام برد.

قدیمی‌ترین گروه جمعیت قدیریه بود که مستقیماً از بغداد و از یک مکتب تصوف قرن دوازدهم نشأت گرفته بود. دوم، جمعیت بسیار مشهور و بسیار محترم تی‌جیان^۶ بود که به هدایت شیخی که در الجزایر تولد یافته و در شهر «فاس» مراکش در قرن هیجدهم وفات یافته بود، در آفریقای ساحلی در مغرب «مراکش» انتشار یافت. در سده بیستم، بزرگ‌ترین استاد روحانی جمعیت برادری «تی‌جیان‌ها» تی‌یرنوبوکار^۷ اهل مالی معروف به «فرزانه بانندی یا گارا» بود که اندیشه‌ای منور و تابان داشت. سومین جمعیت برادری سنگال، جمعیت لاین^۸ هاست که پیروان یک پیامبر جدید آفریقایی به نام سیدینالایه^۹ اند که معتقدند در قرن نوزدهم از جانب خداوند برای نژاد سیاه فرستاده شده است؛ و اما آخرین جمعیت، آه، این یکی چیز دیگری است! وجود این جمعیت مدیون یک آفریقایی استثنایی به نام احمدوبامبا^{۱۰} است که بنیانگذار جمعیت مریدان است و مرید به معنی «دوطلب دیانت» است.

عمه مارتا به اعتراض پرداخت و گفت: البته، چهار خلیفه محترم چهار جمعیت مورد بحث همگی از نفوذی قابل توجه برخوردار بوده و مورد احترام قدرت دموکراتیک کشوراند، لیکن هرچند جنبه روحانیت فردی آنان را نمی‌توان در معرض هیچ‌گونه ایراد و اعتراض

1. peuls

2. Toucouleur

3. Lebo

4. Mandingue

5. Wolof

6. Tijians

7. Tierno Bokar

8. Layenes

9. Seydinalaye

10. Ahmadou Bamba

گذاشت، اما هدایت و رهبری مریدان و انضباطی که بر آن‌ها تحمیل می‌شده همیشه از کیفیتی یکسان برخوردار نبوده است... و اما در مورد جمعیت «مریدان» نیز عمه مارتا متذکر شد که نباید فراموش کرد که بنیان‌گذار جمعیت یکی از نخستین کسانی بود که علیه فرانسه استعماری قیام کرد و دولت فرانسه او را به دلایل سیاسی به گابون تبعید کرد؛ به گمان عمه مارتا این، یک مطلب اصلی و اساسی بود.

عبدولایه پاسخ داد که این اظهار نظر درست نیست؛ زیرا شیخ «احمدوبامبا» در اندیشه مبارزه علیه قدرت استعماری نبود؛ استاد بزرگ فقط یک هدف داشت و آن اعتلا بخشیدن به ایمان مریدان بود. در بستر مرگ، پدرش که مردی بسیار مؤمن و پرهیزکار بود رهبری برادران مسلمان‌اش را به او تفویض کرده بود و بنا به وصیت پدر، فرزند جوان او در جمعیت بسیار قدیمی قدیریه به تحصیل علوم الهی پرداخت و به جامه روحانیت درآمد، لیکن از همان آغاز در اندیشه سیر و سلوک و غور و تأمل بود. در جنگل‌ها ناپدید می‌شد و به جستجو می‌پرداخت؛ جایگاهی قدسی در انتظار حضور او بود. یک روز، به هدایت یک پرتو روشنائی عجیب به راه افتاد و در زیر یک درخت بانویاب، در همان جا که آن شعاع منور متوقف شده بود، از حرکت بازماند. زیر سایه درخت، دریافت که به مرکز روح خود رسیده است. در این جا بود که وحی به «او» رسید و از خشنودی به خنده درآمد. خنده‌اش چنان مقتدرانه در فضا طنین انداخت که کشاورزان در فاصله‌ای به شعاع سی کیلومتر آن را شنیدند... در آن روز فرزندی از او به دنیا آمد که «محمد» نام گرفت.

عمه مارتا گفت: تمام این مطالبی که گفتید جالب است، لیکن هیچ کس نمی‌تواند وجود «مارابو»^۱ های تقلبی، این حقه‌بازانی را که در کوچه‌های داکار به هر سو دوان‌اند انکار کند؛ و اضافه کرد که یکی از دوستان‌اش روزی یک مارابو را دیده است که در انتهای یک کوچه ظاهر شده و عابران به محض آن که او را دیده‌اند در برابرش تعظیم کرده‌اند. مارابو پس از حضور جمعیت ضمن سخنرانی‌های غرائبی به آنان توضیح داده است که او نیاز به پول ندارد چون به اندازه کافی ثروتمند است که سه زن را در خانه خود نگهداری کند و فقط قصد کمک به مردم را دارد.

تئو گفت: بسیار خوب، مرد محترمی بوده است. عمه مارتا ادامه داد:

آری، فقط موضوع این است که مارابو می‌خواهد هشت تن را از میان جمع انتخاب کند و آنگاه آن هشت تن را به نزدیک خود می‌خواند و از هر کدام پانصد فرانک آفریقایی می‌گیرد تا

ایشان را با انگشت دست و پا برکت دهند. آن هشت تن پول را می دهند و آنگاه مارابو چون می بیند که دوست عمه مارتا متوجه حرکت او شده است به او می گوید «برای تو، من یک دعای ویژه می کنم!» و در پی آن، او را به گوشه‌ای می برد و دوهزار فرانک از دریافتی خود را به او می دهد تا سکوت او را بخرد.

عبدولایه شانه بالا انداخت و گفت داستان‌هایی از این قبیل بسیار می دانند! و البته آدم‌های حقه‌باز وجود دارند لیکن هیچ‌کس نمی‌تواند این آدم‌ها را با مارابوهای عضو جمعیت‌های برادری اشتباه کند. مارابوهای حقیقی از اعتبار و حیثیت بالایی برخوردارند و فقط یک مقام عالی را به رسمیت می‌شناسند که همان خلیفه خودشان است. این مارابوها به هیچ نوع عمل فریب دهنده دست نمی‌زنند، مریدان خود را اداره می‌کنند، بر تحصیل و آموزش آن‌ها نظارت دارند و پولی را که مریدان می‌دهند به نفع جمعیت مورد استفاده قرار می‌دهند. هیچ فرد سنگالی شایسته این نام نمی‌تواند درباره‌ی اصالت یک مارابویی حقیقی به اشتباه دچار شود و اگر آدم‌های زودباور و ساده‌لوحی پیدا می‌شوند که ایمان استواری ندارند، بدا به حال خودشان!

تنو که توجه چندانی به این مذاکرات نداشت ناگهان متوجه آهنگ سحرکننده «تام-تام» طبلی شد که از گوشه خیابان برمی‌خاست. یک گروه افراد عجیب و غریب با سر و صدای فراوان، رقص کنان، در حالی که به شدت می‌خندیدند پیش می‌آمدند. افراد گروه با لباس‌های رنگارنگ، گردن‌بند چرمین به گردن آویخته و موهای آشفته و باتون به دست، با یک دست بر طبل می‌زدند و با دست دیگر کدو غلیانی گرفته بودند و مثل شیطانک‌ها به هوا جست و خیز می‌کردند و شکلک در می‌آوردند. تنو گفت:

— جالب است یک ارکستر موزیک است؟ عبدولایه دیوپ گفت:

— آه... نه... این‌ها «Bey Fall» و عضو یک شاخه از جمعیت «مریدان» اند که ویژگی‌هایی تقریباً عجیب دارند. همه آن‌ها به طور کلی مریدان شیخ احمدو بامبا هستند. عمه مارتا عصبانی شد و گفت:

— چرا شما حقیقت را نمی‌گویید. آیا «بی‌فال» ها بیشتر یک نوع چریک مذهبی نیستند که به ضرر دام‌پروران از کشاورزان حمایت می‌کنند؟

عبدولایه دیوپ با حوصله تمام توضیح داد که ماجرای «بی‌فال» ها پیچیده‌تر از آن است که عمه مارتا تصور می‌کند؛ به این معنا که یک شاهزاده موسوم به ایبرافال^۱ صیت شهرت

یک عارف بزرگ را که همان شیخ احمدوبامبا باشد و در نقطه‌ای از سنگال حضور داشته است می‌شنود، و نه سال در جستجوی او وقت می‌گذرانند. لیکن در این جستجو، «ایبرافال» که پهلوانی زورمند و کمک‌کننده بوده است، به حمل آب برای زنان و قطع چوب و شکستن هیزم می‌پرداخته و به تنهایی کار یک‌هفته جمع را انجام می‌داده است و روز بعد باز جستجو را از سر می‌گرفته است. سرانجام پس از این سال‌های سرگردانی و پرکار، ایبرافال، شیخ را در جایی که شهر مقدس مریدان شد و توپا نام گرفت، می‌یابد. شیخ احمدوبامبا بر اساس یک کلمه «وُلف» که به معنای «بازگشت به خدا» است تصمیم می‌گیرد این محل را «توپا» نام دهد. آنگاه، «ایبرافال» پس از آن که به پای آن شیخ که سال‌ها در جستجوی او بوده است می‌افتد، رشته امور را به دست می‌گیرد؛ شیخ را حمایت و مزاحمان را از اطراف او دور می‌کند، نظم را برقرار می‌سازد و از شیخ احمدوبامبا اجازه می‌گیرد تا رسمی خاص برقرار کند، به این معنا که هر کس بتواند در برابر انجام کار از نماز و طاعات معاف شود. ایبرافال به زودی مریدان و شاگردانی پیدا می‌کند که او را «پیامبر» نام می‌دهند.

به این ترتیب کیش «کار» سرعتی سرسام‌آور پیدا می‌کند. پیروان در برابر ارائه کار خود از عبادت معاف بودند؛ و به آزایی این انحراف می‌بایستی تکه تکه لباس خود را گدائی کنند و از آن تکه‌ها هر کدام خرقة تصوف خود را بدوزند. افراد جمعیت با فداکاری و شیفتگی بی‌حد و مرز به کارهای شاق می‌پرداختند و یک ویژگی دیگر نیز داشتند به این معنا که در میان مریدان، فقط بی‌فال‌ها با آهنگ تام- تام، بر اساس عادات و رسوم قدیمی مملکت می‌توانستند به رقصیدن و آواز خواندن بپردازند. بی‌فال‌ها شب‌ها به صورت دایره در محافل خود به عالم خلسه و الهامات صوفیانه خود می‌رفتند...

عمه مارتا گفت: افسانه مؤمنانه‌ای است! بی‌فال‌ها در واقع یک سرویس انتظامی بوده‌اند! و اما «مذهب کار» عصاره و جوهر مریدی‌ها را تشکیل می‌داد. مریدی‌های سنگال نظام هوشمندانه‌ای برپا داشته بودند؛ برای آنها کار کردن به معنای عبادت کردن بود. عهد مریدان با استاد پیمانی ساده بود. استاد صلاح و رستگاری مرید را تضمین می‌کرد به شرط آن که مرید به رایگان برای او کار کند. مریدان نبوغ برپا کردن کارگاه و تشکیل شرکت داشتند و کشت بادام‌زمینی را که ثروت اصلی و اساسی سنگال بود توسعه فراوان بخشیدند؛ و بعد به خرید مغازه‌ها و به دست آوردن بازار فروش پرداختند... و خلاصه آن که مریدان، بازرگانان سخت‌زبردستی بودند. عمه مارتا با این توضیح کسب امتیاز کرد. عبدالوایه با تکدر خاطر گفت:

— حاکمان استعماری فرانسه بودند که قبل از همه، اهمیت اقتصادی نظام مریدی را

دریافتند و مریدان را برای کشت و برداشت محصول با دام زمینی به کار واداشتند... شیخ در این میان نقشی نداشت. عمه مارتا به تندی پاسخ داد:

— فرانسه از نظام مردی استفاده کرد؟ فرانسویان شیخ احمدوبامبا را تبعید کردند!

— ولی بعد او را بازگرداندند. شما سیاست استعماری و سلوک عارفانه یک شیخ الهام یافته را با هم اشتباه می‌کنید... او به عنوان یک صوفی حقیقی از همکاری با سازمان اداری فرانسه استتکاف می‌کرد. زیرا صوفیان خود را تابع مقامات دولتی سیاسی نمی‌کنند. برای آن‌ها، سلطان، پادشاه، امپراتور، مدیر، رئیس، اهمیت چندان نداشت. شیخ احمدوبامبا، فقر و تهیدستی را موعظه می‌کرد. عمه مارتا اندکی خشم‌آلود گفت:

— این افسانه‌ها را به چه کسی می‌خواهید بقبولانید؟ دلیل اش این است که شما خودتان

از مریدان هستید!

عبدولایه دیوپ عصبانی شد و توضیح داد که اسناد و مدارک تاریخی در این زمینه جای حرف باقی نمی‌گذارند... و نظام مراودات شاگردان و مریدان شیخ نیز روشن است: برای او آموزش قبل از همه چیز بود. شیخ با تعلیم و آموزش هدیه‌ای گران‌بها به مرید می‌داد و در عوض از او کار می‌خواست: شیخ مرید را برای زندگی تربیت می‌کرد. در هر حال، علاوه بر آن شیخ بر یک اصل اساسی نیز تکیه می‌کرد به این معنا که هیچ یک از شاگردان برخلاف میل خود مجبور به کار کردن نبودند. شیخ با جمعیت برادری خود، برای یک جامعه سرشار از خشونت و جنگ و جدال، نظم و آموزش آورده بود. از برکت وجود او، در زمانی که استعمار فرانسه همه اقوام و مردمان [آفریقا را] آشفته و پریشان می‌کرد، مردم سنگال گرد یکدیگر آمدند، زمین‌های خود را کشت کردند، با استعمارگران به نوعی توافق رسیدند و کشور را غنا بخشیدند... تتو گفت:

— تمام این‌ها، اقتصاد است. در این میان، جای اسلام کجاست؟

عبدولایه دیوپ از موقعیت استفاده کرد و از عمه مارتا پرسید که آیا اشعار عارفانه شیخ

احمدوبامبا را می‌شناسد؟ و آیا دیوان او را به نام «مسیرهای بهشت» خوانده است؟ نه؟

ای دوست، ژرفای اندیشه‌ات را بگستران؛

بر زمین و آسمان؛ وهم بر ستارگان؛

بر خورشید و ماه؛ وهم بر درختان-

بر آب و بر آتش؛ وهم بر سنگ‌ها و صخره‌ها؛

و بر همه چیزهای دیگر هم، چون بر شب، بر روز،

و آنگاه بر تو خواهد رسید.

صفای قلب و روشنی روان.

حالا عبدولایه دیوپ یک امتیاز بر عمه مارتا به دست آورده بود؛ اما عمه خانم غرولند کتان گفت:

— شعر گفتن دشوار نیست. به عنوان عارف، خیلی تند می‌روید!
— پس به شهر مقدس مریدیان، به توپا بروید! در آن جا در مساجد عظیم و باشکوه، آوازهای اصیل تصوف را خواهید شنید که شعرهای الهام شده شیخ احمدوبامبا هستند. تئو گفت:

— می‌خواهم یک نکته را بدانم؛ آیا دیانتی هست که پیروان خود را به کار وادار نکند؟ سکوتی برقرار شد؛ و در پی آن عبدولایه دیوپ گفت:
— آری. تمام مذاهب بدون استثناء؛ هیچ یک از این مذاهب بر اصل درخواست کار تکیه ندارند؛ و هر یک به روش خود، راه وصول به خداوند را ترسیم می‌کند. عمه مارتا پاسخ داد:
— نه. هیچ مذهبی نیست که به یک نظام استثماری تغییر شکل ندهد. در این مورد من یا کارل مارکس هم عقیده‌ام که گفت: «مذهب افیدن توده‌هاست» مردم را به حساب می‌برند تا حسابی از آنها کار بکشند تئو گفت:
— تا حالا خوب پیش رفتم. یک پرسش دیگر هم دارم. در مریدی‌ها چه چیز آفریقایی وجود دارد؟

دوباره سکوت برقرار شد؛ و عمه مارتا گفت:

— می‌توان گفت که «آفریقایی سیاه» هرگز در زیر سیطرهٔ ادیان بزرگ محو و ناپدید نشده است. جمعیت‌های برادری سنگال اسلامی کردن قوم «وُلف» را به پایان رسانده‌اند. قبل از ظهور جمعیت‌های برادری، تنها ارزش وجودی «وُلف‌ها» کار بدنی بر روی زمین بود. شیخ احمدوبامبا بسنده کرد به آفریقایی کردن اسلام به روش و سبک ویژه خودش. ارزش‌های «وُلف» در نظام مریدی کاملاً مشخص و معلوم‌اند. عبدولایه دیوپ گفت:

— با شما موافق نیستم. «وُلف»‌ها دارای «کاست» و «بردگان» بودند مثلاً توجه کنید که... شیخ احمدوبامبا «زونیده» دختر خود را به یک بردهٔ سابق به زنی داد و چون مریدان اعتراض کردند اصل برابری در اسلام را به آن‌ها یادآوری کرد. روز بعد یک گروه از افراد طبقهٔ (کاست) فرودست را به ردهٔ شخصیت‌های درجهٔ اول بالا برد. شیخ «احمدوبامبا» به درستی، برابری را در میان قوم «وُلف» که از آن بی‌اطلاع بود، برقرار کرد. تئو گفت:

— خوب من در این‌جا نتیجه‌گیری می‌کنم: «اسلام سنگالی» = صوفی + کاست‌ها + بردگان + بادام‌زمینی «کاست‌ها و برده‌ها، در آفریقا؟ چیزی از این مطلب درک نمی‌کنم.

به این ترتیب بود که تنو کشف کرد که مردمان سفیدپوست بردگی را در افریقا اختراع نکرده‌اند؛ بلکه جامعه «ژلف» خود جامعه‌ای طبقاتی است که به سه طبقه اشراف، انسان‌های آزاد و بردگان تقسیم شده بود. بردگان خانگی که به مادر تعلق داشتند در خانواده ارباب زندگی می‌کردند و با آنان بدرفتاری نمی‌شد؛ و بردگان پدر، هیچ بودند، هیچ نداشتند و هیچ به حساب می‌آمدند؛ و بالاخره، بردگان رئیس، او را در جنگ همراهی می‌کردند، سهم خود را از غنیمت‌های حاصله می‌گرفتند و حق داشتند دهات را غارت کنند و مردم را زیر ستم و وحشت قرار دهند؛ تا آن جا که «انسان‌های آزاد» که همان کشاورزان نگون‌بخت بودند، غالباً طعمهٔ مظالم بردگان وقیح لیکن مسلح می‌شدند. آقای دیوپ گفت:

— می‌توانی این وضعیت را با اروپای فنودال مقایسه کنی. در جامعهٔ فنودال، کشاورزان عنوان «سرف» داشتند و مطیع اربابان قصرنشین بودند. حال اگر به این سرف‌ها، بردگان خانگی پدر را بیقرائی دو طبقهٔ جداگانه پدید می‌آید که اسلام در میان آن‌ها برابری و مساوات، یعنی آن چیزی را که کم داشتند، برقرار کرد. عمه ما را تا وارد بحث شد و گفت:

— بدتر از آن! شاهان افریقایی خود بر قبائل شبیخون می‌زدند و افراد را اسیر کرده در بازار به فروش می‌رساندند. بدون آن‌ها، سفیدپوستان هرگز نمی‌توانستند از محل تجارت سیاه‌پوستان ثروت‌اندوزی کنند؛ آنان در محل افرادی داشتند که برای شان برده تهیه می‌کردند. آقای دیوپ آهی کشید و گفت:

— افسوس! نقطه ضعف حقیقی اسلام پیروزمند در افریقا، همان تجارت بردگان سیاه تا سدهٔ نوزدهم بود. چه تعداد امپراتوری‌های افریقایی که بر اساس و پایهٔ قبیله‌های سرف بنا نشدند!... امپراتوری گائو^۱ که تا سنگال سفلی و «صحرا» گسترده بود؛ مالی که رئیس آن کونگو موسا^۲ با انبوه عظیمی از بردگان سیاه‌پوست به زیارت حج می‌رفت... بردگان را با اسب معاوضه و از آنان برای کار در مزارع و کشتزارها استفاده می‌کردند! ما سفیدپوستان را ملامت می‌کنیم که هم‌نوعان ما را به اسارت و بردگی بردند، اما من قبول می‌کنم که سهمی از این شرمساری دامن خود افریقائیان را می‌گیرد.

پسرهای اجساد

به خانهٔ دیوپ رسیدند؛ ویلای سیدرنگی در زیر انبوه گل‌های کاغذی، عبدولایه تنورا وارد اتاق ناهارخوری کرد که در آن سه بانوی عمامه پیچیده نشسته بودند و خود را باد

1. Gao

2. Kongo-Moussa

می‌زدند. آقای دیوپ یک یک را به عمه مارتا معرفی کرد:

— مادرم، خاله‌ام و خواهرم. آتا بچه‌ها خوابیده‌اند؟ جوان‌ترین بانوان پاسخ داد:

— آری، ولی به خواب نرفته‌اند. امیته درد دندان دارد.

— برای سن او عادی است. در هر حال اگر گریه کرد می‌توانی او را به این جا بیاوری.

گفت‌وگوها چنان خودمائی بود که تئو احساس کرد در یک محیط خانوادگی است. شام

حاضر شده بود.

مادام دیوپ سالخورده، در سکوت، با وقار کامل برخاست و حضار به سر میز رفتند. شام،

عبارت بود از کوسکوس ارزن، مرغ سرخ شده، سس پیاز و سبزیجات جوشیده. تئو احساس

اشتها کرد. خانم‌ها کم حرف می‌زدند و در هر حال گفت‌وگوها آهسته بود. تئو سر از روی

بشقاب برداشت و خطاب به عبدولایه گفت:

— من یک سؤال دارم. تو ضمن صحبت‌هایی که همین چند لحظه پیش داشتیم چیزی

درباره «کاست» های سنگال نگفتی. آیا کشور تو هم مثل هند است؟

مادام دیوپ سالخورده کنجکاوانه چشمک زد و چنگال از دست خاله‌خانم افتاد؛ و مادر

امیته به بهانه گریه طفل از سر میز برخاست و شتابان به اتاق دیگر رفت و با کودک در بغل

بازگشت. عبدولایه با تبسم گفت:

— اگر دلت بخواهد بعد از شام در این باره صحبت می‌کنیم. توضیح آن کمی مفصل

است. عمه مارتا بلافاصله موضوع صحبت را منحرف کرد و از سن و سال طفل امیته پرسید

و در این میان دسر که عبارت از قاچ‌های هندوانه بود به سر میز رسید. خانم‌ها، امیته را به

تخت‌خواب بردند و عبدولایه به جای خود روی کاناپه بازگشت و بعد از برآوردن نقسی به

استراحت گفت:

— بسیار خوب، حالا می‌توانم گفت و گو را ادامه دهم. سنگالی‌ها زیاد مایل نیستند

موضوع «کاست» ها را مطرح کنند. عمه مارتا سخن‌اش را قطع کرد و گفت:

— به خصوص در حضور یک «توباب Toubab» کوچولو! تئو گفت:

— منظورت از توباب من هستم؛ توباب یعنی «فضول»؟ دیوپ تبسمی به لب آورد و

گفت:

— نه؛ توباب‌ها، خارجی‌ها و در یک معنای وسیع‌تر سفیدپوستان اروپائی‌اند؛ در سنگال ما

درباره «کاست‌ها» با توباب‌ها صحبت نمی‌کنیم. از طرفی، در عالم تئوری، کاست دیگر در

سنگال وجود ندارد؛ لیکن در عالم حقیقت باید بگویم که هنوز کاست کمی به حساب می‌آید.

آتا که به اتاق آمده بود گفت:

— فقط کمی؟ تو در پاریس کار می‌کنی، اما من در این جا زندگی می‌کنم و گوش‌هایم تیز است! یا وجود جامعه‌شناسان، مورخان و پژوهشگران، هنوز هم در این جا مردم از پراکندن شایعه دربارهٔ دختر یک خانواده Griot خودداری نمی‌کنند مثلاً من در درس‌های خودم کوشش دارم که موضوع از میان بردن بی‌عدالتی‌های طبقاتی را توضیح دهم، لیکن همهٔ این‌ها چه نتیجه و فایده‌ای می‌تواند داشته باشد؟ عجیب است. آقای دیوپ گفت:

— آنتا استاد جامعه‌شناسی دانشگاه است. برای تتو توضیح بده؛ تو این کار را بهتر از من انجام می‌دهی.

آنتا گفت: «کاست»‌ها بخش عمده‌ای از افریقا را دربر می‌گرفتند از «کاست»‌های عالی حتی اسم هم برده نمی‌شد در یک طرف مجموعهٔ افراد آزاد وجود داشته‌اند و در طرف دیگر، در پائین‌ترین درجه، جامعهٔ تحقیرشدگان از قبیل آهنگران، کوزه‌گران، پینه‌دوزان، جواهریان، بافندگان و «گری‌یو»‌ها. تتو گفت:

— «گری‌یو» از انواع جادوگران آوازه خوان‌اند. فاتو دربارهٔ این افراد با من سخن گفته است. به نظر می‌رسد که آدم‌های بسیار جالبی باشند!

— مبحث گری‌یوها شایان توجه است. این افراد که با حرفهٔ نقالی خود پیرامون اصل و تبار رئیسان قبایل داد سخن می‌دادند، به معرکه‌گیری می‌ماندند که هیچ‌کس نمی‌توانست از خدماتشان خود را بی‌نیاز بداند لیکن همه هم آنان را از خود می‌رانند. گری‌یوها مردم را با خواندن آواز و برآوردن صدای آلات موسیقی خود جمع می‌کردند، لیکن حق نداشتند وارد منازل شوند یا در وقت مردن به زیر خاک روند. هرگز آن‌ها را به خاک نمی‌سپردند؛ و از آن‌جا که در زیرزمین برای جسد گری‌یو جایی پیدا نمی‌شد، پیکر او را به حالت ایستاده در حفرهٔ درخت‌های بزرگ «بائوباب» داخل می‌کردند و روی آن را با خاک رس می‌پوشاندند. تتو زمزمه کرد:

— یاللعجب! آیا این کار را امروز هم ادامه می‌دهند؟

آنتا گفت، نه، زیرا عادات و سنت‌های کهن بعداً در برابر دموکراسی عقب‌نشینی کرده و وضعیت اجتماعی گری‌یوها تغییر یافته بود تا آن‌جا که در هر نمایشگاهی که گشایش می‌یافت گری‌یوها حضور داشتند... و در تمام تشریفات رسمی وجودشان ضرورت داشت. از شکل و حرفهٔ آن‌ها اینک چیزی جز مدیحه‌سرایی باقی نمانده بود که این کار در برابر جمعیت مردم و در محیطی انجام می‌گرفت که توام با احترام و اهمیتی بود که به سنت‌های قومی گذاشته می‌شد، تتو با حیرت گفت:

— سرانجام من علت طرد آن‌ها از جامعه نفهمیدم. آنتا گفت:

— دربارهٔ اصل و منشأ گری یوها افسانه‌های متعدد وجود دارد که عجیب‌ترین افسانهٔ آن مربوط به یک کاست از گری یوهاست که آن‌ها را نیول Niol نام داده‌اند. هنوز معلوم نیست که باید این گروه را در طبقهٔ گری یوها گذاشت یا در طبقه‌ای که فقط یک درجه بالاتر است؛ لیکن داستان نیول‌ها بسیار عجیب است که نمی‌دانم باید نقل کنم یا نه؟ تئو گفت:

— من بسیار مایلیم که این ماجرا را بدانم.

آنتا توضیح داد که در منطقهٔ «ساحل»، روزی مردی بر اثر یک بیماری مرموز که هیچ‌کس قادر به معالجهٔ آن نمی‌شود، می‌میرد و هنگامی که همسایه‌ها برای انجام مراسم تشییع و به خاک سپاری گرد جسد او جمع می‌شوند با حیرت می‌بینند که عضو مرده حالتی ناشایست دارد. تئو پرسید:

— یعنی کثیف بود؟

— نه. موضوع از این قرار بود که می‌گفتند مرده زن زیبایی داشته است. یکی از پیرمردان جمع به این زن توصیه می‌کند که برای آخرین بدرود با شوهر خود نزدیکی کند... زن اطاعت می‌کند... و بعد از این که عمل انجام می‌شود عضو مرده به حالت عادی باز می‌گردد و او را چنان که هیچ اتفاقی نیفتاده است دفن می‌کنند. اما قضیه به این جا پایان نمی‌گیرد. بیوه مرده از آن آخرین وصال، باردار می‌شود و دوقلو به دنیا می‌آورد: یک دختر، یک پسر. تئو پرسید:

— هر دو زنده؟

— کاملاً زنده؛ با وجود این معجزهٔ حیرت‌انگیز، تولد دو قلوها هیچ‌گونه دشواری به بار نمی‌آورد؛ دوقلوها بزرگ می‌شوند، ازدواج می‌کنند و اعقاب بسیار به جهان می‌آورند... لیکن یکی از روزها «وُئف» ها متوجه می‌شوند که تمام فرزندان که از آن جنازهٔ اولیه تولد یافته‌اند، دچار لعن و نفرینی نفرت‌انگیزاند؛ به این معنا که پیکر هر یک از آن‌ها، لحظه‌ای پس از مرگ، بلافاصله تجزیه می‌شود! نخست پوست بدن به گونه‌ای اشمئزآور شکافته می‌شود و بعد گوشت‌های بدن در برابر چشمان حاضران به پوسیدگی می‌روند... پس این عقیده پدید می‌آید که گری یوها، انسان به معنای واقعی کلمه نیستند، و از آن زمان به بعد، «کاست» های دیگر از هرگونه پیوند ازدواج با کسانی که آن‌ها را «پسران جنازه» نام داده بودند، پرهیز می‌کنند؛ و به همین دلیل بود که مردم با شتاب تمام این قبیل مرده‌ها را در شکاف درختان باکوباب می‌گذاشتند و با گل می‌پوشاندند. تئو شکلکی از نفرت برآورد و گفت:

— بورک! سخت ناراحت کننده است! عمه ما تا گفت:

— این حکایت چیزی را به یاد تو نمی‌آورد؟ پاسخ داد:

— نه، آه، چرا! افسانه از یریس را به یاد می‌آورد؛ با این تفاوت که ایزیس هرگز نتوانست با از یریس نزدیکی کند.

آتا تصریح کرد که بر اساس نظریات بسیار جدی و معتبر، اولین افریقاییان همان مصری‌ها بودند که اجداد افریقایی سیاه‌اند و خود آنها هم سیاه‌پوست بوده‌اند. اقوام سنگال در زمان‌های بسیار دور، مصر را ترک کرده و بعد از عبور از کوه‌ها و بیابان‌ها و به زیر پا گذاردن سرزمین‌های افریقایی سیاه از اقیانوس هند تا اطلس، در آخرین نقطه افریقا، مقابل برزیل، یک ریشه مصری در سرزمین مستقر کرده‌اند. بنابراین جای تعجب نیست که در اسطوره‌های افریقایی، انعکاس‌ها و ردپاهایی از مصر باستان باقی مانده باشد که موضوع عضو جسد مرده نمونه‌ای از آن است.

اما موضوع این دسته از «گری‌یو» ها از آن جهت عجیب است که سایر کاست‌های پائین جامعه از قبیل آهنگران، کوزه‌گران، کفشدوزان، جواهریان یک وجه مشترک با هم داشتند که همان کار دستی بود و افراد این طبقات را صنعت‌گران ممتازی می‌کرد؛ حال آن‌که گری‌یوهای مورد بحث ما جز آواز خواندن و «دکلمه» کردن هنری نداشتند حتی وقتی که این گری‌یوها به آواز خوش و صدای باشکوه در همه جا شهره می‌شدند، باز هم همان موجودات لعنت شده به حساب می‌آمدند. اتفاق می‌افتاد که این افراد به فرمان رؤسای خود در میدان‌های جنگ به خاک هلاک می‌افتادند، لیکن در همان حالت نیز حق مدفون شدن از آن‌ها دریغ می‌شد؛ و جایشان در همان درخت باثواب بود!

عبدولایه دیوپ خاطر نشان کرد که ایمان اسلامی هرگونه تبعیض طبقاتی را نفی و طرد می‌کند و تمام مسلمانان از جمله گری‌یوها همیشه از حق داشتن آرامگاه و مدفن برخوردار بودند. عمه مارتا گفت:

— در فرانسه نیز هنرپیشگان حق نداشتند در گورستان‌های کاتولیک به خاک سپرده شوند. این مقررات که به وسیله کلیسای کاتولیک وضع شده بود تا قرن نوزدهم نیز ادامه داشت؛ آن هم در فرانسه، که از زمان انقلاب به بعد، طبقات و کاست‌ها در آن وجود نداشتند! قصه شما مرا متقاعد نمی‌کند. به گمان من اصل موضوع این است که زمامداران از کسی که می‌تواند سخن بگوید و کلام را به مردم انتقال دهد وحشت دارند؛ چه گری‌یو، چه هنرپیشه و چه هر کس دیگر. آن‌ها که به حرفه کلام می‌پردازند آدم‌های خطرناکی هستند. عبدولایه گفت:

— اسلام، شاعران را ارجمند می‌دارد و قدر می‌گذارد. عمه مارتا گفت:

— واقعاً؟ تا آن جا که قرائن نشان می‌دهد حتی در همین قرن بیستم نیز چنین نیست.

موضوع این است که دست اندر کاران کلام احساسات غریبی در مردم برمی‌انگیزند. افلاطون این فیلسوف بزرگ یونان، می‌خواست شاعر را از شهر بیرون کند و وسوسه بریدن کلام و منع گفتار این قبیل آدم‌ها، وسوسه‌ای دائمی است. مذاهب، وقتی خود از انحصار کلام برخوردار نباشند لاجرم حرفه کلام سازان را دوست ندارند؛ و طردگری یوها از جامعه آفریقایی نیز از این قاعده مستثنی نیست.

فصل بیست و پنجم

زندگی نیاکان

دلتنگی افریقا

روز بعد در شهر به دین مسجد بزرگ و کلیسا رفتند و به گردش پرداختند آسمان بی‌رنگ، خورشید سپید و دریا خاکستری بود. در دوردست تعدادی خانه به ردیف با بام‌های گلی‌رنگ بر روی جزیره‌ای دیده می‌شد. عمه مارتا گفت:

— این جا «گوره» نام دارد؛ مظهر خرید و فروش سیاهان. عبدالوایه گفت:
— ما بعداً از آن جا دیدن خواهیم کرد. تنو من می‌خواهم تو اول با افریقای ما آشنا شوی و آن را کشف کنی. همیشه این فرصت موجود است تا بررسی کنیم که ما افریقائیان در چه شرایطی تاریخ خود را آغاز کرده‌ایم. تنو پرسید:
— آیا در داکار خواهیم ماند؟ این جا مثل یک شهر فرانسوی است، برای همین است که...
— آری، داکار، با عمارت شهرداری، سربازخانه‌ها، ایستگاه راه‌آهن و سازمان شهرداری‌اش، یک شهر فرانسوی به نظر می‌رسد؛ فرانسویان داکار را ساخته‌اند و ما اینک مالک آن هستیم.

در خیابان‌های شهر خانم‌ها با عمامه‌های مخصوص و مردان با نیم‌تنه‌هایشان در رفت و آمد بودند؛ همه جا فروشندگان طوطی‌ها، و ماسک‌های مختلف و انواع کالاها در خیابان‌های محصور در میان ردیف درخت‌ها فعالیت داشتند اما آنچه تنو می‌دید افریقای ناتو نبود.

قاتو از درختان «باتوباب»، از توده‌های گوش ماهی‌ها و صدف‌ها، از پرواز پلیکان‌ها و باز هم از باتوباب‌ها صحبت کرده بود؛ از رنگ قرمز خاک، رنگ سبز درختان موز، طعم عطرآگین انبه، ماسه‌های سفید پلاژها، تنهٔ نقره‌گون درختان باتوباب. قاتو با چشمان نیم خفته‌اش، غرق در رؤیای درختان مقدس، بازگشت ماهیگیران و آسمان که برق صاعقه‌های قبل از توفان بر آن شیار می‌زد، می‌شد؛ و در سخنان او همیشه باتوباب تکیه کلام بود. تنو بعد از گردش در خیابان‌ها گفت:

— خوب، همهٔ این‌ها بسیار جالب است؛ اما باتوباب‌ها چی؟ به سوی محل باتوباب‌ها حرکت کردند، از میان صف دراز کامیون‌ها، و کوچه‌های حومهٔ شهر و باغ‌های انبه اطراف که میوه‌های طلایی رنگشان زیر سایه‌های برگ‌ها می‌درخشیدند، هیکل‌های عجیبی در دوردست نمودار شدند؛ جنگلی از اشباح عظیم با بازوان بی‌گوشت... عمه مارتا گفت:

— بفرمائید، این باتوباب‌های شماست، تنو! یا حیرت گفت:

— این‌ها؟ این درخت‌های زشت بی‌برگ و خالی؟

عبدولایه ناگهان ترمز کرد و صدای جیغ چرخ‌ها برخاست. گفت:

— برای ما، باتوباب‌ها مقدس‌اند. پوست‌شان به کار یافتن طناب می‌رود، برگ‌هایشان در چاشنی‌ها مصرف می‌شود و میوه‌هایشان پر از نوعی صمغ نرم و شیرین است که برای جویدن مورد استفاده قرار می‌گیرند. تا یک هفته دیگر بخش فوقانی این درخت‌ها پر از برگ‌های انبوه خواهد شد و این اشباح به قول تو زشت و برهنه در سر شاخه‌های خود گل‌های سفیدی مملو از آب خواهند رویاند و پوست وفادار تنهٔ درخت آثار نسل‌های پیشین را حفظ خواهند کرد؛ حتی اگر ضرورت یافت تا درختی را قطع کنند باید نخست آن را با شیر آبیاری کنند تا از خشم او در امان بمانند.

تنو گفت: من حرف بی‌ربطی زدم. عبدولایه گفت:

— مهم نیست. لیکن در افریقا، باید نگاه کردن را یاد گرفت. اگر یک درخت باتوباب را نبینی، چگونه می‌توانی دربارهٔ روستاهای ما اظهار نظر کنی؟ تنو با صدای خفه‌ای پرسید:

— آن‌جا، یک گورستان گری یوها ست؟ عبدولایه دیوپ تبسم کرد و گفت:

— کی می‌دانند؟ در مملکت وحشیانی مثل ما...

تنو خاموش ماند. غصه‌ای گل‌پوش را می‌فشرد؛ عبدولایه ادامه داد:

— باران‌های تابستان در این جا همه چیز را تغییر می‌دهند. سراسر سنگال را رنگ سبز ملایمی می‌پوشاند، گل‌ها شکفتگی خیره‌کننده‌ای می‌یابند، زندگی از سر گرفته می‌شود و آسمان پوشیده از ابر، بعد از توفان، رنگ آبی خود را باز می‌یابد... عمه مارتا گفت:

— آری، ساحل، منطقه‌ای خشک است. عبدولایه پیشنهاد کرد:
— به جنگل بائوباب‌ها برویم. چیزی به شما نشان خواهیم داد.

ارواح دو قلو در پای بائوباب

جنگلی بی‌برگ، بی‌پناهگاه و بدون ظلمت بود؛ مثل بیشه‌ای جادویی میان بیابان‌ها. بزها شاخه‌های بوته‌ها را می‌جویدند و گاوان وحشی به پهلو خوابیده و در انتظار پایان روز بودند. عبدولایه یک بائوباب عظیم را نشان داد که تنه آن اندکی سایه می‌انداخت و می‌شد در کنار آن نشست. عمه مارتا دستمالی درآورد و عرق صورت و شانه‌های خود را خشک کرد. عبدولایه گفت:

— در جاهای دیگر برف کوهستان است که گهگاه آدم‌ها را می‌کشد؛ و در مملکت ما شن‌های بیابان. تقریباً بیست سال بود که باران ما را فراموش کرده بود و بیابان ساحل رفته رفته پیش‌روی می‌کرد. لیکن حالا باران بازگشته است و تا دو ماه دیگر می‌شود به کشت دانه پرداخت؛ دانه، زندگی است... این جمله قصاری است که قدیمی‌های ساحل، مردمان سرزمین دوگون^۱ می‌گویند. دهات دوگون‌ها بر فراز فلات‌های صخره‌های زرد جای داشت و اهالی برای آوردن آب مسافت درازی را می‌بایستی در دل کوه پائین و بالا روند. مردم کوچک‌ترین گوشه‌های صخره‌ها را نیز برای کشت دانه‌ها کاوش می‌کردند. این قوم چنان آداب و رسوم و مذهب خود را محفوظ داشته بود که توریست‌ها برای دیدن زندگی دوگون‌ها می‌آمدند همانطور که در پاریس به دیدن کلیسای نوتردام می‌روند... دوگون‌ها با ماسک‌ها، رقص‌ها و انبار دانه‌هایشان بخشی از دیدنی‌های جالب آفریقا شده بودند؛ و خوشبختانه از این دیدارها نفعی نیز برای آن‌ها حاصل می‌شد بدون آن که در روش زندگی آن‌ها تغییری حاصل شود. عمه مارتا به صدای بلند گفت:

— آه، همان دوگون‌های معروف. به نظر می‌رسد که حتی اسطوره‌ها و افسانه‌های مذهبی‌شان نیز با اصول و مبانی فرهنگ یونانی-لاتینی نزدیک است، این‌طور نیست؟ عبدولایه گفت:

— ببینید! مارتای عزیز؛ من بدم نمی‌آید که تیره شناسان (اتنولوگ) شما، مذاهب ما را به طرف ادیان شما بکشانند، و این امر البته بهتر از آن است که شما ما را وحشی تلقی کنید؛ لیکن دوگون‌ها آفریقایی‌اند و آفریقا به راحتی می‌تواند مادر تمام اسطوره‌ها و افسانه‌ها باشد.

عمه مارتا گفت:

— گوش کن، تنو، تو اینک وارد «عالم شناسی»^۱ آفریقا می‌شوی. خوب دقت کن...

عبدولا به گفت:

— در آغاز خداوند کوچک‌ترین دانهٔ عالم را خلق کرد؛ یک بذر غله که آن را fonio می‌نامند. در درون این «بذر جهانی» چنان تنبیدی وزان بود که دانه منفجر شد و به «تخمک جهان» مبدل گردید. در درون دیوارهٔ تخمک مادری، دو جفت ماهی بود که تبدیل به دو جفت دوقلو شدند. تخم، آهسته، چون کودکی در شکم زن به مرحلهٔ رسیدگی رسید و از آن یک پسر تنها، قبل از موعد زایمان به دنیا آمد، اسم او OGO بود. تنو گفت:

— عجب، چطور تنها؟

— آری، تنها! البته این مطلب عادی نبودا و اما این پسر زیرک پیش‌رس، تکه‌ای از بند جفت خود را برکند، آن را پایین انداخت و آن تکهٔ بند جفت تبدیل به زمین شد. آگو با عزم جزم وارد زمین شد و به جستجوی دوقلوی خود یازی گی Yasigui که گمان می‌کرد دختری است که با او متولد شده پرداخت... آنگاه بذر fonio را در خون آلوده با خاک بند جفت کاشت، لیکن دوقلوی خود را نیافت، زیرا خداوند آن را در باقیماندهٔ تخم نگهداشته بود. تنو گفت:

— آگوی بیچاره! از دست دادن دختر دوقلو چیز خوشحال‌کننده‌ای نیست.

— می‌گویی. آگوی بیچاره؟ برعکس، صفت متجاوز و مهاجم بر او برآورده‌تر است؛ زیرا او با آلوده کردن «بذر جهانی» با خون ناپاک، تمام خوردنی‌های روی زمین را فاسد کرد؛ پس، خداوند، آگوی زشت‌کار را به رویاه بی‌رنگ تبدیل کرد که مسئول و عامل تمام بدبختی‌های عالم است؛ و بعد به منظور جبران خرابکاری، یکی از دوقلوهای بازمانده را قربانی کرد، به این معنا که او را به شصت و شش قطعه تقسیم کرد و از آن چهرهٔ آدم را ساخت و بند جفت را برای چسباندن تکه‌ها به کار برد. این اولین انسان بود که Nommo نامیده شد که به معنای «نوشاندن» است... نومی «صاحب کلام و آب» شد. تنو گفت:

— قربانی شده، مرده و باز به جهان بازگشته. کارهای خداوند گهگاه تکراری می‌شود.

— چنین شتابان مقایسه مکن! آنگاه، خداوند چهار جفت دوقلوی پسر و دختر به روی زمین ناپاک رویاه بی‌رنگ فرستاد و آنان را در چهارگوشهٔ یک اتاق که از مجموعهٔ بند جفت‌های آن‌ها ساخته بود مستقر کرد. ستاره‌ها به حرکت درآمدند و خورشید، زمین پاک شده را نورانی کرد... کایوس آفرینش ناتمام اینک به پایان رسیده بود. بر اساس و مطابق

محاسبات الهی، دوقلوهای مقدس، زیاد شدند، لیکن دو به دو، تنو گفت:

— من از این بحث خوشم آمد، همه کس برای خود یک دوقلو داشته است!

— نه برای مدت مدید! زیرا در آفرینش جدید هنوز هم ناپاکی fonio که از خون بند جفت نفرین شده قرمز بود، حضور داشت... در چهارمین روز، در وقت نخستین خسوف خورشید، یازی گی یا دوقلوی گم شده، در شکل و هیأت یک زن به روی زمین پرید.

— آه، این یکی را فراموش کرده بودند!

— خوب، اشتباه کرده بودند. «یازی گی» با یکی از دوقلوها ازدواج کرد و بعد به صورتی غافلگیرانه دانه خونین fonio را به او خوراند. آری لازم بود شوهر یازی گی قربانی شود تا کشتزار به پاکی و خلوص رسد. تنو در حالی که یک مشت ماسه جمع کرده بود گفت:

— مطابق پیش بینی قبلی، دومین قربانی انسان...

— هر طور میل تو است، لیکن دنباله ماجرا عجیب است. دوقلوهای باردار، نوزادان تک به دنیا آوردند... اینک بشریت موهبت بزرگ و گران بهای دوقلو زادن را از دست می داد. تنو غرولندی کرد و گفت:

— زکی!

— آری، پسر؛ و به همین دلیل است که هر فرد بشر، به یادبود این رؤیای از دست رفته، صاحب یک پیکر است، لیکن با روح دوقلو. یکی از این روح ها تن را زندگی می بخشد که اگر پسر باشد، روح مردانه است و اگر دختر باشد، روح زنانه است. لیکن روح دوقلو هرگز از بدن دور نیست: در ژرفای یک مرداب که زیر نگیبانی نومو، نیای به حیات بازگشته قرار دارد، روح زنانه، روح مردانه را در تن پسر حفظ می کند و روح مردانه، روح زنانه را در تن دختر. هر کدام نیمی از روح را در پنهان هدایت می کنند... زیرا تمام موجودات بشری از آن نومو ی اولیه که میرانده شد و به صورت جفت های دوقلوی پسر و دختر به جهان بازگشت، ریشه می گیرند و از اعقاب اویند، تنو زمزمه کرد:

— به این صورت که هر کس صاحب یک روح دوقلو است که در جایی حضور دارد این همان حالتی است که در من هم هست با این تفاوت که من دوقلوی خود را پیدا کرده ام. من مثل آن رویاه بی رنگ نیستم! اما من فرانسوی هستم نه دوگون... این واقعیت را چگونه توضیح می دهید، عبدولایه؟

— شاید دوگون ها حقیقتی را بیان داشته اند که دیگران هنوز از آن آگاهی ندارند. سراسر افریقا در زیر نشان و علامت دوقلوها زندگی می کند... آنان را گرمی می دارند یا از آنان می ترسند و نخستین برداشت محصول به آنان پیشکش می شود و با آن که یکی از دوقلوها

را در بدو تولد می‌کشند، لیکن هرگز دوقلوها را به فراموشی نمی‌سپارند. عمه مارتا با تعجب گفت:

— چه کسی جرأت می‌کند یکی از دوقلوها را به قتل برساند؟

— آه! این کار را دیگر نمی‌کنند! فراموش نکنید که دوقلوها نیاکان بشریت‌اند: تولد آن‌ها

در دنیای کتونی از مقولهٔ ماواره الطبیعه است. تنو نتیجه گرفت:

— اگر درست فهمیده باشم، من با توجه به آن دو قلوبی ناپدید شده‌ام نمی‌توانسته‌ام

زایشی معمولی داشته باشم. پس من تقریباً الهی... عبدولایه فریاد زد:

— برعکس! تو تک هستی، بنابراین معمولی و طبیعی هستی. آنچه در مورد تو جالب

است این است که خواهر کوچولوی مرده‌ات با تو حرف می‌زند... تنو سرخ شد و گفت:

— آه، پس تو در جریان هستی؟ عمه مارتا باز هم بند را آب داده است! عبدولایه گفت:

— درست به همین دلیل است که من ماجرای نومو را برای تو شرح دادم. زیرا پدر

بشریت یعنی همان دوقلوی قربانی شده‌ای که می‌نوشتند و به سخن می‌آورد، آب و کلام را

دو عنصر اولیه و اصلی زندگی تعیین می‌کند. دیروز تو گفتی که وقتی حرف می‌زنی، مثل این

است که داری خود را لباس می‌پوشانی؛ حق با تو است، زیرا اگر برهنه بودن به معنای فاقد

کلام بودن باشد، پس کلام و سخن، انسان را می‌پوشاند، و لباس بر تن او می‌کنند. کلام، به

نام نیای تو، تو را می‌پوشاند! صلاح و رستگاری همواره از نیای مرده فرا می‌رسد. به همین

دلیل است که ما افریقایی‌ها هرگز به یک شناسنامه بسنده نمی‌کنیم... یک مرد نمی‌تواند

خودش باشد، اگر پسر برادر، نوه برادرزاده، فرزند برادرزاده و پسرعم اعضای خانواده خود

نیاشد. یک پسر یا یک دختر هرگز در جهان تنها نیستند. والدین، چه مرده و چه زنده، تن او

را لباس می‌پوشانند. عمه مارتا پرسید:

— و عشق در این میان چه جایگاهی دارد؟ با آن چه می‌کنید؟ عبدولایه با تردید گفت:

— عشق؟ شاید همانطور که «یازی‌گی» در جستجوی «اگو» ی ناپاک بود؛ هر نیمهٔ زوج

نیز نیمه دوقلوی خود را می‌جوید... تنو گفت:

— من می‌دانم. عشق، گذاشتن چمدان نیاکان نزد کسی است که انسان دوست دارد؛

چمدان‌ها را می‌گذارند، و راحت می‌شوند. عبدولایه گفت:

— نزد ما افریقایی‌ها، آن را قربانی نیاکان می‌کنند؛ چمدان را برای تعمیر به آنها

می‌سپارند. این هم بد نیست.

آنگاه در حالی که نیم تنهٔ خود را تکان می‌داد از جا برخاست. بعد بازویش را بلند کرد،

شاخهٔ باریکی از درخت خم کرد و برگ کوچکی را که رنگ زرد تازه‌ای داشت نشان داد و

گفت:

— این بود آن چیزی که می‌خواستیم به شما نشان دهیم. بائوباب، بدون آب و به تنهایی برگ و یار خودش را تهیه می‌کند. مثل خود ما افریقایی‌ها، او هم زندگی را به نحوی می‌گذراند و مشکلات را برطرف می‌کند.

تولد مردگان

مرحلهٔ بعدی، مرحلهٔ «آب» بود و دیدار از فادیوت^۱ یک قریهٔ حقیقتاً عجیب و فوق‌العاده. آنچه در درجهٔ اول به چشم می‌خورد قبرستان صدفی شهر بود که در آن سوی آب سیاه رنگی که ریشه‌های هوایی درختان خارهای را سیراب می‌کرد، قرار داشت. قبرستان پوشیده از صلیب‌های سفیدرنگ و بائوباب‌های صدساله بود. ساکنان فادیوت که اکثراً کاتولیک بودند این گورستان عجیب را از مذهب قدیمی «سیرر» به ارث برده بودند.

زمین زیر پای عابران جرق جرق می‌کرد. قبرها در کنار تپه‌های کوچک ردیف شده بودند. عمه مارتا یکبار روی توده‌های صدف لیز خورد ولی به موقع خود را نگهداشت. تپه‌ها بلند بودند و اگر از پوسته‌های صدف، ساخته نشده بودند، می‌توانستند به هرم‌هایی که به قصد جاودانگی برآورده شده‌اند، شباهت داده شوند... تئو پرسید:

— آیا این تپه‌ها نیز نوعی هرم‌اند؟ عبولایه پاسخ داد:

— وقتی یکی از روسای سرزمین «سیرر»^۲ آنها از دنیا می‌رفت او را در حجره‌ای می‌گذاشتند که از بام خانهٔ متوفا ساخته شده بود. بعد از سپری شدن زمان معینی، اهالی قریه‌های مجاور برای ساختن تپه می‌آمدند و در آن درخت نخل ویژه‌ای را که چوبی فاسد نشدنی داشت، می‌کاشتند. بعدها، وقتی سیررها به آئین کاتولیک گرویدند قبرهای خود را به صورت تپه‌های صدفی ساختند و در این تپه‌ها خوراکی‌های مورد نیاز مرده را در سفر درازی که تا رسیدن به «شهر نیاکان» در پیش داشت پنهان می‌کردند. تئو گفت:

... عجیب است، در این جا نیز مواد خوراکی سفر مردگان را تهیه می‌کنند، مثل مصر!

— این تنها شباهت سرزمین «سیرر» ها و مصر نیست! در این مملکت نیز گاو نر همزاد انسان بود تا آن جا که رؤسای بزرگ قبائل را قبل از به خاک سپردن در پوست گاو می‌دوختند... و باز مثل مصر، روح مرده را اگر غذا نمی‌دادند به تب و تاب و هیجان می‌افتاد.

1. Fadiouth

۲. Se're's ها اقوام سیاه‌پوست افریقای غربی‌اند که بخصرص در سنگال زندگی می‌کنند و عموماً به کار کشاورزی می‌پردازند - م.

از روز چهارم باید به مرده بر اساس سلیقه غذایی دوران حیاتش، بلغور (کوسکوس) آب یا شیر داده می‌شد. من حتی شنیده‌ام که یکی از روسای ثروتمند قبائل سرر، تعداد احشام خود را افزایش می‌داد به امید آن که اعقابش همیشه بتوانند مقدار کافی شیر به او برسانند.

— مقدار کافی برای چه کاری؟

— مقدار کافی تا رسیدن به شهر نیاکان، البته! سفر مرده در این جا نیز شبیه سفر مردگان مصری بود؛ و مرده خوب و شایسته می‌بایستی مقدار کافی ذخیره غذایی با خود داشته باشد و الا یک مرده واقعی به حساب نمی‌آمد... مرد ثروتمندی که درباره او با تو صحبت کردم یازده نیای مقدس داشت و مطمئن بود که خودش دوازدهمین نیای خوب خواهد شد، به شرط آن که مقدار کافی شیر به او داده شود، نیای خوب در واقع میانجی پسران‌اش با خدانود می‌شد باز هم به شرط آن که خانواده‌اش او را در سفر درازش همراهی کنند. میان زندگان و مردگان نظم و کمک متقابل برقرار بود.

آنچه به مراسم مصری شباهت نداشت، تشریفات به خاک سپاری و تشییع جنازه قبایل گلوار^۱ بود که از اعقاب شاهزاده خانمی بودند که با یک «گری‌بو» برخلاف رسم و مقررات کاست خود ازدواج کرده بود. در این قبائل نخستین مراسم تشییع جنازه در محل زندگی مرده اتفاق می‌افتاد، به این معنا که رئیس قبیله را در پوست گاو نر می‌دوختند و جنازه را به حالت ایستاده در تابوت در سه متری عمق خاک در یک چاه می‌گذاشتند. رئیس قبیله اینک مبدل به «خدا-گاو» می‌شد و محل دفن او مخفی بود... زیرا تشییع جنازه دوم رسماً در حضور مردم و در برابر یک تابوت پر از خاک و خاشاک انجام می‌گرفت. البته همه کس از حقیقت مطلب آگاه بود و همه می‌دانستند که این تابوت رسمی خالی است و کسی در آن وجود ندارد. لیکن هیچ‌کس نیز از محل مخفی چاهی که رئیس مرده را در آن گذاشته بودند تا تغییر شکل خود را به صورت یک موجود جاودان آغاز کند، آگاهی نداشت. تنو پرسید:

— پس این تغییر شکل به زمان احتیاج داشت و فوراً عملی نمی‌شد؟

عبدولایه ادامه داد که در افریقا، هیچ چیز در زندگی یک انسان به سرعت و بلافاصله اتفاق نمی‌افتد و در طول زمان ادامه دارد. طفل در شکم مادر در ظرف نه ماه نه فقط خود را می‌سازد بلکه میراث اسمی تمام تبار خود را نیز در وجود خود گرد می‌آورد و هنگامی که متولد شد، خودسازی خویش را در طول مراحل مختلف زندگی پی می‌گیرد و این خودسازی با مرگ او نیز متوقف نمی‌شود بلکه راه خود را دنبال می‌کند. فلسفه برگزاری دو نوع تشییع

جنازه برای یک رئیس قبیله «سرر» ناشی از همین واقعیت است: بازماندگان، تشریفات مرگ اجتماعی رئیس را در برابر تابوت خالی‌اش برپا می‌دارند، لیکن خودسازی مرده در چاهی که جنازه او در آن به حالت ایستاده گذاشته شده ادامه می‌یابد. تتو به اعتراض گفت:

— من از این ماجرا چیزی نفهمیدم. چه اتفاقی برای مرده روی خواهد داد؟ عبدولایه گفت:

— مثال دیگری بیاورم که به یوروبا^۱ های بن جنوبی^۲ مربوط می‌شود. خانواده متوقا، مرده خود را قبل از به خاک سپردن جامه نو می‌پوشاند و تعدادی اشیاء و لوازم خانوادگی را با او به خاک می‌کند و اشیاء دیگر متعلق به او را می‌سوزاند تا مرده را از لوازم دست و پا گیر گذشته آزاد سازد. آنگاه افراد خانواده آغاز زندگی جدید مرده را جشن می‌گیرند و بعد، انتظار و راز آغاز می‌شود... تتو پرسید:

— چه انتظاری؟

— انتظار این که آنچه بدن مرده را پوشانده از تن او جدا شود! مرده راهی برعکس مسیر تولدش در پیش می‌گیرد. کم کم گوشت‌ها را از بدن خود دور می‌کند و پنج یا شش سال بعد از روز وفات، آماده مراسم می‌شود. و در این زمان است که مرحله آموزش او در مرگ آغاز می‌گردد. تتو گفت:

— یک لحظه صبر کن! از کجا معلوم می‌شود که مرده آماده است؟ آیا از زیرزمین سر بیرون می‌آورد و علامت می‌دهد، «کوکوا» من این جا هستم؟

— تقریباً! جریان به این صورت اتفاق می‌افتد که یکی از افراد خانواده بیمار می‌شود یا مثلاً زن و شوهری در خانواده با هم نزاع و کشمکش پیدا می‌کنند و خلاصه آن که اتفاق‌های تاجوری روی می‌دهند؛ و می‌فهمند که مرده دارد علامت می‌دهد و اینک وقت عمل فرا رسیده است. پس جمجمه متوقا را بیرون می‌آورند، آن را با یک گیاه تمیزکننده می‌شویند، یک مرغ قربانی می‌کنند و خون او را روی سر مرده می‌ریزند و آنگاه مرغ را به دو قسمت می‌کنند، یک قسمت برای خانواده و نیم دیگر برای مرده. این را آموزش مرده می‌نامند. تتو فریاد زد:

— یعنی چه؟ سر مرده را آموزش می‌دهند؟ چه فایده‌ای دارد؟ عبدولایه اصرار کرد:

— این درست نوعی آموزش است. در این جا آموزش دادن به معنای «آموزختن اسرار» است... به مرده رازهای تازه‌ای می‌آموزند. مثل یک جوان، جمجمه را لباس سفید می‌پوشانند

و بازگشت او را تبریک می‌گویند: زیرا مرده اینک به جهان زندگان بازگشته است! و سرانجام، جمجمه لباس پوشاننده را با نیمه مرغ در یک کیسه می‌گذارند و در اتاقک مرده آویزان می‌کنند. ماجرا هنوز تمام نشده زیرا تشییع جنازه دوم در انتظار است. چون درست است که مرده به جهان زندگان بازگشته ولی هنوز تنهاست و هم‌زمان با آخرین تشریفات به جامعه قریه باز می‌گردد... تنو با حیرت گفت:

— عمه مارتا، ما هرگز چنین خاک‌سپاری پیچیده و عجیبی ندیده‌ایم! عمه مارتا پاسخ داد:

— بقیه ماجرا را گوش کن و بعد قضاوت کن. عبدولایه ادامه داد:

— در مرحله بعد چندین خانواده گرد می‌آیند: هر یک از خانواده‌ها جمجمه مرده‌ای را در سبزی با خود می‌آورد و همه را در خانه عمومی نیاکان می‌گذارند. اینک لحظه حساس مراسم فرا رسیده است: شخصی که مأمور اجرای تشریفات است جمجمه‌ها را می‌شوید و آب شست و شو را به دقت جمع می‌کند؛ بعد به جمجمه‌ها هدیه داده می‌شود، بر آنها لباس پوشاننده می‌شود و هر کدام را در کوزه‌های مخصوص می‌گذارند و به گردش در می‌آورند، غذا میدهند و عیناً مثل نوزادان تازه به جهان آمده در تمام قریه‌ها به اهالی معرفی می‌کنند. تنو گفت:

— نوزادان مرده!

— آری، عیناً. و بعد بار دیگر همه را در یک محل مخفی به خاک می‌سپارند و این بار خاک‌سپاری قطعی و نهائی است. می‌گویند مرده‌ها به زورق نشسته‌اند و به دریا رفته‌اند. تنو گفت:

— اوف! خوب؛ دیگر تمام شد!

— هنوز نه! باید مرده جای خود را در قریه داشته باشد، به همین جهت یک چتر آفتاب‌گیر به اسم او در خانه نیاکان می‌گذارند و به این ترتیب او جایگاه اصلی خود را به دست می‌آورد و به سلک نیاکان می‌پیوندد.

— امیدوارم که این آخرین مرحله باشد؟ خیلی دور و دراز است! عبدولایه گفت:

— در جامعه شما، یک بار مرده را دفن می‌کنند و تمام! از رفته‌گان خانواده شما چه بر جای می‌ماند؟ هیچ! هر سال در روز «عید قدیسان»^۱ به گورستان‌ها می‌روید و گل نثار می‌کنید، که این هم هیچ نیست، شما معنای مداومت خانوادگی را فراموش کرده و از دست داده‌اید. به عقیده من، این واقعیت شما را زیاد خشنود نمی‌کند در افریقا، بدون نیاکان

۱. Toussaint در فرانسه در روزی که به تمام قدیسان اختصاص دارد مردم جشن مردگان می‌گیرند و به زیارت قبور رفتگان خود می‌روند. - م.

نمی‌توان زیست. نیاکان، پشتیبان ما هستند و ما را نگهداری می‌کنند. اما شما دیگر چیزی از پشتیبانی و نگهداری نیاکان نمی‌دانید. شما تنها هستید! تئو با ناراحتی گفت:

— ابدأ اینطور نیست! ما درون خانواده هستیم!

— بسیار خوب! اما بعد چه؟ مداومت و پیوند با گذشته کجاست؟ و اما خانواده‌ای که از آن صحبت می‌کنند، چیست؟ چیزی محدود و فشرده است. شما گروه‌های اندکی هستید که روی قایق کوچکی در میان اقیانوس رها شده‌اید. تئو گفت:

— امیدوارم منظورت این نیست که من باید بروم جمجمهٔ پدر بزرگ را از قبر بیرون بیاورم و به شست و شوی‌اش بپردازم؟

— نه، این جزء عادات شما نیست. بدبختی این است که در اروپا، شما تقریباً دیگر هیچ رسم و رسومی ندارید. فقط بسنده می‌کنید به یک خداوند که بخشنده و کریم است و همین! تمام. ما با اجداد خودمان برای خود الوهیت‌هایی ویژهٔ خود ساخته‌ایم، این مطمئن‌تر است. زمان درازی بود که عمه مارتا در میان قبرها روی صدف‌ها و گوش ماهی‌ها ساکت نشسته بود.

خداوند خسته نمی‌شود

برای صرف ناهار به رستورانی رفتند که در تهیهٔ خوراک صدف تخصص داشت. وقتی ناهار به پایان رسید تئو خطاب به عبدالولایه گفت:

— ببینم؛ چطور است که مسیحیان قبرها را تغییر نداده‌اند؟ عبدالولایه گفت:

— اما تو هم واقعاً خسته نمی‌شوی! عمه مارتا گفت:

— من که از اول به شما گفتم که مغز او هیچ وقت از کار نمی‌افتد. باید از شرش خلاص می‌شدیم!

تئو در سکوت مشغول تماشای درختان نخل و نارگیل شد و بعد از آن که روی صندلی به خود پیچید، گفت:

— حوصله‌ام سر رفت؛ می‌توانم میز را ترک کنم؟ عمه مارتا فریاد زد:

— اول کلاهت را سرت بگذار!

تئو بیرون رفت و عمه مارتا و عبدالولایه در آرامش هر یک گیلاسی نوشیدند و عمه مارتا باز هم تقاضای شراب سفید کرد. عبدالولایه گفت:

— به نظرم می‌رسد که تئو کاملاً تغییر حالت داده است. می‌توانم بگویم که دیگر او را نمی‌شناسم! بزرگ شده است، وضع ظاهری‌اش خوب است، سلامت به نظر می‌رسد،

نمی‌توان فکر کرد که او آنقدر بیمار است... عمه مارتا گفت:

— ولی دیگر بیمار نیست.

— واقعاً این‌طور فکر می‌کنید؟ در این صورت خیلی جالب است!

— مطمئن هستیم.

مارتا، می‌بینم ساکت شده‌اید، حالتان خوب نیست؟

— تقصیر شراب است! گیج شده‌ام.

و به دنبال آن عمه مارتا سر روی میز گذاشت و به خواب رفت. وقتی تنو بازگشت عبدالوایه به او گفت که گمان می‌کنم عمه‌ات اندکی زیاده‌روی کرده و اینک احتیاج به استراحت دارد. و بعد اضافه کرد:

— تو همین چند لحظه پیش از من سؤالی کردی. پرسیدی چرا مسیحیان «تپه قبرها» را

حفظ کرده‌اند؟ تنو گفت:

— آه، آری. فراموش کرده بودم.

— خوب، اما من فراموش نکرده‌ام. در افریقا، آمیختن کهنه و نو قدغن نیست. خدای

مسیحیان، مزاحم نیاکان ما نیست. برعکس! رستاخیز مسیح به خوبی با سفر مردگان ما مطابقت دارد.

— سؤال من این است که جای خداوند در این میان در کجاست؟

— خدای افریقاییان به هیچ وجه در میان مردمان نیست. در نزد دوگون‌ها، این خدا، آما^۱

نامیده می‌شود. در این جا، در سرزمین سریرها اسم او روگ-سن^۲ و در هر حال آفریننده و خالق جهان است. تنو گفت:

— خود این مطلب، خیلی حرف است!

— ولی آنچه گفتم هنوز کامل نیست... خداوند قصد بدی ندارد، او منطقی است و آنچه

می‌تواند می‌کند. وقتی خلقت‌اش از دست او به در می‌رود، رویه بی‌رنگ را اخراج می‌کند و به ترمیم می‌پردازد. او زندگی مردمان را اداره نمی‌کند، بلکه ارواح، یعنی نیاکان این کار را می‌کنند. خداوند فقط در موارد بلایای بزرگ مداخله می‌کند. تنو پرسید:

— مثلاً یک توفان؟ پاسخ داد:

— در سرزمین سریر، بدتر از آن اتفاق می‌افتد. در آغاز، در جنگل‌ها، انسان‌ها، جانوران و

درختان می‌زیستند. بعد با هم به نزاع و جدال پرداختند. یک روز، در همان احوال که انسان‌ها

و جانوران در جنگل به قتل و کشتار یکدیگر اشتغال داشتند، درختان نیز به نوبت خود تبدیل به قاتلان شدند... باید به تو یادآوری کنم که در آن زمان، درختان حرف می‌زدند، می‌شنیدند و حرکت می‌کردند. جنگ میان این سه نوع (انسان، حیوان، نبات) جنگ تام و کامل بود و اینک نوبت خداوند بود تا در ماجرا دخالت کند او درخت‌ها را مجازات کرد و درختان، لال، کور و فلج و برای ابد بی‌حرکت شدند. لیکن روگ - سن گوش را از ایشان نگرفت: به همین دلیل است که درختان مقدس‌اند زیرا همه چیز را می‌شنوند... تئو گفت:

— ولی نمی‌توانند هیچ چیز را تکرار کنند.

— این موضوع چندان مورد اطمینان نیست. با درختان باید احتیاط را رعایت کرد. بی‌نظم‌انده لیکن روگ - سن غریزه را از آنها باز نگرفته است. و اما در مورد انسان‌ها، روگ - سن بسنده کرد به این که اندام و زندگی آن‌ها را کوتاه کند، اما نه روح و ذهن‌شان را. از آن به بعد دیگر روگ - سن دخالتی نکرد. تئو گفت:

— بنابراین او را پرستش نمی‌کنند.

— چرا! غالباً روگ - سن، در حیاط، یک ستون چوبی به عنوان مظهر خود دارد که در پای آن تغاری پر از شاخ، ریشه‌های گوناگون و انواع سنگ‌ها می‌گذارند و اگر برداشت محصول خوب باشد، رئیس خانواده مقداری شیر روی ستون می‌ریزد. اما آن که به یاری طلبیده می‌شود pangols ها هستند نه روگ - سن. تئو، بلند گفت:

— تکرار کن! عمه مارتا بیش از پیش خروپف می‌کند و نمی‌فهمم!

— گفتم پانگول‌ها! ناگهان عمه مارتا از خواب پرید. تئو گفت:

— خیلی خروپف کردی، پیرزن! عمه مارتا هاج و واج زمزمه کرد:

— ها؟ چی... خوابیده بودم؟ ساعت چند است؟ عبدولایه در حالی که از جا برمی‌خاست، گفت:

— ساعت دیدن پانگول‌هاست.

یک پوست پری دریایی و یک ارزن‌کوب

آنگاه مسیر خود را از درون یک جنگل اکالیپتوس ادامه دادند و به پهنه آب آبی رنگی

رسیدند که به دریا می‌پیوست. تئو پرسید:

— این تالاب، همان پانگول است؟ عبدولایه پاسخ داد:

— نه؛ پانگول، یک روح است؛ لیکن یک شاعر بزرگ سرزمین سیرر نقل کرده است که

پریان دریایی برای سیراب شدن به این تالاب می‌آمدند و ماهیگیران منطقه، پریان دریایی را

خوب می‌شناختند! برای شکار پریان دریایی در دریا، ضرورت داشت که پانگول‌ها آنها را آرامش بخشند و تسلا دهند. و آرام کردن پریان دریایی از طریق آوازه‌ها و قربانی‌ها میسر می‌شد، و فقط در این صورت بود که پری حاضر می‌شد در تور ماهی‌گیران بیفتد زیرا آنان با او خوش‌رفتاری کرده بودند. تنو پرسید:

— این‌ها پری‌های واقعی دریایی‌اند، با سینه‌های حقیقی و با دم ماهی و آن آوازه‌های خوش‌معروف؟

— خوب، نه آن چنان. این پریان در واقع نوعی گوساله‌های دریایی‌اند؛ و از آن جا که این حیوانات درشت هیکل پستان دارند غالباً آن‌ها را به جای پریان افسانه‌ای دریا گرفته‌اند. در این جا، روح گوساله دریایی را در یک لنگ سفید پوشانده و او را به صورت زن درآورده‌اند... تنو در حالی که روی تالاب خم شده بود گفت:

— می‌خواهم ببینم. ای پری-گوساله، اگر آن جا هستی به من جواب بده، خودت را به من نشان بده!

یک مرغ دریایی که روی تالاب نشسته بود از صدای تنو پریشان شد و شتابان پرواز کرد و سطح آب تالاب به ارتعاش درآمد، و بعد هیچ. تنو دست در آب فرو برد و یک تکه پوست پر از گل سیاه رنگ بیرون کشید. فریاد زد:

— پوست پری دریایی! پوست پری! عبدولایه گفت:

— یا شاید هم پوست مار، ماری که پوست انداخته است؛ هر کدام از این دو باشد، شانس با تو است، تنو. زیرا روح مار نیز یک پانگول است. عمه مارتا غرولند کرد:

— بوی بد می‌دهد خواهش می‌کنم تمیزش کن... و فعلاً هم آن را در کیسه پلاستیکی بگذار. عبدولایه در حالی که یک ردیف تنه‌های قدیمی درخت را که بر آنان تکه‌های پارچه آویزان بود نشان می‌داد گفت:

— در این جا، آن را روی یک درخت مقدس می‌گذارند؛ و به این ترتیب خود را دوست و متحد پانگول می‌کنند. تو نمی‌خواهی پوست مار خود را به این درخت هدیه کنی؟ تنو گفت:

— ابدأ چنین قصدی ندارم.

به این ترتیب و ضمن در هوا تکان دادن کیسه پلاستیکی محتوی جایزه گل‌آلود بود که تنو به اتفاق عبدولایه تا اولین اتاقک قریه رفت. در سه درخت بزرگ، که دو مراقب از آن نگهبانی می‌کردند، شفا دهند در کلبه‌اش نشسته بود.

عبدولایه با نگهبان در وارد تعارفات و سلام و احوال‌پرسی دور و دراز سنگالی شد: «حالت خوب است؟» - «خوب است» - «خانواده؟» - «خوب است» - «مادر؟» - «خوب است» - «بچه‌ها؟» -

خوب - کارویار؟ - بد نیست - حال و احوال؟ - خوب است» و متقابلاً بعد از پایان سلام و احوال‌پرسی، نگهبان، عبدولایه و تتو را وارد کرد. عمه مارتا ترجیح داده بود در کنار تالاب بنشیند و نوشابه‌اش را بنوشد.

اتاقک تاریک که روی تنه سه درخت تکیه داشت بسیار کوچک و محقر بود، بامی از برگ درختان خرما داشت و پارچه‌ای که از بالا آویزان بود... در وسط اتاقک تغار بزرگ پر از آب سبز رنگ در انتظار بود. پنجه‌ها و سنگدان‌های شکافته شده مرغ‌ها در گوشه‌ای انبار شده بودند. شفادهنده در تاریکی نشسته بود.

پیرمردی بود یک پا، شیکلاه پشمی بر سر، گردن پیچیده در شال قرمز، عصای کنده کاری شده در دست و یک دسته هاون که بر زمین تکیه داده شده بود روی صورت پر از چین و چروک‌اش نقشی از بی‌اعتمادی خواننده می‌شد؛ این جوانک تویاب (بیگانه) چه چیزی می‌توانست بفهمد؟ سلام و احوال‌پرسی از سر گرفته شد. پیرمرد مشکوک بود. عبدولایه به التماس افتاده بود... سرانجام پس از جروبحث فراوان، پیرمرد یک‌پا به خنده افتاد، و حاضر شد حرف بزند.

توضیح داد که شفادهنده وقتی کسی را برای معالجه قبول می‌کند اول یک مرغ قربانی می‌کند و بعد در سنگدان مرغ که شکافته و به دو قسمت می‌شود علت درد بیماری را که به او مراجعه کرده است می‌یابد بعد او را در تغار بزرگ مخصوص آداب حمام می‌کند. بیمار، برهنه، در این لگن چمباتمه می‌نشیند و در این حالت شفادهنده روی او با یک ملاقه چوبی آب شفا می‌ریزد. آب درون لگن، گل آلود و جادویی به نظر می‌رسید. تتو پرسید:

— ته تغار چیست؟ عبدولایه پاسخ داد:

— کافی است دستت را در آن فرو کنی! اجازه داری.

تتو دست در آب کرد و از آن سنگریزه‌های خاکستری رنگی که شکلی خاص و عجیب داشتند بیرون آورد. در سطح آب خرده‌های چوب غوطه‌ور بود که بیمار بعد از استحمام مذهبی‌اش به علامت دفع بلا با خود می‌برد سنگ‌ها را به برکت یک الهام ماوراءالطبیعه، در جنگل، در محلی که صاعقه بر زمین زده بود یافته بودند و این واقعه خیلی پیش از زمان کشف سنگریزه‌ها به وسیله شفادهنده اتفاق افتاده بود؛ مشکل این بود که چگونه شفادهنده موفق شده بود سنگ‌های صاعقه زده را از بقیه جدا کند؛ ظاهراً فقط او می‌توانست قدرت الهی‌گونه این سنگ‌ها را بشناسد. تتو که تا حدودی یور شده بود گفت:

— چیز دیگری هم هست که باید بدانم. پیرمرد در حالی که دهان بی‌دندان خود را به او نشان می‌داد گفت:

— آری. کلماتی هست که من در این دهان می‌اندازم. اگر مایل باشی می‌توانم پانگول این محل را نیز به تو نشان دهم. پانگولی که مرد کهن سال می‌خواست نشان دهد یک دسته هاون برای کوبیدن ارزن بود که در زمین فرو کرده بودند و اسرار به وسیله آن از عموی به برادرزاده، نسل در نسل منتقل شده بود. سکوتی در اطراف شیئی برقرار شد. آنچه پیرمرد پانگول می‌نامید، انتهای یک دسته هاون بود که در سایه سه درخت بزرگ جای داشت و قدرت و انرژی یک روح در آن پنهان شده بود... تنو کوشید تا چیز بیشتری در این خصوص بداند، لیکن شفاهنده سالخورده به شدت از توضیح امتناع کرد. سخن گفتن از پانگول و کشف اسرار آن به کلی قدغن بود.

ستارهٔ سرپر

در افریقا روز کوتاه بود؛ زمان بازگشت فرا رسیده بود. اتومبیل راه بازگشت در پیش گرفت؛ نخل‌ها و درختچه‌های آکاسیا ناپدید شدند. عمه مارتا در حال چرت زدن بود. به تدریج که به شهر نزدیک می‌شدند، هیکل عظیم باثویاب‌ها ظاهر می‌شد. تنو فریاد زد:

— باثویاب ما؛ آنجاست! عبدولایه اتومبیل را متوقف کرد و گفت:

— برو ببین گری‌یوها در آن هستند یا نه. می‌خواهم نظر و عقیدهٔ تو را بدانم. برو، تنو! تنو در حالی که تکه پوست ما را به دست داشت با نوک پا نزدیک شد. با احتیاط سرش به درون حفره بزرگ درخت فرو برد و کاغذی را که لوله شده و روی زمین افتاده بود مشاهده کرد. فریاد زد:

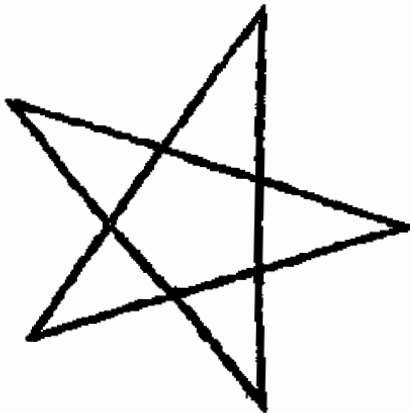
— تو از گری‌یوها صحبت کردی؛ این که یک پیام است!

— آری، ولی یک پیام در یک درخت مقدس!

— چه چیز این درخت مقدس است؟ تو چیزی در این خصوص به من نگفتی!

— شاید باثویاب تو معجزه می‌کند... شعاع آفتاب

را از میان شاخه‌های آن می‌بینی؟ آری؟ بسیار خوب، یک روح به این ترتیب خود را نشان می‌دهد. یک روز دو سرپر همین روشنایی را در بالای یک درخت باثویاب دیدند، اما وقتی نزدیک شدند، اثری از باثویاب نبود! پس برای مشورت نزد زن غیب‌گو رفتند. زن غیب‌گو در محلی که آن دو نشان داده بودند نشست و در پایان روز با حیرت مشاهده کرد که



یک بائوباب آهسته از زمین بیرون می‌آید.

— آها، پس بفرمایید که درخت بازی قایم موشک می‌کرده است؟

— این بائوباب بسیار کم رو بود. شب‌ها از زمین بیرون می‌آمد تا به برادران دیگرش که روی زمین بودند ملحق شود ولی روزها زیرزمین می‌رفت؛ زن غیب‌گو پارچه‌ای به انتهای یکی از شاخه‌های بائوباب بست و آن را روی زمین ثابت کرد. تئو فریاد زد:

— او! آن جا یک تکه پارچه را که به کلی پاره شده است، می‌بینم! آیا بائوباب معجزه‌گر همان درخت است؟ عبدولایه تبسم کرد و گفت:

— کسی چه می‌داند؟ در سرزمین سرر کافی است که یک تکه چوب مظهر مردانگی تلقی شود و یک کوزه وازگون علامت زنانگی... اما خوب به من گوش کن، تئو! اگر تو ستارهٔ سرر را شناسی، نه پانگول‌ها و نه روگ. سن معنایی نخواهند داشت. نگاه کن.

آنگاه عبدولایه به زمین چمباتمه زد، خس و خاشاک را به کنار زد و روی ماسه با یک حرکت یک ستارهٔ پنج‌پر رسم کرد و گفت:

— آن جا، در بالای ستاره محل روگ. سن است. این جا در ته ستاره در گودی بین دو شاخهٔ آن، جای انسان است که به وسیلهٔ محور دنیا به خداوند متصل شده است: در مرکز ستاره و در مرکز عالم؛ و اینک خواهش می‌کنم زیر بائوباب بنشین و پیامات را بخوان.

سپید و گندم‌گون، من رب‌النوع آب‌ها هستم؛ تو را در خاک خودم، در سرزمین پریان دریایی، انتظار می‌کشم.

تئو در حالی که به اتومبیل سوار می‌شد، گفت:

— ولی من که هم اکنون در سرزمین پریان دریایی هستم. منظورش چیست؟ عبدولایه اشاره کرد:

— با غیب‌گویان مشورت کن... در این جا ما غیب‌گویان زبردستی داریم. عمه مارتا غرغرکنان گفت:

— تقلب نکنید! تئو عصبانی شد:

— می‌توانی ساکت شوی؟! تو به کلی مست شده‌ای! عبدولایه معذب شد و گفت:

— جرأت می‌کنی به عمه‌ات بی‌ادبی کنی! در افریقا این کار قدغن است، جوان! باید هر چه او می‌گوید اطاعت کنی.

تئو به اجبار نوسه‌ای بر صورت عمه مارتا زد و بعد در جواب عبدولایه که به او تکلیف کرد پیام‌اش را بخواند، گفت:

— نمی‌توانم. باید به لغت‌نامه مراجعه کنم. عبدولایه به او گفت:

- بسیار خوب، یک علامت به تو می‌دهم؛ یک کشور دیگر پریان دریایی نیز وجود دارد.
دوره، خیلی دور از این جا است اما در عین حال خیلی نزدیک است.
— باز هم در آفریقا؟
— آری و نه. یک آفریقای دیگر.

فصل بیست و ششم

گاؤ، بز، خروس ها و شاگرد

ن. دوپ

سر میز صبحانه، عبدالوایه مطلب را به این ترتیب شروع کرد:

— تئو، ما در مراسم و تشریفاتی شرکت خواهیم کرد که ن دوپ N'Doeup نام دارد. ن.دوپ نوعی معالجه است که قوم لیو Lebou ماهیگیرانی که از زمان های خیلی پیش در منطقه داکار زندگی می کنند، به آن می پردازند. این معالجه اهمیت فراوان دارد و مراسم ن.دوپ خود از جنبه نمایشی خالی نیست، زیرا خود نمایش نیز بخشی از درمان است. تئو گفت:

— پس رقص ماسک ها را خواهیم دید؟

— نه، اما مراسم ن.دوپ از رقص ماسک ها نیز جالب تر و حیرت انگیزتر است. شما در اروپا دارو و جراحی به کار می برید که البته مفید است ولی نه برای همه چیز... عمه مارتا گفت:

— ما این مسافرت را برای دانستن همین مطالب کرده ایم. سفر خیلی گران تمام می شود؛ نمی دانید، چقدر گران...

— با وجود این مارتای عزیز، این را خوب می دانید که وقتی بحث از بیماری هایی که روح را آزار می دهند در میان است، اطبای شما به درد هیچ کاری نمی خورند. برای این منظور ما به صورت گروه گردهم جمع می شویم و گروه ما وارد عمل می شود. فقط برای این کار تاثیر

خاص خود را داریم. تتو پرسید:

— یک تئاتر واقعی؛ یا صحنه و صندلی و سایر لوازم؟

— نه. صحنه تئاتر، یک خانه، بعد پلاژ و سرانجام خیابان است که ماجرا در آن جا به پایان می‌رسد. جریان از این قرار است که در آغاز ماجرا یک زن احساس کسالت می‌کند؛ حرف نمی‌زند، تمام روز را در رختخواب می‌گذارند، گریه می‌کند، و خواب‌های وحشتناک می‌بیند و بعد به دیدن یک متخصص می‌رود که او نیز زن است، زیرا این بیماری غالباً برای زن‌ها اتفاق می‌افتد. عمه مارتا گفت:

— تا این جا، خانم متخصص شما به یک «روانکاو» ما شبیه است. عبدولایه پاسخ داد: — گمان نمی‌کنم روانکاو یا «پسیکانالیست» شما از یک کدو غلیانی استفاده کند که در پوسته خالی آن ریشه‌هایی در حال موج زدن باشند. متخصص ما آب درون کدو غلیانی را تکان می‌دهد و بر اساس درازی ریشه‌هایی که روی سطح آب می‌آیند در مرحله اول نوع قربانی را تعیین می‌کند: یک گاو، یک بز یا یک مرغ، که بیمار باید هزینه تهیه آن‌ها را بپردازد. عمه مارتا گفت:

— متخصص ما پول می‌گیرد و متخصص شما دستمزد خود را به صورت جنسی دریافت می‌کند، تفاوت زیادی ندارد! عبدولایه ناراحت شد و گفت:

— ولی گاو برای خانم متخصص نیست. بلکه برای زب Rab است! اوست که گاو را می‌خواهد! خواهر عبدولایه گفت:

— به جای عصبانی شدن بهتر است توضیح دهی که Rab یک روح است. شفا دهنده بر اساس محتویات رؤیا می‌داند کدام «زب» بدن بیمار را اشغال کرده است. آیا «روح» از ناحیه پدر است یا از ناحیه مادر. عبدولایه ادامه داد:

— از طرفی اتفاق می‌افتد که «زب» بعد از یک واقعه بد مثلاً بعد از یک عزاداری، یک حادثه یا یک واقعه غیرعادی بر بیمار خود مسلط می‌شود. بعد از معاینه اول، بیمار برای مراسم آماده می‌شود که ممکن است هشت روز به طول بینجامد. عمه مارتا به تندگی گفت:

— ما نمی‌توانیم یک هفته برای دیدن این نمایش معطل شویم. من دیگر طاقت ندارم... اما بحث از آن نبود که مراسم «ن. دوپ» به طور کامل به نمایش گذاشته شود. به این دلیل که بخش‌های اول مراسم در میان خانواده و با حضور گروه ن دوپ - کات N'Doeup-Kat یعنی شفا دهندگانی که در این کار تخصص دارند، اتفاق می‌افتد. در این مرحله بر سر بیمار آب توأم با علف می‌ریزند و او را به حالت دوران کودکی شیر می‌نوشانند و مدت مدیدی بدنش را با ماست مالش می‌دهند. بعد مراسم آغاز می‌شود؛ به این ترتیب که

شفادهنده زنگ‌های کوچکی را پی‌درپی پشت‌گوش بیمار به صدا در می‌آورد؛ گری‌یوها طبل می‌نوازند؛ زنان شفادهنده مشغول رقص می‌شوند و هفت ارباب بزرگ «زب» را به یاری می‌خوانند... بیمار در زیر فشار صدای زنگ‌ها، به ستوه می‌آید و برمی‌خیزد و به نوبت خود مشغول رقص می‌شود... تنو گفت:

— شرط می‌بندم که به حالت بیهوشی و خلسه می‌افتد.

— درست است. لیکن خلسه کافی نیست. ضرورت دارد که در جریان انتقال بیمار به این حالت، بیمار بتواند اسم «زب» خود را به زبان بیاورد؛ و برای رسیدن به این هدف طبل‌زن‌ها و شفادهندگان به تناسب زب‌های متعدد، آهنگ‌های گوناگون برمی‌گزینند تا سرانجام آهنگ اصلی را بیابند... و فقط در این زمان است که بیمار، با آهنگ «زب» خود یا ناله‌های پی‌درپی اسم «روح»ی که او را به تملک درآورده است، بیان می‌کند و به زمین در می‌غلتد و کار به خوبی انجام می‌شود! تنو گفت:

— مثل یک زایمان است.

— خوب، در واقع می‌شود آن را به یک مردن نیز شباهت داد. اینک مرحلهٔ دوم «ن دوپ» است که در حضور جمع مردم انجام می‌گیرد و وقت است که به دیدن آن برویم. عمه مارتا با صدایی خسته و آهسته گفت:

— امیدوارم که خسته‌کننده نباشد؟

«زب» ها در یک زنبیل

به حیاط ساکت و آرامی رسیدند که محصور در میان خانه‌های کوچکی بود که از درون آن‌ها کودکان خواب‌آلود و زنان، خمیازه‌کشان بیرون می‌آمدند. ساکنان مشغول نوشیدن جوشاندهٔ ارزن و ماست بودند و روی منقل‌ها دیگ‌های بزرگ در حال جوشیدن؛ شتابی در کار نبود. در زیر سایهٔ درخت وسط حیاط، پیرزن شفادهنده در انتظار بیدار شدن مردان بود. عبدولایه در گوشی گفت:

— قبلاً به شما خبر می‌دهم که ما به زودی ناظر وضعیتی کم و بیش نادر خواهیم شد.

این بار تملک شده یک مرد است نه یک زن.

مرد بیمار، بی‌حرکت، با چشمان بی‌قروغ در کنار دست پیرزن نشسته بود. جوان بالغی بود با نیم‌تنه‌ای ساده و سفیدرنگ و نوار چرمی به روی پیشانی. اندکی مسن‌تر از تنو به نظر می‌رسید، لیکن در واقع سی سال داشت.

پیرزن شفادهنده بیماری او را تشخیص داده بود. مرد جوان به تملک دو روح از ناحیهٔ

مادر درآمده بود: روح جنگل و روح دریا؛ بیماری او جدی بود «زَب» ها قبلاً مادر و خواهر جوان او را کشته بودند... به همین دلیل پیرزن توضیح می‌داد که برای معالجه او به درمان بزرگی خواهد پرداخت و یک گاو نر عظیم، یک بز، و سه خروس قربانی خواهد کرد. قبل از آن باید به آداب و رسوم مقدس و سری اندازه‌ها پرداخت. تنو زمزمه کرد:

— اندازه‌ها؟ پس او را زیر آلات و ادوات اندازه‌گیری می‌برند؟ عبدولایه گفت:

— انواع و اقسام! اما باید خاموش ماند.

به سفارش عبدولایه دیوپ، عمه مارتا و تنو با پای برهنه وارد اتاقی شدند که در آن جمع شفادهندگان به آماده کردن بیمار می‌پرداختند. خانم‌های خانواده که روی حصیرها دراز کشیده بودند، دندان‌های خود را با استوانه‌های کوچکی تمیز می‌کردند. بیمار، در وسط اتاق پاها را دراز کرده و بی‌حرکت مانده بود. شفادهنده‌ها نیم‌تنه او را بیرون آوردند؛ بر فراز سرش قطعه‌ای پارچه به علامت کفن نهادند و آن را روی پیشانی او تا کردند و به زیر نوار چرمی بردند. آماده کردن بیمار در میان سکوت کامل آغاز شد.

از یک دوک، خانم‌های شفادهنده، هفت نخ سفید بیرون آوردند و آن را از پیشانی تا پای بیمار و بعد از زانو گذراندند. بعد خانم رئیس شفادهنده از یک کیسه پلاستیکی ریشه‌ها و شاخ‌ها را که در یک پارچه قرمز رنگ دوخته شده بود بیرون آورد و در یک زنبیل نیمه پر از ارزن گذاشت، و بعد با وقار تمام به وسیله یک لوله، ارزن را روی سر بیمار فوت کرد. آداب اندازه‌گیری آغاز می‌شد. زنبیل از زیر ساق‌های بیمار گذشت، سر او را لمس کرد، در طول کمرش دوید و روی زانویش متوقف شد. خانم رئیس شفادهنده آهسته فرمانی صادر کرد: مرد بیمار دستش را روی زنبیل گذاشت، روی آن ارزن ریختند، دو ریشه راست ایستادند. زمزمه‌ای از رضایت از حضار برخاست. عبدولایه گفت:

— ریشه‌ها نمایش دهندۀ دو «زَب» هستند. حالا او باید زنبیل را به اتفاق «زَب» ها روی سر به حالت تعادل نگهدارد.

این عمل با موفقیت توأم نشد. زنبیل اطاعت نمی‌کرد و به هر سو می‌لغزید. شفادهنده با حرکتی آمرانه ارزن و ریشه‌ها را می‌زد تا رب‌ها را به تعادل وادار سازد... سرانجام زنبیل بر سر جای‌اش نشست؛ رب‌ها تسلیم شده بودند. شفادهنده به سوی بیمار خم شد و در حالی که انگشت سیابه را حرکت می‌داد با صدایی خفه با او گفت و گو کرد. عبدولایه گفت:

— دارد او را مجبور می‌کنند که اسم رب‌ها را بگوید.

بیمار به زحمت دو اسم را ادا کرد. کفن را برداشتند، نیم‌تنه‌اش را پوشاندند، و نوار چرم را بر پیشانی‌اش بستند... عبدولایه گفت:

— او حالا «سالک» شده است. بگذاریم تا او را برای بقیهٔ مراسم لباس بپوشانند. وقتی سالک از خانه خارج شد، حالتی غرورآمیز داشت. صورتش محصور در شب کلاهی نوک تیز بود، بر پیشانی‌اش نوار بسته شده بود، نیم تنه‌اش را سه کمر بند آبی - سیاه دربر گرفته بود و طناب سپیدرنگی را که هفت گره داشت بر سر دست بلند کرده بود. گاو نر حنایی رنگ را با طناب به حیاط آوردند، صدای تام - تام‌ها آغاز شد، شاگرد به رقص پرداخت و صفی از کودکان او را به کوچه‌ها کشاندند... عبدالوایه گفت:

— او باید در برابر هر یک از خانه‌های قریه به رقص بپردازد. به پلاژ برویم، این مراسم احتمالاً طول خواهد کشید.

سوارکار بر فراز مرکوب‌اش

زیر یک کلبهٔ پوشالی نشستند، عمه مارتا در حال چرت‌زدن بود؛ آسمان سوزان و باد تند و شدید. در اطراف، کودکان می‌دویدند و دختر بچه‌ها با کنجکاو به سویشان می‌نگریستند... صدای تام - تام‌ها پس از لحظاتی شنیده شد؛ صف کودکان در کنار موج‌های ساحل ظاهر شده بود، تتو دوان دوان خود را به جمعیت رساند. پلاژ وسیع از انبوه مردم سیاه شد.

دریا حقیقتاً آرام بود! کف سپید امواج، ماسه‌های قهوه‌ای را لیس می‌زد، آسمان رنگی چشم نواز داشت و به نظر می‌رسید که گاو نر برای حضور در جشنی معصومانه به آب تنی می‌رود. عجیب‌تر از همه، جوان نوار به پیشانی بود که طناب آویخته به دست‌اش را به علامت پیروزی تکان می‌داد و با نرمی یک نوجوان چالاک صخره به صخره می‌پرید و جست و خیز می‌کرد... عبدالوایه گفت:

— دارند حیوان را به اقیانوس می‌برند تا او را به «زب» مقتدر داکار که در کف سپیدرنگ امواج سکونت دارد نشان دهند... نگاه کن، گاو خیلی محتاط است. تتو گفت:

— من گمان می‌کردم یک گاو وحشی است! عبدالوایه گفت:

— ما همیشه «گاو» می‌گوئیم؛ چه وحشی چه غیر آن.

پیرزن شفادهنده جوان را نزدیک آورد و او را بر روی دوش حیوان که در کنار امواج ایستاده بود سوار کردند. سالک دست‌ها را پیروزمندانه بالا برد و جمعیت، هم‌زمان با صدای طبل‌ها قریاد شادی برآورد. عبدالوایه گفت:

— می‌دانید چه می‌گویند؟ قریاد می‌زنند «سوار کار بر اسب نشسته است!» حالا وقتی

است که سالک در تماس فیزیکی با گاو خودش است و باید چنان که زب‌هایش از او طلب

می‌کنند، او را قربانی کند. تنو فریاد زد:

— خواهش می‌کنم به من نگو که او را خواهند کشت! عبدولایه گفت:

— رب‌ها این را می‌خواهند. والا هم چنان در پیکر بیمار خواهند ماند. یا گاو یا او! تنو گفت:

— در این میان از گاو چه کاری ساخته است؟ بیمار که او نیست! عبدولایه گفت:

— خوب، تا حالا نه! ولی این حالت در او اتفاق خواهد افتاد.

آنگاه گاو را بار دیگر به حیاط خانه باز آوردند، او را خواباندند و بیمار را بر پشت او دراز کردند و یک بازوی‌اش را روی پوست او قرار دادند. بعد یک بز آوردند و او را هم به همین حالت خواباندند. شفادهنده به منظور آن که گاو را به قربانی مقدس تبدیل کند سه شاخ نظر کرده بزرگ در اطراف حیوان به زمین فرو برد و یک ریشه سیاه روی شکم او فرو کرد و بعد زنان خانواده روی جوان و دو حیوان لنگ‌های رنگی انداختند.

به استثنای نفس‌های سنگین گاو که پارچه را بالا و پائین می‌برد، هیچ حرکتی زیر لنگ‌ها مشهود نبود. شفادهنده خروس‌های سفیدرنگ را که از پا به یکدیگر بسته شده بودند گرفت و وارونه روی لنگ‌ها گردش داد. عبدولایه در گوش تنو زمزمه کرد:

— این یک حرکت نوازشی است، پرخروس‌های زنده برای رب‌ها در وقتی که وارد پوست بدن گاو می‌شوند، نرمی خوشایندی دارد.

زمان می‌گذشت؛ تام — تام طنین انداز بود و بعد ناگهان سکوت شد. آنگاه زنان شفادهنده خانم‌های خانواده را به حرکت دَوَرانی آهسته‌ای در اطراف توده لنگ‌ها واداشتند و در ضمن این دَوَران توام با صدای سنگین طبل‌ها به آواز خواندن پرداختند. تنو با نگرانی پرسید:

— این جوان زیر این لنگ‌ها یا گاو بیچاره چه می‌کند؟ و این زنان چه آوازی می‌خوانند؟ عبدولایه در گوشی گفت:

— دارند از تمام اجنه تقاضا می‌کنند. دارند به رب‌های جوان التماس می‌کنند که لطفاً از تن بیمار بیرون بیایند و به تن حیوان روند. سالک در این احوال می‌میرد و دوباره زنده می‌شود.

— چطور می‌میرد؟ او کاملاً زنده است!

— آری، ولی به صورتی عمل می‌کنند که گویا مرده است تا بعد بتوانند تظاهر به تولد دوباره او کنند. همین لحظه‌های پیش وقتی سبد ارزن را زیر پاها می‌ورد کردند به منظور آن بود که رب را از سر او به ناحیه پاها بیاورند و آماده خروج سازند. متوجه شدی؟ او را برای نوعی زایمان آماده کرده‌اند که در آن او نقش نوزاد را بازی می‌کند. تنو زمزمه کرد:

— مثل همان کاری که برای نیاکان می‌کنند؟ مرده و باز زنده شده؟
— می‌شود این‌طور گفت. حالا اگر بخواهند که ارواح انتقال به بدن گاو را بپذیرند باید رب‌ها را به ترحم درآورند...

— و به همین دلیل است که این خانم‌ها حالا دارند گریه می‌کنند؟
— این کار لازم است! ریختن اشک، رب‌ها را بر سر رحم می‌آورد. اگر بخواهند بیمار را بار دیگر متولد کنند باید گریه کنند. نگاه کن... می‌بینی، دارد از میان لنگ‌ها بیرون می‌آید. معمولاً، حالا رب‌ها به بدن گاو رفته‌اند. تتو پرسید:

— به چه دلیل وارد بدن انسان می‌شوند؟ چه اندیشه‌ی عجیبی!
— رب‌ها بسیار شکاک و بدگمان‌اند! اگر عصبانی شوند، وارد بدن تو می‌شوند و به سر تو می‌روند... دیگر هیچ راه حلی وجود ندارد جز آن که آن‌ها را به بدن یک گاو یک بز یا یک خروس سفید، بر حسب انتخاب و تمایل خودشان وارد کنند. امروز، توقع بیشتری دارند بدون شک به دلیل آن که دوتا هستند. نگاه کن... شفادهنده اکنون سالک را دوباره زنده می‌کند.

خانم‌ها از گریه کردن باز ایستاده بودند. شفادهنده، در سکوت مطلق، بیمار را بر پشت گاو نشاند و در حالی که با یک لوله‌ی چوبی بر سر او آب می‌ریخت او را تعمیم داد و در آخرین بار چهار تخم‌مرغ روی حیوان پرت کرد که همگی بر بدن او شکسته شدند و مایع زردرنگ و سفید روی بدن حیوان روان شد. عبدولایه توضیح داد:

— تخم‌مرغ جوانه‌ی زندگی است. اینک گاو الوهیت یافته است. و به همین جهت همه کس می‌تواند با او حرف بزنند... خوب چشمانت را باز کن!

سر حیوان را بالا گرفتند، دهان او را باز کردند، بیمار خم شد و چند کلمه در گلوی گاو زمزمه کرد. بعد آب دهان انداخت. زن‌های خانواده نیز یک یک آمدند، با گاو چند کلمه حرف زدند و بزاق به دهان مقدس او انداختند. نمایش خیرت‌انگیزی بود! عبدولایه زمزمه کرد:

— حالا حیوانات را قربانی می‌کنند. تو هیچ چیز نخواهی دید. لازم نیست صورتت را بپوشانی... هم اکنون دارند در حیاط‌خلوت سرشان را می‌برند... تتو در حالی که دست‌هایش را در گوش کرده بود، ناله‌کنان گفت:

— چرا؟ چون جوان معالجه شده است؟

— هیچ ترسی نداشته باش: با یک ضربت آنها را می‌کشند تا از رنج و درد جلوگیری شده باشد. و فقط بعد از این عمل است که خون قربانی‌ها را جمع می‌کنند تا با آن تن شاگرد را بشویند.

— شستن با خون؟ نفرت‌انگیز است!

— لیکن برای ما، خون تصفیه‌کننده است، محافظ و نگهبان است... او تمام شب را در زیر محافظت این خون به خواب خواهد رفت. شفادهنده باروده‌های گاو برای او یک گردن بند خواهد ساخت و دو حلقهٔ دیگر برای پاشته‌پاها. سپیده‌دم، بیمار حق خواهد داشت روده‌ها را از دور گردن و پاهای خود بردارد و خون خشک شده را از تن دور کند... آن وقت او تن تازه‌ای خواهد داشت. رب‌ها او را ترک کرده‌اند. تنو با تعجب پرسید:

— به کجا خواهند رفت؟

در همان هنگام که روی ماسه‌های ساحل، پوست گاو را می‌کنند تا بعد گوشت او را تقسیم کنند، آقای دیوپ با حوصلهٔ تمام برای تنو توضیح داد که برای اسکان دادن رب‌ها، شفادهنده برای آن‌ها یک محراب در اقامتگاه خانواده می‌سازد. در ضمن این عملیات، شفادهنده در چندین تغار به شکل کدوخلیانی، گوشت قربانی، شاخ‌ها، ریشه‌ها و ارزن در اختیار دارد و آن‌ها را در خاک می‌کند و دستهٔ هاون مخصوص کوبیدن ارزن را که به پانگول تغییر شکل داده است در آنجا فرو می‌کند و از آن لحظه، بیمارِ معالجه شده به رهبان رب‌های محافظ خود تبدیل می‌شود.

صدای طبل‌ها خاموش شد. سالک در میان شفادهندگان خود عازم خانه شد. جمعیت پراکنده شد. حیاط، آرامش و دریا زمزمهٔ خود را بازیافت... تنو روی پاهای خود تلوتلو می‌خورد. عبدالوایه او را نشانده و در این جا بود که متوجه شد عمه مارتا ناپدید شده است. اما عمه مارتا ناپدید نشده بود. پشت یک قایق ماهیگیری کز کرده بود، دستمال جلو دهان گرفته بود و به سختی از سسکه تشنجی خود جلوگیری می‌کرد. عبدالوایه او را در برخاستن کمک کرد و ضربهٔ محکمی به پشت‌اش زد. سسکه متوقف شد. عبدالوایه گفت:

— رنگ شما به کلی پریده است و پسر برادرتان هم تقریباً به همین حالت است. بیایید کنار او بنشینید.

عمه مارتا و تنو روی ماسه کنار هم دراز کشیدند تا رفته رفته هوش و حواس خود را بازیابند. عبدالوایه به بهانه جستجوی گوش ماهی روی پلاژ به قدم زدن پرداخت تا آن دورا به حال خود بگذارد. تنو زمزمه کنان گفت:

— بگو ببینم، آیا «آنی میسم» همین حالتی بود که دیدیم؟ عمه مارتا گفت:

— آری؛ اگر آنی میسم عبارت از محترم داشتن ارواح ناپیدائی باشد که می‌توانند زندگی مردمان را در تملک خود گیرند، درست همین است.

— ولی من گمان می‌کردم که سنگالی‌ها مسلمان‌اند! از این قبیل ارواح در قرآن نام برده

نشده است!

— در قرآن از جن اسم برده شده؛ در این جا به جن پانگول یا رب می‌گویند. گاو قربانی می‌کنند، اما در همان حال نیز اسم الله را ذکر می‌کنند.

— آه، مثل همه جای دیگر. همان «سنکرتیسم»! عمه مارتا ناله کتان گفت:

— آه! کاش این تام- تام‌ها گوش مرا سوراخ نمی‌کردند! این صدا بیمارم می‌کند! تتو گفت:

— به علت دیدن خون است. عمه مارتا در حالی که چشم برهم می‌گذاشت گفت:

— حالا دیگر خاموش باش. من سخت خسته‌ام.

یک دختر بچه با گریه کوچک حنایی رنگی در میان امواج کنار ساحلی بازی می‌کرد. تتو به سوی او رفت. دخترک زیبایی بود با پیراهن قرمز و گیسوان کوتاهی که روی سر جمع کرده بود... وقتی تتو به او نزدیک شد، سرش را جلو آورد و گریه‌اش را به سوی او دراز کرد. حیوانی حنایی رنگ و قشنگ، با چشمان آبی درخشان؛ تتو آهسته حیوان را گرفت. دخترک در حالی که دوان دوان دور می‌شده فریاد زد: «مال خودت!» تتو در حالی که گریه را نوازش می‌کرد زیر لب گفت:

— عمه مارتا خوشش نخواهد آمد. باشد! در هر حال من ترا نگه می‌دارم، طفلکم!

عجیب آن بود که عمه مارتا از شدت کوفتگی، اصلاً چیزی نگفت. عبدولایه پیشنهاد کرد که یک استراحت کوتاه، قبل از صرف نهار شاید بد نباشد... عمه مارتا و تتو، دیگر منتظر ادامه بحث نشدند؛ به محض آن که به خانه رسیدند دو نفری در تخت‌خواب پریدند. بچه گریه، خود را گلوله کرد و در پایین پای اریاب تازه‌اش خوابید. عبدولایه، آنتا را در سالن دید خواهرش از او ماجرا را پرسید و او پاسخ داد:

— دوست‌مان نتوانست خوب تحمل کند. برای جوانک، عدم تحمل این وضع عادی است، اما مارتا افریقا را می‌شناسد! آنتا گفت:

— باید با آن‌ها مثل طفل نوزاد رفتار کنیم. وقتی بیدار شدند باید غذا بخورند.

حوالی غروب بیدار شدند: عمه مارتا، تتو و گریه کوچولو. آنتا برای طفل نوزادش شیر خشک و برای مهمانان مرغ سرد و تارت سیب آورد. گریه که روی زانوی تتو نشسته بود، باقی‌مانده غذا را بلعید. تتو متفکرانه پرسید:

— خوب، پس افریقا است. آنتا گفت:

— کدام است؟ گاو قربانی؟ در آسیا هم حیوانات را قربانی می‌کنند. ارواح که بدن‌ها را

تصاحب می‌کنند؟ در همه جای دنیا، حتی در فرانسه هم، اگر خوب گوشه و کنار قریه‌ها را بگردید، همین پدیده را می‌یابید. تتو فریاد زد:

— ولی در هیچ جای دیگر دنیا آدم‌هایی پیدا نمی‌شوند که ادای حیوانات را در بیاورند و روی زمین بخوابند.

— اتفاقاً چرا! فراموش مکن که من جامعه‌شناس ام و کتاب خوانده‌ام... در جنوب ایتالیا زنان مثل عنکبوت بر خود می‌پیچند و خودشان می‌گویند که در مزرعه، عنکبوت‌های بزرگ به نام رتیل آنها را نیش زده‌اند... خوب، لیکن در سالگرد این نیش، بیمار می‌شوند. حال آن که در این منطقه اولاً عنکبوت‌های سمی وجود ندارند و ثانیاً از نظر طبیبی و دارویی، هیچ سم و نیش حشره‌ای نیست که اثر آن یک سال بعد ظاهر شود، بنابراین... تنو نتیجه‌گیری کرد: — راحت می‌شوند. آنتا گفت:

— اتفاقاً نه. این زنان تملک شده‌اند. دلیل‌اش این است که می‌گویند فقط یک ارکستر موسیقی می‌تواند آنها را معالجه کند. بنابراین موزیسین‌ها را احضار می‌کنند و بیمار «رتیل زده» به تقلید حرکات عنکبوت با نوای ویولون روی زمین می‌خزد و پیش می‌رود، و این کار روزها طول می‌کشد... و زن درمان می‌شود. آنگاه سال بعد، در روز سالگرد، باز ماجرا تکرار می‌شود. خوب این کار چه اختلافی با مراسم ن دوپ ما دارد؟ تنو گفت: — عنکبوت‌ها، رُب نیستند.

— البته که هستند! از تو می‌پرسم که چه تفاوت خاصی با ن دوپ ما در آن می‌بینی؟ تنو گفت:

— نه قربانی، نه تملک... مرگ و تجدید حیات؟ آنتا پاسخ داد: — این اولین اختلاف است. به عقیده تو، آیا تفاوت‌های دیگری هم هست؟ عمه مارتا که تاکنون چیزی نگفته بود، اضافه کرد:

— صدای تام - تام‌ها. آنتا با خنده گفت: — ولی هنوز این ماجرا تمام نشده است! فردا مفصل‌ترش را خواهید دید! عمه مارتا با صورتی گرفته گفت:

— می‌دانم! تنو با خوشوقتی گفت:

— چقدر خوب! فقط تام - تام؟

— نه واقعاً!

جن زده‌ها

آخرین قسمت ن دوپ روی یک میدان کوچک اتفاق می‌افتاد. جمعیت به دقت دایره‌ای را که به وسیله شفا دهندگان روی ماسه رسم شده بود، می‌نگریست. شاگرد جدید که خون گاو

از تن او شسته شده و روده‌ها را از گردن و پاهایش برداشته بودند با نوار روی پیشانی‌اش در میان زنان شفادهنده نشستند.

شفادهنده اصلی بیمار زنگ‌ها را در گوش او به صدا درآورد. لرزشی در جمعیت دوید. شاگرد را لرزش شدید تشنجی فرا گرفت و گری‌یوها وارد عمل شدند. با صدای ژرف طبل، رب‌ها را تحریک می‌کردند و به آن‌ها اکیدا دستور می‌دادند که خود را به تن جن‌گیرها وارد کنند... و به شدت به تعقیب زن‌ها در دایره مقدس پرداختند. اولین زنان تسلیم شدند در حالی که چشم‌هایشان از حدقه بیرون آمده بود، نفس نفس زنان به روی خود می‌چرخیدند، لرزان لرزان، در حالی که به شدت خود را تکان می‌دادند سرهای خود را به عقب می‌انداختند، تئو گفت:

— چرا این کار را می‌کنند؟

— به دلیل آن که هر یک از این زن‌ها باید رب خود را تحریک کند تا شاگرد را در دایره شفادهندگان وارد کند. همه این زن‌ها باید به حالت خلسه بیفتند زیرا بدون این کار مراسم پایان یافته نخواهد بود. تئو با تعجب گفت:

— هر کدام از این زن‌ها یک رب دارد؟ پس همه آن‌ها در تملک رب‌های خودشان‌اند؟
— آری، بدون استثنا! به این ترتیب است که می‌توانند شفادهنده شوند. باید اول خود را معالجه کنند، اما سالک، هنوز به مقصود نهائی نرسیده است... نگاه کن.

گری‌یوها، سالک را احاطه کردند و دیگر او را رها نکردند. سالک که از فرط سروصدای طبل‌ها به ستوه آمده بود، زبان‌اش را بیرون آورد و ناله کنان و زوزه کشان به زمین افتاد. اما این کافی نبود. تام - تام هنوز عطش زن‌هایی را داشت که تسلیم نشده بودند. رب‌های درون این زنان هنوز پایداری می‌کردند! در میان زن‌ها و صدای تام - تام جنگ حالت مغلوبه به خود گرفته بود. آهنگ طبل‌ها رعدمانند شد و فریادهای زنان گوشخراش و پاره‌کننده. تئو فریاد زد:

— عمه مارتا، مواظب باشید!

عمه مارتا، با سر به دوران افتاده و حالتی از خود بی‌خود، پا روی پا گذاشته و با آهنگ تام - تام می‌رقصید. عبدولایه کوشید تا او را متوقف کند. تئو سراسیمه جیغ زد:
— او را نگهدار! دارد می‌افتد!

عمه جان هم چنان با حرکت منظم، تکان می‌خورد و چشمانش را برهم گذاشته بود... تئو دیوانه‌وار عبدولایه را می‌نگریست که عمه‌اش را نگهداشته بود. ناگهان همه چیز متوقف شد. تمام زنان شفادهنده روی زمین پهن شده بودند. تام - تام‌های پیروز از سروصدا باز

ایستاده بودند. عبدالایه عمه مارتا را گرفت و او را به درون اتومبیل انداخت و گاز داد. به تنو گفت:

— با او حرف نزن.

— نگران کننده است؟

— نه، یک خلسه کوچک بود؛ چیزی نیست؛ اتفاق می افتد.

— چطور است به بیمارستان برویم. شاید لازم باشد.

— نه، در آن جا فقط مقدار زیادی مسکن به او خواهند داد... اگر مدتی بخوابد حالش خوب می شود. تنو اصرار کرد:

— اطمینان داری؟ عمه من افریقایی نیست؛ آیا خوب خواهد شد؟

— مثل تو در لوکسور. بفرمائید، چشمان اش را باز کرد. هیچی نگوا!

عمه مارتا از حالت خواب مانندش بیدار شد. زمزمه کنان زیر لب کلماتی پشت سرهم ردیف می کرد که از مجموع آن چنین مفهوم می شد که روشنائی های چشم نوازی دیده، خود را سبک احساس کرده و خیلی گرم اش بوده است. تنو دست او را گرفت. عمه مارتا حالت بیمار نداشت. فقط سخت فرسوده شده بود؛ رنگی از تبسم روی لبانش بود... آنتا او را در لباس کتنن کمک کرد. یک جوشانده خیلی گرم به او خوراند و به دنبال آن به خوابی سنگین فرو رفت. گریه تنو کوشید با میومیوهای خود کاری برای بیدار کردن او انجام دهد، اما موفق نشد. در وقت شام، آنتا، هر سه را خفته یافت.

در حالی که به ناهارخوری باز می گشت گفت:

— عبود، به این ترتیب حق با تو بود! این دوست ما یک موج در روح خود دارد...

— من هم تعجب می کنم... شاید لازم باشد که راز درون خود را توضیح دهد!

— مسئولیت زیاد موجب دلهره زیاد می شود! این جوانک تقریباً در حال مرگ را دنبال خود دور دنیا می چرخاند... من این کار را نمی کردم. دارد غرامت شجاعت و شهامت خود را می پردازد!

— بسیار خوب، البته می توانم بفهمم که در لحظه هایی که تنو شروع به بازیافتن سلامت خود کرده است، او دیگر تاب تحمل خود را از دست داده باشد. لیکن این مارتای تا آن حد منطقی و عاقل و خوددار چگونه ممکن است در حالت خلسه واقع شود! او هیچ وقت کمترین اثری از فرسودگی و شکست نشان نداده بود... آنتا گفت:

— به دلیل آن که هیچ وقت خود را درگیر چنین ماجرائی نکرده بود. برو ببین که تنو چه

چیزهایی را در درون او زیر و رو کرده است!

عبدولایه به فکر فرو رفت و قبول کرد که در هر حال او چیز زیادی هم دربارهٔ گذشتهٔ عمه مارتا نمی‌داند؛ و خود مارتا هم دربارهٔ خود زیاد پرحرف نبوده است. ممکن است مرگ شوهرش تاثیری داشته باشد؟ مادام مارتا نتوانسته بود شوهر خود را نجات دهد؛ در مورد تنو بسیار سرسختی کرده است.. آری، بدون شک این نبرد دراز و فرساینده علیه مرگ، انرژی فراوان او را تمام کرده است. آنتا گفت:

— محیط همه کار می‌کند. تو تام - تام‌ها را فراموش می‌کنی. از این صدا وحشت دارد! تام - تام! آهنگ‌ها و موسیقی خاص محیط عمه مارتا را در امواج خود غرق کرده بودند. او در برابر این اصوات با چنان شدت وحدتی از خود دفاع کرده بود که سرانجام تام - تام‌ها با وارد آوردن نهایت فشار خود، بر او پیروز شده بودند... آنتا گفت:

— در هر حال او حالا تصفیه شده است. آنچه برای من عجیب است این است که جوانک ابدأ تحت تأثیر واقع نشد.

در این مورد عبدولایه توضیح خاص خود را داشت. به گمان او تنو، از آغاز سفر خود در مصر با حالت خلسه‌اشنایی یافته و چنان با این حالت خوگرفته بود که رفته رفته موفق شده بود ماجرای دوقلوی مردهٔ خود را در بدو تولد کشف کند... از آن پس همه چیز برای او روشن شده بود. تنو دیگر نیازی به این حالت نداشت، زیرا معالجه شده بود. آنتا گفت:

— قبول کنیم. اما هنوز چیزی کم دارد. اسم دختر دوقلوی‌اش! دوقلوی او در مجموع همان زب درون اوست.

یک افریقایی دیگر

روز بعد، روز بیمارستان بود، لیکن این بار به جای تنو، عمه مارتا زیر آزمایش قرار گرفت تا معلوم شود که آیا حالت خلسهٔ او نشانه‌ای از یک بیماری جدی نیست. از تنو هم خون گرفته شد لیکن عمه مارتا چهار ساعت در سرویس‌های رادیوگرافی، فشارخون و قلب گذراند و آن چه در نخستین بررسی‌ها معلوم شد این بود که دچار نوعی کمی فشار و ضعف جریان خون است، که برای اطمینان بیشتر لازم بود در انتظار اعلام نتیجه آزمایش بمانند. عمه مارتا از این معاینه راضی نبود و کوچک‌ترین لحظه‌ای را برای لعنت فرستادن پر تام - تام‌های افریقایی از دست نمی‌داد. عبدولایه به منظور تغییر دادن رشتهٔ افکارش پیشنهاد اقامت کوتاهی در کازامانس^۱ کرد و توضیح داد که در این منطقه، دریا زیبا، طبیعت باشکوه و

۱. Casamance شط ساحلی سنگال جنوبی است که منطقهٔ کشت بادام زمینی (اراشید) را از بخش شمالی که منطقهٔ کشت برنج است جدا می‌کند - م.

پلیکان‌ها فراوان‌اند. و علاوه بر آن منطقه‌ای پر از رازها و اسرارآمیز است. قرار شد فردا به این منطقه بروند.

با یک هواپیمای کوچک پنج نفری عازم کازامانس شدند. هنگامی که هواپیما از فراز کشتزارهای وسیع برنج و جنگل‌های انبوه می‌گذشت عمه مارتا به تنو توضیح داد که کازامانس یک سنگال دیگر است. افریقای جنگل؛ و عبدولایه افزود:

— سرزمین دیولا Diolas ها، دیولاها پسرعمه‌های سیررها هستند. و بعد در نقل ماجرای این قوم گفت: اگوئن^۱ و دیامبونی^۲ که دو خواهر دوقلو بودند در طول ساحل تا تالاب‌های سالوم که چندان دور از قریه پیرمرد شفا دهنده سرر نبود، آمدند؛ در آن سوی دریا درخت‌های زیبا و یک زورق مشاهده کردند؛ هر دو بر زورق سوار شدند؛ توفان زورق را به دو نیم کرد... چنان که اگر پریان دریایی آن دو خواهر را به ساحل رودخانه گامبی نبرده بودند، هر دو تلف شده بودند. اگوئن که در ساحل جنوبی رودخانه مانده بود مادر دیولا شد و دیامبونی که در ساحل شمال بود مادر سررها. به این ترتیب این دو قوم از اعقاب این دو خواهر دوقلوی‌اند که بر اثر توفان و رودخانه از هم جدا شدند. تنو گفت:

— در افریقا، دوقلوها، همه جا هستند.

عبدولایه گفت: هر یک از دوقلوها منطقه متفاوتی را در افریقا به وجود آورده‌اند. سرزمین سرر، پهنة جنگل‌های تُنک و کم‌درخت، نخل‌های پهن و بائوباب‌های عظیم است. سرزمین دیولا در زیر سایه درختان عظیم مناطق حاره‌ای است که بوته‌های گیاهان خزنده پریشست و غیرقابل عبور آنها را احاطه کرده‌اند؛ در مملکت سرر ارزن کشت می‌کنند و در کازامانس یک برنج قرمز رنگ و گرد. سیرر کشور ستاره و پانگول‌هاست و دیولا سرزمین اسرار بیشه‌های مقدس که هیچ بیگانه‌ای نمی‌تواند به آن‌ها وارد شود. تنو با نوعی بدگمانی پرسید:

— این دو خواهر واقعاً دوقلو بودند؟

— شاید «هوموزیگوت»^۳ نبوده‌اند! زیرا ویژگی‌های دیولاها فقط به این تفاوت‌ها محدود نمی‌شود. عمل هر فرد بر روی مجموعه جامعه دیولا تأثیر می‌گذارد لیکن در عین حال هر فرد شدیداً وابسته و علاقه‌مند به حفظ استقلال فردی خود است. دیولاها را مردمی عصیان‌گر، جدال طلب و غیراجتماعی می‌دانند. مذهب‌شان فوق‌العاده مخفی است به نحوی که اگر کسی اسرار آن را فاش کند مجموعه قریه و یا به نظر آنان مجموعه عالم را در معرض

۲. Diambogne

۱. Aguaïne

۳. Homozygote یاخته افرادی است که دو زن مشابه دارند و در یک کروموزوم قرار گرفته‌اند.

خطر قرار خواهد داد؛ و بدون شک همین اختفا، منشأ و ریشه شایعات فراوان درباره مراسم و آداب بیشه‌های مقدس است... از قبیل قربانی‌های انسانی، سر بریدن‌های خونین، جنازه‌های زنان باردار، که روی پرچین دود داده می‌شوند تا برای خوردن دست‌جمعی آماده شوند. عمه مارتا منفجر شد:

— چه حرف‌ها! شما از دیولا به گونه‌ای صحبت می‌کنید که مهاجمان اسپانیولی امریکای جنوبی به قول خودشان از «وحشی» های آن قاره صحبت می‌کردند! آدم خورها، بت‌پرست‌های عقب‌افتاده! خجالت نمی‌کشید، عبدولایه! عبدولایه با حالتی خشم‌آلود جواب داد:

... من گفتم که این‌ها همه شایعه است! من گمان می‌کنم که در این جنگل‌های مقدس نیز مانند همه جای دیگر آفریقا، حیوانات را قربانی می‌کنند؛ در واقع من چیزی در این خصوص نمی‌دانم. من که دیولا نیستم. داریم فرو می‌آئیم، چندان طول نخواهد کشید.

پادشاهان جنگل

فرودگاه کوچک کنار دریا در زیر مه بود، هوا مرطوب و باد قطع شده بود؛ فصل باران‌های آفریقا آغاز می‌شد. عبدولایه با تمام کوششی که به کار می‌برد نمی‌توانست اثر نامطبوع شایعه‌هایی را که ناشیانه برشمرده بود، زائل سازد. قبل از هر چیز لازم بود در هتل مستقر شوند؛ در کلبه‌هایی که در میان یک باغ بزرگ بر پا شده بودند. هتل، مطبوع و بسیار مرتب بود. تنو مایو پوشید و عمه مارتا زیر یک چتر آفتابی دراز کشید. عبدولایه نفسی به آرامش برآورد و با ترس و لرز گفت:

— جای خوبی است، مارتا، این‌طور نیست؟ تنو فریاد زد:

— آدم خیال می‌کند در کالیفرنیا است، در یک فیلم سریال امریکایی! عمه مارتا غرولندکنان گفت:

— با این تفاوت که در کالیفرنیا، مردم آدم‌خوار نیستند! عبدولایه، شما نباید این خزعبلات و لاطائلات را درباره دیولاها بازگو کنید. برازنده شما نیست!

— اگر این مردمان اندکی کمتر اسرارآمیز بودند، این مطالب را درباره آن‌ها شایع نمی‌کردند! از طرفی، کسی که شما را به سرزمین دیولاها خواهد برد، من نیستم، بلکه یکی از دوستانم به نام ارمان دیاتا^۱ است که کارشناس محیط‌زیست است. من در این جا ضمن تهیه

یک گزارش، منتظر شما خواهم ماند. تنو گفت:

— یک راهنمای تازه؟ کجاست؟ صدای مطبوعی از پشت سر پاسخ داد:

— این جا!

آقای دیاتا حدود پنجاه سال داشت؛ تبسمی درخشان بر لب و چشمانی شاد براق و زیرک. با کمال احترام به عمه مارتا پیشنهاد کرد که اگر مایل باشند می توانند به دیدن چند تن از مقامات بلندپایه مذهبی بروند. خوب است؟ تنو به جای عمه مارتا پاسخ داد:

— آری! گردش در این جا بماند برای بعد.

آقای دیاتا به محض دریافت این پاسخ برای تلفن کردن رفت. عبدولایه زمزمه کرد:

— می رود آمدن شما را خبر بدهد؛ در کازامانس هیچ چیز را نمی توان با اطمینان وعده داد. راستی، مثلاً بد نیست بدانید که این دوست من از خانواده سلطنتی است، که احتمالاً خودش این نکته را به شما نخواهد گفت. تنو با تعجب گفت:

— پس کازامانس پادشاه دارد. عبدولایه گفت:

— این یکی جزء اسرار نیست، می توانم در این مورد اطلاعاتی به شما بدهم. در مذهب دیولا، شاه نقش یک کشیش اعظم را بازی می کند که با ایزدان و الوهیت های قریه روابط نزدیک دارد که خود این الوهیت ها نیز میانجی خدا و مردم اند. چگونگی تعیین شدن یک شاه دیولا در کازامانس امری است که فقط تعداد اندکی از آشنایان به اسرار می توانند از آن آگاه باشند. این نکته را همه می دانند که پادشاهی ارثی نیست و جمعی از معاریف باید پادشاه آینده را از روی چند علامت ویژه در خانواده ها شناسایی کنند و شاه تازه پس از جلوس، باید قدرت مذهبی خود را در شرایط دشواری به مرحله اجرا بگذارد. شاه پس از انتخاب جلوه هایی خدای گونه به خود می گیرد زیرا پس از برگزیده شدن به این مقام، به دنیای دیگری قدم می گذارد؛ به دنیای ارواح.

پادشاه منتخب در جنگل مقدس تنها زندگی می کند. نه حق زندگی در حضور جمع مردمان دارد، نه حق ازدواج کردن و نه حق خوردن یا آشامیدن در برابر افراد به استثنای جمع اصحاب و آشنایان به اسرار. یک روز تکالیف سخت و طاقت فرسای پادشاهان کازامانس واقعای عم انگیز و وحشت آور پدید آورد. در سال ۱۹۰۳، یکی از پادشاهان دیولا به نام سی هبله^۱ به وسیله فرانسویان بازداشت و به اتفاق گروهی دیگر به زندان انداخته شد و از آن جا که حق نداشت در حضور جمع غذا بخورد، ناگزیر از گرسنگی درگذشت... عمه مارتا زمزمه کرد:

— خدای من؛ یک جنایت حقیقی ناشی از جهل! تنو گفت:

— پس شاه لابد خیلی مقدس است؛ زیرا برای جدا زیستن از دیگران، باید به نحو عجیبی خطرناک بود!

— اما تکالیف و وظایف او بزرگ و پراهمیت است... پادشاه مسئولیت صلح و آرامش قریه خود را برعهده دارد. پادشاه آداب و رسوم باران را انجام می‌دهد که برای برنج‌زارها و بنابراین برای حیات مردم ضرورت دارد؛ و اگر جنگ رخ دهد یا باران تأخیر کند و نقصان یابد، پادشاه خطاکار برای گناه خود غرامت سنگینی می‌پردازد! عمه مارتا گفت:

— این ماجرا مرا به یاد یک اسطوره روسیان قدیم، زمانی خیلی پیش از جمهوری و امپراتوری می‌اندازد. در آن عصر، شهر روم قریه‌ای بیش نبود؛ و رئیس قریه در جنگلی انبوه به نام «جنگل نمی memi» می‌زیست. رئیس قریه را «پادشاه جنگل» می‌نامیدند و پادشاه نمی که به عنوان یک وجود الهی، برای مردمان قریه موجودی خطرناک می‌شد، تنها و دور از مردم زندگی می‌کرد؛ به او دست نمی‌زدند، زیرا مقدس و دست نزدنی شده بود؛ در عین حال که نمی‌توانستند از او صرف‌نظر کنند اما به دلیل قدرت‌هایی که در او بود، از او می‌ترسیدند. بعد از یک سال شاه دیگری انتخاب می‌شد و شاه مستعمل منتخب سال قبل را می‌کشتند! تنو گفت:

— عجب قدرت مضحکی! خوب لذت پادشاهی‌اش کجاست؟ عمه مارتا پاسخ داد:

— هیچ جا. پادشاهی حقیقی همیشه با جنبه‌های الهی پیوند دارد. شاه خودش خود را برای شاه بودن انتخاب نمی‌کند؛ قدرت مثل یک سرنوشت بر او فرود می‌آید؛ به مثابه فاجعه و بلایی که حق ندارد از پذیرفتن آن شانه خالی کند. شاهان حقیقی را برگزیده و صاحب حقوق الهی می‌دانستند. مثلاً آیا می‌دانی که پادشاهان فرانسه نیز شفادهنده بوده‌اند؟ آنان می‌توانستند عده‌های عقون‌گردن را معالجه کنند! تنو گفت:

— چه دروغ بزرگی! ثابت شده است؟

— نه بیشتر از حمام مراسم مذهبی شفادهندگان سرر.

عبدولایه سر تکان داد. به نظر او خیلی آسان‌تر بود که انسان خود را به ید قدر - قدرت الله بسپارد و بنده نیروی ترساننده قدسی جهانی نکند. ارمان دیاتا بازگشت و عبدولایه سر تکان داد. هنوز روزی نرسیده بود که او بر رازهای دوست کازامانسی خود آگاه شود.

رنگ سرخ، علامت شاهانه

مسیری که آقای دیاتا پیش‌بینی کرده بود ظاهراً خالی از معما بود. در یک قریه درخت

نظر کرده‌ای را مشاهده کردند و یک طبل بزرگ در میان میدان و تنهٔ میان تهی درخت عظیمی که روی آن پیغام‌هایی که از فاصلهٔ پانزده کیلومتری می‌رسید طنین می‌انداخت که این پیام‌ها را فقط کسانی می‌توانستند بشنوند که قبلاً کلید شناسایی آن را از طریق ورود به سلک اصحاب جنگل مقدس در اختیار داشته باشند. رئیس قریه به مهمانان شراب خرما تعارف کرد که عمه مارتا محتاطانه رد کرد و تئو چشید. بر فراز نخل‌های پهن، انبوه پلیکان‌ها و لک‌ها به حالت دسته‌جمعی جا خوش کرده بودند. از دور تعداد زیادی بیشه‌های انبوه، شاید مقدس، شاید غیرمقدس، به چشم می‌خورد. با توریست‌ها نیز برخورد کردند؛ عده‌ای با دوچرخه و جمعی دیگر با اتومبیل مشغول سیر و سیاحت بودند. در بازار یک شفاهندۀ ضایعی را دیدند؛ بر در دکان‌اش روی یک نوار پارچه، شربت‌های خود را برای انواع بیماری‌ها معرفی کرده بود: ضعف قوه بقاء، بواسیر، درد شکم، کرم‌های روده، ادرار در رختخواب و... تئو که تا حدی نومید شده بود گفت:

— خوب، این دوست‌های شما را به زودی خواهیم دید؟ آقای دیاتا پاسخ داد:

— در مدخل ورودی قریه به انتظار ما هستند.

— و بعد؟

دیگر جوابی نداد. اتومبیل در برابر یک پیرمرد کاسکت به سر توقف کرد و آرمان با او وارد بحث شد؛ بدون شک می‌گفت که اوضاع کاملاً رو به راه نیست، زیرا آرمان حالت عصبانی به خود گرفته بود. در پایان صدایش را بلند کرد و پیرمرد بدون سروصدا به راه افتاد. آقای دیاتا گفت:

— مشکلاتی خواهد داشت، اما در هر حال ما را راهنمایی خواهد کرد. باید دو کیلومتر

پیاده رفت. مادام مارتا، اگر شما شمال‌گردن قرمز خود را بردارید راحت‌تر است. لطفاً...

— شمال‌گردن قرمز من؟ مزاحم است؟

— این رنگ، رنگ او است. آن جایی که می‌رویم نباید پوشش قرمز با خود داشته باشیم؛

و خوشبختانه شما هر دو لباس آبی رنگ پوشیده‌اید.

پس از گذشتن از باریکه راه‌ها و مزرعه‌ها و از مقابل خانه‌هایی که در جلوی آن زنان

مشغول کوبیدن ارزن بودند سرانجام به حاشیۀ جنگل انبوه رسیدند. عمه مارتا در حالی که

عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، نفسی کشید و گفت:

— آه؛ آیا این جنگل، مقدس است؟

— آری. حتی وظیفۀ مقدس من است که این نکته را به شما اعلام کنم. ما اینک در

مدخل جایگاه سلطنتی هستیم. وارد شویم. پادشاه در انتظار ماست. تئو فریاد زد:

— شخص پادشاه، خود او؟ پس من با یک پادشاه ملاقات خواهم کرد؟ در جنگل مقدس؟ و راستی انگشتر مامان را هم یا خود دارم! عالی است! پی‌تی کاست «خشم خدایان» حق داشت! عمه مارتا گفت:

— این طور فریاد نکش. کمی ساکت باش.

پس از عبور از انبوه بوته‌ها، به محوطه بی‌درخت سایه‌داری رسیدند. ارمان دیاتا دوستان خود را روی تنه‌های درخت نشاند. در انتهای محوطه، دیواری از درختان نخل راه را مسدود می‌کرد؛ نوعی در ورودی با ستون‌های عجیب در میان این دیوار دیده می‌شد، اما هیچ‌کس از آن بیرون نیامد. روی شاخه‌های یک درخت بزرگ کرکس‌های جوان، بال‌های خود را بی‌خیال گسترده بودند. آرامش کامل و انتظار، بی‌نهایت بود. تئو برای شکستن سکوت گفت:

— این دیوار چیست؟ ارمان زمزمه کرد:

— می‌شود گفت که این جا تا حدی شبیه یک قصر است. اما در واقع چیز دیگری است، منتهی اگر من بیش از این چیزی بگویم ممکن است به زیان جامعه خودمان عمل کرده باشم، منظورم را می‌فهمید؟ مذهب ما غالباً به صورت یک سنت کهنه و عقب‌افتاده معرفی شده و به این دلیل ما باید آن را نگاهیاتی و محافظت کنیم... پادشاه برای ما بسیار اهمیت دارد. نگران نباشید، او شما را خواهد پذیرفت، زیرا این دیدار، پیش‌بینی شده است. آه! آمد.

عمه مارتا و تئو، خود به خود از جا برخاستند. مرد بسیار کهن‌سالی با ریش بزی سپید، بدون صدا از میان نخل‌ها بیرون آمد. پادشاه قریه، به کلی سرخ‌پوش بود؛ کلاه مجلل حصیری، شنل، همه به رنگ قرمز و یک پارچه سرخ رنگ. با یک دست جارویی از ساقه‌های خشک گیاه گرفته بود و به دست دیگر چارپایه‌ای داشت که آن را به زمین گذاشت و نشست. ارمان دیاتا مهمانان را معرفی کرد و از آن جا که این دیدار یک نوع شرفیابی بود، عمه مارتا به سپاسگزاری از عنایت شاهانه پرداخت. شاه چند کلمه‌ای به عنوان خیرمقدم ادا کرد، اما فرانسه نمی‌دانست. ارمان دیاتا گفت:

— پادشاه از حضور شما خوشوقت است و متأسف است که به ترتیب بهتری نمی‌تواند شما را بپذیرد زیرا قریه دارد آماده اجرای مراسم می‌شود. عمه مارتا گفت:

— که گمان می‌کنم خود او باید بر آن مراسم ریاست کند. آقای دیاتا تردید کرد و گفت:

— خوب، بالاخره... شاید این کار را نکند. نزد ما، شاه تجسمی است از یک حقیقت و واقعیت کائناتی و ما را به خدای خودمان که اتا-امیت^۱ خدای آسمان است پیوند می‌دهد. ما

فقط یک خدای یکتا و نادیدنی داریم که باید او را پرستش کنیم. می‌گوئیم: «Atemit Sembe» خدا قدرت و نیرو است» تنو پرسید:

— شما پانگول ندارید؟ ارمان دیاتا با احتیاط گفت:

— ما محراب و ارواح داریم، اما در این باره بعداً صحبت خواهیم کرد؛ زیرا این جا ما در حضور پادشاه هستیم که تضمین‌کننده تعادل نیروهای الهی است. عمه مارتا گفت:

— می‌توانم از شاه سؤال کنم که آیا به امور جنگ نیز می‌پردازد؟

وقتی پادشاه ترجمه پرسش را شنید، تغییر حالت داد. همه چیز در او به جنب و جوش و حرکت درآمد، چشمانش جرقه پراکندند، تنش به تحرک افتاد... دستش را به سوی آسمان بلند کرد، به ایراد سخنرانی غرائی پرداخت، و ضمن همراه کردن گفتار با حرکات، جاروی اش را نشان داد و دست‌هایش را گوئی برای برکت دادن تمام محیط اطراف، به دو سو گسترد و بعد خاموش شد. عمه مارتا گفت:

— سؤال من بی‌جا بود؟ شاه حالتی خروشان دارد... ارمان پاسخ داد:

— او می‌گوید که حق ندارد حتی جاری شدن خون را تماشا کند؛ و تنها سلاح‌اش، همین گرز پادشاهی است، یعنی همین جارو. می‌گوید که نقش او اداره کردن امور مردمان نیست بلکه او فقط نگهبان و حافظ قداست است. او یک فرمانده و رئیس نظامی نیست، برعکس! اصلاً او از مردم این جهان نیست. هیچ چیز کفرآمیزتر از این نیست که یک پادشاه کازامانس خون از تن مردمان جاری سازد. تنو پرسید:

— لااقل می‌تواند صلح کند؟

شاه اعلام کرد که از برقرار شدن صلح خوشحال است و آن را تقدیس می‌کند ولی این اظهار نظر، شخصی است و فقط خود او را متعهد می‌کند. شاه قریه فقط به امور مقدسه می‌پردازد اموری که او تضمین‌کننده زنده اجرای درست آنها است.

باریابی پایان یافته بود. شاه برخاست و در میان انبوه سبزی جنگل ناپدید شد. و ناگهان محیط خالی به نظر رسید. عمه مارتا گفت:

— به دلیل سرخی لباس‌های خودش بود که دستور داده بود من شال قرمز خود را باز کنم؟ ارمان پاسخ داد:

— وقتی لباس رسمی است، فقط او می‌تواند پوشش سرخ به تن داشته باشد. سرخی، در عین حال رنگ آتش نیز هست... اگر خاموش شود، فاجعه خواهد بود! — وقتی قریه‌ها شاه نداشته باشند، امور به جریان نمی‌افتد. شاه محور انرژی و نیرو است. عمه مارتا پرسید:

— این پادشاه چه اسمی دارد؟ او را به اسم خودش نمی‌نامند؟

— او اسم ندارد؛ به او می‌گویند "Man"؛ کلمه‌ای که هیچ معنایی جز عنوان مقدس شاه ندارد. پادشاهان ما هیچ قدرتی ندارند، فقط تجسم دهنده خدا هستند... و نمی‌میرند! تئو فریاد زد:

— چرا، می‌میرند! آن که به وسیله فرانسویان بازداشت شده بود؛ غذا نخورد و خود را از گرسنگی کشت... ارمان دیاتا با وقار و شمرده گفت:

— شاه سی هبله نمرده است. ناپدید شده است. می‌گویند که در لحظه بازداشت او زمین شکافته شد و چون فرانسویان برای نابود کردن قدرت‌اش عمامه مجلل او را سوزاندند دود آن تا آسمان‌ها بالا رفت. عمه مارتا پرسید:

— و شما او را مطابق آداب و رسوم مذهبی به خاک سپردید. آهی کشید و گفت:

— افسوس. باقی مانده پیکر شاه سی هبله متأسفانه در کازامانس نیست. من نباید به شما بگویم کجاست، ولی شما فرانسوی هستید و به شما می‌گویم. جسد پادشاه در «موزه مردم‌شناسی» پاریس است. عمه مارتا زمزمه کرد:

— چه چیز دهشت‌انگیزی. ارمان شتابان گفت:

— اما چون او نمرده است، بنابراین از این موضوع صحبت نکنیم. فراموش کنید تئو پرسید:

— چرا باید به رنگ آبی لباس پوشیده شود.

جوابی داده نشد. تئو گفت:

— و محراب‌ها، چه؟

محراب‌ها را در بازگشت می‌بینیم. حتی از برابر آن‌ها هم گذشتیم ولی متوجه نشدیم. زیرا محراب‌ها به دو اتاقک می‌مانند، یکی بزرگ و باز و دیگری بسیار کوچک و بسته که روی آنها را با پوشال پوشانده‌اند و بر فراز آن یک کوزه گلی گذاشته‌اند. از دور، طبل‌های بزرگی دیده می‌شد که به ستون‌ها آویخته شده بودند همه در یک جهت. ارمان گفت:

— این جا محل عبادت است. به شما گفته‌اند که ما طلسم‌هایی داریم که به boekin معروف‌اند، ولی این مطلب کاملاً درست نیست... این «بوکن» ها فقط نمایاننده انرژی و نیروی واحدند. ملاحظه می‌کنید، ما دیولاها کمی به یهودیان شباهت داریم. خاخام بزرگ عبریان نیز مجسم کننده نظم پادشاهی بود و اگر بخواهید نکات بیشتری درباره قربانی کردن‌ها را بدانید کتاب «لویت»های تورات را بخوانید و هم چنین کتاب «اعداد» را. تئو زیر لب گفت:

— «لویت»؟ رمی‌الی‌ازر هم در اورشلیم راجع به این کتاب با من صحبت کرده است.

گمان می‌کنم این همان دستورالعملی است که گوشت خرگوش را متع می‌کنند... منظور همان گوشت‌های حرام است؟ ارمان پاسخ داد:

— نه فقط این موضوع. انتخاب حیوان قربانی، طریقه ذبح آن و بعد چگونگی تقسیم آن نیز هست... تنو، با کنجکاوی پرسید:

— و در اتاقک، چه می‌کنند؟ عمه مارتا گفت:

— تو سؤال‌های نامحرم می‌کنی، متوجهی! ارمان با تبسم جواب داد:

— درست است، ولی من می‌توانم مسائل را به سادگی به شما بگویم. در اتاقک کوچک نفس روح زنده در جریان است.

عمه مارتا و تنو در سکوت کامل به اتومبیل سوار شدند. ارمان دیاتاکوشش کرد چیزی بر مطلب اضافه کند، لیکن هر چه می‌خواست بگوید با ممانعت مذهبی مواجه می‌شد و ناگزیر سکوت کرد. به عالم قداست نباید از طریق فاش کردن راز، خیانت کرد.

بانوان بی‌نیونا

سرانجام ارمان برای آن که مطلب را تمام کرده باشد گفت:

— جایی که اکنون خواهیم رفت، دیگر جزء اسرار نیست. به بی‌نیونا^۱ می‌رویم نزد بانوان تارک دنیا.

در یک اقامتگاه کشیشی چسبیده به کلیسای کاتولیک، زیر یک درخت ازگیل، خانم‌ها و نوازندگان در انتظار بودند. خواهران مذهبی به مهمانان خیرمقدم گفتند و مهمانان روی صندلی‌هایی که به ردیف گذاشته شده بود نشستند. بانوان بی‌نیونا، که در کناری ایستاده بودند، با سینه‌های مملو از گردن‌بندهای صدف و در حال نظارت و مراقبت طبل‌هایی که نوازندگان پوستشان را روی آتش گرم می‌کردند؛ در این وقت بود که ناگهان صدای تام-تام‌ها برخاست.

بانوان بی‌نیونا، یا پاهای برهنه از شنل‌های گشاد^۲ خود بیرون آمدند و با دو قطعه چوب و هماهنگ با تام-تام درجا به حرکات موزون پرداختند. از پشت بوته‌های انبوه مرد رقاصی که کلاهی با یال بز به سر گذاشته بود ناگهان به وسط دایره پرید. چشمانش به جلو خیره شده بود، تبسم به لب داشت، و یک گردن‌بند مروارید آبی به گردن، دست‌بندهای موئین به مچ و فلوتی در دست... شباهت به خدای جوانی یافته بود که در میان رب‌النوع‌هایش باشد. عمه

1. Bignona

۲. این نوع پرشاک‌های دراز و گشاد را که زنان آفریقای سیاه بخصر ص می‌پوشند Boubou می‌نامند.

مارتا گفت:

— اگر هندو بود می‌توانستم قسم بخورم که کرشنا است. تئو افزود:

— و یا دیونیزوس^۱ و زنان پرستنده‌اش بکانت^۲ آها. می‌دانی همان خدای یونانی مستی را می‌گوییم؟ عمه مارتا گفت:

— متشکرم، خودم می‌دانم. اما... دقت کن!

رقاص، در جست و خیزهای خود به طرف او می‌آمد تا به گردن‌اش بپردازد. اما در آخرین لحظه، ناگهان در دو قدمی عمه مارتا با دست‌های گشوده به سمت جلو، برجا می‌خکوب شد، گوئی او را به رقص دعوت می‌کرد. عمه مارتا روی صندلی‌اش خزید و سرخ شد. رقص با متانت و ظرافت هر چه تمام‌تر عقب رفت و عمه مارتا خجلت زده شد. خانم‌های بی‌نیونا در برابر این زن بیگانه که ناگهان به وحشت افتاده بود چوب‌های خود را به هم زدند و شدیداً به خنده افتادند.

رقاص دو ساعت در زیر درخت ازگیل با آهنگ تام- تام جست و خیز کرد. گاه در این رقص، دختر جوانی با او همراه می‌شد و برای تشویق او در اطرافش به چرخیدن می‌پرداخت اما همیشه خانم‌های بی‌نیونا بودند که به وسط دایره می‌آمدند و با حرکات تند و سریع خود با او همراه می‌شدند و گهگاه نیز یکی از آنان شال سبک خود را روی زانوین یک خواهر تارک دنیا می‌انداخت و آن وقت خواهر مذهبی با تبسمی ملایم بلند می‌شد و در حالی که شال را اطراف کمر خود می‌بست در رقص شرکت می‌کرد. عمه مارتا گردن‌اش را با یک دستمال خشک کرد و گفت:

— آه، یک لحظه گمان کردم که مرا هم می‌خواهد مجبور به رقص کند! ارمان پاسخ داد:

— جرات نکرد. ولی همه دلشان می‌خواست... عمه مارتا گفت:

— حتی خواهران مذهبی نیز به رقص پرداختند! آیا در این رقص هم حالت خلسه وجود دارد؟ پاسخ داد:

— نه، ابدأ. این مراسم جنبهٔ قداست ندارند زیرا ما در حیاط یک اقامتگاه کشیشی کاتولیک هستیم. فقط یک رقص است و تا وقتی کسی این رقص را در قریه نبیند، چیزی از اهمیت مذهب را نزد ما درک نخواهد کرد. بدن‌های ما برای رقص ساخته شده‌اند. آیا تام- تام شما را ناراحت کرد؟ عمه مارتا پاسخ داد:

— برعکس! خیلی هم خود را شاد و راحت احساس می‌کنم... غافلگیر شدم!

۱. Dionysos خدای شراب در میتولوژی یونان قدیم معادل «باکوس» در میتولوژی روم باستان - م.

۲. Bacchante پرستندگان و کاهنه‌های دیونیزوس.

— پس حالا لااقل با طبل‌های دیولا آشنا شده‌اید! ناگهان عمه مارتا با نگرانی به اطراف خود نگریدست و گفت:

— تنو، کجاست؟ ناپدید شده است...

تنو، ناپدید نشده بود، بلکه در گوشه‌ای دیگر مشغول گفت و گو با جوان‌ترین خواهران مذهبی بود. گفت:

— اسم او اگوستین است. دختر فوق‌العاده‌ای است! به من رقصیدن یاد داد. و بعد به تقلید رقص او پرداخت و خواهر اگوستین به قهقهه خندید. عمه مارتا گفت:

— تمام مسئله این رقص در حفظ تعادل است. برای آموختن‌اش راه درازی در پیش خواهی داشت. ارمان گفت:

— این بار دیگر چیز تازه‌ای ندارم تا به شما نشان دهم، شاید یک روز دیگر...

در هتل، عبدولایه هم چنان برای تهیه گزارش خود مشغول کار بود... تنو دوید تا او را در آغوش بگیرد اما آقای دیوپ خود را کنار کشید و گفت: چه خبر است؟ تنو فریاد زد:

— چه خبر است؟ ما شاه جنگل را دیدیم! یکسره قرمز پوش بود!

— من که این را به شما گفته بودم؛ و دیگر چی؟

— ببینم، خود تو او را دیده‌ای؟ به آزرده‌گی گفت:

— نه، من درباره دیولاها کتاب می‌خوانم، راه دیگری ندارم... ارمان! یکی از این روزها، باید مرا از برتر خطاب کردن معاف کنی!

— می‌دانی که این کار برای افراد وارد در اسرار دشوار است... شما مسلمان‌ها ماها را به مثابه شیطان می‌دانید، در این صورت چگونه ما می‌توانیم دنیای خود را برای شما توضیح

دهیم؟ عبدولایه به عمه مارتا و تنو اشاره کرد و گفت:

— و این‌ها چه؟ تا آن جا که می‌دانم آن‌ها که دیولا نیستند؟ ارمان زمزمه کرد:

— نه؛ ولی این‌ها دارند مذاهب دنیا را دور می‌زنند و مذهب ما هم یکی از مذاهب جهان

است. این را می‌دانند.

شب، عمه مارتا چمدان خود را زیر و رو کرد و کتاب «لاویان» را از آن بیرون کشید. در کتاب، ذات جاودان، موسی را احضار کرده و به او درباره قربانی کردن فرمان می‌داد: در مورد حیوانات درشت هیکل، یک گاو نر جوان کامل که خون او به عنوان تزکیه روی محراب ریخته شود و بعداً پوست او کنده و گوشت‌اش به قطعات تقسیم شود، توصیه شده بود فرمان میداد که هر کس، حتی اگر بدون اطلاع خودش، معصیت کند، باید به قربانی کردن گاو در پیشگاه ذات جاودان اقدام و در حضور جمع معصیت خویش را اعتراف کند؛ و فقط در

چنین وقتی است که خاخام بزرگ تدهین شده ذات جاودان، می‌تواند قوم را به برکت قدرت خداوند حفظ و نگهداری کند. عمه مارتا گفت:

— یک شاه - کاهن، یک گاوتر، یک قربانی، یک جامعه متحد و پیوسته، یک ایمان عمومی، یک خدای مطلق، محراب‌ها، بسیار خوب! این یک مذهب حقیقی است. بدون هیچگونه شک و تردید. تئو گفت:

— صبر کن، من همه این‌ها را در دفترچهام یادداشت می‌کنم. خوب، یک شاه جنگل، یک گاوتر، یک ایمان، یک محراب، یک خدای این‌ها همه اجباری است... پیرزن، تو پاک و ناپاک را فراموش کردی. جودائیسیم، هندوئیسم و حالا دیولاه. کاهنان بزرگ چنان پاک و ماهراند که نمی‌توان آن‌ها را لمس کرد. و دیگران، خوب، برای پاک کردن آنها باید قربانی کرد؛ نه؟ — به نظر من قابل قبول است. اما تو، جامعه متحد را فراموش می‌کنی. ارمان به ما گفت که کتاب «اعداد» را هم بخوانیم. ببینم...

در کتاب «اعداد» ذات «جاودان» به موسی فرمان می‌داد تا به قبیله‌های اسرائیل که بر اساس قدمت شجره خود تقسیم شده بودند اخطار کند. بعد فرمان می‌داد تا ناپاکان را چه مرد و زن و جذامیان را بیرون کنند؛ و بعد از آن که قبائل تصفیه شدند، جاودان بر هر یک از آن‌ها تکالیفی معین کرد و به هر کدام جیره شراب، آرد و روغن که با قربانی همراه است داد. فقط افراد قبیله لاوی که آنان را لویت (لاویان) می‌نامیدند حق داشتند «صندوق عهد» را حمل کنند. تئو با تعجب گفت:

— این بازی‌ها چیست؟ عمه مارتا گفت:

— این بازی‌ها برای تنظیم مقررات داخلی قبائل است. لاوی‌ها کاهنان شریف‌اند، تا حدی مثل برهمن‌ها در جامعه هندیان. دیاتای ما هم در این جا، در مذهب خود یک لاوی است. نه تنها وارد در دایره اسرار است، بلکه خون شاهانه نیز دارد... تنها چیزی که نه در «اعداد» و نه در «لاویان» وجود دارد، جنگل مقدس است. از خود می‌پرسم که نیروی خدائی چگونه در آن جنگل جریان دارد

جزیره بردگان

بعد از کازامانس، وقت آن رسیده بود که جنگل‌های افریقا را برای رفتن به پایتخت ترک کنند. عبدولایه کوشش کرد تا از مشاهدات مهمانان‌اش چیزی بفهمد و آن‌ها را درباره آنچه کشف کرده بودند به سخن گفتن وادارد، لیکن عمه مارتا و تئو قصد نداشتند درباره پادشاه جنگل به طول و تفصیل بپردازند و کوشش عبدولایه نیز به جایی نرسید.

در بازگشت نتیجه آزمایش‌ها آماده شده بود. سلامت تتو در حال پیشرفت بود و حالت بحرانی نیز که بر عمه مارتا دست داده بود یک نوع تشنج عضلانی تشخیص داده شده بود ولی نه چندان مطمئن.

و اینک که بیماران درمان شده بودند عبدالوایه پیشنهاد کرد که زمان عزیمت به گوره^۱ فرا رسیده است. عمه مارتا تصمیم گرفت به پاریس تلفن کند و این بار به جای بحث درباره بیماری تتو پیرامون حالت تشنجی که در این سفر افریقایی به او دست داده بود با پدر تتو گفت و گو کند. تلفن را برداشت. در آن طرف ژروم پدر تتو بود:

— نه، دردناک نبود. حالتی سبک، و بسیار شیرین بود. چه کردم؟ به یاد ندارم که چه اتفاقی افتاد. می‌دانم که از هوش رفته بودم... آری، من، می‌توانی تصورش را بکنی؟ خوب، به هر حال، خیلی هم راضی‌ام. سرانجام من هم اندکی وارد این عالم شدم... آری، در بیمارستان؛ درست است... صحبت از تشنج عضلانی می‌کردند ولی این‌ها، از این چیزها سر در نمی‌آورند. تتو؟ او، حالش خوب است. می‌خواهی با تتو صحبت کنی؟ تلفن را به او می‌دهم. در واقع، نتیجه آزمایش خون بسیار عالی است!

تتو صحت‌گفته‌های عمه مارتا را تأیید کرد؛ و ناگهان ساکت شد... پدر می‌گفت که فاتو بسیار اندوهگین است تا حدی که چیزی نمانده است گریه کند. می‌گوید که تتو باز هم او را فراموش کرده است و تلفن نمی‌کند! و پیغام‌اش؟ هنوز به پیغام فکر نکرده است... پس عمه مارتا چه می‌کند؟ ناگهان عمه مارتا فریاد زد:

— یاللعجب! برای اولین بار است که پیغام به تتو را فراموش کرده‌ام!

حالا دیگر وقتش شده بود. عبدالوایه صحبت از «یک افریقایی دیگر» کرده بود، با یک الهه سپید و گندم‌گون آب‌ها. سپید؟ این که چندان منطقی به نظر نمی‌رسید! تتو از فرصت استفاده کرد تا به فاتو تلفن کند و از او خواهش کند تا علامتی به او بدهد. فاتو علامت پی‌تی را با این جمله داد:

— الهه یا کشتی‌های تو از افریقا آمده است.

تتو از این علامت چیز زیادی درک نکرد. این موضوع درست بود که بردگان سیاه‌پوست را از موطن‌شان به نقاط دیگر برده بودند، لیکن در کدام یک از کشورهای بردگان سابق، رب‌النوع آب‌ها زندگی می‌کرده است؟ عبدالوایه به ساعت نگاه کرد و گفت اگر تاخیر کنند، آخرین کشتی را که به گوره می‌رود از دست خواهند داد. به سرعت خود را به کشتی رساندند.

۱. Gare'e جزیره کوچکی است در سنگال روبه‌روی داکار پایتخت این کشور. م.

روی نیمکت کشتی، تئو به شماره کردن پرداخت:

— وُلف‌ها، سِررها، لِبوها، دیولاها، می‌شود چهارتا. تا این جا چهار قوم در یک ملت؛
عبدولایه گفت:

— بیشتر از آن است که تو تصور می‌کنی. باید توکولور ها، ماندنگ ها بَصری ها پول ها و
سونین که^۱ ها را هم به شمار آورد. می‌شود نه تا. تئو با تعجب گفت:

— بیشتر از هندی پس سنگال از این لحاظ بالاتر است! و تو، تو از چه قومی هستی؟
عبدولایه گفت:

— پدر من وُلف است، مادرم پول ولی جدۀ بزرگام لبو بوده است. اگر خوب تفحص کنیم
از ماندنگ‌ها هم در خانواده ما چیزی پیدا می‌شود. سنگال مجموعه‌ای از انواع اقوام است. آه!
راستی سن لویزیان ها را فراموش کردم... عمه مارتا پرسید:

— مگر این هم یک قوم است؟ به نظرم سن لوئی یک شهر باشند!

— آری مارتا، اما شهری که نمایندگان فرانسوی دورگۀ سفید داشت! اهالی سن لوئی مثل
نقاط دیگر نیستند... خیلی متشخص، متمدن، خیلی... تئو گفت:

— مثلاً تو مگر متشخص و متمدن نیستی؟

— مادر بزرگ من اهل سن لوئی بود، متوجهی. می‌دانی چه می‌گویم! تعلیم و تربیت... تئو
گفت:

— متوجه شدم. تو دماغت بالاست، «استوب»^۲ هستی! عبدولایه گفت:

— بسیار خوب، منظور؟ مگر «استوب» بد است؟

تئو سکوت کرد. بعد از حدود بیست دقیقه به جزیره گوره رسیدند و روی ماسه‌های
سوزان تا خانه‌های بردگان را پیاده پیمودند؛ خانه بردگان ساختمان بزرگ گلی‌رنگی بود با
پلکان زیبا؛ یک قصر واقعی.

مدیر موزه اطلاعات کاملی فراهم آورده بود. تابلوهایی که با دست نوشته شده بودند از
میلیون‌ها انسان به اسارت برده شدۀ افریقایی یاد می‌کردند؛ از شکتجه‌هایی که بر آنها رفته
بود، از مردن بی‌رحمانۀ آن‌ها در انبار کشتی‌های ویژه حمل سیاهان، از خودکشی‌هایشان در
لحظۀ عزیمت از خاک وطن؛ از جدا کردن فرزندان و مادران، از خشونت و وحشی‌گری

1. Wolofs, Sereres, Lebou, Diolas, Toucouleurs, Mandingues, Soninke, Bassari, Peuls

۲. Snob کسی است که حرکات تشخص‌آمیز را یا دارد یا اغلب تقلید می‌کند. پل والرئ می‌نویسد:
«استوب حقیقی کسی است که وقتی ملال دارد می‌ترسد اعتراف کند که ملال دارد و وقتی خوشحال
است و تفریح می‌کند می‌ترسد اعتراف کند که خوشحال است و تفریح می‌کند! - م.

تجارت انسان؛ انسان‌هایی که فقط به مثابه یک کالای بازرگانی زنده تلقی می‌شدند. موزه، با دقت کامل، رنج‌ها و حرمان‌ها، دعاها و آوازهای حزن‌انگیز این موجودات بشری را، پرهیزکارانه گردآوری کرده بود؛ و با چنان صمیمیتی از این رنج سخن می‌گفت که قلب بیننده را سوراخ می‌کرد. افراد یک گروه سیاه‌پوست امریکایی که به زیارت موزه آمده بودند یک صدا، های‌های می‌گریستند... عمه مارتا و تنو با قلب فشرده به گریه افتادند.

در زیرزمین، در محل سلول‌هایی که اسیران را در آن‌جا روی هم انبار می‌کردند، در کوچکی به روی اقیانوس اطلس باز می‌شد. مدیر موزه توضیح می‌داد که در این‌جا، روی صخره‌های تیره رنگ کنار اقیانوس، به ضرب شلاق، آفریقائیان به زنجیر کشیده را به کشتی‌ها می‌ریختند؛ و از آن‌جا سفر دراز در ساحل یا گنجینه غنائم که همان بردگان بودند، به هدایت رؤسای آفریقایی ادامه می‌یافت. و در آن‌جا بود که کشتی‌های سفید، کالای سیاه خود را که انسان‌های به صورت حیوان درآمده بود، حمل می‌کردند؛ کالای سیاهی که برای ساختن خانه‌ها و هتل‌های باشکوه بردو یا نانت به کار می‌رفت. در تیره رنگ وحشتناک به روی اقیانوس تبعیدیان به روی ممالک متحد آمریکا، جزایر آنبیتل یا برزیل باز می‌شد. تنو گفت:

— برزیل! آیا در این مملکت رب‌النوع آب‌ها وجود دارد؟

— آری. این رب‌النوع یمان‌جا^۱ نامیده می‌شود و از پتن^۲ آمده است. بردگان، وقتی در زیر ضربه‌های شلاق اربابان خود به کشتی‌ها سوار می‌شدند، تنها دارائی خود را که هیچ‌کس نمی‌توانست از آنها بگیرد با خود می‌بردند؛ یعنی خدایانشان را. رب‌النوع آب‌های آفریقا به اتفاق پیروان خود سفر کرد. لیکن هر چند کاهنه‌های یمان‌جا همگی آفریقایی بودند و از آفریقا می‌آمدند، خود یمان‌جا پوستی سپیدرنگ به شکل شیری داشت که روی پائنگول‌ها ریخته شده بود.

اسب تاختن خدایان

کشتی باری یلمونت

عزیمت از داکار با تأثر و تأسف همراه نبود. تنو پدر فاتورا در پاریس می‌دید و این بار یک دوست تازه را نیز با خود می‌برد: ارتور گربه که به زور یک ماده خواب آور او را به خواب برده و در کیف مخصوص گذاشته بود. هواپیمای ار-افریک شب هنگام عازم لیسبون شد و در آن جا مسافران خود را پیاده کرد، تنو با ناراحتی گفت:

— مسیر «لیسبون-ریو» راه دراز و خسته‌کننده‌ای است. عمه مارتا پاسخ داد:

— چه کسی درباره سفر هوایی یا تو صحبت کرد؟ ما کشتی خواهیم گرفت!

تنو مبهوت شد. یک کشتی برای امریکا! یک کشتی اقیانوس پیمای سفید زیبا و مجلل با صندلی‌های دراز استراحت در کنار استخر روی عرشه. سالن سینما... عمه مارتا سخن او را قطع کرد و گفت:

— خواب نبین. خطوط اقیانوس پیمای اروپا-برزیل قطع شده است. ما با کشتی باربری سفر می‌کنیم. تنو فکر کرد:

— کشتی باربری؟ مثل برده‌های سیاه آفریقایی؟ به زنجیر کشیده شده در کنار موتورخانه عظیم و پر سروصدای آن؟ مگر چه گناهی کرده‌ام که مستوجب این عقوبت باشم؟ عمه مارتا به قهقهه خندید و گفت:

— این کشتی همه چیز را به تو یاد خواهد داد؛ و در این سفر دریایی با نمونه‌ای از

مشقت‌های نخستین دریانوردان یرتقالی آشنا خواهی شد... در هر حال این دریانوردان نخستین سفیدپوستانی بودند که با کشتی‌های بادبانی خود به سرزمین‌های هند غربی رسیدند. اما حالا دیگر این مشکل را نداریم کشتی‌های امروز موتور دارند، بادبانی نیستند؛ موتوری‌اند، که البته بهتر است؛ اما تنو حرف عمه مارتا را باور نکرد تا وقتی که کشتی را با چشمان خود دید.

کشتی بلمونت Belmonte، کاملاً نو بود با پرچم یرتقالی. عمه مارتا چست و چالاک از پله‌ها بالا رفت و تنو را به دنبال خود کشید. ملوانان چمدان‌ها و کیف‌های آن‌ها را که حالا تعدادشان به چهار برابر رسیده بود آوردند؛ اتاقی که در اختیار آنان گذاشته بودند دو تخت‌خواب از چوب کاج روشن داشت با صندلی، میز و حمام. تنو گفت:

— ببینم؛ این یک کشتی لوکس است یا یک کشتی با بربری؟

عمه مارتا پوف کرد. کاپیتان داسیلوا توضیح داد که در بسیاری از کشتی‌های باری اتاق‌هایی به آراستگی و تجهیزات اتاق‌های هتل در اختیار مدعوین گذاشته می‌شود. البته کشتی باری ته استخر دارد و نه اتاق غذاخوری؛ و عمه مارتا و تنو باید از غذاخوری ویژه کاپیتان در اتاق‌های بخش خودش استفاده کنند. تنو با خوشحالی فریاد زد:

— بسیار عالی است! شما هر دو خوب مرا فریب دادید. ولی من حالا دلم می‌خواهد توربین‌های کشتی را ببینم و تو سکان کشتی را به من نشان خواهی داد. می‌خواهم ببینم چگونه آن را هدایت می‌کنی.

کاپیتان کشتی این وعده را داد اما به او توضیح داد که دیگر برخلاف آنچه در کتاب‌های کار تونی نشان داده می‌شود، کشتی‌ها را با سکان هدایت نمی‌کنند و بعد از این توضیح به مقرر مخصوص خود رفت تا بلمونت را از بندر خارج کند.

کوره بزرگ ذوب ادیان

عمه مارتا از تنو پرسید: خوب درباره «سوربریز» من چه می‌گویی؟ فکر کردم دیگر سفر هوایی کافی است. راضی هستی؟

— خیلی راضی‌ام. فقط می‌ترسم دچار بیماری دریا شوم.

— خیلی مهم نیست. عادت خواهی کرد.

اما تنو برای رعایت احتیاط، ترجیح داد دراز بکشد. ارتور گریه هم چنان در خواب بود. بعد از لحظه‌هایی، تنو تاب مقاومت نیاورد و پرسید:

— عمه مارتا من سؤالی دارم.

— آری نه اینکه مدت‌هاست که سؤال نکرده‌ای!

— دربارهٔ ماجرای قربانی گاو است که آن روز دیدیم. برای من هم چنان موضوع عجیبی است.

— اما قربانی کردن گاو در همه جای جهان امر نادری نیست. فقط برای ما، البته این نمایش، غیرعادی و غیرقابل تحمل بود.
— آری، همینطور است. چرا؟

— خودت فکر کن. چند بار در تلویزیون کودکانی را دیده‌ای که در بهانهٔ این دنیا از گرسنگی در شرف مرگ‌اند یا می‌میرند؟ آیا این واقعیت هزاران بار رنج‌آورتر از قربانی کردن یک گاو نیست؟

— درست است. اما با این تفاوت که در تلویزیون، انسان موضوع را لمس نمی‌کند و به صورت حقیقت نمی‌بیند. مگر نمی‌شود به بیماری که او را برای معالجه آورده بودند، مثل هر بیمار دیگر، داروهای طبی داد؟ عمه مارتا شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

— البته می‌شد امثال او را در بیمارستان‌های روانی مورد معالجه قرار دهند؛ ولی مسلماً این معالجه نتیجه نمی‌داد. در حالی که معالجه به روش‌های سنتی آفریقایی شانس موفقیت دارد نتواند ادامه داد:

— یک سؤال دیگر هم دارم. می‌خواهم بدانم کدام مذهب در آفریقا بهتر پایداری می‌کند؟ اسلام، مسیحیت یا مذاهب و ادیان قدیمی و سنتی؟ زیرا فکر نمی‌کنم به نام الله خون یک گاو قربانی شده را روی کسی ریختن... عمه مارتا سخن‌اش را قطع کرد و گفت:

— آفریقا مثل هند است. این دو قاره هر دو معده‌های نشخوارکنندگان را دارند. علف بیگانه را می‌خورند، با شیره معدهٔ خود می‌آمیزند، خوب نرم می‌کنند و همه را در آرامش هضم می‌کنند. ولی در تمام این احوال، آفریقا، خودش دست‌نخورده می‌ماند. نتواند تعجب پرسید:
— خداوند یکتا کاری به کار آنها ندارد؟

به هیچ‌وجه. به همان ترتیب که هندوان، مریم مقدس را به جمع بی‌شمار خدایان خود وارد کرده‌اند، آفریقائیان نیز بدون جد و جهد زیاد، خداوند قادر متعال عیسی و مسیح و پیامبر اسلام را پذیرفته و شناخته‌اند؛ لیکن این پذیرش مانع فعالیت طبل‌ها و تام-تام‌ها و خلسه‌ها و بیرون کردن ابلیس و تصفیه و تزکیهٔ قلب‌ها به روش خودشان نشده است. در مراسم دعای دسته‌جمعی کاتولیک (مس) در فضای آزاد که به افتخار باکرهٔ مقدس برپا می‌شود، بسیاری از زنان مؤمنه جیغ‌های بلند و گوش‌خراش می‌کشند و به زمین می‌افتند، زیرا آفتاب تند آفریقا بر آنان تابشی شدید دارد. در عوض، می‌بینیم که در قلب مسیحیت الهام‌یافتگانی

پیدا می‌شوند که خود را پیغمبر و بنیان‌گذار مذهب‌های تازه معرفی می‌کنند. عمه مارتا ادامه داد:

— آفریقا از این قبیل مدعیان مشهور به خود دیده است: مانند هاریس کشیش که به نام جبرئیل ملک، پاکی و طهارت موعظه می‌کرد؛ یا آبراتکو که به کمک تلگرام و از طریق بیرون آوردن پرونده اشخاص از پایگانی خداوند به معالجه بیماران می‌پرداخت، یا سیمون کیم‌سان خدمتگذار خداوند و آزادکننده قوم خود استعمارگران تمام این مدعیان را از میان برداشتند زیرا پیامبران آفریقایی با مسیحیت رقابت می‌کردند. بعداً، الهام یافته‌های سیاه‌پوست در کشورهای خود بی‌سروصدا شدند تا وقتی که جای خود را به پیامبرانی دادند که از دل جنگل‌ها بیرون آمدند و این بار مسلح به عیسی و مجهز به قدرت طلسم‌ها. تنو نتیجه گرفت:

— در هر حال، آفریقاییان کاملاً حق دارند مسیح‌های خودشان را داشته باشند. به چه دلیل باید پیامبران سفیدپوست را بر آنان تحمیل کرد؟ عمه مارتا گفت:

— درست است. مذاهب البته تا آن جا که ممکن بوده است پیوسته با مهاجمان و فاتحان اقوام به سرزمین‌های دیگر سفر کرده‌اند لیکن در همه جا نیز با خاطره جمعی اقوام رودررو شده و متوقف مانده‌اند. این حقیقت را تو در برزیل خواهی دید!

— در برزیل که هستند؟ مسیحیان، مسلمانان، انی‌میست‌ها یا چیز دیگر؟ عمه مارتا توضیح داد:

— در برزیل می‌توان آفریقایی‌های مسیحی، آفریقایی‌های مسلمان، سفیدپوستان انی‌میست، بومیان (سرخ‌پوستان) مسیحی، سفیدهای کاتولیک یا پروتستان، سرخ‌پوستان دو رگه و حتی خود بومیان را دید که با زحمت فراوان مذهب ویژه خود را علیه جویندگان طلا، جاده‌سازان و سرمایه‌گذاران حفظ و نگاهبانی کرده‌اند. برزیل وسیع‌ترین کوره ذوب ادیان جهان است، جایی که تمام مذاهب بدون پشیمانی با هم آمیخته‌اند سرزمین «سنکرتیسم» مطلق، کشور جنون الهی. تنو پرسید:

— و نقش کارناوال^۱ در این میان چیست؟

— کارناوال نیز بخشی از سهم مذهب است. کاپیتان داسیلوا در این مورد به خصوص چیزهایی می‌داند؛ زیرا پسرعمه‌اش بروتوس یک برزیلی اصیل است.

۱. منظور کارناوال «ریو» است که شهرت جهانی دارد و هر سال طی تشریفات مفصلی در این شهر برپا می‌شود. - م.

سرخ پوستان، سیاه پوستان و سفیدپوستان

در آپارتمان کاپیتان داسیلوا، ناهار آماده شده بود. تئو پرسید:

— مثل اینکه پسرعمات بروتوس از برزیلی‌های اصیل است؟ کاپیتان پرسید:

— بروتوس؟ کی به تو گفته است؟

— معلوم است، عمه مارتا؛ چطور؟

کاپیتان به خنده افتاد. پسرعماش بروتوس برزیلی بود ولی معلوم بود که برزیلی «اصیل» نیست، زیرا خود اسم او «بروتوس» هیچ معنایی در برزیل نداشت؛ البته یک اسم پرتغالی داشت که همان داسیلوا^۱ بود و یک کارتر^۲ نیز بعداً به آن افزوده بود. بایگانی‌های خانواده‌های پرتغالی نشان می‌دادند که شخصی به نام «داسیلوا» در زمان بحر پیمایی کشتی‌های بادبانی که «کاراول» نام داشتند به برزیل مهاجرت کرده‌اند اما بعد از آن دیگر هیچ اطلاعی از شاخهٔ امریکایی خانواده به دست نیامده بود. بروتوس که حاصل ازدواج میان یک پرتغالی قدیمی و یک زن زیبای آلمانی به نام گرتا بود که خانوادهٔ آلمانی‌اش در آغاز قرن بیستم به برزیل مهاجرت کرده بودند، مدعی بود که به دلیل یک ازدواج مختلط میان جد بزرگ‌اش با یک شاهزاده خانم قبائل برزیلی پوکاهونتاس^۳، خون سرخ‌پوستان بومی برزیل را در رگ‌های خود دارد. زیرا خون سرخ‌پوست در برزیل ارزش و اعتبار داشت و جای داشتن در صف اعقاب یک شخصیت بومی درجهٔ اول برزیلی، دلیل پیوند یکی از فاتحان سفیدپوست با یک بومی عالی مقام یعنی یک سرخ‌پوست به شمار می‌آمد که لابد می‌بایستی مقام اول را در سرزمین خود داشته باشد تا برای این پیوند برگزیده شود. لیکن بروتوس^۴ از توضیح این مطلب که به چه دلیل موهای مجعد و لب‌های گوشتالود دارد طفره می‌رفت، زیرا در برزیل، وقتی کسی مدعی می‌شد که از یک خانوادهٔ عالی است دیگر از او نمی‌پذیرفتند که از اعقاب یک خون سیاه نیز باشد. کاپیتان مطلب را به این جا ختم کرد که:

— من گمان می‌کنم جد پرتغالی بروتوس عاشق یکی از برده‌های آفریقایی خودش شده

است. بروتوس چنان در مورد نبودن خون آفریقایی در رگ‌های خود اصرار دارد که سند و مدرک آن را هم تهیه می‌کند! تئو گفت:

— عجب معجونی. مگر از اعقاب بومیان بودن بهتر است؟ چرا؟

— آه! به این دلیل که سرخ‌پوستان بومی امریکا، برده نبوده‌اند، بلکه برعکس! البته، در

آغاز قدری در وحشت و ترس بودند. لیکن در همین اوان یک میسیونر مذهبی نیک منش

1. DA SILVA

2. Carneiro

3. Pocahontas

4. Brutus

که لاس کازاس^۱ نامیده می‌شد به موقع متوجه شد که هم‌وطنانش، که همه مدعی بودند کاتولیک‌های خوبی هستند، آن «وحشی»‌های آسیب‌پذیر و خوش‌قلب که تاب تحمل اعمال شاقه را نداشتند و صدها صدها زیر فشار کار می‌مردند، به بردگی کشانده‌اند. لاس کازاس که مصمم بود به آدم‌کشی هم‌وطنانش پایان دهد فکری داهیانہ کرد به این معنا که به پادشاه پرتغال پیشنهاد کرد جای سرخ‌پوستان بومی را با برده‌های سیاه آفریقایی عوض کند زیرا این بردگان استوارترند و اعمال شاقه را بهتر تحمل می‌کنند؛ لاس کازاس البته با حسن نیت به اصطلاح سنگفرش جهنم را خوب تعویض کرده بود، اما ظاهراً پیش‌بینی نکرده بود که جای قتل عام بومیان سرخ‌پوست را قتل عام وسیع‌تر سیاهان آفریقا خواهد گرفت! اعتراض‌هایی نیز که بعد از این ماجرا از جانب او شد به جایی نرسید... به این ترتیب بر پایه و اساس یک اندیشهٔ سخاوتمندانهٔ مفسده‌آمیز بود که تجارت سیاهان میان اروپا و آمریکا رونق گرفت. تنو گفت:

— ولی پرتغالی‌ها با برده‌های آفریقایی خود روابط جنسی برقرار کرده بودند.

— نه به این صورت! استعمار پرتغال بر اساس یک اصل ساده استوار شده بود: این که هر فرد پرتغالی به محض ورود به مستعمره باید زن اختیار کند. بنابراین در برزیل دوره‌های سیاه و سفید، سیاه و سرخ‌پوست، و سرخ‌پوست و سفید پدید آمد؛ و مذاهب از طریق زنان با یکدیگر اختلاط یافتند. برزیلی‌ها از بومیان سرخ‌پوست خود خدا- حیوان‌های جنگل‌ها را به تملک گرفتند؛ کوروپیرا^۲ رب‌النوع بی‌شده‌ها با دندان‌های سبزش؛ کائی پورا^۳ ی زیبا را با پیپ‌اش که برهنه بر پشت یک گراز می‌تازد؛ یا بوتو^۴ ی سرخ شط‌آمازون را که یک دولفین جذاب است و زنان را آبستن می‌کند. زنان برزیلی از آفریقا میراث‌دار خدایانی شدند که در انبار کشتی‌های ویژه حمل سیاهان پهنهٔ اقیانوس را پیموده بودند؛ یعنی مجموعهٔ خدایانی که از قلمرو پادشاهی سابق داهومی وارد برزیل شدند، همان مملکتی که امروز بن نامیده می‌شود. برده‌های آفریقایی که زیر فشار میسیونرها به دین مسیح درآمدند و تعمید یافتند کیش قدیسان کاتولیک را به راحتی با کیش خدایان خود آمیختند؛ تا آن جا که ادیان برزیلی کارناوال عنان گسیخته‌ای شده بود که در آن رقص و طبل یعنی قدرت آفریقا، جای اول و برتر را یافت. تنو فریاد زد:

— یعنی همان تام- تام‌ها، عمه ما را! عالی است!

— آری، تام- تام‌ها. به این ترتیب تسخیر سرزمین به آهستگی و کندی به وسیلهٔ بردگان

1. Las Casas

2. Curupira

3. Caã-pora

4. Boto

آفریقایی آغاز شد. اربابان سخت‌گیر بودند، لیکن اهل اقتصاد و تجارت؛ و می‌دیدند بردگان با خوردن خاک خودکشی می‌کنند؛ و البته این خودکشی‌ها به زیان اربابان کاسب‌کار بود زیرا متوجه می‌شدند که سرمایه‌گذاری‌شان بازده ندارد. بنابراین برای جلوگیری از زیان و نابودی کالاها، به بردگان سیاه اجازه دادند روی طبل‌هایشان بزنند. آن‌گاه «بتوک»^۱ ها شروع شد: یعنی جمع تمام طبل‌های آفریقا، خدایان، مخفیانه، همراه با طبل‌ها و زبان‌های آفریقایی وارد صحنه شدند؛ و بعد باز هم مخفیانه مراسم مذهبی در محراب‌های پنهانی آغاز شد که امروز همگی جنبه رسمی پیدا کرده‌اند. در یکی از روزهای سال ۱۸۷۰، آفریقایی‌ها از تپه‌های اطراف ریو یائین آمدند و با طبل‌های خود شهر اربابان را فرا گرفتند؛ و این نخستین کارناوال ریو بود.

در پرتغال از زمان‌های قدیم دسته‌های مذهبی بسیار باشکوهی در معابر به راه می‌افتادند. در این دسته‌های بزرگ علاوه بر اعضای کلیسا و روحانیون مسیحی با لباس‌های رسمی، انواع قدیسان، ابلیسان، امپراتوران، پادشاهان و ملکه‌ها، آهنگران، میمون‌ها، ونوس، باکوس، سباستی‌ین قدیس^۲ که نوک پیکان‌ها بدنش را سوراخ کرده بود، پطرس مقدس، سن ژاک و ابراهام رژه می‌رفتند؛ و بعد همین دسته راه اندازی همراه با پرتغالی‌های مهاجر به آن سوی اقیانوس انتقال یافت.

آفریقایی‌ها پادشاهان و ملکه‌ها را پذیرفتند، اما «توتم»^۳ خود را روی بیرق‌ها سوزن‌دوزی کردند و در کنار آن علامت‌های ستدی‌کایی خود را قرار دادند و کارناوال را با رقص و طبل به هیجان آوردند. در پی آن مدرسه‌های رقص «سامبا» پدیدار شد و کارناوال برزیل از این راه شهرت جهانی یافت. رفته‌رفته، آفریقا، در دل امریکا چنان تجدید حیات یافت که سفیدپوستان را نیز به سوی خود جذب کرد و جمع کثیری از ایشان به کیش‌های آفریقایی برزیل پیوستند؛ و آن‌هایی که رسوم آفریقا را نپذیرفتند نیز به سوی بومیان سرخ‌پوست روی کردند و پرها و سمبول‌ها را از آنان گرفتند. عمه ما را اضافه کرد:

— سرخ‌پوستان بومی، گهواره (hamac)، ذرت، توتون، گلوله‌های کائوچو و طرز استحمام در آب رودخانه را به برزیلی‌ها داده‌اند. و کاپیتان داسیلوا گفت:

— و آفریقایی‌ها، روغن نخل، شیپور، فلفل، عمامه و مرواریدهای شیشه‌ای را داده‌اند! که

1. Batuque

2. Saint-Sebastien

۳. Totem: حیوان یا گیاه و یا به ندرت شیئی است که از سوی یک قبیله یا یک خاندان و گروه به عنوان حامی و پشتیبان تلقی و مورد پرستش و آداب ویژه واقع می‌شود و جنبهٔ رمزگونه و سری به خود می‌گیرد. هر فرد نیز می‌تواند توتم خاص خود را داشته باشد - م.

البته نباید نفوذ آفریقایی‌های مسلمان را در این جا از یاد برد. به همین دلیل است که من از برزیل خوشم می‌آید. آدم در این جا خود را در چهارراه دنیا احساس می‌کند. عمه مارتا پیشنهاد کرد:

— از شعاری که روی پرچم برزیل ثبت شده است با تنو صحبت کنید.

— حق با شماست. در این مملکت که بی‌نظمی دائمی سرخپوستان، سیاهان و سفیدان امری دائمی است، شعار برزیل با تجمل هر چه تمام‌تر «نظم و ترقی» را اعلام می‌کند. عمه مارتا گفت:

— می‌دانی این شعار از کجا ریشه می‌گیرد، تنو؟ از یک نوع مذهب که یک فیلسوف فرانسوی قرن نوزدهم به نام اگوست کنت^۱ اختراع کرده است. او تصمیم گرفت دیانت «انسانیت» را جانشین مذاهب خدایی سازد و این روش را فلسفه «پوزیتیویسم»^۲ نام نهاد؛ به عقیده او علوم مربوط به جامعه تحقیقی و علوم مثبت‌اند. بعداً اگوست کنت کتابی نیز پیرامون تعلیمات مذهبی «دیانت انسانیت» نوشت... تنو با تعجب گفت:

— چرا تعلیمات دینی؟ خوب چرا یک کیش بنیان نگذاشت؟

— اتفاقاً همین کار را هم کرد! با نوشتن یک تقویم مشتمل بر اعیاد موسی، شارلمانی، دکارت، پرولتاریا و زنان... بنیان‌گذاران جمهوری برزیل شاگردان پر حرارت اگوست کنت بودند و فلسفه اجتماعی او را بر اساس «نظم و ترقی» شعار خود کرده‌اند. در برزیل هنوز هم معبد «پوزیتیویست»ها وجود دارد. تنو گفت:

— پس این هم شد یک مذهب دیگر. کاپیتان اضافه کرد:

— بدون فراموش کردن سواد *Saudade* که عبارت است از یک احساس کمی غم‌انگیز، کمی شاد، امیدوار و نومید. که اگر یک مذهب نباشد لااقل کیشی برای خود دارد. عمه مارتا گفت:

— و سامبا هم تنو گفت:

— من می‌روم ببینم. ولی واقعاً چه چیزی می‌شود دید؟ کاپیتان پاسخ داد:

— این از اسرار است!... اما قول می‌دهم که سروصدای طبل‌ها را خواهی شنید.

آقای پرفسور کارنرود اسیلوا

کشتی بلمونت در دل آقیانوس نوسان می‌خورد. ارتور در گوشه‌ای خزیده بود. عمه مارتا

۱. Auguste Comte فیلسوف فرانسوی (۱۷۹۸-۱۸۵۷) واضع پوزیتیویسم یا «فلسفه تحقیقی» است. م.

2. Positivisme

طول و عرض عرشه را به کمک تتو که زیر بازویش را گرفته بود، آهسته طی می‌کرد، لیکن پس از دقایقی تحمل نوسانات کشتی برای تتو دشوار شد، رنگ از صورتش پرید و برای حفظ خود به توده‌ها تکیه داد. بیماری دریا به سراغش آمده بود.

سه روز در کابین ماند و با آن که کاپیتان توصیه می‌کرد برای هواخوری به عرشه بیاید حاضر به خروج از اتاق نشد. روز چهارم، حالت تهوع رفع شده بود و تتو سرانجام راضی شد کابین را ترک کند. کشتی بلمونت به ساحل که در آن جا پروتوس پسرعم کاپیتان در انتظار بود، نزدیک می‌شد.

پروتوس، در نیم‌تنه زیبای سبزش جذاب به نظر می‌رسید. چشمانش سبزرنگ‌تر از لباس سه تکه‌اش بودند، لیکن موهایی کوتاه و مجعد داشت و تار زلف سفید رنگی روی پیشانی‌اش افتاده بود. کاپیتان داسیلوا را مدت درازی در آغوش گرفت و بعد با ادب و متانت تمام بر دست عمه مارتا بوسه داد. عمه مارتا خطاب به تتو گفت:

— دوست‌ام «پروتوس کارنرود اسیلوا» استاد دانشگاه را به تو معرفی می‌کنم. تتو، خواهش می‌کنم به او سلام کن. تتو در حالی که دست به سوی استاد دانشگاه دراز می‌کرد گفت:

— حالت خوب است؟ و خانواده چطور، حالشان خوب است؟ پروتوس که اندکی غافلگیر شده بود گفت:

— خیلی خوب‌اند؛ و شما چطور؟ تتو پاسخ داد:

— خوب است. سالم هستید؟ با خوشرویی گفت:

— آری، البته. شما خیلی خسته نشده‌اید، دوست جوان؟ تتو گفت:

— ایداً و کاروبار چطور است؛ به راه است؟ عمه مارتا فریاد زد:

— Stop مگر این جا داکار است؟ تو دیگر در سنگال نیستی. تتو با ترشرویی عکس

العمل نشان داد:

— چی؟ مگر تو از من نخواسته بودی که مؤدب باشم؟

پروتوس احتیاطاً دو اتومبیل برای حمل چمدان‌ها سفارش داده بود. با حالتی نفرت‌زده کیف محتوی گربه تتو را که در آن مشغول میومیو کردن بود در اتومبیل گذاشت و به توضیحات مفصل تاریخی دربارهٔ بنیانگذاری شهر ریوبه وسیلهٔ گاسپار دولمنوس^۱ دریانورد،

مشقت‌ها و مصائب لشکرکشی پروتستان‌های فرانسه به سرکردگی دریادار ویله‌گنیون^۱ تاراج و غارت ریو به وسیله دوگه - تروئن^۲، فرا رسیدن البوکرک^۳... پرداخت... تنو پرسید:

— آن بالا، مجسمه سفیدی که به شکل هواپیما ساخته شده چیست؟ عمه مارتا فریاد زد:
— مجسمه «مسیح نجات‌بخش» روی کورکروادو^۴ است!

بروتوس فوراً یادآوری کرد که سازنده مجسمه یک پیکرتراش فرانسوی به نام لاندروسکی^۵ است که این شاهکار هنر مجسمه‌سازی را که بر خلیج «ژانویه» (دو ژانیرو de Janiro) مسلط است به یاد روز کشف برزیل، وسیله پرتهالی‌ها که اول ژانویه بوده است، به دنیا داده است، و به همین جهت دیو به «ریودوژانیرو» معروف است... تنو گفت:

— خوب، کی غذا می‌خوریم؟ عمه مارتا تفسیر کرد:

— تنو، اصلاً به تاریخ علاقه‌مند نیست. او را بیخشید...

بروتوس با دستمال کفش‌های خود را گردگیری کرد و خاموش ماند. بدون آن که دیگر دهان باز کند عمه مارتا و تنو را به هتل برد و ساعت ۱۷ برای صرف قهوه وعده ملاقات گذاشت و بعد از آن که گره پایبون خود را محکم کرد، ناپدید شد.

برای صرف ناهار به ارتفاعات معروف به «تان قندی» رفتند. باد چنان به شدت می‌وزید که گریه ارتور تنو را چنگ زد و قطعه‌ای از غذای عمه مارتا را نیز از بشقاب ریود. بعد از راه‌های پیچ‌درپیچ کوهستانی به دیدن مجسمه عظیم مسیح نجات‌بخش رفتند که با دست‌های گشاده و گسترده خود گویی می‌خواست سراسر عالم را در آغوش بگیرد. تنو، مجسمه را واقعاً بسیار عظیم دید.

ساعت ۱۸ و ۳۰ دقیقه بروتوس به وعده‌گاه آمد و یک «کافه سینو»^۶ سفارش داد: سه قطره قهوه در یک فنجان کوچک؛ و توضیح داد که صبح روز بعد برای عزیمت به باهیا هواپیما خواهند گرفت و اظهار تأسف کرد که به این ترتیب تنو فرصت نخواهد داشت به ارتفاعات «تان قندی» برود و از نزدیک مجسمه مشهور مسیح را ببیند. عمه مارتا بازوی خود را آهسته به تنو زد و تنو کلمه‌ای به زبان نیاورد. سرانجام بعد از یک بوسه بسیار مؤدبانه دیگر بر دست عمه مارتا، بروتوس مرخص شد. تنو نفس بلندی برآورد و گفت:

— چقدر این دوست تو مبادی آداب است!

— این طور فکر کن. در ریو خیلی مودب است؛ اما در باهیا...

1. Ville Gaignon

2. Duguay-Trouin

۳. Albuquerque: الفونسو دوالبوکرک دریانورد پرتغالی (۱۴۵۳-۱۵۱۵) البوکرک در سال ۱۵۰۳ به هند آمد و تنگه هرمز را نیز مسخر کرد.

4. Corcovado

5. Landowski

6. Cafesinho

اوشیاها

در هواپیما، آقای پرفسور کمی از حالت رسمی خود به درآمد؛ به سوی عمه مارتا رفت، نظری به ارتور در کیف مخصوص اش انداخت، کمر بند تئو را قفل کرد و خودمانی با او درباره زیبایی های «سالوادور دوباها» زیباترین شهر برزیل به گفت و گو مشغول شد. پرفسور بروتوس به خصوص درباره آشپزی برزیلی و انواع دسرهای نارگیلی آن با هیجان سخن می گفت. و ناگهان در نظر تئو مصاحبی بسیار دوست داشتنی جلوه کرد. وقتی از فرودگاه خارج شدند گره پایون خود را شل کرد، در لابی هتل کتتش را بیرون آورد و هنگامی که برای ناهار از هتل خارج شدند، پرفسور بروتوس لباس سه تکه رسمی خود را با یک پیراهن استین کوتاه حاشیه دوزی شده عوض کرده و با وجود شانه های خمیده اش جوان تر شده بود. بعد از یک استراحت طولانی بعد از ظهر، در رستوران هتل، عمه مارتا از پرفسور بروتوس درخواست کرد به امور جدی بپردازند پرفسور در حالی که شانه های خود را بیشتر خم کرده بود گفت:

... بفرمائید. امشب ما در یک مراسم خاص شرکت می کنیم... این مراسم در حقیقت یک کیش ویژه است که از آفریقا منشأ می گیرد؛ کیشی است مخفی ولی در آن به روی مردم باز است؛ و با وجود این ورود به محل مراسم که آن را *terreiro* می نامند آسان نیست، در آن جا... عمه مارتا تصریح کرد:

... یک *Candomble*؟

... درست است، مارتای عزیز. در ریو این مراسم را «ماکومبا *macumba*» می نامند، در هائیتی *Vandou* نام دارد که خیلی نزدیک به *Vodun* است که در بین اجرا می شود؛ در هر حال اسم گذاری اهمیت درجه اول ندارد، زیرا رسوم و مقررات تقریباً یکسان است؛ در این جا، در باها این رسوم، یا بهتر است بگوئیم این کیش های آفریقایی - برزیلی را... عمه مارتا فوراً حرف او را قطع کرد و گفت:

... کاندومبله *Candomble* می نامید؛ خوب ادامه بدهید!

... وقتی بردگان سیاه پوست را از آفریقا به کشتی ها سوار کردند، آنها در انبارهای کشتی، خوب، البته نه به شکل و فرم مادی، بلکه در ضمیر و خاطره خود... عمه مارتا باز وسط حرف اش پرید و گفت:

... خدایان شان را با خود آوردند؛ می دانیم! پسرعم شما این موضوع را در کشتی برای ما

شرح داده است. بروتوس معذب شد و گفت:

— آه! بنابراین ضرورتی ندارد تا من از اوریشا Orisha ها با شما صحبت کنم. تنو فریاد زد:

— چرا لازم است! چون من «اوریشا» را نمی‌شناسم!

— پرفسور پروتوس یا خوشوقتی توضیح داد که «کاننومبله» از کیش‌های قوم یوروبا Yoruba منشأ گرفته است که به مثابه یک پایه و تنه درخت مشترک از سوی بردگانی که از تمام گوشه کناره‌های آفریقا آمدند پذیرفته شده است. در نزد قوم یوروبا هر یک از خدایان «جمعیت برادری» ویژه خود را داشت که با هم آمیخته نمی‌شدند. لیکن در برزیل، از آن جهت که بردگان پراکنده بودند، تمام «اوریشاها» مورد پرستش واقع شدند و بنابراین ضرورت داشت که یک «سلسله مراتب» مستقر شود؛ و به دلیل آن که این مراسم زمان درازی در حالت مخفی به اجرا در می‌آمد، بردگان ناگزیر «اوریشاها» را در صورت و هیأت قدیسان تقویم مسیحی درآوردند و تغییر ظاهر دادند.

در این سلسله مراتب در رأس هرم خدای «آسمان او باتالا^۱ - عیسی» قرار گرفته بود و به دنبال او خدای صاعقه «شانگو سن - ژروم»^۲ می‌آمد به اتفاق سه همسر خود، از جمله «اُشون - تُردام دولاشاندلور»^۳ زیبا که رب‌النوع آب‌های شیرین است و برادرش «اگون - سن آنتوان»^۴ خدای آهن‌گری و آهن‌گذاری. «اوریشاها» به تعداد یک دوجین بودند که یکی از مهم‌ترین آنها «اشو - ابلیس»^۵ میانجی حتمی و ناگزیر میان پیروان آئین و اوریشاها است. در آفریقا اشو - ابلیس را لگ با^۶ می‌نامیدند، خدای «چهارراه‌ها» و «مکر و حيله»، که می‌توانست رهائی بخشد یا ویران‌کننده موانع را درهم بشکند، بدجنس و موذی باشد یا کریم و مهربان، خلاصه یک لوده. تنو پرسید:

— و یمان جا^۷ چه؟

— آه! «یمان جا»... او محبوب‌ترین خدایان است؛ الهه زیبای آب‌های شور و عشق، که آفریقایی‌ها او را در پشت صورت و هیأت «مریم باکره» مخفی کرده بودند... تنو با تعجب گفت:

— با موهای سیاه؟

آقای پرفسور پروتوس متذکر شد که در «عهد جدید» هیچ نکته‌ای وجود ندارد که معلوم کند مادر عیسی موهای بور داشته است. در اروپا، باکره مقدس، پوست روشن، چشمان آبی

1. Clei Obatala-Je'sus

2. Chango Saint-Jerome

3. Oshon-Notre Dame de la Chandeleur

4. Ogun-Saint Antoine

5. Eshu le Diable

6. Legba

7. Yemanja

لاجوردی و موهایی به رنگ کتان دارد. در برزیل باکره دریاها، جامه سپید و کمر بند آبی رنگ به تن کرده است اما چشمان و موهای اش رنگ زنان سرزمین را دارد یعنی سیاه است. باکره دریاها در جریان «کاندومبله» با اندکی شانس، ممکن است تفقد کند و در نظر مؤمنان ظاهر شود... تئو با تعجب گفت:

— چگونه ممکن است ظاهر شود؟

— بحث از ظهور معجزه گون نیست... در کاندومبله، خدایان، خود را در شکل های نورانی و اثیری به شکل «باکره لورد»^۱ یا فاتیما^۲ نشان نمی دهند. الوهیت ها وارد بدن مؤمنانی که در طول یک آموزش دراز خود را وقف آنان کرده اند می شوند. خداوند مرید را تملک می کند، صورت او را تغییر می دهد، رقص و علائم خود را بر او تحمیل می کند و بعد به ناپیدایی می رود و در انتظار تملک مجدد می مانند. مرید را در این حالت «اسب» می خوانند زیرا در طول مراسم، خدا بر پشت او اسب تازی می کند. تئو با نگرانی گفت:

— پس من «یمان جا» را در این شکل و هیأت خواهم دید؟ به شکل یک بانویا موهای دراز مشکی؟

پرفسور پروتوس تصریح کرد: به صورت یک خانم یا یک آقا. خدایان توجهی به جنسیت اسب های خود ندارند. همه چیز ناشی از مرحله آموزش و آمادگی است که کار کوچکی نیست. بعداً وقتی مرید وقف الوهیت خود شد...

پرفسور کارنرو در این جا خاموش ماند. عمه مارتا دخالت کرد:

— چرا وسط راه متوقف شدید. مرحله آمادگی و ورود به دایره راز را توضیح دهید! پروتوس زمزمه کرد:

— به این دلیل که این مرحله اسرار و مراسم خود را دارد و من نمی دانم که... عمه مارتا اصرار کرد:

— تعریف کنید، کمی شجاعت... پروتوس جرأت نمی کند به تو بگوید که خودش یک مرید و وارد به اسرار است! تئو گفت:

— تو؟ تو اسب یکی از خدایان هستی؟

آقای پرفسور بدون ادای کلمه ای، تصدیق کرد. برای متقاعد کردن او به بیان مطلب زمان

۱ و ۲. در لورد (Lourdes) که شهری است در منطقه پیرنه علیای فرانسه مریم مقدس بر دختر خردسالی به نام «برنات سوپیری» ظاهر شده و اینک محل ظهور او پرستشگاه مشهوری در فرانسه است که هر سال هزاران توریست را به لورد می کشاند. فاتیما (Fatima) در پرتغال نیز تجسم دیگری از باکره مقدس است که بر سه چوپان ظاهر شد و محل ظهور او پرستشگاه بزرگ مؤمنان است - م.

لازم بود که عمه مارتا به پروتوس اطمینان دهد که اولاً مجبور نیست همه چیز را نقل کند و ثانیاً سوگند یاد کرد که نه او و نه تنو کلمه‌ای از آنچه خواهند شنید به هیچ‌کس نخواهند گفت؛ و سرانجام به شرط محبوس ماندن در اتاق عمه مارتا و قفل کردن در اتاق، پروتوس تسلیم شد. گریه ارتور بلافاصله به صندلی پرید و روی زانوان تنو جا خوش کرد.

سه ماه در صومعه

در حالی که ارتور را نوازش می‌کرد شروع کرد:

— من به کمک یکی از دوستانم غالباً در کاندومبله باهیا شرکت می‌کردم؛ می‌دانید که من در تاریخ برزیل تخصص دارم. یک شب، بی‌آن که خود متوجه باشم به لرزش افتادم، هوش و حواس خود را از دست دادم و از خود بی‌خود شدم؛ زیرا الوهیت بر من ظاهر شده بود پس می‌بایستی سالک شوم. این نکته‌ای بود که دوستم به من تذکر داد؛ دچار تردید شدم زیرا مرحله سلوک حدود سه ماه طول می‌کشد. تا مدتی خواب‌هایی آشفته و سری به شدت سنگین داشتم... در هر حال وارد این راه شدم. تنو یا تعجب گفت:

— سه ماه!

— مرحله سلوک و ورود به دایره اسرار در برزیل گاه دوازده سال طول می‌کشد... برای تغییر دادن یک مرد یا زن، زمان لازم است. دوست من، پیرمردی که من سال بود که به بالاترین مرحله کاندومبله رسیده بود و ما او را به رسم خود «پدر قدیسان» می‌نامیدیم. من به او اطمینان و اعتماد داشتم. بنابراین... عمه مارتا گفت:

— شجاعت داشته باشید...

— یک هفته پیش از ورود به دایره، به گروه سالکان آینده پیوستم که همگی لباس سفید و اشیایی... که من درباره آن‌ها چیزی نخواهم گفت، داشتند هر روز در کلیسا به دعا می‌پرداختیم تا نظر عنایت و تبرک آسمان را جلب کنیم و حمام مقدس آب و برگ می‌گرفتیم. تنو گفت:

— این هم یک نوع دیگر «سنکرتیسم» است.

— کلیسا دعا‌های خود را می‌خواست و ما هم تبرک خود را. ما دیگر در دورانی که جادوگران را در آتش می‌سوزاندند، نیستیم. عمه مارتا گفت:

— امیدوارم که حق با شما باشد. ادامه دهید.

— شب که فرا می‌رسید، ما را روی زمین می‌خواباندند، در حضور جمع مورد عتاب و خطاب قرار می‌دادند، و به دلیل حماقت‌هایمان شلاق می‌زدند... تنو پرسید:

— چه حماقت‌هایی؟

— خودم هم نمیدانستم که چه حماقتی مرتکب می‌شدم. در هر حال من هم مثل دیگران مورد ضرب و شتم واقع می‌شدم. سنگ روی سرمان می‌گذاشتند و در آن حالت باید دسته‌جمعی به رقص می‌پرداختیم. بانویی که در این مرحله ما را تعلیم می‌داد، بیهم داشت که مبادا از فرط مشقت بمیریم. سرانجام زمانی فرا رسید که می‌بایستی وارد صومعه شویم... تنو گفت:

— مردن که چه عرض کنم؛ بیشتر آدم را می‌خنداند؛ ولی اقامت در صومعه مثل همان مراسمی است که نزد ما هم وجود دارد؛ درست است؟ پروتوس باطمینان گفت:

— مرحلهٔ سلوک، نوعی ازدواج عرفانی با خداست که می‌توان آن را با عروسی خواهران تارک دنیا و همسر خدایی‌شان مقایسه کرد. «دیر» جایی است که ما برای اعتکاف به آن وارد می‌شویم. من حق ندارم در این خصوص صحبت کنم. آنچه می‌توانم بگویم این است که در حالت طبیعی خود نبودم. عمه مارتا گفت:

— نوعی حالت خلسه. شما را از وجود خودتان خارج می‌کنند، مسلم است! آیا این موضوع درست است که سالک به دوران طفولیت بازمی‌گردد و مثل یک طفل سه ساله مراقب او هستند؟ در این مرحله حرف زدن را از یاد می‌برید؟ و بعد «پدر قدیسان» زبان یک جوجه را با دندان‌های خود بیرون می‌کشد، گردن او را می‌پیچاند و پوست او را با خون قربانی به سر شما می‌چسباند؟ پروتوس گفت:

— پرسش نامحرمی است. من فقط می‌توانم به شما بگویم که در دیر سر شما را می‌شویند تا خدا را بر روی آن تثبیت کنند؛ و این شست و شو نه با آب، بلکه با مخلوطی از مواد آلی صورت می‌گیرد که در طول دوران اعتکاف نباید آن را از روی سر برداشت. برای هر سالک، بانوی مامور سلوک هویت خدای او را معلوم می‌کند و تبرک و تسلیم انجام می‌شود. عمه مارتا گفت:

— آنها موظف‌اند شما را وادار کنند تا اسم «اوریشا»ی خودتان را به زبان بیاورید. من خوانده‌ام که به سالکان معتکف، کم و بیش مواد مخدر می‌دهند... خوب، در این باره چیزی نگویند، ادامه دهید!

— بعد از سه ماه، با سرهای از ته تراشیده و پوشش سفید وارد اجتماع می‌شویم و به این صورت است که تولدی دوباره می‌یابیم. بعد ما را به آتش عادت می‌دهند و مقاوم می‌سازند تا آن حد که بتوانیم نان شیرینی را از روغن جوشان بیرون بیاوریم بدون آن که احساس سوزش کنیم. آنگاه ما را به دیر باز می‌گردانند تا زندگی معمولی خود را از سر بگیریم. عمه

مارتا پرسیده:

— شما خاطره‌ای از دوران اعتکاف خود ندارید؟

— این هم جزء اسرار است. من از صومعه، تغییر کرده بیرون آمدم. قبلاً آدمی پرخاش‌جو، گاه هیجان‌زده، گاه غم‌زده و خاموش و همیشه خشمگین، مشکوک و... بودم. عمه مارتا خاطر نشان کرده:

— هنوز هم چیزهایی در شما هست! بروتوس تصدیق کرد:

— گاهی، ولی قبلاً من می‌توانستم مثلاً تنو را سیلی بزنم! حالا، «اوریشا» ی من راهنمایی‌ام می‌کند و آرامش‌ام می‌دهد. در عوض، من نیز تن خود را به دست او می‌سپارم تا خود را در آن نمایش دهد، همین... تنو با چشمان درخشان پرسید:

— و خدای تو کیست؟ بروتوس زمزمه کرد:

— شانگو است. خدای رعد، مجری عدالت، خشن، مردانه. و گاه خوشگذران. تنو گفت:

— شانگو، همان ژروم قدیس است، نه؟ مثل اسم پدر من؛ جالب است...

ارتور از موقعیت استفاده کرد تا روی زانوان بروتوس بپرد.

آشون، یمان‌جا و شانگو

بروتوس پیش از این نگفت. آغاز مراسم نزدیک بود. آن‌جا، در تررو terreiro از صبح زود پخت و پز خدایان را شروع کرده بودند تا آن‌ها را به روی زمین بیاورند. وقت آن رسیده بود که با اتومبیل خود را به محل مراسم برسانند، زیرا خدای کیش در خارج از محدودهٔ یاهیا بود. تنو غذای گریه‌اش ارتور را داد و او را روی تخت‌خواب خواباند.

مدخل ورودی تررو که با شمع‌های متعدد روشن شده بود چیز خیلی جالبی نداشت. سالن اجرای مراسم با نخل‌ها و پرده‌های کم و بیش به یک تالار رقص شباهت داشت و در میان سالن یک تیرچوبی بزرگ به زمین فرو کرده بودند. وقتی صدای بم ناقوس طنین انداخت «پدر قدیسان» با لباس سفید پوشیده از انواع گردن‌بندها وارد شد و گشایش مراسم را اعلام داشت. صدای سه طبل با آواز مؤمنان که نخستین خدا، یعنی ایشو، «لگ‌بای آفریقا» را ندا می‌دادند، همراه شد. پدر قدیسان از برابر همهٔ مؤمنان گذشت و بر یک‌یک آنان نظر دوخت و هنگامی که چشم‌اش بر عمه مارتا افتاد، صورت خود را به تندی برگرداند. تنو دست او را گرفت و فشرد... و اما بروتوس، دیگر خودش نبود...

نخستین فریاد طنین انداخت. زنی با دامن توری پهن در حالی که چشمانش را بسته بود، تلوتلوخوران به وسط سالن آمد... پدر قدیسان فوراً دستور داد او را به درون محراب برند. زن

لحظاتی بعد، به کمک دو پرستار که زیر بغل او را گرفته بودند بیرون آمد؛ کلاهی پولک‌دار بر سر داشت که از اطراف آن رشته‌های مروارید طلایی رنگ آویزان بودند و صورت او را کاملاً می‌پوشاندند. بروتوس فریاد زد: «آشون!» زیرا زن همان آشون رب‌التوع آب‌های شیرین بود. که سوار بر اسب تملک شده خود بود از دست‌بندهایش که بر هم می‌خوردند صدای دلنوازی برمی‌خاست و یک بادبزن او را خنک می‌کرد... زن دیگری به میان سالن آمد؛ لرزش سبکی در اندام او می‌دوید. وقتی به محراب رفت و بازگشت، علائم و زینت‌های «اوریشا» ی ویژه خود را بر تن داشت؛ او نیز یک کلاه و بادبزن مدور به دست گرفته بود. تنو یا تعجب گفت:

— تا حالا دو «آشون!» عمه مارتا در گوشی گفت:

— نه. رنگ «حجاب» مرواریدش را نگاه کن. کریستال و نقره است... گوش کن ببین مریدانش چه اسمی را فریاد می‌زنند. بفرمایید، این همان یمان‌جای تو است. تنو فریاد زد:

— سلام، پیرزن! حالت خوب است؟

هر دو زن زیر نگاه نافذ «پدر قدیسان» که مراقب کمترین حالت خلسه در آنان بود چرخیدن را آغاز کردند. اسب سوم «بروتوس» بود. بروتوس که لرزش‌های شدیدی پیکرش را فرا گرفته بود، به نوبت خود ناپدید شد و هنگامی که باز آمد دو تبر چوبی به دست و یک گردن‌بند سرخ و سفید به گردن داشت؛ آیا واقعاً این همان پروفوسور کارنرو داسیلوا بود؟ نگاهش می‌درخشید، شانه‌هایش بالا آمده و بر لبانش اخمی تفرعن‌آمیز نقش بسته بود؛ در حالی که تبرهایش را بر فراز سر تکان می‌داد، رقصی آمرانه آغاز کرد... بروتوس، شاتگو شده بود. تنو زمزمه کرد:

— باور کردنی نیست! عمه مارتا گفت:

— آیا در این هیأت جالب‌تر نیست؟ وقتی آفریقا در وجود او تظاهر می‌کند، لذت می‌برم. عمه مارتا حالتی آرام داشت. چشمانش را بسته بود تا زیاد نگاه نکنند. تکان نمی‌خورد، یعنی آهسته خود را می‌جنباند، یک پا بر روی پای دیگر. تنو اطمینان خاطر یافت. اما در لحظه‌ای که دست او را رها کرد، «پدر قدیسان» به عمه مارتا نزدیک شد، دست بر اطراف کمر او گذاشت و انگشت اشاره‌اش را چنان به شدت بر پیشانی او فشار داد که گویی می‌خواست آن را با تمام قدرت خود سوراخ کنند... عمه مارتا ناله‌ای برآورد و چشمان خود را گشود. تنو فریاد زد:

— عمه مارتا! حالت خوب است؟ زمزمه کرد:

— بیرون برویم. سرم به نوران افتاده است.

در بیرون صدای سه طبل و آواز مریدان طنین‌انداز بود. عمه مارتا روی نیمکتی نشست

و نفس کشید. تنو پرسید:

— این مرد تو را معذب کرد؟

— گمان می‌کنم که او مانع شد تا من دوباره شروع کنم. احساس می‌کردم که دارم می‌روم... و او مرا به حال خود آورد. یک حق‌شناسی بزرگ به او مدیون‌ام.

— راستی؟ فقط یک انگشت روی پیشانی، کافی است؟

— انگشت او. انگشت «پدر قدیسان» آه! سوگند می‌خورم که سخت قدرتمند است. اطمینان دارم که هم اکنون جای انگشت او بر پیشانی‌ام یک رنگ آبی بر جای گذاشته است... تنو کنجکاوانه پرسید:

— فکر می‌کنی که تبدیل به یک اسب شده‌ای؟

— نه حتی یک مادیان! من فقط به صدای طبل‌ها حساس‌ام، همین ولاغیر. تنو گفت:

— حالا فهمیدم چرا از «راک» و «تکنو» خوشش نمی‌آید. تو بهتر است فقط موسیقی

موزار را گوش کنی؛ بی‌خطر است... خوب به سالن باز گردیم؟

— هرگز و هرگز! در همین جا منتظر بروتوس می‌مانم.

تا سپیده‌دم در حالی که به کنار یکدیگر خزیده بودند همان جا ماندند و چشم به شمع‌هایی که یک‌یک خاموش می‌شدند، دوختند. وقتی پرفسور کارنرو داسیلوا رقص شانگویی خود را تمام کرد و به آن‌ها پیوست، مهمانان‌اش بیش از خود او خسته و کوفته بودند. بروتوس کاغذی در جیب تنوی خواب‌آلود فرو کرد و او را به اتومبیل برد.

عمه مارتا استاد خود را می‌یابد

بروتوس شب بعد به سراغ‌شان آمد. عمه مارتا و تنو تمام روز را در رختخواب گذرانده بودند. بروتوس با وجود حلقه‌ای که بر گرد چشمان‌اش نقش بسته بود، سر حال بود. با مهربانی گفت:

— به نظرم نزدیک بود خدای خدایان ما بشوید، عمه مارتای عزیز. حیف شد که ادامه

ندادید! می‌دانید کی بود؟ عمه مارتا فریاد زد:

— برای من مسخره است! اصرار کرد:

— با وجود این به شما خواهم گفت. اگر ادامه می‌دادید شما اسب یان سان^۱ الهه توفان‌ها

می‌شدید، تنها رب‌النوعی که می‌تواند روح مردگان را مهار کند. این «اوریشا» بی‌است که

کاملاً برای قامت شما دوخته شده است!

— من نمی‌خواهم اسب باشم.

— اشتباه می‌کنید. در حقیقت اوریشاها چیزی جز خصلت‌های پنهان ما نیستند. به عنوان

اسب یان‌سان دیگر دردپا ندارید و جوان و شاداب خواهید شد... اما اصل مطلب را هنوز به شما نگفته‌ام، دوست مهریان‌ام: یان‌سان، همسر شانگو است... عمه مارتا زمزمه کنان گفت:

— هزار بار تشکر! زن و شوهرهایی که اصلاً چیزی از حقیقت در آنها نیست. بروتوس با

بیانی موقرانه گفت:

— مارتای عزیز، بر شماست که این موضوع را لباس حقیقت بپوشانید. عمه مارتا گفت:

— امیدوارم که این مطالب را جدی نمی‌گویید. در حالی که دست او را گرفته بود پاسخ داد:

— چرا، جدی است. ما مدت‌های درازی است که یکدیگر را می‌شناسیم! خدایان سخن

گفته‌اند، مارتا... تئو وارد بحث شد:

— بگویید ببینم، من می‌توانم هر دو را آزاد بگذارم. می‌خواهید ازدواج کنید، می‌خواهید

نکنید، در هر حال من و ارتور هر دو گرسنه‌ایم.

آن دو هم گرسنه بودند. تئو سعی کرد تا بروتوس را درباره‌ی به خاطر هایش از شانگو به

حرف بیاورد. پرفسور هیچ چیز را به یاد نمی‌آورد اما می‌دانست که «پدر قدیسان»

«اوریشا» ی عمه مارتا را بر او اشکار کرده بود. بروتوس وقتی از حالت خلسه باز آمده بود،

همه چیز را فراموش کرده بود و از این حقیقت بسیار راضی بود. عمه مارتا، در عالم خواب و

خیال رفته و بر او که با اشتهای زیاد یک خوراک میگو را می‌بلعید چشم دوخته بود... در واقع

پرفسور بروتوس، بزدک نبود. در وقت صرف دسر، ناگهان بروتوس بر پیشانی خود زد و گفت:

— راستی تئو، دست به جیب‌ات برده‌ای؟ یادم رفت به تو بگویم که... تئو در حالی که

کاغذ را باز می‌کرد پاسخ داد:

— فهمیدم. چه کسی برای من پیام داده است، شانگو یا بروتوس؟ من شانگو را ترجیح

می‌دهم، جالب‌تر است! ببینم چیست... «مسیر آفریقا را تا سیب درشت تعقیب کن» عمه مارتا

گفت:

— آسان است. تئو گفت:

— سیب درشت، چیزی را به یادم می‌آورد. وقتی خواستم بخوابم به یاد خواهم آورد.

به محض آن که به رختخواب رفتند، زنگ تلفن به صدا درآمد. تئو خمیازه کشان گوشی

را برداشت:

— ماما؟ چه خبر است؟ می‌دانی تفاوت ساعت چقدر است؟ گمان می‌کنم جهت را

اشتباه کرده باشی؟ پاهایت دیگر سنگینی نمی‌کنند؟ چی شده؟ چرا اینطور می‌خندی؟ آزمایش‌ها؟ عمه مارتا چیزی به من نگفته است... چطور، در نیویورک آزمایش‌ها را ادامه دهیم؟ پزشکان گفته‌اند باید در انتظار نتیجه ماند؟ من که معالجه شده‌ام! آه، خوب شد، اشتباه بزرگی کردی. معلوم شد ما به نیویورک خواهیم رفت... نه، مطمئن باش او عصبانی نخواهد شد. حالا فکرهای دیگری به سرش زده است. نه، نه، حالش خیلی هم خوب است. چی؟ آه! این یک راز است... من هم ترا می‌بوسم. ما هم همین‌طور...

مادر گوشی را گذاشته بود؛ و تتو با وجود خرناس‌های گریه‌اش، به خوابی سنگین فرو رفت.

ولی تتو اشتباه کرده بود. صبح بعد عمه مارتا عصبانی بود. چی! بعد از آن همه پنهان کاری‌ها، در دل شب، ناگهان مادر تتو، ناشیانه یکی از پیغام‌ها را خراب می‌کند! آن هم یک پیام جالب و در هر حال آسان را! بروتوس در حالی که بر نان خود کوره می‌مالید گفت:

— آسان؟ من نمی‌توانستم پیدا کنم. سیب درشت؟ عمه مارتا به تندی گفت:

— چطور؟ شما لقب نیویورک را نمی‌دانید؟ مگر از کجا آمده‌اید؟

— من؟ از همین برزیل! ولی هیچ‌وقت فرصت گاز زدن سیب را پیدا نکردم. ببینم، تو می‌توانستی حدس بزنی، تتو؟ تتو به دروغ گفت:

— من خودم حدس زده بودم... ماما هیچ تقصیری ندارد... من خوشحال شدم زیرا متوجه شدم مادرم می‌خندد و خوشحال است. عمه مارتا، ول کن. چه وقت حرکت خواهیم کرد؟ عمه مارتا با خشم غرید:

— اول آزمایش‌های ترا انجام می‌دهیم... مادرت همیشه اقراط می‌کند. قبلاً به شدت نگران بود؛ حالا پرت می‌گویی! در هر حال نمی‌دانم چه خبرش شده؛ ولی ما مراقبت را ادامه خواهیم داد. از طرفی همین الان بدون وعده قبلی، به بیمارستان خواهیم رفت. بروتوس گفت:

— هر کار بخواهید، خواهیم کرد؛ ولی خواهش می‌کنم عصبانی نشوید... برویم، تتو! وقتی عمه جان عزیزت استراحت می‌کند من ترا به بیمارستان خواهم برد.

— من استراحت کنم؟ هیچ احتیاجی ندارم! بروتوس روی صندلی‌اش راست نشست و فریاد زد:

— با وجود این شما استراحت خواهید کرد. به این ترتیب آرام خواهید شد! در اسانسور تتو به بروتوس گفت:

— بد نبود؛ تا حالا هیچ‌کس این طوری با او صحبت نکرده بود! بروتوس گفت:

— دیدی! چه کنم، این طبیعت ثانوی من است...

یک اشتباه کشنده

بعد از بیمارستان، بروتوس تئورا به پلاژ «کویا کابانا» برد و دو نفری مدتی روی ساحل در میان انبوه جمعیت گردش کردند و هنگامی که به هتل بازگشتند چشمان عمه مارتا از گریه قرمز شده بود. ناله کنان گفت:

— ما برای آزمایش‌ها می‌بایستی به ریو باز می‌گشتیم. کاردرستی نکردم... بروتوس چرا گذاشتید وضع به این صورت درآید؟

— مارتای عزیز، حال تئو خیلی بهتر است. می‌بینید که او کاملاً سر حال است! چطور ممکن است بیمار باشد؟ این آزمایش‌ها اصلاً لازم نبود! شما فقط به خاطر خودتان این کار را می‌کنید، همین. عمه مارتا شکوه کنان گفت:

— اطمینان می‌دهم که باید این کار را می‌کردیم... بروتوس، باید حرف مرا باور کنید... بروتوس شتابان گفت:

— من حرف شما را قبول می‌کنم. گریه نکنید. حالا ببینید چه می‌کنیم...

در انتظار رسیدن نتیجه آزمایش‌ها، به مصب شط‌امازون در منطقه پلم Belem رفتند که درختان انبوه آن گرمای مرطوب محل را متعادل می‌کرد. بروتوس آنها را به بازار فروش وسائل و ابزار سحر و جادو و چشم‌بندی برد و تئو برای مشغول کردن گریه‌اش ارتور یک سر مومیایی شده مار خرید و بروتوس بعد از زیر و رو کردن چند نوع پشم و پیلۀ جانوری، سرانجام یک چنگال لاک‌پشت خریداری کرد؛ توضیح داد:

— بر این بازار روحیۀ بومی سرخ‌پوستان مسلط است. خون اجداد آفریقایی‌ام به من الهام می‌دهد. تئو با حیرت گفت:

— اجداد آفریقایی‌ات؟ پس تو در جریان همه چیز هستی!

— البته! در پلم، کیش «کبوکلموس Caboclos» ها که همان دورگه‌های سیاه و سرخ پوست‌اند، مورد عمل است. خوشبختانه، من از هر سه شاخه ارث بردم، هم سفید، هم سیاه و هم سرخ. من به تنهایی یک برزیل کامل‌ام! تئو گفت:

— می‌بینی عمه مارتا، او اصل آفریقایی خود را انکار نمی‌کند، پسرعم شما گفته بود... بروتوس قاه قاه خندید و گفت:

— پسرعم من! او فقط می‌خواهد پرتغالی باشد و اگر جز آن به او خطاب کنند عصبانی می‌شود... بیاید تا من یک غذای خوب را به شما معرفی کنم.

غذایی که بروتوس پیشنهاد کرد راگویی مرغابی با پوره اسفناج بود، لیکن بروتوس به

عمه مارتا اعلام کرد که مرغابی فلفل زده سقف دهان را می‌سوزاند و پوره علف‌های «توکویی (tucupi)» سوزش تندی را از میان می‌برد. بنابراین باید مرغابی و توکویی را پشت سرهم به دهان نهاد. عمه مارتا به محض چشیدن مزه مرغابی به سرفه افتاد؛ و بروتوس با فشار، یک قاشق پوره به دهان او فرو کرد... عمه مارتا با تعجب گفت:

— عجیب است، دیگر اصلاً تندی را احساس نمی‌کنم. مثل این که زبانم از چوب است. اثر بی‌حس‌کننده توکویی که بلافاصله تندی فلفل را زائل می‌کرد چنان بود که یک دندانپزشک می‌توانست آن را برای بی‌حس کردن عصب دندان به کار بگیرد. در واقع میان مزه تند فلفل و مزه زائل‌کننده توکویی دیگر جایی برای مزه خود غذا باقی نمی‌ماند. بنابراین تنو، نقص مزه غذا را با شیرینی دسر جبران کرد؛ اما وقتی عمه مارتا دست به سوی دسر دراز کرد بلافاصله بروتوس قدغن کرد که حق ندارد دست به شیرینی بزند! عمه مارتا به شدت گفت:

— به چه حق در زندگی من دخالت می‌کنید؟ تاکنون هیچ‌کس جرأت نکرده است چنین رفتاری با من بکند! بروتوس در حالی که بشقاب پر را از جلوی او بر می‌داشت گفت:

— خانم بسیار عزیز، هر کاری یک آغاز لازم دارد. من خیلی لاغرم و شما خیلی چاق و چله.

و بعد برای جبران دل‌تنگی عمه مارتا، علامت‌ها و آرم‌های «اوریشا» ی او را که عبارت از یک شمشیر چوبی، یک دم اسب، یک گردن‌بند لعل و سنگ محبوب الهه توفان‌ها بود برای او خریداری کرد؛ و با بیانی محبت‌آمیز گفت:

— خانم بسیار عزیز، وقتی خیلی عصبانی شدید می‌توانید از این شمشیر استفاده کنید. ژست و حالت جالبی خواهید داشت...

رنگ آب‌های آمازون خاکستری شده بود؛ کرجی‌های حامل هاماک‌های مستعمل، انعکاس تند آواز پرندگان جنگل، چهره‌های چروکیده زنان فروشنده بازار، باربران دوتا شده در زیر سنگینی گونی‌ها، ماهی‌های عظیم‌الجثه با فلس‌های ضخیم چوب مانندشان، آواز تیز گوساله‌های دریایی، جلوه‌هایی از سرزمینی را که در آخرین مرز جهان واقع شده بود، در معرض تماشا می‌گذاشتند... آمازون غم‌انگیز بود، لیکن چشمان بروتوس از شادی می‌درخشید. عمه مارتا، تسلیم شد، و بروتوس او را متقاعد کرده بود که شهرهای دیدنی و غیرمعمول داخل برزیل را سیاحت کنند. بروتوس سه هفته آن‌ها را به گردش برد؛ و سرانجام عمه مارتا، با پشیمانی تمام، تصمیم گرفت به باهیا بازگردد و نتیجه آزمایش را بگیرد.

فاجعه! برخلاف هرگونه انتظار، نتیجه آزمایش‌ها فاجعه بار بود... عمه مارتا به سوی تلفن

پرید و طرف خود را در نیویورک احضار کرد تا هر چه زودتر مقدمات خواباندن تئو را در بیمارستان فراهم کند. آیا امریکایی‌ها می‌توانستند برای نجات او معجزه کنند؟ لیکن بدبختی بزرگ آن بود که «راهنما»ی نیویورک به دلیل هپاتیت در بستر بیماری افتاده بود، و سیستم ارتباطی عمه مارتا به هم خورده بود.

بروتوس از نظر ناپدید شدن عمه مارتا تا آن جا که می‌توانست به او لعن و نفرین فرستاد و سوگند یاد کرد که انتقام این بی‌حمیتی و یزدلی‌اش را از او خواهد گرفت، لیکن هیچکس را برای کمک نیافت. بدتر از همه این بود که مادر تئو را خبردار کنند. در ظرف یک ساعت، تمام رشته‌ها پنبه شده و به کابوس گرائیده بود. عمه مارتا مستاصل بود. وقتی بروتوس آهسته و روی نوک پا بازگشت، چنان‌های‌های به گریه افتاد که نفس‌اش بند آمد. بروتوس گفت:

— مارتا، اشتباه شده است. ناله کنان گفت:

— اشتباه کشنده! چطور می‌توانستم باور کنم... من کاملاً مقصوم! و شما هم!

بروتوس در حالی که یک بسته کاغذ از جیب بیرون می‌آورد گفت:

— نه، موضوع این است که بیمارستان پرونده را اشتباه کرده است. یک اشتباه حقیقی! ما

خیلی وقت از دست دادیم... نتیجه‌های قطعی این‌هاست. حال تئو رو به بهبود است.

از فرط خوشحالی به گردن‌اش پرید؛ و از آن جا که راهنمای نیویورکی در بیمارستان

بی‌حرکت مانده بود، به بروتوس پیشنهاد کرد در سفر به «سیب درشت» با آنها همراه شود.

بروتوس با خوشوقتی هر چه تمام‌تر پذیرفت.

تئو در حال مشاهده عمه مارتا که مشغول مرتب کردن گره پایپون پرفسور کارنروداسیلوا

بود، خطاب به گریه‌اش ارتور گفت:

— می‌دانی چیست؟ اول این که من حالا خوب می‌دانم که معالجه شده‌ام؛ و دوم این که

این دو نفر در آستانه ازدواج‌اند!

فصل بیست و هشتم

اعتراض بزرگی

آغازی نامطبوع در «سیب درشت»

برای نخستین بار کسی در فرودگاه منتظر نبود در حالی که در صف دراز مسافران مقابل گیشه‌های کنترل پلیس فرودگاه پا به پا می‌شدند، عمه مارتا با خشم شدید گفت:
— در این جا همیشه همین وضع است! ساعت‌ها طول می‌کشد! پروتوس خیلی جدی گفت:

— شمشیر چوبی!

عمه مارتا بدون آن که منظورش را بفهمد در او خیره شد. پروتوس سری به تعظیم فرود آورد و گفت:

— خانم عزیزم، شمشیر چوبی رب‌النوع‌تان را از نیام بیرون بیاورید! آن وقت خشم و غیظ شما مؤثرتر خواهد افتاد.

عمه مارتا خندید. «ارتور» که مخفیانه در کیف پروتوس جاخوش کرده بود، با میومیوی بی‌جای خود نظر پلیس‌ها را جلب کرد. جریمه، مبلغ قابل توجهی بود؛ نیویورک اقامت خوشایندی برای مهمانان خود پیش‌بینی نمی‌کرد. پروتوس که مامور صدا کردن تاکسی شده بود با یک لیموزین دراز تشریفاتی مشکی و شمشیرهای رنگین بازگشت و سروصدای عمه مارتا را که با قیمت‌های محل خوب آشنا بود درآورد. ناگزیر سخاوتمندانه گفت:
— خودم پرداخت خواهم کرد. عمه مارتا معترضانه گفت:

— شما که پول ندارید! آهی کشید و پاسخ داد:

— کتابخانه‌ام را خواهم فروخت.

— حرف‌های ابلهانه نزنید. من برای دونفری‌مان به‌اندازه کافی ثروتمندم. تنو گفت:

— وقتی حرف‌هایتان تمام شد به هتل می‌رویم.

هتل! عمه مارتا به دلیل پریشان‌خیالی‌های روزهای پیش فراموش کرده بود اطاق رزرو کنند... اصولاً قرار بود در منزل نوعی سکونت کنند، لیکن به دلیل بیماری نوعی این امکان وجود نداشت و ناگزیر دو ساعت تمام با لیموزین دراز در خیابان‌های نیویورک سرگردان، از این هتل به آن هتل رفتند تا سرانجام دو اتاق مختصر دانشجویی نزدیک «دانشگاه نیویورک» پیدا کردند. عمه مارتا فرمان صادر کرد که «سیب درشت» جاذبه و زیبایی خود را از دست داده است، لیکن تنو شهر بزرگ را با آسمان‌خراش‌های شیشه‌ای‌اش، پارک‌هایش، زمین‌های فوتبال آمریکایی محصور در میان نرده‌هایش و انبوه مردمان عجیب و غریبی که هر یک سر در لاک خود، اما همه با هم، به دنبال کار خویش می‌رفتند، بسیار جالب یافته بود.

بعد از غذا دادن ارتور و تعویض لباس، نوبت تلفن کردن به پدر و مادر تنو و دادن شماره تلفن هتل و توضیح پیرامون اشتباه در نتیجه آزمایش‌ها بود؛ عمه مارتا در تلفن به ژروم، پدر تنو گفت خوشبختانه بروتوس، متوجه ماجرا شده و همه چیز را روبه‌راه کرده است. از آن طرف، ژروم با حیرت گفت:

— بروتوس، کدام بروتوس؟ عمه مارتا فریاد زد:

— به تو می‌گویم، بروتوس! او را می‌شناسی. پروفیسور کارنروداسیلوا را می‌گویم. آری،

همان مورخ برزیل! می‌گویی اسم کوچک‌اش عجیب و غریب است؟ ژروم، با این سؤال هایت داری خسته‌ام می‌کنی... به دلیل این که دلم خواسته است، همین!

با اوقات تلخ؛ گوشی را گذاشت. پدر تنو بر خشم او افزوده بود. گفت بهتر است ارتور را نزد نوئمی بگذارند تا بیش از این اسباب مزاحمت نباشد. التماس‌های تنو اثری نبخشید و عمه مارتا ارتور را در کیف ویژه‌اش گذاشت، به یک تاکسی پرید و یک ساعت بعد با صورت عبوس و گرفته بازگشت و به تنو که علت بدخلقی‌اش را پرسید و گفت:

— چرا با او این رفتار را کردی؛ حالا تکلیف‌گربه من چه می‌شود؟

— هیچ، او خیلی راحت روی تخت‌خواب نوئمی پرید. گربه‌ها همین‌اند، بی‌وفا!

— حالا چرا با من این‌طور رفتار می‌کنی؟

— به دلیل این که دلم می‌خواهد، همین!

بروتوس بار دیگر کوشش کرد از شمشیر چوبی صحبت کند، اما عمه مارتا با این شوخی‌ها شاد نمی‌شد؛ فقط وقتی به کافه تریا رفتند حالش بهتر شد و در حالی که کیک‌اش را با قهوه می‌خورد، نفس بلندی کشید:

— پوف! در این دنیا آدم آزاد نیست. مثل این که باید همیشه کارهای خود را توجیه کنیم... تئو با احتیاط گفت:

راستی، مثل این که دنیای مذاهب را تمام کردیم، نه؟ یهودی، کاتولیک، مسلمان، انی‌میسیت، هندو، بودائی، کنفوسیوسی، شیتتولی، مگر همه این‌ها را ندیدیم؟
— به، چه می‌گویی! معلوم است که ندیده‌ایم! خودت جواب‌اش را پیدا کن، برادرزاده عزیز؛ به چه دلیل ما حالا در ممالک متحد امریکا هستیم؟ تئو گفت:

— دلیلی نمی‌بینم. نکند برای این فرقه‌های خل دیوانه باشد؟

— از این فرقه‌ها همه جا پیدا می‌شوند. جستجو کن! بروتوس گفت:

— من اعتراض دارم! شما به اندازه کافی او را کمک نمی‌کنید! تئو، یک مذهب اصلی و اساسی باقی مانده است که تو هنوز آن را کشف نکرده‌ای، یکی از نخستین مذاهب جهان، که در این جا، در ممالک متحد امریکا، اکثریت مردم به آن اعتقاد دارند. من اعتراض می‌کنم... عمه مارتا به مسخره گفت:

— اعتراض کنید، اعتراض کنید، همیشه چیزی برای اعتراض کردن باقی خواهد ماند. تئو زیر لب گفت:

— اکثریت دارند؛ در این جا؟ همان‌هایی که با داد و فریاد در تلویزیون موعظه می‌کنند؟
آه! فهمیدم. پروتستان‌ها!^۱ معترضان! عمه مارتا گفت:

— سرانجام! خوشبختانه که بروتوس به کمک‌ات آمد... جمله «من اعتراض می‌کنیم» او بی‌معنا نبوده مثل همان پیغام‌های نوشته بر کاغذ بروتوس، شما قابل تحسین هستید. تئو، تا حدی جسورانه گفت:

— آه، البته. از طرفی درباره پروتستان‌ها، به استثنای قتل‌عامی که در شب سن بارتلمی^۲ در پاریس از آن‌ها شد، من حتی نمی‌دانم که آن‌ها به چه چیزی اعتقاد دارند. بروتوس گفت:
— راستش را بخواهید، من هم همین‌طور. عزیز من، مایلید در این خصوص ما را روشن کنید؟

۱. PROTESTANT به معنای اعتراض‌کننده.

۲. درباره واقعه خونین قتل‌عام پروتستان‌های پاریس در شب عید سن بارتلمی در دوران سلطنت کاترین دومدسی در صفحات پیشین توضیح داده شده است - م.

وقتی پاپ ضد مسیح می شود

عمه مارتا، با شادمانی از این که بهانه‌ای برای میدان دادن به افاضات ضد کشیشی خود به دست آورده است گفت منظور تان این است که پروتستان‌ها در سده شانزدهم، علیه چه چیزی سر به اعتراض برداشتند؟ بسیار خوب؛ علیه زیاده‌روی‌های کلیسای اپوستی‌لیک و به معنای وسیع‌تر «کلیسای اپوستی‌لیک (حواری) کاتولیک رومی». در این عصر، کشیشان آشکارا عیاشی و هرزگی می‌کردند، زنان را به صیغه می‌گرفتند، دختران باکره را باردار می‌کردند و جیب‌های خود را با پولی که تقریباً تمام آن را مؤمنان می‌پرداختند، می‌انباشتند؛ پول غسل تعمیدها، تشییع جنازه‌ها و عزاداری‌ها، ازدواج‌ها، ثبت احوال، صدقات و به خصوص بخشش مجازات‌گناهان. زیرا، کلیسا، از فرط فساد و تباهی که دامگیرش شده بود، یک سیستم بازخريد معصیت اختراع کرده بود.

گناهکار می‌توانست جواز «بخشش»‌ها را که به بهای گزاف از سوی کلیسا صادر می‌شد، برای خود خریداری کند. اگر گناه یک معصیت کبیره بود، گناهکار یک بسته بزرگ جواز بخشش می‌خريد و خیالش از این بابت که گناهان‌اش مورد عفو واقع شده‌اند، راحت می‌شد. تجارت جواز بخشش سود بسیار داشت! مسیحیان از ترس آتش دوزخ در خرید بخشش سرمایه‌گذاری می‌کردند، به همان صورت که امروز در بورس سهام، سرمایه‌گذاری و سفته‌بازی می‌کنند، با این تفاوت که در آن زمان به جای سرمایه‌اندوژی برای دوران بازنشستگی آخر عمر، با پولی که می‌دادند بازنشستگی جاودانی را برای خود تأمین می‌کردند؛ سرمایه‌گذاری سودبخشی بود... و تهی‌دستان که چیزی برای خرید گناه نداشتند، از قافله عقب بودند.

و اما این، تنها تجارت کلیسا نبود. کلیسا، اشیاء متبرکه بازمانده را نیز به مؤمنان می‌فروخت؛ قطعات صلیب حقیقی را که مسیح بر آن جان داده بود؛ موی سنت اورسول؛ شانه موی سن سباستی‌ین؛ کفن سن ژوزف، موی ریش سن ژاک؛ «اشک‌های باکره مقدس». اگر این خرت و پرت‌ها را در یک محل گرد می‌آوردند بی‌شبهت به بازار فروش ادوات شعبده‌بازی «پلیم» نمی‌شد. خلاصه آن که کلیسا، یک راست به سوی بت‌سازی و بت‌پرستی بی‌حد و مرزی می‌رفت؛ و اما چه کسی بر این کلیسا فرمان می‌راند؟ پاپ اعظم! چه کسی بر ثروت‌های عظیم قلمرو کلیسا حکمرانی داشت؟ چه کسی جرأت می‌کرد «و ترس»‌ها و «صیغه»‌ها و فرزندان داشته باشد، آن هم بر خلاف مقررات و رسوم قدسی ایمان مسیحی؟

پاپ اعظم! تنو فریاد زد:

— حقیقتاً؟ تمام پاپ‌ها.

در این مورد، به واقع فقط یک پاپ و آن هم الکساندر بورژیا^۱ بود؛ لیکن پاپ‌های دیگر نیز بوی از خطا و ایراد ناپذیر نبودند. چه کسی به انگیزه‌ی سیون اجازه می‌داد تا هر کس را که کمترین صدای اعتراضی بلند کند، به روی تل‌های هیزم بفرستد و بسوزاند؟ پاپ اعظم! به مثابه فردی شقی، ظالم، جنایتکار، و فاقد شایستگی و اصالت برای جلوس بر جایگاه پطرس قدیس، پاپ، صرف‌نظر از هر اسمی که داشت، یک فرد «ضد مسیح»^۲ شده بود!

عرش عصیان، از مدت مدیدی پیش، به گوش‌ها می‌رسید تا آن زمان که یک کشیش کاتولیک به نام مارتین لوتر^۳ موضوع «اصلاح» کلیسا را پیشنهاد کرد. البته، تصفیه کلیسا از خطاهایی که مرتکب شده بود اندیشه و ایده تازه‌ای نبود. زیرا کشیشان علامه و آگاه از یک قرن پیش در آرزوی آن بودند. بنابر این لوتر نخستین «اصلاح‌کننده» دین نبود، لیکن بر خلاف پیشینیان خود جان خود را بر سر آنچه موعظه و پیشه‌ها می‌کرد نگذاشت. لوتر که در سال ۱۵۲۰ از سوی کلیسا تکفیر شد، رسماً فرمانی را که کلیسا در محکومیت او صادر کرده بود، سوزاند؛ و بدتر از آن این که جزوهای نیز تحت عنوان «چرا کتاب‌های پاپ و پیروان او به وسیله دکتور مارتین لوتر سوزانده شده‌اند» انتشار داد. در شرایط و اوضاع و احوال دیگر، به یقین او را روی یک پشته هیزم می‌سوزاندند. لیکن در آن وقت چنین رویدادی اتفاق نیفتاد؛ زیرا پادشاهان و شاهزادگان آلمان که از مظالم و سوءاستفاده‌های کلیسا به جان آمده بودند پشتیبان پیشنهادهای لوتر شدند، او را کمک کردند تا از بازداشت‌ها و تهدیدها در امان بماند و زیر یک عنوان و اسم مستعار او را از انظار پنهان کردند و لوتر به این ترتیب جان به در برد و زنده ماند. پیروزی عظیمی بود! در پی این واقعه دولت‌های متعدد به آن چه که «اصلاح دین»^۴ نامیده می‌شد گرویدند و جنبش بزرگ اعتراض علیه اقتدار کلیسای کاتولیک و پاپ به راه افتاد. اندک زمانی بعد اصلاح‌طلبان در همه‌جا نفرت و تحقیر خود را علیه کسانی که از سوی ایشان ملقب به «پاپیست»^۵ یا طرفداران پاپ شده بودند، آشکار کردند. مارتین لوتر مانند متفکران دیگری که پیش از او به مبارزه پرداخته بودند در پی بازگرداندن کلیسا به «مسحیت اولیه» بود؛ یک مسیحیت بدون پاپ، بدون دیر و صومعه، بدون تجارت یا مقدسات، بدون سلسله مراتب کلیسایی، بدون جامعه روحانیت، بدون تعدی و تجاوز به برابری فرزندان

۱. A. BORGIA این پاپ معروف پدر سزار ولوکرس بورژیا است - م.

۲. ANTICHRISTE نویسنده در این مفهوم از شباهت لفظی با ANTE-CHRISTE استفاده کرده است؛ و ANTÉCHRISTE به معنای «دشمن مسیح» است که بر اساس روایات آخر الزمان اندک زمانی پیش از پایان جهان، مذهبی مخالف با دیانت مسیح به جهان می‌آورد - م.

3. MARTIN LUTHER

4. RÉFORME

5. PAPISTE.

مسیح. می‌گفتند در آغاز مسیحیت، منع ازدواج کشیشان وجود نداشته و این منع که بعدها به وسیله پاپ‌ها تحمیل شده در اناجیل دیده نشده است. لوتر این رسم را نیز همراه با لباس کشیشی‌اش به دور انداخت و با یک خواهر مذهبی به نام کاترین که به اتفاق خواهران عصیان‌گر دیگر از یک صومعه گریخته بود، ازدواج کرد. اندیشه اصلاح ساده بود؛ کلیسا را از جامه‌های عوضی که بر او پوشانده‌اند عاری کنیم؛ از دروغ‌ها و فریب‌ها بپرهیزیم؛ و سوءاستفاده و قلب واقعیت را از «متون مقدسه» دور سازیم. به انجیل باز گردیم و آن را راهنمای خویش کنیم؛ و بالاخص، برکت ایمان را بپذیریم، با تمام وجود به ایمان چنگ بزنیم و با تمام قلب آن را یاس داریم. فقط برکت خداوندی است که روح و روان را به فلاح و رستگاری می‌رساند، زیرا لوتر فقط به نقد کلیسای رومی بسنده نمی‌کرد؛ او مشتاقانه در پی باز یافتن پیوند با خداوند بود. تنو فریاد زد:

— یک عارف! و لابد در حالت‌های شور و خلسه؟

— او چندان دور از عرفان نبود. بر سرتوشت او مهر عجیبی خورده بود. مارتین لوتر در پی وحشتی که از یک توفان بر او دست داده بود، عهد بسته بود که اگر از آن جان سالم به در برد، وارد صومعه شود. با شهامت و شجاعت، کوشش کرد تا رهبان خوبی شود. خود را شکنجه داد؛ روزه و امساک، شب‌زنده‌داری و ماندن در سرما و برودت را بر خود تحمیل کرد. نتیجه‌ای نداشت. مارتین لوتر رهبان، با وجود صمیمیت‌اش، نه بر خلق و خوی تند خویش مسلط می‌شد و نه بر عشق و میل غریزی‌اش که وجود او را اسیر کرده بود. خلاصه آن که، زندگی را شیفته‌وار دوست می‌داشت. شیطان را متهم کرد که او را ترسانده است تا روح‌اش را زندانی خود سازد؛ نسبت به وجود خودش، به صومعه و به مسیحیت دچار شک شد؛ تا روزی که روشنایی تابان یک ایمان ساده و بی‌زیور و ظواهر را کشف کرد؛ عمل به ایمان، دور از قید و بندهای کلیسا، چقدر آسان و راحت بود! تنو گفت:

— عجیب است. گویی بودا، در وقتی که روزه‌اش را شکست... تن را با استفاده از هر وسیله ممکن در معرض شکنجه بگذار تا جلوه‌ خدایی با تمام زیبایی‌اش پرتوافکن شود.

— درست است؛ لیکن بر خلاف بودا لوتر در تمام دوران زندگی با رنج و حرمان زیست؛ زمانی شیفته بود و زمانی شکسته و فرسوده. گاه در کار تلاش و کوششی سرسام‌آور، و گاه سست و رنجور و بی‌تحرك؛ و در همه حال اسیر سردردهای فرساینده. در حالی که با تمام وجود می‌زیست و خوب می‌نوشتید و خوب می‌خورد، ماه‌های دراز را در رخوت می‌گذراند. خلق و خوی آمیخته با خشونت و تندمی‌اش آن قدر از توان و قدرت بهره داشت که بتواند ندای اصلاح دین در دهد، اما نه آن چنان که از خود او یک قدیس بسازد. عمه مارتا

سخن را به این نتیجه رساند که او خصلتی انسانی داشت، خیلی انسانی... و بروتوس سخن او را قطع کرد و گفت:

— اما غیر عادلانه، متناقض، افراطی. لوتر بر دشمنان بزرگ خود می‌تاخت و این دشمنان عبارت بودند از: پاپ، شیطان، ترک‌ها... و یهودیان. اما از قتل عام دهقانان به دست شاهزادگان آلمانی حمایت می‌کرد. درست است که در برابر خصم قامت خم نکرد لیکن او نیز مثل پاپ از آهن و آتش استفاده کرد! عمه مارتا با حیرت گفت:

— اما شما می‌گفتید که چیزی از «بروتستانتیسم» نمی‌دانید!

— یعنی که... باید چیزی را به شما اعتراف کنم. دوست عزیز، من دروغ گفتم تا اول عقیده شما را بدانم! و کار درستی کردم، زیرا من درباره جنبش و «اصلاح دین» اندیشه‌هایی غیر از افکار و عقاید شما دارم...

وقتی که دنیای مسیحی از هر سو تَرَک برمی‌دارد

بروتوس در این خصوص روایتی ویژه خود داشت. به عقیده او اگر قدرت و نیروی مارتین لوتر در لحظه مساعد و متناسب بروز نکرده بود، او هرگز به جهانیان شناخته نمی‌شد و ناشناس می‌ماند. زیرا سده شانزدهم نقطه پایان راهی دراز بود. دنیای مسیحیت از مدت‌ها پیش در همه جهت تَرَک برداشته و شکاف‌ها در آن پدیدار شده بود. طاعون سیاه، مرگ و میرهای دستجمعی، جنگ و گرسنگی و قحطی، تهدیدهای امپراتوری ترک عثمانی، این جهان را به سرگیجه درانداخته بود مردم می‌پنداشتند که تاریخ همه معنای خود را از دست داده است و بنابراین زمان «داوری واپسین» فرا رسیده است. واعظان و خطیبان مذهبی به لعن و نفرین دوزخیان پرداختند به شکار جادوگران و ساحران رفتند و مؤمنان را تهدید کردند که در صورت ارتکاب کمترین خطا به عذاب الهی و فجایع دنیوی گرفتار خواهند شد... جنایت‌های نفرت‌انگیز، فرقه‌های خودکشی، کودکان قربانی شده امور معمول زندگی روزمره شد... مؤمنان، هراسان و وحشت‌زده به چیزی جز مرگ نمی‌اندیشیدند، مرگی که مستقیماً خطاکاران را به سوی درهای گشوده دوزخ رهنمون می‌کرد. تو گفت:

— مثل دنیای امروزی خودمان!

— تقریباً. در نتیجه، برای محفوظ ماندن از لعنت ابدی، پناه جستن به اشیاء متبرکه و تجارت بخشودگی گناهان رواج یافت. نمی‌توان گفت که پاپ مسئول پیدایش این بحران عمومی در تمام جهات آن بود؛ زیرا وضعیت چنان بود که او هیچ‌کاری برای جلوگیری از وحشت عمومی نمی‌توانست بکند. لیکن در هر حال او رئیس و رهبر کلیسایی بود که به

ورطه نابودی و گمراهی درافتاده بود. مسیحیان که اینک خود را از یک رهبر دینی به معنای واقعی کلمه محروم می‌دیدند، هر کدام به جستجوی طریقه‌ای خاص خود رفتند... گروهی مادر مسیح را در نام و لقب «باتوری یاری دهنده ما» چهره‌ای اطمینان‌بخش و آرامش‌دهنده یافتند؛ و گروهی دیگر به این چهره نجات‌دهنده، صورت «مادر مادر مسیح» یعنی «سنت آن»^۱ مادر بزرگ مسیح را اضافه کردند و لوتر به نام مادر بزرگ مسیح، عهد بسته بود که وارد صومعه شود. جمعی دیگر از مؤمنان، عرفان و سلوک را وسیله‌ای برای خروج از دنیای پر وحشت اطراف خویش یافتند. و سرانجام عده‌ای نیز اندیشیدند که اگر کلیسا دیگر در آن میزان از توانایی و قدرت نیست تا مأموریت خود را انجام دهد، پس بر آن‌هاست که خودشان به این مأموریت قیام کنند و خلاء موجود را پر سازند؛ زیرا هر مسیحی مسئول اجرای مقررات اناجیل است و در این صورت هر مسیحی می‌تواند در برابر پاپ و علیه او عقیده و نظریه ویژه خود را برای انجام این مأموریت داشته باشد.

در این میان بعد از لوتر، رویدادی عظیم اتفاق افتاد که همان اختراع چاپ بود. از این پس تنها روحانیون کلیسا و کشیشان انحصار خواندن کتاب‌های عهد عتیق و جدید را در اختیار نداشتند؛ کافی بود هر کسی برای درک مفاهیم متون مقدسه، خواندن را یاد بگیرد؛ و متون به محض انتشار، به یکباره در اختیار هزاران تن قرار می‌گرفت که البته این تعداد چندان زیاد نبود لیکن کفایت می‌کرد که خوانندگان جدید متون، آن‌ها را بخوانند و مفاد آن را خودشان برای خود و دیگران تفسیر و تعبیر کنند. به این صورت اطلاع و آگاهی به ترتیبی که تا آن زمان در جهان دیده نشده بود، نشر و گسترده‌گی یافت... اروپا به جوشش و غلیان افتاد: دنیایی که همه کس آن را بسته می‌پنداشت، باز شده بود. تنو فریاد زد:

— بنابر این، کتاب، همان اینترنت سده شانزدهم بود!

— کتاب، نه، اما اختراع چاپ و چاپخانه، البته. در همان لحظه که مسیحیت روحانیون فرو می‌ریخت، مجمع مؤمنان انجیل را به کف گرفت و سر بلند کرد. پیش از اختراع چاپ، لوتر، انجیل را به زبان آلمانی ترجمه کرده بود. لوتر یکی از همین مؤمنان بود که انجیل را از دست کلیسائیان روحانی به درآورد و به یمن عصیان و شورش خویش علیه کلیسای زمان بنیانگذار «اصلاح» شد. به همین دلیل است که او یعنی پروتوس این مصلح را ارج و ارزش واقعی نمی‌نهد، بالاخص که بعد از او دیگران به کامل کردن آنچه او بنا نهاده بود، پرداختند: تنو گفت:

— همان روش همیشگی. معلوم است که در بنیان‌گذاری مذهب، هیچ‌کس به تنهایی عمل نمی‌کند. و غالباً وقتی بنیان‌گذار از میان می‌رود، دیگران همه چیز را تغییر می‌دهند. عمه مارتا خشمناک شد و گفت:

— «دیگران»، «همه چیز» را تغییر نداده‌اند. لوتر شالوده‌های حقیقی «اصلاح» را بر جای گذاشته بود: جستجوی درون، خود را به خداوند سپردن و در او غرق شدن، خداوندی که تنها صاحب و قادر متعال است و برکت ایمان به وجود او وابسته است؛ خداوند بود که در آن لحظه بحرانی بر مارتین لوتر، وقتی که آن رهبان بی‌نوی عذاب دیده در ظلمات شک و تردید فرو می‌رفت، روشنایی تاباند و وجود او را منور کرد و او دریافت که بدون خداوند نمی‌تواند به وادی ایمان راه یابد. بشر در نیک یا بد کردن آزاد نیست، زیرا همه چیز از خداوند نشأت می‌گیرد تا آن زمان چه کسی مسیحیان را از کید ابلیس محفوظ داشته و صلاح و رستگاری آنان را ضامن شده بود؟ کلیسا و رئیس آن، پاپ اما لوتر راه دیگری نشان داد و مدلل ساخت که مؤمنان می‌توانند از کلیسا چشم‌پوشند و خود را در اعتماد به خداوند، یعنی در دنیای ایمان فراموش سازند. این مسیر، راه نزدیک‌تری برای رسیدن به خداوند در پیش پای اهل ایمان گذاشت؛ و در این راه نزدیک‌تر، کلیسا جایی نداشت. تنو گفت:

— عجب. بنابراین شخص پاپ بود که به دست خود طناب ارتباط میان آسمان و زمین را بریده بود؟ عمه مارتا پاسخ داد:

— از نظر لوتر، آری! بنیانگذار «اصلاح دین» ارتباط با خداوند را بار دیگر برقرار کرد. پروتوس گفت:

— خوب، این مطلب چیز تازه‌ای نیست. عمه مارتا به آزرده‌گی پاسخ داد:

— چرا، کار تازه‌ای بود. زیرا لوتر خداوند را فقط برای خودش به تنهایی نخواسته است. او می‌گفت کلیسای حقیقی در درون وجود هر کس است، در قلب هر فرد بشری است. او معنای حقیقی کلیسا را که ecclesia به معنای مجمع مؤمنان برگردانجیل است، باز یافته بود. پروتوس گفت:

— این بازبند، لوتر نبود بلکه کالون^۱ بود. عمه مارتا گفت:

— شما یان‌هوس^۲ را فراموش می‌کنید! تنو وارد بحث شده:

۱. CALVIN: ژان کرون کالون (۱۵۰۹-۱۵۶۴) مصلح مذهب فرانسوی و بنیانگذار مکتب کالوینیسم است. کالون یکی از اولین نویسندگان بزرگ زبان فرانسه نیز شناخته می‌شود. در فرانسه پروتستان‌های کالوی نیست را Huguenot می‌نامیدند که در آغاز جنبه‌ای هجوآمیز داشت - م.
 ۲. JAN AUS مصلح دینی چک (۱۳۶۹-۱۴۱۵) کلیسا او را به خاطر عقاید مذهبی‌اش تکفیر کرد و

— عشاق عزیز، ول کنید! به جای آن که اسم این و آن را به هم حواله دهید، بهتر است برای من توضیح دهید که پروتستان‌ها چه می‌کنند. به هر حال حتماً دعا و مراسم دارند و علاقه‌شان به این آئین چیست؟ پروتوس گفت:

— من هم همین سؤال را از خود می‌کنم. در آن‌هایی که من می‌شناسم حالت اعتماد به خداوند مشاهده نمی‌شود آندوهگین و غم زده‌اند. عمه مارتا پاسخ داد:

— بسیار خوب، من عقیده شما را عوض خواهم کرد. منتظر فردا باشید، سخت حیرت خواهید کرد.

هیجان و تأثر آفریقایی

روز بعد، یکشنبه بود. عمه مارتا، پروتوس و تئو به کلیسای «حبشی‌ها» در خیابان صد و سی‌ام رفتند که مرکز عبادت خانواده‌های آفریقایی در روزهای یکشنبه بود. جمعیت چنان انبوه بود که می‌بایستی برای ورود به کلیسا مدتی در صف منتظر شوند. در کنار ارگ بزرگ سه زن که بر روی جامه‌های رنگارنگ ملی خود، روپوش آبی به تن داشتند، ایستاده بودند. تئو در حالی که پاشنه‌های خود را بر کف خیابان می‌زد گفت:

— تقریباً هیچ سفیدپوستی در میان جمعیت نیست. آیا این کلیسا ویژه سیاه‌پوستان است؟ عمه مارتا گفت:

— نه اختصاصاً. ولی قدری بیندیش. آفریقا مبدأ و منشأ بردگان سیاه‌پوست است که میلیون‌ها تن از آنان به ممالک متحد آمریکا آمدند... و اختلاط میان سفیدپوست و «نگرو Negro»‌ها یا سیاه‌پوستان اکیداً ممنوع بود. بردگان آفریقایی - امریکایی تا زمان وقوع جنگ انفصال آزاد نبودند و در حالت بردگی ادامه حیات می‌دادند... تئو سخن او را قطع کرد و گفت:

— و این آزادی را ابراهام لینکلن به آن‌ها داد!

— در این زمان «اختلاط» در برزیل کار خود را انجام داده بود. اما در این‌جا، در امریکا، آفریقاییان به بردگی درآمده در کجا یکدیگر را باز می‌یافتند؟ در کلبه‌های حقیر و در مزارع اربابان؛ آفریقایی که به زور تعمید شده بود. این آفریقا را چگونه، جز از طریق صدا و حرکات موزون در کشتزارهای پنبه، می‌شد باز یافت؟ پس برده‌های آفریقایی در هر جا که بودند به خواندن آواز پرداختند. و زمانی که از قید بردگی آزاد شدند، وضعیتی دیگر یافتند. قبل از جنگ داخلی، فرزندان برده‌های سیاه با کودکان اربابان در یک جا زندگی می‌کردند؟... اما بعد!

۱۱ سرانجام در آتش سوزانده شد. یوسبت‌ها که پیروان اویند او را یک میهن‌پرست و شهید بزرگ می‌دانند - م.

— یعنی می‌خواهی بگویی که بعد از جنگ وضع بدتر شد؟ عمه مارتا نفس بلندی برآورد و گفت:

— وضع به هیچ وجه بهتر نشد. اربابان شکست خورده سیاهان را از خود راندند. اختلاف‌نژادی دو جامعه سیاه و سفید را بی‌رحمانه از هم جدا ساخت. و به این ترتیب نخستین «گتو»های سیاهان پدید آمد. این گتوها، از جهتی، آفریقا را از ممالک متحد امریکا رهایی بخشید؛ و سیاهان که از سفیدپوستان جدا شده بودند از آن پس توانستند زندگی خود را به شیوه‌ای که ترجیح می‌داند بگذرانند... تنو گفت:

— من نمی‌گویم «سیاه‌پوستان»، ترجیح می‌دهم بگویم «آفریقاییان امریکا» اصطلاحی جز این نژادپرستی را به ذهن متبادر می‌کند.

— اگر دلت می‌خواهد این اصطلاح را به کار ببر. من حرفی ندارم. و آنگاه، به همان نهج و روال زندگی سابق مزارع پنبه‌کاری، در محله‌های فقیرنشین سیاه‌پوستان سرودهای مذهبی موسوم به Negro Spiritual و گوسپل Gospel^۱ و آهنگ‌های موسیقی BLUES^۲ شکوفایی و شیفتگی یافت... و بعد، از آن جا که سیاه‌پوستان بیش از دو یا سه آلت موسیقی در اختیار نداشتند، آفریقایی‌های امریکا موسیقی جاز را اختراع کردند که نخستین گام بزرگ در تسخیر دنیای اربابان سابق بود.

— بسیار خوب، اما در این میان، جنبهٔ مذهبی را در کجا باید یافت؟

— خواهی دید، مراسم مذهبی هم‌اکنون دارد آغاز می‌شود.

مؤمنان بر ردیف نیمکت‌ها نشسته بودند و در برابر آنان مردی سال‌خورده با روپوشی به رنگ زرد طلایی روی صفا ایستاده بود. او یک کشیش پروتستان (Pasteur) بود؛ در حالی که دست‌هایش را بر روی انجیل گذاشته بود موعظه آغاز کرد. صدایش به زحمت شنیده می‌شد. بعد صدایش اوج گرفت، شعله‌ور شد... انگشت اشاره‌اش را به روی جمعیت نشانه گرفت و به فریادزدن پرداخت:

— ابلیس در میان شماست! جمعیت در حالی که دست‌هایش را بر هم می‌کوفت یک صدا

پاسخ داد:

— Yeah

۱. با آن که این سرودها مذهبی و یکسان است اما اخیراً اصطلاح GOSPEL برای همه سرودها به کار می‌رود.

۲. BLUES فرم موزیکال با آهنگ چهار زمانی سیاهان امریکا است که یکی از اشکال آن نوع ملایم آهنگ «جان» است.

— صورت او را نمی‌شناسیده اما او در میان شما می‌گردد، آری، آن جاست! جمعیت فریاد زد:

— Yeah! در حالی که انگشت اتهام را در هوا تکان می‌داد و بعد به سوی جمع نشانه می‌رفت، فریاد کرد:

— شما هستید؟ یا تو هستی، برادر من؟ جمعیت پاسخ داد:
— نه!

— اشتباه می‌کنید! او همه جا را می‌لغزاند... او را دیدم که وارد کلیسای من شد. سرایا سرخ بود! آری، او را دیدم که در صف اول نشست و با چهره‌ای جسور به من خیره شد. جمعیت ناله کرد:

— افسوس!

— من با کتاب او را از این جا راندم! جمعیت نفس راحت کشید:
— اللویا! فریاد زد:

— برادران و خواهران؛ چه کسی شما را از گزند او محافظت خواهد کرد؟ جمعیت در حالی که به صورتی آهنگین به جنبش درآمده بود، پاسخ داد:
— عیسی!

و در پی اشاره‌ای ناپیدا از سوی کشیش، جمعیت در فواصل منظم به خواندن و رقصیدن شروع کرد. موجی عظیم، صف نیمکت‌ها را، یک صدا و یک حرکت، در نور دیدم همه یک بیان و یک اندام شده بودند. کلاه‌های زنان و گیسوان بافته و دخترها و گل‌های باشلق‌ها و دست‌های به دستکش فرو رفته، همه مواج بودند... هیچ‌کس زوزه نمی‌کشید، هیچ‌کس به زمین نمی‌افتاد، هیچ حالت خلسه و رعشه‌ای در جمع دیده نمی‌شد. صدای طبل در میان نبود، اما آهنگ یکسان و به اتفاق کف دست‌ها که بر هم می‌خوردند، طنینی گسترده داشت. خدایی کثیر چهره با آهنگ اسم عیسی در نوسان بود عمه مارتا و تنو ساکت و بی‌حرکت مانده بودند و جرأت نداشتند مخمل این جنبش آهنگین شوند. بروتوس وارد رقص شد. کشیش اخطار کرد:

— شما غسل تعمید را برگزیده‌اید! جمعیت در حالتی روحانی زمزمه کرد:
— Yeah!

— شما در آب ایمان غوطه‌ور شدید و به تزکیه رسیدید! می‌دانید به چه چیز ایمان دارید؟
— Yeah! فریاد زد:

— انجیل! فقط او راهنمای ماست! شما از برکت انجیل در ایمان خود زندگی می‌کنید!

— آمین... —

— برادران و خواهران، فقط انجیل است که با مختّر ابلیس، با «شر»ی که فرزندان ما را می‌جود، سرشان را می‌بلعد و آن‌ها را می‌کشد، به جنگ می‌رود!

— افسوس... —

— او! ابلیس سرخ، شما را از خداوند محروم به فقر و مذلت رهنمون می‌کند!

— آری... —

— برابری برای همه در درون کلیسای ما! نه صدایی، نه ظلم! هر یک از ما یکی است در میان دیگران! برادران و خواهران، برادری، به نام چه کسی، کی؟ جمعیت با کلماتی مقطع پاسخ داد:

— عی... سی!

دست‌ها بالا رفتند، قریادها تیز شدند، زنان از فرط شیفستگی و سعادت سرها را به عقب انداختند و چشم‌ها را بستند، پیکرها به لرزه درآمدند و دست‌ها با آهنگ‌های متناوب موسیقی به برهم خوردن آغاز کردند. خلسه پدید آمده بود. خلسه‌ای که سرودها و آوازها، در اوج قدرت و کمال، آن را نظم داده و به زیر کنترل درآورده بود. پروتوس از حرکت باز ایستاد. کشیش فریاد زد:

— یکدیگر را دوست دارید، هر کس دیگری را؟ جمعیت فریاد زد:

— یکدیگر را دوست داشته باشیم!

در میان صفوف بوسه‌های دوستی و صفا همراه با جمله «برادرم، تو را دوست دارم؛ خواهرم، تو را دوست دارم رد و بدل شد. تئو آهسته گفت:

— بگو ببینم... این‌ها مسیحی‌اند؟ عمه مارتا پاسخ داد:

— کاملاً باپتیست‌ها. پروتوس زیر لب گفت:

— دلم می‌خواهد بیرون بروم. در هر حال این، آفریقایی من نیست.

آزادی و زیاده‌روی‌های‌اش

در کافه تریا سه نفری پشت میز، در برابر فتنجان‌های قهوه و یک بشقاب کیک خامه نشستند. پروتوس به این بهانه که مراسم مذهبی کلیسا ملتهب‌اش کرده است مطابق معمول به پرخوری پرداخت و تئو از عمه مارتا پرسید:

— تو گفتی که این آفریقایی‌های امریکایی «تعمیدی» (Baptistes) اند؛ حالا برای من

توضیح بده. عمه مارتا پاسخ داد:

... باید به تو بگویم که این مبحث پر طول و تفصیل است؛ این طور نیست برروتوس؟
برروتوس با دهان پر از شکلات گفت:
— هوم!

— در هر حال شما چیزی از آن نمی‌دانید؛ و بعد توضیح داد:

— جنبش «اصلاح دین» مارتین لوتر حرکتی برگشت ناپذیر بود. چندی از آغاز جنبش او گذشته بود که تب تزکیه و تصفیه نفس بسیاری از مناطق اروپا مانند نواحی فلاندر، آلمان و... را درنوردید. در همه جا خطیبان انقلابی سر برآوردند که مردمان را به برابری و به مبارزه علیه ثروتمندان می‌خواندند و می‌گفتند که رنج و مشقت خلق، مانند درد و رنج مسیح بر فراز صلیب، قوانین مستقر را درهم خواهد شکست. یکی از این خطیبان به نام توماس مونتزر^۱ که از سوی خود لوتر منصوب شده بود، در مسیر عصیان مردمان تهیدست راهی افراسی تر و فراتر از استاد خود در پیش گرفت چنان که مارتین لوتر، از بیم فراگیر شدن شورش در شهرها، ناگهان تصریح کرد که شاهزادگان و حکام آلمان حق و اختیار الهی دارند که عصیان‌گران تابع شاگرد سابق خود او را به قتل برسانند و از آسیب او جلوگیری کنند.

پس توماس مونتزر بر ضد استاد خویش بپا خاست، یک نظام به نام دموکراسی پاکان بنیان گذاشت، آزادی را شرط اصلی کلام الهی شمرد و با تصویب و تأیید لوتر اعلام شد؛ او از نخستین کسانی بود که به لقب «اناباپتیست»^۲ موسوم شدند زیرا این گروه غسل تعمید کودکان را قبول نداشتند و توصیه می‌کردند که غسل تعمید باید آزادانه و در سنین عقل و آگاهی یعنی دوران بلوغ انجام گیرد.

اما، بنیان‌گذار «دموکراسی پاکان» بعد از مرگ خویش، الهام‌بخش یک جنبش مسیحایی بسیار تعصب‌گرا شد. در شهر موطن مونتزر یک نانوا و یک خیاط استقرار نوعی قلمرو انجیلی تساوی طلب را موعظه کردند؛ و شخصی به اسم ژان ماتییج^۳ که از هلند آمده بود خواستار اعدام ملحدان شد و یک جامعه بر اساس اشتراک کامل افراد در کلیه مایملک و دارایی‌ها بنیان نهاد و سازمان بخشید. یک هلندی دیگر به نام ژان دولیه^۴ خود را «پادشاه عدالت» نامید نظام «پلی گامی»^۵ یا تعدد زوجات برای مردان را اجازه داد و ادعای خدایی کرد «اِنا باپتیسیم» در راه پیشرفت بود! و کلیسای کاتولیک را تاب تحمل نماند... اسقف به اصطلاح

1. THOMAS MUNTZER.

۲. ANABAPTISTE (اناباپتیست).

3. JEAN MATTHIJ.

4. J. DELEYDE.

۵. POLYGAMIE.

«ضد مسیح» (L'Antichriste) علیه شهر آسمانی مونستر^۱ لشکر کشید و ملکوت خیالی آغشته به خون مریدان سقوط کرد. بیکر رؤسای جنبش «اناباپتیست» در قفسهای آهنی گذاشته شد و بر برج‌های «لامبرتی کیرش»^۲، کلیسای گوتیک مونستر در آلمان آویزان گردید و در معرض تماشای مردم قرار گرفت. تئو داد زد:

... بالاخره من هنوز هم نمی‌دانم باپتیست‌ها کی هستند! این‌ها که تعریف کردید همه چیزی جز جنون و قتل عام نبود... عمه ما را گفت:

— جنبش «اصلاح دین» بارداری پر رنج و زجرآوری داشت... گروه‌های متعدد مریدان لوتر از ایده‌ها و افکار او قراتر رفته بودند و می‌خواستند آزادانه بر اساس قواعد و مقررات خاص خود متشکل شوند؛ و یکی از این مقررات غالباً همان غسل تعمید آزادانه و دلخواه با خواباندن کامل تعمیدی در آب رودخانه اردن، به همان ترتیب که یحیی تعمید دهنده،^۳ عیسی را تعمید داده بود. تئو گفت:

— متوجه شدم. پس این‌ها همان باپتیست‌ها بودند یعنی تعمیدی‌ها.

— نه، در این دوران آن‌ها را «اناباپتیست» نامیدند. لیکن محاصره وحشت‌آور شهر جنون‌زده مونستر آثار و عواقبی از خود باقی گذاشته بود که برای زدودن آن، زمان درازی لازم بود. چنان که یک قرن بعد از این تاریخ «باپتیسم» حقیقی در انگلستان ظهور کرد. باپتیسم آنگلو... ساکسون بر پایه‌ها و شالوده‌هایی لرزش ناپذیر و استوار قرار داشت؛ انجیل مرجع اعلا بود، غسل تعمید فقط به مؤمنان اختصاص داشت و کلیسا از مؤمنانی تشکیل می‌شد که همگی برابر بودند و هیچ ارتباطی با دولت و قدرت مستقر مملکت نداشت. هر فرد مؤمن فقط به پیروی از صفا و سادگی قلب خود به ایمان خویش وفادار می‌ماند و برای وفا به این ایمان نیازی به گذشتن از مراحل جزم‌هایی مذهبی و آیین‌ها و مقررات ایمانی نمی‌دید... اندیشه و تفکر «باپتیسم» بعداً به ممالک متحد آمریکا مهاجرت کرد که سرزمین آزادی و پناهگاه شمار فراوانی از پروتستان‌های آزار دیده و مشقت کشیده بود. در آمریکا، کلیسای باپتیست در مسیر و جهت آزادی و برابری عمل می‌کرد و مشهورترین نماینده این کلیسا مارتین لوتر کینگ است... تئو فریاد زد:

— او؟ همان مرد مخالف خشونت که مثل گاندی به قتل رسید؟

— همان شخص او. آری، همان مارتین لوتر کینگ، مدافع حقوق مدنی آفریقا-امریکائیان، مبارز خستگی ناپذیر صلح‌طلب؛ مارتین لوتر کینگ یک کشیش پروتستان

1. MU'NSTER.

2. LAMBERTKIRCHE.

3. SAINT-JEAN BAPTISTE.

باپتیست و وفادار به منبع و منشأ اصلی کلیسای خود بود. تنو گفت:

— حالا می‌فهمم که به چه دلیل آفریقائیان امریکا باپتیست شد. اندک کاملاً حق داشتند!

لیکن برای درک دقیق تاریخ کلیسای باپتیست باید دور کاملی در انگلستان زد.

در سده شانزدهم، در اوج تحول و تغییر اروپا، «اصلاح مذهبی» در این کشور سرنوشتی عجیب یافت. پادشاه انگلستان عاشق شد؛ و چون پاپ نمی‌خواست به او اجازه طلاق دهد، هانری هشتم به پارلمان دستور داد او را به عنوان رئیس عالی کلیسای انگلیکن^۱ انگلیس به رسمیت بشناسد. و به این ترتیب طلاق را که پاپ به او روا نداشتته بود، خودش به خودش اجازه داد؛ و همین!

در آغاز، مذهب انگلیکن یا «انگلیکتیسم» یک «کاتولی‌سیسم» بدون پاپ بود. بعداً، یعنی چند سال بعد، ملکه انگلیس، الیزابت اول این مذهب را تقویت کرد و به سوی یک «پروتستانیسم» غلاظ و شداد رفت و در پی آن جنگ‌های حقیقی مذهبی میان «پاپیست‌ها» (طرفداران پاپ)ی انگلیسی و کسانی که آن‌ها را «پوریتن‌ها»^۲ (منزه‌طلبان) نامیدند، اتفاق افتاد. «پوریتن‌ها» که مثل توماس مورتزر شیفته خلوص و پاکی دین بودند هیچ مرجع دیگری جز انجیل را قبول نداشتند در حالی که پاپیست‌ها، چنان که از نامشان پیداست، از پاپ اطاعت می‌کردند. آنگاه چارلز اول پادشاه کاتولیک، که جانشین پادشاهان انگلیکن شده بود، تعقیب و آزار پوریتن‌ها را اجازه داد؛ لیکن به مصائب آن دچار شد! شورش درگرفت، ارتش بسیج شد و شخصی به اسم اولیور کرامول^۳ رئیس حزب پوریتن، پیروز شد و فرمان داد تا سر چارلز اول را در میدان شهر از تن جدا کنند. تنو گفت:

— پوریتن، بیشتر به معنای یک موجود عزلت‌طلب و بی‌حرکت است، نه؟ عمه ما را تا گفت:

پوریتن واقعی در جستجوی خلوص و پاکی است و از وسوسه‌های ابلیس احتراز دارد: در عصر کرامول برای مبارزه با فساد و عشرت‌طلبی، مرد و زن لباس‌های با یقه‌های بلند به تن می‌کردند و به هیچ یک از لذت‌های زندگی نمی‌پرداختند. تفریح و خوش‌دلی محکوم و موسیقی مشکوک بود... تنو فریاد زد:

— همان کمال‌گرایان یعنی «انتگریست‌ها»^۴!

— خوب، این روی دیگر سکه بود: غالباً، پروتستان‌ها از شیطان در وحشت و هراس بودند... از نظر آنان سوای انجیل، راه و مسیری به سوی قلاح و نجات نبود! بدبخت بره‌هایی

1. EGLISE ANGLICANE.

2. PURITAINS.

3. OLIVER CROMWELL.

4. INTÉGRISTE.

که از گله جدا مانده و به وسوسه «شر» دل بسته باشند! بخشش الهی در پروتستانیسم نبود: انسان یا «نجات یافته» بود یا «محکوم»؟ در میان این دو، راه دیگری وجود نداشت. جامعه‌های پروتستان، در بیم و هراس از انفاس خبیثهٔ ابلیس، در سدهٔ هفدهم، در شهر کوچک «سالم» SALEM در ممالک متحد آمریکا، نوزده زن ساحره را که به عقیدهٔ آنان تقصیر تمام رویدادها را به گردن داشتند، و زیبایی، زبان، نگاه و خلاصه همه چیز ایشان را مشکوک می‌پنداشتند، اعلام کردند؛ و به گفتهٔ دقیق‌تر، نوزده زن بی‌گناه را به دار آویختند. آثار و پی‌آمدهای این جنون محض هرگز پاک نشد و از میان نرفت. ممالک متحد آمریکا، در زیر تأثیر پروتستانیسم خشک و خشن نخستین گروه‌های مهاجران، پیوسته در معرض حمله و تعرض امواج پوریتانیسم و تعقیب و آزار ساحران و جادوگران واقع می‌شد، که این حمله‌ها در هر مورد کم و بیش به عقب نیز رانده می‌شد. آزادی آمریکایی در واقع سلاحی شده بود که علیه همان آزادی به کار می‌رفت، منزه‌طلبی و پاکی و خلوص زبان‌های بسیار به بار می‌آورد و در یک کلام، ایدئال «اصلاح دینی» گم شده و از میان رفته بود. تئو گفت:

— همان که من گفتم، آدم‌های عقده‌ای! بروتوس تصحیح کرد:

— بدبین‌ها! انگلیکن‌های انگلستان از طریق عقل و خرد به شناسایی نیک از بد ایمان داشتند؛ لیکن، از نظر پوریتن‌ها، «معصیت نخستین»، اعقاب آدم را به کلی به فساد آلوده بود. انگلیکن‌ها می‌خواستند زمین را به همان صورتی که هست اصلاح کنند؛ لیکن پوریتن‌ها بر آن بودند که از طریق تغییر دادن کامل و تام و تمام جامعه به یک اورشلیم آسمانی بنا گذارند. انگلیکن‌ها زندگی آرام‌تری داشتند؛ لیکن پوریتن‌ها انرژی و تلاش بیشتری نشان می‌دادند... در فضای گود و خالی این جدایی بود که کلیسای باپتیست در انگلستان مستقر شد. در این کلیسا، آزادفکران گریزان از جزم، که شور و هیجان را در برابر تلاش خرد، و ایمان مستقیم را علیه خداشناسی برگزیده بودند، با دو جریان پیشین شریک شدند این‌ها هم دنیا را چنان که بود اصلاح دینی می‌کردند؛ لیکن اورشلیم قلب‌های خود را نیز در همان حال بنا می‌نهادند. تئو گفت:

— تو باپتیست‌ها را دوست داری، ها؟ عمه مارتا گفت:

— راستش را بخواهی، آری! وقتی مارتین لوتر کینگ را به قتل رساندند من گریه کردم.

تئو گفت:

— این بار، ما دنیای پروتستان‌ها را گردش کردیم. بروتوس فریاد کشید:

— نه! هنوز کالون مانده است! عمه مارتا در حالی که لب‌های او را پاک می‌کرد گفت:

— عجب، شما تمام شکلات‌هایتان را خوردید؟

صلیب‌ها و نقطه‌ها

روز یکشنبه به گردش در شهر و تماشای نمایشگاه‌ها و کتاب‌فروشی‌ها گذشت. آن قدر راه رفتند تا سرانجام به «ایتالیای کوچک» رسیدند که عمه مارتا در آن جا یک رستوران را که در تهیه انواع «پاستا»های ایتالیایی تخصص داشت، می‌شناخت. اما رستوران ایتالیایی جای خود را به یک رستوران چینی داده بود: چیناتاون^۱ (شهر چینیان) شهر ایتالیایی‌ها را خورده بود! و جای پاستاهای ایتالیا را گوشت شیرین شدهٔ خوک، میگوی زنجفیل زده و بریده‌های گوشت گاو و یاپریکا گرفته بود که تنو به آن‌ها عادت داشت.

روز بعد، دوشنبه و روز بیمارستان بود. عمه مارتا مراقبت کرده بود تا گفت و گوی تلفنی خود را با ژروم، پدر تنو، به اطلاع او نرساند. نه، لازم نبود تنو بداند که کاملاً معالجه شده است و یا آگاه شود که پزشکان از فرط تلاش برای یافتن علت حقیقی این تحول عجیب، شاید بیماری اسرارآمیز او را نیز شناسایی کرده باشند... عمه مارتا می‌خواست که مسافرت مطابق آنچه پیش‌بینی شده به پایان برسد. یک تزریق بیشتر یا کمتر تأثیری در اصل ماجرا نمی‌توانست داشته باشد... لیکن بروتوس می‌خواست تا یک بار دیگر فشار خون عمه مارتا آزمایش شود و تنو سخت از این اصرار خوشحال بود.

بروتوس بیتوا هنوز نتوانسته بود کالون خود را وارد بحث کند و هر بار که می‌خواست عمه مارتا را درگیر بحث پیرامون این شخصیت مهم سازد، عمه‌جان راه فراری پیدا می‌کرد. یک بار در آن سوی پیاده‌رو یک کلاه تبتی فوق‌العاده جالب می‌دید، یا ادعای خستگی می‌کرد و در کافه تریا فقط ادای اسم کالون از طرف بروتوس کافی بود تا عمه مارتا در توالی ناپدید شود. بروتوس آهسته موضوع را تذکر داد و موجب خشم او شد.

— نه؛ من هیچ قضاوت یک طرفه‌ای علیه کالون ندارم! فقط می‌خواهم قدری خستگی درکنم و نفس بکشم!...

این ادعا درست به نظر می‌رسید. به استثنای این مورد، عمه مارتا غیظ و غضب اولیهٔ خود را در وقت ورود به «سیب درشت» فراموش کرده و پس از دینن یک تئاتر موزیکال در «برادوی» با شهر نیویورک آشتی کرده بود. بروتوس از لحظه‌های هیجان و شادمانی او استفاده می‌کرد تا مهره‌های خورا در صحنهٔ شطرنج زناشویی به پیش برانند؛ زیرا عمه مارتا در لحظه‌های تأثر و هیجان، مهربان می‌شد، و در این دقایق نادر، به نظریه ازدواج پاسخ منفی نمی‌داد. اما روز بعد عقیدهٔ دیگری داشت. ازدواج؟ غیرممکن است، ببینم، کجا زندگی

1. CHINATOWN.

خواهیم کرد؟ در باهیا، در لوس آنجلس؟ و از طرفی، بعد از سال‌ها زندگی مستقل، چگونه می‌توان به سادگی تن به زندگی تازه‌ای داد؟ بروتوس بینوای من، رؤیای بیهوده‌ای است... و بعد همه چیز را باید از نو آغاز کرد. تئو در تقویم خود برای «نه»های عمه مارتا علامت صلیب و برای «آری»هایش، نقطه می‌گذاشت. دوشنبه دو صلیب، بدون نقطه با یک روز بد سه‌شنبه، دو نقطه، یک صلیب؛ روز پیشرفت، چهارشنبه، دو نقطه، دو صلیب، نتیجه صفر بر صفر. موزه‌ها رژه می‌رفتند، ارکسترها موسیقی اجرا می‌کردند و روزها بدون حصول نتیجه قابل قبول سپری می‌شدند و باز هم بحث درباره کالون در محاق تعطیل مانده بود.

روز پنجشنبه، بعد از به دست آمدن سه نقطه مثبت و یک صلیب منفی، بروتوس با قلبی پرآمیند، پیشنه‌ها صرف غذا در یک رستوران بلژیکی داد. عمه مارتا با حیرت گفت:

— یک رستوران بلژیکی؟! بروتوس، شما هم افکار عجیب و غریبی دارید. بروتوس پاسخ

داد:

— من آبجوهای بلژیکی را دوست دارم و خود بلژیک را هم.

رستوران آبجو توت‌فرنگی، گیلاس و هلو به مشتریان می‌داد. عمه مارتا، همه را و به خصوص آبجو هلو را امتحان کرد. آبجو به او می‌ساخت و خیلی سر حال شد. وقتی عمه مارتا خوش خلق شد موضوع کالون را با ملایمت و زیرکی پیش کشید و گفت:

— عزیز من، در بلژیک فقط آبجو انواع میوه‌ها وجود ندارد بلکه شما می‌توانید مثلاً از

Begaine‌ها نیز با تئو صحبت کنید.

عمه مارتا با خشنودی وارد بحث شد و گفت:

— آه، بگین‌ها! زمانی پیش از عصر «اصلاح دین» به وسیله لوتر، بگین‌ها و بگارها^۱

نوعی جامعه‌های «لائیک» پدید آورده بودند که خود را وقف مدیتاسیون فردی و نیکوکاری کرده بودند. شعار بگین‌ها «قتنوس» بود که سمبول تجدید حیات و رستاخیز مسیح محسوب می‌شد. این زنان به صورت دسته‌جمعی می‌زیستند و قبل از ظهور رسمی پروتستانسیم، پروتستان‌های حقیقی بودند. البته چند تنی از آن‌ها را به بهانه جادوگری سوزاندند؛ لیکن روش و آئین «بگینی» در بلژیک باقی ماند و گواه یک جنبش ساده و عارفانه شد که در دره ون زاده شد، زیرا آلمان منطقه رنایی پر از افراد الهام یافته بود. بروتوس اضافه کرد:

— در تمام مناطق اقوام ژرمن، اصلاح‌طلبان دینی بزرگ پدید آمده‌اند. مگر خود کالون در

ژنو به جهان نیامده بود؟ عمه مارتا غرولند کرد:

— باز هم تکرار کردی؟ من به شما می‌گویم که کالون در ژنو زاده نشده بلکه در فرانسه به جهان آمد اولاً کالون از اهالی منطقه «بیکاردی» فرانسه بود. ثانیاً، به ژنو پناهنده شده بود. باید این مطالب را یاد بگیرید؛ بروتوس! البته باید از کالون صحبت کرد. ولی من فعلاً زیاد نوشیده‌ام... تنو گفت:

— تو می‌دانی او در کجا به دنیا آمده و مدعی هستی که حالا نمی‌توانی چیزی بگویی، چون زیاد نوشیده‌ای و سر حال نیستی؟ پس ما را دست انداخته‌ای! عمه مارتا که دوباره بینی‌اش را در گیلانس مشروب‌اش فرو کرده بود اعتراف کرد:

— الان به شما می‌گویم. من درباره آیین کالون... خوب، من... چیزی درباره آن نمی‌دانم... بروتوس در حالی که دست او را در دست گرفته بود گفت:

— دوست عزیزم؛ بسیار خوب، من جور شما را می‌کشم، اجازه می‌دهید؟

— موافقم، بروتوس!

— می‌بینید که نمی‌توانید بدون من زندگی کنید، درست است؟ عمه مارتا در حالی که از

فرط هیجان اشک به چشم آورده بود، گفت:

— آری!

چهار نقطه در یک روز! برای تنو باور کردنی نبود!

قدرت روح

و بروتوس کار را شروع کرد؛ و توضیح داد:

— وقتی لوتر زندگی‌اش را به پایان می‌رساند، ژان کالون جوان با نوشتن نامه‌ای خطاب به فرانسوای اول پادشاه فرانسه که به آزاد کردن نخستین پروتستان‌ها پرداخته بود، فعالانه وارد جنبش «رפורم» (اصلاح دین) شد. آنچه کالون را به عصیان وادار می‌کرد، ظلم و ستم زورمندان بود. آزار و شکنجه پروتستان‌ها، مرد جوان را به ایدئال آن‌ها علاقه‌مند کرد. لیکن، بر خلاف لوتر، کالون راهب و کشیش نبود، بلکه یک فرد دانشگاهی علامه، یک روشنفکر و یک «اندیشه‌ساز» به شمار می‌رفت؛ و خوشبختانه چنین مردی بر سر راه آرمان‌های لوتر قرار گرفت تا به التهاب‌ها و شور و هیجان‌های غالباً مبهم لوتر استحکام و استواری دهد... عمه مارتا فریاد زد:

— چرا «مبهم»، بگویید «پر شور و شیفته»! بروتوس اصرار کرد:

— مبهم؛ کالون برعکس لوتر اصول و عقایدی هماهنگ و منسجم تبلیغ می‌کرد. ایمان

او بر اصل اقتدار پرشوکت و افتخارآمیز خداوند استوار بود؛ خداوندی که بر همه چیز قادر است،

درباره همه چیز تصمیم می‌گیرد و احساسات، هیجان‌ها و بالاخص آمرزیدگی و بخشش بر مؤمنان، همه در ید اختیار او است... بنابراین مؤمنان یکسره تابع و وابسته به خداونداند و اتخاذ هرگونه تصمیم و گزینش فقط تابع اراده اوست: اوست که بعضی را نامزد زندگی جاودان و ابدی می‌کند و برخی را به محکومیت جاودان محکوم می‌سازد. تئو گفت:

— صبر کن بینم؛ پس من پیشاپیش محکوم‌ام. نمی‌توانم هیچ‌کاری برای نجات خود انجام دهم؟ پاسخ داد:

— نه، زیرا تو نمی‌دانی که داری خود را محکوم می‌کنی. کافی است درباره زندگی جاودان، از خود پرسش کنی تا نجات یافته شوی؛ تو مسئول پرسش خود نیستی، این خداوند است که تو را روشن می‌کند؛ خداوند است که از آغاز تو را برگزیده و انتخاب کرده است. سرنوشت تو از پیش مقدر شده است؛ خداوند آن را پیش‌بینی کرده است. تئو غیظ‌آلوده گفت:

— این، عادلانه نیست!

— کالوی نیست‌ها عقیده داشتند که خداوند نه «عادل» است نه «ظالم» و اصولاً چه کسی می‌تواند طرح‌ها و نقشه‌های خداوندی را قضاوت کند؟ هیچ‌کس! این بود معنای این اصل بنیادین: خداوند است که مقتدرانه درباره برکت و بخشودگی تصمیم می‌گیرد. برگزیدگان او از این برکت از طریق احساس پرتوان همبستگی قدرت و قوت می‌یابند، به خصوص در وقتی که با تعقیب‌ها و آزارهای ناگزیر رو در رو می‌شوند زیرا کسانی که خداوند موهبت برکت‌یافتگی را به آنان ارزانی داشته است، به همان دلیل در ظل حمایت و نگرهبانی الهی‌اند و در نبرد خویش پیروز خواهند شد. کالوی نیست‌ها^۱ (مریدان و پیروان کالون) در اندک زمان مبارزاتی شکست ناپذیر شدند زیرا ایمان آن‌ها در ژرفای روح‌شان استواری یافته بود... اصل برگزیدگی به وسیله خداوند که کالون آن را «سرنوشت از پیش مقدر» می‌نامید، در عصر جدید می‌توانست عجیب جلوه کند، لیکن در سده شانزدهم، جنگ‌های هواداران پاپ (پاپیست‌ها) و پروتستان‌ها به اصول عقایدی که پیروان آیین تازه را اطمینان و اعتماد بخشید، نیاز داشت. کالون درست فهمیده بود: وقتی انسان خود را «برگزیده خداوند» بداند، شکست ناپذیر می‌شود. عمه مارتا دخالت کرد:

— ولی پیش از آن یک «قوم برگزیده» به نام اسرائیل وجود داشت! بروتوس گفت:

— کالون چنان بر این ادعا آگاهی داشت که از شوربختی‌های قوم یهود الهام گرفت. کالون و پیروان او عقیده داشتند آزار طولانی پروتستان‌ها معادل بردگی یهودیان در مصر

است و شکست‌ها و پیروزی‌های ایشان شباهت به عبریان دارد و روز «خروج از مصر» نیز برای آنان وقتی فرا خواهد رسید که کلیسا جهان را بازسازی کرده است؛ به همین دلیل بود که ژان کالون، بدون فوت وقت تصمیم گرفت یک جمهوری الهی دور از حکومت‌ها، کشورها و جنگ‌ها بنیان نهد. یهودیان موفق به این کار نشده بودند و معبدشان ویران شده بود... کلیسای کاتولیک نیز به نوبت خود آلوده به خطاکاری‌های بزرگ بود. پس زمان عمل فرا رسیده بود؛ کالون می‌خواست سرانجام شهری را که وقف شوکت و عظمت خداوند است، یعنی اورشلیمی را که دوبار ناکام مانده بود، در زمان خود بنا نهد.

کالون، در مسیر راهی که لوتر رفته بود، به تغییر «ایده» sacrament^۱ که به نظر او بیش از حد جنبه چشم‌پندنی به خود گرفته بود پرداخت. می‌گفت «سکرمان» فقط از طریق خودآگاهی بر نفس این عمل می‌تواند وجود داشته باشد. نان پیکر مسیح نیست، بلکه سمبل و مظهر «قسمت کردن» است؛ «خمیرمایه» علامت فیزیکی و جسمی رستاخیز نیست، بلکه ایده و اندیشه جا افتادن و برآمدن خمیر است، یعنی برآمدن جهان. خوردن نان به معنای آن نیست که مؤمن یا مؤمنه پیکر واقعی مسیح را می‌جود؛ آنچه او می‌جود چیزی جز نان نیست، یعنی مظهر و سمبولی است که واپسین طعام عیسی را یادآوری می‌کند و به خاطر می‌آورد. تنو گفت:

— من این موضوع را ابلهانه نمی‌دانم؛ زیرا می‌توان عدالت را در زمین برقرار و نان را تقسیم کرد...

— آری، ولی نه بدون متون مقدسه؛ زیرا از نظر کالون این تنها اثری است که از جانب خداوندی آمده است. اتجیل به هیچ‌وجه منبعث و وابسته کلیسا نیست بلکه از «روح القدس» است که مأمور روشنایی بخشیدن به مؤمنان بوده است... اگر مؤمن، یکی از برگزیدگان بود، به حد کافی از روشنایی درون برخوردار است که شخصاً زندگی خود را آزادانه با دستورها و مقررات متون مقدسه مطابقت دهد؛ فقط روح، او را راهنمایی می‌کند. لیکن لازم است که شخص به طرف خوب و درست سرنوشت مقدر متعلق باشد و از پیش لعنت و محکومیت ابدی برای او مقدر نشده باشد؛ عمه مارتا تفسیر کرد:

— نمی‌خواهم به شما تلقین کنم؛ لیکن این مذهب بی‌انعطاف که جای استیناف و

۱. در آیین مسیح SACREMENT آدابی است که عیسی مسیح برای ایجاد یا افزایش برکت الهی در ارواح مؤمنان معین کرده است و تعداد آن هفت مورد است که عبارتند از: تعمید، تأیید، اورکایستی (یادآوری قربانی شدن مسیح از طریق دعای دسته‌جمعی، تقسیم نان و شراب و...)، تدهین نهایی، ازدواج، نظام [مذهبی] و توبه.

تقاضای بخشش برای کسی نمی‌گذارند، همیشه مو بر تن من سیخ کرده است! و نمی‌دانم چرا همواره خود را طرفدار محکومان حس می‌کنم...

بروتوس خاموش ماند به عقیده او عمه مارتا خود یک برگزیده بود و این حقیقت از اولین نظر معلوم می‌شد! حتی همان خلسه گذرنده و شتابان‌اش یک علامت الهی بود! زیرا ژان کالون نیز تساهل و تحمل را موعظه می‌کرد... عمه مارتا اضافه کرد:

— و به همین دلیل بود که دوست خودش میشل سروه^۱ را که منکر تثلیث و الوهیت مسیح بود به عنوان ملجور در آتش سوزاند!

— هیچ‌کس کامل نیست، اما باید گفت که برای کالون، هر کسی ایمان خود را به مکتوب مقدس ابراز می‌کرد، صرف‌نظر از نوع و شکل بیان این ایمان، یک فرد برگزیده خداوند بود. او می‌گفت کلمات به حساب نمی‌آیند فقط افعال اهمیت دارند و این مطلب را کالون همه‌جا به رشته تحریر درآورده است، عمه مارتا با نوعی بدگمانی پرسید:

— بروتوس عزیز چگونه است که شما چنین خوب پروتستانیسم را می‌شناسید؟ شما که خودتان پسر یک قدیس و مرید کاندومبله هستید!

بروتوس در پاسخ این دو سؤال به دو توضیح پرداخت. نخستین توضیح به تاریخ جدید برزیل مربوط می‌شد که او خود یکی از بهترین متخصصان آن بود. در جنوب برزیل، کلیساهای پیروان «پانتکوت» یا «پانتکوتیست‌ها» استقرار یافته بودند که گسترشی عظیم و بی‌سابقه پیدا کرده و یک سوم اهالی شهر بزرگ سائوپولو پانتکوتیست شده بودند. مردمان بی‌سواد و تهیدست محلات حومه شهر سائوپولو به خصوص به صورت انبوه در مراسم عبادت دسته‌جمعی شرکت می‌کردند زیرا پانتکوتیسم در واقع جامعه تن آنان بود گویی برای قد و قامت آن‌ها دوخته شده بود، زیرا پانتکوتیست‌ها نیز مثل تمام پروتستان‌ها خواهان بازگشت به عصرهای اول مسیحیت و کلیسای مسیحی بودند؛ لیکن پانتکوتیست‌ها به جای آن که مراسم تعمید را اصل و شعار خود بدانند، چنان که از اسمشان پیداست بر واقعه پانتکوت تکیه داشتند و آن لحظه فوق طبیعی را که «روح القدس» بر حواریون مسیح ظاهر شده بود، اصل اساسی می‌شمردند و مراسم عبادی آنان تجدیدکننده این معجزه بزرگ بود. تئو با تعجب گفت:

— چه می‌خواهی بگویی؟

— می‌خواهم بگویم که پانتکوتیست‌ها به برقراری ارتباط مستقیم با خداوند، معجزه

۱. M. SERVET روحانی، فیلسوف و طبیب اسپانیولی. وی در ژنو به سال ۱۵۵۳ به تحریک کالون محکوم و به اتهام الحاد در آتش سوزانده شد. م.

روزمره و «تکلم به زبان‌های گوناگون» اعتقاد داشتند؛ بر این معنا که وقتی انبوه مؤمنان به نقطه پیوند با خداوند می‌رسیدند ناگهان یکی از آنان زیر تأثیر الهام درون، با زبان ناشناخته‌ای شروع به سخن‌رانی می‌کرد. زبانی که تکلم می‌کرد غالباً نامفهوم بود، لیکن گهگاه نیز زبانی واقعی و موجود بود که خود گوینده آن را نمی‌شناخت. و این تکلم معجزه «روح القدس» تلقی می‌شد؛ و بنابراین ایمان موجب باز یافتن حال و احوال و شرایط «پانتکوت» می‌شد... تنو گفت:

— عمه مارتا از این حالت با من گفت وگو کرده است. آن را گلو سولیا... نه گلو سولایی Glossolalie می‌نامند! البته، اختراع می‌کنند...

— اما نه بیشتر از پسران و دختران قدیسانی که به وسیله اوریشاها مشغول اسب‌سواری اند! چرا افرادی نتوانند به زبان‌هایی صحبت کنند که بر آنان ناشناخته است؟ مگر خاطره و حافظه انسان قادر نیست قرن‌ها را درنوردد؟ شاید این زبان‌های ناشناخته نیز مانند زبان‌های آفریقایی در گذشته مدت‌های مدید در برزیل دوام داشته و مورد مکالمه بوده‌اند... پرفسور کارنرو (بروتوس) اضافه کرد که این دومین دلیل او برای علاقه‌مند شدن به تاریخ مذهب پروتستان و تحولات عجیب این آیین بوده است. افزود که در کشور خود او برزیل، «کاندومبله» در شمال و «پانتکوتیسم» در جنوب به تهیدستانی که خواندن و نوشتن نمی‌دانستند اجازه و امکان می‌داد تا با کلام و بیان ادای مطلب کنند «پانتکوتیسم» مثل «کاندومبله» بیماران را معالجه می‌کرد؛ و مثلاً خود او یعنی بروتوس، بدون اشکال و تلاش «انجیل» و «کاندومبله»، و آفریقا و متون مقدس را با هم می‌آمیخت، زیرا اسب‌سواری قدیسان در پیکر سالکان، خود نوعی بیان احساس بوده، مانند بیان‌های دیگر، مگر جز این است؟ عمه مارتا تک‌زبانی گفت:

— عزیز من، شما می‌توانستید خطیب زبردستی شوید «جناب کشیش کارنرو داسیلوا، اوانژلیست فرانسویان خرده‌پا!»... تنو گفت:

— می‌توانی خاموش شوی؟! فرانسوی خرده‌پا آن چه را خطیب موعظه می‌کند، می‌فهمد! و بروتوس که حالا به صفت خطیب نیز متصف شده بود اضافه کرد: نقوذ و تأثیر الهام از طریق برکت خداوندی، چنان رو به پیشرفت و بالندگی بود که در سال‌های دهه شصت، بعد از تغییر شکل آزادانه کلیسای کاتولیک به وسیله پاپ ژان بیست و سوم، جریان قدرتمندی در درون کلیسا پدیدار شد که مانند کلیسای پانتکوتیست مشتمل بر «سخن گفتن به زبان‌های گوناگون» بود؛ این جنبش فرهمند نیز در پی منبع جوشان و زنده مسیحیت بود، زیرا مبارزات ژان کالون و آیین کالوی‌نیسم راه تحول اجتماعی به سوی عدالت و برابری فزون‌تری را به

نحو وسیعی گشوده بود. لوتر این تحول را به مسخره می‌گرفت... و شاهزادگان آلمانی را به خرد کردن شورش و قیام دهقانان وادار می‌کرد؛ زیرا لوتر فقط یک اندیشه در سر داشت و آن درهم شکستن پاپ و قدرت او بود؛ بروتوس با تکیه بر کلمات اضافه کرد که کالون مظهر اقتدار روح و آزادی در مسیر پیشرفت‌اش بود... عمه مارتا با اخم و بدخلقی گفت:

— مطابق مفاد کتاب‌هایی که من خوانده‌ام کالون منشأ و عامل اولیه سرمایه‌داری کاسب‌کار بوده است! چه موفقیت بزرگی!... خرد کردن فقیران و ناداران! شما این را کار نیکی می‌دانید؟ تتو گفت:

— یک لحظه صبر کن. بروتوس درست عکس این مطلب را می‌گوید. سرمایه‌داری در این مقوله چه می‌کند؟

بروتوس قبول کرد که عمه مارتا کاملاً نیز به راه خطا نرفته است. زیرا پروتستان‌ها برای بنیان‌گذاری فوری «شهر زمینی» خود، به سختی تلاش کرده و ثروت‌های شخصی گرد آورده بودند و به طور خلاصه، مشکلی از اقتصاد مدرن را که سرمایه‌داری (کاپیتالیسم) نامیده می‌شده بدون استعانت و کمک دولت، در هزار فرسنگ فاصله با قدرت سیاسی پایه‌گذاری کرده بودند «شهر کالوی نیست» خواهان این کوشش تجاری بود تا بتواند عدالت اجتماعی را در جامعه‌های خود به اجرا بگذارد. آری، من می‌پذیرم که سرمایه‌داری تا حدودی زیر تأثیر و الهام پروتستان‌یسم به راه افتاد! کار و تلاش، وظیفه و تکلیف خواستاران شوکت خداوند بود و موفقیت در امور بازرگانی و داد و ستد دلیلی کامل بر حضور ذات الهی شمرده می‌شد. منطقی است؛ و آن چنان منطقی که در اسپانیای قرن بیستم، یک اصلاح‌طلب کاتولیک به نام «خوزه ماریا اسکریوا دو بالاگر»^۱ یا آن که هیچ مبدأ و منشأ پروتستان نداشت، در ایالت ناوار تشکیلاتی مستحکم به منظور قداست بخشیدن به مؤمنان کاتولیک از طریق کار و کوشش پدید آورد که به «اپوس دی»^۲ یا «عمل خداوند» مشهور است تتو گفت:

— مثل «میریدی‌ها»ی سنگال. عمه مارتا زیر لب گفت:

— روحانیون تجدیدنظرطلب، میان کار و عبادت رشته ارتباط پدید آورده‌اند. لیکن همیشه هم ترقی اجتماعی از این ارتباط حاصل نشده است!

بروتوس برآشفته و گفت: اگر سرمایه‌داری، نظامی وحشیانه، ویران‌گر و خبیث شد،

1. JOSE´ MARIA ESCRIVA DE BALAGUER.

2. OPUS DEI این سازمان مقتدر مالی و سیاسی که به وسیله پاپ نیز به رسمیت شناخته شده از ارکان اصلی جامعه اسپانیاست و در جنگ داخلی آن کشور نقش اساسی در پیروزی فرانکو بازی کرد. - م.

تقصیری متوجه کالوی نیست‌ها نیست! برعکس، کالوی نیست‌ها می‌کوشیدند تا آن را اصلاح کنند! عمه مارتا گفت:

— بسیار خوب، موفق شدند. من طرفدار برابری ثروت نیستم، خودتان متوجهید. تنو فریاد زد:

— ولی تو یک کاپیتالیست هستی! تو هر روز توسانات بورس را مطالعه می‌کنی... عمه مارتا با عصبانیت جواب داد:

— و همین موضوع به من اجازه داده است آدم‌ها را به سفر ببرم! برو توس مهربانانه زمزمه کرد:

— عزیزم، «سرنوشت مقدر» را از یاد نبرید. تنو و من به این امر معتقدیم: شما یک آدم برگزیده هستید...

عمه مارتا از گفت و گو راضی نبود و تلافی آن را بر سر آبجو تمشک درآورد.

نوئمی

روز بعد عمه مارتا یک مذاکره تلفنی از دوست بیماراش داشت. حال نوئمی بهتر شده بود و گفت که ارتور گریه‌ای دلفریب و معاشر خوبی است... و مایل است با تنو آشنا شود.

نوئمی در آپارتمان قدیمی خود در آستانه در منتظرشان بود. از همه دوستان عمه مارتا که تنو تا حالا دیده بود مسن‌تر بود... لیکن پوستی چنان رنگ‌پریده و موهای مجعد و نگاهی چنان روشن داشت که تنو بلافاصله او را صورتی آشنا یافت. قبل از هر چیز گفت:

— حال گریه‌ات خوب است و متشکرم که تو او را به من سپردی... ارتور به من خیلی کمک کرد. تنو زیر لب گفت:

— چه بهتر. من هم خیلی راضی‌ام و حالا کجاست؟

— آن‌جا، روی بالش من خوابیده است. زود به دیدن او برو! در سوم دست راست... عمه مارتا برو توس را با چنان آداب و القابی معرفی کرد که نوئمی زیرکانه خندید و پرفسور کارنرو داسیلوا با احترام تمام دست او را بوسید. چای روی میز در انتظار بود و تنو نیز با ارتور در بغل به اتاق بازگشت. نوئمی گفت:

— خوب تنو، در نیویورک چه چیزی کشف کردی؟ تنو با هیجان تمام گفت:

— همه چیز! حرکت با کفش‌های اسکیت در خیابان‌ها، آدم‌های عجیب و غریب، خوراکی‌های گوناگون، کافه‌های کنار خیابان... نوئمی تأکید کرد:

— می‌خواستم درباره مسافرت تو حرف بزنم. افسوس که نتوانستم تو را در این سفر

همراهی کنم! تئو پرسید:

— آیا تو پایتیسست هستی؟ پاسخ داد:

— آری. ایمان قلبی را دوست دارم. تئو با تعجب گفت:

— با وجود این که آفریقایی نیستی.

— چه اهمیتی دارد؟ ما همه برابریم. عمه مارتا وارد بحث شد و گفت:

— نوئمی همیشه در کنار «آفریقایی های امریکا» مبارزه کرده است. او مارتین لوترکینگ را

نیز شخصاً می شناخت. نوئمی زمزمه کرد:

— سال ها قبل از تولد تو. از تو صحبت کنیم، تئو. آیا تو معنای حقیقی کلیسای ما را درک

کردی؟ تئو با صدای بلند گفت:

— عالی است! می خوانند، می رقصند، همه با هم اند... اگر ابلیس در میان نبوده، خیلی

جالب و بی نقص بود.

— ابلیس تا این درجه هم اهمیت ندارد. آنچه اهمیت دارد، شور و هیجان ملاقات با

خداوند است که هرگونه عمل و دستاورد اجتماعی وابسته به آن است: برای بلند کردن

کوهستان ها حقیقتاً ایمان لازم است! و کوهستان های امروز عظیم و رفیع اند. تمام این

جنگ های مذهبی... برتوس گفت:

— مثل جنگ های قرن شانزدهم میان پروتستان ها و کاتولیک ها. پیروان اصلاح طلبان

دین همانقدر متعصب و افراطی بودند که شکنجه دهندگان آن ها. نوئمی پاسخ داد:

— می دانم. فقط فکر کنید که چه مشقت ها و شکنجه هایی بر زنان کاتولیک روا

می داشتند! از طریق محرمانه ترین نقطه بدن باروت در پیکرشان وارد می کردند و آنگاه

شکم شان را منفجر می کردند؛ چه شکنجه هراس آوری! لیکن کاتولیک ها نیز دست کمی

نداشتند. «پایست» ها شکم یکی از جده های بزرگ مرا پاره کردند، طفل او را بیرون کشیدند

و سرش را به دیوار کوبیدند... تئو با حیرت سؤال کرد:

— یکی از جده های ت؟ در کجا؟

— در فرانسه، در ناحیه می ون^۱. من به یک خانواده پروتستان تعلق دارم که در دوران

معروف به «بیابان» در کوهستان ها مخفی شده بودند تا کیش غیرقانونی خود را پرستش

کنند.

— دوران معروف به «بیابان»؟ مثل یهودیان در مصر...

۱. CEVENNES منطقه ای است در حوالی تولوز و جنوب غربی فرانسه که یکی از فعال ترین مراکز پروتستانیسم فرانسه بود. - م.

— درست، همان‌طور. ما دورانی را که از عبادت و برگذار کردن مراسم کیش خود محروم بوده‌ایم «عصر بیابان» نام گذاشته‌ایم. بعد از سال ۱۶۸۵ که لویی چهاردهم تصمیم گرفت قوانین مربوط به حمایت از پروتستان‌ها را ملغی کند، گروهان او به قتل عام ما دست زدند. ما هم به نبرد پرداختیم... و بعد ناگزیر شدیم خود را مخفی کنیم؛ و فقط یک قرن بعد، در سال ۱۷۸۷ حقوق خود را به دست آوردیم. لیکن در این میان یکی از اجداد من تصمیم گرفت به امریکا مهاجرت کند و به این ترتیب من در امریکا متولد شده‌ام و امریکایی هستم. اسم او در فرانسه مثل اسم تو بود، تئودور (خدا داده) تتو پرسید:

— تو به من و من سر می‌زنی؟

— با وجود سن و سال زیاد هر سال به «میاله»^۱ می‌روم. پروتستان‌ها در ماه سپتامبر در این نقطه گرد می‌آیند تا در سایه درختان، در فضای آزاد، خاطرات عصر «بیابان» را یادآوری کنند. این یکی از زیباترین مجامع مذهبی است. نمی‌دانم امسال با این بیماری هپاتیت موفق به مسافرت خواهم شد یا نه... عمه مارتا به او اطمینان داد:

— حتماً خواهید رفت، بیماری شما معالجه خواهد شد. نوئمی گفت:

— راستی، تتو، من نظری دارم. تو زبور یکصد و سی و نه را می‌دانی؟ می‌بینم که نه. زیورها ادعیه شاعرانه داود پادشاه‌اند که با دست خود او نوشته شده‌اند. من آن را برای تو و خودم می‌خوانم. گوش کن:

خداوندگارا، به کجا روم، دور از نفس تو؟ به کجا بگریزم،
دور از صورت تو؟ به آسمان‌ها صعود می‌کنم؛ تو در
آن جایی. در سپیده‌دم بال می‌کشایم.
و در آن سوی دریاها بر زمین می‌نشینم حتی در آن‌جا،
دست تو راهنمای من است دست راست تو که مرا نگه
داشته است...

تتو گفت: زیباست! نوئمی در حالی که تورات را می‌بست گفت:

— می‌بینی؟ دست خداوند تو را به آن سوی دریاها برده و درمان کرده است؛ اگر اراده کند برای من هم همین کار را خواهد کرد. عمه مارتا گفت:

— من در این موضوع شک ندارم. نوئمی عزیزم، شاید لازم باشد... گفت:

— آه، درست است، تتو، من مأمورم پیام تو را به دستت بدهم. مارتا می‌خواست آن را زیر

بشقابات بلغزاند، ولی من این پنهان کاری‌ها را دوست ندارم. بگیر. تتو خواند:

من شهر قصرم، شهر شیر، شهر کیمیاگران

تتو زیر لب گفت: ونیز؟ یک شیر روی پرچم این شهر است... عمه مارتا گفت:

— ولی شهر قصر، کدام قصر؟ تتو با تردید گفت:

— ورسای؟ نه، این که نیست، فعلاً نمی‌دانم، ولی به زودی می‌فهمم. پروتوس گفت:

— تو باید با استفاده از قصر، معما را حل کنی. این قصر، کاخی غیر از دیگر کاخ‌هاست! و

نوئمی گفت:

... و شیر آن هم غیر از شیرهای دیگر است. مارتا، معمای خیلی دشواری است. تتو من

به تو کمک می‌کنم: این شیر را در زبان آلمانی LO"WE می‌گویند. تتو گفت:

... پس یک قصر، در آلمان؟ نمی‌دانم. من حتی نمی‌دانم که کیمیاگر کیست، خوب!

پروتوس توضیح داد که کیمیاگر در گذشته مرد عالمی بود که از طریق ذوب و در آمیختن مواد

و مصالح گوناگون و حرارت دادن آن‌ها در قرع و انبلیق می‌خواست سنگ فلسفی درست کند:

تتو پرسید:

— سنگ چی؟ فلسفی؟

... نه به معنای فلسفه؛ به معنای اکسیر اعظم! این سنگ می‌توانست برای صاحب آن از

طریق تغییر شکل دادن سرب تیره روح گناهکار به طلای روحانی، زندگی جاودان فراهم

سازد. تتو گفت:

— کیمیاگران همان کار تائوئیست‌های چین را می‌کنند... کمپانی شعبده‌بازی و شرکاء!

پروتوس گفت:

... اصلاً این‌طور نیست. کیمیاگران جادوگر و ساحر نبودند، بلکه اجداد بزرگ

شیمی‌دان‌های اعصار بعد بودند که در زمان مناسب، از جادو و شعبده گذشتند و کیمیاگری را

از ساز و برگ‌های اسطوره‌های‌اش رهایی دادند. هیچ کیمیاگری اکسیر اعظم یا سنگ فلسفی

را پیدا نکرد، لیکن، در مسیر این کاوش، تنی چند از آنان بر رازهای زیبایی از طبیعت آگاهی

یافتند... شیمی‌دان‌ها (شیمیست‌ها) سیستم کار کیمیاگران را ساده کردند و از آن یک دانش

تازه پدید آوردند. تتو در حالی که گریه‌اش را نوازش می‌کرد گفت:

... همه این توصیف‌ها، به من چیزی درباره شهر که به آن سفر خواهیم کرد،

نیاموختند. آرتور، من سرانجام اسم این شهر را خواهم یافت، نظر تو چیست؟ نوئمی گفت:

— می‌گذاری باز هم زمان کوتاهی نزد من بماند؟ آرتور شفا دهنده یا استعدادی است...

تتو، جوانمردانه گریه را به نوئمی داد و آرتور بلافاصله در میان بازوان او جا باز کرد. تتو با

تأسف زن سال خورده را با نگاه صاف و روشن‌اش ترک کرد.

تنو، تقلب می‌کند

تنو که تصمیم داشت به هر قیمت ممکن است معما را حل کند تمام کتاب‌هایش را بی‌نتیجه زیر و رو کرد. در هر گوشه‌ای کیمیاگران، قصه‌ها و شیرها وجود داشتند. علاوه بر آن عمه مارتا هم ظاهراً حاضر نبود به او کمک کند! تنو، با خشم و غیظ به بهانه هواخوری بیرون رفت و چرخ‌های اطراف خانه‌های محل زد و... بعد روی نیمکتی نشست و تلفن همراه را بیرون آورد.

— فاتو؟ از خیابان به تو تلفن می‌کنم... می‌خواهم راحت باشم. آری دوستت دارم... خیلی خیلی زیاد! آری، این طور نشان می‌دهند که من معالجه شده‌ام... اما خودم مدت‌هاست که به این موضوع پی برده‌ام! خوب می‌خواهم مرحله بعدی سفر را برایم بگویی. نه، علامت نه، همه را بگو. تقلب است؟... باشد، مگر همه این‌ها فقط یک بازی نیست! دیگر این حماقت‌ها کافی است! آری، از دست این معما بازی‌ها کلافه شده‌ام. عمه مارتا؟ اگر می‌دانستی؟ او دیگر خودش توجهی به این موضوع ندارد! کاش می‌توانستی حدس بزنی مشغول چه کاری است... عاشق شده! قسم می‌خورم! یک پرفسور برزیلی. شکل ظاهری‌اش؟ برای یک مرد مسن بد نیست. می‌خواهد با او ازدواج کند. تقریباً بله را گفته است... آه! می‌بینی که این مسائل دیگر برایش اهمیت ندارند... خوب اسم شهر صاحب قصر را به من می‌گویی؟ بلندتر صحبت کن! پراگ؟

زیر لب گفت: بدجنس، تلفن را قطع کرد. خوب، حالا این پراگ کجاست؟ در لغت‌نامه پیدا کرد که پراگ پایتخت جمهوری چک است. نه اثری از قصر و نه از شیر. در دیکسیونر نوشته شده بود «چکسلواکی: حمله شوروی در سال ۱۹۶۸، انقلاب مخمل در سال ۱۹۸۹؛ پراگ، پایتخت قدیم بوهم.» و دیگر هیچ! خسته شد ناگزیر تلفن را برداشت و به حمام رفت.

— فاتو؟ اگر موضوع شیر، قصر و باقی مطلب را برایم بگویی، کار خراب است! باید لااقل ظاهر را حفظ کنم... علامت؟ خوب بگو... بوهم، این را پیدا کرده‌ام. اما قصر، چه؟ بر شهر مسلط است، خوب. و شیر؟ اسم یک خاخام است؟ مطمئن هستی؟ ری لوو LI-W؛ یادداشت کردم. کیمیاگران؟ در قصر یک کوچه دارند؟ کوچه طلا؟ آه، چقدر تو را دوست دارم! به زودی... در حالی که تلفن را به جایش می‌گذاشت گفت:

— حالا، حسابی تلافی بی‌اعتنایی عمه مارتا را می‌کنم! تا پاسخ معما را پیدا کند سر را میان دو دست گرفت و چشمان را بست... عمه مارتا با مهربانی پیشنهاد کرد:

— به فاتو تلفن کن. تئو در حالی که ظاهراً وانمود می‌کرد که دارد افکار خود را متمرکز می‌کند، گفت:

— نه، خودم به تنهایی می‌خواهم پیدا کنم. ببینم؛ شیر در زبان آلمانی... آها، اگر یک خاخام باشد چه؟ آدم مشهوری است، ری لوو! کجا زندگی می‌کرده است؟ در شهری که یک قصر بر آن مشرف است... خب، البته، شهر پراگ است!

دهان عمه مارتا از فرط حیرت باز مانده بود. صغیرزنان گفت:

— این جوانک، نابغه است! من همیشه فکر کرده بودم. پروتوس با حالتی مظنون پرسید:

— در چه دورانی این خاخام کذایی در پراگ زندگی می‌کرد؟ تئو با لکنت گفت:

— در چه دورانی؟ او... قرون وسطی! پروتوس اصلاح کرد:

— قرن شانزدهم. تئو، می‌دانی گولم GOLEM چیست؟ تئو فریاد زد:

— اسم آن قصر است! این سؤال‌ها برای چیست؟ پروتوس در حالی که خنده سر داده

بود گفت:

— برای این است که تو تقلب کرده‌ای! گولم یک مجسمهٔ خاک‌رس است که به وسیلهٔ

همان خاخامی که تو او را نمی‌شناسی خلق شده است. خوب معلوم شد. عمه مارتا فریاد زد:

— تئو! نکنند به فاتو تلفن کرده باشی؟

— درست است. ترسیدم که نتوانم پیدا کنم و بعد... اُف! از دست این معماها سرسام

گرفته‌ام! عمه مارتا با ملایمت گفت:

— چقدر تغییر کرده‌ای...

— بزرگ شده‌ام. تا حدی هم تقصیر خود تو است، پیرزن! پروتوس اعلام کرد:

— او را «پیرزن» خطاب مکن والا من عصبانی خواهم شد. مارتا عین جوانی است. تئو پرسید:

— راستی، این «عین جوانی» برای ازدواج بله را گفته است؟

عمه مارتا، اندکی آشفته شد و در همان حال دست چپ خود را که در انگشت آن یک

سنگ قیمتی زیبا و شفاف سرخ رنگ می‌درخشید، به او نشان داد. تئو با حیرت تمام گفت:

— دارم خواب می‌بینم! یک انگشتر نامزدی؟ پروتوس فروتنانه گفت:

— یک عقیق سرخ (لعل) است، سنگ اشون، من تصادفاً آن را با خودم آورده بودم.

یک محراب جهانی

پیش از عزیمت به اروپا، عمه مارتا یک دیدار دیگر در برنامهٔ نیویورک خود داشت؛ و عجیب آن که برای این منظور باید از ساختمان سازمان ملل متحد، در حاشیهٔ رودخانه عبور

می‌کرد؛ و مطابق معمول کنترل پلیس، آویختن علامت مخصوص به سینه، مقررات امنیت و ایستادن در صف دیدارکنندگان... تنواز خود می‌پرسید چگونه می‌تواز. یک مرد مذهبی را در چنین مکانی پیدا کرد؛ در سازمان ملل متحد! بروتوس زمزمه کرد:

— در این ماشین حل و فصل جنگ و دعواها؟ خواهش می‌کنم به من نگویید که این بنا، معبد صلح و آشتی است!

عمه مارتا بعد از گفت و گو با یکی از نگهبانان موفق شد دری را که نزدیک دروازه بزرگ ورودی ساختمان بود به روی خود بگشاید. این در به روی محراب یا عبادتگاه ویژه ساختمان سازمان ملل باز می‌شد.

محراب که در سال‌های دهه پنجاه در کنار ساختمان بنا شده، محل عبادت پیروان کلیه مذاهب جهان است. بدون صلیب بدون تصاویر مقدسه، بدون نام و نشان، بدون مذبح، بدون تیر چوبی، بدون مجسمه یا اشیاء نظر کرده و مقدسه، بدون درخت، بدون تبسم. یک باریکه نور سنگ بزرگ افراشته‌ای را روشن می‌کرد؛ هدیه کشور سوئد. یک سنگ سیاه عظیم «هماتیت»^۱ که از معدن‌های این مملکت استخراج شده بود. ردیف نیمکت‌ها اختصاص به مؤمنانی داشت که برای خواندن دعایا غرق شدن در عالم تفکر و تأمل به آن‌جا می‌آمدند. عمه مارتا با حالتی شیفته گفت:

— عالی است، نه؟ بروتوس زمزمه کرد:

— اما، بی‌خون و گوشت، مذهب، یک چیز زنده است! تنو گفت:

— من خوشم می‌آید. همه مذاهب‌ها با هم؛ من از این خوشم می‌آید!

بازگشت به اصل

بدرودهای عمه مارتا و پروتوس

در حقیقت، عزیمت‌ها همه‌هم شبیه یکدیگر نبودند. پیش‌تر، تئو در هر مرحله از سفر دوست تازه‌ای را از دست می‌داد؛ اما از داکار به بعد وضعیت عوض شده بود. به عبدالایه گفته بود: «خداحافظ، دیدار در پاریس!» و در برزیل خداحافظی در کار نبود، زیرا پرفسور کارنرو با او و عمه مارتا به نیویورک سفر می‌کرد... و اینک نیویورک را بدون او ترک می‌کردند، با وجود نامزدی عمه مارتا و پروتوس. تنها نوآوری به گریه ارتور مربوط می‌شد که در کیف مخصوص‌اش مشغول میو کردن بود. در فرودگاه خداحافظی عمه مارتا و پروتوس اندکی غم‌انگیز بود، لیکن این بار تئو در این ماجرا شرکت نداشت. پروتوس گفت:

— بسیار خوب عزیز، می‌دانید که من باید به دانشگاه بازگردم. عمه مارتا با تأسف گفت:

— البته موجب افتخار شماست، ولی چه وقت یکدیگر را خواهیم دید؟

— به زودی! خیال می‌کنید که من کمتر از شما بی‌صبرم؟ برای یافتن خانه آینده‌مان به

من کمی وقت بدهید! با نگرانی پرسید:

— در کجا؟ امیدوارم در برزیل نباشد؟ در حالی که رنگ از صورتش می‌پرید گفت:

— چطور، دلتان نمی‌خواهد در مملکت من زندگی کنید؟ من فکر می‌کردم... سخن‌اش را

قطع کرد:

— پروتوس، ما هنوز در این خصوص تصمیم نگرفته‌ایم. من نه و تو را می‌پسندم نه باها

را!

— نه ریو، نه باهیا، بسیار خوب. در حال حاضر بهتر است آن شمشیر بزرگ چوبی تان را غلاف کنید، با من خداحافظی و روبوسی کنید و گهگاه به عقیق سرخ انگشتان نیز نظری بیندازید، بسیار عزیز...

— به پراگ بیایید، زندگی بدون شما کسالت‌بار خواهد بود... تنو گفت:

— خیلی متشکرم که به من لطف دارید! خوب، پس من در این میان هیچ‌کاره‌ام؟
دو عاشق و معشوق حاضر به جدایی نبودند. تنو آن دورا رها کرد و در تالارهای فرودگاه به سراغ فروشگاه‌های بی‌گمرک رفت و یک فنکد برای پدر خرید؛ می‌دانست که برای اولین بار، عمه مارتا از خرید او عصبانی نخواهد شد...

عمه مارتا در هواپیما نیز هنوز چشمانی اشک‌آلود داشت. تنو بی‌حوصله شد و سر در روزنامه فرو برد. نوشابه‌ای سفارش داد و آن را به عمه مارتا تعارف کرد. عمه مارتا اعتراض کرد:

— مگر خیال می‌کنی من الیزابت تیلورم! تنو با تبسم گفت:

— این یکی را که نه؛ اما باید از این حالت غم‌زده بیرون بیایی. به زودی او را خواهی دید.
— این حرف‌ها را می‌زنند و بعد... راستی فکر می‌کنی مرا دوست دارد؟
— مگر خودت در این خصوص شک داری؟ در حالی که لب به نوشابه‌اش می‌زد گفت:
— نه؛ در هر حال با سن و سال من، معلوم نیست.

و این بار حقیقتاً اشک در چشمانش جمع شد... تنو در حالی که دست او را در دست گرفته بود، گفت:

— هر کس به نوبت خود. پیش از این تو مرا تسلا می‌دادی. حالا من این کار را می‌کنم. پیرزن، شجاع باش! بهتر نیست برای من تعریف کنی که در پراگ چه خواهی کرد؟ از پروتستانیسم که گذشتیم. نمی‌دانم چه چیز دیگری در پیش رو خواهیم داشت...

— پرسش خوبی است. حالا برایت می‌گویم. ربی‌الی از را به خاطر داری؟

— در اورشلیم؟ البته، خیلی خوب! نمی‌خواست مرا رها کند!

— درست است! به یاد داری در فرودگاه چه گفت؟ به تو گفت که هنوز هیچ چیز از یهودی‌گری (جودائیسیم) نمی‌دانی. جواب مرا یادت می‌آید، به او گفتم: «دیگران کاری را که شروع شده ادامه خواهند داد» خوب، دلیل مسافرت ما به پراگ همین است. زیرا تو هنوز از اعمال یهودیان چیزی نمی‌دانی، تنو.

— من دیوار ندیده، دعاها، وردها، زار زدن‌ها، محله مذهبی، یک مدرسه، همه را دیدم، چه

چیزی کم بود؟ پاسخ داد:

— یک کنیسه. یک شبات. طعام، روشنایی‌ها، برکت دادن، تقسیم نان. زندگی و روزگار مذهب یهود... تو کمترین تصویری در این خصوص نداری.

— می‌دانم که تو بیهوده و بر حسب تصادف پراگ را انتخاب نکرده‌ای. تو را خوب می‌شناسم! پس هنوز هم عده‌ای یهودی آن‌جا مانده‌اند؟ گمان می‌کردم که همگی در زمان جنگ قتل عام شده‌اند... پاسخ داد:

— خوشبختانه، نه همه‌شان. لیکن این تنها دلیل انتخاب پراگ نیست و بعد به توضیح پرداخت.

چرا پراگ؟

— در پراگ «گتو»یی وجود داشت، سوا از دیگر گتوها. از یک سو، «گتو» ای دست نخورده بود. با چهار کنیسه، یک گورستان قدیمی، خانه‌های کهنه، یک محله کامل، که در سراسر جهان شهرت دارد. و از سوی دیگر، دلیل باقی ماندن این گتو؛ نیز خود دلیلی نفرت‌انگیز بود؛ به این معنا که بعد از طرح و اجرای «راه‌حل نهایی» یعنی قتل عام و نابود کردن کلیه یهودیان اروپا، هیتلر فرمان داده بود تا گتوی پراگ را حفظ کنند تا به منزله موزه‌ای از یک نژاد ناپدید شده باقی بمانند؛ و بنابراین گتوی پراگ با توجه به این آینده به فرمان پیشوا از ویرانی معاف مانده بود. نازی‌ها در این «گتو-موزه» شاهکارهای هنر یهود، اشیاء گران‌بهای مستبرکه مذهبی، پرده‌های محراب‌ها و نظایر آن را گرد آورده و انبار کرده بودند. جنگ پایان یافت و هیتلر در پناهگاه زیرزمینی‌اش در برلین خودکشی کرد. لیکن گتو باقی ماند. بعد از سقوط امپراتوری شوروی در ۱۹۸۹، جامعه یهود پراگ بار دیگر مالکیت گتو را به دست آورد؛ و از آن پس کنیسه بزرگ که به صورت موزه یهود درآمد بود به علاوه مایملک کنیسه‌های دیگر و قبرستان که برای دیدن آن به حدی مردم صف می‌بندند که باید مثل تئاتر جا ذخیره کرد، به وسیله این جامعه اداره می‌شود. تنو گفت:

— من قبلاً یک گتو دیده‌ام. در مائشریم.

عمه مارتا توضیح داد که مائشریم هر چند کاملاً به سنت‌های گتوی یهود وفادار مانده است لیکن چیزی جز یک خلقت دوباره و موفق یک گتو نیست؛ حال آن که گتوی پراگ رنگ تاریخ را بر خود دارد البته در این گتو با یهودیان خفتان به تن و پسر بچه‌های شلوار کوتاه مخمل به پا مواجه نمی‌شوند، اما در عوض دیوارهای گتو همان است که در طول تاریخ به جا مانده‌اند، سنگ‌ها زمزمه می‌کنند قبرها معجزه‌گون‌اند و حقیقتاً محل زیارت

علاقه‌مندان... تنو گفت:

— قبرهای معجزه‌گون؟ در جودائیسیم؟

— آری. معجزه‌گون. بعد از سقوط معبد اورشلیم، جودائیسیم مهاجر در هر جا که بود کنیسه‌های خود را به پا کرد، لیکن معبد سلیمان دیگر در جایی جز در قلوب یهودیان وجود نداشت. اورشلیم آن‌ها ساختمان بزرگی از کتب مقدسه بود. سنت یهود بر این معنا بود که موسی بر فراز کوه سینا از خداوندی که اسمی غیرقابل تلفظ داشت، کلام‌هایی دریافت داشته که آن کلام‌ها ویژه مردمان استثنایی است. ده‌قرمان قوم یهود را مخاطب قرار می‌داد، لیکن کلام‌های خداوند فقط به پاک‌ترین فرد در میان پاک‌ترین افراد خطاب شده بود؛ و این پاک‌ترین پاک‌ترین‌ها پیغمبران اسرائیل یا «انبیاء» بودند: اشعیا، ارمیا، حزقیل و دانیال؛ که همگی مردان روحانی الهی بودند که از آراء آنان سرپیچی جایز نبود. تنو گفت:

— مثل یحیی تعمید دهنده و پیامبر اسلام...

— کلمه «نبی» در کلام عربی قرآن به نام «النبی» al-Nabi آمده است که منظور از آن پیامبر اسلام است. در پی چهار نبی بزرگ اسرائیل دوازده تن دیگر آمده‌اند و هنگامی که مهاجرت قوم یهود آغاز شد، این سنت هم‌چنان ادامه یافت. لیکن سنت یهود به دو گونه بود: سنت نخست که جنبه پیامبرانه نداشت مصروف کتابت و مطالعه بود که به آن در زبان عبری «تلمود» (Talmud) می‌گویند. سنت دوم که در عصر دومین معبد اورشلیم ظهور کرد فقط «سنت» یا «kabbale» نامیده شد. به زودی این دو جریان از هم جدا و مشخص شدند: تلمودی‌ها تا حد بی‌نهایت قانون مکتوب را تفسیر و تعبیر می‌کردند و کابالی‌ها فقط به جنبه عارفانه ارتباط مستقیم با خداوند علاقه داشتند. تنو گفت:

— من هم از این مبحث خوشم می‌آید. عمه مارتا ادامه داد:

— موضوع این است که کابالیست‌ها هرگز از منبع و چشمه الهام‌ها دور نبودند... بعد از اخراج یهودیان اسپانیا، آن دسته‌ای که به فلسطین بازگشتند در شهر کوچک سفید روی کوهستان گالیله مکان گرفتند. در آن جاست، که در سده شانزدهم، در زیر وزش نسیم الهام‌بخش تپه ماهورهای پر گل و ریاحین، عارفانه‌ترین جریان کابالیسم، به رهبری سودبخش یک ربی جوان به نام اسحاق لوریه^۱ گسترش یافت. ربی لوریه که از یک خانواده اخراجی آلمانی در اورشلیم تولد یافته بود از بدو تولد به مصر رفت و در کناره‌های رودخانه نیل زندگی کرد و بعد به سفید آمد و به نشر آیین و نظریه خود پرداخت.

1. SAFED.

2. ISAAC LOURIA.

عقیده ربی لوریه این بود که ارواح انسان‌ها، همه از روح آدم نشأت گرفته‌اند، لیکن همه آن ارواح در یک بخش مشترک و واحد از پیکر آدم قرار نداشته‌اند. آن ارواحی که از اندام‌های تحتانی یعنی بخش‌های قبیحه ناشی شده‌اند به کفار و ملحدان واگذار شده‌اند و ارواح اندام‌های فوقانی و شریف آدم به تن یهودیان رفته‌اند. برای ترمیم و جبران این خطای اولیه لاجرم ارواح «نیک» باید به تن مردمان دیگر رود و یا به پیکر جانوران، رودخانه‌ها، درختان و سنگ‌ها، و به این ترتیب «نیک» در سراسر جهان پراکنده خواهد شد. به همین جهت بود که ربی لوریه به زبان حشرات سخن می‌گفت، ارواح ناپدید شده در گورستان‌ها را احضار می‌کرد، در قبرستان‌ها به حالت خلسه می‌افتاد، و تناسخ ارواح انفرادی ناشی از روح جمعی و عام نخستین انسان را تعلیم می‌داد. ربی لوریه را ملقب به «آری»، یعنی «شیر» کردند و مریدان او را «شیر بچه‌گان» نامیدند؛ و هنوز هم قبر او در سفد در گورستان باستانی حاشیه یقه، محل ستایش و عبادت است. تتو گفت:

— یا من اشتباه می‌کنم، یا این ماجرای زبان حشرات قانونی و نظم یافته نیست... می‌دانم که ربی الی‌آزر نیز نمی‌توانست موافق باشد؛ عمه مارتا گفت:

— شاید هم نه. لیکن ربی الی‌آزر به عنوان یک شهروند اسرائیل در آرزوی بازگشت همه یهودیان به سرزمین موعود بود؛ که خود یهودیان همیشه با این نظریه موافق نیستند. غالباً؛ یهودیان پراکنده (diaspora) ترجیح می‌دهند در محل زندگی خود در قلب زادگاه‌هایشان که سرشار از خاطره و یادبودهای پدران و زندگی گذشته است، بمانند و در همان‌جا ادامه حیات دهند. بسیاری از یهودیان پراگ بر این نظراند. و اما در سده هفدهم در پراگ ربی لوو معروف به «شیر» زندگی می‌کرد که هنوز هم در کوچه‌های گتو پیرامون او افسانه‌های عجیب بر سر زبان‌هاست و راهنمایان توریست‌ها نیز که برای بازدید گتو می‌آیند در شاخ و برگ دادن به این افسانه‌ها کوتاهی نمی‌کنند.

ربی لوو به برکت اعجاز یهودی، خدمتکاری از خاک رس ساخته بود که گولم Golem نام داشت و هر وقت ربی مایل بود روح در تن او می‌دمید؛ این همان انسان ساختگی است که پروتوس عزیز نیز درباره آن با تو صحبت کرد. گولم به اراده ربی می‌توانست در یک چشم بر هم زدن یک قصر بسازد، یا پرواز کند و از جایی به جای دیگر برود، یا ارواح را احضار کند و آرزوها را برآورده سازد... تتو گفت:

— تا حدی مثل آن شیر دیگر، لوریه مجنون؛ بنابراین ربی لوو هم یک کابال بوده است.
— چندان اطمینان نیست. زیرا معجزه ربی پراگ بدون شک جنبه‌ای افسانه‌ای دارد...
حقیقت تاریخی خیلی ساده‌تر و در عین حال با ارزش‌تر است. ربی لوو به عنوان یک مرد

دانشمند، علامه، سیاستمدار زبردست، و اهل مذاکره و گفت و گو، توانسته بود یهودیان گتو را از آسیب ضد یهودی‌گری (آنتی‌سمی‌تیسم) ساکنان شهر محافظت و مراقبت کند. او از چنان اقتداری برخوردار بود که شخص امپراتور را چنان مجذوب کرد که در پنهان او را به قصر خود دعوت کرد... تا آن وقت هرگز یک خاخام نتوانسته بود با هیچ یک از امپراتوران اروپا ملاقات کند! ری‌لوو به قصر رفت. و یک شب تمام با امپراتور به گفت و گو پرداخت... تنو گفت:

— با او از معجزه صحبت کرد؟

— این را نمی‌دانم. ولی امپراتور اتریش، آری! باید تأکید کنم که امپراتور نیز امپراتوری سوای دیگران بود. او امپراتور رودلف دوم هابسبورگ بود که پراگ را برگزیده و آن را پایتخت امپراتوری خود کرده بود. امپراتور در این شهر قصر خود را توسعه داده به یک شهر واقعی تبدیل کرده بود که در آن کلکسیون‌های حیرت‌انگیز و باورنکردنی از انواع حیوانات خشک شده گرد آورده بود؛ شاخ‌های کرگدن، زبان مار، دندان‌های کوسه، تخم شترمرغ، مرجان‌های عجیب و غریب، میخ‌های حلزونی کشتی نوح، فنجان‌های ضد زهر، یادزهرهای گوناگون و حتی گلوله خاک‌رسی که خداوند، آدم را با آن ساخته بود؛ امپراتور قصد داشت در قصر یک باغ وحش ترتیب دهد... و نکته جالب آن که این پادشاه شوریده حال در یکی از معابر قصر تعدادی کیمیاگر مستقر کرده و آن‌ها را مأمور یافتن راز ساختن طلا کرده بود. تنو فریاد زد:

— آه! قصر، کیمیاگران، معبر طلا! در این میان فقط «شیر» هنوز پیدا نشده است. عمه مارتا گفت:

— شیر واقعی پراگ، و تنها شیر آن، همان ری‌لوو محترم بود. زیرا در زمان زندگی ری‌لوو، یهودیان در آرامش و رفاه زیستند. این تنها معجزه بدیهی و اصیل کسی بود که مریدانش او را به لقب Maharaj یا «استاد خوب» ملقب کردند. بعد از مرگ نیز نام‌های دیگری به او داده شد که هیچکدام دیر نپائیدند و یهودیان سراسر جهان هم‌چنان بر سر قبر او می‌آمدند و نامه‌ها و عریضه‌هایی محتوی آرزوها و نیت‌های خود بر سنگ گور او می‌گذاشتند، مثل همان کاغذهایی که در شکاف‌های دیوار ندبه اورشلیم می‌گذارند. تنو گفت:

— بنابراین ماجرای قبرهای معجزه‌آفرین نیز جنبه‌ای سنتی دارد. آیا من هم می‌توانم آرزوی خود را به روی کاغذ بیاورم و بر قبر بگذارم؟

— البته. لیکن پراگ فقط محل محفوظ مانده‌ترین گتوهای اروپا نیست. بلکه با وجود آن که تعداد قابل ملاحظه‌ای از افراد جامعه یهود در جنگ دوم جهانی نابود شده‌اند اما هنوز در این محل مراسم آیین یهود را به صورتی که از قرن‌ها پیش در اروپا جاری است، اجرا می‌کنند و بعد برای تنو توضیح داد که چون سفر او از اورشلیم یا توضیح بیرامون کیش یهود آغاز شده

است می خواهد که در پراگ و به اتفاق یهودیان پراگ تمام شود. تئو با تأسف گفت:

— یعنی می خواهی بگویی که بعد از پراگ، سفر پایان یافته است؟ و به پاریس باز می گردیم؟ پاسخ داد:

— هنوز نه. یک مرحله نهایی دیگر هم باقی است. فریاد زد:

— یعنی باز هم یک معمای تازه؟

— این نکته را در دو تانیه دیگر خواهی دانست. این معما مثل بلور درخشان است.

جام آزادی

راهنمایی که عمه مارتا برای مرحله سفر پراگ برگزیده بود مادمازل ریوا اوپن هایمر^۱ معلم زبان فرانسه در انستیتوی فرهنگی کوچه استپانکا^۲ بود. به نظر تئو، نه جوان و نه پیر، نه زیبا و نه زشت جلوه کرد. لباس مشکی به تن می کرد، با چشمان فرو افتاده راه می رفت، محجوبانه سخن می گفت، از غلطهای زبان فرانسه اش عذرخواهی می کرد، و خلاصه آن که چندان چالاک و زرنگ نبود. و علاوه بر آن، در تاکسی اسم کوچهای را که به هتل می پیوست عوضی به راننده گفت و بعد هم، فراوان به عذرخواهی پرداخت... عمه مارتا گفت:

— ریوکه،^۳ راحت باشید. تئو با تعجب گفت:

— اسم او چیست؟ به من گفتی ریوا... عمه مارتا توضیح داد:

— ریوکه، اسم ریوا در تلفظ ییدیش^۴ آن است. و ییدیش زبان یهودیان اروپای مرکزی

است: دو ثلث این زبان آلمانی و یک ثلث آن عبری است. مادمازل محجوب زمزمه کرد:

— باید اضافه کنم که ریوا معادل ربکا^۵ است. مسیو تئو شما می توانید مرا ریوکه بنامید.

تئو قبول کرد:

— ریوکه اسم قشنگی است. مثل یک جویبار...

سرانجام به هتل رسیدند. بنای باشکوهی بود از سال های دهه ۱۹۲۰ که اخیراً بازسازی شده بود. لابی هتل با تجملات و زیبایی خود نوید می داد که وارد یکی از بهترین هتل های پراگ شده اند، لیکن وقتی عمه مارتا وارد اتاق شد حیرت کرد، زیرا فضای اتاق چنان تنگ بود که دو نفر به زحمت می توانستند کنار هم در آن بایستند. فریاد زد:

ریوکه این قفس خرگوش چیست؟ مگر هتل را نوسازی نکرده اند. ریوکه گفت:

— من خیلی از شما پوزش می خواهم؛ بدبختانه هنوز همان اتاق های دوران شوروی را

1/ RIVA OPPENHEIMER.

2. STEPANKA.

3. RIVKELE.

4. YIDDISH.

5. REBECCA.

حفظ کرده‌اند. عمه مارتا با غیظ و غضب گفت:

— زندگی ناراحت حکومت توتالیتزر را. موجودات بشری را به صورت حیوانات روی هم انبار کردن... به هر حال می‌گذرانیم. از کجا شروع خواهیم کرد؟ مادمازل ریوکلر گفت:

— برای امروز دیدار از قصر و کاتدرال (کلیسای بزرگ)، موزه، کلیساهای استیل «باروک»، تپه «مالا استرانا» را پیش‌بینی کرده‌ام. عمه مارتا گفت:

— می‌خواهید ما را بکشید؟ هیچ‌کدام از این‌ها را نمی‌خواهم. اول برویم گلویی در میدان، مقابل ساعت بزرگ تر کنیم و بعد درباره گردش خود تصمیم می‌گیریم، موافقت؟ دیوکلر با ترس و لرز پاسخ داد:

— آری، مادام مک‌لاری. گفت:

— مرا مارتا صدا کنید! کیف ارتور را بگیرید و خواهش می‌کنم آرام و راحت باشید، ریوکلر...

تنو با مشاهده میدان عظیم کهن شهر، فریادی از تحسین برآورد.

— پشت‌بام‌های سراشیب، پیکان طلایی کلیساهای گنبدی‌های پیازی شکل سبزه رنگ برج‌های ناقوس، همه حکایت از جنبه سحرآمیز و جادویی شهر می‌کردند. بر صحن میدان، جمعی آواز می‌خواندند؛ یک دلچک کودکان را می‌خندانند و یک ویولون‌زن آهنگی از «هایدن» می‌نواخت. هوا سرشار از نواهای دل‌انگیز موسیقی و سر و صداهای مردم بود. ریوکلر به زحمت موفق شد یک میز خالی پیدا کند. عمه مارتا نفسی کشید و گفت:

— چه جمعیتی! و آن هم در ماه سپتامبر... ریوکلر گفت:

— عذر می‌خواهم، مادام مارتا؛ اما بعد از انقلاب و تغییرات بزرگ پی‌آمد آن، ما در پراگ به اندازه شهر ونیز توریست داریم. برای اقتصاد ما خوب است. بعد از سفارش یک شکلات گرم، چای و شیر برای ارتور، عمه مارتا خطاب به تنو گفت:

— بگو ببینم، تنو... آن مجسمه بزرگ را در وسط میدان می‌بینی؟ تنو پاسخ داد:

— گورخر سبزه رنگی که در یک جامه چین دار پیچیده شده؟ کی است؟

— آدم بسیار مهمی است. او یک قرن پیش از لوتر قصد داشت کلیسای کاتولیک را اصلاح کند. لیکن بر خلاف لوتر، او را در شهر «کنستانس» در شعله‌های آتش سوزاندند. اسم او را خوب به یاد داشته باش؛ یان هوس نام دارد. تنو با تعجب گفت:

— چرا او را سوزاندند؟ برعکس دیگران فکر می‌کرد؟

— آزادانه فکر می‌کرد. غالباً همین‌طور، برعکس همه فکر کردن.

عمه مارتا اضافه کرد که «یان هوس» اهل هوسینک^۱ (قریه زادگاهش) در یک خانواده کشاورز بوهم متولد شد و یک روحانی شریف بود. رفته رفته به افکار و ایده‌های تازه تمایل یافت، زیرا در آن زمان تمام متفکران کاتولیک در پی نو کردن کلیسای خود بودند. یان هوس از زمره این اشخاص بود و افکار خود را که در آن هیچ جنبه جسارت‌آمیزی وجود نداشت، تبلیغ می‌کرد. صنعت چاپ هنوز اختراع نشده بود، لیکن یان هوس از نعمت کلام برخوردار بود؛ و بزودی در فن خطابه چنان زبردست شد که جمع کاتولیک‌ها را به هیجان می‌آورد و از گوشه و کنار برای شنیدن موعظه‌های او به حوزه کشیشی‌اش در «بت‌لحم» پراگ می‌آمدند. «کلیسای بت‌لحم» که تازه بنا شده بود گنجایش سه هزار تن داشت و یان هوس خطابه‌های خود را به زبان چک که زبان عمومی مردم بود، بیان می‌کرد. در کلیساهای دیگر برای ثروتمندان شهر با زبان آلمانی ادای کلام می‌کردند. شهرت او گسترده شد. و او در آن وقت نمی‌دانست که این شهرت نابکارترین خصم و بلائی جان‌ش خواهد شد. یان هوس چه می‌گفت؟ می‌گفت باید به اصل و سرچشمه مسیحیت بازگشت و مراسم «مس» را به شیوه و روش اصیل آن اجرا کرد. می‌گفت که یک کاتولیک حقیقی باید در مراسم عبادت دسته‌جمعی (مس) به همان‌گونه که مسیح در واپسین طعام رفتار کرد به دو نوع عمل کند؛ به این معنا که همه کاتولیک‌ها حق دارند جسم و خون خدایی را تقسیم کنند، زیرا عیسی در آن شب چنین فرمان داده است. یک کاتولیک خوب باید نان را بخورد و شراب را در جام بیاشامد، یعنی همان کاری را بکند که کشیش در این مراسم برای خودش انجام می‌دهد.

لیکن سلسله مراتب کاتولیک بر این عقیده نبود. مقامات کلیسا می‌گفتند منظور این کشیش چیست؟ می‌خواهد آداب «مس» را تغییر دهد! پس در این میان اقتدار پاپ به کجا رفته است؟ اصلاً این کشیش چرا افکار و عقاید خود را نزد خود حفظ نمی‌کند و در گوشه عبادت‌گاه خودش به ذکر و دعا نمی‌پردازد؟... اما نه! توده مردم پراگ یان هوس را می‌پرستیدند؛ رفته رفته اسباب مزاحمت او را فراهم ساختند و به دردسرش انداختند. مقامات کلیسا او را دعوت کردند تا تادیب‌اش کنند. تذکراتشان را یادداشت کرد اما ترتیب اثری نداد. برعکس، عقاید و افکار آزادی‌طلبانه خویش را استوارتر کرد و در ظرف چند سال بعد چنان محبوبیت عظیمی در جامعه چک به هم رساند که به محکمه‌اش خواندند و در یک دادرسی طولانی به محاکمه او قیام کردند و سرانجام دو راه در پیش پای یان هوس شریف نهادند: یا در منظر و معرض عام افکار و اندیشه‌های خود را نفی و انکار کند یا به مرگ محکوم گردد.

۱. JAN HUS DE HUSINEC به توضیح زیر یکی از صفحات پیش نیز مراجعه شود.

در واقع هیچ‌کس این اندیشه را به مغز خود خطور نمی‌داد که او در آتش سوزانده خواهد شد، بلکه امید همه بر آن بود که او برای نجات جان خویش تن به توبه خواهد داد و پشیمانی خود را اعلام خواهد کرد، اما او برعکس عمل کرد. آری در واقع گزینش او ساده بود. یان‌هوس ترجیح داد در راه افکار و عقاید خود تسلیم مرگ شود. تنو زمزمه کرد:

— سخت دشوار و فوق‌العاده است.

— او این کار سخت را کرد و در آتش سوخت؛ اما بلافاصله توده‌های مردم چک علیه کلیسای کاتولیک سر به شورش برداشتند و عصیان، گسترده، انبوه و قدرتمند بود. پیروان و وفاداران ایندغال‌های یان‌هوس قصد نداشتند از افکار و عقاید قهرمان ملی خود دست بردارند. «جام»ی که مؤمن در آن خون مسیح را می‌نوشید، سمبل و مظهر شورش شد. «هوسیت»ها یا هواداران یان‌هوس، سپاه و سرباز گردآوردند و به نام «جام» خود به جنگ پرداختند. کیش «هوسیت»^۱ بر اساس اجرای کومونیون «میس» یا انواع دوگانه «نان» و «شراب» به این ترتیب زاده شد. هوسیت‌ها که از سوی کلیسا و جامعه روحانیت ستی رانده شده بودند مراسم آیین خود را در جنگل‌ها و بیابان‌ها، در هوای آزاد، بر پا می‌کردند... و با این عمل ممنوعه، نخستین بذره‌های «اصلاح دین» (REFORME) پراکنده شد و بعد با «مارتین لوتر» رسماً در عالم مسیحیت ظهور کرد.

در این میان یک قهرمان پدیدار آمد؛ نجیب‌زاده‌ای اهل جنگ و بیکار، شکاربان سابق شاه به نام یان‌زیزکا^۲ او فرماندهی جنگ مقدس را زیر نام و عنوان «برادر زیرکای جام» بر عهده گرفت و شهر مقدس هوسیت‌ها را به نام تابور^۳ بنیان نهاد. بوهم اینک در قبال کلیسای رم کافر شده بود؛ برای تابود کردن شورش، پاپ فرمان به یک جنگ صلیبی داد که با شکست رو به رو شد جنگ دوم نیز ناکام ماند. در جنگ صلیبی سوم، صلیبیون بی‌رحمانه هوسیت‌ها را قتل‌عام کردند.

از این دوران خونین به بعد، یان‌هوس جلوه مظهر آزادی چک بر خود گرفته است. و نه برای نان و شراب. بلکه به خاطر آن که او شهامت و دلاوری آن را داشت تا به خاطر افکار و عقاید خود از مرگ استقبال کند. پنج قرن بعد از این زمان، در بحبوحه قرن بیستم، در آن زمان که سرزمین چکسلواکی، زیر یوغ امپراتوری شوروی رنج می‌برد، یک جوان چک از نمونه یان‌هوس تقلید کرد؛ بر خود بنزین ریخت و خود را آتش زد. یان‌پالاش^۴ دانشجوی چک، می‌خواست مثل «یان‌هوس» به خاطر افکار و آرمان‌های خود و به نام آزادی‌ای که از

1. HUSSITES.

2. JAN ZIZKA.

3. TABOR.

4. JAN PALACH.

خلق چک دزدیده شده بود، در میان شعله‌های آتش بسوزد و سوخت! تئو پرسید:
 — آیا او هم مجسمه‌ای دارد؟ دیوکل که از سکوت به درآمدن بود، گفت،
 — او مکانی برای خود دارد؛ و اگر تو میل داشته باشی می‌توانی در آن نقطه‌ای که او خود
 را سوزاند، دسته‌گلی بگذاری. این «ژست»ی است که من غالباً انجام می‌دهم.
 برای نخستین بار، نگاه به زمین دوخته شده ریوکل، برق می‌زد. عمه مارتا گفت:
 — پدر و مادر تو در این دوران زجر و مشقت بسیار دیدند. به دلایل سیاسی از شغل خود
 محروم شده و در فقر و تنگدستی می‌زیستند... در این زمان شما هنوز سن و سال چندانی
 نداشتید. دختر جوان با بیان استواری گفت:
 — من آنچه را که آن‌ها به من گفتند، انجام دادم. کتاب‌ها را خواندم و به درگاه ذات
 جاودان دعا بردم تا ما را از بردگی نجات دهد. امروز، ما آزاد هستیم. تئو گفت:
 — می‌دانی که وقتی چشم‌های سپاه تو دیده شود، خیلی دلپسندتری؟ ریوکل پاسخ داد:
 — البته که می‌دانم. اما من سخت کم‌رو هستم. غالباً خاموش می‌مانم...

جان مو بور و جان مو خرمايي

درست در لحظه‌ای که ریوکل سخن می‌گفت، دو جوان کراوات زده به مقابل کافه آمدند و
 پشت میزی نشستند و با نظم و دقت مقداری «بروشور» روی آن نهادند و منتظر ماندند. تئو
 گفت:

— من می‌روم ببینم چه می‌فروشند. تو هم می‌آیی، ریوکل؟
 دو مرد جوان چیزی نمی‌فروختند. با زبان چک نه چندان درستی صحبت می‌کردند و به
 کسانی که به عقاید و افکار آنان علاقه‌مندی نشان می‌دادند، بروشور می‌دادند. ریوکل چند
 پرسش کرد که به صورت بسیار جدی به آن پاسخ دادند، و او برای تئو ترجمه کرد:
 — این‌ها «مورمون»‌اند و برای تبلیغ عقیده خود مأموریت دارند. تئو با تعجب فریاد زد:
 — عمه مارتا! مورمون‌ها، متوجهی! مورمون‌ها در پراگ! عمه مارتا بدون آن که از صندلی
 خود تکان بخورد، گفت:

— به چه دلیل مورمون‌ها نباید به پراگ بیایند؟
 از فرصت استفاده کن تا بیشتر درباره آن‌ها بدانی! من ارتور را نگاه می‌دارم...
 تئو، به یاری ریوکل با دو مرد جوان به گفت‌وگو پرداخت. اسم هر دو «جان» بود. جان
 شماره یک موهای بور داشت و جان شماره دو موهای خرمایی. با هم خویشاوندی نداشتند و

هر دو از «سالت لیک سیتی»^۱ آمریکا آمده بودند که شهر مقدس تمام مورمون‌های جهان است که بریام یانگ^۲ جانشین «جوزف اسمیت» بنیان‌گذار آئین مورون بعد از آن حماسه رنج‌آور محل بنیانگذاری این شهر را «مکان درست» نامید. تنو پرسید:

— چه حماسه‌ای؟

— بعد از تکه پاره کردن (lynchage) «جوزف اسمیت»، شواری «کلیسای جدید» تصمیم گرفت در جایی دور از شکنجه‌دهندگان خود مکان گزیند. یک سال و نیم طول کشید تا نخستین مورمون‌ها در شرایط و احوالی وحشت‌آور، دو هزار کیلومتر راه پیمودند و سرانجام وقتی به ارتفاعات کوهستان‌های «صخره‌ای» رسیدند در دل بیابان یک دریاچه دیدند. آب دریاچه شور بود و شهری را که در آن جا بنا نهادند سالت لیک سیتی یا «شهر دریاچه نمک» نام نهادند. امروزه شهر مورمون شهری بزرگ و پر رونق و در شکفتگی و گسترش مالی است. بنا نهادن ملکوت خداوند نیاز به هشیاری بسیار در اداره جامعه داشت. به ریوکل گفت:

— از آن‌ها بپرس که در پراک چه می‌کنند؟ ریوکل توضیح جان‌ها را ترجمه کرد:

— مثل هر خانواده مؤمن مورمون، والدینشان تصمیم گرفته‌اند برای یک سال پسر ارشد خانواده را به مأموریت بفرستند؛ این یک قاعده جاری است، البته آن‌ها می‌توانستند این مأموریت را قبول نکنند لیکن در صورت استنکاف والدینشان چنان ناراحت می‌شدند که سرانجام ترجیح دادند مأموریت را قبول کنند و پس از اعلام قبولی «کلیسای عیسی مسیح قدیسان واپسین روزها» (کلیسای مورمون) درباره کشور محل مأموریت آن‌ها تصمیم گرفته است؛ و بعد از آن که جوانان را برای این مأموریت کاملاً و به دقت آماده کردند. دیگر بر خود آن‌هاست تا از عهده مأموریت برآیند و به نحو شایسته‌ای اصول ایمان را که در «کتاب مورمون» مندرج است تبلیغ کنند، به مردم یاری دهند و به طور خلاصه کار و کوشش معمول میسیونرهای مذهبی را به انجام رسانند. تنو که سخت به هیجان آمده بود پرسید:

— تعریف کنید که در مراسم مذهبی خود چه کارهایی انجام می‌دهید؟ جان مو بور

توضیح داد:

— برای آشنایی با این رسوم باید در میان ما حضور پیدا کنید. در هر حال ما در کلیساهای

خود «صلیب» نداریم زیرا مسیح زنده در میان ماست. جان مو خرمایی اضافه کرد:

— ما می‌توانیم قواعد زندگی خود را برای شما توضیح دهیم. ما در هیچ چیز زیاده‌روی

نمی‌کنیم. نه نوشابه‌های الکلی می‌نوشیم، نه قهوه؛ نه مواد مخدر مصرف می‌کنیم و نه

1. SALT LAKE CITY.

2. BRIGHAM YOUNG

سیگار، روحانیت نداریم، و در میان ما برابری کامل برقرار است: هر پسر دوازده ساله می‌تواند مراسم کیش را بر پا دارد... زندگی ما به قناعت و سادگی می‌گذرد، مثل قبایل اسرائیل در آغاز عصر. جان موبور برای تکمیل کلام افزود:

— زیوا، بر اساس مندرجات کتاب ما، ما قبیله‌های گم شده اسرائیل هستیم که در امریکای شمالی باز یافته شده‌ایم. عیسی مسیح چهار قرن بعد از رستاخیز خود به دیدن نیاکان ما آمده است... و از برکت وجود او ما می‌دانیم که آن کاری را که خداوند برای پسر خود کرده است، برای همه می‌کند. به همه ما وعده رستاخیز داده شده است. جان موبور خرمایی توضیح داد:

— به همین دلیل است که ما تکلیف مقدس داریم تا ارواح مرده سراسر عالم را از آغاز زمان غسل تعمید دهیم و می‌خواهیم همه آن ارواح را در ملکوت خداوند آوریم تا رستاخیز آنان را مسلم و بدیهی سازیم. تئو با تعجب گفت:
— از آغاز زمان؟ چنین چیزی غیر ممکن است.

— ممکن است. ما در «سالت لیک سیتی» شجره‌شناسی جهان را روی کامپیوتر برده‌ایم. البته چند دهه برای این کار وقت لازم است. لیکن به یاری تعداد بی‌شمار مورمون‌های جامعه خودمان، در این راه ترقی شتابان داریم! خانواده در پی خانواده، گذشته را بازسازی می‌کنیم و نیاکان ناپدید شده را باز می‌یابیم... و آنوقت ارواح آن‌ها را تعمید می‌دهیم. جان موبور خرمایی گفت:

— و به این ترتیب ما دنیا را نجات خواهیم داد. ایدئال ما ساده و بی‌پیرایه است! ریوکل در حالی که مستقیم در چشمان آن دو جوان خیره شده بود گفت:

— آیا راست است که شما نظام «تعدد زوجات» (polygamie) را اجرا می‌کنید؟ جان موبور خرمایی گفت:

— نه. تعدد زوجات در ممالک متحد امریکا ممنوع است و ما شهروندان موظف و خوبی هستیم. جان موبور اضافه کرد:

— اما بنیان‌گذاران آیین ما تأمین و تضمین حمایت از زنان را یک تکلیف می‌دانستند. این مطلب درست است. تئو با لحن خشم‌آلود گفت:

— خوب، بالاخره آری یا نه؟ ریوکل، چه می‌گویید؟ سرانجام جان موبور گفت:

— پاسخ قطعی این پرسش «نه» است. وقتی که همه ما خدایان در حال «شدن» هستیم، این موضوع چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد. مسیح ما مسیح «رنج مقدس» نیست، بلکه مسیح رستاخیز و باز آمدن به زندگی است. ببینید چگونه نورافشان است! تئو در حالی که به

تصویر مسیح می‌نگریست گفت:

— گویی قهرمان یک سریال امریکایی. سریال «مسیح در مالیبو»! ریوکلہ در گوشش گفت:

— مؤدب باش! این را ترجمه نخواهم کرد.

— پس از آن‌ها بپرس که آیا زندگی در مأموریت و دور از دریاچه برای آن‌ها پرمشقت نیست؟

— جان موخرمایی تصریح کرد که از تبلیغ آیین در اروپای مرکزی بسیار خشنود است؛ و جان موپور، نه چندان استوار، با او هم‌صدا شد. گهگاه اتفاق می‌افتد که جوانان میسیونر مورمون در برابر دشواری‌های مأموریت از پا درمی‌آیند و کوفته و خسته و حتی خرد شده به خانه خود باز می‌گردند. اما جان شماره یک و جان شماره دو شانس داشته‌اند؛ زیرا جوانان دیگر به روستاهای فقیر امریکای لاتین فرستاده شده بودند، حال آن که آن دو در پراگ، در این فصل زیبای پاییزی... تنو گفت:

— من سئوالی دارم. چرا فقط پسرها می‌توانند از سن دوازده سالگی به اجرای مراسم مذهبی بپردازند و اسمی از دخترها نیست؟

جان یک و جان دو مثل سنگ ساکت ماندند. «کلیسای عیسی - مسیح قدیسان واپسین روز» درباره زنان چندان وزاج نبود!

با درنگ‌ها، نخل‌ها، شاخ‌ها و تاج‌ها

روز بعد از گتوی پراگ دیدن کردند. ریوکلہ می‌خواست به هر قیمت ممکن، دیدار را از موزهٔ یهود در کنیسه‌های متروک آغاز کنند. تنو با دیدن موزه مخالف بود لیکن عمه مارتا حق را به جانب ریوکلہ داد و به تنو گفت:

— حق با او است. در موزه اشیاء متبرکه‌ای می‌بینی که هیچ اطلاعی دربارهٔ آن‌ها نداری. تنو در ویتترین‌ها، تاج‌های با شکوهی دید که بر سر آن‌ها شیرهای طلا تعبیه شده بود، پرده‌های مخمل حاشیه‌دوزی، چراغ‌ها، شمع‌دان‌ها، لوله‌های کوچک عجیب و غریب، شاخ قلمکاری شدهٔ حیوانات و یک مجموعه از عصاهای درازی که به دستی خم می‌شدند که انگشت اشارهٔ آن به سوی بالا نشانه شده بود. می‌شد گفت که جام‌های شراب و ظروف کوچک مخصوص «هوستی» (نان فطیر مخصوص) مسیحیانند؛ لیکن تنو حیرت کرده بود که این لوازم ویژه مسیحی در یک موزهٔ یهود چه می‌کنند؟

ریوکلہ توضیح داد که دست‌های انتهای عصاهای دراز برای اشاره و تعقیب سطور متون

مقدسه عبری است و انگشت اشاره، حرف و سمبول آن را نشان می‌دهد. لوله‌های کوچک که مزوزه mezouzah نامیده می‌شدند در خارج خانه‌های یهودیان گذاشته می‌شدند و افراد هنگام ورود و خروج آن‌ها را لمس می‌کردند، زیرا در درون لوله یک تورات Thora کوچک، جاسازی شده بود. پرده‌ها در برابر محراب آویخته می‌شدند تا تورات‌ها را که طومارهای عظیم محتوی پنج کتاب اول «عهد عتیق Bible» بودند و فقط در تشریفات و مراسم بزرگ بیرون آورده می‌شدند از انظار مخفی دارند. شمعدان‌ها... تئو گفت:

— آری، شمعدان‌های هفت شاخه، می‌دانم.

— ولی هنوز هیچ‌کس نمی‌داند هفت شاخه شمعدان از کجا آمده‌اند. «عهد عتیق» صحبتی از شمعدان نمی‌کنند و این شکل برای نخستین بار در یک نقش برجسته دوران امپراتوری روم دیده شده که اشیاء و لوازمی که از غارت اورشلیم به غنیمت برده شده در آن نمایش داده شده بود. آیا شمعدان به معبد ویران شده تعلق داشته است؟ مسلماً شمعدان که روی شانه‌ها به حضور امپراتور فاتح برده شده، معزف شکست قوم یهود بوده است... عجیب است که با وجود اصل و منشأ مبهم‌اش، این شمعدان که menorah نامیده می‌شود، توام با «ستاره داود» مظهر و سمبول زنده «جو دائیسم» به شمار آمده است. و اما چراغ‌ها، ویژه هید روشنایی یا «هنوخه Hanoukha» است که یادآور بازسازی موقت معبد بعد از مبارزه علیه اشغال رومیان است. تئو پرسید:

— و این شیئی آناناس مانند که تقریباً همه جا دیده می‌شود، چیست؟ مثلاً آن جا روی

تاج‌ها و روی مخمل‌ها... ریوکل توضیح داد:

— این آناناس نیست بلکه یک لیموی بزرگ است، بادرنگ، ریوکل، در میان نقوش اشیاء قلم‌زنی شده، یک شاخه موز، یک شاخه نخل و یک شاخه درخت بید به تئو نشان داد و گفت، بادرنگ، نخل، بید و موز دسته‌گلی بودند که در آداب و مراسم دینی در عید «کلبه» که به عبری آن را «سوخوت Soukhot» می‌نامند، به کار برده می‌شد و دلیل این نام‌گذاری آن است که قوم یهود بعد از خروج از مصر راه درازی در بیابان‌ها طی کرد تا به سرزمین موعود رسید و آنگاه به یاد این دوران بیابان‌گردی عید «کلبه» را که یادآور خیمه‌هایی بود که با شاخه‌ها و برگ‌های درختان در طول راه به وسیله عبریان به طور موقت برای سکونت ساخته می‌شد، مرسوم ساخت. تئو گفت:

— و شاخ‌ها چه؟ آیا یادآور قربانی‌هاست؟

— این شاخ که از پیشانی قوچ برداشته شده یادآور حیوانی است که در آخرین لحظه

جان‌شین اسحاق شد که قرار بود به وسیله ابراهام قربانی شود؛ شاخ موسوم به «شوفار

«schofar» بوقی مقدس با صدایی بم و غرش مانند است که چون صدای ادونه الوهیم طنین انداز می‌شود. و اما تاج‌های شاهانه طلا و نقره تورات‌ها را در حاله‌ای از افتخار و ابدیت می‌پوشانند. تنو گفت:

— پس در یهودیت جشن‌ها و عیده‌های گوناگون وجود دارد: عید کلبه، عید روشنایی، آیا اعیاد دیگر هم هست؟

— آه، آری! عید شادمانه «پوریم» «pourim» است که یادآور ماجرای استر زیبا، همسر اسوئروس پادشاه کافر است که با فاش کردن هویت یهودی خود قوم خویش را نجات داد؛ در این روز یهودیان لباس مبدل به تن می‌کنند و آواز می‌خوانند؛ یک کارناوال حقیقی! عید دیگر، جشن سال نو در پایان فصل تابستان است که به یکدیگر تبریک حلول سال نو می‌گویند، مثل اول ژانویه در اروپا هشت روز بعد از جشن سال نو، بزرگداشت «بخشش بزرگ» یا «یوم کیپور» است که مراسم شادمانه‌ای نیست و هدف آن پاک کردن گناهان سال سپری شده است. در این روز یهودیان از خداوند طلب بخشش و مغفرت و برای مردگان دعا می‌کنند. عمه مارتا گفت:

— باقی می‌ماند یک عید یهودی دیگر که تو آن را می‌شناسی، تنو. ما از این عید، حتی پیش از رسیدن به اورشلیم گفت و گو کرده‌ایم. تنو فکر کرد:

— قبل از رسیدن به اورشلیم؟ وقت زیادی از آن روز گذشته است... صبر کن! آیا تصادفاً منظور عید پاک نیست؟ عمه مارتا تصحیح کرد:

— عید پاک نه عیده‌های پاک. به عبری این عید را «Pessah» می‌گویند، که نباید آن را با جشن رستاخیز مسیح اشتباه کرد، به یاد داری؟ تنو گفت:

— تقریباً. برای یهودیان، عیسی، مسیح به زندگی بازگشته نیست. این عید برای آنها یادبود شب خروج از مصر است، که آن نان لذیذی را که پدر به خانه می‌آورد، می‌خورند. اما کدام یک از این عیده‌ها مهم‌تر از همه است؟ ریوکل پاسخ داد:

— عید پسخ. هیچ چیز برای یهودیان مهم‌تر از پایان عصر بردگی آنان در مصر نیست. باید مشقت نبودن آزادی را درک کرد تا بر اهمیت رهایی وقوف یافت.

گور مهارال

برای ورود به محوطه قبرستان قدیمی یهودی، ریوکل لحظه مساعدی را انتخاب کرده بود؛ اتوبوس‌های توریست‌ها مشغول ترک محل بودند و آفتاب در آستانه غروب بود. در زیر شاخه‌های پایان ناپذیر درختان، و در بی‌نظمی و آشوب کامل، هزاران سنگ قبر، بعضی‌ها

راست و برخی مایل و گروهی خوابیده و انبوهی خرد شده، به چشم می‌خورد. تنو حیرت‌زده گفت:

— این‌جا قبرستان است؟ یا این همه شلوغی و خرت و پرت؟ ریوکه گفت:

— تنو، این‌جا محترم‌ترین قبرستان یهودیان است. از قرن سیزدهم تا چهاردهم، یازده هزار یهودی در همین محوطه کوچک به خاک رفته‌اند. زیر هر یک از این سنگ قبرها، طبقات مردگان تا عمق زیاد زمین روی هم خفته‌اند... پرسید:

— چرا زمین وسیع‌تری برای قبرستان انتخاب نکرده‌اند؟ عمه مارتا وارد بحث شد و گفت:

— مقررات گتو چنین بوده است. یهودیان، هم زنده و هم مرده در محوطه گتو انبار شده بودند.

تنو، در سکوت کامل از میان باریکه راه‌های قبور مشغول گذر و نظر شد؛ اینک روشنایی آفتاب، فقط سر سنگ‌ها را روشن می‌کرد. سبزی و چمن لگد شده، اندک بود؛ راه‌روهای میان قبرها انباشته از شاخه‌های خشک درختان بودند و توده کلاغ‌ها و سارها تهرنگ سیاهی به محوطه فراموش شده گورستان می‌زدند. با وجود رنگ طلایی پاییز، قبرستان یهود صلح و آرامش را تنفس نمی‌کرد. تنو، اندوهگین، میان قبرها راه می‌رفت و به زحمت نیم‌نگاهی به اسامی مردگان که روی سنگ‌ها حک شده بود، می‌انداخت. ریوکه صدا زد:

— تنو، توقف کن! این قبر مهارال Maharal است، «ربی یهودا لیوا بن بت سائل»^۱ ملقب به شیر. تنو در حالی که دو قوس شکوهمند قبر را تماشا می‌کرد، گفت:

— چقدر زیباست! و خیلی هم تمیز است. آه! شیر منقوش در چهارگوش بالای سنگ... ریوکه اضافه کرد:

— با درنگ، در نقطه بالاتر! در پایین سنگ، خوشه‌های انگور که مظهر بارآوری است... آیا نیت کرده‌ای؟ تنو در حالی که یک کاغذ تا شده را از جیب بیرون می‌کشید گفت:

— آری کجا باید بگذارم؟

— زیر شیر، در کنار کاغذهای دیگر. یک سنگ ریزه بردار و کاغذ را زیر آن بگذار... حالا بر سنگ بوسه بزن و دعا کن. به این ترتیب مهارال آرزوی تو را اجابت خواهد کرد. تنو با صدای بلند گفت:

— ببینم، این خاخام، به تنهایی یک «دیوارنده» است؟ آیا به دلیل ساختن گولم است؟

— بدون شک. برو آن جازوی نیمکت‌بشین. هنوز اندکی وقت تا پایان روز باقی است. ماجرای گولم را برایت نقل می‌کنم.

وقتی آن دو دور می‌شدند عمه مارتا نیز پنهانی کاغذی زیر یک سنگ سیاه رنگ درست در کنار کاغذ تنو گذاشت. ریوکل با صدایی ملایم و شیرین به نقل افسانه پرداخت و گفت:

— مهارال نه اسم گولم را اختراع کرده است و نه راز ساختن آن را. بر اساس نوشته تلمود «گولم» اسمی است که بر اشیاء نیمه تمام، مثلاً یک کوزه نیمه ساخته یا یک زن بدون فرزند می‌گذاشتند. آدم پیش از آن که دم خداوندی در پیکرش دمیده شود، یک گولم بود. و آنگاه یک عالم ربانی کشف کرد که چگونه از خداوند تقلید کند.

در سال ۱۵۸۰، وقتی مهارال متوجه شد که باید برای حفظ یهودیان گتو از آزار مردمان پراگ، راهی اندیشیده شود، تصمیم گرفت در پیکر گولم جان بدمد. نخست به استحمام تزکیه پرداخت و نیم‌تنه سپیدی به تن کرد. بعد به اتفاق داماد و یکی از مریدانش، شب هنگام به کنار رودخانه رفت و توده بزرگی گل و لای برداشت. می‌بایستی مجسمه را از خمیر گل ساخت و بعد صد و شصت و دو بار در حال برخواندن حروف مقدسه بر گرد آن چرخید. آنگاه، مهارال ورقه‌ای را که روی آن حروف مقدسه نوشته شده بود در دهان مجسمه داخل کرد. در این وقت تندیس عظیم گلی به حرکت درآمد. مهارال اسم او را یوسله *Yossele* گذاشت. مجسمه سخن نمی‌گفت و فقط اطاعت می‌کرد، و از آن جا که «یوسله گولم» بسیار بزرگ بود، در بینندگان ترس بر می‌انگیخت؛ و این همان چیزی بود که گتو از او انتظار داشت. وقتی شب فرا می‌رسید، مهارال ورقه مقدسه را از دهان گولم بیرون می‌آورد و او تا سپیده دم تکان نمی‌خورد. تنو گفت:

— آنچه را که روی ورقه کاغذ نوشته بود، تکرار کن. ریوکل پاسخ داد:

— روی آن ورقه یک کلمه عبری نوشته شده بود که معنای آن «حقیقت» است؛ لیکن اگر اولین حرف این کلمه برداشته شود، معنای «مرگ» خواهد داد. آنگاه ادامه داد:

— اوضاع وقتی رو به آشوب رفت که پریل^۱ زن مهارال گولم را به بازار آورد. آه! گولم، مهربان و بسیار قوی بود! ولی البته هیچ چیز نمی‌فهمید. یک روز از او خواهش کرد کیسه سیب را بردارد ولی هنگامی که «پریل» مشغول پرداخت پول بود، گولم زن فروشنده را با کیسه بلند کرد و به روی شانه‌های خود گذاشت و ترس و وحشت در دکان‌ها برانگیخت... خدمتکار گلی برای پریل اسباب دردسر شده بود؛ تا آن جا که یک شب، مهارال که از

1. PERL.

تق‌زدن‌های زنش به امان آمده بود، فراموش کرد ورقه کاغذ را از دهان گولم بیرون بیاورد و در طول شب، یوسله گولم بی‌نوا در کوچه‌های گتو به راه افتاد و با پاهای سنگین و عظیم خود، یوم، یوم، یوم، هر چه را بر سر راه وجود داشت خرد کرد و درهم شکست.

لازم بود هر چه زودتر او را خراب کنند، لیکن بدون ارتکاب اشتباه زیرا اگر همان عملیات ساختن او را در جهت عکس، به دقت انجام نمی‌دادند، به دردسرهای فراوان می‌افتادند، مثل «بعل - شم - توو» که می‌گویند ساده‌لوحانه از گولم خود خواهش کرده بود سرش را خم کند تا ورقه را از دهان او بیرون بیاورد... تئو فریاد زد:

— آه، همان آشنای قدیمی! به من نگفته بودند که بعل - شم - توو مرتکب حماقت هم می‌شود...

— گولم بعل شم توو چنان خم شد که ربی را زیر سنگینی هیکل خود خرد کرد... مهارال که محتاط‌تر بود، اولین حرف کلمه‌ای را که بر ورقه نوشته شده بود، پاک کرد، ورقه را برداشت، در جهت عکس یکصد و شصت و دو بار با خواندن حروف چرخید و وقتی تمام کرد، گولم دوباره همان توده بزرگ گل و لای رودخانه شده بود. مهارال توده گل را به کنار رودخانه برد و در جای اول خود گذاشت. یا ممکن است که مهارال آن را در انبار کنیسه پنهان کرده باشد، زیرا بعد از خراب کردن یوسله گولم، مهارال ورود به انبار غلات کنیسه را بر همه کس ممنوع کرده بود. تئو آه کشید و گفت:

— افسوس که این ماجرا یک افسانه بیش نیست. دلم می‌خواست یوسله را ببینم. ریوکل در حالی که با انگشت به سوی دیوار اشاره می‌کرد با وحشت بسیار گفت:

— سایه عظیم پشت درخت، آن جا... یوسله گولم است، خود او! عمه مارتا گفت:
— ریوکل، آرام شوید. مادر قرن بیستم زندگی می‌کنیم و گولم وجود ندارد... ریوکل در حالی که به لرزه درآمده بود گفت:

— می‌گویند هر وقت یهودیان در خطر واقع شوند، گولم بازمی‌گردد. آخرین دفعه‌ای که او را دیده‌اند، در سال ۱۹۳۹ بود، درست قبل از shoah^۱... عمه مارتا نفس بلندی برآورد و گفت:

— خوب برویم. راستی، حالا شب شده و همه جا سیاه است، شما چگونه توانستید سایه گولم را پشت درخت ببینید؟ زن جوان هم‌چنان با ترس و لرز گفت:
— مادام، خودتان نگاه کنید، دارد تکان می‌خورد! عمه مارتا که تا حدودی قانع شده بود

۱. منظور از shoah اشاره به قتل عام عملیات نابودی قوم یهود در جریان جنگ دوم جهانی به وسیله نازی‌هاست. به توضیح صفحات قبل مراجعه شود - م.

گفت:

— مثل این که درست می‌گویید؛ تنو متهورانه گفت:

— من می‌روم بینم موضوع چیست.

در حقیقت، پشت یک درخت، هیکل بزرگی پنهان شده بود. یک مرد بلند قد با نیم‌تنه پهن خاکی رنگ... بروتوس؟ بروتوس در حالی که انگشت به روی لب گذاشته بود زمزمه کرد:

— هیس! او نمی‌داند که من در پراگ هستم...

— پس زود باش، چیزی نمی‌گویم. پنهان شو!

بروتوس آهسته دور شد و تنو، خانم‌ها را مطمئن کرد که پشت درخت گولم وجود نداشته و فقط شخصی را دیده است که برای برداشتن پالتوی فراموش شده‌اش آمده بود؛ و هم‌چنین یک شاخه بزرگ درخت که با تیر شکسته شده و به زمین افتاده است.

عمه مارتا و ریوکه برای آرام کردن هیجان‌های خود در کافه روبه‌روی گتو دستور دو شکلات گرم دادند. تنو در مغازه عتیقه‌فروشی گولم بی‌قواره‌ای از گل پخته با یک تصویر فرضی مهارال و یک کارت پستال از قبر او خریداری کرد تا آن را برای ری‌الی‌اثر به اورشلیم بفرستد.

شاهزاده خانم شبات

روز جمعه، ریوکه دوستانش را برای شرکت در مراسم شبات که پدر و مادر سالخورده‌اش به سادگی تمام برگزار می‌کردند دعوت کرد. آپارتمان خانواده اوپن‌هایمر کاملاً نزدیک گتو بود. آقای اوپن‌هایمر استاد سابق و یازنشسته دانشگاه که بسیار پیر بود در آستانه در که یک موزای مسین به آن اویزان بود، در انتظار بود. زنش از مهمانان با ادای کمات «شبات خوش» استقبال کرد. عمه مارتا با ادای «شبات خوش دادید» آقای اوپن‌هایمر را در آغوش گرفت و به روی او بوسه زد زنش از ته راهرو بار دیگر «شبات خوش» را تکرار کرد. دست‌های «روت اوپن‌هایمر» پر از خمیر نان بود و در همان حالت تنو را غرق بوسه‌ها و لکه‌های سپید خمیر کرده و بعد او را به آشپزخانه برد که در آن‌جا مشغول تهیه غذا بود. ریوکه سفره سفید را روی میز پهن کرد، روی آن دو شمع، یک فنجان، بشقاب‌ها، گیلان‌ها و شراب گذاشت. در گوشه‌ای از اتاق ناهارخوری یک بخاری چدنی می‌سوخت. ریوکه به صدای بلند گفت:

— مامان، تاخیر داری. زود باش. روت از آشپزخانه فریاد زد:

— می‌دانم. دارند می‌یزند! تو کسی را برای خاموش کردن آتش پیدا کن! ریوکه گفت:

— خواهش می‌کنم خاموش باش! می‌دانی که نمی‌شود از هیچ‌کس چنین تقاضایی کرد...
آقای اوپن هایمر گفت:

— امروز حواس مادر ت پرت است. به او غرولند مکن، حداکثر کوشش‌اش را می‌کند...
تو که از آشپزخانه به اتاق ناهارخوری می‌نگریست چیزی از جر و بحث مادر و دختر درک نکرد،
زیرا، با فرا رسیدن شب، هوا سرد شده بود و آتش بخاری گرمای مطبوعی در اتاق می‌پراکند. چرا باید
خاموش کرد و چرا باید از دیگران برای خاموش کردن آتش دعوت کرد یا دعوت نکرد؟
آقای اوپن هایمر نگاه ساکتی به عمه مارتا انداخت؛ و او گفت:

— بسیار خوب، داوید عزیز، من آتش را خاموش می‌کنم.
تو که از این گفت و گو سر در نمی‌آورد به آشپزخانه بازگشت تا تخم مرغ‌های پخته را به
دستور مامان روت با چنگال له کند روت جگر مرغ فلفل و نمک زده را شتابان با پیازهای خام
رنده شده مخلوط می‌کرد بعد در اجاق را باز کرد، نان‌های برشته شده را بیرون آورد. یک
دیس بزرگ ماهی درشت سرد شده آماده بود و ارتور نقشه می‌کشید تا هر چه زودتر به آن
حمله کند! روت پیشانی را با دست پر از آرد خود خشک کرد و نفسی به راحت کشید. به
دخترش سفارش کرد مواظب گربه باشد و بعد برای آوردن کیک و تغییر لباس رفت.
وقتی روت جامه محملی‌اش را به تن کرد و به ناهارخوری بازگشت، درست وقت‌اش بود.
با حرکتی ملایم، کبریت کشید و شمع‌ها را در حالی که اورادی زیر لب زمزمه می‌کرد، روشن
کرد. اینک شب‌ات آغاز شده بود و در همین وقت عمه مارتا از جای برخاست و آتش بخاری را
خاموش کرد. ریوکه برای تو توضیح داد:

— در وقت شب‌ات، یهودیان حق ندارند به آتش دست بزنند و فقط یک غیریهودی
می‌تواند به آن‌ها کمک کند و این در حالی است که یهودیان حق ندارند از یک غیریهودی
تقاضا کنند در خاموش کردن آتش به آن‌ها کمک کند. عمه مارتا وقتی در این جاست به ما
کمک می‌کنند... حالا پدرم به خواندن اوراد می‌پردازد. داوید گفت:

— روت، هالس hales ها را کجا گذاشته‌ای؟ روت در حالی که شتابان به سوی آشپزخانه
می‌دوید فریاد زد:

— آه، در اجاق! مارتا، بیایید گاز را خاموش کنید خواهش می‌کنم...
هالس (گرده‌های نان جمعه شب) خوب آماده شده بودند؛ ترد و طلایی رنگ. روت در یک سبد
گذاشت و دستمالی که بر آن حروفی سوزن‌دوزی شده بود، روی آن پهن کرد. ریوکه با وقار گفت:
— به عبری نوشته شده است «شب‌ات مقدس» ما هر بار آمدن شاهزاده خانم سکوت را
جشن می‌گیریم. شب‌ات مقدس مثل نامزدی است که در این زمان شکوهمند، صلح و کرما به

قلب ما می آورد. پدرم هم اکنون نان‌ها را برکت می‌دهد و آنگاه آن‌ها را تقسیم خواهیم کرد. داوید سالخورده آهی کشید و گفت:

— متأسفانه من نمی‌توانم آنقدر راه بروم که به کنیسه برسم؛ اما هنوز می‌توانم به خواندن او راود بپردازم و سرود ستایش همسر مهربان را بخوانم هر چند که امروز کمی در کارهایش تأخیر کرده است... اینطور نیست، روت؟ و دیگر این که تئو، باید به تو یادآوری کنم که اکنون لحظه «کیدوش» Kidousch یعنی مهم‌ترین لحظه شب است. گوش کن...

آقای اوپن هایمر جام شراب را پر کرد، آن را بر کف دست خود گذاشت و همه از جا برخاستند: — «شب شد و روز شد؛ ششمین روز بعد، به این ترتیب آسمان‌ها و زمین و همه متعلقات آن‌ها پایان یافته بود. هفتمین روز، خداوند کار خود را به نهایت رسانده بود و به استراحت پرداخت. خداوند هفتمین روز را متبرک کرد و آن را روز مقدس نامید زیرا در آن روز او از آفرینش خویش فراغت یافته بود»

بعد جرعهای شراب آشامید و جام را به زتش داد و بعد از آن که همه جرعهای نوشیدند، مرد سال خورده بعد از شستن دست با کمی آب به ذکر دعا پرداخت و آنگاه برای برکت دادن نان دست روی گردهای هالس گذاشت و بعد بریدن نان را آغاز کرد و به مهربانی غر زد: — روت، نان‌هایت پخته نشده‌اند، یک طرف سوخته است و طرف دیگر نرم... روت ناله کنان گفت: — حواسم پرت است. پیر شده‌ام، داوید... با تیسم گفت:

— ولی از مروارید عزیزتری؛ اینک می‌توانیم به صرف غذا بپردازیم. در پایان شام، داوید اوپن هایمر دعای برکت را خواند: «گوش فرا دار اسرائیل، جاودان، خدای ماست، جاودان یک است. تو خدایت را با تمام قلب‌ات، با تمام روح‌ات، با تمام توان‌ات، دوست خواهی داشت...» عمه مارتا آهسته گفت:

— این دعا را «chema» می‌نامند. عصاره و چکیده عبادت یهودیان است، تئو... و اوپن هایمر پیر دعا را چنین پایان داد:

— «... پس کلام‌های مرا در قلب‌هایتان و در اندیشه‌هایتان ثبت کنید؛ آن‌ها را چون نمادهایی بر بازوی‌تان ببینید و بر پیشانی‌تان میان چشم‌ها نصب کنید... آن را بر تیرهای چوبی خانه‌ات و بر درهای خانه‌ات نقش کن... پس آن‌گاه است که دوام روزهای شما و روزهای فرزندان شما، بر روی زمینی که جاودان سوگند یاد کرده است تا آن را به پدران‌تان بدهد برابر دوام آسمان بر فراز زمین خواهد شد»

وقتی عمه مارتا و تئو به اتاق هتل بازگشتند، آن را محلی غم‌انگیز یافتند. حتی ارتور نیز که زیر تخت به خواب می‌رفت، از وضع خود شکایت داشت!

دعای قدیم - جدید

شنبه، روز شبان بود و ریوکه نیامد. عمه مارتا و تتو روز را در قصری گذراندند که بر پراگ مسلط بود. انبوه توریست‌ها برای ورود به «کوچه طلای» که در گذشته‌ها محل سکونت کیمیاگران بوده است، صف کشیده بودند. ناگزیر به باغ‌های فراز خندق قصر رفتند و از آن‌جا به تماشای بام‌های پراگ، گنبدهای پیازی سبز رنگ و مه طلایی رنگ که بر سراسر شهر گسترده بود پرداختند. تتو گفت:

— بد نیست؛ ولی خیلی پیچیده‌تر از گتو است! عمه مارتا گفت:

— تتو، تو در این‌جا ناظر پیروزی هنر «باروک» هستی. دقت کن! کلیسای کاتولیک برای نبرد با «اصلاح دینی» پروتستان، چندین وسیله به کار برد. نخست جنگ، قتل عام‌ها، جنگ‌های صلیبی؛ و بعد پیرایش جدی و شدید رفتارها و عادت‌های خودش. سرانجام هنر «باروک» که تو نمونه‌های آن را در این‌جا زیر چشم داری. سلاح اعتلای کلیسای کاتولیک از طریق زیبایی و زیباسازی، بهترین وسیله «ضد-اصلاح دینی» به این فکر می‌افتادند...

— در آن صورت، ما از این شاهکارهای عظیم هنری محروم می‌ماندیم. تاریخ را بازسازی مکن!

— چه وقت ریوکه را خواهیم دید؟

— فردا شب، امسال «بخشش بزرگ» روز یکشنبه، بعد از غروب آفتاب آغاز می‌شود. تو

باید یک بار مراسم عبادت را در کنیسه بینی...

روز یکشنبه، عمه مارتا، تتو را زودتر به گتو آورد تا نمای بیرونی کنیسه را که کنیسه «قدیم - جدید» نامیده می‌شد، به او نشان دهد. «قدیم» به این دلیل که کهن‌ترین کنیسه شهر بوده، و «جدید» به این دلیل که مدت مدیدی قبل، بازسازی شده بود. فرض این بود که کنیسه «قدیم - جدید» جاودانی است زیرا فرشتگان سنگ‌های «معبد اورشلیم» را آورده‌اند و در آن‌جا کار گذاشته‌اند... واقعیت این بود که کنیسه، در هر حال سالم مانده و در انبار زیر شیروانی آن گرد و غبار «یوسله گولم» که مهارال آن را در گوشه‌ای پنهان کرده بود، هنوز باقی بود. در ساعت مقرر خانوادهٔ اوین‌ها یمر به کنیسه آمدند و در مدخل ورودی کنیسه یک «کیپا» بر سر تتو گذاشتند و یک عبای سفید مخطط با نوارهای مشکی روی شانه‌هایش انداختند و بعد زنان در یک طرف و مردان در سوی دیگر قرار گرفتند؛ و هنگامی که از پشت پرده قرمز رنگ محراب با تالووی طلایی رنگش طومارهای عظیم «تورات‌ها» را به درآوردند، لرزشی در جمع حاضر دوید. تتو چیزی از آواز تیز و جیغ مانند «قاری» (kantor) که وظیفه خواندن دعاها را بر عهده داشت نفهمید و هیچ‌یک از کلماتی که زمزمه می‌شد و الفاظی که بر دهان خاخام می‌گذشت برایش مفهوم نبود، لیکن فقط احساس کرد که سه هزار

سال به عقب برده شده و در سپیده دم ظهور ادیان جهان، در اورشلیم یا جای دیگر قرار گرفته است. داوید در جمع اطرافیان خود زمزمه کرد:

— امروز روز «بخشش» یهودیان است. ولی در همان حال روز بیان خیرمقدم به خارجی‌ان نیز هست، تنو، پس، قدومت در میان ما مبارک، پسر...

وقتی تنو برای مرتب کردن عبايش سر به عقب برد، ناگهان پروتوس را دید که عباى سیاه و سپیدی به تن کرده و «کیپا» بر سر گذاشته و تبسم به لب دارد. پرفسور کارنرو در قلب کنیسه یهودیان، همان قدر راحت و آسوده و طبیعی به نظر می‌رسید که در کلیسای حبشی یا در تررو terreio ی «کاندمبله» خودش... پروتوس چشمکی به تنو زد و با آواز دیگران هم صدا شد. عجیب آن بود که سرود را نیز به زبان عبری می‌خواند!

وقتی عمه مارتا در وقت خروج از مراسم عبادت پروتوس را در حالتی مشاهده کرد که شال از تن برمی‌دارد و به مأمور مراسم می‌دهد نزدیک بود از فرط حیرت به زمین بیفتد! عمه جان بعد از آن که به شدت او را به خاطر شوخی خنک پشت درخت، در گورستان قدیمی یهودی به باد سرزنش گرفت؛ به آغوش او پرید و غرق شادی شد؛ و پروتوس در حالی که او را در بازوان می‌فشرد گفت:

— عزیز من، خود را بازنشسته کردم. از این پس تنها حرفه من، زیستن در کنار شماست.

— امیدوارم نه در ریو و نه در باهیا، پروتوس زیر لب گفت:

— من یک خانه قدیمی در شهر باروک^۱ اولیندا^۱ به ارث برده‌ام. شما زیر سقف خانه من

زندگی خواهید کرد، چنان که شایسته است عزیز من... عمه مارتا با نوعی بدگمانی گفت:

— ولی من استقلال خود را محفوظ خواهم داشت. می‌توانم به میل خود هر جا بخواهم سفر کنم؟

— هر جا دلتان بخواهد، عزیز من؛ ولی نه به تنهایی.

— حقیقتاً، شما همه جا با من خواهید بود؟ تنو پرسید:

— خوب، عروسی چه وقت خواهد بود؟ عمه مارتا پاسخ داد:

— وقتی به پاریس بازگشتیم. برای تو فقط یک پیام و یک محل دیگر مانده است. به

انتظار فردا باش!

تنو بدون زحمت حدس زد پیام را در کجا خواهد یافت. کاغذی که زیر یک سنگ‌ریزه در پیشانی گور مهارال گذاشته شده بود، پایان سفر را معلوم می‌کرد و اینک پرو و «پی‌تی»ات را در محراب‌اش بازیاب

دو روز بعد، همگی به اتفاق «ریوکه» عازم یونان شدند، به قصد دیدار از دلف.

سفر پایان یافته است، سفر آغاز شده است.

تثانو، مادر بزرگ

— تثو، فرودگاه آتن را کاملاً می‌شناخت و این بار می‌دانست چه کسی در فرودگاه منتظر آن‌ها خواهد بود. تثانو مادر بزرگ یا به قول خودش «مامی تثانو» که با گیسوان سپیدش محکم و استوار ایستاده بود. خود را در بغل او انداخت و مادر بزرگ به شدت او را در بغل گرفت؛ و تثو در حالی که سر خود را در آغوش او پنهان کرده بود، گفت:

— مامی تثانو، تمام شند من معالجه شده‌ام. گریه مکن...

— یک معجزه حقیقی! چقدر دعا کردم...

— کار خوبی کردی... دلیل اش همین که این دعاها مفید بوده است. وقتی او را خوب

نگریست گفت:

— چقدر بلند شده‌ای! لا اقل ده سانتی متر! تثو گفت:

— مسافرت، جوانان را بزرگ‌تر می‌کند. مواظب آن کیف آبی رنگ باشید! گریه من ارتور،

در آن است...

— تو تمام مسیر دراز سفر را با این گریه طی کرده‌ای؟ مارتا چیزی به تو نگفت؟

— نه، زیرا این گریه را در آفریقا به من داده‌اند. و از طرفی زیباست، نگاه کن...

— درست است که چشم‌های آبی قشنگی دارد. اسمش را تکرار کن.

— ارتور. خوب، مادر بزرگ، دیگران منتظرند. خواهش می‌کنم به آنها خیر مقدم بگو. ریو

کله از پراگ می‌آید و در آن جا معلم است. آن آقای بلندقد، شوهر آینده عمه مارتاست و پروتوس نام دارد؛ برزیلی است. تعجب مکن... آدم بسیار جالبی است! مادر بزرگ تتانو با حیرت گفت:

— مارتا ازدواج می‌کند؟ خوب، برای او لازم بود. با قدری بخت و اقبال، ممکن است ازدواج او را قدری سر عقل بیاورد..

مادر تتانو، در خانواده به تندزبانی شهرت داشت، اما از آن جا که خوب تربیت شده بود، به عمه مارتا تبریک گفت و از بوسه‌ای که پروتوس بر دست او داد خشنود شد. و اما ریوکلۀ کمپرو و خجول بلافاصله مورد پسند مادر بزرگ واقع شد.

شب، مادر بزرگ، سه مهمان خود را برای شام بیرون فرستاد تا خودش با نوه در خانه تنها بماند. تنو در اتاق غذاخوری به تماشای ایکون‌های روی دیوار، عکس‌های قدیمی پسر بزرگ و سر رب‌النوع دمتر که در اسکندریه خریداری شده بود و ویولون و میز دعا و اشیاء دیگر پرداخت و گفت:

— تو هنوز ویولون می‌زنی؟ مامی تتانو گفت:

— البته گه‌گاه کنسرت هم می‌دهم! چرا می‌خندی؟ مثل این که مرا خیلی جدی نمی‌گیری؟ تنو نفسی کشید و گفت:

— نمی‌توانم باور کنم که تو ویولونیست هستی. برای من تو مادربزرگی هستی که سوپ مرغ یا ابلیمو را خیلی خوب درست می‌کند. ابلهانه است، نه؟

— نه، ولی واقعاً تو بزرگ شده‌ای! تو هیچ‌وقت درباره ویولون از من چیزی نپرسیده بودی... تو از سنین کودکی سرت توی کتاب‌هایت بود... حرفه من برایت جاذبه‌ای نداشت. — بسیار خوب، حالا من تغییر کرده‌ام. کتاب‌های دنیا را گردش کرده‌ام که چیزی کم‌تر از آن چه آدم در کتاب‌ها می‌خواند ندارد.

— برای شروع بسیار خوب است. خوب، این گردش مذهبی چه چیزی به تو آموخته است؟ تنو با صدای بلند گفت!

— اوه! چقدر، مگر این هم یک بازی تلویزیونی است؟ با سه امتیاز یا پنج امتیاز؟ و بردن جایزه سفر به جزائر یا میز تحریر و اسباب و اثاثیه دفتر؟

— تو فرصت کامل داری و می‌توانی در پاسخ تردید کنی؛ اما من می‌خواهم بدانم، فرزندم. نه این که در امور مذهبی دانشمند باشم؛ ولی وقتی یک نابغه در خانواده وجود داشته باشد... آقای نابغه سری خاراند و خمیازه کشید:

— بسیار خوب. ولی با قهوه و راحت‌الحلقوم! مادر بزرگ در حالی که دستمال از روی

بشقاب برمی داشت، گفت:

— من همه چیز آماده کردم. ترا می شناسم!

درخت تشو

تو در حالی که دفترچه اش را بیرون می آورد گفت:

— خوب، حالا که باید تعریف کنم، شروع می کنم. به تدریج که در سفر پیش می رفتیم در دفترچه ام چیزهایی یادداشت کردم. و بعد هم طرح ها و نقاشی هایی که در این جا می بینی. دیدی؟ آخرین طرح، یک درخت است. برایت توضیح میدم. گوش کن... من ادیان و مذاهب را به مثابه یک درخت می بینم. یک درخت بزرگ با ریشه های زیرزمینی که سراسر کره زمینی را در می نورد... و همه این ریشه ها در یک جهت، یعنی به سوی آسمان می رویند، طبیعی است، سرنوشت ریشه همین است. بعد تنه درخت از زمین خارج می شود، راست و مستقیم و کاملاً پاک و تمیز. درخت یک باثویاب آفریقا است زیرا می تواند روی تنه آن هر چه می خواهند حک کنند خودت این جا را بخوان: «خداوند برای خیر و نیکی مردمان است». این است آنچه روی تنه درخت نوشته شده است. مادر بزرگ هم نتیجه گرفت:

— پس تو با هیچ خدای بدجنسی برخورد نکرده ای!

— یک لحظه صبر کن! درخت مشترک ادیان فقط به تأکید بر این مطلب که خداوند خوب و مهربان است، بسنده نمی کند! من در کنار این درخت، روی یک پلاکارد، توصیه های او را نوشته ام، زیرا تنه درخت جای کافی برای نوشتن آنها نداشت. خداوند برای خیر و نیکی مردم است لیکن به چند شرط: او را بستائید، به درگاهش دعا کنید، و به پیشگاهش قربانی بزنند. در غیر این صورت، خدای وحشت آفرین می شود! و برای تو، توفان، تبعید، جنگ، خشک سالی و صاعقه می فرستد. مادر بزرگ اضافه کرد:

— یعنی که انسان در برابر خداوند تکالیفی دارد.

— این هم در تنه درخت مشترک یادآوری شده است. مبحث چگونگی به کار بردن درخت، بحثی طولانی است! همه مذاهب می خواهند مردمان را گرد هم بیاورند و از آنان پاسداری و محافظت کنند؛ و برای رسیدن به این مقصود، سخت گیرانه چیزهایی طلب می کنند که به اندازه یک انگشت نیز انحراف از آنها قابل پذیرش نیست. یک درخت باید با آب پاک آبیاری شود. نمی توان در پای آن ادرار کرد! پس، مذاهب به پاکی و طهارت سخت توجه دارند. خود این عمل نیز محافظت از انسان در برابر آلودگی است و در درخت مشترک جای دارد. و دادن مواد غذایی به درخت نیز ضرورت دارد که همان قربانی است. تا این جا

همه با هم شباهت دارند.

— آه، و بعد چه اتفاق می افتد.

— این اتفاق می افتد که نخستین باغبانان خداوند می میرند. باغبان‌های بعدی با هم به نزاع برمی خیزند، که ظاهراً امری انسانی است. هر باغبان درباره غذایی که باید به درخت داده شود، عقیده و سلیقه‌ای ویژه خود دارد. برای اولی خون حیوان، برای دومی شراب و خرده‌های نان، برای سومی فقط آب، برای چهارمی آب معدنی، پنجمی آب تصفیه شده، ششمی فقط آتش برای سوزاندن برگ‌های پژمرده، برای هفتمی فقط هوا بهترین غذاهای درخت‌اند و خلاصه نزاع میان کسانی است که هر کدام روش خود را برای حفظ محیط زیست بهتر از دیگران می دانند و آنگاه هر کدام از این باغبانان، روزی نظریه خود را پیرامون روش استفاده از این اغذیه برای حفظ و مراقبت از درخت منتشر می کنند. وضع درهم می شود. هر یک از مذاهب به دفاع از عقیده و نبرد در راه حفظ آن می پردازند. اینک دیگر کار به سامان نیست. و هنگامی که در آغاز هر بهار درخت رشد می کند، هر یک از باغبانان شاخه‌ای را برای خود ذخیره می کنند و هر کدام یک غذا برای خود دارند. مادر بزرگ گفت:

— جالب است. خوب درباره شاخه‌ها چه فکر می کنی؟

— چی؟ درخت، درخت است و کارش شاخه برآوردن! و می دانی بر سر درخت چه می آید؟ اگر آن را هرس نکنند، ناتوان می شود و به تحلیل می رود... خوب! وقتی تصادفاً یک شاخه اصلی درخت دیگر برگ نداد، آنگاه باغبان جدیدی فرا می رسد تا آن را قطع کند؛ و در هر بار درخت دوباره رو به رشد می گذارد. وقتی یهودیت (جو دائیسم) خشک می شود، باغبان تازه‌ای به نام عیسی پدید می آید و شاخه مرده را می بُرد؛ و آنگاه به جای یک شاخه، دو شاخه زیبا می دهد؛ یکی کهنه، یکی نو. وقتی شاخه مسیحیت از کپک پوشیده می شود، لوتر باغبان شاخه را با یک ضربت از جا می کند. و این شاخه به شکل مشابه باز ساخته می شود. وقتی شاخه برهمنیسم دیگر در بهار رشد و بالندگی نمی کند، بودای باغبان از راه می رسد و به تمیز کردن می پردازد. و این رونده تمام شدنی نیست...

— تا آن جا که معلوم است تو این باغبان‌ها را دوست داری... اما این باغبان‌ها از کجا می آیند؟

— این را خوب نمی دانم. خودشان می گویند که فرستاده خداونداند. ظاهراً آنان با درخت در ارتباط‌اند و این ارتباط را «وحی» می نامند. آنان یا به ارتفاعات کوهستان‌ها بر شده‌اند و یا در بیابان‌ها به اعتکاف گزاشیده‌اند و یا در جنگل‌ها، در برف، در شن‌زار و در هر حال دور از دیگران پناه بسته‌اند. آنان پرشور و بسیار فرزانه‌اند... و چقدر با هم شباهت دارند! موسی،

عیسی، بودا، جوزف استیث... مادر بزرگ با حیرت پرسید:
— این آخری کیست؟

— یک امریکایی که می‌گوید خداوند برای او کتاب مورمون را نازل کرده است... عجب، تو مرا به فکر واداشتی... این‌ها باغبان‌های حقیقی‌اند، نه؟ خوب چرا کار خود را چنین نابسامان انجام می‌دهند؛ وقتی از جهان رفتند، دعوا آغاز می‌شود! و تو به جای یک شاخهٔ جدید زیبا، شاهد روئیدن سه شاخه، شش شاخه، به تعداد باغبان‌های تازه رسیده، می‌شوی! من کسانی را که حشو و زوائد شاخه‌های درختان را می‌برند و منظم می‌کنند، نیز دوست دارم، لیکن این افراد وقتی شاخه‌ها را بریدند، دیگر کار را تمام شده می‌دانند! و راهشان را می‌گیرند و می‌روند. مادر بزرگ گفت:

— گناه مردن متوجه آنها نیست. اما راستی تو مرا وادار به گفتن مطالب ابلهانه‌ای می‌کنی! اتفاقاً، مسیح نمرده است... تئو فریاد زد:

— ولی این را بدان که او تنها کسی نیست که نمرده است. پیامبر اسلام با مادیان خود از پشت بام مسجد اورشلیم به آسمان عروج کرده است؛ بودا وارد نیروانا شده است و می‌توانم اسامی امام‌هایی را برای تو ذکر کنم که ناپدید شده‌اند اما وفات نکرده‌اند... موسی، آری؛ او حقیقتاً از دنیا رفته است. لیکن دیگران! هیچکس نمی‌خواهد قبول کند که این باغبانان استثنایی انسان‌هایی مثل مردمان دیگراند. مادر تئاتو با خشم گفت:

— اما مسیح، پسر خدا است! تئو تسلیم شد و گفت:

— او تنها باغبانی است که می‌گوید از کجا آمده است. و این ضرورت در میان است که او را باور کنیم، من، نمی‌دانم. اما تو می‌دانی. من به تمام درخت علاقه‌مندم. بر یک درخت، بسی حوادث می‌گذرد. عشقه‌ها در پای آن رشد می‌کنند، یا علف‌های پیچیده بر تنه آن بالا می‌روند. اگر باغبانان توجه نکنند، پیچک درخت را خفه می‌کند... و آنگاه کار به کمال‌گرایی می‌رسد که گذشته است. مادر بزرگ پذیرفت:

— بسیار خوب. درخت تو چگونه زندگی‌اش را پایان می‌دهد؟

— پایان نمی‌یابد. درخت من، تنومند و استوار است. شاخه‌های برومند آن پایداری دارند. وقتی هرس شوند دوباره می‌رویند یا شاخه‌های تازه برمی‌آورند. و شاخه‌های دیگر بریده می‌شوند یا سرانجام به زمین می‌افتند... خود درخت همیشه در مسیر بالندگی و رویش است. — تو مرا ناراحت می‌کنی. گویی که تو هرگز چیزی دربارهٔ درخت دانایی بهشت نشینده‌ای...

— برعکس! برایت نقل می‌کنم که من تاریخ را چگونه می‌بینم. در آغاز درخت بود...

انسان‌ها فقط یک آرزو داشتند: این که تا حد ممکن بر آن بالاتر روند و به آن‌جا برسند که درخت سر بر ابرها می‌ساید. برای این منظور نردبان‌هایی اختراع کرده‌اند که کار آمد است. یک روز، موجود بدجنسی نردبان را می‌شکند تا ببیند چه خبر می‌شود. دیگر وسیله‌ای برای بالا رفتن نیست! در تمام ادیان این مودی را که شکننده نردبان میان آسمان و زمین است باز می‌یابی بعداً، باغبانان به کوشش برخاسته‌اند تا روش‌ها و وسائل دیگر را آزمایش کنند تا درخت را به حداکثر ارتفاع و بالتدگی برسانند و به مردمان امکان هر چه بیشتر بالا رفتن دهند؛ و مردمان در مسیر صعود توقف نکرده‌اند... مادربزرگ معترضانة گفت:

— و مار شیطان صفت؟ و سیب! با این میوه ممتوعه دانایی چه می‌کنی؟

— مار شیطانی، بحثی شتاب‌زده است! من با شاخه‌های هندی این درخت نیز آشنا شده‌ام؛ شاخه‌هایی که مارهای آن بسیار شایسته و بسیار خدایی‌اند؛ و دیگر آن که، من نمی‌توانم باور و قبول کنم که خداوند ممکن است دست‌یابی بر دانایی را بر انسان ممنوع و قدغن کرده باشد. خب، در این صورت بگو که خود من در مدرسه چه می‌کنم، ها؟ جز آن که دانایی فرا می‌گیرم؟ مادربزرگ با نگرانی گفت:

— پس تو گناه و معصیت را باور نداری.

— کدام یک؟ نوشیدن الکل، دود کردن سیگار، خوردن گوشت گاو، خوک یا دیدن موهای یک زن؟ معصیت، تعریف‌های بسیار و شاخه‌های فراوان دارد! این را روی تنه درخت نوشته‌اند: خداوند قدغن می‌کند. چه چیزی را؟ این «چه چیز» مطلبی است که به باغبانان مربوط می‌شود. مادربزرگ آه بلندی برآورد و گفت:

— خدای من! ما را تا به مقصود خود رسیده است: تو در لباس و هیأت یک آدم «بی‌خدا» به سوی ما بازگشته‌ای؛ آدمی بی‌اعتقاد مثل خودش!

— مامی، ابتدا اینطور نیست! من قدرت الهی را احساس کرده‌ام، اطمینان داشته باش! فقط، این قدرت را من در همه جا یافته‌ام، همین و بس، این ریشه‌ها هستند که از طریق شاخه‌های درخت برای ما سخن می‌گویند. لیکن، اگر بخواهیم از میان این شاخه‌ها یکی را انتخاب کنیم، در این انتخاب، من به دشواری می‌افتم!

— صبر کن ببینم. پس تو، تو هم می‌خواهی بر درخت صعود کنی؟ تتو زمزمه کرد:

— من این‌طور احساس می‌کنم که انسان‌ها گزینش دیگری ندارند. گویی که ریشه در درون وجودشان می‌رویند باید که این ریشه بالاتر رود و باز هم بالاتر رود. و هر گاه که بر ضد مذاهب یا هم به جنگ و جدال می‌پردازند، خود آن جنگ ضد مذهب نیز یک جنگ مذهبی است، پس...

— تئو، تو پاسخ مرا ندادی.

— آری. من آرزوی صعود بر درخت دارم. نه خیلی بالا، دوست دارم روی یک شاخه نسبتاً پایین بنشینم تا از آن جا بتوانم پیچک را نظاره کنم. ببینم باغبان چگونه عمل می‌کند، به او بگویم که بیش از حد به قطع شاخه نپردازد، خوب و مرتب ازه کند و بر درخت آسیب نرساند. به او خواهم گفت که شاخه‌های درخت را مشبک و تُنک نکند. اشیانه‌های پرندگان را، هر چند هم که بر آنها فضولات ریزند، از روی شاخه‌ها بردارد. فضولات، بخشی از زندگی یک درخت‌اند. مادر بزرگ گفت:

— واقعاً، هم‌چنان در بند محیط زیست! من در این مطالبی که بیان می‌کنی، هیچ چیز مذهبی مشاهده نمی‌کنم. تئو پس از سکوت کوتاهی گفت:

— مامی تئانو، متأسفم. تو شاخه خودت را یافته‌ای. من در جستجوی آنم؛ این دو با هم تفاوت دارند. مادر بزرگ فریاد زد:

— دست از سرم بردار؛ با این درختی که هیچ میوه‌ای از آن حاصل نمی‌شود!
— آه، چرا. میوه می‌دهد! پادرنگ، خوشه‌های رز، درخت من، فوق‌العاده است؛ به تنهایی تمام میوه‌های جهان را می‌روبانند! و تمام جانورانی که در پای تنه آن زندگی می‌کنند... گاو نر، بز، قوچ، خروس، مار، عقاب، بره، کلنگ، موش، بدون شمارش پرندگان سن فرانسوای کوچولو این، اسمش درخت بهشت است! مادر بزرگ تهدیدکنان گفت:

— مواظب معصیت باش، پسر، آدم را زود از بهشت خارج می‌کنند!
— با خداوند امر ساده نیست. او گهگاه بسیار خشن است! وقتی از آفریده‌اش راضی نباشد، صاعقه را احضار می‌کند باید بگویم که در هر حال کمی تند است. مادر بزرگ فریاد زد:

— وروجک، بگو ببینم، تو کی هستی که می‌خواهی درباره خداوند داورى کنی؟
— من، من درست خودم هستم. بسیار خوب، چیز مهمی نیستم. اما اگر تو منطقی باشی، قبول می‌کنی که همان خداوند مرا اینطور آفریده است.

— خوب، خداوند گاه از این قبیل کارها هم کرده است.
— آه! می‌بینی که تو خودت هم داری قضاوت می‌کنی! چرا نمی‌خواهی برای من شاخه ویژه خودم را بگذاری؟

— زیرا... نمی‌توانم مرا پریشان و آشفته می‌کنی. دریافت من از چیزها، چنین نیست. من انتظار نداشتم... خوب، راستی تو معالجه شده‌ای، تئو؟

— آدم‌ها؛ باغبان‌های خوب؛ همه جا هستند. با ترس و وحشت پرسید:
— خوب، پس یعنی که خواست خداوند در کار نبوده است؟ یا سماجت پاسخ داد:

— همان درخت است. برای خوش آمد تو کاملاً موافقم که آن را خدا بنامیم. با صدایی ناله مانند گفت:

— تنو، تو خیلی تغییر کرده‌ای. فرصت بده تا با این تغییر عادت کنم! شام بخوریم. غذایی که برای تو درست کرده‌ام... تنو شادمانه گفت:

— سوپ مرغ و لیمو با یک تخم‌مرغ زده شده؟ خوشمزه است! زیرا از بس دربارهٔ درخت و میوه صحبت کردم، گرسنه شدم.

وقتی «محمول»ها فرا می‌رسند

روز بعد بر سر میز صبحانه مادر بزرگ صورتی خسته داشت. گفت که به خاطر درخت تنو، دیشب خواب به چشمان‌اش نیامده و چهار ساعت تمام در فکر و خیال بوده است تا آن که سرانجام ویولون‌اش را برداشته و برای باز یافتن آرامش، آهنگی از «بارتوک» برای خود نواخته است. تنو در حالی که ارتور روی زانوانش لمیده بود خمیازه کشان گفت:

— من که صدایی نشنیدم. آیا حسابی ویولون زدی؟

— آهسته! برای آن که بیدار نشوی. اگر معذب نمی‌شوی، می‌خواهم باز هم مبحث درخت تو را مطرح کنم، تنو. کمی برای من توضیح بده. آیا تمام شاخه‌های درخت از نظر تو ارزشی برابر دارند؟ تنو با حیرت گفت:

— ارزش؟ آیا یک درخت، دربارهٔ شاخه‌های خودش به داوری می‌تسیند؟ شاخه‌هایی هستند که می‌میرند و به زمین می‌افتند؛ و در این میان گهگاه نیز شاخه‌های کوچک با برگ‌های زیبا بسیار سبز! آیا این شاخه‌های کوچک، کمتر از شاخه‌های بزرگ‌اند؟ مادر بزرگ از فرط خشم منفجر شد:

— آها، همان، فکر می‌کردم! تو داری فرقه‌ها را توجیه می‌کنی!

— آه! پس این فکر را داشتی! ببین؛ من دربارهٔ فرقه‌ها و درخت خودم در مغز خود کاوش‌های بسیار کرده‌ام. فرقه‌ها، نفرت‌انگیزانند... لیکن، مجموعاً، من با ذهن روشن بر آن‌ها می‌نگرم. وقتی یک موجود مضحک که ادعای پیغمبری می‌کند، پیوسته از مریدان خود پول می‌خواهد؛ محبوس‌شان می‌کند و وادارشان می‌سازد تا برای شخص او کار کنند، آنچه ساخته است، یک فرقه است! خیالت راحت باشد، من این موضوع را می‌دانم.

— درست؛ ولی آیا فرقه‌ها هم روی درخت تو هستند، تنو؟ موضوع مهم این است!

— آن‌ها روی درخت نیستند. بلکه در پای درخت‌اند. می‌دانی، که یک وقت جوانه‌های کوچک حاضر نمی‌شوند از تنه درخت عبور کنند؟ به بوته‌های توت‌فرنگی‌ات بیندیش... اگر

باغبان، جوانه‌ها را بر ندارد، توت‌فرنگی در کار نخواهد بود! فرقه‌ها هم همین‌طور اند. نه تنها بخشی از درخت نیستند، بلکه مزاحم اویند. دانه‌های بد.

— قانع نشدم. مثالی بزنی. گمان می‌کنم عمه ما را از کیش cargo با تو صحبت کرده است؟ تئو گفت:

— نه. ارتور تو این کیش را می‌شناسی؟ مادر بزرگ در فکر رفت:

— عجیب است. با وجود این خود او بود که از وجود این فرقه‌های عجیب و غریب در اقیانوسیه با من صحبت کرد... تئو گفت:

— ما به این متعلقه نرفتیم. موضوع چیست؟ با تردید گفت:

— کوشش می‌کنم به یاد بیاورم. در برخی از جزایر اقیانوسیه، در میان اقیانوس آرام، بومیان... تئو تصحیح کرد:

— ساکتان. ما همه بومی هستیم.

— در هر حال مشاهده کردند که نخستین اروپاییان با کشتی‌های خود فرا می‌رسند این سفیدپوستان از کشتی‌ها انواع و اقسام صندوق‌ها را تخلیه کردند، ماشین‌های عجیب، نوشابه‌های ناشناس، خلاصه آن که روزی در این جزایر کیش «محموله»‌ها زاده شد. تئو گفت:

— لابد به این علت که این کشتی‌های معجزه‌گون، همان کشتی‌های باری یعنی CARGO بودند؟ مادر بزرگ گفت:

— CARGO در انگلیسی به معنای «محمول» یا محموله است. بوم... بیخشید، ساکتان جزایر «محموله» پرست شدند. قبل از آن زمان کیش نیاکان محافظ خود را داشتند که گهگاه به میان زنده‌ها می‌آمدند و به آن‌ها سر می‌زدند. یک روز، کشتی‌های بزرگ به سواحل جزایر اقیانوسیه رسیدند که پر از محمولات، آخوقه و ثروت بودند که میان تمام ساکتان بر اساس برابری کامل تقسیم شد... تئو تصریح کرد:

... برابری، خیلی مهم است. شرط می‌بندم که ساکتان در انتظار مسیح خودشان اند!

— نمی‌دانم. ایمان و اعتقادشان چنان استوار است که غالباً برای جلو انداختن زمان فرا رسیدن محمولات، ساکتان جزایر تمام مایملک و دارایی خود را خراب و نابود می‌کنند به امید آن که دریانوردان خدای‌گونه را بر سر مهر و محبت بیاورند! بقرماید، این هم یک فرقه ویران‌کننده! تئو متفکرانه زمزمه کرد:

— از نظر تو، کیش «محموله» از زمره فرقه‌هاست. لیکن چه کسی ساکن کشتی‌ها را به دست دارد؟ سفیدپوستان؟

— آه نه! نیاکان اند که باز می گردند! تتو فریاد زد:

— پس تو اصل مطلب را نگفته بودی. خوب، اگر پای نیاکان در میان است، پس این‌ها فرقه نیستند. بلکه این شاخه‌ای از اقیانوسیه است که باز می‌روید. به چه دلیل ریشه‌های درخت من در زیر خاک جزایر اقیانوس آرام وجود نداشته باشد؟ من فکر و ایدهٔ محمولات را جالب توجه می‌یابم. درست است! بهشت از طریق دریا می‌آید... نیاکان بارها را تخلیه می‌کنند، خوراکی تقسیم می‌کنند و هدیه می‌دهند؛ نیاکان همیشه فوق‌العاده‌اند؛ جالب‌اند. من این را در آفریقا آموختم. زنده باد نیاکان! مادر بزرگ با غیظ گفت:

— همه چیز را به امید واهی خراب کردن و بر باد دادن!

— مامی تتانو، به نظر تو معبد مجموعهٔ خدایان یونانی یک توهم و امید بیهوده است؟
— ببین تتو؛ تو نمی‌توانی خدایان یونانی را در مقام مقایسه با... تتو جمله او را کامل کرد:
— این وحشی‌ها بگذارم؟ مگر همین را نمی‌خواستی بگویی؟ خجالت نمی‌کشی؟
مادر بزرگ تسلیم شد و گفت:

— بسیار خوب موضوع این است که من بیم دارم مبادا تو نسبت به این فرقه‌های جورواجور نظر تحمّل و تساهل داشته باشی.

— درخت من تفاوت می‌گذارد. می‌بینی که وجود باغبانان ضرورت دارد... گمان می‌کنم که من در امر باغبانی چندان بی‌استعداد نباشم. نگران مباش، مامی تتانو.
— راستی تتو؛ چطور شده که تو سرانجام درست کلمات را ادا می‌کنی؟ مثلاً دیگر نمی‌گویی «نگرانی را ولش!» بلکه می‌گویی «نگران مباش...»

— واقعاً راست می‌گویی. حتماً به دلیل آن است که زیاد با آدم‌های بانگ و بزرگ حرف زده‌ام... وقتی دوباره دوستانم را ببینم، آسان نخواهد بود! مادر بزرگ در حالی که از پشت میز برمی‌خاست گفت:

— حتماً خوب، پسر، کار داریم. فردا، پیک‌نیک عمومی در دلفا! باید برای خرید برویم. مطابق معمول، مادر تتانو ده برابر بیش از آن چه برای پروتوس، عمه مارتا، ریوکل، خودش و او لازم بود، خرید کرد حتی آنقدر خوشحال بود که می‌خواست صد برابر بیشتر مواد غذایی خریداری کند. تتو کوشش کرد او را بر سر عقل بیاورد، اما گوش او بدهکار نبود. ده بطری مشروب راکی، بیست جعبه راحت الحلقوم پنج کیلو زیتون، سه جعبه غذای گربه برای ارتور، سی کیلو گوجه‌فرنگی!

شب، مادر بزرگ دیگر اعتراضی پیرامون درخت تتو به زبان نیاورد لیکن در عوض شروع کرد به بحث و ایراد دربارهٔ عدم صلاحیت پزشکان که هیچ چیز را نفهمیده، ندیده، ندانسته و

نیافته و... تنو حرف او را برید و گفت:

— مادر بزرگ، پزشکان را راحت بگذار! آن‌ها حداکثر کوشش خود را کردند. هیچ‌کس نمی‌تواند توضیح دهد که من چگونه معالجه شده‌ام...

— می‌گویند که از آغاز، تشخیص درست نداده‌اند!

— خوب؟ حالا که من زنده مانده‌ام و حیات دارم چه تفاوتی می‌کند... با سماجت گفت:

— به هر حال من دوست داشتم بدانم.

— برایت می‌گویم. نخستین بار که صدای دوقلوی‌ام را از درون شنیدم احساس کردم

وزنه‌ای بر وجودم سنگینی می‌کند... تا وقتی که مادر راز را بر من آشکار کرد. و آن وقت من خیلی راحت شدم. مادر تنانو غرولندکنان گفت:

— آه! خواهر کوچک مرده است. من غالباً به ملینا غر زده‌ام که چرا حقیقت را به تو نگفته

است. هیچ‌وقت نخواست به حرف من گوش کند به خاطر تو می‌ترسید. به قدری نگران بود...

— که من درست و حسابی بیمار شدم! خب، نه بیمار حقیقی، بلکه مثل یک بیمار. خوب،

این هم یکی از شاخه‌های درخت بود! باید بریده می‌شد... مادر بزرگ شتابان اضافه کرد:

— من همیشه به او می‌گفتم که بیش از حد ترا پرستاری می‌کند.

— بدم نمی‌آمد... نباید همه چیز را خیلی سریع قطع کرد! مثلاً صبحانه در تخت‌خواب را...

— تنبل! هنوز بچه مانده‌ای!

— بگو ببینم، مادر بزرگ، تو اسم دختر دوقلوی مرا می‌دانستی؟ زمزمه کرد:

— کسی بر کودک مرده به دنیا آمده اسم نمی‌گذارد. گمان می‌کنم باید تنودورا نام

می‌گرفت. تنو در حالتی رویایی گفت:

— آری، باید فکر می‌کردم که همین اسم را می‌داشت. تنودورا دیگر با من حرف نمی‌زند.

راستی چرا مامان دیگر تلفن نمی‌کند؟ امیدوارم حالش خوب باشد؟ مادر بزرگ با تبسم معنی‌داری گفت:

— بهتر از این نمی‌شود... وقتی او را دیدی، خواهی فهمید که چرا در این لحظه اینقدر

ساکت مانده است. تنو با هیجان شدید گفت:

— چه وقت او را خواهیم دید؟ فردا؟

— فردا. وقتی به دلف رسیدیم. آخرین مرحله سفر را از دست مده، تنو! پیش خود

زمزمه کرد:

— آن‌جا، نمی‌فهمم. در دلف که دیگر خدایانی وجود ندارند... مادر بزرگ معترضانه گفت:

— من بیهوده تلاش کرده‌ام تا ارتدکسی خوب و کامل باشم، زیرا گمان دارم که هنوز هم

قوم خدایان بر یونان می‌وزد؛ تنو، تو نباید خدایان یونان را از من بگیری! خشمناک خواهم شد. تنو جست و خیزکنان فریاد زد:
 — مادر بزرگ من بت پرست است! شاخهٔ درخت دوباره به رشد و نمو درآمده است... زنده باد خدایان!

غیب‌گویی «پی تی»

عمه مارتا، پروتوس و ریوکلّه جداگانه به راه افتادند. مادر بزرگ تتانوه، پشت فرمان اتومبیل تازهٔ کروکی‌اش نشست و با چنان سرعتی، بوق زنان و با ویراژ دادن از میان کامیون‌ها و راه‌پندان‌ها گذشت که در حداقل زمان ممکن به دلف رسید. حدود ظهر بود و خورشید در نقطهٔ اوج؛ جیرجیرک‌ها با نهایت شدت سر و صدا می‌کردند. در این فصل، تعداد توربست‌ها فراوان نبود. تنو شمرد: یک، دو، سه مینی‌بوس... عجیب این بود که وقتی از پله‌های این محلهٔ قدیمی بالا می‌رفتند، هیچ‌کس را بر سر راه ندیدند. مثل این که مسافران مینی‌بوس‌ها در سایهٔ معبد ناپدید شده باشند. تنو در حال تفکر گفت:

— پس من باید بروم و پی تی را پیدا کنم. مشکل این است که تو همیشه به من گفته‌ای هیچ‌کس نمی‌داند که او در کجا به غیب‌گویی‌هایش می‌پردازد. مادر بزرگ گفت:
 — حالا که دوست داری بالا بروی، بالا برو! آپولون^۱ خدای یونانی نیز ارتفاعات را دوست داشت.

— در واقع، او هم یک خواهر دوقلو داشت، نه؟

— البته. الهه آرتمیس^۲ که در زیر یک درخت نخل درست هم زمان با او تولد یافته بود. آپولون، آفتاب است و آرتمیس، ماه. آن‌ها هرگز یکدیگر را ندیدند و برخوردی میانشان روی نداد؛ این‌طور بهتر است. تنو با تعجب گفت:

— چرا بهتر است؟ غم‌انگیز است! مادر بزرگ امرانه توضیح داد:

— هر یک از خدایان جای خود را دارند؛ و هر کدام کار ویژهٔ خود را می‌کنند. کسی عقیدهٔ خدایان را نمی‌پرسد. آرتمیس به مسئلهٔ زنان باردار می‌پردازد؛ و آپولون به غیب‌گویی. آرتمیس شب کار میکند و آپولون روز. تصورش را بکن که این دو یکدیگر را ملاقات کنند... آنوقت کار برعکس می‌شود دنیای وارونه!

— خوب، حالا این خانم غیب‌گو در کجا پنهان شده است؟ آیا باید من آخرین پیام را

1. APOLLON.

2. ARTEMIS.

دریافت کنیم؟ مادر بزرگ یادآوری کرد:

— در کاغذ چه می‌گوید، تتو؟ می‌گوید تو باید پی‌تی خودت را پیدا کنی. پی‌تی شخصی و خصوصی‌ات را، به اطراف خود نگاه کن.

تتو پلک‌های چشمانش را بر هم زد و در اطراف جز سنگ‌های تفته از حرارت چیزی ندید. یک سوسمار لرزان روی دست مرمربین یک مجسمه تکان می‌خورد. یک گنجشک در هوا سرگردان بود. یک شاهین در آسمان بال گشوده بود. و در همه‌جا درختان زیتون و سرو؛ و سنگ‌ریزه. یک ستون بزرگ سنگی به پهلو روی زمین خوابیده بود و بر فراز ستون...

یک هیکل سفیدپوش! خواب و خیال؟ اما یاشنه پاهای هیکل خیالی درست و حسابی در کفشک‌های گلدار جای داشت و تکان می‌خورد... فریاد زد:

— یاور کردنی نیست. عمه مارتا حقیقتاً یک «پی‌تی» ساخته و آن‌جا نشانده است! هیکل سفیدپوش ناگهان به صدا درآمد و فریاد زد:

— اولاً که من آن «پی‌تی»هایی که فکر می‌کنی نیستم. من پی‌تی خود تو هستم، پسرک بی‌ترتیب!

فاتو! چطور چنین چیزی ممکن بود؟ چطور بود که به این فکر نیفتاده بود؟ به سوی او دوید، روپوش سفیدش را برداشت و گیسوانش را که مرواریدهای رنگارنگ به آن آویزان بود، بوسید؛ و بر سر و روی فاتو بوسه زد. و زمزمه کنان گفت:

— غزال عزیزم، زود پیام غیبی‌ام را بده. فاتو گفت:

— خواندن پیام‌موز. به اعتراض گفت:

— می‌دانم چه به سرت پیام‌موز. یعنی من خواندن بلد نیستم؟ جواب داد:

— خواندن آخرین پیام‌ات را بلد نیستی! در آن نوشته شده بود پی‌تی «تو»! روشن بود،

نه؟ مگر آن که بر سر راه خود یا یک پی‌تی دیگر برخورد کرده باشی؟

— آه، نه، نه! تو؛ من تو را دوست دارم، خودت می‌دانی. در حالی که از روی ستون پایین

می‌پرید گفت:

— خواهیم دید. حالا، تتوی من، چشم‌هایت را خوب باز کن

از میان سروها و زیتون‌های ویرانه‌های معبد دلف، راهت‌مایان تتو، لبخند بر لب پیش می‌آمدند. تتو، میهوت و مسحور، ساری گلی رنگ ایلا، گوشواره‌های امل بانوی مصری،

روسری سبک نصرت، نگاه زیبایی ریوکل، کیپای روی سر ری‌الی‌ازر، کلاه حاشیه‌دوزی شده عبدالویله، جامه ارغوانی رنگ صاعقه متبرک، شتل سرخ کاردینال، و ریش مشکی پدر دوبور را تشخیص داد، و نیز در پشت آن‌ها سودهارتو در لباس جین آخرین مدل‌اش و به

دنبال او، الیوشا که دست ایرنیا را به دست گرفته و از فرط هیجان اشک به چشم آورده بود. زمزمه کرد:

— همه تان آمده اید... این بهترین «محموله» دنیا است!

جوابی ندادند، تنو را محاصره کرده بودند و با چشمان سرشار از شادی به او می‌نگریستند. جرأت نداشتند به او دست بزنند، فقط با عشق و محبت به او نظر دوخته بودند. تنو، از یک سو دست ایلا و از سوی دیگر دست امل را گرفت و راهنمایان اش را به گرد خود آورد. آهسته گفت:

— تقریباً همه. تنو حیرت کرد:

— درست است! یک تن کم است! شیخ سلیمان کجاست؟ تأخیر دارد؟ ربی‌الی‌ازر سراسیمه گفت:

— او نتوانست بیاید. تو باید از این خبر غم‌انگیز آگاه شوی. پدر دویور آهی از سر افسردگی برآورد و گفت:

— تنو! دوست‌مان، یک ماه پیش ما را ترک کرد. هر دو در واپسین لحظات بر بالین او بودیم. تنو با کلماتی نامفهوم گفت:

— مرده است؟ چرا این کار را کرد؟ ربی جواب داد:

— زیرا زمانش فرا رسیده بود. در آرامش تمام خاموش شد. می‌دانست که تو درمان شده‌ای. تو را خیلی دوست می‌داشت، تنو...

تنو روی تخته سنگی نشست و به گریه پرداخت. بازوان راهنمایان اش، بر اطراف او دایره‌ای رسم کرده بودند، یک درخت از دست‌های نوازشگر... صاعقه متبرک گفت:

— یکی از ماها نمی‌بایست زنده بماند. این نکته در ستاره‌ها نوشته شده بود. او سال خورده‌ترین راهنمایان تو بود، تنو... لیکن روح او باقی می‌ماند. این را خوب می‌دانی... بغض تنو ترکید و در میان حق‌هق گریه گفت:

— فرق می‌کند! یک تن کم است! مادر بزرگ به صورتی که در دست داشت نگاه کرد و گفت:

ببینم، تنو، یکی دیگر هم کم است، اسمش چیست؟ مادمازل اشی‌کو دروزیه.^۱ تنو در حالی که سر بلند می‌کرد فریاد زد:

— اشی‌کو؟ عروسی کرده است؟ خوب، چقدر زود! مادر بزرگ تئانو با عذرخواهی گفت:

— یک تلگرام درباره شکوفه‌های گیلاس برایت فرستاده است، اما من آن را در خانه فراموش کرده‌ام. تتو زیر لب گفت:

— عجله‌ای نیست، اشی کوه نمرده است؛ آنچه مهم است، همین است. «پدر دوسور» سخن را ادامه داد و گفت:

— دوست قدیس و پرهیزکار ما به بهشت الله رخت کشیده است. هیچ کس قلبی پاک‌تر از او نداشت. چنین نیست، الی ازر؟ خاخام پاسخ داد:

— او در یاد و خاطره ما زنده خواهد ماند. این است فریافت ما یهودیان از جاودانگی و ابدیت. مردگان در قلب ما زنده می‌مانند. در درون خودت جستجو کن، تتو! دوست ما را در آن خواهی یافت، تتو در حالی که اشک در چشم می‌دواند گفت:

— من او را در میان «حوریان» می‌بینم. باید خیلی معذب باشد! با سن و سالی که دارد چه تکلیفی با این زنان زیبا خواهد داشت، ها؟ ربی به آزر دگی گفت:

— تتو! با این قبیل مسائل شوخی نمی‌کنند! سلیمان یک مسلمان فوق‌العاده بود... من، خیلی خوب می‌توانم او را در میان حوریان بهشتی مجسم و تصور کنم. تو او را وقتی جوان بود ندیده‌ای! تتو با بیان غم‌آوری گفت:

— بنابراین برای آشتی دادن مذاهب شما دو نفر بیش نیستند؟ ربی پاسخ داد: — به اتفاق تو می‌شویم سه نفر. ما در آن‌جا منتظر تو خواهیم ماند. خودت خوب می‌دانی، سال آینده در اورشلیم؟ برایت پیش‌گویی کردم که تو آزاد خواهی شد... باید بیایی! تتو گفت:

— این ایده را بسیار می‌پسندم. من باز خواهم گشت و مثل سلیمان همه کار خواهم کرد! البته وقتی تحصیلاتم را تمام کردم، موافقید؟ ربی اصرار کرد:

— سال آینده پسر، صلح و آشتی، یک امر فوری است! تتو گفت: — این را فراموش نکرده‌ام. ولی به من فرصت بدهید! در زندگی من رویدادهای بسیاری اتفاق افتاده است... راستی، عمه مارتا و پروتوس، آن‌ها به کجا رفته‌اند؟ و پدر و مادرم؟ قاتو با بیانی رسمانه گفت:

حوصله کن. در دلف من فرمانده هستم. برایت یک رژه ترتیب داده‌ام. راهنمایان عزیز، برای فرستادن درود بر بازیگران، یک حلقه ترتیب دهید! پدر، کمک کن...

به هدایت عبد ولایه، خانم‌ها به صورت دایره بر زمین نشستند، و مردان پشت سرشان ایستادند، قاتو روی ستون رفت و دامن خود را مرتب کرد.

یا خود مهربان باشید

و اعلام کرد:

— نامزدها! مادام مک لاری و آقای پروتوس کارنرو داسیلوا! ربی الی از فریاد زد:

— MAJEL TOV! برای استقبال از ایشان دست بزنید!

عمه مارتا با جامهٔ سادهٔ مشکی مواج و بسیار آراسته از میان بوته‌ها به درآمد. پروتوس زیر بازوی او را گرفته بود چشمانش از شادی برق می‌زد. تتو دوید و آن دو را در آغوش گرفت؛ و به گوش عمه مارتا زمزمه کرد:

— لباس‌ات بسیار زیباست! برای یک بار هم که شده جامهٔ مبدل به تن نداری! آهسته

پاسخ داد:

— انتخاب پروتوس است. راستی، این لباس را دوست داری؟

— بسیار زیاد. حالا خوشبختی، پیرزن؟

— آه آری! برای دین ما به اولیندا خواهی آمد؟

— البته، مادام داسیلوا. به اتفاق فاتو.

— سفرت را فراموش نخواهی کرد؟ تتو غرغر کرد:

— بهترین سفر بود. این سفر جان مرا نجات داد و حالا می‌پرسی که آن را فراموش

نخواهم کرد؟ عمه مارتای مهربان ساده لوح‌ام... در حالی که کاغذی در دست او می‌لغزاند گفت:

— عمه مارتای ساده لوح‌ات یک دعا برای پایان سفرت تدارک دیده است. وقتی با فاتو

تنها شدید، با هم آن را بخوانید. پروتوس گفت:

— بسیار عزیز، آیا این دعای خیلی درگوشی خود را پایان می‌دهید؟ «پی‌تی» منتظر

است!

فاتو در حالی که هم‌چنان روی ستون ایستاده بود، اعلام ورود کرد:

— خواهران تتو و اول از همه اتنا! اتی که موهای‌اش را کوتاه کرده بود وارد شد. بعد، ایون

فورته و جف مالارا!

تتو ابروانش را در هم فشرد جف مالارا؟ این یکی از کجا آمده است؟ جوان بلند قد مو

بوری که دست ایون را در دست گرفته بود... ایون او را معرفی کرد:

— دوست من است، ژان فرانسوا؛ ولی تو می‌توانی او را «جف» صدا کنی. پی‌تی فرمان

داد:

— راه را باز کنید! حالا، پدر تتو!

— تنها؟ تئو را لرزشی فراگرفت. در حالی که به گردن پدر می‌آویخت پرسید:

— مامان کجاست؟ این‌جا نیست؟ پدر، خندان پاسخ داد:

— البته که در همین جاست. این قدر عجول می‌باش! فاتو، شاعرانه گفت:

— و حالا، ستارهٔ مجلس ما! مادر تئو!

ملینا، با صورتی گشاده از شادی و شکوفان، با احتیاط، در حالی که بر شکم اندکی برآمده

و گرد شدهٔ خود، دست گذاشته بود، قدم برمی‌داشت. تئو، با چشمان گشاد و حیرت‌زده،

مادرش را می‌نگریست. ابستن، مامان؟ در حالی که از خوشحالی دیوانه شده بود، به سوی او

پرید و مادر را از زمین بلند کرد. پدر فریاد زد:

— تئو، دقت! بچه را آسیب نرسان! تئو در حالی که مادر را آهسته بر زمین می‌گذاشت،

گفت:

— نترس، من مثل یک تُرک قوی شده‌ام! خوب، تا چند وقت دیگر؟ مادر آهسته گفت:

— پایان سال. آهسته حرکت کن، تئو! یک دختر است. تئو منقجر شد:

— همان خواهر کوچولویی که خواسته بودم! عالی است! چه اسمی بر او خواهیم گذاشت؟

مادر پاسخ داد:

— ZOE'. در زبان یونانی ZOE' به معنای «زندگی» است، حیات، خوشی می‌آید؟

— ZOE' FOURNAY. بد نیست. من او را زوزو ZO ZO صدا خواهم کرد. مادر

غرولند کرد:

— زوزو، تو هستی، حالا، انگشتر را به من پس بده، زود!

تئو در حالی که بر دست مادر بوسه می‌زد، انگشتر را از انگشت خود درآورد و به انگشت

مادر کرد.

پی‌تی «خشم خدایان» دروغ نگفته بود: تئو، در پایان سفرش، تمام افراد خانوادهٔ خود را

باز یافته بود. حلقهٔ راهنمایان نزدیک شد و لحظه‌ای بعد، سرهای خندانی که از گوشه و کنار

جهان در یک جا گرد آمده بودند، در اطراف ملینا و تئو جمع شدند.

دو توریست آلمانی که هن‌هن‌کنان بالا می‌آمدند، وقتی فاتو را روی ستون دیدند توقف

کردند و یکی از آنان که مردی آراسته بود فریاد زد:

WAS IST DAS EIN FILM?^۱

— فاتو در حالی که از جایگاه بلند خود پایین می‌پرید گفت:

۱. چه خبر است؟ فیلم‌برداری می‌کنند؟

— کاملاً، آقای محترم؛ یک فیلم بزرگ، استریو، تمام رنگی با پایان خوش. در این فیلم من نقش پی‌تی غیب‌گو را بازی می‌کنم. خانم آلمانی در حالی که دوباره راهش را ادامه می‌داد، گفت:

1 - Ach, eine schwarzso pyhriel Etwas ganz neues, wie mteressant!

مادربزرگ شروع به جمع‌آوری حاضران کرده بود. زمان سوار شدن به مینی‌بوس‌ها و رفتن به پلاژ ساحل فرا رسیده بود. لیکن گروه راهنمایان تنو فاقد نظم و انضباط بودند... ایرن با الیوشا در جاده پیاده‌روی می‌کردند، سودهارتو، ریوکلر را در اختیار خود گرفته بود، ایرنیا یا پدر دویور آلمانی حرف می‌زد، ربی‌الی‌ازر با جمله‌های پی‌در پی سرگرم تبریک گفتن به عمه مارتا بود و نصرت با پروتوس و راجی می‌کرد، دن‌اتاویو (کاردینال) با ایلان عبدالولایه با اتی، بابا یا مامان و صاعقه متبرک مشغول چرب‌زبانی با امل بانوی مصری. مادربزرگ غرولندکنان گفت:

— عجله کنیم! دوستان، کمی نظم و ترتیب! آقای کاردینال می‌توانید مواظب این گربه باشید؟ دن‌اتاویو در حالی که پوست پشت گردن ارتور را گرفته و او را در بغل داشت گفت:

— مادام شا کروس، آیا می‌توانیم در دریا شنا کنیم؟

ایلا، با پریشانی فریاد زد:

— ولی من که مایو با خود نیاورده‌ام... دن‌اتاویو پدرانگه گفت:

— شما می‌توانید با همین ساری که بر تن دارید، به امواج دریا بزیند. در مملکت شما زنان همین کار را می‌کنند، نه؟ الیوشا گفت:

— من، دریا را خیلی دوست دارم؛ و شما چطور، ایرنیا یرهموویج؟ ایرن پاسخ داد:

— نه چندان. نصرت گفت:

— من شنا نمی‌کنم. در ماه سپتامبر، آب سرد است. سودهارتو گفت:

— حدس می‌زدم. من لباس لاستیکی‌ام را آورده‌ام!

— چه آدم آینده‌نگری...

— فکر می‌کنی که این دریا کوسه داشته باشد؟

— در مدیترانه؟ البته نه...

— آه! گهگاه می‌گویند...

— و گربه چی؟ با گربه چه خواهیم کرد؟

— من او را تگه خواهم داشت...

— او را به من بدهید، بسیار عزیز...

— مطمئن هستید که گربه‌ها آب را دوست ندارند؟

— شاید که...

کلمات و عبارت‌ها همراه با گویندگان در ویرانه‌ها دور می‌شدند. تتو با فاتو تنها ماندند. تتو آه کشید و گفت:

— افسوس، دوست سال‌خورده اورشلیم. اولین کسی که برای معالجه من تلاش کرد... فاتو گفت:

— متأسفم که او را ندیدم. خیلی پیر بود، نه؟ تتو گفت:

— زیاد. ما به اورشلیم خواهیم رفت و دسته‌گلی بر گور او خواهیم گذاشت. فاتو با چشمان برق افتاده گفت:

— برای نوئل؟

— تو تولد «زوجه» را فراموش می‌کنی! یک روز به آن‌جا خواهیم رفت... زیرا می‌دانی، من و تو، دو نفری، بعدها، به سفر می‌رویم! فاتو زیر لب زمزمه کرد:

— پس مسافرت تتو پایان یافته است. چه سفر درازی!

— یعنی این قدر طولانی؟ از نوئل تا سپتامبر... نه ماه کوتاه، و همین! نفس بلندی برآورد و گفت:

— برای من خیلی طولانی بود؛ زمان درازی است که تو را ندیده‌ام! الله، بزرگ است! تو زنده بازگستی. تتو گفت:

— آری، همین‌طور است! راستی، عمه ما را تا دعایی به من داده است تا دو نفری در

تنهایی بخوانیم. بگیر، برایم بخوان. فاتو با صدایی بم شروع به خواندن کرد:

— در میان غوغا و شتاب، آرام حرکت کنید و صلح و

آرامشی را که می‌تواند در سکوت وجود داشته باشد، به

خاطر آورید. بی آن که مهجور بمانید، تا آن‌جا که ممکن

است با تمام مردم در وفاق و مرافقت زیست کنید. حقیقت

را ملایم و روشن بر زبان بیاورید: و سخن دیگران را

بشنوید، حتی اگر ساده‌لوح و نادان باشند؛ آنان نیز

سرگذشت و حکایت خود را دارند. از افراد پرسرو صدا و

مهاجم پرهیز کنید، وجود آنان آزاری است برای روح شما.

خود را با هیچ‌کس در معرض مقایسه نگذارید: بیم آن است

که به غرور و خودخواهی درافتید. بزرگ‌تر و کوچک‌تر از شما همیشه وجود دارند...

تئو گفت: راست است، کاملاً درست. بقیه را من می‌خوانم:

— همواره از نقشه‌های تان و دستاوردهای تان لذت و استفاده برید؛ همواره به زندگی حرفه‌ای خود، هر چند ناچیز باشد، دلیستگی داشته باشید: این یک مالکیت واقعی در رفاه و رونق متغیر زمان است. در امور زندگی تان محتاط باشید زیرا جهان انباشه از فریب‌ها و مکرهاست.

فاتو گفت. این عبارت را خیلی دوست نداشتم. بقیه‌اش را می‌خوانی:

— لیکن در آن چه با فضیلت و تقوایی که وجود دارد مرتبط است، چشم‌نابینا نداشته باشید: بسیاری کسان در جستجوی ایدئال‌های بزرگ‌اند و در همه‌جا زندگی سرشار از قهرمانی‌هاست. خودتان باشید. به ویژه، بر دوستی آسیب وارد نکنید! و نه آن‌که در عشق و محبت، به راه دغلی روید، زیرا محبت رو در رو با همه سترونی‌ها و همه سرخوردگی‌هاست، به همان اندازه همیشگی و دائم که سبزه...

تئو فریاد زد: زنده باد سبزه! ادامه می‌دهم:

— در حالی که با بلندنظری از سال‌های جوانی چشم می‌پوشید، نصیحت سال‌هایی را که سپری شده‌اند، دریا بید. ذهن محتاط را قوی دارید تا در وقت شوربختی ناگهانی، محافظ شما شود. لیکن با رویاها و خواب و خیال‌ها خود را آندوه‌گین نکنید! ترس‌های بسیار از خستگی و عزلت زاده می‌شوند... به پیروی از یک انضباط سالم، با خودتان ملایم و آرام باشید. شما یک فرزند کائنات هستید، نه کمتر از درختان و ستارگان: حق شماست که در این جا باشید...

تئو گفت: می‌فهمی؟ ما حق داریم این‌جا باشیم... فاتو خواهش کرد. بده دنباله‌اش را من

می‌خوانم:

— هر چه شود، چه روشن و آشکار یا جز آن، عالم،

بی شک بر همان روال می‌گردد که باید بگردد. با خدای خود در صلح و صفا باشید، سوای هر فریافتی که از او دارید، و تلاش‌ها و رؤیاهای شما هر چه باشد، در سرگردانی پر جنجال زندگی، صلح و آرامش روان را محفوظ دارید. دنیا، با وجود همه بد عهدی‌ها، ناپکاری‌ها، مشغله‌های ملال‌آور و رؤیاهای در هم شکسته‌اش، زیبا است! مواظب باشید... بکوشید تا قرین سعادت شوید.

تئو زمزمه کرد: چه کسی این را نوشته است؟ فاتو گفت:

— آنجا را نگاه کن؛ انتهای کاغذ را... یک سطر دیگر هست؛ نوشته است: «یافته شده در

یک کلیسای قدیمی شهر بالتیمور در سال ۱۶۹۲ - نویسنده ناشناس»

تئو، در حالتی رؤیایی گفت:

— عمه مارتا هم می‌توانست نویسنده آن باشد. بهترین دعا برای همه مردم جهان؛

سرانجام عمه مارتا آن را یافته است.

فاتو، دعای عمه مارتا را تا کرد و در کنار تئو نشست و زمزمه کرد:

— مواظب باشید بکوشید تا خوشبخت شوید... فردا، چه خواهی کرد، تئو؟

— من؟ به پاریس باز می‌گردم، هدیه‌هایم را باز می‌کنم، درس‌های عقب‌افتاده را مرور

می‌کنم و دوستانم را می‌بینم... خیلی دلم می‌خواهد فوتبال بازی کنم! خوب، به پلاژ

می‌رویم؟ فاتو به شوخی و تا حدی بدجنسی گفت:

— برای قربانی کردن گاو؟

— غلتیدن در امواج!

فریاد ملینا برخاست:

«... تئو! ساعت را دیده‌ای؟ وقت ناهار است! تئو...»

فاتو و تئو لبخندی رد و بدل کردند و شتابان و جست و خیزکنان پله‌های معبد دلف را

بزغاله‌وار زیر پا گذاشتند. بر روی ستون فرو افتاده، شنل فراموش شده پی‌تی موج بود.

امپراتوری جیرجیرک‌ها آرامش خود را باز می‌یافت؛ خورشید مسیرش را سوار بر ازابه‌ای در

افق و مارمولک سکون‌اش را بر دست مرمیرین؛ و پهنه معبد، تنهایی‌اش را. دورادور، زیر

درخت‌های زیتون، انعکاس خنده تئو، طنین می‌انداخت.

پایان

«دنیای تنو» پیدایش، تحول و مسیر ادیان و مذاهب بزرگ عالم را از بدو تاریخ در قالب یک زمان جذاب و زیبا شرح می‌دهد. کاترین کلمان Catherine Clement «تنو» قهرمان ۱۴ ساله‌ی کتاب خود را در سفر دور و درازش از اورشلیم تا بنارس، از رم و استانبول تا فاهره و پراگ، از مسکو تا جاکارتا و از سنگال تا برزیل و نیویورک، با سرگذشت پرفراز و نشیب ایمان آشنا می‌کند و علاوه بر ادیان بزرگ الهی یهود، مسیحیت و اسلام، مذاهب گوناگون دیگر (آئین‌های مصر باستان، هندویسم، بودیسم، جنیسم، سیکسیسم، ذن، تائویسم، کنفوسیائیسم، سینتویسم، ادیان و معتقدات قبیله‌های افریقایی و...) را نیز به او می‌شناساند. تنو در طول این سفر با فرزانه‌گانی روبه‌رو می‌شود که ذهن او را بر دنیای روحانی اطراف می‌گشایند و قلب او را رامش می‌بخشند. خوانندهٔ رمان «کاترین کلمان» در حالی کتاب را پایان خواهد داد که از «دنیای تنو» آگاهی‌های تازه‌ای کسب کرده است و با قهرمان کتاب هم‌زبان خواهد شد که به راهنما و همسفرش «عمه مارتا» می‌گوید: «به تو اطمینان می‌دهم که من قدرت پروردگار را احساس کردم! و در همه جای جهان آن را یافتیم!» هر چند که برای خواننده کتجکاو، رمان «دنیای تنو» پایان ندارد و گشت و گذار او در این جهان هرگز در گوشه کتابخانه فراموش نخواهد شد و مرجعی همیشگی خواهد بود.

ISBN 964-6688-16-0



9 789646 688162